زندگی پرماجرای

نادرشاه افشار

دکتر محمدحسین میمندی نژاد

زندگی پرماجرای

نادرشاه افشار

دکتر محمدحسین میمندی نژاد

زندگی پرماجرای نادرشاه افشار

دکترمحمدحسین میمندی‌نژاد

چاپ ششم: ۱۳۷۱

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه محمدحسن علمی

حروفچینی: مؤسسه همراه

لیتوگرافی: آرش



نادرشاه افشار

فهرست مندرجات

مقدمه

در کتاب «حوادث» شمه‌ای از تاریخ ایران مربوط به انقراض سلسله صفویه و روی کار آمدن نادرشاه افشار و سرانجامش را به عنوان شاهد نوشتم. منظور من از نوشتن آن وقایع، تاریخ‌نویسی نبود زیرا به عقیدهٔ من حقایق وقایع تاریخی آن دوره تاریک است و آنچه مورخین می‌نویسند اکثراً دور از یقین.

طرز تفکر، هوس، حب و بغض و در مواردی، غرض‌های خصوصی ممکن است مورخ را به راهی بکشاند که کاهی را کوه و یا برعکس کوهی را کاه کند. عادلی را ظالم و جبار ستمگری را مهربان و خوش‌رفتار، جلوه‌گر سازد. روی این اصل در کتاب «حوادث» داخل خصوصیات نشدم، بلکه کلیاتی نوشتم و وقایعی را بدون پیرایه و بدون شرح و بسط وصف کردم و چون مدارکی که گرد آورده بودم زیاد بود، وعده کردم زندگی نادر را آن طور که بوده است بنویسم!

کسانی که کتاب «حوادث» را خواندند، روش اتخاذ شده را پسندیدند، دسته‌ای هم خواستند به وعده‌ای که داده بودم وفا نمایم و نادر را آن طور که بوده است معرفی و زندگی و خصوصیات حالش را همان طور که اتفاق افتاده است تشریح کنم. صحیح است که من در کتاب «حوادث» چنین وعده‌ای دادم ولی راستش را بخواهید، وقتی درست فکر کردم و تمام جوانب کار را سنجیدم متوجه شدم نوشتن حوادث و اتفاقاتی که در حدود سه قرن قبل اتفاق افتاده است، در مواردی به مصداق یک کلاغ و چهل کلاغ، شاخ و برگهائی پیدا کرده و در موارد دیگر مطالبی از نظرها دور شده است و کار بسیار مشکل و دشواری می‌باشد.

ممکن است قسمتی از مطالبی که می‌نویسم با حقیقت وفق ندهد. ممکن است نادرشاه ساخته و پرداخته شده در مخیلهٔ من، غیر از نادر حقیقی باشد، و شاید در مواردی برابر میل و هوی و هوسهای من، بزرگتر و برتر از آنچه بوده جلوه‌گر گردد و برعکس در موارد دیگر کوچکتر و بی‌مقدارتر از نادر اصلی از آب درآید.

ممکن است من تصور کنم نادر کارهائی انجام داده است و فکر کنم کارهای انجام شدهٔ او بسیار خوب بوده است و به این جهت آنها را با آب و تاب شرح دهم، غافل از اینکه در نظر خوانندگان، حرکات و رفتارهائی که ساختهٔ تخیلات نگارنده است سبک و جلف آید و شرح و بسط آنها را زائد بدانند و فکر کنند و بگویند: «غیرممکن است نادر بزرگ چنان رفتاری کرده باشد!» و بعید بدانند نادر آن اعمال را انجام داده باشد. شاید بعضیها انجام کارهائی را به نادر نسبت دهند که به نظر من روح نادر هم از آنها بی‌خبر باشد.

روی این اصل، با توجه به اهمیت موضوع و با وجود وعده‌ای که داده بودم، چندین ماه است جرأت قدم گذاردن در این راه را نکرده‌ام، زیرا به هیچ‌وجه میل ندارم راست و دروغ بهم ببافم و تحت عنوان «زندگی نادرشاه» برای خوانندگان وسیلهٔ سرگرمی تهیه کنم. کسانی که نوشته‌هایم را خوانده‌اند توجه کرده‌اند آنچه تاکنون به شکل داستان نوشته‌ام، حقیقت داشته و تمام آنها مطالبی بوده که اتفاق افتاده است. کوشش من در این راه صرف شده که آنچه شخصاً دیدم و شنیدم و حس کردم، بنویسم و اگر هم شاهد جریانی نبوده‌ام، لااقل از

اشخاصی که وارد بوده‌اند، اعم از دوست و دشمن، در اطراف آن تحقیق کنم تا آنچه می‌نویسم به حداکثر ممکن صحیح باشد.

اما راجع به نادرشاه افشار:

کسانی که در آن زمان می‌زیسته‌اند همگی پوسیده‌اند و استخوانهایشان هم خاک شده است، به فرض هم که زنده بودند تردیدی نیست قدرت نداشتند افکار نادر را آن طور که بوده است تشریح کنند. آنان نمی‌توانستند توضیح دهند هر عملی که نادر انجام داده برای چه مقصود و منظوری بوده است. مگر ما می‌فهمیم پدر، مادر، خواهر، برادر، دوست و کسانی که نزدیک به ما هستند و روز و شب با آنان در تماس هستیم چه افکاری در کلهٔ خود می‌پرورانند!؟ وقتی که از درک روحیه اطرافیان و بستگان خود عاجز باشیم چطور می‌توانیم بفهمیم در کار اشخاصی که دور از ما زندگی می‌کنند چه دسیسه‌کاریها، چه حقه‌بازیها و چه افکاری رواج دارد؟ پس استفاده از گفته‌های اشخاص برای نوشتن شرح حال نادرشاه به خصوص که تمام معاصرینش درگذشته‌اند معنی ندارد. تنها وسیله‌ای که ممکن است مورد انتفاع قرار گیرد کتبی است که در احوال نادرشاه افشار نوشته‌اند و با کمال تأسف در کتبی که راجع به نادرشاه افشار نوشته شده به حدی مطالب ضد و نقیض وجود دارد و به طوری مطالب درهم و مخلوط شده که با اتکاء به آنها نه تنها نمی‌شود داستان زندگی نادر را نوشت، بلکه چون در مواردی حقایق دگرگون شده است، بیم آن می‌رود مطالب غیرواقعی به نادر نسبت داده شود. لذا با توجه به مطالب ذکر شده فکر کردم به وعده وفا نکنم و نوشتن تاریخ را به مورخین زبردست و خیال‌پردازان مجرب و آزموده واگذار کنم.

خواستم تمرین فکری کنم!

ساعتی از نیمه شب گذشته است، بچه‌ها و مادر بچه‌ها، این اعجوبه‌هائی که وجودشان بلا است، ولی خدا نکند خانه‌ای بدون آنان باشد، پرت و پلا در اطراف کرسی به خواب رفته‌اند. کرسی چهار طرف دارد، با توجه به این که یک طرف کرسی را من و کتابهایم اشغال کرده‌ایم و با توجه به این که مادر بچه‌ها و بچه‌ها جمعاً در حال حاضر پنج نفرند و باید در سه طرف کرسی بگنجند معلوم است هر یک در چه حال و وضعی هستند. هرچه هست فعلا خوابند و جز نفیر خواب آنان صدائی در اطاق وخانه نیست. خارج از خانه، سکوت مطلق همه جا را فرا گرفته است، گاهگاه صدای موتور اتومبیل، صدای عوعو سگ‌هائی که پارس می‌کنند، در فضا طنین‌انداز می‌شود، طبیعت آرام است. از این سکوت و آرامش استفاده کرده برای تجدید چاپ جلد اول کتاب «به سوی او» و انتشار جلد دوم آن مشغول مطالعه هستم. هر کس از طریقی و راهی به سوی خدای خود می‌رود، منهم در این دل شب از راه مطالعه می‌کوشم به او نزدیک شوم و در این لحظات که فرصتی پیش می‌آید فکرم را تمرکز دهم، در درجهٔ اول سعی دارم خود را بشناسم، زیرا خودشناسی خداشناسی است.

در این دقایق حساس آرزویم این است، تمام شب و روز بر آن منوال بگذرد و با کمال تأسف، آلودگی‌های زندگی به من چنین فرصت و اجازه‌ای نمی‌دهد. بسیاری مطالب که برایم مبهم بوده‌اند حل شده‌اند، قسمتی از این مطالب تاکنون انتشار یافته و کسانی که کتب منتشره‌ام را خوانده‌اند به خوبی می‌دانند که:

اولاً ـ من عقیده دارم، مغز، مرکز حافظه نیست و آنچه ما به غلط فکر می‌کنیم در مغز خود حفظ کرده‌ایم، در «فضای وقتی» و یا به اصطلاح بعد چهارم که زمان باشد محفوظ است.

ثانیاً ـ بر من محرز و مسلم است که تمام حوادث و وقایع، خواه آنها که اتفاق افتاده‌اند و خواه آنهائی که بعداً اتفاق خواهند افتاد، از بی‌نهایت سال قبل تا بی‌نهایت سال بعد در «فضای وقتی» موجود می‌باشند.

ثالثاً ـ برای من مثل روز روشن است که داستان زندگی هر یک از افراد مانند حلقه فیلمی که از داستانی تهیه شود همیشه موجود و فنا ناپذیر است.

البته مغز اکثریت قریب به اتفاق افراد بشر، در حال حاضر قادر به درک کردن داستانهای گذشته و آینده نیستند و یا به عبارت دیگر وسیلهٔ تشخیص آن را ندارند. اگر هم دارند این وسیله، ناقص می‌باشد و باید به مرور

زمان تکمیل گردد، ولی بر من مسلم است: اشخاصی که مغز کاملتری دارند، هم در ایام گذشته بوده‌اند و هم در حال حاضر بدون تردید وجود دارند و چون بر این امر واقف هستم، می‌کوشم مغز خود را برای تسلط یافتن و یا لاأقل درک کردن بعد چهارم به کار اندازم.

شاید ساختمان مغزی من چنین استعدادی نداشته باشد و ممکن است مغز ناقص من گنجایش نداشته باشد، ولی سعی و کوشش من این است که در حدود امکان در این مغز بیکاره و محقر که به من تعلق دارد برای رسیدن به این مقصود امکاناتی به وجود آورم. آرزو و امید به رسیدن به خواسته‌ها محرک اصلی زندگی من می‌باشد. این هم یکی از آرزوها است که امیدوارم از راه تمرین و ممارست به آن برسم و من که فردی ناقص و عاجز هستم به آنجا برسم که دنیای واقعی و زندگی حقیقی را درک نمایم. نه تنها برای خود بلکه برای عموم مردم رسیدن به این مقام را طالبم، زیرا اگر بشر به چنین مقامی برسد وضع دنیا غیر از دنیای امروز و وضع زندگی مردم غیر از آنچه هست خواهد بود.

مطالبی که به آن اشاره شد تا آنجا که میسر بوده است در کتابهائی که تاکنون انتشار داده‌ام استدلال شده است و در جلد دوم کتاب «به سوی او» آنها را دنبال خواهم کرد.

***

ممکن است سؤال شود: چه ارتباطی بین این مطالب علمی و فلسفی و داستان نادرشاه وجود دارد؟ در جواب این سؤال باید بگویم: آنچه این دو موضوع را به هم ربط می‌دهد این است که نمی‌دانم چرا و به چه جهت دَر این دل شب، در این سکوتی که مرا احاطه کرده است، برای تمرین فکری و ذهنی خودم، فردی را که در حدود سه قرن قبل پا به عرصهٔ وجود گذارده و کشور ایران را از منتهای ذلت و اسارت به اوج عظمت رسانده است و سرانجام به سرنوشت میلیونها افراد بشر که زندگی شبیه به او داشته‌اند گرفتار شده است برگزیده‌ام.

در این که نمی‌دانم چرا و به چه جهت او را برگزیدم، شاید خلاف گفته باشم. زیرا در عین اینکه نوشته تاریخ زندگی نادرشاه را کنار گذاشته‌ام، هوس شناختن و شناساندن فردی که مانند تمام افراد بشر، روزی از شکم مادر متولد شده و مانند تمام افراد بشر دارای غرائزی بوده و زندگانیش بر پایهٔ احساسات، حب جاه و مقام، کسب ثروت، عشق و محبت و امثال آنها چرخیده است، هیچگاه از فکرم خارج نگردیده است...

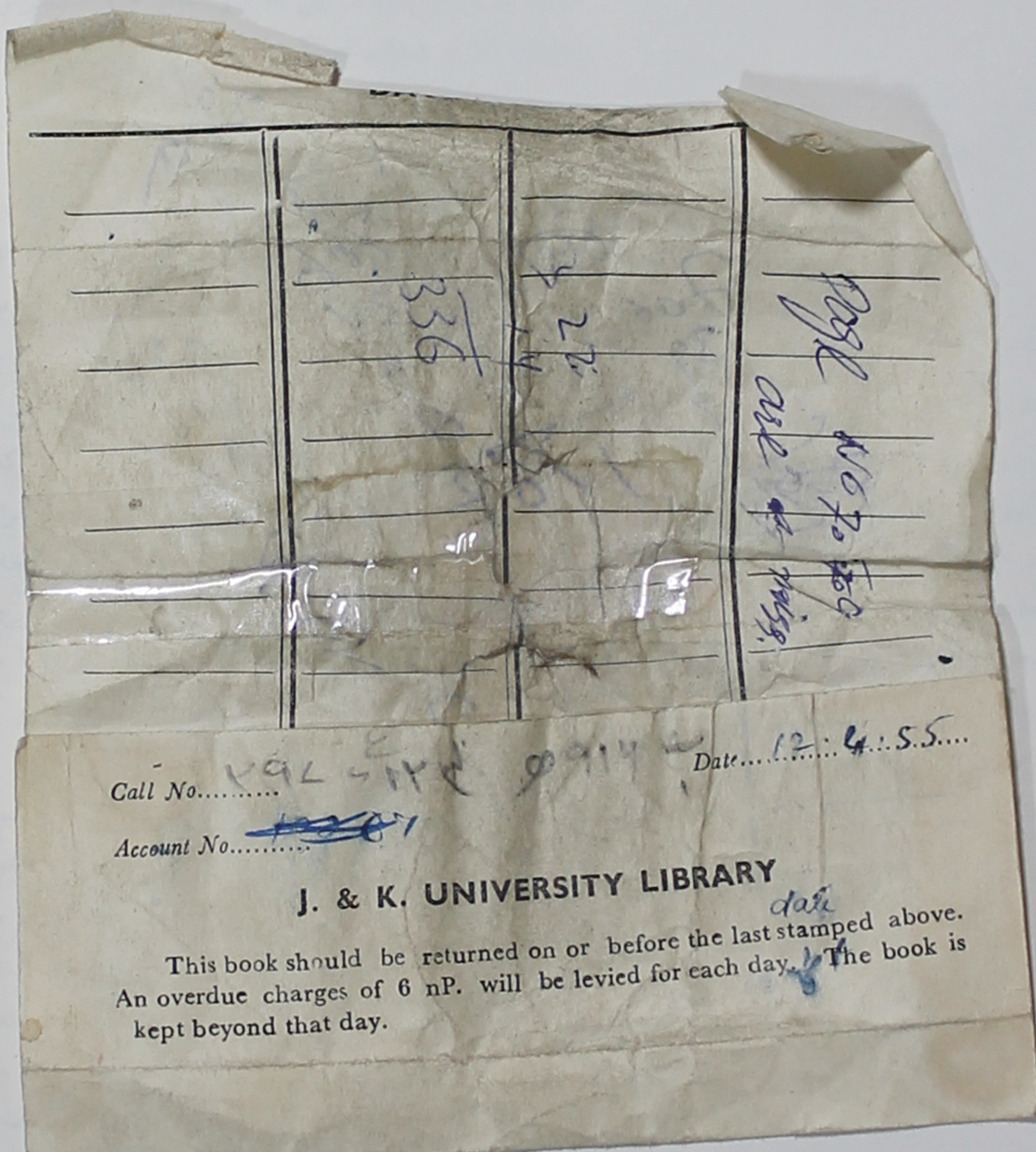
نادر مانند تمام افراد بشر برای تمایلات خود، به امید رسیدن به آرزوهای بی‌انتهائی که داشته، کوشیده است، و زندگی او آن طور که بوده موجودا ست. سعی من این است با شواهدی که در دست دارم به سراغش بروم و در «فضای وقتی» او را در زمان خودش جستجو کنم. قدم به قدم از گهواره تا گور او را تعقیب نمایم، افکارش را در هنگام عیش و عشرت، کیف و لذت، جنگ و ستیز، پیروزی و شکست، آن طور که بوده است به روی کاغذ بیاورم.

***

در نوشتن این داستان جلب نظر هیچکس مطمح نظر من نیست. زندگی یک فرد، خوب یا بد، متعلق به خود او است. او برای خودش زندگی کرده است و دیگران می‌توانند از خوبیهائی که کرده است سرمشق گیرند و بدیهای او را به دیدهٔ عبرت بنگرند. تنها آرزوی من این است که در این تمرین موفق شوم و نتایج لازم را به دست آورم.

دکتر محمدحسین میمندی‌نژاد

تهران ـ اول فروردین ماه ۱۳۳۴



Call No.........

Date....12.4.55....

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day The book is kept beyond that day.

زندگی پرماجرای نادرشاه افشار

تولد

چشمهای خود را به نور چراغ برقی که از سقف آویزان شده است دوختهام، مجذوب به نوری که از چراغ ساطع است خیال و فکر خود را در طول زمان به حرکت درمی‌آورم. چشمهایم در برابر نور خیره کننده چراغ برق ثابت و بیحرکت است اما فکرم در عرصهٔ پهناور تاریکی، به جولان درآمده بسوی شمال شرق ایران در پرواز است. چشمهای خود را می‌بندم. در پشت پلکهای بسته، در همانجا که چراغ قرار گرفته بود، رشته‌های سیم داخل چراغ بطور مجازی کماکان می‌درخشند. در وسط دریای ظلمتی که در آن فرو رفته‌ام فروغی برجای مانده است. از اختلاط و امتزاج مجاز و حقیقت، فکر و تخیل، فروغ بر جای مانده جان می‌گیرد. رقص شعله‌های آتش که از سوختن تکه‌های چوب و خس و خاشاک ایجاد می‌گردد تخیل مرا به سوی خود جلب می‌نماید.

در برابر آتش پیرمردی نشسته شعله‌های آتش و پرش جرقه‌ها را تماشا میکند، در قیافه‌اش آثار ناراحتی و اضطراب نمایان است. همینکه قطعه آتش گداخته و یا نیم سوخته‌ای به خارج از اجاق میپرد با دست آنرا برداشته به وسط آتش‌ها برمی‌گرداند و این حرکت را بدون اراده انجام می‌دهد زیرا تمام فکر و حواسش متوجه ناله‌هایی است که گاهگاه از حلقوم زنش خارج میشود.

زن به خود می‌پیچد، گوشهٔ چهارقد و روسری خود را مچاله کرده در دهان فرو کرده است و در حالی که دست به شکم دارد، با حال اضطراب تن خود را از جلو به عقب و از عقب به جلو حرکت می‌دهد. ناله می‌کند، ناله‌هائی که از درد شدید حکایت می‌نماید. وضع قیافه، شکل بدن، برجستگی شکم، حرکاتی که انجام می‌شود، به خوبی نشان می‌دهد مولود باید پسر باشد.

زائو ـ امام قلی درد داره منو میکشه، فکری کن.

امام قلی ـ هاجر بیتابی مکن، چیزی نیست، رفع میشه.

هاجر ـ چهار درد که می‌یاد حس می‌کنم استخوانهای کمرم می‌خواد بشکنه، تو رو بخدا فکری کن، دارم میمیرم.

شعله‌ها تمام شده، چوبهای سوخته، از حرارت اجاق کاسته شده است، دود فضا را پر کرده است. ناله‌های هاجر و ناراحتیش لحظه به لحظه دردناکتر و شدیدتر می‌شود.

هاجر ـ اینقدر بی‌اعتنائی مکن. این دفعه مثل دفعه پیش نیست، ابراهیم تا این حد مرا ناراحت نکرد.

امام قلی ـ یادت رفته، آنشبی هم که او را می‌زائیدی همین بازیها رو درآوردی... این اداء و اطوار چیه؟! مگر زنهای دیگه قبلیه نمیزان، آیا تو صدای هیچکس رو شنیدی؟! خجالت داره!

هاجر ـ من نمیدونم این چیه، دارم از درد میمیرم، معلوم نیست این دگه چه اعجوبه‌ایه.

امام قلی در حالی که پوزخندی چروکهای چهره‌اش را از هم باز کرد فریاد زد: خداوند یک پسر دیگه بما خواهد داد! ناله‌های دردناک هاجر و بی‌تابیهای او امام قلی را مضطرب ساخت. هوا گرگ و میش شده است. برای اینکه زنهای قبیله را خبر کند خارج شد.

هوا کمی سرد است، در شمال ناحیه‌ای که در آنجا خیال ما وقایعی را جان می‌دهد رشته جبالی قرار گرفته است. برای اینکه بدانیم در عالم خیال به کجا آمده‌ایم. امام قلی را رها ساخته به تحقیقات محلی می‌پردازیم.

منطقه‌ای که به آنجا آمده‌ایم در ناحیه درهٔ جز واقع است. در نزدیکی‌های این مکان قصبهٔ دستگرد قرار گرفته و کوههائی که در شمال می‌بینیم رشته جبال الله اکبر است.

امام‌قلی‌بیک با زنش هاجر از افراد قبیله‌ای هستند که از ییلاق آنطرف کوه الله‌اکبر برای قشلاق به اینجا آمده‌اند. نام این قبیله افشار است. گوسفند و حشم زیادی در این محل بنظر می‌آید. عده‌ای مشغول دوشیدن شیر هستند، جنب و جوشی برقرار است.

بعضی از زنهای قبیله که پیر و دنیادیده بودند به سراغ هاجر رفتند. هر چند ما هم میتوانیم در عالم خیال به این چادر وارد شویم ولی بهتر است به تماشای حرکت گوسفندان بطرف مراتعی که در اطراف است، خود را مشغول سازیم. امام‌قلی خاطرش جمع است هنگام عصر که از چراگاه برمی‌گردد زنش هاجر فارغ شده یک پسر کاکل‌زری برایش آورده است، زیرا قبلا به او پیشگوئی کرده‌اند. هر چند افراد قبیله حساب سال و ماه و روزهای هفته را ندارند و تمام حواسشان در اطراف ییلاق و قشلاق دور میزند و فقط حساب فصول را دارند، معذالک پیرمرد رئیس قبیله خیال می‌کند ۱۱۰۰ سال از هجرت گذشته است.

نام‌گذاری

امام قلی در فکر است نام فرزند جدیدش را چه بگذارد، به زندگی خودش فکر می‌کند، با توجه به وضع درآمدش لحظه‌ای به آینده ابراهیم و این یکی که آمده و یا خواهد آمد می‌اندیشد. آفتاب

در وسط روز گرمی مطلوبی دارد. در سایه سنگ بزرگی در دامنه کوه امامقلی استراحت میکند، توجهش گاهگاهی بسوی هاجر می‌رود. بالاخره طاقت نیاورده عزم بازگشت می‌کند. زودتر از هر روز گوسفندان را گرد آورده با شتاب بیشتری راه بازگشت را طی می‌کند.

هاجر درد کشیده ناراحتی زیادی تحمل کرده است. تمام زنهائی که به هاجر کمک کرده‌اند اعتراف می‌کنند: تا آنروز طفلی به آن بزرگی در قبیله بدنیا نیامده است. بزرگی نوزاد و سنگینی وزنش ورد زبانها شده به فاصله کوتاهی تمام مردان قبیله هم از این موضوع باخبر گردیدند. رئیس قبیله هم، همین که بچه را دید فریاد کشید: به عمرم بچه به این بزرگی ندیدم، همچین بچه‌ای به‌این عظمت «کمیاب و نادره!» خدا حفظش کنه...

گفته رئیس قبیله بر سر زبانها افتاد، دیگران هم که صحبت از بچه امامقلی میکردند بهم می‌گفتند: «آمدن بچه‌ای به این بزرگی کمیاب و نادره! بله این بچه نادره!»

همین که امامقلی از چراگاه برگشت از این موضوع مطلع شد. همگی به او شادباش گفتند. امامقلی همین که فهمید هاجر بچه بزرگ و نادری برایش آورده است خوشحال شد، او بر خود بالید... شب هنگام که بچه را در بغل گرفته می‌بوسید، با محبت نظری به هاجر افکند و گفت: دیدی هاجر، این پسر قشنگی که برایم زائیدی، اصلا نادره.

صدای بچه امامقلی بلند شد، شاید گرسنه بود و شیر می‌خواست. هاجر با مهر و محبت بچه را گرفت تا پستان در دهانش گذارد.

صدای داد و فریاد بچه خیال و فکر مرا دگرگون ساخت. چشم گشودم از عالم خیال خارج شدم، خیرگی نور چراغ برق چشمم را زد، مادر بچه‌ها در حالیکه پستانش را در دهان بچه کوچکم می‌گذاشت فریاد کشید: چرا چراغ را خاموش نمیکنی؟! چرا نمیخوابی؟! صبح شد! نور چراغ بچم را بیدار کرد.

دیدم راست میگوید، چراغ را خاموش کردم، اندک اندک لشکر خواب بر قافله خیال حمله کرد، خستگی مرا به عالم سکوت کشانید.

تاجگذاری شاه سلطانحسین

صدای بچه مرا از عالم خیال خارج ساخت، خواب هم اجازه نداد دنبال مطلب را بگیرم، اینک که فرصتی به دست آمده می‌خواهم رشته خیال پاره شده را بهم وصل کنم. حیران و سرگردان در عالم خیال بهر سو می‌روم.

صدای مؤذن بلند است، مردم به سوی مساجد می‌روند تا در نماز جماعت شرکت کنند، آثار سرور و شادی بر قیافه‌ها نقش بسته است. از تعریف‌هائی که می‌کنند بر من واضح گردید آن روز شاه سلطانحسین بر تخت سلطنت جلوس کرده تاجگذاری نموده است.

پس اینجا که من بدنبال نادر آمده‌ام شهر اصفهان است، چه مانعی دارد بروم ببینم سلطان که در این روز تاج کیانی بر سر گذارده است، بعد از تشریفاتی که برایش برپا ساخته‌اند، در چه حال است و چه می‌کند؟! بر شهپر خیال سوارم، بهر کجا که اراده کنم به سرعت می‌روم، مانع و رادعی وجود ندارد، از دیوارهای قصور سلطنتی، خیال به راحتی عبور می‌کند، چون میل کرده‌ام شاه سلطانحسین را ببینم یکسره به خلوتگاهش وارد شدم. خواجه‌ای آفتابه بدست دارد، سلطان مقداری آب در دهان کرده مزمزه می‌کند. در لگن زیبائی که در جلویش گذارده‌اند می‌ریزد، در حالی که صلوات می‌فرستد دستها، صورت و ساعد خود را با آب تر می‌کند. وقت نماز است، او هم برای خواندن نماز مهیا می‌گردد. تمام افرادی که در قصر مسکن دارند، همگی برای نماز گذاردن خود را آماده می‌سازند. ساعتی شاه سلطان حسین بر سر سجاده نشسته، گاهی در حال سجود، زمانی سر به آسمان مشغول ذکر گفتن و راز و نیاز است.

آنروز برای او بزرگترین روز زندگی محسوب می‌شده است، تمام روز گرفتار تشریفات تاجگذاری، شنیدن تهنیت‌ها و اشعار پر از مدح و ثنا بوده است. با اینکه در قیافه‌اش آثار خستگی نمایان است معذالک در جشنی که در آن شب به افتخار او برپا کرده‌اند شرکت می‌نماید با کمال بی‌میلی رقص رقاصه‌ها، خوش‌رقصی کنیزکان حرم، ساز و آواز رامشگران را مشاهده می‌کند و گوش می‌دهد. در این شب مهم تاریخی سوگلی‌های حرم گرفتار تپش قلب هستند، در قیافه هر یک آثار خواهش و تمنی هویداست، همگی آرزو دارند آن شب در آغوش کسی که آن روز قبله عالم و حضرت ظل‌الله گردیده است بسر برند.

در این جشن که در حرمسرا برپا شده هیچکس به غیر از زنان حرم و خواجگان و کنیزکان شرکت ندارد. شاه که خسته و کوفته است گاه گاه با تسبیح استخاره‌ای می‌کند. مثل اینکه این مرتبه خوب آمد سری حرکت داد، به اشاره ظل‌الله شام آوردند.

برای اینکه از راه توصیف کردن سفره رنگین و زیبا صنم‌هائی که در اطراف شاه سلطانحسین در کش و قوس هستند و برای جلب نظرش دلبری‌ها می‌کنند از نظرهای مختلف اشتهای شما تحریک نشود این مجلس انس را ترک نموده بدون توجه به گذشت زمان به اطراف کشوری که شاه عباس کبیر آن را به اوج عظمت رسانده بود سفر می‌نمایم تا شاید نادر را که در جستجویش هستم بیابم.

هرج و مرج

هوا گرم است، طوفان شن دشت و صحرا را فرا گرفته است، برای اینکه شنهای روان آزاری به ما نرساند، به سیاه چادرهائی که از دور نمایان است پناه می‌بریم. این چادرها را جماز سوارانی که آثار جسارت و دریدگی و شجاعت از چشمان و قیافه و هیکل آنها آشکار است، برپا ساخته‌اند. آنان هم برای محفوظ ماندن از شر طوفان در این مکان اطراق کرده‌اند، جمازهای خود را به نحوی در

پناه چادرها قرار داده‌اند که از طوفان شن آسیبی به آنان نرسد.

طوفان رو به انتها می‌رود، هوا صاف و آرام می‌گردد، در نزدیکی این صحرا آبادی کوچکی است، مقصد این چادرنشینان آن آبادی است. از طرز صحبت کردن و لباس پوشیدنشان، از وضع منطقه‌ای که به آنجا رسیده‌ایم، محرز است از قبایل بلوچ هستند و آبادی نزدیک هم از آبادیهای کرمان است. موقع نماز روی شنها تیمم کردند، در حالی که دست به سینه ایستادند نماز خواندند. در قصر شاه که همگی شیعه بودند در موقع نماز خواندن دو دست در طرفین بدن آزاد بود، بعد از اسم رسول خدا نام علی ولی خدا را بردند. اما در اینجا اسمی از ولی خدا نیست. از زمان شاه اسمعیل که بین شیعه و سنی اختلاف شدیدی برپا کردند اینان رنج برده‌اند، خساراتی دیده‌اند، مثل اینست که می‌خواهند جبران گذشته بنمایند. برویم ببینیم در آن آبادی نزدیک چه خواهند کرد؟

طوفان شن تمام شده است، مردم نفس راحتی می‌کشند، در همین موقع چادرنشینان با شمشیرهای برهنه هجوم آوردند، بیدریغ هر کس به چنگشان آمد گردن زدند، شکم دریدند. رحم و شفقت اصلا معنی ندارد، می‌کشند، آتش می‌زنند، غارت می‌کنند تمام حیوانات اهلی ده را گرد آوردند، اثاثه خانه‌ها را جمع کردند، دختران و زنان جوان را جلو انداختند، از آن آبادی که بوی خون و دود می‌دهد و شعله‌های آتش بلند است دور می‌شوند.

این قبیله غارتگر به هر کجا قدم می‌گذارد تخم مرگ و وحشت می‌کارد. برای اینکه از آن همه فجایعی که می‌شود متأثر نگردید از تعقیب آنان صرف‌نظر می‌کنم، در عالم وهم و خیال شما را بر شهپر خیال سوار نموده بجای دیگر می‌رسانم.

بلوای قندهار

از کشت و کشتار و فجایعی که میشد فرار کردیم، اینجا که رسیده‌ایم باز هم همان بساط برقرار است.

کسانی که شورش کرده و ناامنی به راه انداخته بودند از طوایف افغان هستند، در اینجا هم اساس اختلاف تعصبات مذهبی است. این شهری که در آتش ناامنی و اغتشاش می‌سوزد قندهار است، متعصبین عده‌ای از کارگزاران دولت را کشته‌اند. والی که از اصفهان آمده بود سر به نیست گردیده است، وحشت همه جا را فرا گرفته است.

از تحقیقاتی که به عمل آمد متوجه شدیم اغتشاشی که اینک به اوج رسیده است از مدتی قبل شروع شده بود، خبرش را به اصفهان رسانده بودند. بعد از استخاره‌ها و تعیین ساعت سعد، شاه سلطانحسین اجازه داده بود گرگین خان شاهزاده دلیر گرجی باتفاق عده‌ای از سربازان برای برطرف کردن اغتشاش قندهار به این شهر بیاید.

خارج از شهر قندهار قبایل اطراف از آنجمله غلجائیان برای کمک کردن به مردم قندهار و کوتاه کردن دست مأمورین دولت مشغول تهیه قوا و تجهیزات گردیدند.

مردم قندهار هر لحظه منتظر ورود قوای کمکی غلجائیان هستند. در همین موقع قوای دولتی بسرکردگی شاهزاده گرگین خان وارد شهر قندهار گردیدند. به رسیدن قوای تازه نفس دولتی قیافه شهر تغییر کرد. اوباشی که اغتشاش و ناامنی برپا کرده بودند یکی بعد از دیگری به سزای اعمال خود رسیدند. تا زمانی که گرگین خان نرسیده بود، اینان می‌کشتند حالا که گرگین خان وارد شده نوبت کشتن قاتلین رسیده است. کسانی که می‌کشتند کشته می‌شوند، یکی بعد از دیگری کله‌ها از تن جدا می‌شود. امنیت در شهر برقرار می‌گردد، مردم بکار خود مشغول می‌شوند.

غلجائیان بیخبر از همه جا بطرف قندهار پیش می‌آیند تا کار را یکسره نموده اختیاردار قندهار و سرزمین اطرافش گردند. میرویس فرمانده غلجائیان در رأس قوای خود به شهر نزدیک می‌گردد. برخلاف انتظار با قوای گرگین خان مواجه شده جنگ شدیدی بین آنان شروع می‌شود. گرگین خان با مهارت و کاردانی نقشه‌ای طرح نموده قوای میرویس را منکوب و فراری ساخت. تعداد زیادی از غلجائیان کشته شدند و جماعتی اسیر گردیدند. در بین اسرا میرویس هم به دام افتاده است. گرگین سرمست از پیروزی میرویس را کت بسته به اصفهان فرستاد تا ظل‌الله سزا و جزای آن خیانتکار را بدهد.

میرویس مکار، شاه سلطان حسین را فریب داد

از قندهار خارج شدیم، اینک که بر شهپر خیال سواریم به اصفهان بازگردیم ببینیم در آنجا چه خبر است؟

خبر پیروزی گرگین به اصفهان رسیده است. با پیکی که از قندهار آمده وارد قصر سلطانحسین می‌شویم. تمام اطرافیان غرق در شادی و مسرت، همگی در مدح و عظمت مالک‌الرقاب زمین، شاه شاهان مبالغه می‌کنند. فتح و پیرزوی گرگین خان را مدیون حضرت ظل‌الله می‌دانند. دعاها و اورادی که دسته جمعی خوانده‌اند برای برگرداندن اوضاع مؤثر می‌دانند. از رمل و اصطرلاب، از ساعت سعد و نحس بحث می‌شود. اطرافیان شاه هر یک به نحوی اظهار عقیده می‌کنند. شاه سلطان‌حسین استخاره‌ای نمود، قیافه‌اش باز و بشاش شد، دستور داد شرحی به گرگین خان بنویسند. مراتب رضامندی قبله عالم را به او ابلاغ کنند، حکم والی قندهار را برایش بفرستند. به پیک رسیده انعام دهند و خلعت بخشند.

میرویس خیانتکار را کت بسته به حضور آوردند. در تمام طول راه میرویس فکر کرده و برای نجات خود نقشه کشیده است. اینک که به حضور شاه سلطان‌حسین رسیده در برابر تخت به خاک می‌افتد، در حالی که اشک می‌ریزد به حال استغاثه اظهار می‌دارد: قربان خاک پای مبارکت گردم. اجر خدمتگزاران و چاکران درگاه ظل‌الله را اینطور می‌دهند؟!

شاه و اطرافیانش متعجب به قیافه حق به جانب میرویس نظر می‌کنند. میرویس در حالی‌که سیلاب اشک از چشمانش جاری شده و محاسنش تر گردیده است به عرایض خود ادامه می‌دهد: جان نثار شنیدم عده‌ای اجامر و اوباش در قندهار طغیان کرده‌اند، شیطان صفتی پیشه ساخته بر والی قندهار تاخته‌اند. از شنیدن این خبر دل جان نثار به

جوش آمد ؛ بقصد خدمتگزاری قوای خود را جمع آوردم، برای این که متمردین را سرکوب نمایم و مراتب چاکری خود را به منصه ظهور برسانم به طرف قندهار پیش رفتم. قصد چاکر این بود، اما از بخت بد وقتی که به قندهار رسیدم شاهزاده گرگین خان به تصور این‌که جان نثار متجاسر و طاغی هستم به قوائی که گرد آورده بودم حمله کردند، چاکر درگاه اقدس هم به تصور اینکه اجامر و اوباش هستند استقامت نمودم، موقعی که دانستم قوای ظفر نمون شهریاری هستند تسلیم شدم، بجقه شاهنشاه قسم قصد من خدمتگزاری و چاکری و جان‌نثاری بوده است.

گریه میرویس، زبان چرب و نرمش، استغاثه‌هائی که کرد در شاه و اطرافیانش مؤثر واقع گردید، شاه سلطانحسین پس از استشاره با مقربین درگاه و استخاره‌هائی که فرمود، دستور آزادی میرویس و عزیمت او را به قندهار صادر فرمود، خلعت و خرج سفر هم به او دادند. او را قاصد ساختند. شرحی هم به گرگین خان نوشتند و مراحم حضرت ظل‌الله نسبت به میرویس که مراتب چاکری و جان نثاری خود را به عرض خاکپای اقدس شهریاری رسانده و عبودیت و بندگی خود را به اثبات رسانده است ابلاغ نمودند. اما میرویس خیالاتی در سر داشت. حرکت خود را به تأخیر انداخت و در شرفیابی به حضور شاه سلطان‌حسین که بر بی‌گناهی او اطمینان یافته بود به وسوسه پرداخت، او که توانسته بود با عرایض خود شاه را بفریبد و سر خود را سالم به در برد با گوشه و کنایه شاه و چند نفر از مقربین درگاه را به شرحی که خواهد آمد نسبت به گرگین‌خان بدین ساخت...

شاه سلطان‌حسین دهن‌بین ساده‌لوح و بی‌اراده را ترک گوئیم، در جستجوی نادر که قاعدتاً باید از قشلاق به ییلاق رفته باشد از رشته جبال الله اکبر بگذریم و به منطقه کبکان وارد شویم.

نهب و غارت... رفتن به اسارت...

اینجا هم که قتل و نهب و غارت برپا است. به هرکجا قدم می‌گذاریم، به هر سو که رو می‌آوریم ناامنی و اغتشاش برپا است. سواران ازبکستانی، این منطقه از خراسان را مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند، از کشته پشته ساخته‌اند، اموال و احشام و اغنام را غارت کرده‌اند. زنان و دختران و پسران را به اسارت می‌برند، اشک از دیدگان زنان داغدیده جاری است، بعضی از کسانی که به اسارت می‌روند تاب و تحمل نیاورده در وسط راههای صعب کوهستانی به زمین می‌افتند. کسانی که اسیر می‌برند به واماندگان وقعی نمی‌گذارند، اصراری ندارند آنان را با خود ببرند. زیرا اسیر قدرت بازگشتن ندارد. اگر می‌توانست راه برود برای حفظ جان با پای خود راه اسارت رفتن را می‌پیمود. اگر وامانده است و نمی‌تواند به راه رفتن ادامه دهد دلیلش این است که دیگر به درد نمی‌خورد و استفاده‌ای از وجودش نخواهند برد، لذا بماند بهتر است. اسیر بیمار و درمانده به چه درد میخورد؟! کرکس‌ها و عقاب‌ها و لاشخورها، حیوانات درنده و وحشی پراکنده در صحرا نیز غذائی لازم دارند.

قیافه زن چهل ساله‌ای که در بین اسیران است به نظر آشنا می‌آید. در کنار این زن محزون، این زنی که اشک چشمانش خشک نمی‌شود، نوجوان برومندی که دستهایش از پشت بسته است حرکت می‌نماید. دست‌های زن بیچاره نیز از پشت بسته است. در اطراف این عده اسیر چند نفر ازبک شلاق به دست مواظب هستند. زنی که بنظر آشنا می‌آید خسته و کوفته افتادن و خیزان در حالی که به شانه جوان تکیه کرده است جلو می‌رود. با این که دست‌های جوان بسته است معذلک می‌کوشد با بازوی عریان خود از آن زن حمایت کند و سنگینی وزنش را تحمل نماید.

آفتاب در منتهای گرمی و شدت است. تشنگی اسیران کت بسته را زجر می‌دهد. می‌کوشیم این زن زجر دیده آشنا را به خاطر بیاوریم. قیافه‌اش بحدی درهم و مغشوش است که نمی‌توانیم او را بجا بیاوریم. شانزده سال قبل در عالم خیال این حدود را گشتیم، بدون تردید این زن را در همان موقع دیده‌ایم... اما کجا؟ این جوان که در کنارش راه می‌رود و آثار رنج و غم از چهره‌اش نمایان است چه کسی است؟ پیشروی برای آن زن مشکل است، به زحمت قدم برمی‌دارد، آثار وحشت و اضطراب از چهره‌اش نمایان است، دیگر قدرت ندارد. مثل این است که پیش چشمش سیاهی رفت، چند قدم نامنظم برداشت و به زانو به زمین افتاد. جوان برای نگاهداشتن او تلاش می‌کند. یک زانو به زمین می‌زند، زانوی دیگرش را حایل تن آن زن می‌نماید، بی‌اختیار فریاد می‌کشد:

ــ مادر جان.

چند نفر ازبک محافظ متوجه این صحنه شده یکی از آنان پیش می‌آید، شلاق خود را بالا می‌برد، به آن جوان نهیب می‌زند دست از آن زن بردارد و به راه خود ادامه دهد. آن جوان که اشک از چشمانش جاری شده است، توجهی به‌فریاد ونهیب ازبک ندارد، تمام حواسش متوجه عزیزی است که سرش را به زانو گرفته است. ضربه شلاق صفیرزنان شانه‌های جوان را نوازش داد، سر برداشت، به ضربت زننده با چشمهای پر از اشک نظر کرد، در این نگاه اثری بود که ازبک ضربه دوم را پائین نیاورد. ازبک محافظ دیگری رسید، با رفیق خود به نجوی پرداخت. جوان به حال گریه و التماس گفت:

ـ مادر جان! برخیز برویم! بلند شو!

مادر به زحمت لبان خود را حرکت داد و با کلمات مقطع اظهار داشت: فرزندم تو برو، من دیگر قدرت راه رفتن ندارم، حس می‌کنم رمق از پاهایم رفته است. جوان با التماس در حالی که پشت خود را بطرف مادرش چرخاند گفت: مادر جان برخیز خودت را روی پشت من بیانداز، بلند شو...

اسیران پیش می‌رفتند. دو نفر ازبک صحبتشان تمام شد، مثل اینکه از بردن آن مادر و فرزند منصرف شده باشند به راه افتادند. مادر که پیشرفت اسیران و رفتن محافظین را دید چشمانش در حدقه چرخید، در حالی که گلویش خشک شده به زحمت می‌توانست کلمات مقطعی ادا کند اظهار داشت: فرزند عزیزم، من رفتم، دیگه فایده‌ای نداره، فرض کن چند قدمی هم به زحمت مرا به دوش

کشیدی و بردی، نتیجه‌اش چه خواهد بود! بلند شو، تو باید زنده باشی، تو باید پدر و برادرت را پیدا کنی، بلند شو برو، اینجا ماندن فایده نداره، برخیز، تو باید زندگی کنی، تو جوانی، یک روز باید انتقام از این خدا نشناسها بگیری.

جوان فریادی کشید، دو نفر ازبک محافظ که چند قدمی دور شده بودند، سر خود را برگرداندند... جوان بحال التماس گفت: بازوهای مرا باز کنید، اجازه بدهید مادرم را بغل کنم و همراه شما بیایم. رحم کنید. مروت داشته باشید، جوانمردی کنید. درست است ما اسیر شما هستیم ولی شما هم مرد هستید، بدون شک مردانگی دارید.

ازبکها نظری به هم افکندند، قدمی سست نمودند، صحبتی کردند، با دو نفر ازبک محافظ دیگر که نزدیکشان بودند مشورت کردند، یکی از آنان به سوی جوان و مادرش برگشت و گفت: اگر ما مردانگی کردیم و دست‌های تو را باز کردیم آیا تو هم قول می‌دهی مرد باشی، و به خیال شرارت نیفتی!؟ آن جوان گفت: برای حفظ مادرم، قسم به جان مادرم، از فرمان شما سرپیچی نخواهم نمود. اگر قطره آبی به لب تشنه مادرم برسانید مرا رهین منت خود خواهید ساخت، اطمینان داشته باشید محبت شما را فراموش نخواهم کرد.

ازبک محافظ دست‌های جوان را باز کرد، از مشک آبی که حمایل کرده بود مقداری آب به حلقوم خشک مادرش ریخت، اجازه داد دست‌های مادرش باز کند، خودش به راه افتاد.

آن جوان همین که دست‌های مادرش را باز کرد او را چون جان شیرین در بغل گرفت و به راه افتاد. آب جان می‌دهد، امید به حیات و قدرت زیستن می‌دهد. بازوهای نرم، سینه پهن و آغوش گرم پر از مهر فرزند خستگی را از تن آن زن بیرون ساخت. مهر مادری و فکر اینکه سنگینی تنش فرزند جوانش را خسته می‌کند نیروی خارق‌العاده‌ای در بدن او ایجاد کرد. در حالی که جبین پر از عرق فرزندش را بوسه می‌زد گفت: فرزند بهتر از جانم، من دیگر می‌توانم راه بروم، مرا به زمین بگذار. از فرزند انکار، از مادر اصرار، بالاخره امر مادر اثر کرد. فرزند مادر را زمین گذاشت، در حالی که با یک بازو مادرش را به جلو می‌برد به دنبال اسیران دیگر راه اسارت را پیمود. او قول مردانه داده بود تخلف نکند. نه تنها به قول خود رفتار کرد، بلکه از راه درستی و امانت در گفتار و رفتار و کردار محبت ازبک‌هائی که اسیرش نموده بودند جلب کرد.

با اینکه چهره زنی که بر بازوی جوان برومندی تکیه کرده و به اسارت می‌رود به نظر ما آشنا است معذالک آنان را رها کرده در عالم خیال به جستجوی حوادث و اتفاقاتی که در آن روزها اتفاق افتاده و به انقراض سلطنت صفویه منجر گردیده است می‌پردازیم.

رقت قلب

آمد و رفتی در باغ سلطنتی برقرار است، تمام بزرگان گرد آمده‌اند از گفتگوهای آنان چنین استنباط می‌شود سلاح جدیدی که برای شاه آورده‌اند شخصاً می‌خواهد آزمایش کند.

ازدحام و آمد و رفت بزرگان سبب گردیده است، پرندگانی که معمولا در آن باغ به سر می‌برند به باغهای مجاور پرواز کنند.

شاه سلطانحسین در حالی که اعتمادالدوله و شاهزادگان در اطرافش پراکنده و به دنبالش در حرکتند، سلاح به دست با احتیاط در وسط درختان گردش می‌کند. توجه همگی به شاخه‌های درختان معطوف است. جملگی می‌کوشند در بین شاخه‌ها پرنده‌ای را به‌بینند و بیابند و حضرت ظل‌الله را از وجودش مطلع سازند.

اعتمادالدوله قبل از دیگران گنجشگی بر بالای شاخه درخت دید، قبله عالم را متوجه ساخت. سکوت حکم‌فرما گردید، هرکس هر کجا بود بدون کوچکترین حرکت توقف کرد. سایه خدا نشانه روی فرمودند، انگشت سبابه را بر روی ماشه فشار دادند، صدای در رفتن گلوله شنیده شد، متعاقب آن گنجشک پرپرزنان از بالای شاخه بطرف زمین سقوط کرد، در ده قدمی جلوی پای شهریار جم جاه بر زمین افتاد.

اولین مرتبه‌ای بود که حضرت ظل‌الله اسلحه گرمی امتحان می‌فرمودند، قلب مبارکشان به شدت می‌تپید، به صدای تیر و پس‌زدن طپانچه بر شدت تپش قلبشان افزوده شد. منظره افتادن گنجشک بر زمین و اینکه تیر به خطا نرفته در برابر چندین جفت چشم، قدرت نشانه روی خود را نشان داده‌اند خوشوقتی و مسرت خاطر خطیر شاهانه را زیاد کرد. همگی احسنت گویان قدم پیش گذاردند و زبان به مدح و منقبت گشودند. شاهزادگان کوچک که چنین شاهکاری از شاه بابا دیدند به طرف گنجشکی که پر و بال می‌زد و دقایق آخر زندگی را سپری می‌نمود، دویدند. در بالای شاخه‌های درخت گنجشک دیگری فریادزنان و ناله‌کنان از شاخی به شاخی می‌پرید. قبل از آنکه شاهزادگان برسند خود را به زمین رساند و نزدیک جسد غرق به خون گنجشک تیر خورده لحظه‌ای مکث کرد، کوشید با نوکش او را بلند کند و با خود ببرد. شاهنشاه که از دور ناظر این صحنه بودند ناراحت شدند، دیگر به تملق گوئی‌ها و چاپلوسی‌های اطرافیان توجه نداشتند. به سرعت خود را بالای سر گنجشک تیر خورده رساندند، آخرین مرتبه باز و بسته شدن منقار کوچک گنجشک را دیدند، صدای چریس پریس گنجشک بالای درخت که بیتابی می‌کرد شنیدند... یکی از شاهزادگان جسد گنجشک تیر خورده را برداشت، خون قرمز رنگ که روی پرها جاری شده بود دست شاهزاده را خونین کرد. شاهزاده در حالی که جسد را به دست دیگر می‌گرفت گفت: «شاه بابا این بچه گنجشک هنوز پراکی نشده! آن که آن بالا میره مادرش است!»

انقلابی در وجود سایه خدا ایجاد شد، اشک در دیدگانش چرخید، در حالی که جسد بیجان بچه گنجشک را از دست فرزندش گرفت، متوجه شاخه‌های درخت بالای سرش گردید. آرزو داشت معجزه‌ای گردد و گنجشک کوچک زنده شود. چون انجام چنین آرزوئی امکان نداشت، مبهوت و گیج، راه حرم‌سرا را پیش گرفت. اشک سیلاب‌وار بر گونه‌هایش جاری شد و محاسنش را تر کرد. اطرافیان که سایه خدا را گریان دیدند، برای خوش آیند خاطر خطیر

ملوکانه حزن واندوه را نقش چهره خود نمودند. آن کسانی که در ظاهرسازی مهارتی داشتند به پیروی از رفتار خاقان بزرگ به گریه پرداختند و اشک تمساح فرو ریختند.

شر و صدای این عزاداری از در و دیوار کاخ به خارج نفوذ کرد. همگی دلرحمی و مهربانی شاهنشاه را ستودند.

سنگدلی و شقاوت

گریه شاه سلطانحسین اختیاری نبود، او خون دیده بود. این خون قرمز رنگ خاطرات گذشته را در برابر چشمانش مجسم می‌ساخت. رفتار پدرش صفی میرزای دوم را به خاطر می‌آورد و بی‌اختیار اشک می‌ریخت. به خاطرش آمد یک روز صبح صفی‌میرزا که خواب هولناکی دیده بود سراسیمه از خواب برخاسته عده‌ای از معبرین را برای تعبیر کردن خوابش احضار کرده بود. او که در آنروزها کوچک بود و شاهزاده حسین میرزا نامیده میشد ندانست آن خواب چه بوده است؟ ولی آنچه فهمید و دانست این بود که اسم پدرش تغییر کرد و شاه سلیمان نامیده شد. تمام درباریان از آنروز به بعد پدرش را شاه سلیمان می‌خواندند، همگی از کوچک و بزرگ سعی داشتند این اسم را اشتباهی نگویند.

شاهزاده حسین‌میرزا همین که عقلش رسید، متوجه شد اغلب روزها پدرش جبه قرمز بر تن می‌کند، بزودی دانست لباس قرمز علامت غضب است. برایش تعریف کردند: پوشیدن این لباس برای اینست که چشمانی میل کشیده شود، شکمی دریده شود، سری از تن جدا گردد، بینی و گوشی بریده و برکنده شود. شاهزاده حسین‌میرزای کوچک تمام این موضوعات را می‌شنید ولی نمی‌دانست و درک نمی‌کرد در نتیجه این اعمال و افعال چه خواهد شد!؟ او کنجکاو بود بداند حاصل غضب شاه چه میشود؟

این حس کنجکاوی بالاخره تسکین داده شد زیرا یک روز پدرش برای رفع نحوست خواب دیده شده جلاد را خبر کرد، دستور داد در برابر چشمانش پسر بزرگش را سر بریدند. آن روز که شاهزاده حسین‌میرزا جسد بی‌سر برادر را روی سفره چرمی غرقه به خون دید فهمید غضب شاه و پوشیدن لباس قرمز چه معنی دارد؟!

شاهزاده حسین کوچک از دیدن برادر بزرگش به آن حال منقلب شد، اشک از چشمانش جاری گردید، نسبت به پدر که جسته و گریخته می‌شنید مردی سفاک و بی‌رحم است کینه به دل گرفت. از ترس جلو پدر نمی‌رفت، نه او بلکه دو برادر بزرگترش نیز از پدر دوری می‌کردند و در زوایای حرم در آغوش مادران و خواهران خود و کنیزکان حرم مخفی می‌شدند.

شاه سلیمان که از کشتن پسر ارشدش پشیمان بود می‌خواست به فرزندان دیگرش که از او دوری می‌جستند محبت کند، میل داشت آنان را به سوی خود جلب نماید، اما شاهزادگان که سفاکی پدر را دیده بودند بیشتر بر اختفای خود و دوری جستن از او می‌کوشیدند. پسر بزرگتر که عقلش می‌رسید و قاعدتاً بعد از پسر ارشد ولیعهد محسوب می‌شد بیشتر از دیگران از پدر متنفر و منزجر بود. شاهزاده حسین‌میرزای کوچک روزی از غرفه قصر متوجه شد برادرش تبری برداشت و برابر شاه‌نشین درختی را قطع می‌کند. او ندانست برای چه برادرش این عمل را انجام می‌دهد. شاید برادرش این عمل را از آن جهت انجام می‌داد، به پدر خود که درخت برومندی قطع کرده و برادر بزرگش را کشته بود، درسی بدهد!

جسته و گریخته شنید این حرکت برادرش مورد پسند خاطر شاه نبوده به قورچی‌باشی دستور قتل پسر دوم خود را داده است، قورچی‌باشی جرأت و جسارت نموده از انجام این عمل سرباز زده است. شنید قورچی‌باشی در جلو سایه خدا به زمین زانو زده تیغ را به ظل‌الله تقدیم و استدعا کرده است به جای برکندن سر فرزند، سر او را از تن جدا کنند. شاهنشاه که در آتش غضب می‌سوخته است در برابر گریه و التماس قورچی‌باشی نرم شده فرزند را بخشیده است.

رعب و وحشت دلها را فرا گرفته بیش از پیش بستگان و به خصوص فرزندان شاه از او دوری می‌کردند، شاه می‌کوشید محبت کند اما کسی اطمینان نداشت و بر جان خود ایمن نبود. شاه روز بروز سفاک‌تر و بی‌رحم‌تر می‌شد. سرها از تن جدا می‌شد، چشمها از نعمت بینائی محروم می‌گردید. برادر شاهزاده حسین‌میرزا که از مرگ رسته بود درویشی پیشه کرد. به نصایح مادرش که می‌گفت: «پدر خونخوارت عاقبت تو را خواهد کشت، باید از او دوری جوئی» گوش داد و یکی از شبها از ترس فرار کرد و دیگر کسی او را ندید. شاه سلیمان که از فرار فرزند باخبر گردید دیگ غضبش به جوش آمد. تحت تأثیر آن خواب هولناک شاید به فکر اینکه روزی فرزند فرار کرده برای کشیدن انتقام خون برادر سربرآرد مانند شیر می‌غرید. بیچاره قورچی‌باشی که شفاعت شاهزاده را کرده بود گوش تا گوش سرش بریده شد. مادر شاهزاده فراری از ترس انتقام شوهر سفاک خونخوار، از بالای قصر خودش را به زیر انداخت و دردم جان سپرد.

کشتن یکی از فرزندان، فرار دیگری در روش شاه تغییری ایجاد کرد. او به عباس میرزا و حسین میرزا دو فرزند دیگرش توجهی نداشت. آنان را به حال خود گذاشت. عباس میرزا که خوی پدر داشت، خشن و بی‌رحم بار آمد، حسین‌میرزا زهد و تقوی پیشه ساخته با خود عهد کرد مانند پدر سفاک و بی‌رحم نباشد، او از دیدن خون مشمئز و متنفر بود. هر وقت میدید پدرش لباس غضب پوشیده است بدورترین نقاط قصر فرار می‌کرد، در اطاقی که صدائی به آنجا نمی‌رسید مخفی می‌شد و به عبادت می‌پرداخت. و در دریای مطالعه غرق می‌شد. شاه سلیمان در سن چهل و هشت سالگی بعد از ۲۸ سال سلطنت کردن در بستر افتاد. در آن لحظاتی که قدرت حرف زدن داشت، بزرگان کشور را در بالین خود جمع کرد، وصیت نمود: پسرش شاهزاده حسین‌میرزا که دانا و با کمال و مهربان و رحیم بود بجایش بر مسند پادشاهی بنشیند. شاید به این جهت چنین وصیتی کرد که خودش از سفاکی و بی‌رحمی خبری ندیده بود و چون عباس میرزا اخلاق خودش را داشت، مایل نبود رفتار خشن و دور از انصافش ادامه یابد، شاید می‌خواست بعد از او اطرافیان نفس راحتی بکشند و زجر نبینند.

شاهی که ۲۸ سال ظلم و ستم کرده بود جان به جهان آفرین تسلیم کرد. عباس میرزا ولیعهدی را حق خود می‌دانست. حسین‌میرزا هم برای سلطنت کردن رغبتی نشان نمی‌داد. با اینکه در بستر مرگ ولایتعهدی حسین‌میرزا محرز و مسلم شده بود، عباس‌میرزا وصیت پدر را ندیده گرفته خواست بجای او بر تخت سلطنت بنشیند. بزرگان که از شاه سلیمان بستوه آمده بودند و عباس‌میرزا را مشابه پدر می‌دیدند از طرفی، مادربزرگ شاهزاده حسین‌میرزا که بانوی بانفوذی بود از راه دادن زر و وعده و نوید از طرف دیگر، همت گردند عباس میرزا را به حبس انداختند و شاه سلطان‌حسین را بر تخت نشاندند.

ضعف نفس

شاه سلطان‌حسین سلیم‌النفس، متدین و مؤمن بود. هیچکس به خاطر نداشت لباس قرمز پوشیده بر کسی غضب کرده باشد. اطرافیان از حلم و بردباری شاه استفاده نموده هر یک به نحوی مشغول رتق و فتق امورند، خوشند و در عیش و کامرانی بسر می‌برند. صدای ساز و آواز از هر سو به گوش می‌رسد. کار و بار مشروب فروشان روبه راه شده، بساط لهو و لعب همه جا برپا است. افراط در خوردن مشروب متدینین را برانگیخت. سرانجام به شاه شکایت بردند و استدعا نمودند قبله عالم برای حفظ بیضه اسلام دستور فرماید از این عمل خلاف شرع جلوگیری نمایند. شاه به استدعای متدینین ترتیب اثر داد، امر فرمود: خمره‌های شراب را شکستند، فروش مشروب قدغن گردید. قبله عالم فرمان داد متخلفین را جریمه کنند. مشروب فروشان و مصرف کنندگان مشروب به فکر چاره افتادند. صحنه‌سازی شروع شد، به اطباء متوسل شدند. مادر شاه بیمار و بستری گردید، پزشکان برای بهبودی یافتن گیلاس شرابی تجویز کردند. شاه که از کسالت مادر عزیزش متأثر بود، از بهبودی یافتن او مشعوف و خورسند گردید، اطباء درباری موقع را مغتنم شمرده به عرض سایه خدا رساندند: داروی درد مادرش شراب بوده است. استدعا کردند بشکرانه سلامتی مادرش، قدغن شکسته شود تا اطباء بتوانند بیماران را درمان کنند. ظل‌الله فکری کرد، در برابر اصرار مادر که در این صحنه‌سازی همدست دیگران بود تسلیم شد. در شهر اصفهان که چند روزی به خاموشی گرائیده بود و جنب‌وجوشی برپا شد، شراب ناب در رگها جاری گردید، خوانندگان و نوازندگان، مطربان و رقاصان که چند صباحی بساطشان کساد شده بود براه افتادند. عیش و عشرت، تسکین دادن هوای نفس، اعیان و بزرگان، به خصوص درباریان را غوطه‌ور ساخت.

میرویس توطئه می‌چیند!

شاه عباس ثانی پدر بزرگ شاه سلطان‌حسین چون متوجه شد، مردم مملکت هر سال به عنوان رفتن به حج و زیارت مبالغ زیادی از کشور خارج می‌کنند، خراج گزافی از زائرین می‌گرفت. در نتیجه سنگینی خراج کمتر شخصی می‌توانست به حج و زیارت برود. این رسم در زمان شاه سلطان‌حسین سبکتر گردید، برای مرتبه دیگر زائرین برای رفتن به حج و زیارت آزادی بیشتری یافتند، از جمله کسانی که از سایه خدا برای رفتن به زیارت رخصت طلبیدند، میرویس بود که قبلا از او نام برده شد. چون داستان این شخص مکار و حیله‌گر جالب توجه و اوضاع آن روزها را روشن می‌سازد مانعی ندارد مختصری درباره آن نوشته شود.

شاهزاده گرگین خان که شاه نوازخان نامیده می‌شد و برای سرکوبی افغانان به قندهار رفت و والی قندهار شد قبلا والی گرجستان بود. این شاهزاده گرجی شنید شاه سلطان‌حسین بی‌کفایت و بی‌عرضه است. به فکرش رسید از اطاعت شاه سرپیچی کند و گرجستان را مستقل سازد. خبر طغیان و سرکشی گرگین‌خان به اصفهان رسید. چاپار مخصوصی فرمان شاه را به کلبعلی‌خان قاجار که حاکم گنجه بود رسانید. در این فرمان دستور داده شده بود: گرگین خان منکوب شود!؟

کلبعلی خان قوای خود را گرد آورده به طرف گرجستان حرکت کرد. جنگ سختی برپا شد، گرگین شکست خورد و فرار را برقرار ترجیح داد. مدتی در کوهای تفلیس متواری شد. به برادرزاده‌اش خسروخان که در اصفهان در رکاب شاه و مورد لطف حضرت ظل‌الله بود متوسل گردید. خسروخان همین که شنید افغانان در قندهار علم طغیان برافراشتند نزد شاه سلطان‌حسین به وساطت از عمویش گرگین برخاست. گرگین خان هم شمشیر به گردن آویخت و به پای تخت آمد. در جلو تخت سایه خدا چهره بر خاک سائید و عذر خواست.

شاهنشاه عذرش را پذیرفت و به او مأموریت داد بلوای قندهار را منکوب نماید. همان طور که قبلا اشاره شد گرگین خان عازم قندهار گردید. میرویس را شکست داد و کت بسته به اصفهان فرستاد. میرویس توانست خود را از حبس نجات دهد.

کسان میرویس پارچه‌های هندی که تارهای آن از زر ناب بود، طاقه‌های شال کشمیری فراوان برایش آوردند، او هم شروع کرد به پیشکش دادن و تطمیع کردن درباریان. میرویس خیلی زود فهمید در دربار دسته‌بندهائی رواج دارد. چون شاه ضعیف و بی‌اراده است هر یک از درباریان کوس لمن‌الملکی می‌زنند، به نحوی شاه را تحت تأثیر درآورده، شیرازه مملکت را دریده مرکزیت را برباد می‌دهند. میرویس زیرک بود و به سرعت درک کرد: هر یک از درباریان به چه منظوری کار می‌کنند، با که مخالفند و با که موافق، نقاط ضعف آنان چیست! میرویس با هوش و ذکاوتی که داشت فهمید: بین اعتمادالدوله و برادرزاده گرگین‌خان که دیوان بیگی بود اختلاف شدیدی وجود دارد. پس از فرستادن پیشکشی‌هائی برای هر دو نفر تقاضای شرفیابی به حضور هر یک را نمود. در حضور اعتمادالدوله زمین ادب بوسید و عرض کرد: قربان خاکپای مبارکت گردم، عده‌ای از دوستداران و دولتخواهان که از رفتار گرگین‌خان به ستوه آمده‌اند، برای تظلم و دادخواهی راه پایتخت را پیش گرفته قصد شرفیابی به حضور حضرت ظل‌اله داشتند. جان‌نثار را سرافراز کردند. چون خیلی عصبی بودند و ممکن بود خاطر خطیر ملوکانه را آزرده سازند به این جهت فکر کردم عرایض آنان را به حضور انور که

مورد اعتماد ظل‌اله و رتق و فتق امور در کف با کفایت عالیجناب است عرضه دارم و از حضور مبارک استمداد جویم.

اعتمادالدوله که قبلا از دریافت پیشکشی‌ها و اینک از مداحیهای میرویس سرمست شده بود گفت: بسیار خوب کردی، بگو بدانم عرایضشان چیست؟ گرگین چه کرده است؟!

میرویس عرض کرد: قربان و تصدق سر مبارکت گردم، شاکیان اظهار می‌دارند: گرگین‌خان صبحگاه مست، چاشتگاه در خمار است. گرجیان بی‌دین و بی‌ایمان به هوای نفس خود گرفتارند. عرض و مال، ناموس و عیال مردم مسلمان و خلق خدا در دست آنان پایمال است. هر چه از نفوذ و جواهر و مال و منال که از مردم گرفته می‌شود روانه گرجستان می‌سازد. می‌گویند در گرجستان برای خود خزانه می‌سازد و ثروت گرد آورده را روی هم می‌گذارد. گرجیان مردم را برای طغیان و فساد مهیا می‌سازند، گرگین‌خان منتظر فرصت است تا انتقام شکست خود را بکشد. کسان جان‌نثار متوجه شده‌اند بین گرگین‌خان و پادشاه هندوستان در خفا سازش‌هائی شده است، تصور می‌کنم عنقریب فسادی برپا شود که چاره آن ممکن نگردد.

اعتمادالدوله به غضب درآمد و اظهار داشت: «پادشاه دارا حشمت، کافری نجس، نجسی ناجنس را که سپاهش با خود او هم مذهب هستند بر مسلمانان والی و فرمانفرما ساخته‌اند. در نزدیکی سرحد که باید سد شدیدی باشد چنین بنیان سستی را برپا کرده‌اند. دادن چنین منصب و تسلط به چنین شخص، سوءتدبیر و از طرز و طور عقل بدیع بعید است. حاصل این کار جز ندامت و مآل این کار و این کردار غیر از ذهاب دولت نیست.»

میرویس که توانسته بود آتش خشم عظیمی علیه گرگین‌خان، در دل اعتمادالدوله بیافروزد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. او زیرک بود و کاردان، بدون آنکه خوشحالی خود را ظاهر سازد در حالی که زمین ادب می‌بوسید و رخصت می‌طلبید به عرض رسانید: بر حضرت والا پوشیده نیست که عرایض جان‌نثار محض دولت خواهی و بدین منظور است که فتنه‌ای برپا نشود، عده‌ای از رعایای شهریاری از دست نرود، ناراضی ایجاد نگردد، همه به دعاگوئی ذات اقدس و حضرتعالی که رتق و فتق امور را در کف با کفایت دارید و مورد کمال اعتماد حضرت ظل‌الله می‌باشید، مشغول باشند.

میرویس روز دیگر در محضر خسروخان برادرزاده گرگین‌خان دیوان بیگی شهر اصفهان حاضر شد، زمین ادب بوسید و عرض کرد: همگی مقر و معترفند شاهزاده گرگین‌خان عادل و مدبر، صاحب رأی رزین و فکر دوربین است، همگی می‌گویند: شاهزاده والاتبار گرگین‌خان رعیت پرور و جسور و دلاور است، شاه جم جاه را بنده صادق، عبد کامل. امروز که به امارت قندهار منصوب گردیده است پادشاه هند از سطوت و صلابت و قلعه‌داری و کارگزاری او طمع از ولایت قندهار بریده است. شاهزاده گرگین قندهار را فوق‌العاده معمور و آبادان دارد و آن دیار را رشک برین ساخته است. حق هم این است که منسوب به حضرت والا که از درایت و کفایت سرآمد دیگران می‌باشید و رتق و تفق امور در کف با کفایت سرکار عالی است، چنین باشد.»

میرویس آنقدر در مدح و منقبت خسروخان و گرگین‌خان مبالغه کرد که خسروخان شرحی به عموی خود نوشت و به او خبر داد: میرویس هر جا می‌نشیند از درایت و کفایت و کاردانی شما بحث می‌کند. بدون شک و تردید سوءتفاهمی شده و در نظر عموی بزرگوار من خادمی خائن معرفی گردیده است.

هدایای میرویس از طرفی، زبان چرب و نرم و کاردانیش از طرف دیگر سبب شد، اندک اندک در مجالس اعیان و اشراف راه یابد، انیس و مونس و مورد مشورت رجال قرار گیرد و محبت شاه سلطان‌حسین را به خود جلب کند. نقشهٔ میرویس این بود هر چه زودتر به موطن خود برگردد، اما این نقشه را باید با مهارت انجام می‌داد. برای اینکه به مقصود نزدیک شود از حضور شهریار جم‌جاه رخصت طلبیده به زیارت خانهٔ خدا برود و در عتبات نایب‌الزیاره باشد. با این مسافرت موافقت شد.

میرویس راه مکه و حجاز را پیش گرفت، تحف و هدایای زیادی برای علمای سنی برد. مدتها بود از ایران کسی به زیارت آنان نیامده و حقوقی به آنان نرسیده بود. به این جهت همگی نسبت به پادشاهان صفوی کینهٔ شدیدی در دل داشتند. میرویس زیرک این موضوع را فهمید و در محضر علمای سنی عرض کرد: رافضی‌ها صحابه سه گانه پیغمبر اکرم(ص) را که جزو چهار یار آن بزرگوار بوده‌اند سب و لعن می‌کنند، به آن برگزیدگان آشکارا دشنام می‌دهند، به این هم اکتفا نکرده حاکم جاهل کافری بر ما گمارده‌اند که با لشکری بی‌ایمان ما را گرفتار مصائب کرده‌اند. اطفال معصوم و بی‌گناه ما را می‌دزدند، زنان ما را رافضی‌ها بزور تزویج می‌کنند. رافضی‌ها هیچ گونه ترحم و فتوت بر ما روا ندارند.

میرویس اشک می‌ریخت و از فجایع رافضی‌ها و گرگین‌خان لامذهب و لشکریان گرجی داستانها می‌گفت، سرانجام عرض کرد: «اگر ما عاجزان را غیرت دین دست دهد آیا شرعاً جایز است که ما شمشیر به روی آنان بکشیم و هر جا که آنان را ببینیم بکشیم. اگر محاربه کنیم اطلاق لفظ و معنی جهاد بر ما روا است؟ آیا مقتول ما در راه خدا شهید است؟ و در این صورت هر گاه غلبه از ما باشد مال و عرض ایشان و خون ایشان و اسرایشان را اگر بفروشیم بر ما حلال است؟ چون مملکت ما به هندوستان اتصال دارد اگر ما مملکت خود را به پادشاه هند بدهیم و از جنس خود، بکسی سنوی پناه بریم جایز است و مورد بحث شرعی نیستیم؟ استدعا دارم فتوای آن را به اقلام حقایق ارتسام قلمی فرمائید تا تکلیف بدانیم.»

علمای سنی که از بیانات میرویس عرق مذهبیشان به جوش آمده بود فتوای جهاد نوشتند و به دست میرویس دادند.

میرویس فتوا را گرفت و در بغل گذاشت و به اصفهان برگشت. موقعی که میرویس در مکه و حجاز بود، اعتمادالدوله توانست رقیب خود دیوان بیگی را از پایتخت دور سازد. به این ترتیب که: در حضور شاهنشاه تنهاتی دید، خبرهای بدی هم از شورش گرجی‌ها جعل کرد، خسروخان را برای خواباندن طغیان و شورش،

والی گرجستان نمود و به آن سامان فرستاد. خسروخان هم که فدائی شاه بود برای قلع و قمع گرجی‌ها این مأموریت را قبول کرد و با طیب خاطر عازم گرجستان شد.

وقتی که میرویس از این قضیه باخبر گردید آن را به فال نیک گرفت، توفیق خود را در انجام نقشه‌ای که طراحی نموده بود با کمال دقت قدم به قدم آن را عملی می‌ساخت و پیش می‌برد، مسلم و محرز می‌دید. دیگر برای میرویس موقع مناسبی پیش آمده بود از گرگین‌خان علناً بدگوئی کند و برگشت خود را به قندهار عملی سازد.

هنگامی که میرویس از سفر مکه و حجاز برگشت مصادف با اوقاتی بود که ایلچی از طرف دولت روس به دربار پادشاه صفوی آمده بود. نام ایلچی روس: اسرائیل، محل تولدش: قپان قراباغ، از نظر مذهب: مسیحی و ارمنی‌الاصل بود و ایرانی. امنای دولت با توجه به اینکه ایلچی روس از اتباع پادشاه ایران بود اجازه شرفیابی نمی‌دادند. سفیر فرانسه در دربار شاه سلطان‌حسین هم با شرفیابی یک نفر ارمنی تبعه ایران به اسم ایلچی روس مخالفت می‌کرد و این پذیرش را خلاف مصلحت می‌دانست. از طرف دیگر ارامنه منتظر بودند شاهی از نسل ارامنه بیاید و کشوری ارمنی تأسیس کند! با حساب‌هائی که می‌کردند، اسرائیل را آن شخص می‌دانستند. شایعاتی در این باره براه افتاد.

امنای دولت سرگردان بودند و نمی‌دانستند با ایلچی روس چه کنند؟ در مجلس مشورتی که تشکیل دادند از رأی رزین و فکر خطیر میرویس استمداد جستند. میرویس چنین پند و اندرز داد: به عقیده جان‌نثار نپذیرفتن اسرائیل صلاح نیست زیرا در صورت رجعت ممکن است با پادشاه روس بسازد، به عنوان این که به او توهین شده است قشونی از روس‌ها به کمک گرفته با ساز و برگ کافی به طرف ایران برگردد. ارامنه‌ای که در هر سوی ایران پراکنده گردیده و تخت قاپو شده‌اند از داخل به آنان پیوسته، چشم زخمی به قشون ظفر نمون حضرت ظل‌الله وارد آورند. ارامنه گرجستان که در سر راه هستند و همچنین گرگین‌خان که در قندهار است و تنهاتی می‌بینند، ممکن است به اسرائیل کمک کنند و عرصه از هر سو بر قزلباش تنگ سازند. فدوی هم در قندهار نیست که نقشه گرگین و افرادش را نقش برآب کند و از طغیان آنان جلوگیری نماید. روی این اصل تصور می‌کنم برگشت دادن اسرائیل صلاح دولت ابدمدت نباشد.

اعتمادالدوله که به میرویس علاقمند بود سؤال کرد: پس چه باید کرد؟

میرویس خندید و عرض کرد: به عقیده چاکر درگاه بهتر آنست که اسرائیل شرفیاب گردد. ضمناً هم در خارج تهیاتی دیده شود که بعد از شرفیابی شایع گردد بیمار و بستری است و با وجود معالجاتی که شده بهبودی نیافته و مرده است. اعتمادالدوله و امنای دیگر دولت رأی میرویس را پسندیدند. راجع به اینکه اسرائیل چگونه بیمار و بستری شود و بهبودی نیابد! نظر میرویس را خواستند: روزی که کت بسته مرا به درگاه خاقان بزرگ می‌فرستادند، با وجود سعایت‌هائی که شده بود، فکر می‌کردم نتوانم بی‌گناهی خود را اثبات کنم، به این جهت گردی به همراه آوردم تا در صورتی که نتوانستم چاکری خود را به ثبوت برسانم جزئی از آن بخورم و دیده از این جهان فرو بندم. شکر خدا که توانستم بی‌گناهی خود را ثابت کنم. اینک این گرد حاضر است، اگر اجازه فرمائید برای قلع و قمع یکی از دشمنان شاهنشاه آنرا به کار خواهم برد. حکمت الهی این بود جان‌نثار مورد بی‌مهری قرار گیرم، به پایتخت بیایم تا در چنین روزی به کار آیم و دفع شری بنمایم. همگی رأی میرویس را پسندیدند و با هم موافقت کردند، قبله عالم را از موضوع باخبر نسازند و شخصاً این عمل را انجام دهند. روز بعد اسرائیل شرفیاب شد، دو روز بعد هم به همت میرویس به سرای دیگر شتافت، میرویس عزیزتر و بیش از پیش مورد لطف امنای دولت قرار گرفت، همگی از کاردانی و تدبیر میرویس در حضور شاه سلطان‌حسین تعریف کردند و وجودش را در قندهار لازم دانستند، قبله عالم نه تنها اجازه فرمودند بلکه امر فرمودند هر چه زودتر میرویس به خانه برگردد و از اوضاع آن سامان مرتباً قبله عالم را باخبر سازد. میرویس از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، آرزو داشت هر چه زودتر راه قندهار را پیش گیرد، اما بظاهر دوری از دربار و پایتخت را مشکل و سخت جلوه‌گر می‌ساخت، به حضور هر یک از امنای دولت که می‌رسید، دوری از آن وجود مقدس را برای خود ناراحت کننده نشان می‌داد.

راه بین اصفهان و قندهار را کاروان ۹۰ روزه می‌پیمود، میرویس می‌توانست با چاپار ۱۵ روزه این راه را طی کند ولی برای اینکه نشان دهد تعجیلی ندارد با کاروانی که عازم قندهار بود به راه افتاد. موقعی که خارج می‌شد به خاطر آورد روزی که به پایتخت وارد می‌شد امید نداشت جان به سلامت ببرد. او حیله‌گر و مکار بود، در پایتخت، در مجاورت درباریان بوقلمون صفت، درس حیله‌گری را تکمیل نمود، تمام فکرش متوجه این اصل شد که با حیله و تزویر، بهتر می‌توان به نتیجه رسید.

اگر بخواهم خوانندگان عزیز را مدت نود روز به همراه میرویس در راه اصفهان تا قندهار بکشانم تا از نقشه‌هائی که طرح می‌نماید باخبر شویم تصور می‌کنم وقت را بیهوده تلف خواهیم کرد. بهتر است فعلاً میرویس را به حال خود بگذاریم. روزی که نقشه‌های طراحی شده را خواست به مرحله عمل آورد به سراغ او خواهیم رفت.

مرگ مادر

مدتی می‌گذرد، از اسرائی که ازبکها با خود برده‌اند خبری نداریم. مدتی است از آن جوان برومند و مادرش بی‌اطلاع هستیم. برویم ببینیم در چه حالند؟ در اسارت چه می‌کنند؟ چه بروزشان آمده است؟

در اطاق گلی، روی گلیمی پاره، آن زن آشنا که زجرهای زمانه پیر و شکسته و علیلش ساخته است توجه ما را جلب می‌کند. آن جوان برومند که سنش به بیست سال رسیده خطوط چهره‌اش از سختی‌هائی که کشیده است حکایت می‌کند، بر بالینش نشسته از کاسه

سفالی، آب رنگینی که در آن ریخته شده و بخار از آن بلند می‌شود به حلق مادر می‌ریزد. بوی دوا مخلوط به بوی تب مشام را آزار می‌دهد. در برابر اصراری که آن جوان می‌نماید، دوائی که تلخ مزه است آشامیده می‌شود. دوا که پائین رفت آن زن ستم کشیده لب می‌گشاید:

ــ فرزند، چهار سال است که در این ولایت غربت گرفتاریم، بارها به تو گفتم فرار کن. به سراغ پدر و برادرت برو، وقت خود را در اینجا هدر نده، حرفم را گوش ندادی.

ــ مادر عزیزم، این چه حرفی است؟! مگر فراموش کردی آنان مردانگی کردند. من به آنان قول دادم! چطور می‌خواهی برخلاف قولی که داده بودم رفتار کنم؟!

ــ پسر جانم تو به آنان قول دادی. مردانه هم در این مدت به قول خود رفتار کردی، اما آفتاب عمر من عنقریب غروب می‌کند، من حس می‌کنم به فردا نمی‌رسم، تو باید هر چه زودتر از این جهنم خودترا خلاص کنی... تو برای حفاظت من قول دادی... وقتی که من نباشم؟!

ــ این حرفها را نزن، مادر جان برای جزئی تب و کسالت چرا مرا آزار می‌دهی!

ــ این آخرین آزار و رنجی است که به تو می‌دهم، فرزند همین که من رفتم تو دیگر آزاد خواهی شد، دیگر از قولی که دادی و مردانه بر سر قولت برای خاطر من ایستادی رهائی خواهی یافت، از تو خواهش می‌کنم بعد از من حتی یک دقیقه هم اینجا نمان، برو پدر و برادرت را پیدا کن... آنان را ببوس... از قول من به آنان بگو: تمام اوقاتی که در اسارت بسر بردیم به فکرشان و به یادشان بودیم...

بغض راه گلوی آن زن مفلوک را گرفت. اشک در چشمان آن جوان حلقه زد. از شدت غم و اندوه به خود می‌پیچید. او که نمی‌خواست در برابر مادرش گریه کند با تمام قدرت انگشتان خود را در رانهایش فرو برد، دندان‌ها را به روی هم فشار داد و استقامت کرد... گریه و التماس مادر تاب و توانش را به پایان رساند، بالاخره نتوانست مقاومت کند... از اطاق خارج شد.

چهار سال اسارت روحش را تحت فشار قرار داده آزردگی خاطرش را فراهم ساخته بود. سختی و فشاری که در مدت این چهار سال تحمیل کرده بود برای او درس زندگی بود. بارها فکر کرده بود از آن جهنم فرار کند و خود را از قید و بند خلاص نماید. اما هر مرتبه قولی را که داده بود به‌خاطر آورده فرار خود را به تعویق انداخته بود، از طرف دیگر او حافظ جان مادرش بود، چگونه می‌توانست مادر عزیزش را در اسارت بگذارد و فرار کند؟! در این لحظاتی که حس می‌کرد مادرش آفتاب لب بام است و عنقریب چراغ زندگیش به خاموشی می‌گراید، دو فکر متضاد مخیله‌اش را پر کرده بود: از طرفی اشک حسرت از دیدگانش جاری شده برای مادر مهربانش متأثر بود؛ از طرف دیگر گفته‌های مادر مبنی بر آزادی و خلاصی از قولی که داده و تعهدی که سپرده بود، نور امیدی در مخیله‌اش روشن نمود زیرا فکر می‌کرد: هر چه زودتر از آن بیغوله خواهد رفت و از اسارت و بندگی خلاص خواهد شد. عشق مادر، عشق به آزادی، چهار سال تمام در مخیله‌اش جدال می‌کردند. در این لحظات که عشق به مادر به مرحله نیستی کشیده می‌شد و عشق به آزادی یکه و تنها عرصه وجودش را مسخر می‌کرد، حال عجیبی داشت. برای عشقی که خاموش می‌شد گریه می‌کرد، اما عشق به آزادی تسلی خاطرش را فراهم می‌ساخت.

به صدای فریاد مادر، اشکهای خود را پاک کرد، به اطاق برگشت. پیه‌سوز روغنی سوسو می‌زد و دود غلیظی در فضای اطاق پراکنده می‌ساخت. مادر حسرت کشیده قبل از رفتن می‌خواست پسرش، جگر گوشه‌اش را ببیند، میل داشت با او وداع کند، می‌خواست از دیدن او چشمان خود را پر کند. در این لحظات در قیافه پسرش که در کنارش بود، نقش چهره امامقلی شوهر مهربان و پسر دیگرش ابراهیم را میدید. شب تولد فرزندش را به خاطر آورد. شعف و شادی که از به دنیا آوردن چنان طفل بزرگی برایش ایجاد شده بود در نظر آورد و گفت: فرزند عزیزم تو از همان روز تولد غیر از بچه‌های دیگر بودی، آرزویم این بود بزرگی تو را ببینم، در هنگام دامادیت شادی کنم، اما اسارت طومار زندگی ما را درهم پیچید. به من قول بده فوری از اینجا بروی، به من قول بده انتقام بدبختیهائی که کشیده‌ایم از مسببین آن بگیری... قول بده... زودباش. در برابر اصرار مادر قول داد. در حالی که مادر را به استراحت کردن تشویق می‌کرد، می‌کوشید تصور چنین فاجعه‌ای را از فکر خود بیرون کند. با اینکه میدید و حس می‌کرد مادرش می‌رود اما نمی‌خواست باور کند.

لب‌ها حرکت می‌کند اما پاها سرد شده است. حس و حرکت از آن‌ها رفته است، این بی‌حسی لحظه به لحظه جلوتر می‌آید و تارهای بدن را از قید و بند حیات و زنده بودن خلاص می‌کند. قبل از این که دست‌ها هم به این سرنوشت گرفتار شوند، به زحمت پیش رفتند، دست‌های فرزند را که منقبض شده بود جستجو کردند. حرارت گرم دستهای جگرگوشه که مانند کوره می‌سوختند مختصر رمقی در محتضر ایجاد کرد. با شدت آنها را فشار داد، این فشار نهائی بود. دست‌ها مثل اینکه وظیفهٔ خود را انجام داده‌اند به همان حال انقباض بی‌حرکت گردیدند.

نادر دیگر تاب و توان نداشت، دیگر طاقت نیاورد، روی دستهای مادر افتاد، آنها را غرق بوسه و اشک کرد. نفس محتضر به یک و دو افتاد، باز هم می‌کوشید حرف بزند، باز هم می‌خواست توصیه کند، باز هم میل داشت در حق فرزند دعا نماید. اما اجل مهلت نمی‌داد. اینقدر فرصت داد برای آخرین مرتبه در حالی که خرخر می‌کرد بگوید:

ــ فرزند! هر جا باشم، روحم در هر حال که باشد ناظر اعمال تو است، می‌خواهم همان طور که از کوچکی کمیاب و نادر بودی، در بزرگی هم کمیاب و نادر باشی، بزرگ باشی، میفهمی نادر! بله نادر!؟ خدا.. نگه.. دار.. علی.. پشت.. و.. پنا.. هت..

هاجر تمام کرد. نادر که در این موقع بیست سال داشت،

در آخرین ارتعاش شعله پیه‌سوز بی‌حرکت شدن مادر را دید. کفی را که از گوشه لبانش خارج شده بود مشاهده کرد. بی‌اختیار فریاد کشید: مادر... مادر.

پیه‌سوز هم آخرین نفس را کشید و خاموش شد.

میرویس حیله‌گر چهرهٔ حقیقی خود را نشان می‌دهد

گرگین‌خان بوسیله چاپار از آمدن میرویس به قندهار باخبر گردید. خسروخان برادرزاده گرگین به حدی در نوشته‌های خود درباره محبت میرویس به گرگین مبالغه کرده بود که شاهزاده با بی‌صبری منتظر رسیدن میرویس به قندهار بود. کسان و یاران میرویس هم در خفا مرتباً با او مکاتبه داشتند، آمدنش را انتظار می‌کشیدند.

یک روز میرویس کت بسته به خواری و ذلت از قندهار بیرون برده شد، امروز هم با اجلال و اکرام به موطن اصلی خود وارد می‌گردید. شاهزاده گرگین‌خان دستور داد به پیشوازش بروند، با احترام به قندهار واردش سازند. میرویس در برخورد اولیه با گرگین‌خان بحدی فروتنی و محبت کرد که امر بر گرگین‌خان مشتبه گردید، فکر می‌کرد شاید اشتباه کرده خادمی را خائن تصور کرده است. میرویس شاهزاده گرگین‌خان را شیفتهٔ اخلاص خود ساخت.

ورود میرویس به قندهار ساکنین قندهار را غرق در شادی و مسرت ساخت. طوایف افغان متعصب که از دست گرجیان به ستوه آمده بودند کینه خود را به شکل تجلیل از میرویس عیان ساختند. دسته دسته به دیدار میرویس رفتند، نسبت به او اظهار محبت کردند. میرویس به ظاهر به عنوان دید و بازدید با سران مؤثر افاغنه تماس گرفت، با آنان خلوت کرد، نظریه هر یک از آنان را نسبت به گرگین‌خان و سپاه گرجیش خواستار شد، به آنان فهماند از جانب حضرت ظل‌الله مأموریت دارد کارهای گرجیان را رسیدگی کند و گزارش سیئآت اعمالش به عرض قبله عالم برساند. برداشت صحبت را طوری می‌نمود که افغانان متعصب نفرت خود را از اینکه کافری بر آنان حکومت می‌کند وانمود می‌کردند، این راز و سر درونی را برای میرویس افشاء می‌نمودند و اظهار می‌داشتند: برای خاتمه دادن به این وضع جاناً و مالا حاضر هستیم!

میرویس خیلی زود موفق شد یاران موافقی تهیه نماید. برای اینکه از هر حیث اطمینان حاصل کند همگی را قسم داد. دسته‌جمعی قرآن مهر کردند، عهد و پیمان بستند برابر دستور میرویس تا پیروزی نهائی از بذل جان و مال دریغ ننمایند.

وقتی که میرویس نسبت به وفاداری یاران خود مطمئن گردید. افکار خود را متمرکز ساخت تا حیله‌ای بیابد، گرگین‌خان و سپاهیانش را از قندهار دور سازد و زمینه برای تسلط یافتن بر قندهار مساعد و فراهم نماید. برای اینکه چنین نتیجه‌ای بدست آید، کسانی فرستاد و طایفه کارگری بلوچ را به اغتشاش و ایجاد ناامنی برانگیخت.

جماز سواران بلوچ، لجام گسیخته به هر آبادی که می‌رسیدند تخم وحشت و رعب در دلها می‌کاشتند، می‌کشتند و غارت می‌کردند، کسانی که می‌توانستند فرار کرده به قندهار برای تظلم می‌آمدند، میرویس و افغانان دیگری که با شاهزاده گرگین‌خان در تماس بودند شجاعت و دلاوری گرگین‌خان و کاردانیش را ستوده قلع و قمع افراد بلوچ ستمگر و شقی را درخواست نمودند.

اخبار موحشی که از وحشی‌گری جماز سواران بلوچ شایع می‌شد، گرگین‌خان را بر آن داشت هر چه زودتر به حساب خاطیان برسد. قوای گرجی ساکن قندهار آماده کارزار شدند و برای جدال با باغیان قلعه مستحکم قندهار را ترک گفتند. گرگین خان عزم داشت شبیخون زند و کار گردنکشان را یکسره نماید. میرویس که از نقشه گرگین‌خان خبر داشت جاسوسانی به نزد جماز سواران بلوچ فرستاد و آنان را از قصد گرگین‌خان باخبر ساخت. همین که گرگین‌خان از قندهار خارج شد، میرویس یاران فداکار حاضر و مهیا شده را، برای از بین بردن قوای گرگین‌خان، با تمام تجهیزات در خفا به راه انداخت. خود میروس هم به آنان پیوست و دسته جمعی مهیای کارزار شدند.

گرگین‌خان موقعی متوجه این مکر و حیله شد که در بین قوای بلوچ و افغان محاصره شده بود، نه تنها تعداد مهاجمین زیادتر از قوای گرجی بودند بلکه بلوچ و افغان به سلاح شکست‌ناپذیر جهاد مجهز شده بودند. آنان برای شکستن دسته‌ای کافر جنگ می‌کردند. برای آنان دو راه بیشتر وجود نداشت: پیروز شدن در جنگ و یا شهید شدن فی سبیل‌الله.

مرادخان افغانی که خنثی بود و در این دنیا لذتی نداشت به فکر رسیدن به لذت آخرت به قلب سپاه گرجی زد، گرگین را بضرب شمشیر از پا درآورد. همین که سپهسالار کشته شد و بیرق سپاه سرنگون گردید گرجیان را هراس در دل افتاد، برای فرار از معرکه تفرقه بین آنان افتاد، افغان و بلوچ هم مهلت ندادند و به سرعت بی‌مانندی تمام گرجیان را کشتند و از کشته پشته‌ها ساختند.

میرویس که شاهد کشته شدن گرگین‌خان و سپاه گرجی بود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. موقع آن رسیده بود که افغان و بلوچ را تحت یک فرمان درآورد و از قدرت آنان که در نتیجه پیروزی در مصاف چند برابر شده بود برای رسیدن به مقصود استفاده برد. بدین جهت دستور داد: مؤذن اذان گوید. به صدای الله اکبر مؤذن صدای تکبیر از دل فاتحین بلند شد. اسلحه کنار گذاشتند همگی بتقلید از میرویس سجدهٔ شکر بجا آوردند. میرویس بر بلندی ایستاد، فاتحین را گرد آورد و فتاوی که از علمای سنی در مکه و حجاز علیه رافضی‌ها گرفته بود پس از نطق و خطابه بلیغی برخواند، سپس علاوه کرد: دشمن اصلی ما رافضی‌ها هستند که در پناه سپاه کافر گرجی ما را تحقیر کرده‌اند، آنان هستند که بر ما ستم روا داشته‌اند و برای پیش بردن مقاصد بیشرمانه خودشان را بر ما مسلط ساخته‌اند. حالا که بیاری حق دست کفار کوتاه شده است باید به حساب روافض برسیم و سزای جسارتهای آنان در کفشان قرار دهیم.

بلوچ و افغان که در نتیجه بیانات میرویس تحریک شده بودند و فتاوی مهر شده علمای اعلام سنی را دیدند، دسته جمعی قسم

یاد کردند تا آخرین نفس جهاد کنند و متفقاً میرویس را به سرکردگی خود برگزیدند.

میرویس در برابر جسد کشته گرگین و سرش که بالای نیزه رفته بود چنین گفت: یک روز این ملعون کافر مرا کت بسته به نزد سردسته رافضیان فرستاد تا جانم را بگیرند، خداوند تبارک و تعالی مرا یاری کرد و برای نجات شما از قید بندگی و اسارت حفظ فرمود. امروز که شما به من محبت می‌کنید و مرا به سرکردگی خود برمی‌گزینید نیز خواست الهی است، مقدر چنین است برویم به حساب رافضیان برسیم، خداوندی که ما را یاری کرد، به سرعت سپاه کفار را از پا درآوردیم به ما آن قدر نیرو و قدرت خواهد داد که خود را از دست مشتی اراذل خلاص کنیم.

افغان و بلوچ سرمست از پیروزی بر سپاه گرجی، سیل آسا برای فتح و پیروزی دیگری بسوی قندهار به راه افتادند. داروغه و ضابطان و گرجیانی که در شهر قندهار برای حفاظت شهر مانده بودند بی‌خبر از هرجا در انتظار فتح و پیروزی گرگین‌خان و سپاه گرجیش ساعت شماری می‌کردند، می‌خواستند از گرگین‌خان فاتح با جلال و جبروت و احترام پیشواز نمایند، شهر را آئین بندند و پیروزی بر جماز سواران بلوچ متجاسر را جشن گیرند. جشن و پیروزی برپا شد، اما در این جشن و پیروزی داروغه، ضابطان گرجیان، مأمورین دولت مرکزی، ایرانیانی که به اصطلاح رافضی بودند، شرکت نداشتند، بلکه سرهایش بر سر نیزه بود و یا به شکل مناره در سر گذرها روی هم انباشته بودند، شاهد فتح و پیروزی میرویس و یارانش گردیدند.

میرویس مکار و حیله‌گر به نظم و نسق امور پرداخت، برج و باروی قندهار را توسط یاران خود مستحکم ساخت. برای این که اخبار قندهار به قوای دولتی که در هرات و نقاط دیگر افغانستان مستقر بودند نرسد، دروازه‌های شهر را بست، عبور و مرور را قدغن کرد تا فرصت کافی داشته باشد و کارهای خود را روبه راه کند. او می‌دانست قعله قندهار که از بناهای ساخته و پرداخته شده زمان اسکندر بود برای جلوگیری از هرگونه تهاجمی استحکام کافی دارد ولی می‌خواست آنقدر وقت داشته باشد که قوای لجام گسیخته افغان و بلوچ تحت نظم درآیند. برای اینکه از فتح و پیروزی خود بهره کافی ببرد و قوای لازم برای مقابله کردن با هرگونه تهاجمی مهیا سازد، سلاح در آن دانست حضرت ظل‌الله و درباریان را گول بزند، آنان را بی‌خبر از اوضاع نگاهدارد باین جهت کاروانی براه انداخت، هدایائی برای اعتمادالدوله تهیه کرد، توسط کسانی که مورد اعتمادش بودند به طرف اصفهان روانه ساخت.

شرحی توسط اعتمادالدوله به خاکپای اقدس شهریاری عرض کرد، مراتب عبودیت و جان‌نثاری و بندگی خود را بار دیگر اظهار داشت و به عرض رساند: «گرگین‌خان و سپاه گرجیش عرصه را بر افغان و بلوچ تنگ کرده بودند، داروغه و ظابطانی که از طرف دولت ابد مدت تعیین شده بودند از دست گرجیان به ستوه آمده بودند، خشم و کینه در دلها انباشته شد به شکل بلوائی ظاهر گردید، گرگین‌خان را کشتند، کار بلوا و اغتشاش و ناامنی بالا می‌گرفت، امنای دولت چنین صلاح دانستند جان‌نثار دخالت نموده و از حرکات ناشایست بدخواهان که موقعیت به دستشان افتاده بود جلوگیری نمایم. چاکر آستان شهریار بسبب علاقه وافری که به جان‌نثاری داشتم و برای اینکه خدمتی انجام داده باشم با وجود کهولت و پیری، با وجود اینکه می‌بایستی استراحت کنم معذلک از نظر دولت‌خواهی و برای اینکه در آستان مقدس ظل‌الله سرافکنده و شرمسار نباشم قبول خدمت نمودم و برای منکوب ساختن بدخواهان و برقراری امنیت و آسایش و رفاه رعایای شهریار به کار مشغول گردیدم. رعایای شهریار که امنیت و آسایش یافته‌اند به دعاگوئی ذات اقدس مشغول می‌باشند. بدخواهان هنوز منکوب نگردیده‌اند. با کمال تأسف متوجه شده‌ام در مدتی که جان‌نثار در قندهار نبوده‌ام دسته‌بندیهائی شده، عده‌ای از بدسگالان و منافقین با پادشاه هندوستان رابطه برقرار کرده‌اند. هر چند لازمست شدت عمل نشان داده شود و این بدخواهان سر به نیست گردند، اما ترس جان‌نثار این است که اگر قوائی از پایتخت گسیل شود و بدخواهان بر آن آگاه گردند، قبل از رسیدن قوا قندهار را در اختیار پادشاه هند قرار دهند و جان‌نثار و کسان دیگر را که دولتخواه هستیم سر به نیست نمایند. استدعای عاجزانه‌ام اینست که از فرستادن قوا فعلا خودداری شود تا جان‌نثار چاکر درگاه بتوانم با تدبیر و حوصله بدخواهان را نابود و شر افاغنه بدسیر را رفع بنمایم و در برابر حضرت ظل‌الله که نسبت به چاکر روسیاه آن همه لطف فرموده‌اند، روسفید گردم.»

این عریضه و هدایای فرستاده شده از طرف میرویس اثر خود را بخشید. اعتمادالدوله که نسبت به گرگین‌خان و خسروخان برادرزاده‌اش بدبین بود موقع را مناسب دید، برای تشویق و ترغیب میرویس حکم والی قندهار را برایش فرستاد.

میرویس حیله‌گر خوب می‌دانست، بالاخره روزی خواهد رسید که حقیقت آشکار گردد لذا از طرفی با پادشاه هند وارد مذاکره شد و کمک پادشاه هندوستان را برای جنگیدن با قوای ایران خواستار گردید، ضمناً درخواست کرد در صورت شکست به عنوان پناهنده بتواند به هندوستان برود. از طرف دیگر به تجهیز قوا و تحکیم برج و باروی قندهار پرداخت. میرویس بالای جان میزد، او خوب می‌دانست اگر این مرتبه شکست بخورد و یا گرفتار شود جان بدر نخواهد برد باین جهت تمام جوانب کار را در نظر می‌گرفت و با مهارت نقشه‌های خود را عملی می‌ساخت. تجهیزات کافی، آذوقه کافی برای اینکه اهالی قندهار محاصره طولانی را تحمل کنند و در برابر قوای مهاجر ایستادگی نمایند گرد آورد و همیشه برای مبارزه آماده بود.

با اینکه میرویس می‌کوشید خبر قتل گرگین‌خان و چگونگی آن به خارج از قندهار و بخصوص به اصفهان نرسد معذالک این موضوع شایع شد، زیرا کسان متقولین که مدتها بی‌خبر ماندند به وسیله جاسوسانی از حال و احوال آنان جویا شدند، اندک اندک واقعیت قضایا و اتفاقاتی که در قندهار رخ داده بود و درباریان از آنها خبر نداشتند آن طور که بود دانسته شد، کسان مقتولین و شهید

شدگان به دربار ظل‌الله شکایت بردند.

تحقیقاتی به عمل آمد. از اسیران نیز کسانی توانستند فرار کرده به پایتخت آیندو ماجرا را بیان کنند. بدین ترتیب بعد از مدتی درباریان فهمیدند: اعتماد کردن اعتمادالدوله به میرویس تا چه حد گران تمام شده و چگونه آن پیرمرد حیله‌گر همگی را گول زده است!؟

برای دفع شر میرویس سلاح در آن دیدند خسروخان برادرزاده گرگین‌خان را از گرجستان بخواهند، سپاهی گران برایش مهیا سازند و برای سرکوبی میرویس روانه قندهار نمایند.

تا خسروخان سپاهی گردآورد و بسوی قندهار عزیمت کند، به جستجوی نادر برویم ببینیم بعد از مرگ مادر در چه حال است.

فرار به سوی آزادی

در مدت چهار سال اسارت، نادر جوان یارانی پیدا کرده بود، بعضی از کسانی که مثل او اسیر بودند بارها با او مشورت نموده برای فرار کردن، برای رسیدن به آزادی، آماده بودن خود را اعلام داشته بودند. اما نادر توجهی نکرده بود. از آن لحظه‌ای که مادرش را به خاک سپرد، از آن دقیقه‌ای که قید قول مردانه داده شده از دست و پایش برداشته شد، به فکر جمع کردن دو سه نفر یار موافق و فرار از آن مکان افتاد... این یاران موافق و مصمم را زود به دست آورد. در چند سالی که در اسارت بسر برده بود، از کم و کیف اوضاع، از راههائی که ممکن بود از آنجا فرار کند تا حدی آگاه شده بود. او می‌دانست برای فرار کردن چند عامل مؤثر لازم دارد. برای به دست آوردن آنها به کمک یاران نقشه لازم را طراحی کرد:

اولین عامل مؤثر این بود که تا لحظه فرار کسانی که می‌خواهند در این عمل مهم و خطیر شرکت کنند زبان خود را حفظ نموده از رازی که با جان آنان بازی می‌کند پرده برندارند و اسرار خود را بر کسی فاش نسازند. هر چند لازم نبود ولی نادر یک یک اسیران را به قید قسم مقید نمود تا این سر مخفی بماند. وسایل مهم دیگری که لازم داشتند عبارت بود از: داشتن اسبهائی برای فرار کردن، داشتن آذوقه برای چند روزی که در حال فرار به سر خواهند برد، داشتن سلاح برای دفاع از خود. نادر فکر می‌کرد تمام این وسائل را در موقع مقتضی می‌تواند بدست آورد.

هم قسمهای نادر گوش به زنگ فرمان نادر و منتظر رسیدن موقع و فرصت مناسب بودند. بدون اینکه به یکدیگر نزدیک شوند، بدون اینکه مراقبین خود را باخبر سازند، با چشم و ابرو، با اشاراتی منویات خود را به یکدیگر می‌رساندند. در انتظار ساعتی که به سوی آزادی پرواز کنند دقیقه‌شماری می‌کردند، مترصد بودند نادر به آنان اشاره‌ای کند تا خود را به آب و آتش بکشند.

هر چند روز یک مرتبه، دسته‌ای از سواران ازبک برای تاراج کردن، برای یغما و چپاول نمودن کاروانها و دهات دور دست به راه می‌افتادند. بعد از چند ماهی که غیبت می‌کردند با غنائم و اسیران جدید باز می‌گشتند. هر وقت دسته‌ای از ازبکها به راه می‌افتادند، نادر می‌دانست حساب از چه قرار خواهد بود؟! او روزهای اسیر شدن خود را به یاد می‌آورد: سرهای جدا شده از بدن، شکم‌های دریده شده، ضجه و ناله و فریاد غارت‌زدگان در نظرش مجسم می‌گردید. از خشم چشمانش برق می‌زد، شاید هم آرزو می‌کرد روزی به این وضع خاتمه دهد. او که برای فرار کردن مصمم شده بود نقشهٔ لازم را طراحی نمود. هم قسمها را جمع کرد، همگی مهیا و آماده بودند که در یک لحظه نقشه طراحی شده را به مرحلهٔ عمل درآورند.

سواران ازبک که می‌بایستی روز بعد برای راهزنی به راه افتند به تهیه مقدمات سفر مشغول گردیدند، خورجین‌ها را مرتب کردند، وسائل و احتیاجات سفر را مهیا ساختند، مدتی از روز را به صیقل زدن تیغه‌های شمشیر و خنجر خود پرداختند. شمشیرها و خنجرهای خود را امتحان کردند از راه قطع کردن مو، بریدن و پاره کردن دستمال در هوا و روی آب هنرنمائی نمودند. اسبان خود را تیمار نمودند. دست و پایشان را قیار کردند. تمام این عملیات در کمال خوشحالی و بشاشت کامل انجام شد.

فردا روز حرکت بود. صبح خیلی زود، قبل از طلوع آفتاب میبایستی حرکت کنند. خوب خوردند و آشامیدند، زودتر از هر شب استراحت کردند، برای اینکه وقت تلف نشود سواران ازبک خورجین و سلاح خود را در بالای سر خود قرار دادند. اسبها طبق معمول به طنابی بسته شده کاه و یونجه فراوان در اختیارشان قرار داده بودند تا سیر بخورند و برای حرکت روز بعد آماده و مهیا باشند.

نیمه شب فرا رسید. نادر و یارانش بیدار بودند و مهیای کار. ازبکها از نظر احتیاط هنگام شب دست و پای اسیران را با طناب و زنجیر به طوری می‌بستند که قدرت فرار نداشته باشند. به سبب رفتاری که نادر داشت و احترامی که برایش قائل بودند دست و پای او را نمی‌بستند. نادر توانسته بود کاردی به دست آورد و در زیر لباس خود مخفی کند تا در موقع لازم آنرا به کار برد. نیمه شب در حالی که به شکم روی زمین می‌خزید، از اطاق گلی که نزدیک مسکن اسراء بود خارج شد، مقصدش معین بود، آهسته آهسته پیش می‌رفت. چون بارها در هنگام روز، در عالم خیال آن چه انجام می‌داد تمرین کرده بود دغدغه خاطر نداشت، اطمینان داشت موفق خواهد گردید و به بهترین وجه نقشه‌اش را عملی خواهد ساخت.

جایگاه نگهبانان اسرا را می‌دانست. آهسته، آهسته از عقب سر به نگهبان که به خواب رفته بود نزدیک شد، بیش از یک قدم با او فاصله نداشت، لحظه‌ای توقف کرد، قوای خود را جمع نمود، مانند عقابی که روی پرنده‌ای می‌جهد و با یک ضربت قوای دفاعی او را از بین می‌برد، به سرعت خود را روی نگهبان انداخت، در حالی که با یک دست دهانش را بست با دست دیگر مشتی بر فرقش کوبید، از عالم خواب او را به عالم گیجی فرستاد، هر چند اطمینان داشت مشت اول کارگر بوده است معذلک مشت دیگری فرود آورد، بسرعت قطعه پارچه‌ای که گلوله کرده بود به حلق نگهبان فرو کرد. از نظر احتیاط دست و پای نگهبان را از عقب بست تا حرکت نکند و مزاحم نگردد. شمشیر و خنجر نگهبان را حمایل کرد و بکمر زد. آهسته به

سراغ یارانش رفت، طناب‌های آنان را به سرعت قطع کرد، همگی حاضر بودند و خوب می‌دانستند چه باید بکنند؟ بدون لحظه‌ای اتلاف وقت بطرف جایگاه سواران ازبک به راه افتادند. در حالی که به شکم می‌خزیدند هر یک از آنان به آهستگی خود را به خورجینی رسانده آهسته آهسته سلاح و خورجین را ربودند، همان طور که بشکم خزیده نزدیک شده بودند، به شکم خزیده خود را به اسبان رساندند.

افراط در مشروب سواران ازبک را در خواب عمیقی فرو برده بود. این دستبرد و این عملیات بدون این که سر و صدائی شود، بدون این که خطری ایجاد نماید به سرعت به پایان رسید. نادر و هر یک از یارانش اسبی برگزیدند، به سرعت خورجین را روی اسب گذاردند. با خنجر طناب اسبها را پاره کردند هر یک بر اسبی که انتخاب کرده بودند جهیدند. صدای شیهه اسبان بلند شد، نادر به سرعت برق فکری بخاطرش رسید، در حالی که سوار بر اسب بود، خود را به مشعلی که در آن نزدیکی می‌سوخت رساند، مشعل را از جا کند و به وسط کاه و بونجه‌های خشک انداخت. قطعات آتش پراکنده شد، بسرعت آتشی افروخته گردید، اسبان دیگر رم کردند، طنابها را نادر پاره کرده بود، اسبان آزاد بودند، در تاریکی شب به تلاطم افتادند. صدای شیهه و همهمه‌ای که ایجاد شد به سرعت برق سواران ازبک را از خواب خوش خارج ساخت، به تصور اینکه دشمنی بر آنان شبیخون زده است برای دفاع از خود به جان یکدیگر افتادند.

به فریاد نادر، یارانش که بر اسب سوار بودند راه فرار را پیش گرفتند. اسبان رم کرده نیز به دنبال نادر و یارانش پا به فرار گذاردند. نادر می‌دانست بعد از فرار آنان سواران ازبک متوجه خواهند شد واگر اسب داشته باشند به تعقیبشان خواهند پرداخت، به این جهت در آخرین لحظه آن ابتکار را به خرج داد و بقیه اسبان را فرار داد تا بعداً مزاحمتی پیش نیاید.

با اینکه اثری از ازبکان نبود، معذلک نادر توقف را جایز ندید، از اسبانی که آزاد شده بودند چند رأس با آنان آمده بودند، برای تعویض مرکوب از آنان استفاده کردند، اسبان خسته شده را یدک کشیده به سرعت به راه خود ادامه دادند.

در لحظات اول فرار، تنها فکری که مخیله نادر و همراهانش را پر کرده بود دور شدن از ازبکان، گرفتار نشدن مجدد بدست آنان و حفظ آزادی بود. حالا که مسافتی دور شده و اطمینان حاصل کردند آزاد شده‌اند و از قید بند اسارت رسته‌اند، افکاردیگری مغزشان را پر کرد: کجا برویم؟ به چه کسی پناه آوریم؟ هر یک از همراهان نادر پیشنهادی می‌کرد، اما نادر در فکر بود چگونه خودش را به پدر و برادرش برساند؟!

روز اول و دوم فرار به خوشی گذشت، اسبان زیادی را فروختند. آذوقه و علیق برای خود و مرکوبشان تهیه کردند. هر چند مقصد معین نبود و در این دو روزه فکر او و همراهانش این بود از مرکز ازبکان دور شوند، ولی از تحقیقاتی که از دهات سر راه نمودند، متوجه شدند سرانجام این راه به ابیورد منتهی می‌گردد. قبل از رفتن به اسارت نادر از پدرش چیزها راجع به ابیورد و مردمانش شنیده بود، به این جهت فکر کرد: حالا که مقصد معلوم نیست، ضرری ندارد وارد ابیورد شده زندگی را در آنجا بگذرانند. چند نفری از یاران نادر به فکر یافتن کس و کار خود از نادر جدا شدند. نادر و همراهانش در طول راه به آبادیهائی می‌رسیدند و در آنجاها چند روزی رفع خستگی می‌کردند. زاد و توشه‌ای که تهیه کرده بودند و تهیاتی که از فروش اسبان اضافی به چنگ آورده بودند خیلی زود تمام شد. در آبادیها اگر کاری می‌یافتند انجام می‌دادند و زندگی خود را تأمین می‌کردند.

در سلک عیاران

جوانمردانی در بین راه به آنان برمی‌خوردند. همین که از وضع آنان باخبر می‌گردیدند و متوجه می‌شدند از اسارت فرار کرده‌اند، در حقشان خوبی روا می‌داشتند، نادر و رفقایش را دعوت می‌کردند، از آنان پذیرائی می‌نمودند. اخلاق و رفتار این جوانمردان نادر را شیفته آنان ساخت. به فکرش رسید از سجایای اخلاقی آنان پیروی نماید.

در معاشرتهائی که با این اشخاص نمود متوجه شد کار این جوانمردان حمایت و دستگیری کردن از بیچارگان و بینوایان و مستمندان است. راجع به اینکه از کجا می‌آورند و که چنین بذل و بخشش می‌کنند تحقیقاتی کرد و فهمید: از راه گرفتن از اغنیاً بصلاح و در صورت عناد از راه جبر و زور، سرمایه لازم تهیه می‌نمایند.

رفتار و کردار این اشخاص برای نادر که کاری نداشت، به خصوص که از این راه می‌توانست به بیچارگان کمک و دستگیری کند، مورد پسند خاطرش قرار گرفت. او می‌دید و می‌شنید این اشخاص که عیاران نامیده می‌شوند مورد تکریم و احترام فقیر و بیچارگان هستند. به این جهت به فکر افتاد با یارانش در سلک آنان درآمده از روش کارشان پیروی کند و قبل از رسیدن به ابیورد و یافتن پدر و برادر چند صباحی در این راه گام بردارد.

از عیاری شنید: کسی می‌تواند در سلک آنان وارد شود که دارای سه صفت: سخا و صفا و وفا باشد.

نادر تفصیل این سه صفت را جویا شد.

از پیرمرد روشن ضمیر عیاری شنید: «سخا یا سخاوت عبارت از اینست که هر چه شخصی به چنگ آورد در راه دیگران بی‌دریغ خرج کند. مال دنیا به دنیا می‌ماند و کسی چیزی از آن با خود به گور نخواهد برد، سخاوتمند کسی است که گردآورده را نگاه ندارد و صرف محتاجان و مستمندان نماید. کسی که از ثروت بگذرد و چشم‌داشتی به مال نداشته باشد دارای صفای باطن می‌شود، کبر و غروری نخواهد داشت، کسی که صفای باطن دارد، از هیچکس کینه به دل نگاه نمی‌دارد نیتش پاک و دلش آکنده از مهر و محبت می‌گردد. چنین کسی دارای وفا هم خواهد بود و نسبت به دوستان و یاران همیشه و در همه حال وفادار خواهد ماند. وقتی که این سه صفت در کسی جمع شود او مردانگی دارد، نسبت به زیردستان فتوت و جوانمردی می‌نماید.»

نادر که چیزی نداشت، خیلی زود می‌توانست در نفس خود، در ضمیر خود عهد کند: اگر چیزی به چنگش رسید با رضا و رغبت و با کمال سخاوت بی‌دریغ در اختیار دیگران قرار دهد. ایجاد صفای باطن و وفاداری نسبت به یاران و دوستان هم ناشی از سخاوت است، پس او می‌توانست وارد جرگه عیاران شود. برای نادر بسیار گوارا بود ثروت ثروتمندان را درآورد و خرج بیچارگان و مستمندان نماید به این جهت از پیرمرد عیار خواست او را به جمع خود بپذیرند تا امتحان داشتن سخا و صفا و وفا را بدهد، جوانمردی و عیاری خود را نشان دهد، در صورت توفیق در آزمایشات به این سمت مفتخر گردد.

قافله‌ای عبور می‌کرد. اجناس قیمتی و کالاهای نفیس بسیار از هندوستان به ایران می‌آورد، عیاران نادر را خبر دادند تا آزمایش خود را بگذراند. نادر بکمک همراهانش با دسته‌ای از عیاران در گذرگاه قافله کمین کردند، به موقع در حالتی که چهره خود را بسته بودند راه را بر قافله گرفتند. حمله دسته‌ای روبسته با شمشیرهای برهنه رعب و وحشت در دل قافله‌چیان افکند. قافله‌بانان شمشیر از نیام کشیده برای جنگ و جدال مهیا گردیدند. نادر فریاد کشید: ما برای کشتن شما نیامده‌ایم، از کشت و کشتار بیزاریم، منظور ما از اینکه عرصه بر شما تنگ کرده‌ایم اینست که سهمیه‌ای برای مستمندان و بیچارگان از شما دریافت کنیم. اگر بخواهید ایستادگی کنید جان و مال را خواهید داد، اگر با صلح و صفا رفتار کنید، نه تنها جان خود را حفظ کرده‌اید بلکه قسمت اعظم مال خود را نیز محفوظ خواهید داشت. این پیشنهاد که بصلاح و صرفه بود بعد از مشورتی مورد قبول صاحبان کالا قرار گرفت، قافله‌داران به طیب خاطر سهمیه‌ای دادند، بدون خونریزی و کشت و کشتار راه خود پیش گرفتند و رفتند. آنچه باج گرفته شده بود به مکانی که اختصاص به عیاران داشت و زاویه نامیده می‌شد منتقل گردید. نادر نشان داد چشم طمعی به آنچه به دست آمده بود ندارد زیرا رئیس عیاران هر طور صلاح دید آنها را مصرف نمود و نادر اعتراضی نکرد. نادر در چند مورد دیگر نشان داد از سه صفت: سخا، صفا و وفا بهره کافی دارد به این جهت عیاران کنکاش کردند، او را لایق دانستند برای این که نادر را به جمع خود وارد نمایند روزی را معین کردند تا او را در سلک عیاران وارد سازند.

مجلس آراسته است. در صدر مجلس بر کرسی رئیس عیاران یا استاد بزرگ عیاران در حالیکه لباس سبز رنگی بر تن نموده و تاجی بر سر دارد نشسته است. تمام جوانمردان و عیاران ملبس به لباس‌های رنگارنگ در اطراف نشسته منتظر انجام تشریفات ورود نادر به سلک عیاران می‌باشند. در وسط چراغ پیه‌سوزی که پنج فتیله دارد گذاشته شده است. هر یک از شعله‌های این چراغ پنج فتیله معرف پنج تن (خامس آل‌عبا) می‌باشند. هر کس در سلک عیاران وارد می‌شود می‌بایستی محبت خامس آل‌عبا را به دل داشته باشد. در کنار چراغ پنج فتیله، آب و نمک و مقداری حلوا قرار گرفته است. رو به قبله دو سجاده روی زمین گسترده‌اند.

نادر که به حمام رفته است با سلام و صلوات وارد مجلس شد، پس از تهنیت گفتن به رئیس عیاران که در صدر مجلس نشسته است در محل ورود پائین مجلس زانو زد و به زمین نشست.

مراسم شروع گردید.

پیرمردی که از همه مسن‌تر است و لباس سفیدی به تن دارد در حالی که صلوات می‌فرستد از جای خود بلند شده به وسط مجلس می‌آید. تمام عیاران قیام می‌کنند، نادر هم به آنان تأسی کرده در جای خود می‌ایستد. پیرمرد عیار آیاتی از قرآن کریم تلاوت نموده ضمناً آهسته نمک را در آب می‌ریزد، سپس در حالی که نام محمد رسول خدا را بر زبان می‌آورد و همگی صلوات می‌فرستند یکی از فتیله‌های پیه‌سوز را روشن می‌کند. با بردن نام شاه مردان، علی ولی خدا، علی شیر خدا، فتیله دوم را روشن می‌نماید. در این موقع همگی با هم به گفتن «یا مظهر العجایب یا مرتضی علی» می‌پردازند. فتیله سوم و چهارم و پنجم بنام فاطمه زهرا و حسن و حسین علیه‌السلام روشن می‌گردند. پیرمرد عیار اشعاری مبنی بر روشن شدن عالم به فروغ پنج تن می‌خواند. دود اسپند و کندر مرتباً به هوا بلند می‌شود و فضا را معطر می‌سازد. این تشریفات با ابهت خاصی انجام می‌گیرد.

نادر مجذوب، واله و شیدا، بدون اختیار آنچه می‌شنود تکرار می‌کند، صلواتهای بلند ختم می‌نماید، قلبش بشنیدن نام علی تکان می‌خورد، در حال خلسه فرو رفته سخا، صفا و وفا که صفات اولیه عیاران است مرتباً به خاطر می‌آورد.

در این موقع پیرمرد عیار بطرف نادر پیش می‌آید، او را به وسط دو سجاده برده روبروی او می‌ایستد، آیاتی از قرآن تلاوت نموده نادر را قسم می‌دهد. نادر با صدائی که از ذوق میلرزد عهد و پیمان می‌بندد، قسم یاد می‌کند تا عمر دارد جوانمرد باشد و از صفات پسندیده عیاران رو برنتابد.

پیرمرد عیار کنار سجاده در طرف راست، نادر در کنار سجاده طرف چپ روبروی رئیس عیاران قرار می‌گیرند. پیرمرد در حالی که دوازده امام را یاد می‌کند، دست خود را به طرف نادر دراز میکند، وقتی که دو انگشت ابهامشان با یکدیگر تلاقی می‌کنند به صدای بلند می‌گوید: «اشهد ان لا اله الا الله». نادر کلمات شهادت را تکرار می‌نماید. پیرمرد عیار برای مرتبه دوم و سوم کلمات شهادت را به زبان جاری می‌سازد، نادر هم تکرار می‌نماید. پیرمرد عیار برای اینکه گناهان نادر بخشوده شود آیات توبه را می‌خواند، نادر آنها را تکرار نموده استغفار می‌نماید. پس از انجام توبه و استغفار برای وارستگی از دنیا دست چپ خود را روی سر نادر گذارده در حالی که روی خود را به چهار طرف «چهار سمت» مجلس می‌کند فاتحه می‌خواند.

در این هنگام فریاد: «الله اکبر» از حلقوم رئیس عیاران و تمام افرادی که در آن جلسه گرد آمده‌اند بلند شد، نادر هم به تبعیت از دیگران تکبیر می‌گوید. رئیس عیاران دست نادر را در دست گرفته با او بیعت می‌کند. همگی صلوات می‌فرستند. او را سه قدم

جلو آورده به تلاوت سوره اخلاص می‌پردازد.

پیرمرد عیار از روی سجاده طرف راست که در کنار آن ایستاده است سلواری * را برداشته و در وسط سجاده طرف چپ که در کنار آن نادر قرار گرفته بود می‌اندازد.

رئیس عیاران سلوار را از وسط سجاده برداشته به کمر نادر می‌بندد و می‌گوید: «بستم میان این فرزند را به بقاء» هلهله شادی از جمع عیاران بلند می‌شود. پیرمرد عیار جلو آمده در برابر نادر می‌ایستد و می‌گوید: «سر بده سلوار مده» باز هم همگی شادی می‌کنند و هلهله می‌کشند و چندین مرتبه با هم می‌گویند: «سربده سلوار مده».

رئیس عیاران می‌گوید: «گشوده شدن سلوار به فنا است».

نادر که بی‌اختیار در دست رئیس عیاران و پیرمرد عیار می‌چرخید و گفته‌ها و کلمات را تکرار می‌کرد، از طرف جوانمردان و عیاران غرق بوسه گردید، همگی با او مصافحه کردند و با او بیعت نمودند. نادر بر سجاده ایستاد، به پیروی از پیرمرد عیار دو رکعت نماز به جای آورد و سجده شکر نمود. این مجلس پرابهت با خوردن حلوا و شربت به پایان رسید و به این ترتیب نادر در سلک عیاران وارد شد.

نادر عیاری بی‌مثال گردید. به قدری در سخا، صفا و وفا افراط نمود که عیاران از صمیم قلب او را دوست داشتند. صفات حمیده و سجایای نادر سبب شد، رئیس عیاران او را برتر و بالاتر از خود بداند، به این جهت بعد از چند ماه طی تشریفات و مراسم دیگری مقام خود را به او تفویض کرد.

رفتار نادر و حسن خلق او به جائی رسید که جوانمردان و عیاران وقتی می‌خواستند قسم یاد کنند، می‌گفتند: «به جان نادر قسم، بسر نادر قسم». این قسم دروغ نبود، طرف متقاعد می‌گردید و قبول می‌کرد زیرا قسمی که با اسم نادر توأم بود نمی‌توانست دروغ باشد.

نادر در نقاط مختلف زاویه‌هائی برپا کرد، تمام وسایل آسایش و راحتی در این مکانها مهیا ساخت. عیاران از اشخاص غریب، مسافر، درمانده، بیچاره، بینوا و بیمار پذیرائی می‌کردند. نادر که سردسته عیاران بود سخاوتمندی را به منتها حد رساند، هر چه بدست می‌آورد می‌بخشید، هیچ‌گاه سهمی برای خود نگاه نمی‌داشت.

تشکیلاتی که نادر به راه انداخته بود خرج داشت، عیاران تخت لوای نادر فعالیت به خرج می‌دادند. ثروتمندان همیشه به طیب خاطر حاضر نمی‌شدند از مال خود بگذرند. گاه گاه تصادفاتی پیش می‌آمد، تصادمهائی بین عیاران و صاحبان مال برپا می‌گردید و در افکار نادر خللی وارد می‌آورد. بعضی از ثروتمندان که عیاران را مزاحم خود می‌دیدند به حکام و ضابطان مراجعه می‌نمودند. گاه اتفاق می‌افتاد بین گزمه‌ها و عیاران جنگ و نزاع برپا می‌شد و به قتل و خونریزی منجر می‌گردید. بعضی اوقات در این تصادفها چند نفری از عیاران به حبس می‌افتادند و نادر ناراحت می‌شد.

نادر فکر می‌کرد: «حاکم، داروغه و گزمه به اسم اینکه حافظ مال و جان مردم هستند از مردم خراج می‌گیرند و در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند. ثروتمندان به میل و رضا و رغبت به عنوان خراج از ثروت خود می‌پردازند. حاکم و داروغه و گزمه آنچه می‌گیرند صرف عیش و عشرت خود نموده به دیگران نمی‌دهند، در حالی که عیاران آنچه به زحمت تهیه می‌نمایند در طبق اخلاص گذارده صرف مردم بینوا و مستمند می‌کنند. با اینکه همگی ثروتمندان بر این حقیقت واقف هستند معذلک راضی نمی‌شوند به عیاران کمک کنند بلکه به حاکم و داروغه مراجعه نموده برای عیاران مزاحمت ایجاد می‌کنند و آنان را در مضیقه قرار می‌دهند. حاکم و داروغه می‌کشند، می‌زنند، می‌بندند، مالک جان و مال مردم هستند و کسی از آنان مؤاخذه نمی‌کند.»

نادر در این مبارزه فکری به این نتیجه رسید که عیار بودن ثمری ندارد، بهتر است حاکم و داروغه شد، به عنوان خراج، بدون ترس و بیم ثروت ثروتمندان را گرفت و خرج آبادانی و تأمین احتیاجات بیچارگان و مستمندان نمود. همین که نادر متوجه این موضوع شد یاران خود را جمع کرد، برای آنان توضیح داد: حاکم بودن بر مقدرات مردم بهتر از عیار بودن و مانند خفاش در استتار زندگی کردن است. نادر گفت: ما برای خدمت کردن به خلق خدا جان خود را بر کف گذارده‌ایم، روز و شب می‌کوشیم، آنچه به دست می‌آوریم صرف بینوایان و بیچارگان و کسانی که مستحق هستند می‌کنیم، اما چون صاحبان ثروت به میل و رغبت مال خود را به ما نمی‌دهند و ما ثروت آنان را به زور، به جبر و عنف و از راه تهدید ضبط می‌کنیم در حقیقت مرتکب دزدی می‌شویم، راهزنی می‌کنیم و این عمل صحیح نیست. با وجود اینکه اعمال خیر انجام می‌دهیم و رضای خلق خدا را فراهم می‌کنیم معذالک چون جمع کردن مال با نارضائی صاحبان آن همراه می‌باشد تردیدی نیست رضای خالق را فراهم نکرده‌ایم.

پیروان و یاران نادر که او را دوست داشتند و از اوامرش سرپیچی نمی‌کردند در برابر گفته‌های منطقیش سر تعظیم فرود آوردند. نادر که یاران را موافق دید به فکر افتاد: از چه راهی وارد شود تا فرمانروا گردد، بدون جنگ و جدال به مقصود نایل گردد.

در مدت چند سالی که نادر در سلک عیاران درآمده بود، هیچ گاه از فکر یافتن پدر و برادر خارج نمی‌شد، سعی می‌کرد خبری از آنان به چنگ آورد و آنان را بیابد. از کسانی که با نادر از اسارت فرار کرده بودند چند نفری همان روزهای اول که آزاده شده بودند از نادر جدا شده هر یک به طرفی رفتند. قبل از آن که از یکدیگر خداحافظی کنند، نادر نام و نشان پدر و برادرش را به آنان داده درخواست کرد هر کس به آنان برخورد نماید آزاد شدن نادر و اشتیاقی که برای زیارت آنان دارد ابلاغ کند. اتفاقاً یکی از این اسیران که به ابیورد رفته بود، در سفری که بعد از چند سال از ابیورد به خارج می‌کرد نادر را دید. از دیدن یکدیگر از حد فزون مشعوف شدند، پس از مصافحه و معانقه و یاد کردن ایام گذشته نادر تحقیق کرد: آیا از پدر و برادرش در ابیورد اثری نیافته است؟! یار قدیمی جواب داد: شخصی در خدمت باباعلی بیک حاکم ابیورد بنام ابراهیم

مشغول خدمت است. هر چند نتوانستم با او تماس بگیرم و حرف بزنم اما در قیافه و چهره او شباهتی به تو دیدم، تصور می‌کنم برادرت باشد. نادر از اوضاع ابیورد و باباعلی بیک سؤال کرد، او هم آنچه می‌دانست و شنیده بود برای نادر تعریف کرد. نادر که مشتاق زیارت برادر بود و ضمناً فکر می‌کرد در ابیورد خواهد توانست در سلک یاران و هواخواهان باباعلی بیک وارد شود تصمیم گرفت منظور چهار سال قبل خود را عملی نموده راه ابیورد پیش گیرد. یاران نادر که مطیع امر او بودند به همراه نادر بطرف ابیورد به راه افتادند.

تا رسیدن نادر به ابیورد ببینم خسروخان با قوای دولتی که عازم سرکوبی میرویس گردیدند در چه حال می‌باشند و چه می‌کنند!؟

جهاد فی سبیل الله...میرویس در اوج قدرت

خسروخان برادرزاده گرگین‌خان برای گرفتن انتقام خون عموی خود با شش هزار نفر گرجی باتفاق عباسقلی بیک که ده هزار قزلباش تحت فرمانش بودند با ساز و برگ کافی و دویست و شصت هزار تومان مسکوک زر به‌جانب قندهار به راه افتادند.

میرویس توسط جاسوسانی که داشت از آمدن قوای دولتی به طرف قندهار باخبر گردیده برای مقابله تهیاتی دیده بود: زراعت اطراف قندهار و دهاتی که در سر راه بودند درو شد، آذوقه به مقدار کافی در قلعه قندهار ذخیره گردید. باقیمانده زراعت را که نمی‌توانستند و فرصت نداشتند حمل کنند آتش زدند. گردنه‌ها و راههای دشوار و صعب‌العبور را سنگربندی نمودند... برای از پا درآوردن قوای دولتی در بین راه کمین‌گاههائی تهیه دیدند، برج و باروهای قلعه قندهار را مجهز و آماده ساختند، خندقهای اطراف قلعه را آب انداختند، در داخل قلعه قندهار قوای عظیم و مجهز از جان گذشته‌ای برای قتال آماده گردیدند. خسروخان با سپاه گرجیش از یک‌طرف، عباسقلی بیک با سپاه قزلباش از سوی دیگر قندهار را محاصره نمودند. میرویس مکار و حیله‌گر قبلا تهیاتی دیده بود، منتظر فرصت برای استفاده از موقعیت ساعت‌شماری می‌کرد. بین خسروخان و عباسقلی‌بیک، فرماندهی قوای دولتی تقسیم شده، هر یک از آنان برای تسخیر قلعه قندهار عقیده‌ای داشتند و از نظر فرماندهی سپاه با یکدیگر موافق نبودند. میرویس از بالای قلعه قندهار صف‌آرائی قوای قزلباش و گرجی را میدید. بوسیله جاسوسانی که به عنوان ناراضی به قوای دولتی پیوسته بودند هر شب از راههای مخفی که قلعه قندهار از زیرزمین به خارج داشت از وضع جبهه‌های اطراف باخبر می‌شد.

یورشهائی که در روشنائی روز از طرف قوای دولتی می‌شد مرتباً دفع می‌گردید. در هر یورش تعدادی از نفرات هجوم کننده شربت مرگ می‌نوشیدند. محاصره ادامه داشت ولی در برابر دژ مستحکم قندهار به خصوص که آذوقه کافی در اختیار محصورین بود، چندان فایده‌ای نداشت. جاسوسانی که در بین قوای دولتی رسوخ کرده بودند از استحکام قلعه قندهار داستانها برای افراد لشگر می‌گفتند. سختی زمستان هم در پیش بود، فکر آینده به خصوص که آذوقه تمام می‌شد و علیق اسبان ته می‌کشید و تهیه مجدد آن مشکل بود، روحیه افراد لشگر را متزلزل می‌ساخت. عباسقلی بیک فکر می‌کرد: اگر قوای خود را به یکی از شهرهای نزدیک قندهار ببرد تا زمستان را بگذرانند و بهار آینده با شدت حمله را شروع کنند بهتر خواهد بود. خسروخان که آرزوی انتقام کشیدن از میرویس را داشت معتقد بود: قبل از فرا رسیدن زمستان کار قلعه قندهار را یکسره کند و زمستان را در قلعه بگذراند.

هر قدر بین عباسقلی بیک و خسروخان اختلاف زیادتر می‌شد میرویس که توسط جاسوسانش با خبر می‌گردید خوشحالتر می‌شد. او بزودی متوجه شد دشمن جان او خسرو خان است که می‌خواهد انتقام خون عموی خود را بکشد. میرویس که از تعداد قوای خسرو خان ومواضعی که گرفته بودند باخبر بود، دسته دسته افراد خود را به پای برج و باروهای قلعه می‌آورد و کفاری که آمده بودند بر آنان تسلط یابند نشان می‌داد، حس غیرت و مردانگی و کینه یک‌یک را تهییج می‌کرد.

باد خزان وزیدن گرفت. قوای دولتی اثر سرما را حس کردند. چندین یورش دامنه‌دار برای راه یافتن به قلعه قندهار متوالیاً انجام دادند، هر مرتبه تعدادی کشته برجای گذارده پس کشیدند. محصورین در قلعه که در پشت برجها و باروها مخفی بودند، تا نزدیک شدن افراد محاصره کننده اقدامی نمی‌کردند ولی همین‌که حمله‌کنندگان در تیررس قرار می‌گرفتند بناگاه با شدت و قدرت دفاع شروع می‌شد، از پیشرفت نیروی مهاجم جلوگیری به عمل می‌آمد، حمله آنان متوقف می‌گردید و تلفات زیادی به آنان وارد می‌شد.

عباسقلی بیک بالاخره فکری که داشت عملی ساخت. بدون اینکه به حرفهای خسروخان توجهی نماید سپاه قزلباش را پس کشید. خسروخان با سپاه گرجیش بر جای ماندند. میرویس موقع را مناسب دید. شبانه از راههایی که قبلا تهیه دیده بود، تعدادی از قوای خود را از قلعه قندهار را خارج کرد، از پشت سر سپاه گرجی را محاصره کردند، در هنگام سحر قوائی که در قلعه بودند از طرفی، قوائی که گرجیان را محاصره کرده بودند از طرف دیگر بطرف خسروخان و سپاهش هجوم آوردند.

خسروخان و گرجیان غافلگیر شده به دفاع پرداختند. افغانان متعصب تحریک شده تکبیرگویان با شمشیرهای برهنه به قتل عام قوای گرجی شروع کردند. میرویس که می‌دانست سپاه بدون سردار مانند تن بی‌سر دوامی ندارد، در هجوم اولیه داغ انتقام کشیدن را بر دل خسرو خان گذاشت، سری که برای انتقام کشیدن نقشه‌ها در آن طراحی شده بود از تن جدا نموده بر سر نیزه کرد. گرجیان که سردار خود را بی‌سر دیدند، روحیه خود را باختند، گرفتار وحشت و ترس شدند. برای اینکه جان خود را سالم از معرکه بیرون برند با تمام قوا کوشیدند. جنگ تن به تن، جنگی که اهمیت حیات و زندگی برای گرجیان داشت با شدت ادامه یافت. افاغنه کشتن تمام گرجیان را واجب می‌شمردند و سر به نیست کردن آنان را حج اکبر می‌دانستند، در راه این جهاد فی‌سبیل‌الله، تکبیرگویان می‌کوشیدند. از

شش هزار گرجی فقط پانصد نفر توانستند فرار کنند. هنوز آفتاب بر نیامده بود که پنجهزار و پانصد نفر گرجی دیگر به خاک و خون درغلتیده بودند. ساز و برگ و مهمات گرجیان به سرعت جمع آوری شد. آذوقه و هر چه داشتند به داخل قلعه قندهار انتقال یافت. میرویس فکر می‌کرد ممکن است قوای دولتی که تحت سرکردگی عباسقلی بیک بودند توسط گرجیان فراری باخبر شده برگردند. برای گرفتن چشم زهری از آنان دستور داد اجساد کشته‌شدگان را به همان وضع و حال بگذارند، درهای قلعه را به‌بندند، آنروز منتظر بمانند و رفع خستگی کنند.

افغانان سرمست از پیروزی آنروز جشن گرفتند، روز بعد برای اینکه از گندیده شدن لاشه‌ها ناراحت نشوند گودالهائی حفر کردند باقیمانده لاشه‌ها را بروی هم ریخته از خاک پوشاندند. گرجیان فراری سرنوشت خسروخان و سپاهش را برای عباسقلی‌بیک بیان کردند. خبر این کشتار بزرگ به اصفهان هم رسید. عباسقلی‌بیک برای منکوب ساختن میرویس قوای کمکی درخواست کرد.

محمدزمان خان شاملو قورچی‌باشی با قوای مجهز دیگری با اختیارات تام در بهار سال بعد عازم قندهار شد. نرسیده به قندهار در راه مرو تمام کرد و به مقصد نرسید. کشته شدن خسروخان و پنجهزار و پانصد نفر از سپاهش روحیه یاران میرویس را قوی ساخته بود، رسیدن خبر مرگ محمدزمان خان شاملو بیش از پیش روحیه آنان را تقویت کرد و تعصب مذهبی آنان را فزونی بخشید. افغانان فکر می‌کردند: چون در راه خدا جهاد نموده‌اند، خداوند هم بر آنان رحمت آورده تمام تلاش رافضیان و همدستان گرجی کافرشان را عقیم می‌سازد.

میرویس اندک اندک به عنوان فردی که از طرف خدا فرستاده شده تا افغانان را از قید رقیت و بندگی برهاند در دل‌ها نفوذ کرد، قدرتش روز به روز فزونتر گردید. افغانان قلعه قندهار را تسخیرناپذیر می‌دانستند و ایمان داشتند دیگر رافضیان بر آن جا تسلط نخواهند یافت.

هر سال عده‌ای از قوای دولتی برای تسخیر قلعه قندهار حرکت می‌کردند. بدون اینکه نتیجه‌ای عاید شود شکست خورده و یا داخل در کارزار نشده راه رفته را برمی‌گشتند و بدین ترتیب افغانان روز به روز قویتر و متشکل‌تر می‌شدند.

میرویس را در اوج قدرت بگذاریم، سفری به ابیورد برویم ببینیم نادر و یارانش در چه حالند و اوضاع ابیورد چگونه است؟

در جستجوی برادر

در وصف ابیورد و کاخهای آن داستان‌ها نوشته‌اند، از زندگی فرعونی باباعلی بیک حاکم آن توصیفاتی کرده‌اند، اما آنچه بحقیقت مقرون می‌باشد اینست که: در آن روزها با هرج و مرجی که حکم‌فرما بود، با جنگهای محلی که هر سال چندین مرتبه اتفاق می‌افتاده است، آسایش و راحتی وجود نداشته، مردم ابیورد مانند مردم شهرهای دیگر همیشه مهیای کارزار و برای حفظ و حراست خود آماده به جنگ بوده‌اند و در هر جنگی خرابیهائی ببار می‌آمده است. باباعلی بیک حاکم شهر ابیورد سپاهی از مردان جنگی تهیه کرده برج و باروی شهر را محکم و شهر ابیورد را به قلعه‌ای مستحکم مبدل ساخته بود. هر کس زور بازوئی داشت و شمشیرزن قابلی بود در دستگاه باباعلی قرب و منزلتی می‌یافت و جزو سپاهیان باباعلی بیک درمی‌آمد.

ابراهیم برادر نادر، بعد از اینکه برادر و مادرش به اسارت ازبکها رفتند با پدرش امامقلی از منطقه‌ای که هر روز مورد حمله قرار می‌گرفت کوچ کردند و در ابیورد مستقر گردیدند. ابراهیم شجاع بود، خیلی زود توانست در زمره سپاهیان باباعلی بیک وارد شود. از جهت اینکه لیاقت داشت، اعتماد و اطمینان باباعلی بیک را جلب کرد، در جزو سواران خاصه و مستحفظین کاخهای باباعلی بیک درآمد.

امامقلی پیر فرتوت که زن و فرزند کوچک عزیزش را از دست داده بود، در کنار پسر ارشدش ابراهیم چند صباحی بسر برد، از ترقیات ابراهیم خشنود ولی در گوشه‌های دلش غم و غصه و اندوه انباشته شده از یاد هاجر زن مهربان و جگرگوشه دلبندش، نادر خارج نمی‌شد. آرزو داشت نادر را به‌بیند، اما اجل به او مهلت نداد، رخت از جهان بربست.

ابراهیم که یکه و تنها در بارگاه باباعلی بیک زندگی می‌کرد و در رکابش مشغول شمشیرزدن بود، جز دیدن مادر و برادر و انتقام کشیدن از ازبکان آرزوئی در سر نداشت. چند سال گذشت، بالاخره به اولین آرزوی خود که دیدن برادر بود رسید. نادر و یارانش به ابیورد رسیدند پس از رفت خستگی نادر به سراغ ابراهیم رفت. در همان لحظه اول دو برادر یکدیگر را شناختند، نادر شانزده سال داشت که به اسارت رفت، از آن روزها تقریباً دهسال گذشته نادر یلی از آب درآمده بود. یک سر و گردن از ابراهیم بزرگتر و بلندتر شده سینه‌ای پهن و فراخ داشت.

ابراهیم در آغوش نادر که از نظر سن کوچکتر بود قدرت بازوی برادر را حس کرد، در آن لحظه‌ای که یکدیگر را چون جان شیرین دربر گرفته می‌بوسیدند به فکر افتاد: باباعلی بیک از داشتن چنین سپاهی بدون تردید لذت خواهد برد. دو برادر از دیدن و بوسیدن یکدیگر سیر نمی‌شدند. ابراهیم می‌خواست بداند مادر کجاست؟ نادر مایل بود از سرنوشت پدرش باخبر شود؟ آن شب دو برادر روبروی هم نشستند، بر مرگ پدر و مادر گریستند، از دوران مفارقت و ناراحتی‌هائی که هر یک کشیده بودند باخبر گردیدند.

در خدمت باباعلی بیک

باباعلی بیک از آمدن برادر ابراهیم و یارانش باخبر گردید. ابراهیم برادر را نزد باباعلی بیک برد، از همان نظر اول محبت نادر در اعماق قلب باباعلی بیک نفوذ کرد، بدون چون و چرا نادر و همراهانش به قوای باباعلی بیک پیوستند. چند صباحی نگذشته بود که

نادر پهلوان، نادر جوانمرد، نادر نیرومند را همگی شناختند. ابراهیم از داشتن چنین برادری و باباعلی بیک از داشتن چنین سپاهی بر خود می‌بالیدند.

در قصر باباعلی بیک، دو دختر حاکم در ناز و نعمت بسر می‌بردند. پهلوانان شهر، آنان که اسم و رسمی داشتند در هوای وصلت با این دو دختر بسر می‌بردند. جوانان برومند به فکر این که داماد خان حاکم شوند، در راه حاکم جانفشانی می‌کردند و منتظر بودند عنایتی به آنان شود. جوانانی که با خان حاکم قرابتی داشتند می‌کوشیدند به ترتیبی نظر دختران باباعلی بیک را به سوی خود جلب نمایند.

رسم این بود در فصل بهار هر سال یک روز مردم ابیورد جشن می‌گرفتند. در این جشن بزرگ پهلوانان و یلان در برابر جمعیت در میدان بزرگ ابیورد زورآزمائی می‌نمودند. قهرمانان از دست حاکم شهر خلعت می‌گرفتند. آن پهلوانی که نیرومندتر از همه پهلوانان بود، پهلوان سال شناخته شده تا سال بعد این مقام را داشت و تا زمانی که شکست نخورده بود سمت پهلوانی پهلوانان را حفظ می‌کرد. نادر تحت نظر برادرش ابراهیم خود را برای زورآزمائی مهیا می‌ساخت.

روز جشن میدان شهر را آراسته بودند، غرفه‌ای برای حاکم شهر برپا نموده بودند. تمام مردان ابیورد از صبح زود در اطراف میدان مقر گرفته بودند غریو شادی از مردم بلند بود، همگی منتظر شروع جشن بودند.

انتظار به پایان رسید، به صدای شیپور و طبل مردم دانستند جشن شروع می‌شود. نیزه‌بازی و شمشیربازی که برنامه‌های اولیه جشن بود برگزار شد، نوبت به پهلوانان رسید تا هنر خودشان را نشان دهند. کسانی که داوطلب بودند به وسط میدان آمده به کشتی گرفتن مشغول شدند، از هر دو نفری که کشتی می‌گرفتند یکی غالب و دیگری مغلوب می‌شد، مغلوب شدگان از میدان بیرون می‌رفتند، بین غالبین کشتی ادامه می‌یافت. بدین ترتیب بعد از چند دوره کشتی گرفتن و بیرون رفتن مغلوبین کسی که بر تمام حریفان غالب شده بود، در صحنه میدان باقی می‌ماند. نادر که یکی از داوطلبان بود، با سرعتی بی‌نظیر، در میان هلهله و شادی بینندگان حریفان خود را در همان لحظات اول از زمین بلند کرده پشتشان را به خاک می‌رساند.

ابراهیم که ناظر زورآزمائی برادر بود، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. اندک اندک توجه عموم بسوی نادر جلب شد. هر مرتبه که پشت حریفی را نادر به خاک می‌رساند غریو از مردم بلند می‌شد و فریاد: «احسنت نادر» در فضا طنین‌انداز می‌شد. باباعلی بیک تمام توجهش به سوی نادر جلب شده مجذوب نیروی خارق‌العاده‌اش گردیده بود. در غرفه مخصوص زنان، در آن مکانی که حرم باباعلی بیک برپا شده بود دو قلب کوچک، دو قلب نازنین از دیدن هنرنمائی‌های نادر تپش بیشتری داشتند. دختران باباعلی بیک نیز مفتون و مجذوب قدرت و نیروی نادر شده بودند، شاید از دیدن اندام موزون و قیافه جذابش نیز هوسهائی در دل می‌پروراندند.

نادر حریفان خود را به سرعت به زمین می‌کوبید، بین دو کشتی گرفتن استراحت می‌کرد. سرانجام، این کشتی گرفتن‌های مقدماتی تمام شد و نادر که مرد میدان، قهرمان قهرمانان خود را معرفی کرده بود و در میان غریو شادی مردم، بر تمام حریفان غالب گردیده بود، برای کشتی نهائی با پهلوان سال قبل مهیا ایستاد. او با اینکه چندین کشتی گرفته بود معذالک هیچ گونه خستگی حس نمی‌کرد. این کشتی‌ها در حکم مشت و مالی بود که بدنش را نرم و حاضر به کار ساخته بود.

پهلوان سال قبل پسر برادر باباعلی بیک، جوانی نیرومند خوش‌اندام و خوش سیما بود، او دلباخته دختر بزرگ عموی خود بود و برای رسیدن به او تا پای جان ایستاده بود. تردیدی نیست دخترعموها هم تمایلی نسبت به او داشتند، مردم ابیورد هم کم و بیش می‌دانستند و حدس میزدند دخترعمو و پسرعمو به یکدیگر می‌رسند.

پسر برادر باباعلی بیک قهرمان و پهلوان سال قبل که می‌بایستی برای حفظ عنوان پهلوانی خود با پهلوان پهلوانان آن روز، دست و پنجه نرم کند، به دقت ناظر فعالیت کشتی‌گیران بود. پس از دوره اول و دوم کشتی‌گیری توجهش بسوی نادر جلب گردید. در هر دوره کشتی گرفتن که نادر با هنرنمائی خود هر یک از حریفان را از پا درمی‌آورد توجه قهرمان سال قبل بیشتر به حرکات و رفتار و فنون کشتی‌گیری نادر معطوف می‌گردید. هنوز دو سه دوره کشتی گرفتن می‌بایستی انجام شود تا پهلوان پهلوانان، غالب و فاتح میدان معلوم شود با این حال بر پسر برادر باباعلی بیک محرز گردید، حریف میدانش نادر خواهد بود. بر او مسلم بود: اگر در برابر نادر شکست بخورد، در برابر عمویش باباعلی بیک و مردم ابیورد شکست حیثیتی خواهد خورد، به این جهت سعی داشت فنونی که نادر به کار می‌برد و حریفان خود را به سرعت از پا درمی‌آورد در نظر گیرد. خود را به عوض حریف نادر تصور می‌کرد و در عالم خیال بسرعت طرز عقیم کردن و بی‌اثر نمودن آن ضربه کشتی را جستجو می‌نمود، همین که متوجه می‌شد، قادر است آن ضربات را بی‌اثر سازد، پوزخندی می‌زد. او می‌کوشید و بخود تلقین می‌کرد نادر را به سرعت از پا درخواهد آورد اما... در اعماق فکرش اندک اندک نیرومند بودن نادر رسوخ می‌نمود. نادر که از شکست دادن حریفان خود فارغ شده بود، مورد تحسین عموم قرار گرفت. در همین موقع پسر برادر باباعلی بیک قدم به میدان گذاشت، غریو شادی از هر سوی میدان بلند گردید. همگی منتظر بودند زورآزمائی آن دو حریف نیرومند و زبردست را ببینند. نادر سرمست از پیروزی‌هائی که نصیبش شده بود برای کسب پیروزی نهائی از طرفی، پهلوان سال قبل به منظور حفظ حیثیت و مقام پهلوانی خود، از طرف دیگر قدم به میدان گذاشتند. چست و چالاک دست به کار شده با هم سرشاخ گردیدند.

هر دو حریف قوی و پرزور بودند. هر یک از ناظرین صحنه زورآزمائی، در فکر خود سرانجام کشتی را به نحوی حدس می‌زدند.

دو پهلوان در حملات اول حس کردند: طرف قوی و زورآزمائی کردن کار دشواری است. هر یک از پهلوانان برای رساندن پشت حریف به خاک فنی را به کار می‌برد، طرف به سرعت آن را خنثی نموده برای اینکه مهلت به حریف ندهد فن دیگری به او میزد. سعی و کوشش زیادی می‌کرد، فنی در کشتی به کار می‌برد که حریف را غافلگیر کند و از معرکه خارجش سازد. هر مرتبه که یکی از کشتی‌گیران عرصه بر حریف خود تنگ می‌ساخت، نفسهای ناظرین در سینه محبوس می‌شد، فریادهای موافقین و تشویق کسی که غلبه‌اش را حس می‌کردند، از هر سوی میدان بلند می‌شد: «بلندش کن! بکوبش زمین! زود باش! آهان یاالله! بنازم!»

همین که حمله خنثی می‌شد، غریو شادی از دل‌های موافقین کسی که بسوی مغلوبیت می‌رفت بلند می‌شد: «بارک‌الله! بهبه، احسنت! بنازم!» میدان غرق همهمه و غوغا شده بود. فریادهای: «امانش نده! معطل نکن! مواظب باش! پشتش را به خاک برسان!» مرتباً به گوش می‌رسید. مردم یک پارچه احساسات شده بودند دو پهلوان هنرنمائی می‌کردند. ناظرین مجذوب هنرنمائیها و حرکات آن دو پهلوان شده اندک اندک تمام توجهشان به هنرنمائی‌های کشتی‌گیران معطوف گردیده دیگران به اینکه چه کسی غالب و چه کسی مغلوب شود اهمیت نمیدادند.

مردم ابیورد پهلوان سال قبل خود را دوست داشتند. در چند ماهی که نادر برادر ابراهیم به شهر آنان قدم گذارده بود نامش را شنیده اوصافش را کم و بیش می‌دانستند، به این جهت نسبت به او هم علاقه داشتند. در دوره‌های اول کشتی ضرب شست‌هائی که نادر بر حریفانش وارد آورده، هنرنمائی‌هائی که کرده بود نظر بسیاری از ناظرین را به خود جلب کرده بود. اگر در ابتدای شروع کشتی هر یک از دو پهلوان هوادارانی داشتند اینک که آنان را به یکدیگر آمیخته میدیدند و اغلب آندو را با یکدیگر اشتباه می‌کردند دیگر احساسات اولیه را فراموش کرده نسبت به هر دو ابراز علاقه می‌نمودند، شاید هم بی‌میل نبودند این کشتی به پایان رسد، هیچ یک از آن دو نفر غالب و یا مغلوب نگردد، اما دو حریف که با هم سرشاخ بودند، مانند پیل مست به جان هم افتاده بودند غالب شدن، بر حریف را طالب بودند. هر یک از آنان برای شکست دادن طرف و غلبه بر او منتهای کوشش را می‌کردند. هر دو نفس می‌زدند، هر دو عرق می‌ریختند: هر دو تلاش می‌کردند.

در جایگاه زنان هم چشمها به سوی این صحنه مبارزه دوخته شده با دقت حرکات کشتی‌گیران مورد توجه قرار گرفته بود.

بسیاری از پهلوانان که در صحنه کشتی‌گیری از ابتدا حاضر شده بودند. در بین زنان کسانی را داشتند که در هوای آنان دلی در تپش داشتند. هر یک از آنان که شکست می‌خوردند و از میدان بیرون می‌رفت در آن دلی که محبتی بود آثار حزن و اندوه ایجاد می‌گردید.

دو دخترحاکم ابیورد باباعلی بیک، منتظر بودند پسر عمویشان به صحنه آید، باز هم مانند سال قبل هنرنمائی کند. بین این دو خواهر بر سر پسر عمو باطناً نزاعی بود، هر یک از آنان شاید هوس رسیدن به او را در سر می‌پروراند. این صحنه کشتی‌گیری آخر بیش از هر کسی دل این دو دختر را در هیجان داشت. هر دو مضطرب بودند، هنرنمائیهای نادر را دیده بودند، پسرعمو را هم دوست داشتند. قلباً توفیق پسرعمو را طالب بودند ولی در عین حال از هیکل و قیافه نادر خوششان می‌آمد. در طول مدت کشتی‌گیری احساسات دختران باباعلی بیک در نوسان بود، زمانی احساسات بطرف نادر، لحظاتی به سوی پسرعمو می‌چرخید. آنان هم سرگردان و حیران شده نمی‌دانستند پیروزی کدامیک را طالب باشند.

کشتی بیش از حد معمول طول کشید، دو حریف در برابر یکدیگر ایستادگی و پایداری می‌کردند. باباعلی بیک می‌توانست از جای خود بلند شده وسط میدان آید، لنگ بیاندازد، کشتی را خاتمه دهد و هر دو پهلوان را یکسان مورد اعزاز و احترام قرار دهد ولی او با چشم‌های ریزش به صحنه نبرد دو حریف می‌نگریست، می‌خواست بداند کدام یک بر دیگری برتری خواهد یافت. باباعلی بیک به پسربرادرش محبت داشت زیرا در خانه خود بزرگش کرده بود و چون پسری نداشت او را مانند پسر خود دوست می‌داشت، اما از همان روز اول که چشمش به نادر افتاد، نسبت به او هم علاقه شدیدی پیدا کرد. نادر در مدت کمی که در خدمت باباعلی بیک بود نشان داده بود چه خمیر مایه‌ای دارد. باباعلی بیک در قیافه نادر آثار مردانگی و شهامت و جوانمردی خوانده بود، به این جهت نسبت به او نظرهای خاصی داشت و در دل آرزوهائی میپروراند.

در بین پهلوانانی که ناظر صحنه نبرد بودند به علت اینکه پهلوان سال قبل اولین کشتی را می‌گرفت و نادر قبلا چند کشتی گرفته بود و خسته به نظر می‌آمد، زمزمه‌هائی شروع شد. چون نادر حرکاتش بسختی و چالاکی پهلوان سال قبل نبود فکر می‌کردند: نادر خسته شده، ممکن است در برابر حریف تازه نفس شکست بخورد.

پسربرادر باباعلی بیک، پشت سر هم فنون کشتی را به کار می‌برد. نادر چون کوه بر سر پا استوار بود، علاوه بر قوای جسمی که به کار می‌برد، فکرش نیز در جریان بود. نادر در کشتی‌های قبلی با وجود سرعت عملی که به کار برده و به سرعت پیروز شده بود معذلک خسته شده در برابر حریف تازه نفس کمی ناراحت بود، برای اینکه استراحتی کرده باشد چند دقیقه‌ای مدارا کرد به این جهت همگی تصور کردند نادر خسته شده عنقریب از پا درمی‌آمد. پهلوان سال قبل هم که در حرکات نادر کندی می‌دید همین حدس را می‌زد و غلبه خود را محرز و مسلم می‌دانست.

در چنین موقعی نادر یک باره قوای خود را تمرکز داد، در حالی که علی را یاد می‌کرد، پهلوان سال قبل را بسرعت از جاکند، بالای سر برد، چرخشی در فضا داد، با ضرب به زمین کوبید و پشتش را به خاک رسانید. این حرکت به حدی سریع و غیرمترقبه بود که فرصت تفکر را از همگی ناظرین سلب کرد. همگی دیدند یکی از حریفان پشتش به خاک رسیده است. فریاد احسنت از دل برکشیدند. لحظه‌ای نگذشت، قیافه مردانه نادر که غالب شده و پشت

پهلوان سال قبل را به خاک رسانده بود باشکوه و جلال خودنمائی کرد. آن کسانی که پیروزی پهلوان سال قبل را طالب بودند در برابر هنرنمائی نادر مات و مبهوت شدند آنان هم شادی کردند، برایش هلهله کشیدند و احسنت گفتند.

پهلوان شکست‌خورده که نقش زمین شده بود می‌لرزید و از شدت درد به خود می‌پیچید. حمله آخر نادر به حدی شدید بود که ناراحتی جسمی برایش ایجاد کرده، شکست روحیش را تکمیل می‌کرد. نادر جوانمرد بود، مردانگی داشت. صحیح است که او حریفش را شکست داده پشتش را به خاک رساند، اما... می‌دانست و حس کرده بود حریفش پهلوانی نیرومند است، به این جهت با کمال ادب و احترام حریف خود را از زمین بلند کرد، دست در گردنش انداخت. جبین مردانه‌اش را بوسید، در حالی که هنرنمائیش را تحسین می‌کرد دست او را به عنوان فاتح بلند کرد.

مردم ابیورد که ناظر این صحنه مردانگی نادر بودند، غریو شادی از دل بلند کردند، او را آفرین گفتند. برسم و عادتی که داشتند از اطراف به وسط میدان ریخته نادر را سر دست بلند کردند، او را به طرف غرفه حاکم آوردند. باباعلی بیک که از فتح و پیروزی نادر خوشحال بود صورت مردانه‌اش را بوسید، خلعتی گرانبها به او داد، از او قدردانی کرد. اسپند دود کردند.

در جایگاه زنان، در قلبهای دو دختر باباعلی بیک که شکست پسرعمو و فتح و پیروزی نادر را دیده بودند، هیجان و ناراحتی شروع گردید. زن طالب قدرت است، کسی را که قدرت و نیرو دارد و یا صاحب هنری است ستایش می‌کند. این دو دختر طناز دلربا که دلهائی در گرو گیسوانشان در تپش بود بنوبه خود گرفتار و اسیر بودند. پسرعمو را دوست داشتند اما از دیدن هنرنمائی‌های نادر بی‌اختیار علاقه‌ای در دل خود نسبت به او حس کردند.

باباعلی بیک از فتح و پیروزی نادر خوشحال شد. دو دخترش که تا آن روز فقط نام نادر را شنیده بودند نسبت به او مفتون گردیدند. مردم ابیورد برای نادر پهلوان آن سال، ارزش قائل گردیدند و او را یل نامدار خود خواندند.

مرگ میرویس... کشته شدن عبدالعزیز بدست محمود فرزند میرویس

هفت سال است که میرویس به شهر قندهار وارد شده، در اوج قدرت و عظمت به سر برده است. تمام قوائی که دولت برای سرکوبی میرویس فرستاده است در برابر قلعه قندهار شکست خورده‌اند و سربه‌نیست گردیده‌اند. میرویس که به عقیده افاغنه قدرت ابدی و لایزال دارد، در بستر بیماری افتاده است و در حال نبرد با اجل می‌باشد. در اطراف بستر میرویس برادرش میرعبدالله، فرزندش محمود زانوی غم در بغل گرفته‌اند. سران افاغنه در کمال تحسر پیشوا و مقتدای خود را که به حال نزار است مشاهده می‌نمایند. همگی آرزو دارند و به درگاه قادر متعال دعا می‌کنند، میرویس بهبودی یابد و از بستر بیماری بلند شود. میرویس حس می‌کند رفتنی است به این جهت رو به برادر نموده می‌گوید: عبدالعزیز، خداوند مقرر فرموده بود من از چنگ دژخیمان رافضی نجات پیدا کنم، با عزت و احترام به زادگاه خود برگردم، خداوند کمک فرمود و ما را بر دشمنانمان چیره ساخت. خدا را شکر می‌کنم که در این مدت هفت سال توانستم افاغنه را به اوج قدرت و عظمت برسانم، اما یک آرزو داشتم و آن آرزویم این بود: روزی برسد با سپاهیانم از دروازه شهر اصفهان عبور کنم و بر آن شهر تسلط یابم. من هوس داشتم و می‌خواستم جبران روزی که مرا کت بسته وارد اصفهان کردند بنمایم. من می‌خواستم سلطنت را از رافضی‌ها بگیرم و بر آنان مسلط شوم اما اجل به من مهلت نداد. من مجبورم دعوت حق را لبیک گویم.

برادر! تو بعد از من به جای من در قندهار حکم‌فرمائی خواهی کرد. فرزندم محمود، به تو توصیه می‌کنم: از عمویت عبدالعزیز متابعت کن، تو جوان هستی و هنوز پخته نشدی، تو باید همانطور که از من متابعت می‌کردی از عمویت پیروی کنی... سپس روی خود را به سران سپاه و بزرگان که در اطراف بسترش بودند کرد و گفت: شما ای یاران وفادار، ای سرکردگان سپاه من، ای کسانی که در راه عظمت و بزرگی قوم خود قیام کرده‌اید و همیشه پیروز بوده‌اید، به شما هم توصیه می‌کنم برادرم عبدالعزیز را مانند نگین انگشتر در وسط بگیرید، بکوشید، همت کنید، من اطمینان دارم اگر با هم متفق باشید، اگر اتحاد خود را حفظ نمائید آنروز خواهد رسید که شهر اصفهان را قبضه کنید و روح مرا در دنیای دیگر شاد نمائید.

این آرزو را من به گور می‌برم اما شما آن را واقعیت دهید، شما همت کنید و از رافضی‌ها انتقام بکشید. به من قول بدهید برخلاف آنچه گفتم رفتار نکنید. من دعوت حق را لبیک می‌گویم اما روحم ناظر افعال و اعمال شما است. نفرین حق بر کسی باد که از دستورات من پیروی نکند.

میرویس شربت مرگ نوشید. میرعبداله بر جای برادر نشست و برتق و فتق امور پرداخت. محمود از مرگ پدر متأثر و مغموم گردید، این عبارت: «اصفهان را قبضه کنید!» طنین خاصی در گوشش می‌انداخت. یادآوری آرزوهای پدر که به گور برده برایش منشاء ایجاد آرزوهائی گردیدند. این آرزوها روز به روز در فکر محمود اوج گرفتند، برای محمود یک نوع ناراحتی فکری به وجود آوردند. او می‌خواست هر چه زودتر گفته‌های پدر را عملی سازد، نه روز آسایش داشت و نه شب خواب راحت.

برای اینکه عمو عبدالعزیزش زودتر به وصیت‌های پدرش رفتار کند، هر روز از او می‌خواست تدارک سفر ببیند، برای تصرف اصفهان لشکری گرد آورد، هر چه زودتر حرکت کند و کار رافضی‌ها را بسازد.

میرعبداله که مردی فهمیده بود، از اختلافی که بین مسلمانان ایجاد شده هر روز جمعی از مسلمین به دست مسلمین کشته می‌شدند، بسیار متأثر و مغموم بود. میرعبدالله فکر می‌کرد: خدا یکی است، محمد فرستاده و رسول خدا می‌باشد. قرآن هم کتاب آسمانی، پس رافضی و سنی که این سه اصل اساسی را قبول دارند مسلمانند و با

یکدیگر برادر و برابر هستند. او از برادرش میرویس که اختلاف شیعه و سنی را دامن زده در نتیجه افغانی مسلمان را علیه برادران ایرانی مسلمان برانگیخته است ناراضی بود، اما در ایام حیات میرویس بعلت تعصب شدیدی که ایجاد شده بود به هیچ وجه نمی‌توانست اظهار وجودی کند، میرعبدالله می‌دانست اگر در برابر افکار عمومی برانگیخته شده حرفی بزند و یا بخواهد اقدامی بکند سر به نیست می‌گردد، لذا در تمام مدتی که برادرش زنده بود و در اوج قدرت به سر می‌برد رنج می‌برد و مهر خموشی و سکوت بر لب زده بود، اینک که میرویس مرده او جایش را گرفته بود، به فکر افتاد به این برادرکشی خاتمه دهد، از کشت و کشتاری که هر سال بر سر تصرف قندهار و حفظ قندهار از طرف ایرانیان و افغانان می‌شد جلوگیری بنماید.

میرعبدالله می‌دانست و به خوبی واقف بود هفت سال تبلیغات برادرش در روح و فکر افاغنه قندهار چه غوغائی برپا کرده است، او خوب می‌دانست رفتن به جنگ افکار عمومی منحرف شده ممکن است به قیمت جانش تمام شود، با این حال با حزم و احتیاط شروع به کار کرد. با یک یک افسران افاغنه خلوت نمود، با استدلال منطقی چشم و گوش آنان را باز کرد به هر یک از آن فهماند: رویه‌ای که پیش گرفته شده و هر سال تعدادی از نفوس مسلمین فنا می‌شوند صحیح نیست.

با وجود تعصب شدیدی که در سران افاغنه ایجاد شده بود، با این که شنیدن چنین مطالبی در اولین مرحله رگهای گردنشان را از غضب متورم می‌ساخت، معذالک در برابر استدلال صحیح و گفته‌های منطقی میرعبداله تمکین می‌نمودند و رأی او را رزین و صائب تلقی می‌کردند. هر یک از آنان پس از قبول کردن گفته‌های میرعبداله موضوع افکار عمومی را پیش کشیده چاره آنرا می‌خواستند. میرعبداله می‌گفت: افکار عمومی را زود می‌توان تغییر داد. برای آنان مثالهائی می‌آورد، خاطر نشان می‌ساخت مردم در حکم گوسفند هستند، بهر طرف برده شوند بدون اختیار و اراده در آن جهت حرکت می‌نمایند، همین که یکی از جوی آب جست دیگران به تبعیت او از جوی می‌پرند ولو آنکه تمامشان در آب افتند و نیست و نابود گردند.

سران افاغنه، براین اینکه برادرکشی خاتمه یابد و صلح و صفا برقرار گردد حاضر شدند و قبولی خود را اعلام داشتند، قرار گذاشتند در خفا کاغذی به دربار شاه سلطان‌حسین نوشته، مطیع بودن خود را اعلام نمایند، در صورتی که پیشنهادشان مورد قبول قرار گرفت و بین طرفین صلح و صفا برقرار گردید، آن وقت مردم را باخبر سازند.

اخذ این تصمیم از آن جهت بود که یکی از سران افاغنه که پیر و دنیا دیده بود گفت: اگر ما شرحی نوشتیم، حاضر بودن خود را برای اطاعت کردن اعلام کردیم، طوق دوستی آنان را گردن نهادیم ولی... آنان قبول نکردند و بر ما تاختند و خواستند به دشمنی ادامه دهند، مردم حاضر باشند و ما برای دفاع از خود مهیا و آماده باشیم.

تمام کنکاشهای میرعبدالله در خفا انجام می‌گرفت و کسی از صحبت‌هایی که بین او و سران افاغنه در جریان بود خبر نداشت.

محمود پسر میرویس جوان هیجده ساله مورد محبت عمویش میرعبدالله بود. همانطور که میرویس وصیت کرده بود دستور داده بود، محمود ظاهراً نسبت به عموی خود اظهار اطاعت می‌کرد. پدرش گفته بود: «تو جوان هستی» محمود فکر می‌کرد به سبب این جوانی پدرش او را بر جای خود نه‌نشانده عمویش را بر او مسلط کرده است. هر چند به ظاهر تمکین می‌کرد اما در باطن راضی نبود. فکر می‌کرد: اگر چند سال دیگر گذشته بود و او سنش زیاد می‌شد و پدرش میمرد بدون تردید او را به جانشینی خود برمی‌گزید.

میرعبدالله هم پسری داشت به نام اشرف، تا زمانی که میرویس زنده بود پسرش محمود جولانی می‌داد، حالا که میرعبدالله جای میرویس را گرفته بود نوبت اشرف رسیده بود خودنمائی کند.

محمود فکر می‌کرد: اگر مدتی بگذرد، اشرف بزرگ شده بعد از میرعبدالله جای پدر را خواهد گرفت، دیگر برای او که پسر میرویس است فرصتی نخواهد بود بر جای پدر تکیه زند و مجبور خواهد شد در زمان حیات میرعبدالله از او بعد از مرگش از پسرش اشرف تبعیت کند. محمود بلندپرواز، از یادآوری چنین آینده‌ای خونش به جوش می‌آمد. فکر می‌کرد: پدر او فاتح قندهار است، پدر او بر هم زننده بساط رافضی‌ها است، پس حقاً حکومت باید به او برسد و او باید به جای پدرش اصفهان را قبضه کند و روحش را در دنیای دیگر شاد نماید.

محمود متوجه بود عمویش هر روز با چند نفر از سران افاغنه خلوت می‌کند. این جلسات که گاهی به طول می‌انجامید برای محمود فکر جدیدی ایجاد کرد و آن این بود: شاید عمویش توطئه‌ای می‌چیند تا او را از سر راه خود بردارد و حکومت را برای فرزندش اشرف محرز و مسلم سازد. پیدایش این افکار بیشتر محمود راتحریک کرد. برای اینکه از کم و کیف جلسات مخفی باخبر شود، به جاسوسی پرداخت، حرکات عمویش را تحت مراقبت و دقت قرار داد، به آمد و رفت سران افاغنه به نزد عمویش کاملا دقیق شد. جسته گریخته چیزهائی را درک کرد ولی به هیچ وجه نمی‌توانست باور کند. یک روز متوجه شد قاصدی از طرف عمویش به قصد اصفهان حرکت می‌نماید، بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، به قصد شکار و گردش از شهر قندهار خارج گردید. در چند فرسخی قندهار سر راه بر قاصد گرفت، از او خواست بگوید: کجا میرود؟ مأموریتش چیست؟

قاصد از دادن هر گونه توضیحی خودداری کرد. نه تنها توضیحی نداد بلکه نسبت به محمود تندی و پرخاش کرد. او قاصد میرعبدالله بود. محمود جوان چه حق داشت از او سؤالاتی بکند؟!

قاصد چند قدمی دور شد. محمود که از برخورد و طرز رفتار قاصد عصبی شده ضمناً مایل بود بداند حامل چه پیغامی است؟ شمشیر از نیام کشید، در حالی که اسب خود را در عقب اسب قاصد به تاخت آورد خود را به او رساند. ناجوانمردانه از قفا حمله کرد، با یک ضربت شمشیر سر قاصد را از تنش جدا نمود. در اثر این حمله

ناگهانی و نهیبی که محمود زد اسب رم کرد، تن بی‌سر قاصد که تعادل خود را از دست داده و سرنگون می‌شد چندین ده قدم به جلو برد. محمود در حال تاخت با شمشیر پیهای اسب را زد. حیوان مجروح ناله‌ای از درد کشید، در حالی‌که می‌لرزید و بی‌تابی می‌کرد چند قدم آن طرفتر ایستاد. قاصد که پاهایش در رکاب گیر کرده به زمین کشیده شده بود وضع رقت‌باری داشت. محمود از اسب خود فرود آمد، سنگی از زمین برداشت و در چند قدمی اسب پی‌زده میخ افسار اسب خود را محکم بزمین کوبید. نظری به اطراف کرد، چون کسی را در آن حدود ندید با خاطری آسوده به طرف تن بی‌سر قاصد رفت، پاهایش را از رکاب بیرون آورد. اسب مجروح به زحمت لنگ‌لنگان قدمی دور شد، محمود خورجینی که بر ترک اسب بسته بودند پائین آورد، به جستجو پرداخت. چیزی که جالب باشد پیدا نکرد! در زیر پیراهن قاصد کیفی چرمی یافت، در درون آن کیف کاغذی که عمویش میرعبدالله به شاه سلطان‌حسین نوشته و اظهار اطاعت و انقیاد کرده بود یافت.

از خواندن آن عریضه که در قاموس محمود خیانت مسلم بود، خونش به جوش آمد، به رگ غیرتش برخورد و با خود گفت: پس این آمد و رفتهای مخفی، این گفتگوهای سری، برای این بود!

کسانی که با عمویش خلوت می‌کردند به خاطر آورد. خوجین و نقدینه قاصد را برداشت، به ترک اسب خود بست و راه قندهار را در پیش گرفت.

موقعی که وارد قندهار شد آفتاب غروب می‌کرد و دروازه‌ها را می‌بستند. بدون اینکه توجه کسی را جلب کند کوچه‌های پرپیچ و خم را پیمود، اسب خود را به طویله برد خورجین را در محلی مخفی کرد. در اندرونش جوش و خروش عجیبی برپا بود. نقشه‌ای در فکر طراحی نمود. تا موقع اجرای آن می‌خواست کسی از سر ضمیرش باخبر نگردد. سعی داشت خونسرد باشد و توجه کسی را به سوی خود جلب نکند.

شب از نیمه گذشت، سکوت در همه جا حکمفرما بود. محمود لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، همگی خواب بودند اما او بیدار و در فکر اجرای نقشه خود بود.

محمود حاضر و مهیای کار بود، بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، آهسته از اطاق خود خارج شد؛ به طرف خوابگاه عمویش به راه افتاد. خونسردی خود را حفظ می‌کرد اما قلبش از حد فزون می‌تپید. اگر در انجام نقشه‌اش تأخیری روی دهد، اگر کاری که شروع کرده است ناقص بماند، اگر مانعی در کارش پیش آید، شکستش قطعی و ممکن است به نیستی و نابودیش منجر گردد. این افکار به سرعت از مخیله‌اش گذشت ولی تصمیمش قاطع بود به خود می‌گفت: یا نیستی و نابودی، یا پیروزی قطعی!

فکر می‌کرد: برای انجام آرزوهای پدرش باید همت کند. اگر عمویش پیش ببرد هیچگاه آن آرزوها جامه عمل به خود نمی‌پوشد. در حالی که قیافه پدر در تاریکی در برابر خیالش مجسم می‌گردید به خود تلقین می‌کرد: برای رضای پدر باید پیروز شوم. به خود می‌گفت: پدرم از راه تصمیم توانست بر رافضی‌ها فائق شود، ناخلف باشم اگر نام پدر را زنده نکنم و آرزوهایش را تحقق ندهم.

محمود به سرعت خود را به خوابگاه عمویش رساند، بدون اینکه سر و صدائی کند وارد خوابگاه شد. تا اینجا موفقیت با او بوده است. از این به بعد هم اگر سریع اقدام کند موفقیت با او خواهد بود.

میرعبدالله در بستر آرمیده بود. چون میرعبدالله و میرویس با هم شبیه بودند، در لحظه اول ورود، محمود یکه خورد، ناراحت شد. کشتن عمو مشکل است آنهم عموئی که شبیه پدر باشد. عموئی که بین او و فرزندش اشرف تفاوتی نمی‌گذارد، عموئی که این قدر در حق او محبت می‌کند. در همین موقع از صدای خش خشی که از ورود محمود در اطاق ایجاد شده بود، میرعبدالله از خواب پرید. شاید هم خواب بدی می‌دید که سراسیمه از خواب بیدار شد. در رختخواب نشست و به اطراف نظر کرد، در حالی که صدایش می‌لرزید پرسید: کیست؟

محمود که به سرعت در پس پرده مخفی شده بود، ساکت ایستاد. تپش قلبش به منتهای حد رسیده، انقلاب عظیمی در فکرش ایجاد شد. اگر عمویش محافظین را خبر کند، اگر او را در آنجا به‌بیند چه خواهد شد؟

میرعبدالله که اطاق را ساکت دید شاید به تصور اینکه وهم و خیالی بیش نبوده است دو مرتبه دراز کشید، سر خود را روی بالش گذاشت. او نمی‌دانست اجل در دو قدمی او پروبال می‌زند و از شادی می‌رقصد، او نمی‌دانست لحظات آخر زندگی خود را طی می‌کند، او نمی‌دانست قاصدی که فرستاده است سر به نیست شده آرزوی صلح و صفا برپا کردن را به گور خواهد برد. میرعبدالله دنده به دنده شد، در رختخواب غلتی زد. محمود از پشت پرده بیرون آمد، شمشیر برهنه را بالا برد، فاصله بین پرده و رختخواب عمویش را با یک خیز پیمود، به سرعت و با تمام قدرت شمشیر را بروی گردن عمو که به پهلو خوابیده پشتش بطرف محمود چرخیده بود فرود آورد. بیچاره میرعبدالله فرصت این که فریادی بکشد، فرصت این که آخ بگوید! پیدا نکرد. سر جدا شده از روی بالش چرخید. مانند توپی مدور چرخ دیگری خورد، تن بدون سر که عقل و اراده‌ای برای حرکت دادنش نبود تحت تأثیر اعصاب غیرارادی برای راندن خون از رگهای بریده شده گرفتار تشنج گردید. دستها و پاها گرفتار حرکات شدیدی شدند، تن میرعبدالله از زمین بلند می‌شد و بر زمین می‌خورد، خون فواره مانند از مقطع گردن به هر سو پاشیده می‌شد.

محمود در برابر پرپر زدن تن بی‌سر عمویش وضع عجیبی داشت: خوشحال بود که به مقصود رسیده است، می‌لرزید از اینکه جنایتی به آن بزرگی مرتکب شده است.

محمود می‌دانست در بین سران افاغنه صاحب نفوذ، چه کسانی هستند که نسبت به پدرش وفادار می‌باشند. برای اینکه گیر نیفتد، برای اینکه ناراحتی از طرف محافظین ایجاد نشود به سرعت از مسکن و مأوای خود خارج شده خود را به خانه یکی از دوستان

متعصب پدرش که نسبت به او هم محبت داشت رساند.

محمود باهوش و فراستی که داشت می‌دانست: باید از کسی استمداد جوید که عساکر و قشون افغان از او حرف شنوائی داشته باشند، از او تبعیت نمایند و هر چه فرمان دهد اطاعت کنند. محمود می‌دانست بدون پشتیبانی اشخاص بانفوذی که به او علاقه دارند کاری از پیش نخواهد برد. محمود واقف بود با بودن کسانی که با عمویش سر و سری داشتند و می‌خواستند قندهار را دست بسته تسلیم نمایند کارش بالا نخواهد گرفت. تمام این افکار را در راه کرده برای برانداختن یاران عمویش تصمیم قطعی گرفت. وقتی دستش به حلقه در رفت و در سکوت شب فضای خانه مهمترین سردار سپاه قندهار را به لرزه درآورد تمام کسانی که می‌بایستی از بین برده شوند مشخص ساخته بود.

سردار بزرگ قندهار در خواب بود. وقتی به او خبر دادند: محمود فرزند میرویس بر او وارد شده است، سردار خود را مهیای پذیرائی او کرد.

میرعبدالله چون می‌دانست این سردار متعصب و انحراف‌ناپذیر است، هیچ گاه تسلیم نظریات او نخواهد شد با او صحبتی نکرده بود. محمود در حالی که از غضب برافروخته بود کاغذ میرعبدالله را که به دربار نوشته بود در برابر سردار قرار داد و گفت: بخوان!

محمود در تمام مدتی که آن عریضه بالا بلند را سردار مطالعه می‌کرد، چهار چشمی مواظب و متوجه بود، می‌خواست اثری که نوشته در او ایجاد خواهد کرد از تغییر قیافه‌اش بخواند. او به خوبی متوجه شد از خواندن هر سطر و هر کلمه رنگ آن سردار تغییر کرد، آثار غضب در چشمانش لحظه به لحظه زیادتر گردید. از مشاهده این تغییر قیافه شاد شد.

محمود انتخاب به جائی کرده بود، دشمنی این سردار که دو پسر رشید خود را در جنگ از دست داده بود آشتی‌ناپذیر بود، او یک پارچه انتقام بود، آرزوئی نداشت جز اینکه وصیت میرویس را عملی سازد، از کشته پشته سازد، به خونخواهی دو فرزند رشید از دست رفته‌اش جویهای خون جاری کند.

همین که کاغذ را تمام کرد، در حالی که رگهای گردنش متورم شده و خون در چشمانش دویده بود بی‌اختیار فریاد کشید: خائن... خیانتکار... پست نابکار... سزای خائن را باید داد.

محمود از شنیدن این گفته‌ها مشعوف گردید و گفت: بعقیده تو با چنین شخص خائنی چه باید کرد؟

سردار متعصب در حالی که مشتهایش گره شده بود گفت: من حاضرم با این پنجه‌های خود جانش را بستانم، استخوانهای کله‌اش را زیر لگدهایم خورد و خمیر کنم. محمود پوزخندی زد و گفت: احتیاجی نیست به پنجه‌هایت صدمه برسانی. من حسابش را رسیدم، سزای خیانتش را دادم. در حالی که شمشیر خود را از نیام کشید، علاوه کرد: قبل از آمدن به اینجا با این شمشیر سر از تنش جدا کردم . سردار در حالی که چشمانش برق می‌زد دست محمود را گرفت و بوسید و گفت: احسنت بر تو. از پسر میرویس جز این انتظاری نبایست داشت. تو باید بر جای پدر بنشینی، آرزوهایش را جامه عمل بپوشانی، از میرعبدالله بی‌حال و مفلوک غیر از خیانت کردن انتظاری نمی‌بایست داشت. محمود گفت: عبدالعزیز جزای خود را دید، باید به سرعت پاداش یارانش که در این خیانت با او سهیم بوده‌اند داده شود... برای اینکه سردار در جریان باشد شرح ماوقع، چگونگی دست یافتن بر آن عریضه، کسانی که با عمویش سر و سری داشتند برشمرد و علاوه کرد: قبل از طلوع آفتاب باید به حساب این خائنین رسید والا ممکن است زحمتی ایجاد کنند، باید فوراً اقدام کرد.

سردار رأی محمود را پسندید، لباس رزم پوشید. نوکرانش را خبر کرد.

لحظه‌ای بعد محمود به معیت آن سردار متعصب و نوکران باوفای مجهزش به راه افتادند. گزمه و گشتی و محافظین و پاسداران قندهار که در آن وقت شب محمود را می‌دیدند سر تعظیم فرود آورده برای انجام اوامر او سر در قدمش می‌نهادند. محمود خانه‌های یاران عمویش را می‌دانست. خانه به خانه رفتند. یک یک آنان را از خواب بیدار کرده از خانه بیرون کشیدند، برای اینکه کسی نباشد و نماند تا فتنه‌ای برپا کند به سرعت حسابش را رسیدند.

کسانی که مورد اعتماد بودند، در این شبگردی خبر شدند. همگی به دنبال محمود افتاده برای نشان دادن غیرت و مردانگی و شهامت خود، برای اینکه نزد محمود عزیز شوند، تمام دستورات محمود را به سرعت انجام دادند. سحرگاهان محمود که از قتل عمو و یاران وفادارش فارغ شده بود با گروهی از سرداران و سپاهیان به قصر پدر خود وارد شد. نزدیکان و وفاداران عمویش که می‌دانست نسبت به میرعبدالله صمیمی هستند از بین برد، آن کسانی که می‌دانست صدمه و ضرری برایش ندارند ببند اندر آورد. از جمله کسانی که به حبس انداخت اشرف پسرعمویش بود. اشرف همبازی و دوست او بود، دو پسرعمو نسبت به هم علاقه داشتند، این علاقه سبب شد از ریختن خون اشرف خودداری نماید تا بعداً سر فرصت تکلیفش را تعیین کند.

موقعی که آفتاب طلوع کرد تمام اهل قندهار از کوچک و بزرگ می‌دانستند: میرعبدالله قصد خیانت داشت، با عده‌ای همدستی کرده خیال داشته است قندهار را تسلیم رافضی‌ها کند. خدا که میرویس را برای خلاصی آنان از رقیب فرستاده بود باز هم بر آنان رحمت آورده محمود پسر میرویس را بر خائنین مسلط گردانید و آنان را به سزا و جزای پستشان رسانید.

تعصب مردم قندهار علیه رافضیان به حدی بود که حتی کس و کار کشته شدگان با وجود داغی که بر دلشان گذاشته شده بود خوشحال گردیدند، از اینکه تسلیم نشده بودند و نقشه پلید عده‌ای خیانتکار به ثمر نرسیده بود اظهار مسرت نمودند و جشن گرفتند.

بدین ترتیب، هنوز یکسال از مرگ میرویس نگذشته بود، پسرش محمود به جای پدر نشست و پایه‌های حکومتش بر روی خون

گذاشته شد. محمود اولین کاری که کرد قلعه فراه را که در دست ابدالیان بود مسخر ساخت.

اشرف که کاغذ پدر را دید و از قصد خیانتش باخبر شد، روی تعصبی که داشت رفتار محمود را پسندیده دانست او هم مانند دیگران اظهار خورسندی کرد، بدین ترتیب توانست سر خود را به سلامت حفظ کند. محمود به سرعت توانست از راه تعصب از طرفی، ترس و رعب از طرف دیگر اقتدار خود را بسط دهد و برای انجام دادن آرزوهای پدرش مشغول گرد آوردن قوا شود.

هرات به سرنوشت قندهار گرفتار شد

شکستهائی که هر سال از طرف افاغنه غلجائی به قوای قزلباش مأمور در صفحات قندهار وارد می‌آمد، درسی برای افاغنه ابدالی ساکن هرات گردید. عبدالله‌خان فرزند حیات‌سلطان باتفاق پسرش اسدالله دار و دسته‌ای در خفا به راه انداختند، تهیاتی دادند، قبل از آنکه به نتیجه برسند، عباسقلی‌خان شاملو حاکم هرات پیشدستی کرد، با مهارت و تردستی عبدالله و پسرش اسدالله را گرفتار و محبوس ساخت.

عباسقلی خان فرمانفرمائی سفاک و بی‌رحم بود، به قوای قزلباش سختگیری می‌کرد. یک روز قوای قزلباش تحت فرمانش به ستوه آمدند و بر او شوریدند. یاران عبدالله و پسرش اسدالله از موقعیت استفاده کردند و آنان را از حبس فرار دادند.

خبر شورش قزلباش که به اصفهان رسید، جعفرخان استاجلو را به جای عباسقلی خان شاملو به هرات فرستادند. در این مدت که قوای دولت مرکزی در هرات گرفتار سستی بودند، عبدالله و پسرش اسدالله در کوههای دوشاخه یاران خود را گرد آوردند. تجهیزات کامل تهیه دیدند، قلعه اسفراز را تصرف کردند، در یک فرسخی شهر هرات با جعفرخان استاجلو حاکم جدید هرات جنگیدند، قوای او را شکست دادند، خودش را دستگیر ساختند، شهر هرات را مانند نگین انگشتر محاصره کردند.

محصور شدگان که متوجه شدند حاکم جدید با قوایش شکست خورده است و از هیچ طرف کمکی به آنان نخواهد رسید مأیوس گردیدند، عده‌ای در خفا و آشکارا با محاصره کنندگان سازش کردند.

ماه رمضان بود. مردم هرات روزها روزه داشتند، شب‌ها در مساجد جمع شده قرآن به سر می‌گرفتند تا از شر محاصره کنندگان خلاصی یابند. هر شب یکی دو ساعت از نیمه گذشته به مناجات می‌پرداختند و تا هنگام سحری خوردن و روزه گرفتن برای سر به نیست شدن عبدالله و پسرش اسدالله به درگاه قادر متعال دعا می‌کردند و برای برآورده شدن حاجتی که داشتند استغاثه می‌کردند.

شب ۲۶ ماه رمضان رسید، تاریکی همه جا را فرا گرفته بود، عده‌ای از مردم قریه بلدم که در شهر هرات بودند و با عبدالله و پسرش اسدالله سر و سری داشتند طبق قرار قبلی از برج فیل خانه نردبامهائی که تهیه دیده بودند به خارج برج گذاشتند، قوای عبدالله و پسرش اسدالله در تاریکی از برج و باروی فیل خانه بالا آمدند. در موقعی که عده‌ای از مردم در مساجد دست به دعا برداشته گروهی بر بالای بامها مناجات می‌کردند محاصره کنندگان به داخل شهر ریختند. تا توانستند در تاریکی شب مردم هرات و قوای محصور شده را کشتند و آنان را از گرفتن روزه‌های آخر ماه رمضان محروم ساختند.

ابدالیان سرمست از پیروزی به شهر هرات اکتفا نکرده کوسویه، غوریان و سرحدات مرغاب و بادغیس را تسخیر کردند.

اسدالله فرزند عبدالله به قصد تصرف کردن قلعه فراه که در دست غلجائیان بود حیله‌ای به کار برد، شبانه به طور ناگهانی از برج و باروی قلعه با نردبام بالا رفت پس از نبرد خونینی غلجائیان را شکست داد و قلعه را تسخیر کرد.

خبر دستگیر شدن جعفرخان استاجلو که به اصفهان رسید، فتحلی‌خان ترکمان با عده‌ای از سواران قزلباش برای تصرف هرات و دفع غائله ابدالیان مأموریت یافتند. در کوسویه قوای قزلباش با افاغنه ابدالی بسرکردگی عبدالله و پسرش اسدالله روبرو شدند در یورش اول قوای قزلباش پیروز گردیدند و افاغنه شکست خورده فرار را بر قرار ترجیح دادند. فتحعلیخان برای اینکه پیروزی خود را تکمیل نماید به تعقیب آنان پرداخت. افاغنه ابدالی که مرگ را در برابر خود دیدند، برای اینکه مردانه جان داده باشند و تن به اسارت ندهند دور هم جمع گردیدند، اسدالله آنان را ترغیب نمود، تعصب و مردانگی‌شان را تحریک کرد. افاغنه ابدالی از جان گذشته برای مخاصمه مجدد با شمشیرهای برهنه بطرف سپاهیان قزلباش هجوم آوردند.

فتحعلیخان و سواران قزلباش فتح و پیروزی خود را مسلم می‌دانستند ولی... ورق برگشت، شدت حمله افاغنه ابدالی از جان گذشته به حدی بود که طولی نکشید، فتحعلیخان و تمام قوایش، از دم تیغ گذشته از آن قشون ظفر نمون اثری بر جای نماند.

بدین ترتیب در شهر هرات عبدالله و پسرش اسدالله حاکم مطلق گردیدند و شهر هرات هم به سرنوشت قندهار گرفتار شد.

دامادی

نادر پهلوان، نادر جوانبخت در نزد باباعلی بیک کارش بالا گرفت، از برادرش ابراهیم که سوابق بیشتری داشت نیز برتر شد، از آن هم قدمی فراتر گذاشت و به آنجا رسید که تنها شخصیت مورد اطمینان و علاقه باباعلی بیک گردید. سرکرده و همه کاره قشون باباعلی بیک شد.

پسربرادر باباعلی بیک که پیشرفت سریع نادر را مشاهده کرد و در میدان کشتی پشتش به خاک رسیده بود، حسادت می‌ورزید، نزد عمویش سعایت می‌کرد.

باباعلی بیک که نادر را لایق می‌دید و میل داشت او را برای خود حفظ کند با وجود تمام سعایتهائی که می‌شد تصمیم گرفت از راه وصلت نادر با دختر ارشدش آب پاکی روی دست پسر برادرش که هر روز بیش از روز پیش از چشمش و نظر می‌افتاد بریزد.

نادر وصف دختران زیبای باباعلی بیک را شنیده بود. شاید

او هم در برابر خدماتی که به باباعلی می‌کرد انتظاری داشت. قبل از آمدن نادر و وارد شدنش در خدمت باباعلی بیک اغلب اتفاق می‌افتاد ابیورد مورد تهاجم یاغیان و گردنکشان قرار گیرد، اما... از روزی که نادر در راه باباعلی بیک شمشیر می‌زد چنان ضرب شستی نشان داد که دیگر کسی یارای تخطی و تجاوز نداشت. باباعلی بیک فکر می‌کرد حالا که چنین موهبتی نصیبش شده است و چنین اقتداری بزور بازوی نادر برایش مهیا گردیده است باید تلافی کند.

باباعلی بیک قدر نادر را می‌دانست، از جهت قدرشناسی روزی او را به نزد خود خواست و گفت: فرزند، کاردانی و لیاقت تو و خدماتی که در راه ما کرده‌ای سبب شده است محبت تو در دل ما جای گیرد. میل داریم به ما و فامیل ما نزدیک باشی. قصد ما این است که دختر خود را به تو بدهیم و تو را به دامادی خود برگزینیم... آیا مایلی؟؟

نادر از این پیشنهاد مشعوف گردید و اظهار داشت: چنین افتخاری که خان حاکم نصیبم فرموده با سربلندی می‌پذیرم، از الطاف بی‌پایانی که نصیبم می‌فرمائید و در حقم پدری می‌نمائید سپاسگزارم. هر آنچه امر فرمائید مطیعم.

باباعلی بیک جبین مردانه نادر را بوسید. حالا که می‌دید نادر موافق می‌باشد می‌توانست این مژده را به دختر خود بدهد.

باباعلی بیک دختر بزرگ خود را احضار کرد. در خلوت قصد خود را به او باز گفت. تا آنروز شاید دختر تصور می‌کرد: قرعه وصلت او به نام پسرعمویش باید اصابت کند. ممکن است در قلب خود هم محبتی از پسرعمو داشته است، اما نادر پهلوان که بر پسرعمو چیره شده کسی نبود که بشود از آن صرفنظر کرد، به خصوص اگر پدر عزیزش طالب چنین وصلتی باشد. بدین جهت در برابر گفته پدر سکوت کرد. باباعلی بیک سکوت دخترش را موجب رضا دانست.

این خبر به سرعت در ابیورد منتشر گردید. در عده‌ای که تصورات دیگری می‌کردند حالت بهتی ایجاد گردید اما به زودی همگی برای شرکت کردن در این جشن شادی خود را مهیا ساختند. تنها کسی که دل شکسته و مغموم بود و از این وصلت ناراضی به نظر می‌آمد پسر برادر باباعلی بیک بود که او هم از ترس عمویش جرأت اظهار وجود نداشت و نمی‌توانست مخالفت کند.

شهر ابیورد آذین بسته شد، عروس و داماد را به حمام بردند، در میان شادی و سرور عمومی خطبه عقد را خواندند. حجله خانه‌ای مجلل تهیه دیدند، بساط عیش و عشرت برپا گردید، ضیافت عظیمی به راه انداختند. بعد از صرف شام عروس و داماد را به رسم عادتی که بود به حجله بردند، باباعلی بیک آنان را دست به دست داد. سکه و نقل بر سر عروس و داماد ریخت، پس از برگزاری این تشریفات موقع آن رسید عروس و داماد را در حجله‌خانه تنها گذارده در را برویشان ببندند.

درهای حجله‌خانه را بسته‌اند. برسم معمول عده‌ای از زنان که در جشن عروسی شرکت داشته‌اند، در اطراف حجله‌خانه گوش به زنگ ایستاده منتظرند. صدای ساز و آواز به گوش می‌رسد. در مجلس بزم باباعلی بیک، ابراهیم برادر نادر و بزرگان ابیورد می‌نوشند، قهقهه می‌زنند و لذت می‌برند.

تمام کسانی که در آن مجلس حضور دارند در عالم خیال و فکر متوجه حجله‌خانه و سرانجام عروس و داماد هستند.

با اینکه درها بسته است و کسی نباید به داخل حجله‌خانه وارد شوند سعی کنیم خیال خود را از دیوار نفوذ داده ببینیم نادر در چه حال است؟!

نادر مرد جنگ است، اولین مرتبه‌ای است که در میدان عشق قدم می‌گذارد. در میدان جنگ که وارد می‌شد تمام فنون مختلف جنگ را می‌دانست. در شمشیر زدن، کشتی گرفتن، حریف را به زانو درآوردن، مهارت داشت اما در این حجله‌خانه با حریف لطیفی که در کنارش نشسته بود و می‌بایستی نرد عشق بزند تازه‌کار بود، حیران و سرگردان نمی‌دانست چه کند؟

تمام کسانی که در آن مجلس جشن جمع شدند خیالاتی می‌کنند اما...

در تمام این احوال نادر دست لطیف عروس را در دست داشت. دستی گرم، دستی لرزان، از تماس این دست تپش قلب نادر فزونی یافته رشته خیالاتی در فکرش به نوسان و غلیان آمد. فکرش این بود روی عروس و همسر خود را ببیند، می‌خواست سر صحبت را با او باز کند اما از کجا شروع کند؟ چه بگوید؟ از چه مقوله‌ای حرف بزند؟ تا آن روز نادر گرفتاریهای زیادی در زندگی داشته از راه فکر کردن راه رفع هر گرفتاری را به سرعت یافته بود اما در این لحظات حرف زدن عادی را هم فراموش کرده بود.

چشم و گوش عروس را قبل از آن که به حجله‌خانه بیاید باز کرده بودند، او می‌دانست عروس شدن یعنی چه؟ اما آنچه می‌دانست فقط مطالبی بود که برایش گفته بودند و از راه شنیدن با آنها آشنا شده از حقیقت و واقعیت آنها بی‌خبر بود.

به نوبهٔ خود ابراهیم برادر نادر که نادر را همیشه سرگرم زورآزمائی ومبارزه دیده و در عوالم زنان مشاهده نکرده بود جسته و گریخته راهنمائی‌هائی کرده بود، در لفافه بیاناتی نموده به خیال خود برادرش را مهیا ساخته بود. نادر شنیده بود دختر باباعلی بیک قشنگ و زیبا است، او می‌خواست این قشنگی و زیبائی را به چشم ببیند. با این که روی عروس را قبل از بیرون رفتن از حجله باز کرده بودند اما نادر گلهای قالی را می‌شمرد برای اینکه جرأت و جسارت نداشت چشم بردارد و چهره محبوب را ببیند. اسفند و کندر در حجله‌خانه عروس دود کرده بودند، بوی بخورات گوناگون فضای اطاق را پر کرده بود. عروس همواره نادر را در حال کشتی گرفتن دیده بود، اطلاعاتش نسبت به هیکل و قیافهٔ نادر بیش از اطلاعات نادر نسبت به خودش بود. او نادر را از پشت پرده، از روزنه‌های قصر در حالات مختلف دیده بود. آنقدر که نادر اشتیاق به دیدن عروس داشت، عروس تعجیلی به دیدن داماد نداشت. مدتی عروس و داماد همان طور که دستشان در دست یکدیگر بود مردد مانده هر یک در

عوالمی سیر می‌کردند. نادر دست نرم و لطیف عروس را در دست داشت. دستی که عادت کرده بود قبضه شمشیر را فشار بدهد، دستی که گلوی حریف را در بین پنجه‌ها می‌گرفت. دستی که همیشه گره کرده بود و در موقع فکر کردن بر فشردگی و گره شدنش افزوده می‌شد، در این لحظات بدون اراده بر فشردگیش افزوده شد. عروس که در میدان کشتی دیده بود، چگونه نادر با آن دست‌های بزرگ، حریفان خود را درهم می‌شکند! از این فشار دست ناراحت شد. برای خلاص کردن دست خود از چنگ نادر جزئی حرکتی کرد، نادر متوجه شد، مستمسکی یافت، سربرداشت، به قیافه زیبای همسرش نظر کرد، بی‌اختیار پرسید: «دستت درد گرفت!؟»

در اولین نگاه، در برخورد اشعه‌های چشم‌های دو نفری که از آن لحظه به بعد به یکدیگر تعلق داشتند و رشته‌های زندگی و حیاتشان به یکدیگر پیوسته شده بود اثری وجود داشت. نادر در این نگاه عروس را زیباتر از آنچه برایش شرح داده بودند یافت.

عروس را آرایش کرده بودند ولی خطوط چهره قشنگ بود و از همان لحظه اول قلب نادر را مسخر ساخت.

این پرسش کوچک ولی پر از مهر و محبت نادر: «دستت درد گرفت!» مانند الحان خوش و فرح‌انگیزی روح عروس رانوازش داد، می‌خواست حرفی بزند، می‌خواست جوابی بدهد، اما قدرت اینکه کلامی بر زبان آورد نداشت.

اولین مرتبه‌ای است که عروس با مردی در اطاقی تنها مانده است. چون همیشه او را از این برخورد منع کرده بودند با وجود توصیه‌های قبلی که شده و به او گفته بودند: نسبت به شوهرش باید تسلیم محض باشد و او هم خود را مهیا کرده بود معذالک بدون اختیار و اراده می‌لرزید. نادر این لرزش را حس کرد و پس از دیدن روی عروس به نوبه خود گرفتار لرزش شوق گردید. نادر که سکوت را درهم شکسته حرفی زده بود، صحبت را پس از مختصر مکثی ادامه داد. در حالی که دست لطیف همسر خود را بین دو دست گرفته آنرا به لب‌های خود نزدیک می‌کرد گفت: اگر دستت درد گرفت، بیا آن را به‌بوسم. نادر دست لطیف همسر خود را به لب رساند. عروس از اصطکاک یافتن موهای سبیل تازه روئیده نادر با پشت دستش گرفتار برق زدگی شد، حال مخصوصی به او دست داد، زانوهایش سستی کرد، نادر که از بوسیدن دست همسرش جرأت و جسارتی یافته بود این سست شدن را حس کرد برای اینکه به او کمکی بنماید یکدست خود را زیر بغلش زده او را دربر گرفت و بر روی قلب خود فشار داد.

بوی عطریات و بخورات از طرفی، خستگی حاصله از تشریفات عقد بستن از طرف دیگر عروس را درهم شکسته بود، لحظات اولیه برخورد با شوهرش بر این خستگی افزوده با وجود حس کنجکاوی او را از پا درآورد، شاید هم صلاح در این دید خود را کمی بی‌حال و خسته نشان دهد.

نادر سنگینی بدن همسرش را حس کرد، سنگینی لذت‌بخش، سنگینی که او را جان می‌داد، مانند پرکاهی سبک او را از زمین بلند کرد با کلمات شیرین و پر از مهر و محبت حالش را پرسید، بر تختگاهی که در گوشه حجله‌خانه برپا شده بود او را خواباند، سر و صورتش را غرق بوسه ساخت.

دست‌های خشن نادر که در این لحظات سبک و ملایم شده بودند به کار افتادند ...

ماندن ما در این اطاق ولو در عالم خیال، بیش از این صلاح نیست نادر در میدان نبرد مردانگی خود را نشان داده بود، برادرش هم به او توصیه‌هائی کرده بود. رسم و عادت هم این است حاصل و نتیجه را همگی بدانند، عصمت و نجابت دختر را بفهمند. گفته‌ها، نصیحتها، سنت‌ها به جای خود، غریزه بشری به کار افتاد. دیگر ماندن و دیدن صحنه‌ای که میلیونها مرتبه هر شب و روز اتفاق می‌افتد و سر بقای تمام موجودات به آن مربوط می‌باشد لطفی ندارد. بفرض هم بخواهیم بمانیم چیزی نخواهیم دید زیرا در آن گوشه تاریکی محض برقرار است، توصیف عواطف و احساسات هم معنی ندارد زیرا جز نفس‌های تند مقطع و کوتاه که گاهی عمیق می‌شود و کلمات بریده بریده که از حلقوم اداء می‌گردد و بیشتر به صدای حیوانات شبیه می‌باشد چیزی به گوش نمی‌رسد.

در پشت درها، پنجره‌ها و روزنه‌های حجله‌خانه زنان کنجکاو ایستاده‌اند، جزئی حرکت و صدای داخل را گوش می‌دهند. کسانی که گوش به زنگ هستند چیزی نمی‌بینند ولی چون عوالمی سیر کرده این مراحل را پیموده‌اند گرفتار حالت‌های خاصی می‌باشند. اینان هم به یاد اولین لحظات برخورد خود با جنس مخالف که حالا شوهر و پدر بچه‌ها است، هستند.

به نادر گفته بودند: دختر باباعلی بیک به پسرعمویش علاقه دارد و با او سر و سری داشته است. او می‌خواست مردانگی خود را نشان دهد ولی ضمناً مایل بود بداند: تا چه حد این گفته‌ها صحیح است؟! دیگران هم که در آن جشن شرکت داشتند می‌خواستند همین موضوع را بدانند. برای هر فتح و پیروزی که نصیب نادر تا آنروز شده بود خونریزی بر پا گردیده و یا به عبارت دیگر هر پیروزی با ریختن خون نصیب نادر شده بود. همگی منتظر بودند نادر قلعه‌ای فتح کند، اما خود نادر در این فکر بود بداند این گشودن قلعه و فتح و پیروزی با خون توأم است یا نه؟ او می‌خواست بداند آیا قبلا کسی بر آن قلعه دست یافته است؟ و یا بداندیشان و کسانی که با او دشمن بودند و نسبت به او حسد می‌ورزیدند از راه رذالت و پستی چنین نسبتی داده‌اند.

ساعتی بعد همگی دیدند نادر از این فتح و پیروزی خندان و شادان است، دیگرانهم فهمیدند شایعات حقیقت نداشته دختر باباعلی بیک که مورد توجه جوانان ابیورد به خصوص پسرعمویش بوده است، گرفتار تهمت و افترا گردیده است.

ماندن ما در این مورد، مشاهده صحنه‌های سعادت و خوشی عروس و داماد، حسادت‌ورزی و کینه‌توزی دشمنان

نادر با او اهمیتی ندارد. برویم ببینیم در این ایام در نقاط دیگر سرزمین پهناور ایران چه حوادثی روی می‌دهد و چه وقایعی در جریان است؟!

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود..
نیرنگ محمود، خام شدن درباریان

محمود فرزند میرویس در قندهار قدرتی بهم زد، برای اینکه قلعه فراه را از اسدالله فرزند عبدالله باز ستاند و ابدالیان را گوشمالی دهد قوای شگرفی گرد آورد، او می‌خواست قبل از انجام آرزوهای پدرش میرویس افغانستان را قبضه کند. اسدالله هم که می‌دانست محمود بیکار نخواهد نشست قوای خود را جمع‌آوری نموده برای مقابله با محمود مهیا گردید. محمود از قندهار حرکت کرد. اسدالله هم با قوای خود به سوی قندهار به راه افتاد در بین راه قندهار و قلعه فراه قوای غلجائی و ابدالی در برابر یکدیگر صف‌آرائی نمودند. صحنه جنگ بین افغانان غلجائی به سرکردگی محمود و افغانان ابدالی بسرکردگی اسدالله در سرزمین داور و در محلی موسوم به لارام صورت گرفت.

کشت و کشتار به راه افتاد، جنگ و گریز شدید شد. گاهی یک طرف، زمانی طرف دیگر غلبه می‌یافتند. نیروهائی که در مقابل هم بودند فکرشان در درجه اول این بود که سرکرده سپاه حریف را از پا درآورند، زیرا در این قبیل جنگهائی که طرفین به هم درمی‌آویختند از بین رفتن سرکرده سپاه در حکم قطع سر از تن بود، همان طور که تن بی‌سر زود از کار می‌افتد و بی‌مصرف می‌شود، سپاه بی‌سردار هم از کار افتاده شکستش قطعی می‌شود. در این جنگ سپاه محمود اقبال زیادتری داشتند زیرا سرکرده سپاهی که در برابرشان عرض اندام کرده بود از پا درآمد. اسدالله که کشته شد، ابدالیان روحیه خود را باختند، فرار را بر قرار ترجیح داده به طرف قلعه فراه پس نشستند.

محمود در این جنگ پیروز شد، اما این پیروزی در برابر شجاعت و تهور ابدالیان به سهولت به دست نیامد زیرا قوای او هم به تحلیل رفته بود.

محمود از این جنگ خسته شده بود، او می‌دانست ابدالیان قلعه فراه را مستحکم کرده و پدر اسدالله، عبدالله با قوای دیگری از هرات خواهد آمد و انتقام خون پسرش را خواهد کشید به این جهت صلاح در آن دید قوای خود را به طرف قندهار برگرداند و از ادامه جنگ و خونریزی و تحلیل رفتن بیشتر قوایش جلوگیری کند.

با اینکه محمود جوان بود، معذالک تجربه کافی داشت و می‌دانست با آن وضع و حالی که دارد اگر قوائی از اصفهان برسد به زودی بر او دست خواهند یافت و حسابش را خواهند رسید. او می‌دانست و جاسوسانش به او خبر داده بودند قوائی برای سرکوبیش مهیا می‌گردند. او توجه داشت چون پدرش مرده است قوای قزلباش روحیه قوی‌تری دارند، اگر نبردی پیش آید با حال و وضعی که دارد مقابله کردن در برابر آنان برایش مشکل خواهد بود.

برای این که از عامل زمان استفاده کند، برای اینکه فرصتی برای تجدید قوا به دست آورد حیله‌ای به کار برد، راهی که پدرش در زمان حیات پیش گرفته و همیشه موفق شده بود برگزیند، دست به حیله و تزویر زد.

محمود عمویش عبدالعزیز را کشته بود، برای این که عریضه‌ای به شاه سلطان‌حسین نوشته قصد مماشات داشت. محمود که آن عریضه را در دست داشت به شکل دیگری تنظیم کرد، خود را بنده آستان ظل‌الله معرفی نمود، قتل اسدالله را که در هرات علم طغیان برافراشته بود، دولت خواهی قلمداد کرد و به پیشگاه شاه سلطان‌حسین معروض داشت: برخلاف پدر قصد چاکری و جان‌نثاری دارد.

شاه سلطان‌حسین و درباریانش در قزوین به عیش و خوشی و خوشگذرانی مشغول بودند، کاغذ محمود در ساعت سعدی بدست حضرت سلطان رسید، سجده شکر بجا آورد. اعضای دولت از این که فرزند میرویس برخلاف پدر قصد خدمت دارد و یکی از دشمنان شاه را کشته است مشعوف گردیدند، در مدح و ثنای شاه جم جاه شعرها سرودند، رمالان و دعانویسان اثر دعاها و ختم‌های خود را به رخ شاه کشیدند، کشته شدن یکی از دشمنان شاه، مردن میرویس و سرسپردن فرزندش محمود را به حساب خود گذاردند. جشن گرفتند و شادی کردند. محمود را صوفی صافی ضمیر خواندند و به او لقب حسینقلی‌خان عطا کردند. دستخط حکومت قندهار را برایش فرستادند. خلعت گرانبها توأم به مراحم ظل‌الله را به او ارزانی داشتند. در اشعاری که در مدح شاه سلطان حسین سروده بودند ماده تاریخ قتل اسداله را گنجانده و آن را به این شرح: «اسد را سگ شاه ایران درید» خواندند. درباریان احسنت گفتند، به دستور شاه دهان شاعر را پر از مسکوک زر کردند. در این شعر محمود حیله‌گر که شعبده‌بازی و حقه‌بازی را از پدر به ارث برده «سگ شاه ایران» لقب دادند.

محمود از شنیدن این جریانات پوزخندی زد، از این که شاه و درباریان را خام کرده است مشعوف گردید به سرداران خود گفت: «در کلمه اشتباه کرده‌اند. آنها مرا سگ خطاب کرده‌اند ولی من به آنان نشان خواهم داد: گرگی که آنان را از هم بدرد منم».

محمود این حیله را از آن جهت به کار برد که می‌دید هر ساله دسته‌ای قوای تازه نفس از اصفهان به قندهار می‌فرستادند و برایش مزاحمت ایجاد می‌نمودند. او خوب به خاطر داشت که چندی قبل صفی قلی‌خان را سردار قندهار کرده و با شانزده هزار قزلباش به سوی قندهار فرستاده بودند. جاسوسان محمود به او خبر دادند صفی‌قلی‌خان خانه‌نشین بود و تمایلی به قبول کردن این مأموریت نشان نمی‌داد. برایش تعریف کردند: شاه سلطان‌حسین برای این که از صفی قلی‌خان دلجوئی کند خلعت زیبا و حتی اکلیل مرصعی جهت او فرستاده خواسته است به سوی قندهار حرکت کند، صفی‌قلی‌خان باز هم از قبول این مقام سرباز زده است. محمود شنیده بود: صفی‌قلی‌خان پسر هفده ساله‌ای دارد که نسبت به او خیلی علاقه و محبت دارد. برایش توضیح داده بودند شاه سلطان‌حسین برای اینکه صفی‌قلی‌خان راضی شود، پسر هفده ساله‌اش را به حضور طلبیده مورد

عنایت قرار داده است، خلعت زیبا بر تنش پوشیده از او تجلیل کرده است، برای اینکه پدرش را راضی کند از او کمک خواسته است.

پسر صفی‌قلی‌خان سرمست از عنایات حضرت ظل‌الله به نزد پدر رفت، از او خواست حکومت قندهار را قبول کند. صفی‌قلی‌خان که فرمان ظل‌الله را رد کرده بود در برابر مهر و محبت فرزند نتوانست مقاومت نماید و قبولی خود را اعلام کرد. صفی‌قلی‌خان سرداری رشید بود، محمود از اینکه او با شانزده هزار سوار قزلباش به سوی قندهار می‌آید بیمناک گردید. از طرفی برج و باروهای قندهار را مستحکم کرد. از طرف دیگر چون متوجه شده بود تا چه حد صفی‌قلی‌خان به پسرش علاقه دارد نقشه دیگری طرح کرد: چند نفر از زبردست‌ترین افغانان فدائی خود را برگزید، دستوراتی به آنان داد و با لباس عادی از قندهار بیرون فرستاد.

قوای صفی‌قلی‌خان، قندها را مانند نگین انگشتر در میان گرفتند. در برابر برج و باروی مستحکم قندهار منتظر نشسته در صدد تصرف کردن قلعه قندهار بودند. محمود منتظر بود یارانش که خارج از قلعه قندهار بودند کاری صورت دهند، بدون اینکه به او و غلجائیان خساراتی وارد آید قوای قزلباش را از پا درآورند.

دسته‌ای از یاران محمود به سراغ ابدالیانی که هنوز با افغانان غلجائی دشمن نشده بودند رفتند، از آنان کمک خواستند. دسته‌ای دیگر هم به عنوان ناراضی خود را به سپاه قزلباش نزدیک کردند. فرزند هفده ساله صفی‌قلی‌خان عاشق شکار بود. افغانان به ظاهر ناراضی از محمود و یارانش به عنوان این که محل شکار را می‌شناسند به همراهی آن جوان به راه افتادند. محمود می‌دانست اگر فرزند صفی‌قلی‌خان که تا این حد مورد محبت پدر می‌باشد نابود گردد، لطمه و صدمه بزرگی به روحیه پدرش وارد خواهد آمد. یاران محمود در شکارگاه آن جوان برومند را از پا درآوردند، شبانه از راههای مخفی که می‌شناختند خود را به داخل قلعه قندهار رساندند.

صفی‌قلی‌خان همین که خبر قبل فرزندش را شنید، با چنگ صورت خود ریش کرد، آنقدر بر سر خود کوبید که از هوش رفت. همانطور که محمود پیش‌بینی کرده بود، این صدمه و لطمه روحی بسیار شدید بود، حرکات صفی‌قلی‌خان به رفتار و سکنات دیوانگان شبیه شد، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، روز و شب بر مرگ فرزند می‌گریست. تمام سپاهیان قزلباش عزادار شده در ماتم بزگی که نصیب فرمانده و سردار بزرگشان شده بود شریک گردیدند.

در چنین هنگامه‌ای ابدالیان که به کمک غلجائیان آمده بودند رسیدند. تا سپاه قزلباش رفت بفهمد حساب از چه قرار است؟ طومارش درهم پیچیده شد. صفی‌قلی‌خان به دست ابدالیان شربت شهادت نوشید و از قید غم مرگ فرزند رهائی یافت.

سپاه بی‌سردار، سپاهی که گرفتار ماتم و عزا بود به سرعت قلع و قمع گردید، معدودی هم توانستند از معرکه جان سالم بدر برده خبر این وقایع را به اصفهان برسانند.

حیله محمود از آن جهت مؤثر گردید که آورندگان خبر، به عرض خاکپای ظل‌الله رسانده بودند که قوای محمود در داخل قلعه قندهار محصور بود و جرأت بیرون آمدن نداشتند، قوائی که بر سر آنان تاخته بود از هرات آمده و ابدالی بوده‌اند.

حالا که بر سر قلعه فراه بین غلجائی و ابدالی دشمنی برقرار شده است، اینک که محمود اسدالله ابدالی را کشته و سپاهش را منهزم کرده است، برای این که نفس راحتی بکشد، برای این که مدتی دربار اصفهان را خام کند می‌تواند مانند پدرش حیله‌ای به کار برد. میرویس پدرش گرگین‌خان را کشته، قندهار را قبضه کرده آن عمل را با خونخواهی قلمداد نموده بود، محمود فکر کرد: «ناخلف باشم اگر مانند پدر حیله‌گر و مکار نباشم» چنانکه گذشت و دیدیم او هم حیله و تزویر به کار برد، درباریان را خام کرد. از گرگ‌زاده بود و می‌خواست به مرحله گرگی برسد. درباریان با عریضه‌ای که عرضه داشته بود تصور کردند از گرگ درنده‌ای میشی سر به راه و یا بنا به شعری که درباره‌اش گفتند: «سگی باوفا و مهربان» به وجود آمده است.

اگر آنان عقل داشتند و می‌دانستند و یا لااقل در نظر می‌گرفتند: «عاقبت گرگ‌زاده گرگ می‌شود» شاید گول نمی‌خوردند و به سرنوشتی که خواهیم دید گرفتار نمی‌شدند.

تا زمانی که این گرگ بچه جان بگیرد، چنگال و دندان‌های خود را مهیا و آماده سازد قدمی از قندهار بیرون گذاریم، در عالم خیال خود را در گرداب حوادث افکنیم، به‌بینیم در سایر نقاط چه خبرهائی است!؟

اغتشاش در آن سوی خلیج فارس سقوط بحرین

به هر نقطه‌ای که قدم می‌گذاریم، سری بلند است و طغیانی برپا می‌باشد. امام مسقط که متوجه گردیده است پایه‌های حکومت مرکزی ایران سست گردیده قوائی گرد آورده است او هم طالب جاه و مقام و جلال و جبروت است. حالا که دولت مرکزی ضعیف شده است چرا او استفاده نکند؟ چرا او هم غریزه خود را تسکین ندهد؟

قوای امام مسقط هر شب به یکی از آبادی‌های ساحل جنوب خلیج فارس ریخته، می‌کشند، غارت می‌کنند، آتش می‌زنند، مخالفین را اسیر می‌نمایند. کسانی که سر اطاعت فرود می‌آورند به او می‌پیوندند. بدین ترتیب روزبه روز قوایش فزونی می‌یابد. او هم مستمسکی دارد، او هم برای تهییج افکار مردمانی که در ساحل خلیج فارس مسکن دارند شعارهائی برگزیده است. میرویس افغانی می‌خواست حساب رافضیها را برسد، امام مسقط هم شعار: «عجم را باید قلع و قمع کرد!» پیش کشیده روزبه روز بر متصرفات خود می‌افزاید.

حالا که مانعی در راهش نیست، حالا که قوایش روزبه روز در تزاید است چرا پیشتر نرود؟ اکنون که جلوی قوایش باز است چرا قدمی فراتر ننهد؟

قوای امام مسقط سرمست از پیروزیهائی که بدست می‌آورند، جلو می‌روند، باز هم پیشروی می‌کنند، سرانجام بر بحرین دست یافته قوای دولتی را که در این بندرگاه ساخلو داشتند قلع و قمع کردند و

بحرین را تصرف نمودند. در این جنگ و گریزها غنائم بسیاری به چنگ آوردند و در نتیجه روحیه قوای امام مسقط قوی گردید.

امام مسقط فکر می‌کرد و با خود می‌اندیشید: تااینجا که به راحتی آمده‌ایم، از این به بعد هم شاید مانع و رادعی نباشد، چه عیبی دارد جستی بزنیم، از روی خلیج بگذریم، شاید تا اصفهان پیش برویم، شاید ما هم به نوائی برسیم و سنگینی تاج کیانی را بر سر خود حس کنیم.

برای عبور کردن از دریا وسیله لازم است، باید برای عبور دادن قوا از دریا کرجی و قایق تهیه کرد. باید افراد را تهییج نمود: آنجا که می‌رویم بهشت روی زمین است، زیبارویان مه‌پیکر، جواهرات پرقیمت، ناز و نعمت، همه چیز در آنجا فراوان است. برای رسیدن به تمام این سعادتها، برای اینکه هر یک از افراد حرمسرائی داشته باشد که صدها کنیز دست و پایش را مالش دهند فقط جزئی همت لازم است، باید از این دریا عبور کرد. چه بهتر از این؟!

بدین ترتیب، به فکر آیندهٔ زیبا، قوای امام مسقط روز و شب به ساختن وسیلهٔ عبور از دریا پرداختند.

تا این بزرگواران وسیله تهیه می‌نمایند، برویم به‌بینیم نادر در چه حال است؟

اولین پسر نادر قدم به عرصهٔ وجود گذاشت

باباعلی بیک نه از آن جهت نادر را به دامادی برگزیده بود که در میدان کشتی گرفتن توانسته بود پشت پسر برادرش را به خاک برساند، بلکه بیشتر به این جهت بود که نادر توانسته بود، در مصاف دادن با راهزنانی که قصد حمله و هجوم به ابیورد در سر می‌پروراندند هنرنمائی نموده آنان را مغلوب و منهزم سازد. نادر در ابیورد امنیت برقرار ساخته بود. قبل از آمدن نادر به ابیورد بارها این شهر مورد حمله قرار گرفته هر مرتبه خساراتی به مردم رسیده بود اما از آن روز که نادر در سلک سپاهیان باباعلی بیک وارد شده بود چشم زخمی وارد نشده راهزنان جرأت هجوم و حمله به شهر ابیورد نداشتند. اولین هنرنمائی نادر در برابر دسته نیرومندی از راهزنان ازبک و یموت بود که به شکست آنان تمام شده برخلاف گذشته دو دست از پا درازتر مجبور به عقب‌نشینی گردیدند. یک سال تهیه دیدند، خود را مجهز ساختند، برای انتقام کشیدن، برای چپاول و یغما کردن کاملاً آماده گردیدند. سال بعد با تجهیزات و قوای بیشتری یورش آوردند این مرتبه هم با مقاومت شدید نادر و قوای باباعلی بیک مواجه شده پس نشستند در حالی که عدهٔ زیادی اسیر و مقداری اسلحه و مهمات برجای گذاردند.

غارتگرانی که قبل از پیوستن نادر به قوای باباعلی بیک هر چند صباح یک مرتبه مزاحم می‌شدند، در ییلاق و قشلاق اسباب ناراحتی کس و کار باباعلی بیک می‌گردیدند دیگر جرأت اینکه عرض اندام نمایند نداشتند. آوازه نادر در اطراف پراکنده شد، از شنیدن نامش لرزه بر اندامها می‌افتاد.

مجموعه این هنرنمائیها و شجاعتها سبب شد، باباعلی بیک دختر ارشد خود را به عقد نادر درآورد.

در قصر باباعلی بیک رفت و آمدی برقرار است. قیافه‌های بعضی بشاش و خندان ولی در عین حال از تعجب حکایت می‌کند. طبق حسابی که می‌کنند و سرانگشت شمارش می‌نمایند هنوز ۱۴ روز و ۹ ساعت وقت باقی است! پس چرا عروس خانم دردش گرفته است؟ چرا بی‌تابی می‌کند؟ شاید می‌خواهد وضع حمل کند؟

زنهای دنیادیده جمع شده‌اند، هر یک از آنان اظهارنظری می‌کنند:

ـ بچه خیلی بزرگه!

ـ شاید می‌خواد دوقلو بزاد!

ـ دیگه گنجایش نداره!

ـ وارد نه ماه شده، به فرض اینکه ۱۴ روز هم زودتر بزاد بچه سالم می‌مانه.

ـ نه ماهش تمام شده پنج روز زودتر و دیرتر مهم نیست.

ـ خیلی زجر می‌کشه!؟

ـ بچه مثل پدرش ماشاءالله بزرگه!

پایه‌های درد می‌آید، اوج می‌گیرد، زائو بی‌قرار و بی‌تاب می‌شود از درد فریاد می‌کشد، آرامشی پدید می‌آید، لحظات آرامش مرتباً کوتاه‌تر می‌گردد. هر قدر زمان می گذرد بر شدت درد افزوده می‌شود.

در قسمت دیگر این قصر نادر به نوبهٔ خود بی‌تاب است، او دردی ندارد، زجری نمی‌کشد، ولی قلبش از حد فزون می‌تپد، او منتظر است سرانجام این درد و رنج که همسر مهربانش تحمل می‌کند بداند. شب ۲۵ ماه است، هوا تیره و تاریک است، گاهگاه نادر از اطاق خارج شده در تاریکی قدم می‌زند، چون در تاریکی و تنهائی ناراحت می‌شود به اطاق برمی‌گردد، شاید در روشنائی شمع‌های بلندی که اطاق را روشن می‌کنند سرگرمی برای خود بیابد. برای این که فریادهای حاصله از درد را نشنود گوشهای خود را می‌گیرد.

ساعت ده و نیم است، صدای فریادهائی که از منتهای رنج و زحمت و درد حکایت می‌کردند یک مرتبه قطع شد، برای یک لحظه قلب نادر فرو ریخت اما طولی نکشید که هلهله و شادی از اطاق زائو به گوشش رسید. آرامشی در روحش حاصل گردید. اضطراب و قلقی که گریبان نادر را گرفته بود به سرعت سپری شد، به جای آن حس کنجکاوی مخیله‌اش را پر کرد. او حس می‌کرد پدر شده است! فریاد شادی زنانی که در اطراف زائو جمع بودند به او نوید می‌داد پدر شده است، اما او می‌خواست بداند نتیجه چه بوده است؟ دیگر طاقت نیاورد. به طرف اطاق زائو به راه افتاد. از او چشم روشنی می‌خواستند. مشت در جیب کرد و سکه‌های طلا را در دست خواستاران گذاشت، به او تبریک گفتند، به او نوید دادند: زنش یک پسر کاکل زری زیبا زائیده است. این خبر به سرعت در قصر منتشر شد. لحظه‌ای بعد باباعلی بیک هم دانست صاحب یک نوه قشنگ که شبیه به دامادش نادر می‌باشد گردیده است.

وقتی که نادر توانست فرزند عزیز قشنگش را در کنار زن مهربانش ببیند از خوشحالی و مسرت در پوست نمی‌گنجید. قیافه



مرکب مسافرت در قدیم (کجاوه)



زن ایرانی با لباس خارج از خانه



یکی از زنان عشایر ایران

زنش آرام و متین بود. با این که ضعف داشت معذلک با چشمانی که منتهای سعادت از آن ساطع بود به نادر نگاه می‌کرد. او منتظر بود ببیند شوهرش چه خواهد کرد و چه خواهد گفت!؟

از آن همه رنج و درد که زانو داشت اثری بر جای نبود. از آن همه قلق و اضطراب که نادر را آزار می‌داد خبری نبود کیف و لذت بعد از شب عروسی را ندیدیم اما... در نگاهی که نادر وزنش به یکدیگر می‌نمایند و گاه گاه تازه متولد شده را وارانداز می‌کنند یک دنیا کیف و لذت و سعادت خوانده می‌شود، دست محبت‌آمیزی که نادر بر موهای افشان زن مهربانش می‌کشید رنج و درد را از بین می‌برد. تسکین و آرامشی بر روح و جسم و بر قلب این زن و شوهر خوشبخت و سعادتمند سایه افکنده است، یکی از آنان پدر شده دیگری مادر، چه سعادتی از این بالاتر!

نادر در حالی که زن عزیز خود را می‌بوسید و می‌بوئید و قربان صدقه می‌رفت با خود فکر می‌کرد: «نابرده درد، کیف میسر نمی‌شود.»

روس و عثمانی هم به فکر کشورگشائی افتادند!

قصد من از نوشتن زندگی پرماجرای نادر تاریخ‌نویسی نیست، با این حال مجبور هستم در مواردی انحرافی حاصل نموده تذکراتی بدهم:

آن طور که در تاریخ می‌نویسند سر سلسله خاندان صفویه شاه اسمعیل ابن‌شیخ جنید بود که در سال ۹۰۶ هجری به تخت سلطنت جلوس کرد، پس از ۲۴ سال سلطنت در سال ۹۳۰ هجری از دنیا رفت. در این هنگام پسرش طهماسب دهساله بود. صوفیان صافی ضمیر سرشار از محبتهای شاه اسمعیل این کودک ده ساله را به تخت سلطنت نشاندند، اطرافش را گرفتند، او را بزرگ کردند. شاه طهماسب ۵۴ سال سلطنت کرد و در سن ۶۳ سالگی از دنیا رفت. فرزند شاه طهماسب حیدرمیرزا کشته شد و شاه اسمعیل ثانی که ۳۸ ساله بود بر تخت سلطنت نشست. شاه اسمعیل ثانی به علت افراط در شراب خوردن از پا درآمد و نتوانست بیش از یک سال و هفت ماه بار سلطنت را به دوش بکشد و در سال ۹۸۵ هجری مرد، جسدش را به اردبیل و نزدیک قبر جدش شیخ صفی به خاک سپردند. سلطان محمد خدابنده به جای شاه اسماعیل ثانی بر تخت سلطنت نشست، مدت ده سال سلطنت کرد. چون پادشاه بی‌عرضه‌ای بود اعضای دولت او را از پادشاهی عزل کردند و پسرش را که ۱۸ ساله بود و آثار شجاعت و دلاوری و تهور از ناصیه‌اش هویدا بود به جای پدر به تخت سلطنت نشاندند. شاه عباس که در سال ۹۹۵ به تخت نشست در حدود ۴۳ سال سلطنت کرد. در زمان او امپراطوری ایران به اوج قدرت رسید و اقتدار خاندان صفویه به حد اعلی بود. شاه عباس در سال ۱۰۳۸ رخت از جهان بربست و شاه صفی که هیجده ساله بود به جای شاه عباس زمام امور را در دست گرفت. شاه صفی ۱۴ سال سلطنت کرد و در سن ۳۲ سالگی از دنیا رفت. در سال ۱۰۵۲ شاه عباس ثانی فرزند شاه صفی که ۱۲ ساله بود به جای پدر بر تخت نشست، ۲۵ سال سلطنت کرد و در سن ۳۷ سالگی رخت از جهان بربست. پس از شاه عباس ثانی نوبت سلطنت به شاه سلیمان که ۲۰ ساله بود رسید. در سال ۱۰۷۷ هجری بر تخت سلطنت جلوس کرد، ۲۸ سال سلطنت نمود و در سن ۴۸ سالگی وفات یافت. شمه‌ای از اخلاق این بزرگوار قبلا شرح داده شد و از طرز روی کار آمدن شاه سلطان‌حسین در سال ۱۱۰۳ هجری قمری مختصری بحث گردید. با مراجعه به تاریخ، خاندان صفویه ۲۲۸ سال در ایران سلطنت کرده‌اند. از سال ۹۰۶ که شاه اسمعیل بر تخت سلطنت نشست تا اواخر سلطنت شاه عباس بزرگ، کشور ایران قوس صعودی پیمود، روزبه روز بر قدرت و عظمت ایران افزوده شد، از آن پس روزبه روز از قدرت و سطوت پادشاهان صفوی کاسته شد و هنگام ذلت فرا رسید. اگر دقت شود طول قوس صعودی تقریباً با قوس نزولی برابر می‌باشد.

در زمان شاه عباس صفوی، شیر ایران در اوج قدرت و شادی بود. از هیبتش همگی می‌ترسیدند. اما در زمان شاه سلطان‌حسین صفوی شیر ایران به حدی بیمار و بی‌رمق شد که روباهان و شغالان هم فرصتی برای حمله کردن یافتند.

همسایه شمالی ایران که شنیده بود وضع ایران خراب است برای اینکه از میزان و حدود خرابی واقف گردد، به عنوان تجارت قافله‌ای به طرف ایران به راه انداخت. هیئتی از جاسوسان زبردست خود را به سرکردگی ارتمی ولینسکی برای آگاهی یافتن از وضع ایران به طرف اصفهان گسیل داشت. در این موقع پطر کبیر زمام امور روسیه را در دست داشت، با اینکه در شمال بین روسیه و سوئد جنگهای خونینی به راه بود و تمام حواس پطر متوجه آن جنگها بود معذالک این قافلهٔ به ظاهر تاجر ولی در باطن جاسوس را به دربار ایران روانه کرد. خیل جاسوسان روس که به لباس تاجر به ایران آمده بودند برای فروش مال‌التجاره خود با مردم آمیزش کردند، به خانه اعیان و اشراف برای فروختن متاع خود قدم گذاردند، به اطراف سفر کردند، از کم و کیف اوضاع باخبر شدند، به ظاهر کالای خود را فروختند و به جای آن از امتعه قیمتی ایران خریداری کردند ولی در باطن اطلاعات دقیق و کاملی از خرابی اوضاع دربار ظل‌اله به دست آورده به روسیه برگشتند. گزارش اوضاع خراب ایران را به پطرکبیر پادشاه روسیه دادند و به او فهماندند ایران در سراشیبی سقوط پیش می‌رود، برایش تشریح کردند شاه سلطان حسین با اوضاع و احوالی که دارد، با جبن و ترسی که با خمیر مایه‌اش عجین شده است، با افراد شیاد متملق و چاپلوسی که اطرافش را گرفته‌اند، با سالوسهائی که زمام عقلش را در کف دارند و مغزش را از خرافات و موهومات پر کرده‌اند، دیری نخواهد پائید و دوام نخواهد کرد. جاسوسان روسی اوضاع آن روز را برای پطرکبیر توصیف کردند و به او فهماندند موقع استفاده فرا رسیده است. پطرکبیر با اینکه گرفتار جنگ بود برای اینکه به نوائی برسد، برای اینکه سهمی داشته باشد قاصدهائی به داغستان و گرجستان فرستاد، برای سرکردگان طوایفی که در این نواحی بسر می‌بردند هدایائی ارسال داشت، محبت آنان را به سوی خود جلب کرد تا به موقع از وجودشان برای حمله کردن به ایران

استفاده کند.

همسایه شمال غربی و غرب ایران دولت عثمانی نیز بیکار ننشسته بود. با اینکه پادشاهان (خلفای) ترک در اروپا شکست‌هائی خورده و قسمتهائی از متصرفات خود را از دست داده بودند معذلک در فکر بودند جبران این شکستها را نموده حالا که در اروپا سرزمینهائی از دست داده‌اند در سمت ایران کشورگشائی نموده با تصرف قطعاتی از ایران برجلال و جبروت خود بیافزایند و شکست خود را جبران کنند.

حسودان و کوته‌نظران قرار و آرام ندارند! شاه سلطان‌حسین سست عنصر گول خورد!

محمود افغان که سالی استراحت کرده تجدید قوا نموده بود به عنوان سرکوبی ابدالیان راه هرات را پیش گرفت. برای خام کردن دربار شاه سلطان‌حسین نیز مراتب را به عرض رسانید تا خاطر ظل‌الله را کاملا آسوده سازد. قبل از حرکت شرحی به دربار معدلت پناه نوشت، درخواست کرد حضرت ظل‌الله با قوای قزلباش از راه مشهد به سوی هرات تشریف فرما شوند. او هم که حسینقلی‌خان (غلام شاه سلطان‌حسین) لقب داشت و به قول مداحان چاپلوس «سگ شاه ایران زمین گردیده بود» از قندهار به سوی هرات آمده در رکاب حضرت ظل‌الله شمشیر خواهد زد، مراتب چاکری و جان‌نثاری و عبودیت خود را نشان خواهد داد.

مقصود و منظور محمود از نوشتن این عریضه این بود قبلهٔ عالم حضرت ظل‌الله را خام کند، شاه را به طرف خراسان و شمال بکشاند و خودش با فراغ خاطر جنوب ایران را چپاول کند و برای انجام دادن وصیت پدرش میرویس قدمی بردارد.

برای اینکه قندهار بر جای بماند بیجن سلطان لگزی را که در فراه بود نایب قندهار کرد و اختیار آن سامان به او سپرد. محمود با ساز و برگ کافی دهات و قریه‌های سرراهش را یکی بعد از دیگری مسخر کرده وارد سیستان شد، پس از چند روز استراحت راه کرمان پیش گرفت.

امام مسقط سلطان‌ابن سیف دوم با جهازهای نیرومندی که تهیه دیده بود از خلیج فارس گذشته دست تعدی به بندرعباس دراز کرد. لطفعلی خان مأمور شد غارتگران دریائی را بر جای خود بنشاند. این سردار رشید با پنجاه هزار نفر به قصد سرکوبی امام مسقط به طرف بندرعباس حرکت کرد. امام مسقط و قوایش که حریف را سرسخت دیدند آن قدر که توانستند غارت کردند و چپاول نمودند، قبل از مواجه شدن با قوای لطفعلی‌خان بندرعباس را تخلیه نمودند و راه دریا را پیش گرفتند.

لطفعلی‌خان می‌خواست آنان را تعقیب کند و بحرین و جنوب خلیج فارس را از وجود آنان پاک کند. برای عبور کردن از دریا وسیله لازم بود. چون پرتقالی‌ها کشتی‌های نیرومندی داشتند، از آنان خواست کشتی‌های خود را اجاره دهند. پرتقالیان وجه زیادی خواستند. لطفعلی‌خان صلاح ندانست آن مبلغ گزاف را بپردازد.

افراد بلوچ هم بیکار ننشسته به فکر چپاول و تاراج و یغما بودند، چون از آنان جلوگیری نمی‌شد، روزبه روز بر جرأت و جسارتشان افزوده شده دامنه غارتگری و راهزنی خود را تا حدود شهر کرمان توسعه دادند.

بلوچ‌های غارتگر شهر کرمان را تهدید می‌کردند. محمود افغان هم با سپاه خود به کرمان رسیده بود. مردم کرمان به حدی از وحشیگری غارتگران بلوچ و کشت و کشتاری که در این اواخر کرده بودند به ستوه آمدند که صلاح در آن دانستند به مار غاشیه یعنی محمود افغان پناه برند. بدین ترتیب محمود قلعهٔ کرمان را بدون زحمت و مشقتی تصرف کرد.

بیجن سلطان حاکم قندهار ملک جعفرخان سیستانی را که در قندهار محبوس بود از حبس بیرون آورد، برای اینکه دست محمود را از قندهار کوتاه کند و به دربار شاه ایران خود را نزدیک سازد با یکدیگر توطئه چیدند، دستیاران افغانی محمود را دستگیر نموده کشتند قاصدی بطرف دربار روانه کردند، اظهار اطاعت و بندگی و دولتخواهی کردند. در بین راه قاصد به چنگ افاغنه‌ای که خارج از قندهار بودند افتاد. افغانان همین که از اوضاع باخبر شدند گرد هم جمع شده هم قسم گشتند: بیجن سلطان خائن و یارانش که در غیاب محمود خیانت کرده بودند سربه‌نیست کنند. برای توفیق یافتن در نقشه‌ای که کشیده بودند پراکنده به قندهار وارد شدند در میعادگاهی که قرار گذارده بودند به هم پیوستند، شبانه شمشیر و خنجر کشیدند، بیجن سلطان و ملک جعفر سیستانی و یاران و کسانش را کشتند، قندهار را از دستشان خارج ساختند.

شهر قندهار یکپارچه آتش شده بود، خرده حساب‌ها تصفیه می‌شد، دامنه ناامنی و اغتشاش و شورش بالا گرفته بود، این خبر در شهر کرمان به محمود رسید.

لطفعلی‌خان که شنید محمود افغان به کرمان آمده است و آن شهر را متصرف گردیده به جای تعقیب قوای امام مسقط و به علت اینکه وجه کرایه کشتی‌های پرتقالی زیاد بود، صلاح در آن دانست راه کرمان پیش گیرد تا با محمود دست و پنجه نرم کند و او را بر جای خود بنشاند. محمود که تاب مقاومت در برابر قوای لطفعلی‌خان نداشت شهر کرمان را که مردمش به او پناه آورده بودند غارت کرد. برای اینکه شورش قندهار را از بین ببرد عقب‌نشینی کرد. لطفعلی‌خان به شهر کرمان وارد شد، شرحی به دربار نوشت جیره و مواجب برای سپاهیانش خواست. او می‌خواست قوای خود را به طرف قندهار بکشاند و حساب محمود محیل و مکار را برسد.

درباریان کثیف ذهن شاه را مشوب کردند، به اسم اینکه لطفعلی‌خان محمود را شکست داده و غنائم زیادی از قوای محمود افغان گرفته است و احتیاجی به جیره و مواجب ندارد از ارسال وجه خودداری کردند. لطفعلی‌خان نه تنها غنیمتی نگرفت بلکه در شهر کرمان مواجه با مردمی غارت‌زده و مفلوک شده بود، چون سپاهیانش بی‌جیره و مواجب مانده بودند، صلاح در آن دید نقد و جنس حواله شده برای رجال و امنای دولت را به سپاهیانش بدهد، چون کفایت

نمی‌کرد شتر و اسب و حیوانات دیگری که در اختیار دولتیان بود به نفراتش داد، به جای اینکه محمود را تعقیب کند صلاح بر آن دید به طرف شیراز برگردد. کسانی که جیره و مواجبشان نرسیده بود عریضه‌نگار شدند از لطفعلی‌خان خود سری خطرناک ساختند، او را متمرد درگاه قبله عالم حضرت ظل‌الله قلمداد کردند.

فتحعلی‌خان اعتمادالدوله با لطفعلی‌خان قرابت داشت. درباریان که با اعتمادالدوله دشمنی داشتند جلسه‌ای تشکیل دادند، با یکدیگر کنکاش کردند، توطئه‌ای چیدند که با یک تیر دو نشان بزنند.

در این موقع شاه در تهران بود.

حقه‌بازانی که با هم عهد کرده قسم خورده بودند کار فتحعلی‌خان و لطفعلی‌خان را در یک زمان بسازند کاغذی به خط اعتمادالدوله ساختند. ملاباشی پست و پلید و حکیم‌باشی کثیف را با کاغذ ساخته شده به تهران فرستادند. این دو نفر بی‌سواد و بی‌حکمت، با قیافه‌های برافروخته در حالی که خود را نوکر و خدمتگزار و دوستدار شاه نشان می‌دادند سراسیمه به سرای شاه وارد شدند. مندیلها را از سر گرفته به زمین کوبیدند، خیانتهای اعتمادالدوله که مردی وطن‌پرست و مورد محبت شاه بود برشمردند، کاغذی که جعل کرده بودند برای اثبات ادعای خود به شاه نشان دادند. مضمون این کاغذ جعل شده، این کاغذ ساختگی که آتش به جان شاه زد این بود که اعتمادالدوله از سران و بزرگان اکراد خواسته بود با سه هزار سوار به تهران بروند، به خوابگاه شاه وارد شده غفلتاً بر سرش بریزند و سر از تنش جدا کنند.

در حالی که سینه چاک می‌دادند و یقه‌های خود را پاره می‌کردند به عرض حضرت ظل‌اله رساندند: فتحعلی‌خان اعتمادالدوله به لطفعلی‌خان دستور داده است با سپاهیانش به شیراز برگردد، از آنجا راه اصفهان را پیش گیرد تا بتواند اختیار امور را در دست گیرد.

ملاباشی و حکیم‌باشی به حدی نقش خود را ماهرانه بازی کردند که شاه سلطان‌حسین جبون و ترسو برانگیخته شد. شاه بدون اینکه تحقیق کند، بدون اینکه صحت و سقم مطلب را وارسی نماید، دستور داد چشمان اعتمادالدوله آن مرد شریف و پاکدامن را از جا برکنند و از نعمت دیدن محرومش سازند. به حاکم شیراز هم دست خطی نوشت لطفعلی‌خان را کت بسته به حضورش بفرستند.

همینکه این دست خط را پلیدان پست فطرت به دست آوردند، به سرعت در صدد اجرای دستور شاه برآمدند، قبل از آنکه سلطان از رأی خود برگردد چشمان اعتمادالدوله را از جا برکندند و او را که جز پرستش شاه و اطاعت اوامرش قدمی برنداشته بود از نعمت بینائی محروم کردند.

حاکم شیراز دستخط شاه را بر لطفعلی‌خان فرو خواند، لطفعلی‌خان در جواب گفت: «به آنچه سلطان امر فرموده است تسلیم هستیم.» طبق دستور لطفعلی‌خان را کت بسته به اصفهان آوردند، به حبس انداختند. درباریان پست و پلید، کسانی که توطئه چیده فتحعلی‌خان و لطفعلی‌خان را به روز سیاه کشانده بودند، از کور و محبوس هم دست‌بردار نبودند، مرتب نزد شاه سلطان‌حسین سعایت می‌کردند. ذهن سلطان را به حدی مشوب کردند که تا مدتی حاضر نبود آنان را به حضور بطلبد و از آنان بازخواست کند.

لطفعلی‌خان در حبس بیمار شد، او هر چه فکر کرد بچه جهت مورد سخط و غضب قرار گرفته است عقلش به جائی نرسید، او که غیر از دولتخواهی و خدمتگزاری راهی را نپیموده بود سخت نگران بود.

فتحعلی‌خان که در دریای ظلمت غرق شده بود نیز سرنوشتی غم‌انگیز داشت.

حقیقت مکتوم نمی‌ماند. شاید اصرار درباریان برای گناهکار جلوه دادن آن دو بیچاره، شاید هم بیدار شدن شاه از خواب غفلت سبب شد مجلس رسیدگی تشکیل دهد و شخصاً بازپرسی‌هائی بنماید. در اولین مرحله بازپرسی شاه فهمید اشتباه کرده است. شاه دانست او را گول زده‌اند و او بدون جهت و سببی دستور داده است چشم‌های اعتمادالدوله را بر کنند. همینکه فهمید چه خبط بزرگی مرتکب شده است، اشک از دیدگانش جاری شد، به حرم پناه برد، طبیب مخصوص خود را به محبس فرستاد تا از لطفعلی‌خان استمالت کند.

مکر و حیله فرجام خوشی ندارد!
تهور نادر، تسخیر قلعهٔ کلات...

یکسال است از نادر خبری نداریم ولی در اطراف ابیورد به هر کجا قدم می‌گذاریم اسمش را می‌شنویم زیرا همگی از دلاوریها، از شجاعت و بیباکی او با هم صحبت می‌کنند. در این مکانی که قدم گذارده و برحسب اتفاق به آنجا رسیده‌ایم نیز از نادر یاد می‌کنند در باره او کنجکاوی می‌نمایند و علیهش توطئه می‌چینند.

پیرمردی خوش سیما بر مسندی نشسته با اطرافیان خود بحث می‌نماید، قیافه این پیرمرد به نظر آشنا می‌آید او را هرگز ندیده‌ایم ولی شاید شبیه آن را در جای دیگر مشاهده کرده باشیم. اولین حرفی که یکی از اطرافیان پیرمرد اظهار داشت و به گوش ما رسید دانستیم: این پیرمرد کیست؟ و آنجا کجا است؟ مانعی ندارد همگی با هم حرف‌های آنان را بشنویم:

— برادرزاده‌ات سرسخت و لجوج است، تمام گردنکشانی که در صدد تصرف شهر ابیورد برآمده‌اند تیرشان به سنگ خورده و از نادر چشم زخمی دیده‌اند. از روزی که نادر وارد دستگاه باباعلی بیک شده روز به روز قدرت باباعلی بیک کوسه احمدلو فزونی یافته است. با بودن نادر در خدمتش باباعلی بیک دیگر کسی را بنده نیست، او برای خودش در ابیورد بساط سلطنت برپا کرده است.

پیرمرد که شبیه امام قلی پدر نادر می‌باشد و از صحبتی که شد فهمیدید عموی نادر است شاید از شنیدن وصف قدرت و نیروی برادرزاده‌اش خوشحال گردیده، شاید بر قدرت باباعلی بیک که به نیروی بازوی پسر برادرش به وجود آمده بود رشک برد، در هر

صورت آنچه فکر می‌کرد بر زبان نیاورد و به صحبت دیگری گوش داد:

ــ برادرزاده‌ات هر چند شجاع و دلاور است ولی خطر بزرگی برای آینده ایجاد خواهد کرد. او حالا جوان و کم تجربه است، با وجود جوانی و کمی تجربه به علت جسارتی که دارد مرتباً پیش میرود. فردا ممکن است زحمت تو را هم فراهم سازد. او به تو که عمویش هستی وقعی نگذاشت. از او خواستی با مردانش به تو بپیوندند، به او وعده دادی برایش مقام و منصبی بگیری، با تمام نویدهائی که به او دادی معذلک روی موافق نسبت به تو نشان نداد، او خودش را برتر و بالاتر از تو می‌داند شاید هم برای تو که عمویش هستی ارزش قائل نباشد. از رفتار و سکناتش هم این طور برمی‌آید، همین که قدرت بیشتری پیدا کرد هوس تسخیر کردن قلعه کلات به کله‌اش بیافتد و کار تو و ما که در رکاب تو هستیم و در خدمت جان نشانی می‌کنیم بسازد.

عموی نادر از شنیدن گفته‌های اطرافیانش ناراحت شده با خود می‌اندیشید چگونه با برادرزاده‌اش رفتار کند؟ آیا به جنگش برود و قبل از آنکه مویز شود سرش را بکوبد بهتر است و یا آنکه حیله و نیرنگی به کار زده و به طرز دیگری رفتار نماید!؟

وسوسه اطرافیان موثر افتاد، بالاخره تصمیم گرفت از راه حیله و نیرنگ درآید، بدین جهت کاغذی به نادر نوشت و آنرا به قاصدی که مورد اعتمادش بود سپرد و به سوی ابیورد روانه‌اش ساخت.

نادر در کنار گهواره فرزند دلبندش نشسته با او بازی می‌کند. خبر آوردند قاصدی از کلات آمده است، نادر خوشحال گردید، لباس پوشید، برای دیدن قاصد خارج شد، قاصد را به حضور طلبید، دستور داد دستخط عمویش را خواندند. پس از اطلاع یافتن از مفاد نامه از قاصد پرسید: وقتی که حرکت می‌کردی حال عمویم چگونه بود؟

قاصد برخلاف آنچه به او تلقین کرده بودند جواب داد: خیلی خوب!

نادر گفت: مگر نشنیدی در نامه‌اش نوشته بیمار و بستری است، ممکن است تا رسیدن تو که قاصدش هستی تمام کرده باشد!

قاصد که در خانواده نادر بزرگ شده در آن روزها که ییلاق و قشلاق می‌رفتند از امامقلی پدر نادر و نادر کوچک محبتها دیده بود پوزخندی زد و گفت: آنچه نوشته شده صحیح نیست، عمویت خیلی سرحال و سرکیف است.

نادر متعجب و ناراحت شد، اظهار داشت: عمویم از این دروغی که نوشته است چه فایده خواهد برد! او می‌نویسد: در بستر مرگ هستم، خود را زود برسان که می‌خواهم تو را جانشین خود سازم.

قاصد گفت: اینهم حیله و نیرنگ است!

نادر عصبی فریاد کشید: آخر برای چه؟ عمویم چه حیله و نیرنگی می‌خواهد در کار من بنماید، منظورش چیست؟

قاصد گفت: منظور و مقصود عمویت این است که تو را به کلات بکشاند، بی‌سر و صدا، بدون چون و چرا کارت را بسازد.

نادر که از غضب و خشم بر خود می‌لرزید و سعی داشت خودداری کند تا قاصد رنجیده خاطر نشود پرسید: مگر من چه کرده‌ام که عمویم می‌خواهد چنین لطف و محبتی نسبت به من بنماید!؟

قاصد پوزخندی زد و گفت: اطرافیان عمویت حرفها زده‌اند، ذهن عمویت را نسبت به تو مشوب ساخته‌اند، یک مرتبه از تو دعوت کرده بود با سوارانت به او بپیوندی چون نیامدی و قبول نکردی اینطور به عمویت وانمود کرده‌اند قصد تو اینست چند ماهی بعد که قدرتت بیشتر شد بروی، قلعه کلات را بزور از او بگیری، حساب او و اطرافیانش را برسی بدین جهت عمویت تصمیم گرفته قبل از آن که تو چنین عملی انجام دهی و توفیقی حاصل کنی تو را از میان بردارد.

نادر یک مرتبه دیگر مفاد نامه عمویش را شنید، صحبتهای قاصد را از مخیله گذراند، فکر کرد شاید قاصد در این میان قصد تزویر و حیله‌ای دارد به این جهت نسبت به قاصد مظنون شد، پرسید: برای چه به ارباب و ولینعمت خود خیانت می‌کنی؟ اگر اربابت سوءقصدی برای من مهیا کرده و ترتیب داده چرا مرا آگاه می‌سازی؟ آیا شرط انسانیت این است که نمک بخوری و نمکدان بشکنی؟

قاصد خنده‌ای کرد و گفت: ارباب و ولینعمت اصلی من پدر تو بود زمانه این طور اقتضا کرد به پاس محبتهائی که پدرت در حق من کرده است جزئی از خوبی‌هایش را جبران کنم.

نادر از سخن صادقانه قاصد فهمید گفته‌هایش صحیح است، از توضیحاتی که قاصد داد نادر فهمید و دانست قاصد اسیری بوده است که پدرش او را خریده و آزاد کرده، به خاطرش آمد در آن روزها که کوچک بود قیافه قاصد را در بین اطرافیان پدرش دیده است، به این جهت نسبت به او محبت بسیار کرد و پس از فکر مختصری به قاصد گفت: قصد من این است که دعوت عمویم را قبول کنم، لبیک‌گویان قدم به سویش بگذارم.

قاصد گفت: این چه کاری است؟ ممکن است مزاحمتی پیش آید و اسباب ناراحتی فراهم کنند، آنان قصد جانت دارند، چطور می‌خواهی خود را به آتش اندازی!؟

نادر قاه قاه خندید و گفت: آنان می‌خواهند در کار من مکر و حیله کنند، بسیار خوب! شاید خدا چنین می‌خواهد که من مکر و حیله آنان را بی‌اثر کنم، قبل از آنکه آنان به نتیجه رسند به نوبه خود خدعه و نیرنگی در کار آنان بنمایم، درسی به عموی ناجنس و محیل و اطرافیان خبیثش بدهم.

نادر تهیاتی دید. به اتفاق قاصد راه کلات پیش گرفت. وضع حرکت خود را به نحوی تنظیم کرد که شب هنگام به قلعه کلات رسید. سوارانی که به همراه خود آورده بود در اطراف قلعه در محلهائی که قاصد می‌شناخت و نادر را قبلا آگاه ساخته بود، قرار داد. چون شب بود دیده‌بانان قلعه متوجه نشدند. قاصد به همراهی نادر

و چند نفر دیگر از سوارانش به قلعه رسیدند، چکش در را به صدا درآوردند. قلعه‌بانان از روزنه در قلعه نگاه کردند، قاصد را شناختند، در برویش گشودند، او و همراهانش را وارد قلعه کردند. خبر به عموی نادر رساندند که قاصد به همراهی نادر و چند نفر وارد قلعه شدند. عموی نادر پوزخندی زد و گفت: چه زود آمده مرا در بستر مرگ به‌بیند و جانشین من شود؟!

اطرافیان عموی نادر که با او در مجلس بزم نشسته بودند از این که نادر به دام افتاده است مسرور گردیدند، برای آنکه آن مجلس عیش و سرور کامل گردد، برای این که رنگین‌تر شود متفقاً خواستند نادر و چند نفری که همراهش وارد قلعه شده‌اند به آن مجلس آیند، آنان می‌خواستند تفریح کنند.

کله‌ها از باده ناب گرم بود. همگی در حالی که می‌خندیدند این فکر را پسندیدند، خنجرهائی که بر کمر داشتند وارسی کردند. برای نادر پیغام فرستادند عمویت در بستر مرگ لحظات آخر زندگانی را می‌گذراند. آرزویش این بود قبل از مرگ تو را به‌بیند و چشم از جهان بربندد، زود برو که عمویت مشتاق دیدارت می‌باشد. فوراً خودت را به بالینش برسان که ناکام و نامراد از دنیا نرود. نادر با چند نفری که همراهش آمده بودند وارد اطاق شد. قاصد که خبر ورود نادر را به عمویش داده دستور احضار نادر را خودش به نادر رسانده او را از نیرنگی که هست باخبر ساخته بود نیز به همراهی نادر وارد اطاق گردید. چند نفر از کسانی که در مجلس بزم بودند به پشت پرده‌ها رفته منتظر موقع مناسب بودند، چند نفری هم در اطراف عموی نادر که به وضع مضحکی خوابیده خود را به بیماری زده بود و ناله می‌کرد، نشسته از حالش سؤال می‌کردند.

نادر از همان لحظه اول ورود با توجه به اینکه بساط می‌خوردن و عیش کردن برپا بود و خوابیدن عمویش با آن وضع ساختگی به نظرش آمد، به خوبی دانست آنچه قاصد گفته است، صحیح می‌باشد.

در حالی که صدایش از غضب می‌لرزید به عمویش سلام کرد. حاضرین در مجلس شاید تصور کردند لرزیدن صدای نادر از ذوق و شوق دیدار است. عموی نادر در حالی که سعی داشت صدای خود را ضعیف نماید و نشان دهد بیمار است گفت: فرزند آمدی، خیلی خوشوقتم که نمردم و زنده ماندم تا تو را ببینم... آرزویم این بود قبل از مرگ قیافه مردانه تو را به‌بینم! شکر خدا، این آرزو را به گور نبردم.

نادر خوب حس می‌کرد: صدای عمویش ساختگی و مصنوعی است. متوجه بود اطرافیان عمویش، نیمه مست، چگونه با نگاههای خود او را به بازیچه گرفته‌اند؟ میدید پرده‌های اطاق حرکت می‌کند، به این جهت با چشم به همراهانش فهماند، احتیاط نمایند و آماده باشند.

عموی نادر با صدای مرتعش و لرزان که ساختگی بودن آن عیان بود گفت: بیا فرزند تو را ببوسم.

نادر به سرعت قدمی برداشت و خود را به عموش رسانید، زانو به زمین زد تا عمویش را ببوسد.

عمو قبلا تهیه دیده بود، مشق کرده بود، به اطرافیان خود فهمانده بود: چگونه پسر برادرش را خواهد بوسید! اطرافیان می‌دانستند موقعی که نادر خم شده صورت عموی خود را می‌بوسد، خنجر از پشت تا دسته در سینه‌اش فرو رفته لحظه‌ای نخواهد گذشت نادر با سینه و پهلوی شکافته شده سفره بزم را رنگین خواهد کرد، آنان هم مشق کرده بودند به سرعت همراهان نادر را به سرنوشت اربابشان گرفتار کرده از دیدن خون لذت برند. آنان خوب تمرین کرده هر یک می‌دانستند چه عملی باید انجام بدهند!؟

نادر و همراهانش خبر نداشتند نقشه چیست!؟ ولی متوجه کار خود بودند. نادر موقعی که زانو به زمین می‌زد متوجه برق خنجری که در دست عمویش بود گردید. عمو سعی کرده بود خنجر را مخفی نگاه دارد، اما... جزئی حرکتی کرد تا خود را در معرض بوسه نادر قرار دهد سبب شد، نادر خنجر را در کف عمویش به‌بیند.

نادر با یک حرکت سریع تنه خود را به روی عمویش انداخت، در حالی که با یک دست خنجر را از کف عمویش میربود با دست دیگر که مشت گره کرده بود در حالی که فریاد کشید: پیرخرفت، پست فطرت! مشتی به کله عمو فرود آورد. ضربه قوی بود، عمو گیج شد. خنجری که قرار بود سینه و پهلوی نادر را بدرد در پهلو و سینه خودش فرو رفت.

این فریاد که غرشی سهمناک بود، دل اطرافیان عمویش را فرو ریخت. آنان که منتظر نبودند چنین واقعه و چنین وضعی پیش آید خنجرها را از کمر کشیدند و به طرف نادر حمله کردند. در همین لحظه هم همراهان نادر با شمشیرهای برهنه خود را به وسط انداخته بین نادر و حاضرین مجلس حایل شدند. جنگ تن به تن شروع شد. به سرعت چند کله از تن جدا شده در کنار و وسط سفره افتاد. نادر که کار عموی نابکارش را ساخته بود به سرعت از جای خود بلند شد و به کمک همراهانش شتافت.

طبق قرار قبلی، قاصد به طرف در قلعه رفت، در تاریکی شب در را گشود. سواران نادر که بآهستگی خود را به پشت قلعه رسانده بودند وارد شدند. در نور مشعلها دست به کار شدند. چند نفری هم به همراهی قاصد برای تقویت نادر به راه افتادند.

شب بود و هوا تاریک، مردم کلات بی‌خبر از همه چیز در بستر راحتی آرمیده بودند، صدای فریادها و نعره‌های جگرخراش از همه سو بلند بود. نزدیک صبح سواران نادری بر دژ کلات مسلط شده بودند. بدین ترتیب نادر با جرأت و جسارتی که به خرج داد توانست حساب عمو و اطرافیان مکارش را برسد.

مردم کلات از ماجرا باخبر شدند، در برابر نادر سر تعظیم فرود آوردند، اطاعت کردن از اوامرش را قبول نمودند. نادر با یاران وفادارش قلعه کلات را بازرسی کرد، وضع آنجا را در نظر گرفت، متوجه شد اگر خدعه و نیرنگ در کار نبود هرگز بر آن قلعه مستحکم دست نمی‌یافت، به این جهت به فکر افتاد آنجا را مرکز کار خود قرار دهد.

خبر تسخیر دژ مستحکم کلات به سرعت به اطراف و اکناف رفت، همگی فهمیدند نادر آنجا را به حیطه تصرف خود درآورده است. پیدایش چنین قدرتی نظرها را جلب کرد. عده‌ای از سران ایلهای مختلف به فکر افتادند به اردوی نادر بپیوندند، در پناه نادر در امن و امان و رفاهیت بسر برند. چهارصد خانواده از تیره جلایر به سرکردگی وکیل جلایر، محمدعلی بیک و ترخان بیک از طرفی، عده زیادی از ایل افشار به فرماندهی امیرلو و گوندوزلو از طرف دیگر به نادر پیوستند و تحت فرمانش درآمدند.

نادر که روزبه روز بر قدرتش افزوده می‌شد، به فکر افتاد تمام آبادیهای شمال کوههای کلات را تسخیر نماید. در همه جا موفقیت نصیب نادر بود، آبادی‌ها یکی پس از دیگری به تصرف نادر درآمدند. شهرت نادر پرقدرت، نادر شیرمرد، نادر جوانمرد، نادر نیرومند روزبه روز زیادتر می‌شد. (سال ۱۱۳۲ هجری قمری)

دسته‌هائی به نادر پیوستند، گروهها و دسته‌هائی هم بودند که قصد از بین بردن نادر را داشتند و علیهش توطئه می‌چیدند.

ملک محمود سیستانی هم سربر آورد!

پس از قتل صفی قلیخان و رسیدن خبر آن به شاه سلطان‌حسین اسمعیل‌خان غلام به رتبه سپهسالاری نائل گردید و مأمور تسخیر هرات شد. محمود فرزند میرویس پس از قتل اسدالله چنان که دیدیم دست به حیله‌ای زد و خود را مقرب درگاه نمود و بدین ترتیب تا حدی خاطر شاه سلطان‌حسین از جانب افغانستان آسوده گردید. موقعی که اسماعیل خان غلام با سپاهش به مشهد رسید دستور رسید به طرف افغانستان نرود زیرا بنا به گفته محمود افغان آنجا امن و امان و همگی «بندگان خسروپرست» شده بودند. در همین هنگام مشکل دیگری پیش آمده بود که توجه اسماعیل خان به آن معطوف گردید.

ملک محمود سیستانی حاکم تون که متوجه شده بود اوضاع هرج و مرج و موقع طغیان رسیده است، از اوامر والی ارض اقدس و ایالت مشهد سرپیچی کرد، به نوبه خود کوس لمن‌الملکی زد. این خبر به مشهد رسید. فتحعلی‌خان قاجار بیگلربیگی با فوجی از قزلباش به طرف تون حرکت کردند تا کار ملک محمود سیستانی را بسازند و دفع شر و رفع غائله‌اش بنمایند. ملک محمود سیستانی برج و باروی قلعه تون را مستحکم کرد، وقتی شنید قزلباش می‌آیند خندقهای اطراف قلعه را آب انداخت، دروازه‌ها را بست خود و نفراتی که گرد آورده بود به حفاظت برج و باروهای قلعه پرداخت. سپاهیان قزلباش رسیدند، قلعه تون را مانند نگین انگشتر محاصره کردند. مدت یکماه قلعه تون در محاصره بود. یورشهائی که در این یکماه قزلباش به قلعه بردند عقیم شد. حیله‌هائی که به‌کار بردند بی‌نتیجه گردید. بین فتحعلیخان قاجار سرکرده سپاه قزلباش و یکی ازملازمانش پیر محمد شکرآبی ایجاد شد. فتحعلیخان نسبت به او درشتی کرد، رنجیده خاطرش ساخت. پیر محمد برای این که از فتحعلیخان انتقام بکشد شبانه از اردوی قزلباش خارج شد، خود را به قلعه تون رساند. به ملک محمود سیستانی خبر دادند، دستور داد در قلعه را گشودند پیر محمد را با احترام پذیرائی کرد. پیر محمد هم ضعف اردوی قزلباش، موقعیت و جایگاه آنان را برای ملک محمود سیستانی برشمرد.

ملک محمود سیستانی شبانه تهیات لازم دید، به نفراتش دستورات کافی داد. هنوز آفتاب سر از افق برنیاورده بود دروازه‌های قلعه تون باز شد، سپاهیان ملک محمود سیستانی شمشیر به دست به اردوی قزلباش که در خواب ناز بودند حمله بردند. ملک محمود سیستانی که از پیرمحمد شنیده بود جایگاه فتحعلی‌خان کجا است به راهنمائی او به طرف چادر فتحعلی‌خان تاخت. فتحعلی‌خان که از هیاهو بیدار شده لباس رزم به تن می‌کرد تا آمد به خود جنبشی بدهد به ضرب گلوله پیشتاب ملک محمود سیستانی از پا درآمد.

ولوله در سپاه قزلباش افتاد، عده‌ای کشته شدند، معدودی فرار کردند، ملک محمود سیستانی به سرعت بر حریف خود غالب آمد، بار و بنه و اثاثیه اردوی قزلباش به غنیمت گرفته شد، بدین ترتیب صیت شهرتش به اکناف رفت. فراریان که خود را به مشهد رساندند خبر کشته شدن فتحعلی‌خان و شکست قوایش را دادند. اسماعیل خان غلام که شنید فتحعلی‌خان قاجار کشته شده، علیقلی‌خان شاملو بیگلربیگی مرو شاه جهان را خواست و فرماندهی قزلباش را به او واگذار کرد.

ملک محمود سیستانی سرمست از این فتح و پیروزی برای تصرف کردن مشهد و قبضه نمودن خراسان، شاید هم سرتاسر ایران خواب‌های خوش می‌دید... او را در عالم خود بگذاریم. سری به ابیورد بزنیم ببینیم در آنجا چه خبر تازه‌ایست؟!

اجل خرمن هستی عزیزی را درو کرد

در قصر باباعلی بیک قیافه‌ها گرفته است، آثار غم و اندوه زایدالوصفی بر چهره‌ها نقش بسته است، منتظرند نادر از کلات بیاید. چند روز قبل پیکی فرستاده‌اند، امروز نادر باید وارد شود. هر مرتبه که نادر از ابیورد خارج می‌شد و پیروز می‌گردید شهر ابیورد غرق در شادی می‌شد، همین که خبر بازگشتن به مردم ابیورد می‌رسید، برای پیشوازش بر یکدیگر سبقت می‌جستند. در این سفر نادر قلعه مستحکم کلات را فتح کرده است، بزرگترین فتح و پیروزی نصیبش شده است، پس چرا همگی غرق در اندوهند؟ چرا قیافه‌ها گرفته است؟ علت این رفتار چیست!؟ پسر کوچک سه ساله‌ای که روی زانوهای باباعلی بیک نشسته است نیز گرفته به نظر می‌آید. چقدر قشنگ و زیباست. باباعلی بیک در حالی که سر او را به سینه خود چسبانده با موهایش بازی می‌کند به فکر فرو رفته است. گاه گاه آه می‌کشد، با بوسه‌هائی که مرتباً به موهای طفل کوچک می‌زند روح و فکر متلاطم خود را تسکین می‌دهد.

موهای سفید ریش باباعلی بیک با موهای سیاه طفلک مخلوط شده منظره عجیبی ایجاد کرده است. قطرات اشکی که گاه گاه از گوشه‌های چشم باباعلی بیک سرازیر می‌شود، پس از غلتیدن به روی موهای سفید ریشش در وسط موهای سیاه سر طفلک فرو می‌روند.

ـــ پدربزرگ، چرا مادرم این چند روز خوابیده؟ چرا همیشه تنش داغه؟ چرا مرا نمی‌بوسه؟ چرا با من حرف نمی‌زنه؟ کی پدر

می‌آد!؟ وقتی که پدر اومد حال مادر خوب می‌شه؟!

این چراها، جگر باباعلی بیک را می‌سوزاند. قیافه‌اش بیشتر درهم می‌رود. به جای جواب دادن سر طفلک را بیشتر به سینه می‌چسباند، با بوسه‌های خود می‌کوشد جواب چراها را بدهد و طفلک را تسکین دهد.

از این حرفها فهمیدیم باباعلی بیک پدربزرگ است، پس این طفلک فرزند نادر و مادرش بیمار و بستری است. برویم ببینیم در حرمسرای باباعلی بیک، در آنجا که روزی شاهد عروسی و روز دیگر شاهد بدنیا آمدن این پسر که امروز سه ساله به نظر می‌آید بودیم، چه خبر است؟

در همان اطاقی که حجله‌خانه بود، در همان رختخوابی که شب زفاف عروس و داماد را دربر گرفته بود، در همان اطاقی که این پسر پا به عرصه وجود گذاشته بود، عروس چهار سال پیش که آنقدر زیبا و قشنگ بود خوابیده است، خرمن موهایش پراکنده و نامنظم روی بالش ریخته است، قیافه‌اش زرد و نحیف، دماغش تیر کشیده، لبهایش کبود و سربی رنگ، پلکها آماس کرده، گونه‌ها گود رفته راستی آن همه قشنگی و زیبائی کجا رفته است؟! از آن همه وجاهت چه بر جای مانده است؟

با قاشق دوائی به حلق بیمار می‌ریزند، او هوش و حواس ندارد. گاهگاه کلماتی اداء می‌کند، معلوم است هذیان می‌گوید و گرفتار تب شدید می‌باشد. در خارج سر و صداها زیاد شد. صدای پا و رفت و آمد فزونی یافت. زنان خود را جمع و جور کردند، پچ‌پچ و سرگوشی گفتن شروع شد:

ــ آمد... خودشه... الان میاد.

همگی خارج می‌شوند. قیافه مردانه نادر، قیافه‌ای که از شنیدن خبر بیمار بودن زن عزیزش، مادر فرزندش درهم رفته است، در آستانه در ظاهر گردید، به سرعت فاصله بین در و رختخواب را طی کرد، در کنار رختخواب به زانو افتاد.

ــ چه شده؟ در حالی که دست زن مهربانش را در یک دست گرفته با دست دیگر پیشانی‌اش را دست می‌کشید، باز هم تکرار می‌کند: چت شده حرفت بزن؟ عزیزم، منم.

این سئوال بی‌جواب نماند اما جوابی که داده شد خود سئوالی بود، سئوالی که منتظری از محبوب می‌نماید، منتظری که وقتش تنگ است، فرصت ندارد و باید برود، منتظری که برای دیدن محبوب تلاش کرده قبل از رفتن خواسته است عزیز خود را ببیند، بیمار به زحمت گفت: آمدی؟!

گریه مجال نداد صحبت خود را تمام کند، به صدای بلند گریست، اشک از چشمهای بادامی گود رفته‌اش جاری شد، سیلاب‌وار بر گونه‌ها و شقیقه‌اش غلتید و بر بالش ریخت.

نادر دست زنش را به لب برد، بوئید و بوسید، کوشید عزیزش را از گریه کردن باز دارد. این گریه مانند آبی که بر آتش ریخته شود از حرارت بدن بیمار کاست. شدت شوق و ذوق حاصله از دیدار شوهر محبوب و مهربانش قدرتی در رگها و پی‌های وجودش ایجاد کرد. او می‌دانست و خوب درک کرده بود رفتنی است و نخواهد ماند. حالا که شوهرش آمده، حالا که او را دیده، تا فرصتی باقی است باید حرفهای خود را بزند، آنچه در دل دارد باید بگوید، ناگفته مطلبی را نگذارد. بین او و شوهرش ودیعه‌ای است، باید تکلیف او را روشن کند. اگر او می‌ماند و زنده بود عهده‌دار حفاظت او بود، حالا که باید برود، سرنوشت او چه خواهد شد؟!

گریه بس است، تا اجل طناب‌های زندگی را قطع نکرده، تا زبان حرکت می‌کند، تا فکر کار می‌کند باید حرف زد... به زحمت گفت: ــ نه عزیزم! من رفتنی هستم.

ــ نه، هرگز...

ــ گوش کن، تقدیر و سرنوشت چنین است، حرفم را قطع نکن، بگذار تا می‌توانم هر چه می‌خواهم بگویم... منتظر بودم، با اجل مبارزه کردم. می‌خواست قبل از آنکه تو را به‌بینم چراغ عمرم را خاموش کند، اما... من استقامت کردم. خواستم تو را ببینم، بعداً بروم، حالا که آمدی می‌خواهم به‌تو بگویم از تو تمنا کنم پسر عزیزمان را حفظ کن.

اشک در چشمان نادر حلقه زد، در حالی که صدایش می‌لرزید فریاد کشید: نه. تو نخواهی رفت! تو باید بمانی و پسر عزیزمانرا بزرگ کنی، هنوز اول زندگی ما است، هنوز اول عشق...

ــ عزیزم، این عشق را تمام شده تصور کن. تو مرد هستی، بدون شک عشق دیگری خواهی داشت اما سعی کن پسرم رنج نبرد، من نمی‌خواهم تو را منع کنم، چنین حقی ندارم ولی می‌توانم از تو خواهش کنم تربیت و نگاهداری پسرم را به خواهرم، به گوهر عزیزم واگذاری. در این سه ساله خواهرم همیشه برای بزرگ کردن پسرم به من کمک و یاری کرده است، او را دوست دارد و به او علاقه‌مند است، پسرم هم او را خیلی دوست دارد... بعضی روزها حسادتم می‌شد، چرا خاله‌اش را بیش از من دوست دارد! ولی حالا که رفتنی هستم، خوشحالم که این قدر به هم علاقه دارند... به من قول بده، قول مردانه بده فرزندم را از او جدا نکنی... می‌فهمی، قول می‌دهی بچه‌ام را از خواهرم گوهرشاد جدا نکنی...

صدای گریه و زاری طفلی که می‌گفت: می‌خوام پدر جونم را ببینم! از خارج اطاق شنیده شد.

پدر و مادر متوجه شدند. گوهرشاد در حالی که طفل نادر را در بغل داشت وارد اطاق شد. نادر که تحت تأثیر گفته‌های زن مهربانش قرار گرفته بود پسرش را در آغوش گوهرشاد دید. گوهرشاد زیبا و قشنگ، گوهرشاد جوان و شاداب. گوهرشادی که به سبب ناراحتی و بیماری خواهرش رنج می‌کشید و آثار غم در چهره جذابش هویدا بود...

همین که چشم طفلک به پدرش افتاد، از بغل خاله‌اش به پائین پرید، خود را به آغوش نادر افکند و گفت: پدر جون امدی! چرا این مرتبه دیر کردی! به‌بین مادر جونم اوخ شده. این چند روز که خوابیده اصلا منو ماچ نکرده.

مادر و پدر گریستند، گوهرشاد هم از دیدن این منظره به

گریه افتاد.

بیمار اشاره‌ای به گوهرشاد کرد و گفت: خواهر جون چرا آوردیش! من حالم خوب نیست، او رو ببر، نگذار به من نزدیک شه، به نادر گفتم بعد از من او را به تو بسپارد، به من قول داد، تو هم باید سعی کنی مادر خوبی برایش باشی، او را ببر بیرون... من...

بیمار که منتهای قدرت و سعی و کوشش به کار برده بیش از حد حرف زده بود یک مرتبه حالش دگرگون شد.

نادر به دیدن قیافه تغییر یافته زنش طفل خود را به گوهرشاد سپرد و گفت: زود باش...

گوهرشاد که حال خواهرش را دگرگون دید، پسر خواهر خود را در بغل گرفت، شیون‌کنان خارج شد. زنان که بیرون منتظر بودند به داخل اطاق ریختند...

یک روز نادر بر مرگ مادرش می‌گریست، روز دیگر در کنار برادر بر مرگ پدر گریست، امروز هم در همان اطاقی که روزهائی به خوشی و مسرت گذرانده است بر مرگ همسر مهربان و شریک زندگی و عزیزی که مورد محبتش بود و از او فرزندی دارد گریه می‌کند.

۳. ترکان عثمانی هم به دست‌درازی پرداختند

به هر کجا قدم می‌گذاریم شورش و طغیان، سرکشی و عصیان حکمفرما است. افراد ایل ترکمن ساکن استرآباد که در روز قدرت شاهان صفوی دم از انقیاد و بندگی میزدند، شورش نموده به اطراف حمله می‌کنند، به هر کجا می‌رسند دست به نهیب و غارت می‌زنند.

طایفه لگزیه ساکن داغستان و حدود شیروان، جماعت جار وتله و طایفه زاخور هم دست اتحاد به یکدیگر داده علم طغیان برافراشتند. حسین علیخان حاکم شیروان سپاه مجهز خود را به راه انداخت و به طرف محال شکی برای سرکوبی طاغیان حرکت کرد، وارد شکی شد. طوایفی که با هم متحد شده بودند شبانه بر سر او و سپاهیانش تاختند، خان حاکم را کشتند، سپاهیانش را شکست دادند، هر کس توانست فرار کرد و جان بدر برد، کسانی که گرفتار شدند شربت مرگ نوشیدند. تجهیزات لشکر به تصرف آن طوایف درآمد، شادی کردند. برای بدست آوردن پیروزی‌های دیگر سرانشان که عبارت بودند از: حاجی داود مسکوری، احمدخان اوسمی قیطان و سرخای لگزی با یکدیگر دست برادری دادند، سرمست از پیروزی بر سر حاکم قبه تاخته حساب او را هم رسیدند، برای اینکه پیروزی دیگری به دست آورند به شهر شیروان هجوم آوردند. قلعه شیروان در برابر مهاجمین مقاومت کرد، این پیروزی حاصل نشد، مجبور به عقب‌نشینی گردیدند ولی از پا ننشسته چندی بعد حاجی داود مسکوری بدون اینکه از اوسمی قیطان و سرخان لگزی طلب کمک نماید شخصاً با سپاهی که گرد آورده بود مجدداً به شیروان حمله کرد. حسین‌خان بیگلربیگی جدید شروان که به جای حسین علیخان منصوب شده بود تاب مقاومت نیاورده به قتل رسید، بدین ترتیب حاجی داود مسکوری بر قلعه شماخی و شیروان دست یافت، نواحی اطراف شیروان را تصرف کرد. برای اینکه پر و پای خود را قرص کند و حکومت را قوام و داومی بخشد، به دولت عثمانی عریضه نوشت و خود را به آن دولت منسوب ساخت.

دولت عثمانی فرمان حکومت را به نام حاجی داود مسکوری صادر کرد، مصطفی پاشا هم مأمور گردید با عساکر ترک به کمک او بشتابد.

سرخای لگزی چون سپاهی بیش از حاجی داود مسکوری داشت پیش افتاد آرزوی حکومت را بر دل حاجی داود مسکوری گذاشت و خودش خان حاکم شد.

طوایف لر و کرد نیز علم طغیان برافراشته غرب ایران نیز یک پارچه آتش گردید. بندرعباس هم در پنجه یغماگران بلوچ گرفتار و دست و پا می‌زد.

به‌بینیم شاه و درباریانش در چه حالند؟!

به شاه سلطان‌حسین گفتند: خاطر مبارک آسوده باشد!

در تمام این احوال شاه سلطان‌حسین به خواندن اوراد و برداشتن ختم مشغول بود. همین که از خواندن اوراد خلاصی می‌یافت به حرمسرا پناه می‌برد و در آغوش مهوشان زیبا به عیش و عشرت می‌پرداخت.

شاه در تهران بود، شنید در تبریز زلزله‌ای رخ داده است و ۹۰ هزار نفر از مردم شهر زیر آوار رفته جان سپرده‌اند، دستور داد برای زیر آوار رفتگان و کشته شدگان مجلس ختمی به راه انداختند، برای شاد ساختن روحشان عزاداری کردند.

خبر آوردند در تابستان ابری قرمز و خونین آسمان اصفهان را پوشانده است. گفتند: اصفهان از دوری شاه رنج می‌برد و خون می‌گرید!؟ دل شاه بسوخت، برای این که آسمان اصفهان اشک خونین نریزد عازم اصفهان گردید. می‌گویند: در طول راه بین تهران و اصفهان گرد و غبار قرمز رنگی قافله شاه را دربر گرفت. منجمان درباری پیش‌بینی کردند: سیل خون در اصفهان به راه خواهد افتاد! برای اینکه چنین پیش‌آمدی نشود صدقه دادن را تجویز کردند، ختم برداشتند، طلسمها ساختند.

درباریان به سعایت کردن و جارو کردن زیر پای یکدیگر مشغول بودند. هر یک از درباریان برای تقرب یافتن به سلطان و رسیدن به جاه و مقام توطئه می‌چیدند. دربار مرکز دسیسه‌بازی و حقه‌بازی شده بود، بازار حقه‌بازی رواج یافته خرافات و اوهام همگی را مستغرق ساخته بود.

اصفهان در چنین وضع و حالی بسر می‌برد که خبر رسید: محمود ولد میرویس غلجائی برای مرتبه دیگر از قندهار براه افتاده است. گفتند: همان طور که سال پیش آمد و اوراد کارش را ساخت و مجبور شد از کرمان برگردد، در این سال هم خیری نخواهد دید، باز هم سرش به سنگ خواهد خورد. گفتند: کسی که سگ شاه ایران است چه سگی است که بتواند نظر چپ به سپاه ظفر نمودن

خاقان این خاقان قبله عالم حضرت ظل‌الله بنماید؟!

منجم‌باشی دربار اورادی خواند، به طرفی که محمود می‌آمد فوت کرد و به عرض شاهنشاه جم جاه رسانید: اگر محمود از سنگ خارا باشد با اورادی که من خواندم گرد می‌شود و گردش در هوا پراکنده می‌گردد، دودش به هوا می‌رود. اگر آتش باشد خاکستر می‌شود و خاکسترش به وسیله باد پراکنده می‌شود.

شاه خلعت داد، او را راضی ساخت که از این اوراد مرتب بخواند تا دشمنان شاه در هر کجا هستند گرد و غبار، دود و خاکستر شده نیست و نابود گردند!

خبر آوردند: محمود به کرمان رسیده شهر را محاصره کرده است. گفتند: سگ که باشد بتواند قدمی بردارد. مانند سال پیش به فرض هم که قلعه کرمان را بگیرد مجبور خواهد شد آنجا را تخلیه نموده به طرف قندهار پس به‌نشیند. خاطر خطیر حضرت ظل‌الله قرین آسودگی باشد، محمود غلجائی سگ شاه هیچ غلطی نخواهد کرد، اوراد ما موثر است! اگر محمود لشکر سلم و تور را همراه داشته باشد سر به نیست خواهد گردید، داغش بر دل مادرش می‌ماند و مادر به عزایش خواهد گریست.

از شنیدن این اراجیف خاطر خطیر ظل‌الله آسوده گردید اما... مردم کرمان که بوسیله هشتهزار نفر سواران افغان و بلوچ و هزاره‌ای محصور شده بودند، از طرف شاه کمکی نمی‌دیدند و استقامت را بی‌فایده می‌دانستند، از خونخواری و سفاکی محمود و سپاهیانش در حمله گذشته ضرب شستی چشیده بودند پیشکشی فرستادند، امان خواستند. ریش سفیدان کرمان به حضور محمود رسیدند با عجز و التماس تقاضا کردند: قلعه کرمان را فتح کرده تصور نماید. قول دادند بدون اینکه استقامتی بورزند پس از فتح اصفهان، قلعه کرمان تسلیم و تقدیم محمود گردد. محمود که می‌خواست وصیت پدر را جامه عمل بپوشاند قول ریش‌سفیدان کرمان را قبول نمود، برخلاف سال گذشته به مدارا رفتار کرد، مردم کرمانرا به عنایات خود امیدوار ساخت، برای آنان پیغام فرستاد: اگر سال گذشته آن رفتار را نمودم از این جهت بود که میل نداشتم قوای دولتی از تجهیزات و مهمات و خواربار موجود در کرمان استفاده کنند و اسباب زحمت ایجاد نمایند اما... کرمانیان می‌توانند اطمینان داشته باشند: نسبت به شهر کرمان و مردمش علاقه دارم و در آینده از طرف من جز داد و محبت و صمیمت چیز دیگری عایدشان نخواهد شد. از شنیدن این پیغام کلانتران و متصدیان امور خوشحال شدند، برای اینکه دل محمود را بدست آورند هدایائی جمع آوری نموده برایش فرستادند. محمود از اینکه بدون جنگ و جدال توانسته بود کرمانیان را به خود رام کند و کینه ایجاد شده سال پیش را رفع نماید خوشحال گردید، پیشکشی‌ها را قبول نمود و به سوی اصفهان حرکت کرد.

در راه هر چه توانست بر سپاهیان خود افزود، همگی را امیدوار ساخت، پس از فتح اصفهان صاحب مال و منال و مهرویان زیبا سازد.

خبر آوردند: محمود کرمان را فتح نکرده به سوی اصفهان در حرکت است.

ملا نمایان، درباریان و اطرافیان گفتند: خاطر خطیر ظل‌الله آسوده باشد، اگر کرمان را نتوانست تصرف کند برای اینست که اوراد ما و دعاهائی که کردیم و ختم‌هائی که برداشتیم اثر کرد. محمود احمق به پای خود به سوی مرگ می‌آید، هر چه به اصفهان نزدیکتر شود و فاصله کمتر گردد اثر اوراد ما بیشتر خواهد بود، حسابش زودتر رسیده می‌شود.

مردم در مساجد جمع شدند، غوغا به راه انداختند، ختم گرفتند، دعا کردند، بازار خیرات و مبرات به راه افتاد، شب و روز به دعا مشغول گردیدند، همگی سعی کردند به سوی خدائی که مدتها فراموش شده بود بروند و برای قلع و قمع کردن دشمنان دین از او طلب کمک و یاری نمایند. همگی فکر می‌کردند از این راه نتیجه خواهند گرفت و محمود سر به نیست خواهد گردید.

حضرت ظل‌الله آسوده خاطر بود، او منتظر بود اوراد و دعاها اثر کند، محمود خاکستر و دود یا گرد شود و به هوا برود. اما عده‌ای از درباریان که جان خود را در خطر می‌دیدند به فکر افتادند سپاهی برای قلع و قمع محمود بفرستند. حاکم حویزه با ۵۰۰۰ سوار قزلباش مأمور شد به سوی کرمان حرکت کند، کار محمود را بسازد. سپاهیانش را تار و مار نماید، خلاصه آن که سگ شاه ایران را روسیاه کند و بر جای خود بنشاند.

مفتخورهای درباری و بیکاره‌هائی که به نام منجم و فال‌بین و غیره، شاه و دربارش را قبضه کرده بودند خواستند در این قشون کشی سهمی داشته باشند، آنان هم به فعالیت پرداختند: فال گرفتند، رمل و اسطرلاب ریختند، بالاخره ساعت سعد و نحس را تعیین کردند. چند نفر به اصطلاح عالم و روحانی همراه لشکر حاکم حویزه کردند تا برای جدال با سپاه محمود ساعت مناسبی به موقع تعیین کنند. حاکم حویزه و سپاهیانش، غرق در دعا و اوراد و طلسم گردیدند.

در راه اصفهان و کرمان بین قوای قزلباش و سپاه محمود مصافی رخ داد، در همان یورش اول لشکریان محمود به حدی از جان گذشتگی نشان دادند که حاکم حویزه و لشکریانش فرار را برقرار ترجیح داده به اصفهان برگشتند. شکست خوردگان خبر دادند شوخی نیست باید فکر اساسی کرد.

هر روز خبر تازه‌ای از نزدیک شدن سپاهیان محمود به اصفهان می‌رسید. جنب و جوشی به راه افتاد. فریادهای روز غیرت، روز همت، روز مردانگی رسیده است، فضای اصفهان را به لرزه انداخت.

اورادچیان، و طالع‌بین‌ها برای اینکه کوکبه عزت و جلال خود را حفظ نمایند به وسط مردم رفتند. برای حفظ ناموس، برای حفظ بیضه اسلام از شر سپاه محمود سنی از مردم کمک خواستند. درهای جبه‌خانه سلطنتی را باز کردند. کارگر و زارع، کاسب و بازاری و روستائی مسلح و مهیای جهاد گردیدند و برای حفظ کردن

درباریان و متمولین سینه خود را سپر ساختند.

فراشان سلطنتی شمشیر و نیزه و سپر و خنجر و وسائل جنگی در دسترس مردم قرار دادند.

در خانه‌های اصفهان محشر کبری برپا گردید، همگی به وداع پرداختند، دلها بریان، چشمها گریان، روحیه‌ها متزلزل بود اما... برای زن و بچه، برای مادر و خواهر، در داخل خانه در آنجا که جنگی نبود و از سپاهیان محمود خبری نبود، هر فردی خود را رستم دستان جلوه‌گر می‌ساخت، در حالی که شمشیر در هوا چرخ می‌داد، هزاران افغان را در عالم خیال سر به نیست می‌کرد.

فرماندهی چنین سپاه جنگ ندیده‌ای را به محمد قلیخان وزیر دادند، ساعت سعد و نحس تعیین کردند و بالاخره روز سوم جمادی‌الاول پنجاه هزار نفر سوار و پیاده و توپچی، چندین عراده توپ به راه افتادند، از شهر اصفهان خارج گردیدند، در قریه کلون آباد، در ٤ فرسخی اصفهان، برای مقابله کردن با سپاه محمود خیمه و خرگاه زدند.

فرماندهی توپخانه به رستمخان قوللر آقاسی و شیخ علیخان که از افسران ارشد بودند سپرده شد، توپها را در قلب سپاه جای دادند احمدخان توپچی باشی توپها را سوار کرده مهیای کارزار گردید. علی مردان خان فیلی فرماندهی طرف چپ سپاه را به عهده داشت. سیدعبدالله خان عرب فرماندهی طرف راست سپاه را در اختیار داشت.

زرق و برق سپاه ایران هنگامه بود، خیمه‌های سران سپاه به زیور آراسته، لباس‌های رنگارنگشان چشم را خیره می‌ساخت. زین و یراق اسبها، بیرقها همه رنگ و مجلل. راستی مگر جشن است که سپاه ایران با اینهمه شکوه و جلال خود را آراسته است؟!

لشکریان محمود که به ۹۰۰۰ نفر رسیده بود به کلون آباد وارد شدند، خستگی راه رمقشان گرفته تابش آفتاب پوست چهره‌شان سوزانده بود. لباسها کهنه و مندرس و پاره پاره، گرسنه و تشنه وقتی که چشمشان به آنهمه زیبائی‌ها افتاد و خیمه و خرگاه و لباس‌های زربفت و زیبای سپاهیان ایران را دیدند برق از چشمانشان جهید، منتظر بودند از طرف محمود دستور صادر شود تا آنهمه زیبائیها را تصاحب کنند.

برای سپاه محمود که به جنگ رافضی‌ها آمده بودند، جهاد کرن در راه خدا و حفظ بیضه اسلام از شر شیعیان ایرانی موضوع اساسی و هدف نهائی را تشکیل می‌داد، بر آنان مسلم بود اگر کشته شوند در بهشت عنبر سرشت مخلد خواهند بود، حوریه‌های بهشتی برای در آغوش کشیدنشان منتظر می‌باشند. در صورتی که زنده بمانند و پیروز گردند صاحب آنهمه ثروت و مکنت و جاه و جلال خواهند شد، مهرویان رافضی را به کنیزی خواهند گرفت و از آنان تمتع خواهند برد.

میرویس در تمام مدت حکومت خود و محمود ولد میرویس پس از مرگ پدر برای تقویت کردن روحیه سپاه خود از این وسیله مؤثر استفاده کرده آنان را مهیا و آماده ساخته بود.

افغانان در تمام طول راه از گندم برشته تغذیه کرده بودند، هر جا به گله گوسفندی رسیده بودند آتش افروخته گوسفندی کباب و شکمی از عذاب درآورده بودند، روده‌های گوسفندان پر از آب کرده به کمر بسته بودند تا از حال نروند آن را بیرون کشیده به گردن آویخته بودند. اینک که آن همه زیبائی و مال و منال در برابر خود مشاهده می‌کردند سر از پا نمی‌شناختند.

افغانی جنگجو می‌دانست: اگر دست راستش از دست برود و ناکار شود و یا از بدن جدا گردد باید با دست چپ به جنگ ادامه دهد و مصاف کند، اگر دست چپش هم افتاد شمشیر به دندان گرفته باز هم بجنگد آنقدر به‌کشد تا کشته شود و مزد خود را از خدا بگیرد والا اگر بخواهد فرار کند به دست نسقچی‌ها کشته می‌شود. لشکریان محمود با چنین ایمان و روحیه‌ای، با امیدها و آرزوهائی که در سر داشتند حاضر و مهیا بودند. در جنگهائی که قبلا در رکاب محمود کرده بودند آزموده و کار کشته شده بودند، همگی برای کشتن و کشته شدن آمده بودند. محمود تأمل جایز ندانست. قبل از آنکه سپاه ایران از کم و کیف لشکریانش باخبر شوند با برادران افغانی از جان گذشته‌اش به قلب سپاه ایران زد و به دو جناح سپاه شاه سلطان‌حسین به شدت حمله کرد.

گرد و غبار حاصله از سم ستوران در حال تاخت و تاز فضا را پر کرد. سواران افغانی با نیزه و شمشیر به جان سپاهیان ایران افتادند. در همان یورش اول علیمردان‌خان که جناح چپ سپاه را داشت جاخالی کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد، سپاهیانش هم پراکنده شده در جلو افغانان عقب‌نشینی کردند سیدعبدالله خان که جناح راست سپاه در دستش بود وقتیکه میسره رادر چنان وضعی دید روحیه خود را باخت و میمنه را خالی کرد، در نتیجه رستم خان قوللر آقاسی با سپاهیانش در برابر سربازان افغان قویدل سفاک پرجرأت تنها ماندند. سپاه افغان که از یمین و یسار سپاه ایران آسوده خاطر گردیدند از دو پهلو سپاهیان رستم‌خان قوللر آقاسی را مورد حمله قرار دادند. رستم‌خان قوللر آقاسی با احمدخان توپچی‌باشی مردانگی کردند، مدتی در برابر یورشهای مداوم افغانان استقامت نمودند ولی استقامت و مردانگی ثمری نبخشید، سرانجام رستم خان و پانصد نفر از بهترین سوارانش که تا پای مرگ ایستادگی کردند از دم تیغ گذشتند، از نعشهایشان جلگه کلون‌آباد مفروش گردید. بقیه سپاه رستم خان که سردار خود را کشته دیدند، اسلحه و مهماتی که داشتند بر جای گذاردند، پشت به میدان جنگ نمودند و فرار کردند.

سپاهیان محمد سرمست از پیروزی حاصله، سر در عقب سپاهیان فراری گذاشتند، از کشته پشته ساختند.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که ۱۵۰۰۰ نفر از سپاهیان ایران شربت مرگ چشیده بودند. بقیه سپاهیان که عده‌ای هم زخم برداشته بودند از تاریکی شب استفاده کرده به داخل شهر اصفهان پناه بردند. افاغنه فاتح، خیمه و خرگاه سپاهیان قزلباش را غارت کردند، ۲۵ عراده توپ به غنیمت گرفتند، اسلحه و مهمات و خواربار زیادی به چنگ آوردند، ۲۵۰۰۰ تومان زر مسکوک به دست محمود

رسید، محمود به شکرانه این پیروزی درخشان تمام غنائم و زر مسکوک را بین سپاهیانش تقسیم کرد. محمود و سپاهیانش غرق در شادی گردیدند.

بعد از عزاداری، عروسی!
نادر برای مرتبه دوم به حجله رفت.

ــ فرزندم را از خواهرم جدا نکنی...

ــ تو هم باید سعی کنی مادر خوبی برایش باشی.

این عبارات از وصایای زن عزیز و مهربانش همیشه و در همه حال در گوشهای نادر طنین‌انداز بود. گوهرشاد زیبا و قشنگ به وصیت خواهر بزرگش رفتار می‌کرد، آنی از فرزند دلبند، از جگرگوشه نادر دور نمی‌شد. او را دربر می‌گرفت و نوازش می‌کرد. نادر محبتهای خواهرزن خود را می‌دید، روزبه روز محبتش نسبت به او زیادتر می‌گردید.

آن شبی که نادر را در حجله با خواهرش تنها گذاشته بودند، در مخیله گوهرشاد کوچک هوسهائی جان گرفته بود، فکر می‌کرد: اگر به جای خواهر می‌بود، چه می‌شد؟

آن روزهائی که خواهرش آبستن بود و دوره آبستنی را طی می‌کرد، گوهرشاد کوچک در عوالمی سیر می‌کرد، فکر می‌نمود: اگر او عروس شده بود بدون تردید همین مراحل را می‌پیمود!؟

وقتی که خواهرش وضع حمل کرد، زائید و پسری به دنیا آورد باز هم گوهرشاد کوچک خیالاتی در سر می‌پروراند، از راه بوسیدن و در آغوش گرفتن فرزند کوچک نادر آرزو می‌کرد روزی او هم مادر شود، نوزاد خود را در بغل گیرد، او را ببوسد و نوازش کند. در آن لحظاتی که تنها می‌شد و کسی متوجه نبود، در حالی که پستانهای تازه برآمده‌اش را در دهان خواهرزاده‌اش می‌گذاشت، لذت می‌برد، از خود سئوال می‌کرد: آیا روزی خواهد رسید او هم مادر شود، از پستانش شیر بیاید و شکم طفل خود را سیر کند؟

وقتی که می‌دید خواهرش مانند موم در دستهای بزرگ نادر نرم می‌شود، هنگامی که قیافه درهم ریخته و موهای ژولیده خواهرش را بعد از لحظاتی که با نادر گذرانده بود مشاهده می‌کرد، دلش می‌خواست بداند: چه حسابی در کار بوده است!؟ وقتی که پسر کوچک نادر را در برابر نادر بغل می‌گرفت و او را می‌بوسید و قربون صدقه‌اش می‌رفت شاید به فکر نادر زیبا، نادر رشید بود. ممکن است در آنچه به فرزند نادر می‌گفت و در احساساتی که نسبت به بچه خواهرش نشان می‌داد، برای نادر هم سهمی منظور می‌داشت!؟

موقعی که پسر خواهر خود را به آغوش پدرش نادر می‌داد در آن هنگام که دستهای مردانه نادر با تنش تماس می‌یافت رعشه‌ای سراپای وجودش را فرا می‌گرفت.

نادر مرد بود، مانند تمام مردان گرفتار غرایز طبیعی، شاید حس می‌کرد در روح و فکر گوهرشاد کوچک چه می‌گذرد؟ شاید هم از درک احساسات و عواطف گوهرشاد که بی‌اختیار آنها را علنی می‌ساخت، لذت می‌برد.

باباعلی بیک بعد از مرگ دختر جوان ناکامش شکسته شد، اغلب به یادش می‌گریست و از فقدانش متأثر بود. او می‌دید نادر جنگجو، نادر سلحشور بی‌همتا، نادر جوانمرد، نادری که داماد عزیزش بود، رنج می‌برد. با خود فکر می‌کرد: دامادش تمام عمر نمی‌تواند تنها بماند، تردید نداشت دیگران هم نخواهند گذاشت چنان دلاوری در تنهائی بسر برد، حس می‌کرد: اگر چنین روزی برسد و سر نادر در جای دیگر گرم شود و بر بالین دیگری فرود آید ممکن است او را ترک کند. باباعلی بیک که به علت وجود نادر روی راحتی و آسایش دیده خطه ابیورد را امن و امان می‌دید هر وقت فکر می‌کرد نادر برود و دوره ناامنی پیش آید، بر خود می‌لرزید. او می‌خواست بهر ترتیب که شده نادر را برای خود نگاهدارد، او نادر را نه تنها از این نظر که دامادش بود دوست می‌داشت بلکه محبتش نسبت به او بیشتر از این جهت بود که پایه‌های اقتدار و فرمانروائیش در نتیجه زور و بازو و جسارت نادر مستحکم گردیده است.

باباعلی بیک دنیا دیده و سرد و گرم ایام چشیده بود، او با خوشحالی می‌دید: چگونه دختر کوچکش گوهرشاد، فرزند خواهر خود را چون جان شیرین دربر می‌گیرد، او متوجه شده بود: دخترش می‌کوشد نادر را غرق در محبت سازد، او حس می‌کرد: نادر هم نسبت به گوهرشاد نظر لطف زایدالوصفی دارد، شاید از دیدن این عوالم لذت می‌برد، شاید هم منتظر فرصت بود.

در دل نادر و گوهرشاد آتشی خانه کرده، در زیر خاکستر توسعه می‌یافت، اما هیچ یک جرأت ابراز آن را نداشتند. هر دو می‌سوختند، تیرهای نگاه رد و بدل می‌شد، هر دو ساکت بودند ولی به زبان دل، به زبانی که کلامی رد و بدل نمی‌شود ولی از هر گفته‌ای قاطع‌تر و روشن‌تر است، بی‌اختیار مکنونات قلبی و راز درونی را بر یکدیگر افشاء می‌کردند. شاید هم عاشق و معشوق منتظر بودند فرصتی پیش آید. ابراهیم برادر نادر متوجه تغییر حال و رفتار و گرفتگی و ناراحتی نادر بود، تا مدتی فکر می‌کرد: گرفتگی خاطر نادر در اثر مرگ همسرش می‌باشد. چند ماهی که گذشت و متوجه بی‌خوابی‌ها و ادامه ناراحتی برادرش نادر گردید کنجکاو شد خواست بداند علت چیست؟ خوب که وضع و حال برادر را سنجید و در احوالش دقیق شد با خود فکر کرد: شاید حساب دیگری در کار است؟! ابراهیم در کار برادر متحیر گردید. هر قدر کوشید نتوانست بفهمد این تغییر روحیه، این بی‌تابی‌ها برای چیست؟ او هم مترصد بود از سر ضمیر برادر آگاه شود، اما نادر کسی نبود راز خود را به کسی باز گوید و عقده دل خود را حتی در برابر برادر بگشاید.

نادر سعی داشت قسمتی از وقت خود را صرف تعلیم سپاه کند، می‌کوشید تن خود را خسته نموده بدین وسیله و از این راه بی‌خوابی را منکوب سازد، با این حال مدتی از شب بیدار می‌ماند، آسمان را نظاره می‌کرد، ستاره‌ها را می‌شمرد، در فضای لایتناهی قیافه محبوب از دست رفته را جستجو می‌کرد، نقش چهره او را زنده در برابر چشمان خود می‌دید، افکارش مجذوب به گوهرشاد می‌گردید، در خیال او و به فکر او به خواب می‌رفت و آنچه در بیداری سیر می‌کرد، در عالم خواب می‌دید و آنها را مرور می‌نمود. در عالم رؤیا

به آنچه در عالم بیداری آرزو می‌کرد و به کسی افشاء نمی‌نمود می‌رسید، خواسته‌هایش در عالم خواب واقعیت می‌یافت، بی‌اختیار صحنه مجسم شده در خواب را وانمود می‌کرد.

ابراهیم که در کار نادر متحیر و حس کنجکاویش برانگیخته شده، مترصد بود بداند: به برادرش چه می‌گذرد؟ بدون اینکه توجه نادر را جلب کند گوش به زنگ بود. از شبی که نادر همسر عزیز خود را از دست داده بود ابراهیم در اطاقی که نادر می‌خوابید می‌آرمید. اتفاقاً شبی به سبب تشنگی و عطش از خواب بیدار شد، وقتی که چشم گشود صدای برادر را شنید که در عالم رؤیا حرف می‌زد.

ابراهیم گوش فرا داد و کلمات بریده بریده‌ای که برادرش در خواب می‌گفت شنید:

ـ محبوبم... بیش از این تحمل ندارم... تو گوهر زندگی من هستی... آرزوی من این است که... با تو... باشم... تو می‌توانی روح و فکر مرا... شاد کنی.

خواست نادر را بیدار کند و به او بگوید: برادر جان اینکه مهم نیست! چرا به خود رنج می‌دهی؟ تو که چنین آرزوئی داری چرا نمی‌گوئی؟ چرا ابراز نمی‌کنی؟ چرا از من کمک نمی‌خواهی؟! همین که خواست برادر خود را بیدار کند، پیدایش افکار دیگری خاطرش را مشوش کردند، از خود سؤال کرد و با خود اندیشید: اگر باباعلی بیک حاضر نشود گوهرشاد را به نادر بدهد چه خواهد شد؟ در صورتی که گوهرشاد مایل نباشد زن شوهر خواهر خود شود و جای خواهر ناکامش را بگیرد، از دست او چه برمی‌آید؟! چرا نسنجیده و نفهمیده، برای هیچ و بی‌خودی برادر را بیدار کند و این موضوع را برویش بیاورد؟! این افکار سبب شد نقشه‌ای طرح کند، بدون اینکه با برادر خود در این مقوله صحبت کند قبلا اطمینان خاطری بیابد، در صورتی که امید موفقیتی هست برادر خود را دلشاد سازد و همان طور که آرزو دارد گوهر زندگیش را به او برساند.

صبح خیلی زود نادر از خواب بیدار شد، شاید از خوابی که دیده و در عالم رؤیا گوهرشاد را در آغوش کشیده، با او راز دل گفته و عواملی سیر کرده بود خوشحال بود، شاید هم از این که متوجه می‌شد آنچه بر او گذشته خواب و خیالی بیش نبوده است مغموم بود، در هر حال همین که فهمید ابراهیم بیدار است و کنجکاوانه به او نظر می‌کند گفت: برادر من دیگر از اقامت در ابیورد خسته شده‌ام، میل دارم به زودی به کلات بروم.

این عبارت بارقه امیدی در فکر ابراهیم افکند، در حالی که پوزخندی می‌زد گفت: برادر فکر می‌کنم دل کندن از ابیورد مشکل باشد، البته در صورتی که تصمیم گرفتی از اینجا بروی تردیدی نیست منهم همراه تو خواهم بود.

نادر پس از انجام فریضه مذهبی و صرف صبحانه برای تعلیم دادن سپاهیان خود خارج شد. ابراهیم کسالت را بهانه کرده در خانه ماند تا نقشه خود را عملی سازد.

ساعتی بعد به خدمت باباعلی رسید، پس از تمهید مقدمه‌ای گفت: برادرم نادر از ماندن در ابیورد خسته شده است، او اصرار دارد به کلات برویم و ابیورد را ترک گوئیم.

باباعلی بیک از شنیدن این موضوع ناراحت شد، گفت: چرا دامادم می‌خواهد برود و خانه و زندگی خود را ترک گوید؟!

ابراهیم فکری کرد و جواب داد: تصور می‌کنم چون سرگرمی و علاقه‌ای ندارد و در اینجا پای‌بند نیست، شاید هم از این نظر که خاطرات گذشته او را رنج می‌دهد میل دارد از ابیورد برود، شاید هم خیالاتی در سر دارد، اطمینان دارم شما هم به او حق می‌دهید در فکر آینده باشد زیرا برادرم خیلی جوان است، مقتضای جوانی هم حکم می‌کند سر و سامان جدید به زندگی خود بدهد.

باباعلی بیک که منتظر فرصت بود گفت: چرا این کار را در همین جا نمی‌کند؟ مگر مانعی دارد در ابیورد سر و سامانی به زندگی خود بدهد؟!

ابراهیم گفت: شما یک مرتبه در حق او پدری کردید، تصور می‌کنم اگر بنا باشد فکری به حالش بشود باز هم شما حق پدری دارید، شما باید برای او فکری بفرمائید!

باباعلی بیک که خود را به مقصود نزدیک می‌دید پرسید: تصور می‌کنی از من کاری ساخته باشد؟!

ابراهیم گفت: گمان می‌کنم برادرم که شما را بیش از پدر خود دوست دارد از فرمایشات و دستورات شما سرپیچی نکند، او افتخار دارد و از اینکه داماد شما بوده است، همیشه بر خود می‌بالد.

باباعلی بیک فکری کرد دل به دریا زد گفت: من داماد خود را چون جان شیرین دوست دارم، خوب می‌دانم تا چه حد به دختر ناکامم علاقه داشت، آیا فکر می‌کنی گوهرشاد بتواند جای خواهر خود را در دل نادر بگیرد؟!

ابراهیم از شنیدن این موضوع از ذوق در پوست نمی‌گنجید زیرا خوب می‌دانست و درک کرده بود برادرش تا چه حد به گوهرشاد علاقه دارد. اما جانب احتیاط پیش گرفت و اظهار داشت: من نمی‌دانم برادرم در چه خیال است؟ ولی تصور می‌کنم اگر شما امری بفرمائید آن قدر به شما علاقه دارد که بدون چون وچرا فرمان برد و اطاعت کند.

باباعلی بیک گفت: ممکن است چنین باشد، اما... میل دارم و تصور می‌کنم لازم باشد قبل از آنکه من به او حرفی بزنم تو که برادرش هستی راجع به این موضوع با او صحبت کنی و نظرش را بپرسی.

ابراهیم دیگر سر از پا نمی‌شناخت اما برای اینکه تمام جوانب کار رعایت شود سؤال کرد: نظر گوهرشاد چیست؟ آیا او هم قبول خواهد کرد؟!

باباعلی بیک که دختر خود را در سوز و گداز دیده بود و می‌دانست گوهرشاد تا چه اندازه به نادر علاقه دارد، گفت: دخترم جز اطاعت امر پدر وظیفه‌ای ندارد، تو برو با برادر خودت صحبت کن، راضی کردن گوهرشاد با من.

ابراهیم از اینکه به سهولت به منظور خود رسیده نظر باباعلی

بیک را جلب کرده بود، قبل از آنکه اظهاری بکند باباعلی بیک را مهیای چنین وصلتی یافته بود سر از پا نمی‌شناخت، دیگر تحمل کردن جایز نبود، به سرعت خود را به نادر که متحیر و مبهوت در میدان مشق قدم می‌زد رساند. او را به کناری کشید و گفت: برادر وسائل حرکت به کلات را تهیه دیدم، حالا که از ماندن در ابیورد خسته شده‌ای بهتر است همین امروز حرکت کنیم.

نادر آشفته خاطر گرفت: نه به این سرعت...

ابراهیم پوزخندی زد و گفت: مگر در ابیورد به کسی دل بسته‌ای که...

نادر پریشان حال صحبت برادر را قطع کرد و اظهار داشت: مگر ممکن است به کسی دلبستگی پیدا کرد؟

ابراهیم گفت: برادر جان، چرا از من پنهان می‌کنی، تو که دلت در گرو زیباروئی است، چرا به من که برادرت هستم راز درونی خود را نمی‌گوئی؟

نادر در حالی که سعی داشت خود را جدی نشان دهد اظهار داشت: چرا هذیان می‌گوئی؟ ابراهیم...

ابراهیم خندید، قبل از اینکه نادر بتواند حرف خود را تمام کند گفت: ابراهیم، برادر تو، هذیان نمی‌گوید. ابراهیم مایل است نادر عزیزش، برادر مهربانش به گوهر زندگیش برسد، بله من می‌خواهم و آرزو دارم تو شاد باشی.

نادر متوجه شد برادرش ابراهیم همه چیز را درک کرده است، به خوبی حس کرد و فهمید برادرش با گوشه و کنایه آنچه آرزو دارد برایش بیان نمود. شاید از درک این حقیقت خجل شد زیرا عرق سردی بر پیشانیش نشست، قدمی زد، فکری کرد، جلوی برادر آمد، دست بر شانه‌اش گذارد و گفت: ابراهیم پس تو فهمیدی و میدانی من از چه رنج می‌برم! حالا که همه چیز را درک کردی آیا برای رستن از این ورطه، ترک کردن ابیورد و رفتن به کلات بهترین راه نیست؟

ابراهیم خندید و گفت: آیا تصور نمی‌کنی راه چاره بهتری برای رفع این محظور باشد؟!

نادر آهی کشید و گفت: اگر منظورت این است که بمانم، به‌بینم و بخواهم، نتوانم و میسر نباشد در نتیجه بسوزم و بسازم، غیرممکن است!؟ این کار از من ساخته نیست.

ابراهیم با قیافه جدی اظهار داشت: برادر جان تصور می‌کنی اگر به کلات بروی و ابیورد را ترک گوئی راحت می‌شوی و خیالت آسوده می‌شود!؟

نادر فکری کرد، قیافه زیبای گوهرشاد را به خاطر آورد... دور از او، راستی چه بر او خواهد گذشت... بی‌اختیار پرسید: ابراهیم! پس چه باید کرد؟ ابراهیم خندید و جواب داد: به عقیده من بهتر است در ابیورد بمانی و در این ورطه خود را گرفتار سازی.

نادر گفت: آیا ممکن است؟

ابراهیم دستی به پشت نادر زد، اظهار داشت: تا ابراهیم زنده است، برادر جان همه چیز ممکن است!

نادر می‌خواست دهان برادر خود را ببوسد، می‌خواست ابراهیم را در آغوش گیرد و از خوشحالی برقصد. ابراهیم با آب و تاب برایش شرح داد: چگونه به حضور باباعلی بیک رسیده است، سپس از گفتگوهائی که کرده نتیجه‌ای که بدست آورده است نادر را باخبر ساخت.

بعد از دو سال که قصر باباعلی بیک غرق در ماتم و عزا بود، برای مرتبه دیگر بساط سرور و شادی برپا شد، زندگی نو و تازه‌ای شروع گردید. سپاهیان نادر و مردم ابیورد که سردار قهرمان خود را دلشاد می‌دیدند، جشن مفصلی گرفتند. تشریفات عقد و عروسی به راه افتاد.

نادر به وصیت زن ناکامش عمل کرد، فرزند خود را از خواهر زنش جدا نکرد. گوهرشاد هم به توصیه خواهر جوان مرگش رفتار کرد زیرا مادر خوبی برای فرزند خواهرش گردید.

عاشق و معشوق به یکدیگر رسیدند، دو دلداده‌ای که آرزوی وصل و رسیدن به یکدیگر در سر داشتند و در این امید مدت‌ها به سر برده راز دل پنهان می‌نمودند، سرانجام شربت شیرین وصل را چشیدند.

حال نادر و گوهرشاد را به حال خود بگذاریم، به‌بینیم در اطراف اصفهان چه خبر است؟

از هر فرصتی که پیش آمد استفاده نشد. به ارامنه رحم نکردند، خیانت شروع شد.

سپاهیان محمود اسرائی که گرفته بودند به کار گماردند، نعش کشته شدگان را به خاک سپردند. محمود از آنچه غنیمت گرفته بود قسمت قابل توجهی به کرمان فرستاد تا اگر شکست خورد و عقب نشست بتواند از آن استفاده برد. محمود چند روز به لشکریانش استراحت داد تا خستگی از تنشان درآید، بعد از آن که افرادش رفع خستگی کردند چون متوجه شد از طرف اصفهان سپاهی به جنگش فرستاده نمی‌شود به فکر افتاد فاصله کم کند و سپاهیانش را به شهر اصفهان نزدیکتر سازد.

قوای محمود با نظم و احتیاط بیش آمدند، بهر آبادی که رسیدند دست به چپاول و یغما زده هر کس در برابرشان ایستادگی کرد کشتند. بعد از چند روز قوای محمود به فرح آباد نیم‌فرسخی شهر اصفهان رسیدند. به سرعت فرح آباد محل ییلاقی سلاطین صفوی به دست محمود افغان افتاد. قوای محمود دسته‌جمعی روزها در اطراف شهر اصفهان حرکت می‌کردند و خود را نشان می‌دادند ولی اجازه نداشتند حمله کنند و جنگ آغاز نمایند.

شاه سلطان‌حسین پس از تفأل زدن‌ها و کنکاش با امنای دولت، صلاح در آن دید برج و باروی اصفهان را مستحکم نموده برای دفاع از شهر اصفهان مهیا باشد. مردم داغدار و ماتم زده اصفهان آرام و قرار نداشتند، آرزویشان این بود هر چه زودتر قوای قزلباش حساب سپاهیان محمود را برسند و حقشان را کف دستشان بگذارند. امنای دولت به تصور اینکه محمود اطراف اصفهان را غارت خواهد کرد و جرأت حمله به اصفهان را نخواهد داشت و اجباراً قوای

خود را عقب خواهد کشید، وقت را به بطالت می‌گذرانند.

شاه سلطان‌حسین جبون و ترسو به عوض اینکه به فکر چاره باشد، به جای آنکه قوای قزلباش را نظم و ترتیب دهد، به فکر حیله‌ای افتاد. حاکم حویزه را در خلوت پذیرفت، بعد از تمهید مقدمه‌ای به او گفت: چون توسنی و هم کیش محمود هستی می‌توانی با محمود کنار بیائی، از قول خودت کاغذ به او بنویس، خود را واسطه قرار ده، محمود را به عواطف ما امیدوار کن، بهر ترتیب شده روانه قندهارش ساز. حاکم حویزه که باطناً مایل بود با محمود سر و سری پیدا کند این پیشنهاد را قبول کرد. شرحی به محمود افغان نوشت و پس از تمهید مقدمه تذکر داد: «جان نثار که همکیش آن بزرگوار والاتبار و خیرخواه وجود نازنین گهربارت هستم از صمیم دل خواهانم گزند و آسیبی به آن سرور گرامی نرسد، چون شاه سلطان‌حسین قوائی گرد آورده ممکن است چشم زخمی به قوای همکیش گرامی برساند تصور می‌کنم اگر به صلح و سلم برگذار شود بهتر باشد. اگر آن برادر عزیز قصد بازگشت داشته باشد من تعهد می‌کنم اولا قوای قزلباش را از تعقیب قوای آن سرور ارجمند محترم منع نماید، ثانیاً شاه را حاضر خواهم کرد قندهار و تابعش را در اختیار جنابعالی بگذارد و از این پس هیچ‌گونه دخل و تصرفی در آن حدود و ثغور ننماید.»

حاکم حویزه این کاغذ را که به صلاحدید شاه سلطان‌حسین نوشته بود بطور محرمانه توسط قاصدی برای محمود فرستاد. همین که کاغذ به محمود رسید سرداران سپاه خود را جمع نمود، مطالب آن را افشاء کرد و رأی آنان را خواست.

دسته‌ای موافق بودند محمود پیشنهاد را پذیرفته راه قندهار پیش گیرد.

محمود خنده‌ای کرد و اظهار داشت: این نوشته دلیل بر این است که قوای قزلباش گرفتار ضعف می‌باشد، باید کارشان را یکسره کرد. امان‌الله خان که با ۲۰۰۰ نفر از سپاهیانش به همراه محمود آمده بود و قصدش جمع‌آوری ثروت بود اظهار داشت: از کشت و کشتارچه فایده! بهتر است بنحوی که سود بیشتری عاید شود این پیشنهاد پذیرفته گردد و بسلامتی راه دیار خود پیش گیریم.

پس از گفتگو و بحث بسیار قرار بر این شد محمود در جواب حاکم حویزه کاغذی بنویسید و برای بستن عهد و پیمانی با شاه مهیا بودن خود را ابلاغ نماید. شرایط بستن عهد و پیمان بدین مضمون اعلام گردید:

اولاً ـ برای این که مراتب دوستی و صمیمیت برقرار گردد شاه سلطان‌حسین یکی از دخترهای خود را با جهیزیه کافی بعقد محمود در آورد تا رشتهٔ الفت برقرار شده محمود بداند همیشه مشمول عنایات شاه خواهد بود.

ثانیاً ـ شاه سلطان‌حسین تعهد نماید از قندهار و توابعش دست بر دارد و آن دیار را به اختیار داماد خود محمود قرار دهد و حدود و ثغور فیمابین را تعیین نماید.

این کاغذ به دست حاکم حویزه رسید. آن را به نزد شاه سلطان‌حسین برد. محرمان درگاه و امنای دولت جمع شدند، راجع‌به شرایط محمود کنکاش و بحث نمودند، قبول کردن هر شرطی سهل و ساده بود جز اینکه دختر سلطان شیعه‌ای به عقد یک نفر سنی درآید.

یکی از درباریان در حالی که فریاد «وا اسلامایش» بلند بود گفت: مگر چنین چیزی ممکن است! آیا می‌توان دختر شاه که شیعه است به عقد یک نفر سنی درآید؟ در روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد!؟

حاکم حویزه که سنی بود و در مجلس حضور داشت از این بیانات برآشفت و گفت: مگر سنی مسلمان نیست؟ آیا سنی به خدا و قرآن که کلام خدا است و پیغمبر اکرم که رسول خدا می‌باشد ایمان ندارد؟ آیا آمدن محمود به اصفهان و ایجاد زحمت برای این نیست که این افکار پوچ مغز همگی را پر کرده است؟ ما همگی مسلمان هستیم، ما ایمان داریم و به نص صریح قرآن کریم «انماالمؤمنون اخوه»، همگی با هم برادریم، همگی اهل یک آب و خاک هستیم، تا کی این تفرقه و نفاق باید باشد و هر روز بر سر این اختلاف خون‌ها ریخته شود؟

حاکم حویزه که از خشم می‌لرزید گفت: من کافر نیستم، بی‌دین و لامذهب هم نیستم «اشهدان‌لااله‌الاالله، اشهدان‌محمدرسول‌الله.» من مسلمانم، این‌ها چه حرفهائی است. لعنت خدا بر کسانی باد که ناحق می‌گویند و تهمت به ما می‌زنند. آخر این چه وضعی است؟ چرا می‌خواهید برادرکشی براه بیفتد؟ چرا نمی‌خواهید صلح و صفا برقرار گردد؟ بگذارید این وصلت صورت گیرد، مملکت و مردم روی آسایش بینند.

با همین عبارت‌پردازیها اوقات ذی‌قیمت را هدر دادید، قوای مملکت را عاطل و باطل ساختید، با رمل و اسطرلاب و طلسم، تعیین ساعت سعد و نحس و این قبیل مهملات همگی را سرگرم کردید، فردا است که این شهر در زیر سم سپاه محمود کن فیکون خواهد شد. چند نفر از سرداران در برابر بیان اخیر حاکم حویزه گردن کشیدند، در حالی که دست به قبضه شمشیر خود بردند گفتند: مگر ما مردیم که سگ شاه ایران چنین غلطی بکند!؟

منجم‌باشی گفت: تا خدائی هست و دعای ما مستجاب میشود محمود هیچ غلطی نخواهد کرد. سپس روی خود را به طرف شاه سلطان‌حسین نموده و فریاد کشید: ظل‌اللها روا مدار در آستانه مبارکت گستاخی کنند. درحالی که به طرف خان حویزه اشاره کرد علاوه نمود: دستور فرما این سگ عاصی روسیاه را از درگاهت برانند.

شاه سلطان‌حسین که اوضاع را دگرگون می‌دید همگی را مرخص کرد. حاکم حویزه با مشت‌های گره کرده از طرفی و مخالفان با رگهای گردن‌کشیده از طرف دیگر از درهای قصر خارج شدند. بدین‌ترتیب جوابی برای محمود فرستاده نشد.

سپاه افغان اطراف اصفهان را مرتباً غارت می‌کردند. روزبروز بر قدرت جنگی خود می‌افزودند. روز به روز محمود و سپاهیانش جری‌تر شده هر قدمی که به جلو بر می‌داشتند و کسی مزاحم‌شان نمی‌شد سبب می‌گردید بر جسارتشان بیفزایند و برای

برداشتن قدم دیگری خود را مهیا و آماده سازند.

محمود و سردارانش در این مدت که در سفر گذرانده بودند از بسیاری نعمت‌ها محروم بودند. شنیده بودند در محله ارامنه‌نشین جلفای اصفهان زیبارویان مه پیکر فراوانند. محمود و سردارانش فکر کردند: حمله بر ارامنه جلفا نه تنها ثواب آخرت دارد بلکه نفع دنیائی و لذت و کیف آنیش نیز محرز و مسلم می‌باشد، به این جهت قوای خود را در اطراف جلفا گرد آورده به تهیه مقدمات حمله پرداختند.

ارامنه جلفا که متوجه خطر شدند به امنای دولت و دربار حضرت ظل‌الله مراجعه نمودند، تقاضا کردند: اسلحه آنان که جمع‌آوری و گرفته شده بود پس داده شود تا از ناموس خود دفاع کنند. هر چه استغاثه کردند فایده نبخشید زیرا بعضی درباریان به ظل‌الله عرض کرده بودند: دادن اسلحه به کفار شرعاً جایز نیست. اینها نصرانی هستند و دشمن دین مبین اسلام، اگر اسلحه گرفتند، بجای‌اینکه با افاغنه بجنگند به دشمنی اسلام قد علم کردند و علیه سپاه قزلباش شوریدند چه خواهیم کرد؟

سران ارامنه گریستند، التماس کردند چون به درخواستشان ترتیب اثر داده نشد مأیوس و مغموم به خانه‌های خود برگشتند. با چوب و سنگ که نمی‌توانستند علیه محمود بجنگند.

فشار افغانان روزبه‌روز زیادتر و حلقه محاصره تنگتر گردید. هر چه ارامنه کوشیدند شاید بنحوی بتوانند جلوی سپاه محمود را بگیرند توفیق حاصل نکردند بالاخره صلاح در آن دیدند قاصدی بفرستند و از در صلح و صفا درآیند. محمود تسلیم بلاشرط محله جلفا را خواستار گردید و سران ارامنه را برای پذیرفتن شرایط صلح به حضور طلبید. سران ارامنه دستجمعی به حضور محمود رسیدند، محمود اظهار داشت: «قوای من خرج دارند برای اینکه دست به نهب و غارت نزنند و گزندی به مردم جلفا نرسانند باید به فوریت هفتاد هزارتومان زرناب تحویل نمائید.»

سران ارامنه با اینکه مبلغ درخواست شده زیاد بود قبول کردند این مبلغ را جمع آوری نموده تقدیم کنند. موقعی که خواستند خارج شوند محمود آنان را مخاطب قرار داده گفت: «ضمناً برای سرگرمی من و سردارانم باید پنجاه دختر و پسر زیبا که به لباسهای قشنگ ملبس باشند و زر و زیور کافی داشته باشند پیش کش کنید تا دیگران در امان بمانند.»

ارامنه تقدیم هفتاد هزارتومان را قبول کردند، اما به تحویل دادن جگرگوشگان خود راضی نشدند. هیچ‌کس راضی نبود با میل و رغبت دختر و یا پسر خود را در اختیار محمود افغان و سربازانش بگذارد. مهلت مقرر تمام شد. محمود دستور نهب و غارت و تاراج محله جلفا را صادر کرد. سپاه محمود به خانه‌های ارامنه ریختند، هر کس در برابرشان استقامت کرد کشتند، عده‌ای از زنان و دختران برای اینکه به اسارت نروند و ناموس خود را حفظ کنند خودکشی کردند، گروهی به چاهها و نقب‌ها پناه بردند، دسته‌ای هم گرفتار شدند و برای ارضای غریزه شهوانی محمود و سردارانش تن به اسارت دادند. در این فتح و پیروزی نعمتهای بیشماری نصیب سپاهیان محمود گردید. ده روز تمام سپاهیان محمود غرق در کیف و لذت گردیدند و تمام این لذتها را به حساب اجر جهاد در راه خدا گذاشتند.

محمود و سردارانش بیک یک افراد نوید دادند و گفتند: جلفا که محلهٔ کوچکی از اصفهان بود، این همه لذت و کیف و ثروت نصیب شما گردید، فکر کنید اگر بر اصفهان دست یابید چه نعمتهائی نصیب شما خواهد شد؟!

سپاهیان محمود که جزئی کیف و لذت نصیبشان شده بود برای رسیدن به کیف و لذت بیشتر خود را مهیا ساختند. بعد از ده روز استراحت کردن از طرف جنوب اصفهان به طرف شهر حمله‌ور گردیدند. برای اینکه وارد اصفهان شوند می‌بایستی جسر شیراز را بتصرف آورند و راه دخول شهر اصفهان بروی خود باز نمایند.

احمد آقای قوللر آقاسی با سپاهیان خود حفاظت جسر شیراز را بر عهده داشت. اولین هجوم افاغنه با شکست مواجه گردید. افاغنه پس کشیدند و برای حمله جدیدی خود را مهیا ساختند. قوای احمد آقا قوللر آقاسی که هجوم افاغنه را در هم شکسته بودند جرأتی یافته آماده کارزار گردیدند.

برای مرتبه دیگر افاغنه حمله شدید و دامنه‌داری برای تصرف جسر شیراز شروع کردند، این مرتبه هم با دفاع دلیرانه قوای قزلباش مواجه شده درهم شکسته شدند و به عقب‌نشینی پرداختند. احمد آقاقوللر آقاسی دستور تعقیب افاغنه را داد، پیکی به خدمت شاه سلطان‌حسین فرستاد و از درگاه ظل‌الله درخواست کرد: قوای کمکی به او برسانند تا به جبران شکست سپاه قزلباش در کلون آباد درسی به محمود بدهد و افاغنه را سر به نیست کند.

باز هم تفأل زدند، استخاره کردند، گفتند: تعقیب کردن سپاهیان محمود نشاید. احمد آقا قوللر آقاسی که متوجه شد کمکی نمی‌رسد و با قوای کم ممکن است مواجه با شکست گردد دست از تعقیب سپاهیان محمود برداشت، و سربازانش را به مواضع اولیه را در اطراف جسر شیراز برگرداند. دو شکست پی‌درپی چشم محمود را ترساند، فکر کرد: اگر صلحی بشود و جنگ خاتمه یابد بهتر است، به این‌جهت عده‌ای از سران ارامنه را احضار کرد و از آنان خواست واسطه شوند، صلح و صفا برقرار سازند. ارامنه که زجر دیده و ستم کشیده بودند و از افاغنه دل‌پری داشتند، ضمناً از شاه و درباریانش که به موقع اسلحه به آنان نداده بودند تا از ناموس خود دفاع کنند نفرت داشتند اهمال کردند، آنان حق داشتند آرزو داشته باشند قزلباش و سپاه محمود به یکدیگر حمله کنند، بکشند و کشته شوند تا تسکینی به قلبشان داده شود. ارامنه هم می‌خواستند ظالمان به جان هم بیفتند.

محمود و سردارانش ناراحت و مضطرب بودند. در شکستی که نصیبشان شده بود روحیه آنان را متزلزل ساخته، می‌خواستند به هر ترتیب شده جنگ خاتمه داده شود و به سرمنزل خود برگردند.

حاکم حویزه که از رجال و فال‌بین‌های درباری دل پری داشت و با خفت و خواری مواجه شده بود، از تزلزلی که در ارکان وجود محمود راه یافته بود اطلاع حاصل کرد، قاصدی به نزد محمود

فرستاد، برایش پیغام فرستاد: تزلزل خاطر برای چه؟ من همکیش شما هستم! از شاه و درباریانش نفرت دارم، عنقریب وسائلی برمی‌انگیزم اصفهان را تصرف کنید، رافضیان را بر جای خود بنشانید، اضطراب و خوف شما برای چیست؟ فعلاً استراحت کنید، من مواظب خواهم بود حمله جدیدی بطرف شما نشود، قوای خود را مجهز و تکمیل نمائید، شهر اصفهان را در محاصره داشته باشید تا خبر من به شما برسد.

محمود قاصد را دل‌خوش ساخت، با اعزاز و اکرام روانه‌اش نمود، از آن چه غارت کرده بود هدیه‌ای برای خان حاکم حویزه فرستاد، توسط قاصد و پیغام آور نوید بسیار به خان حویزه داد.

محمود و سردارانش از شنیدن پیغامهای خان حویزه جرأتی یافتند، برای مرتبه دیگر روحیه خود را قوی ساختند برای تهیه وسائل و آذوقه به تلاش افتادند، روزبه‌روز بر قدرت و نیروی خود افزودند. گاه‌گاه حملاتی به شهر می‌کردند ولی چون توپهایشان قوی نبود نمی‌توانستند حصار شهر را بشکافند. بعلاوه چون زنبورکهای قزلباش قوی بود به این جهت از این حملات نتیجه‌ای نگرفته پس می‌نشستند اما...

بجای دفع شر ولیعهد انتخاب کردند.

در این موقع که افاغنه مشغول استراحت و شهر اصفهان مانند نگین انگشتر در میان گرفته شده بود در داخل شهر اصفهان فعالیتهائی دیده می‌شد.

امنای دولت بعوض اینکه در فکر چارهٔ افاغنه باشند به فکر افتادند ولایتعهد انتخاب نمایند و پس از برقراری مراسم جشن ولیعهد را از اصفهان بیرون بفرستند تا قوای کمکی تهیه نموده شهر اصفهان را از محاصره افاغنه خارج سازد. برای این منظور یکی از شاهزادگان که ارشد بر دیگران بود برگزیده شد. ساعت سعد و نحس کردند چون فرصت نبود به سرعت دست بکار شدند. شاهزاده بی‌خبر از هر جا احضار شد، خواجگان دویدند شاهزاده را از حرمسرا خارج کردند، جشن با شکوهی برپا ساختند و با کر و فر تمام شاهزاده را به مقام ولایتعهدی رساندند.

از صبح زود در علی‌قاپوی اصفهان بیا و بروئی برپا شد. تمام درباریان، امنای دولت، سرداران و بزرگان با لباسهای زیبا گرد آمدند. با تشریفات خاص شاهزاده را جلوس دادند. نیم تاج شاهی بر سرش گذاردند. خطباء و شعرا در مدح و منقبتش داد سخن دادند، مقامش را به عرش رساندند، طالعش را اخترشناسان بلندپایه، ستاره‌اش را در اوج عظمت و پرابهت وانمود کردند. گفتند: لحظه جلوس ولایتعهد بر تخت سعد و نیکو است و قمر در عقرب نیست در حالی که وضع دشمن خطرناک است و لشکریان محمود عنقریب مانند قمر در عقرب خواهند رفت! هیچگونه شک و تردید نیست شاهزاده والاجاه ولایتعهد عظما دشمنان دین و ملک و ملت را سر به نیست خواهند کرد. (این روز فرخنده روز هفتم رجب بود.) تمام کسانی که رمل و اسطرلاب دیده تفأل زده بودند متفقاً این روز سعد را برای جشن ولایتعهدی شایسته دیده بودند.

روز جشن روز بزرگی بود! درباریان و امنای دولت به عوض این که در میدان رزم هنرنمائی کنند در برابر شاه و ولیعهد داد فصاحت و بلاغت دادند، ظل‌الله را به عرش اعلی رساندند، ولیعهد را رستم دستان خطاب کردند و او را ناجی اصفهان خواندند.

در تمام این احوال دل شاهزاده می‌تپید، ناراحت بود. او تا این روز در حرمسرا در آغوش کنیزکان زیبا و خواجگان حرم بسر برده اینهمه جمعیت ندیده بود، اینهمه سر در برابرش فرود نیامده بود، اینهمه مدح و منقبت نشنیده بود. نیم‌تاجی که بر سرش بود سنگینی می‌کرد، لباس‌های قیمتی و جبه پرزرق و برق تنش را فشار می‌داد. روحش منقلب، فکرش ناراحت، جسم و جانش در عذاب بود. می‌خواست گریه کند، می‌خواست فریاد بکشد، می‌خواست این بازی ولیعهدبازی خاتمه یابد و آسایش خود را به دست آورد.

برایش شعر می‌خواندند، حماسه‌سرائی می‌کردند اما او در فکر بود: اگر بازی در نیاورده بودند، در حوضخانه، دور از چشم همه می‌توانست با کنیزکی که سوگلیش بود سر بسر گذارد! خطیبان و مداحان صحبت از نیزه و سنان می‌کردند در حالی که حواس شاهزاده متوجه پستانهای لیموئی کنیزک بود. شاعر می‌غرید و از تیر و کمان بحث می‌کرد! او فکرش متوجه کمان ابروی نگار و تیر مژگان دلبر طنازش بود. شاعر کف بر لب آورده بریدن و دریدن و درهم شکستن قوای دشمن را در اشعاری نغز مجسم می‌ساخت، ولایتعهد عظما، جانشین حضرت ظل‌الله، در فکر درهم شکستن مقاومت مهروئی که دلش را ربوده بود سیر می‌کرد و نقشه می‌کشید که چگونه می‌تواند بر او غالب شود.

جشن و سرور به پایان رسید! ولیعهد را با عزت و احترام به حرمسرا برگرداندند. همین که خود را در میان کنیزکان و خواجگان حرمسرا که با آنان مأنوس بود دید، نفس راحتی کشید، لباسها را از تن بدر آورد، نیم‌تاج را از سر برداشت به زمین کوبید و گفت: من نمی‌خواهم ولیعهد باشم. این کارها از من نمی‌آید. تیر و کمان، نیزه و سنان، گرز گران ارزانی خودشان.

خبر به شاه سلطان حسین رسید: چه نشستی شاهزاده مایل نیست ولیعهد باشد! شاه بر انگیخت، او را احضار کرد. شاهزاده گریست و بپای شاه افتاد، تقاضا کرد: او را معاف فرماید. آنقدر عجز و لابه کرد که دل شاه بابا بر حالش به سوخت و به فکر افتاد دل فرزند عزیزش را نرنجاند.

روز بعد شاه سلطان‌حسین جلسه مشورتی تشکیل داد، حال و احوال بیان داشت. پس از مذاکرات مفصل قرار شد شاهزادهٔ دیگری به ولیعهدی برگزیده شود. بازار رمل‌اندازان و اسطرلاب‌کشان رواج و رونق یافت، باز هم ساعت سعد و نحس کردند. چهار روز بعد، یعنی روز یازدهم رجب را برای انجام مراسم شایسته دانستند.

مردم اصفهان منتظر بودند، درباریان و امنای دولت، دست‌افاغنه را کوتاه کنند. جشن ولایتعهدی اول که گرفته شد، مردم فکر کردند: شاید بدین‌ترتیب فرجی شود. هنوز از جشن اولی فارغ نشده بودند، خبر رسید ولایتعهدی تجدید می‌شود و شاهزادهٔ دیگری که با کفایت‌تر و بادرایت‌تر است برای این مقام برگزیده می‌شود.

روز یازدهم رجب باز همان تشریفات تجدید شد. خطباء و ادباء و شعراء اسامی را در خطبه‌ها و اشعار خود تغییر دادند. آنان که طبع روانی داشتند به تهیه خطبه‌های جدید و شعرهای تازه پرداختند، کلمات را در قالب دیگر تهیه دیدند، با همان تشریفات و همان ترتیبات قرائت کردند. صحنه‌ای به فاصله چهار روز تکرار می‌شد. همگی نقش خود را روان بودند. در این جشن دوم ولایتعهدی، بهتر از مرتبه اول وظیفه خود را انجام داده نقش خود را بازی کردند. این شاهزاده والاگهر که صفی میرزا نام داشت و در مدت سه روز او را مهیای نشستن بر مسند ولیعهدی کرده بودند، در جلسه‌ای که تشکیل شده بود سعی کرد خود را لایق این مقام نشان دهد. بهر ترتیبی که بود جشن را به پایان رسانید، وقتی‌که به حرمسرا رسید مانند شاهزاده قبلی اظهار عجز کرد، او که همیشه در حرمسرا بسر برده قدمی از آن به خارج نگذارده همیشه در ناز و نعمت بوده با خود فکر می‌کرد: چطور می‌تواند از میان سپاه محمود بگذرد و در خارج از اصفهان خود را سرگردان کند!؟

شاهزاده صفی میرزا خود را در آغوش مادر افکند، گریه و التماس کرد، از او خواست وساطت کند و ولایتعهدیش را باطل سازد. مادر صفی‌میرزا که جاه‌طلب بود گفت: نه فرزند تو باید ولیعهد باشی. وقتی صفی میرزا متوجه شد مادرش اقدامی نخواهد کرد، جرأت و جسارت به خرج داد شخصاً قیام کرد و به‌پای شاه بابا افتاد، اشک‌ریزان درخواست کرد: او را معاف دارد، بر او ببخشاید، دیگری را ولیعهد کند.

وقتی که این خبر به درباریان رسید همگی متفق‌القول گفتند: هر دوئی بدون سه نشاید! اگر غیر از این می‌شد صحیح نبود، حق این بوده است که شاهزاده صفی میرزا رفتار کرده است حالا که چنین پیش آمده و صحیح هم آمده باید شاهزاده سومی که لایق‌تر باشد به این سمت برگزیده شود. قرعه بنام تهماسب میرزا اصابت کرد. بساط رمل و اسطرلاب و تفأل برای مرتبه سوم براه افتاد. روز جشن سومین ولیعهد برای ۲۷ رجب تعیین گردید. همگی تمرین کرده بودند، همگی می‌دانستند چگونه نقش خود را در مراسم ولایتعهدی بازی کنند.

خان حویزه رنجیده خاطر، وبال دولت شد

شاه سلطان‌حسین همین که از برقراری جشن ولایتعهدی فارغ شد بفکر افتاد بهتر ترتیب شده است محمود افغان را از ادامه محاصره اصفهان منصرف نماید و او را به قندهار برگرداند. برای رسیدن به نتیجه بهتر از خان حویزه کسی را نداشت. او را به حضور طلبید، نسبت به او مرحمت کرد، خلعتی بر او پوشاند، از او خواست شخصاً به حضور محمود برود و او را برای برقرار ساختن صلح و صفا ترغیب نماید. خان حویزه از شهر اصفهان خارج شد، خود را به سپاه محمود رساند. محمود مقدمش را گرامی داشت، عزت و احترام زیاد کرد گفت: هم کیش عزیز، از این که آمدی بسیار خوشوقتم، تصور می‌کنم اگر طبق پیشنهاد اولیت رفتار شده بود و ما صلح می‌کردیم راه عاقلانه‌ای پیموده بودیم.

خان حویزه که از امنای دربار و بخصوص طالع‌بین‌ها و رمل‌اندازان دل پری داشت زیرا نسبت به او اهانت کرده بودند اظهار داشت: اینطور نیست! خداوند خواسته است آن برادر عزیز به اصفهان بیاید و دماغ پر از نخوت و غرور این از خودراضی‌ها را به خاک بمالد. صلح و صفا برای چه؟ قوای قزلباش ضعیف است، آذوقه در شهر کمیاب می‌شود، مردم روزبه‌روز بیشتر گرفتار قحطی خواهند شد، بیچارگی که گریبان مردم را گرفت یک سره کردن کار اصفهان سهل و ساده خواهد بود. برادر عزیز، هر چند من ازطرف شاه سلطان‌حسین برای برقراری صلح و صفا آمده‌ام ولی بهیچ‌وجه صلاح آن سرور گرامرا در صلح و مسالمت نمی‌بینم. مدتی آنان بر ما حکومت کرده‌اند و جان ما را به لب رسانده‌اند، حالا دیگر وقت آن رسیده است به دست دلاور رشیدی چون شما ورق برگردد و پایه‌های این حکومت درهم شکند.

با اینکه محمود از شنیدن بیانات قاصد شاه که برای پیشنهاد صلح به رسالت آمده بود متنفر و منزجر گردید، با این که از خیانتی که خان حویزه به ولی نعمت خود می‌کرد، گرفتار بهت و حیرت شده عملش را نمک‌نشناسی می‌دانست ولی صلاح در آن دید روی خوش نشان دهد با او به مدارا رفتار کند، محبتش را کاملاً جلب نماید، با وعده و نوید او را دلخوش سازد. به این جهت گفت: وصیت پدرم میرویس این بوده است، آرزومندم با همکاری برادران هم کیش بتوانم به وصیت پدرم عمل کنم و روحش را در عالم باقی شاد سازم. اکنون که خداوند متعال و قادر بی‌همتا مقدر فرموده و خواسته است وجود هم کیشی چون شما که مورد احترام دشمن می‌باشد در بین سپاهیان آنان و مورد اعتماد آنان باشد کاملاً خاطرم جمع است که توفیق حاصل خواهم کرد، حضور شما در اینجا، محبت شما به من نوید می‌دهد، خواست پروردگار بی‌همتا و مشیت الهی بر قلع و قمع رافضیان دلالت دارد، حال که چنین است میل دارم از کم و کیف برج و با روی شهر، نقاط ضعف آن، محلهائی که می‌شود از آنجا زودتر رخنه کرد مرا باخبر سازید.

خان حویزه که همه چیز را به خوبی می‌دانست و از کم و کیف اوضاع خبر داشت توضیحات کافی به محمود داد، نقاط ضعف قوای قزلباش و برج و باروی شهر را تشریح کرد. او که تشنه انتقام بود بهترین راه کشیدن انتقام را خیانت به ولینعمت خود دانست، خوشحال از اینکه به نتیجه خواهد رسید، مسرور از وعده‌های محمود که پس از از فتح و پیروزی او را صاحب منصب و جاه و مقام خواهد کرد از محمود خداحافظی کرد. طبق قراری که با محمود گذاشت جواب شاه سلطان‌حسین را از جانب محمود چنین داد: چون پیشنهاد اول محمود پذیرفته نشده و نسبت به او اهانت گردیده است با شمشیر رفع اهانت خواهد کرد.

جنگ و گریز، ضبط آذوقه.
کشته شدن برادر محمود.

محمود برای اینکه بداند تا چه حد خان حویزه در گفته‌های خود صادق بوده است، عده‌ای از سپاه خود را در برابر جسر

عباس آباد که بنا بگفته خان حویزه یکی از نقاط ضعف بود جمع آوری کرد و به حمله پرداخت. این جسر توسط قوای گرجی در برابر حمله سپاهیان محمود تاب مقاومت نیاورده بسرعت در هم شکسته شد. عده‌ای از آنان فرار کردند، نعش دسته‌ای دیگر که مقاومت کردند به خاک و خون غلتید و جسر عباس آباد به تصرف افاغنه درآمد. این دوازدهمین یورشی بود که سپاهیان افغان نموده فتح و پیروزی نصیبشان می‌شد.

وضع آذوقه شهر روزبه‌روز خراب‌تر شده به تدریج مردم در مضیقه می‌افتادند. قاصدانی شبانه از شهر خارج می‌شدند، در تیرگی‌های شب از حلقه محاصره عبور کرده برای آوردن آذوقه به شهر به فعالیت می‌پرداختند. علیمردانخان از کسانی بود که خارج از شهر اصفهان آذوقه‌ای جمع آوری نموده قافله بزرگی براه انداخت. برای رساندن این قافله حامل آذوقه ۵۰۰۰ سوار قزلباش تجهیز کرد و عازم اصفهان شد.

خان حویزه به محمود گفته بود از رسیدن هر گونه آذوقه‌ای به شهر باید جلوگیری شود. خبر به محمود رسید، عده‌ای از سپاهیان خود را فرستاد قافله را بزنند و آذوقه را تصاحب کنند. سپاه محمود سر راه بر قافله گرفتند. بین قزلباش و سپاه محمود جنگ درگرفت، علی‌مردان‌خان و افرادش شکست خوردند، عده‌ای فرار کردند، دسته‌ای کشته شدند. افغانان آذوقه را تصاحب کردند، جهت حرکت قافله را تغییر دادند. قوای علیمردانخان شکست خورده خود را به دسته‌ای از قزلباش رساندند، به کمک آنان به تعقیب قافله پرداختند، برای مرتبه دیگر بین سپاه محمود و قزلباش جنگ در گرفت. این مرتبه فتح و پیروزی نصیب قوای قزلباش گردید. افغانان محافظ قافله آذوقه کشته شدند. بارهای آذوقه را قوای قزلباش به قلعه بنی اصفهان بردند. وقتی‌که این خبر به محمود رسید سپاه بیشتری جمع و براه انداخت، به سرعت تمام برای گوش مال دادن قوای قزلباش که در بنی‌اصفهان متمرکز شده بودند به آنجا حمله برد. قوای قزلباش برای اینکه آذوقه را از دست ندهند، برای اینکه خود را حفظ کنند با جرأت و جسارت جنگیدند و سپاهیان محمود را منهزم کردند. عده‌ای از افراد سپاه محمود اسیر و در دست قزلباش گرفتار شدند. از جمله کسانی‌که اسیر شدند برادر کوچک محمود، پسرخاله‌اش و چند نفر دیگر از بزرگان افغان بودند. محمود که برادر و پسرخاله و عده‌ای از بزرگان سپاه خود را اسیر دید به شاه سلطان حسین متوسل شد: شرحی نوشت، قاصدی فرستاد، تقاضا کرد شاه سلطانحسین دستور دهد اسرا را نکشند، وعده داد اگر اسراء کشته نشوند ترتیبی برای صلح خواهد داد تا به این جنگ و خونریزی خاتمه داده شود. شاه سلطان‌حسین میرزا اسحق را از طرف خود نزد قزلباش که در بنی اصفهان متمرکز بودند فرستاد، از آنان خواست از کشتن اسراء خودداری کنند.

ایلچی شاه موقعی به قلعه بنی‌اصفهان رسید که قزلباش تمام اسیران را از دم تیغ گذرانده به هیچ یک از آنان امان نداده بودند. وقتی که این خبر به محمود رسید در عزای برادر از دست رفته و پسرخاله و دیگر یارانش گریست. سپاهیان محمود غرق ماتم شدند، چند صباحی برای کشته شدگان عزاداری کردند. این عزاداری خود وسیله‌ای بود تا دلها پر از کینه شود و روحیه سپاهیان برای انتقام کشیدن مهیاتر گردد.

شاه سلطان‌حسین قاصدی به گرجستان فرستاد، برای دفع شر افاغنه از وحشیان خان گرجی استمداد جست، برای اینکه او را ترغیب و تحریص نماید، کشته شدن گرگین خان و خسرو خان را بدست افاغنه بخاطرش آورد. وحشیان خان که خوب می‌دانست و به خاطر داشت: دسیسه‌بازیهای درباریان و گول‌زدن شاه سلطان‌حسین سبب شده بود میرویس به قندهار برود، گرگین‌خان و خسروخان را به قتل برساند، لذا شاه و درباریان را مقصر می‌دانست به این جهت جواب داد: «من با خود عهد کرده‌ام به روی دشمنان شاه شمشیر نکشم!» و به این ترتیب نشان داد از شاه و درباریانش کینه به دل دارد.

ماه رمضان پیش آمد، در این ماه عبادت تقریباً جنگ تعطیل شد، طرفین فقط مواظب یکدیگر بودند. روزهای ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ ماه رمضان مردم اصفهان در مساجد گرد آمدند، قرآن سرگرفتند، عزاداری کردند، به یاد شاه مردان علی‌علیه‌السلام غوغا کردند. بدون توجه به شهامت و مردانگی‌هائی که علی علیه‌السلام کرده بود بر سر و روی خود کوفتند.

تهماسب میرزا برای جمع کردن قوا به قزوین رفت

شب ۲۲ ماه رمضان از تاریکی اول شب و سکوتی که در اردوی محمود برقرار بود استفاده کردند، تهماسب میرزا را با لباس مبدل با ده نفر قزلباش از شهر اصفهان خارج نموده روانه قزوین کردند. قبل از حرکت، شاه فرزند دلبند خود را در آغوش کشید، در حالی که می‌گریست و اشک بر محاسنش جاری شده بود گفت: «فرزندم! من غریب، بی‌کس و یکه و تنها هستم! جگر گوشه‌ام، پدر، مادر، خواهران و برادران تو در محاصره دشمن هستند، همگی چشم براه تو هستیم، همگی منتظریم قوائی گردآوری و هر چه زودتر دست افاغنه را کوتاه کنی».

تهماسب میرزا قول داد اگر سالم به قزوین رسید قوای کافی گردآورده بسرعت بر خواهد گشت و کسان خود را از شر دشمن غدار نجات خواهد داد.

امنای دولت به حدی نسبت به مردم بد رفتاری کرده بودند که هیچ کس حاضر نبود کمکی بنماید. برای نجات اصفهان قاصدی به کردستان فرستاده از اکراد کمک خواسته بودند. اکراد ببهانه اینکه ما مرزدار و در جوار ترکان عثمانی هستیم و اگر این منطقه را تخلیه کنیم خاک ما را اشغال و ثروت ما را تاراج خواهند کرد عذر خواستند. قاصدی که به داغستان رفته و از لگزیه کمک خواسته بود به علت تحریکاتی که روسها در بین آنان می‌کردند، جواب نفی دادند.

تهماسب میرزا از راه کاشان به تهران و از آنجا به قزوین رفت. ۳۰۰۰۰ سپاهی گرد آورد و برای استخلاص پدر قصد

حرکت به اصفهان داشت. چون امنای دولت و کسانی که در رکاب تهماسب میرزا بودند میل نداشتند رنج سفر برخود هموار کنند و با سپاه محمود به نبرد پردازند به این جهت به تهماسب میرزا عرض کردند:

«ولایتعهد عظما به سلامت باشد، محمود و سپاهیانش که نخواهند توانست بر اصفهان دست یابند. همین که مدتی گذشت خسته میشوند و عقب‌نشینی می‌کنند. به مجردی که عقب‌نشینی شروع شد ما از پشت سر آنان را تعقیب میکنیم، دمار از روزگارشان میکشیم و حقشان را کف دستشان می‌گذاریم.»

۳۸ شاه سلطان‌حسین می‌خواست خانه‌نشین شود...

ماه رمضان تمام شد. سپاه محمود به جنب و جوش افتاده هر روز مزاحمتی ایجاد می‌کردند. شاه سلطان حسین جبون و ترسوی عاجز برای این که راحت شود، برای اینکه در امان بماند فکر کرد: از سلطنت دست بر دارد و در گوشه حرمسرای خود بقیه عمر به عبادت پردازد. برای خلاصی خود بزرگان را خبر کرد، فکر خود را در میان نهاد و به آنان گفت: برای اداره امور سلطنت قدرت جوانتری لازم است به این جهت بهتر است صفی میرزا به جای من برگزیده شود و بر تخت سلطنت جلوس نماید و به رتق و فتق امور بپردازد. در دربار دسته‌بندیهائی بود، عده‌ای خوشحال شدند، دسته‌ای مخالف بودند. هر چه بود امر شاه را اطاعت کردند - با طمطراق صفی میرزا را بر تخت نشاندند. هنوز ده روز نگذشته بود دسیسه‌بازان کار خود را به انجام رسانده از دسیسه‌بازیهائی که کرده بودند نتیجه گرفتند: صفی میرزا را نالایق و بی‌عرضه قلمداد نموده از تخت سلطنت پائینش کشیدند به آنهم اکتفا نکرده او را به حبس انداختند.

چون شاه سلطان‌حسین اصرار داشت سلطنت نکند و از زیربار مسئولیت شانه خالی کرد قرعه بنام سلیمان میرزا زدند. او هم در بین درباریان دسته‌ای موافق و دسته‌ای مخالف داشت، هنوز ۱۰ روز نگذشته بود مخالفین توفیق یافتند، سلیمان میرزا را هم از تخت سلطنت بزیر کشیده به حبس اندازند.

تهماسب میرزا در قزوین بی‌تابی می‌کرد، می‌خواست هر چه زودتر به کمک پدر و کس و کارش بشتابد. قاصدهائی که می‌آمدند و می‌رفتند اوضاع اصفهان و بر تخت نشستن صفی میرزا و سلیمان میرزا را خبر آوردند، به حبس افتادن آنان را شرح دادند. کسانی که در رکاب ولیعهد بودند به او فهماندند: همانطور که شاه سلطان‌حسین به شاهزادگان دیگر رحم نکرده است بر او ترحم نخواهد کرد، همین که از دست افاغنه خلاص شد ممکن است نسبت به او که حق ولیعهدیش رعایت نگردیده و در غیابش دو نفر از برادران دیگرش را به سلطنت رسانده بعد هم آنان را حبس نموده است رفتار کند. این گفته‌ها تهماسب میرزا را متقاعد نمی‌کرد. او شبی که با پدرش وداع می‌کرد به خاطر داشت، التماس و تضرع پدر همیشه در گوشهایش طنین‌انداز بود. کسانی که در رکاب تهماسب میرزا بودند و متوجه شدند شاهزاده را نمی‌شود از رفتن به اصفهان باز داشت حیله‌ای اندیشیدند. هر شب بساط بزم و می گساری و تفریح برای ولیعهد مرتب کردند تا سرش گرم شود، به فکر اصفهان نباشد، مادر و پدر و کسانش را به یاد نیاورد.

این حیله و نیرنگ چند صباحی مؤثر افتاد، برای اینکه آن را تکمیل نمایند، برای اینکه ولیعهد کاملاً سرگرم شود همگی دست به کار شدند. وصف زیبائی‌های دختر یکی از اعیان قزوین را بحدی بر شمردند که تهماسب میرزا ندیده عاشق دلباخته‌اش گردید. او جوان بود و هوس‌های جوانی تنش را می‌سوزاند. در اصفهان در حرمسرا کنیزکان درباری آتش هوسهایش را تسکین می‌دادند. در تعجیلی که داشت هر چه زودتر به اصفهان برگردد وصل کنیزکان حرم بی‌اثر نبود، زیرا از آن روز که متوجه شد ممکن است ماهروی زیبائی در قزوین به دست آورد برای بازگشتن فعالیتی به‌خرج نداد فکر کرد: چرا تعجیل کند؟!

کسانی که آتش شوق وصل اعیان‌زاده قزوینی را در دل شاهزاده افروخته بودند دست بالا کردند، بساط عقد و عروسی به راه انداختند: بساط جشن شاهانه‌ای باطمطراق بر پا نمودند، عروس و داماد را دست به دست دادند و آنان را در حجله خانه مجللی تنها گذاردند.

محمود بخونخواهی برادر و پسرخاله‌اش حمله کرد...

محمود که برادر و کسان خود را در قلعه بنی‌اصفهان از دست داده بود، دل پری داشت، می‌خواست به هر ترتیب شده است انتقام خون آنان را از قوای قزلباش که در آن قلعه مستقر شده بودند بگیرد. چند صباحی تجهیزات کافی دید، در همان شبی که در قزوین مجلس عروسی برپا بود سپاهیان محمود به قلعه بنی‌اصفهان شبیخون زدند.

در قزوین می‌کوبیدند، می‌زدند، می‌رقصیدند و کیف می‌کردند. در قلعه بنی‌اصفهان هم می‌کوبیدند، می‌کشتند و از کشته پشته می‌ساختند. در قزوین بزرگان و سرداران سرمست از باده ناب هلهله می‌کردند و مبارک باد می‌گفتند. در قلعه بنی‌اصفهان هم تعداد کمی قزلباش در زیر فشار سپاه محمود ضجه و ناله می‌کشیدند.

حوادث روزگار چنین پیش آمده بود که در این شب، ولیعهد در قزوین قلعه‌ای را فتح کند، سپاه محمود هم قلعه بنی‌اصفهان را فتح نمایند، برج و باورش را ویران سازند و سیلاب خون براه اندازند. خبر فتح قلعه بنی‌اصفان به دست سپاه محمود به اصفهان رسید، دو روز بعد هم خبر داماد شدن ولیعهد در قزوین به شاه سلطان‌حسین رسید بر او مسلم گردید پسرش برای نجات دادن او و مادر و کسانش اقدامی نخواهد کرد. شاه که از هر طرف عرصه را بر خود تنگ دید، به حرمسرا پناه برد، مدتی گریست، چند لحظه‌ای استغاثه کرد، به درگاه خدا تضرع و زاری نمود. سوگلی‌های حرم آمدند و بهر ترتیب بود شاه را سرگرم کردند و تسکینش دادند.

محمود و سپاهیانش تمام راههای رسیدن آذوقه را بسته بودند، خواربار موجود در اصفهان ته کشید، قحط و غلأ شهر اصفهان را فرا گرفت. مردم اصفهان شبانه دسته دسته دل به دریا زده برای فرار از گرسنگی از شهر فرار می‌کردند. به دستور محمود نه تنها سپاهیانش با فراریان کاری نداشتند بلکه با آنان مهربانی هم می‌کردند، آنان را آزاد می‌گذاردند، آذوقه فراریان را تأمین می‌کردند و خبر آن را به شهر می‌رساندند تا دیگران هم برای فرار کردن ترغیب شوند.

مردم گرسنه را به توپ بستند

روزها مردم در اطراف قصر شاه جمع می‌شدند، صدای فریاد و ضجه و ناله‌هایشان بلند بود. یک روز که شاه سلطان‌حسین این صداها را شنید از حرمسرا بیرون آمد، در برابر مردم ظاهر شد.

مردمی که جمع شده بودند همین که چشمشان به جمال مبارک سایه خدا افتاد، به خاک افتادند. تعظیم و کرنش کردند.

شاه پرسید: چه می‌خواهید؟ عرض کردند: قبله عالم، جانت به سلامت باد، ما از گرسنگی قریب به مرگ شده‌ایم! ما که باید از گرسنگی تلف شویم، ما که به جان آمده‌ایم حاضریم با دشمن ستم‌گر و غدار بجنگیم و حلقه محاصره را درهم شکنیم، ظل‌اللها به میدان جنگ درآ، تا در رکاب تو جان خود را فدا کنیم و حساب خود را با سپاه محمود یکسره سازیم. اگر تمام ماها کشته و فدای تو شویم بهتر از این است که از گرسنگی تلف شویم و بمیریم.

شاه سلطان‌حسین از شنیدن اظهارات مردم منقلب گردید، اشک از چشمانش جاری شد و بر محاسنش فرو ریخت، دستور داد به خان حویزه مراجعه کنند تا هر چه زودتر برای درهم شکستن محاصره اصفهان اقدام عاجل شود. مردم که دستور شاه را شنیدند به خان حویزه مراجعه کردند، فرمایشات قبله عالم را به عرض رساندند.

خان حویزه اظهار داشت: فرمایشات حضرت ظل‌الله مطاع است. باید فرصتی بدهید تا تهیات لازم ببینیم و یک مرتبه با تجهیزات کامل به حساب محمود و سپاهیانش برسیم.

مردم دلگرم از وعده‌های خان حویزه به امید درهم شکستن محاصره گرسنگی تحمل کردند و منتظر شدند حمله شروع گردد.

صبح روز بعد همگی دسته‌جمعی به خان حویزه مراجعه کردند خان حویزه به عنوان اینکه مژده بزرگی دارد مردم را مخاطب ساخت و گفت:

ـ خبر آورده‌اند ولایتعهد عظما با سپاهی کلان و آذوقه بیکران در راه است، همین امروز و فردا خواهد رسید. همین که شاهزاده و الاتبار تشریف‌فرما شدند و به جنگ از خارج شروع فرمودند ما هم از داخل شهر حمله خواهیم کرد، به خواست پروردگار سپاه دشمن را مانند دانه‌های گندم در بین دو سنگ آسیاب خورد و خمیر خواهیم کرد، دمار از روزگارشان خواهیم کشید. به این وعده و نوید مردم دلخوش گردیدند، به مبارزه با گرسنگی ادامه دادند. آن روز از تهماسب میرزا و سپاهیانش خبری نشد، فردا هم گذشت و باز هم آب از آب تکان نخورد. روز دیگر همگی به خان حویزه مراجعه کردند، شنیدند خان کسالت دارد و بستری است. با سوابقی که داشتند، با حرفهائی که جسته گریخته شنیده بودند فکر کردند: خان حویزه به دفع‌الوقت می‌گذراند، به این جهت دست جمعی به طرف کاخ ظل‌الله به راه افتادند. فریاد کشیدند: قبله عالم به فریاد برس! خان حویزه قصد جنگ ندارد.

قراولان و یساولان که متوجه هجوم مردم شدند و فریادهای آنان را شنیدند، درهای دولت‌خانه را بستند. مردم گرسنه از جان گذشته از این بی‌اعتنائی به ستوه آمدند، از اینکه حضرت ظل‌الله به آنان توجهی ندارد برانگیخته شدند، پاره‌های سنگ و آجر برداشتند و دولت‌خانه را سنگ باران کردند.

شاه سلطان‌حسین در حرمسرا قلعه‌ای از دعا و طلسم و اوراد به دور خود پیچید. وقتی صدای داد و فریاد مردم را شنید به خواجگان حرمسرا دستور داد: بروید به‌ببینید مردم چه می‌خواهند. خواجگان بیرون آمدند و گفتند: قبله عالم سئوال فرموده‌اند چه می‌خواهید!؟ مردم فریاد کشیدند: ما می‌خواهیم شاه بیرون آید تا در رکابش به جنگیم و حساب دشمن غدار را برسیم. استدعای ما این است که قبله عالم کار ما را به خان حویزه حوالت نفرمایند. خواجگان برای شاه خبر بردند. خان حویزه که شرفیاب بود به عرض رساند: ساعت سعد برای حمله هنوز فرا نرسیده است. رمالان و اسطرلاب‌بازان هم که مزه گرسنگی را در ظل عنایات خاصه شاه نچشیده و از جنگ گریزان بودند گفته‌های خان حویزه را تأیید کردند. جملگی به عرض رساندند: «جنگ نشاید».

مردم در خارج قصر گریه می‌کردند و شاه را می‌خواستند. صدای ضجه و فریاد آنان قصر را متزلزل ساخته بود.

خان حویزه عرض کرد: قبله عالم به سلامت باد، این مردم نمک‌نشناس، این بندگان بی همه چیز جسارت را به آن حد رساندند که پاره‌های سنگ و آجر به درودیوار قصر زدند. درباریان غضب شاه را علیه مردم برانگیختند، اجازه خواستند مردم را متفرق سازند. شاه که از داد و فریاد مردم به ستوه آمده بود با سر اشاره‌ای کرد و گوشهای خود را بست.

خان حویزه به قراولان و یساولان دستور داد: مردم خاطی و متجاسر را سرکوب کنند. توپهایی که بر برج و باروری قصر نصب کرده بودند به طرف مردم چرخاندند. گلوله‌های توپ‌ها را بر سر مردم فرو ریختند. عده‌ای به خاک و خون در غلتیدند، بقیه هم فرار کردند و اطراف قصر را تخلیه نمودند.

گرسنگان به قصر ریختند...
آشپزخانه شاهی را چپاول کردند...

مردم اصفهان از طرفی شنیده بودند: سپاه محمود نسبت به کسانی که از اصفهان فرار می‌کنند و خارج می‌شوند، محبت می‌کنند. از طرف دیگر وقتی که دیدند چشم امید آنان، ملجاء و پناهگاهشان، شاه و سایه خدا به آنان توجهی ندارد، جواب مستدعیاتشان را با گلوله توپ می‌دهند دسته دسته! اصفهان را ترک

نمودند. برای اینکه از گرسنگی تلف نشوند از خانه و زندگی خود چشم پوشیدند.

قوای قزلباش هم گرفتار قحطی شدند. احمد آقا سرکرده دسته‌ای از قزلباش که مردی شجاع و متهور بود وقتی که سپاهیان خود را گرسنه دید آنان را بسیج کرد و گفت: برای تهیه آذوقه می‌رویم. افراد گرسنه قزلباش که سرکرده خود را از جان و دل دوست داشتند به رهبری او براه افتادند. نیم‌ساعت نگذشته بود که در برابر قصر شاه به صف ایستادند، به اسم این که برای تقویت گارد ظل‌الله آمده‌اند درهای قصر به رویشان باز گردید، دسته جمعی وارد شدند، آشپزخانه ظل‌الله را که در آنجا انواع غذاهای لذیذ برای درباریان تهیه می‌دیدند جبهه عمل و فعالیت خود قرار دادند.

خبر به ظل‌الله رساندند، گفتند: احمد آقا و تابعینش آشپزخانه را غارت کردند. از شنیدن این خبر حضرت ظل‌الله برانگیخت و فرمود: چطور مگر چنین چیزی ممکن است؟ احمد آقا فکر نکرد ما و حرمسرای ما چه باید بخوریم؟ این چه دیوانگی است که مرتکب گردیده است. قزلباش که شکمی از عذا درآورده از غذاهای لذیذی که تهیه می‌کردند خود را سیر کرده بودند، به فکر افتادند به انبار آذوقه سلطنتی دست یافته برای زن و بچه و کس و کار خود غذائی تهیه کنند.

خبر به سایه خدا رساندند: چه نشسته‌اید، سپاه قزلباش قصد دارند به انبار آذوقه حمله کنند. اگر انبار تخلیه شود همگی از گرسنگی خواهیم مرد. شاه سلطان‌حسین از حرمسرا بیرون آمد. با تشدد احمدآقا را مورد عتاب و خطاب قرار داد.

احمدآقا عرض کرد: قربان خاک پاک جواهر آسایت گردم، یک عده خواجگان حرمسرا که گرسنه ماندند خواهند فهمید، به مردم چه می‌گذرد. قبله عالم حضرت ظل‌الله در قصر در رفاه و آسایش به سر می‌برند و جواب درخواستهای مردم گرسنه و از جان گذشته را با توپ می‌دهند. شاه سلطان‌حسین نمی‌دانست در برابر این مرد شجاع، این سپاهی دلیر چه بگوید. او می‌دانست که با وضع و حالی که سپاه قزلباش دارند و قصر را اشغال کرده‌اند، ممکن است چشم زخمی به او و حرمسرایش وارد شود. به این جهت از در مسالمت در آمد. با احمد آقا به مهربانی رفتار کرد.

مردم برای جان فشانی حاضر بودند اما...

مردم اصفهان که توانسته بودند از شهر خارج شوند، از آن نظر که کس و کار و خانه و زندگی و علاقه‌شان در شهر اصفهان بود، دور از سپاه محمود آذوقه و وسایل مبارزه تهیه دیدند، گرد هم جمع شدند. قاصدانی هم به شهر فرستادند، به شاه سلطان حسین خبر دادند: ما حاضریم به جنگیم. قوای قزلباش از داخل و ما از خارج همت کنیم حساب محمود سفاک را برسیم. شاه سلطان حسین به احمد آقا گفت: چنین قوائی در خارج جمع شده است، شما به اتفاق خان حویزه و سپاهیان مجهزی که دارید هر چه زودتر به آنان بپیوندید و به این وضع اسف‌انگیز خاتمه دهید.

احمد آقا از خوشحالی به دست و پای شاه افتاد، قوای خود را جمع کرد و به آنان گفت: شکم‌ها را از خان نعمت حضرت ظل‌الله سیر کردید، حالا نوبت مردانگی و شجاعت است. برویم حساب خود را با محمود و سپاهیانش تصفیه کنیم. قزلباش که حاضر به جنگ بودند فریاد شادی کشیدند. قصر سلطنتی را ترک کرده به میدان جنگ شتافتند.

دستور شاه سلطان‌حسین به خان حویزه ابلاغ گردید. او که مرتب با محمود توسط قاصدهائی در تماس بود امر شاه را اطاعت کرد ولی به عوض این که قوای خود را به طرف محلی که سپاه محمود بود بکشاند آنان را از معرکه دور ساخت.

احمد آقا با سپاهیانش در برابر انبوه لشکریان محمود با کمل شجاعت و مردانگی جنگیدند، او می‌دید در برابر هر نفر قزلباش چند نفر از سپاهیان محمود می‌جنگند، احمد آقا منتظر بود خان حویزه به او کمک برساند، وقتی که متوجه شد خبری نیست و خان حویزه به دفع‌الوقت گذرانیده او را یاری نخواهد کرد بی‌اختیار خاطرهٔ آن روز که منجم باشی و رمال درباری به خان حویزه حمله کردند به یادش آمد. مکالماتی که شده بود، قیافه‌ای که خان حویزه پیدا کرده بود به سرعت در مخیله‌اش ظاهر گردید. رفتار خان حویزه در این مدت که اصفهان در محاصره بود به نظرش رسید و فهمید ایستادگی فایده‌ای ندارد زیرا دشمن نه تنها شهر را در محاصره دارد بلکه در داخل شهر ایادیش، روز سقوط شهر را نزدیک می‌سازند. برای اینکه چاره‌ای به نماید، برای اینکه شاه را از ماوقع خبر کند و حساب خان حویزه دشمن خانگی را برسد قوایش را پس کشید. سراسیمه خود را به قصر سلطنتی رساند، در برابر شاه به خاک افتاد، عرض کرد: قربانت گردم، سر بدبختی و بیچارگی ما در خیانتی است که خان حویزه می‌نماید. شاه سلطان‌حسین که به خان حویزه امیدها داشت و تصور می‌کرد عامل صلح و صفا بین او و محمود خواهد بود از شنیدن این موضوع ناراحت شد، رنگش پرید، با خود فکر کرد: مگر ممکن است خان حویزه که نمک خورده است نمکدان بشکند. احمد آقا تمام اوضاع جنگ و طرز رفتار خان حویزه را برای شاه سلطان حسین شرح داد، عرض کرد: اگر ظل‌الله بخواهند به نتیجه‌ای برسند و دشمن را دفع کنند باید این دشمن خانگی فوراً بر کنار شود. شاه سلطان‌حسین نمی‌خواست باور کند خان حویزه که آنقدر محبت نسبت به او کرده است چنین دشمنی و خیانتی نسبت به او که ولی‌نعمتش می‌باشد بنماید. احمد آقا خاطرات مجادله بین خان حویزه سنی و منجم باشی و دیگران که شیعه هستند به یاد شاه سلطان‌حسین آورد و عرض کرد: قربان خاکپای جواهر آسایت گردم، خان حویزه از محمود که هم کیش او می‌باشد بیشتر جانب‌داری می‌کند. شاه سلطان‌حسین که کاملاً منقلب شده بود پرسید: آخر برای چه؟ اگر برای جاه و مقام است که ما او را سر کرده سپاه خود کردیم، خیانت برای چه؟! احمد آقا تو اشتباه می‌کنی، خان حویزه نمک‌نشناس نیست... در این موقع که برای دفع دشمن غدار احتیاج به اتحاد و اتفاق داریم اظهار چنین مطالبی پسندیده نیست. شاید این بیانات هم شبیه به دستبردی است که به فرمان و دستور تو سپاهیانت به آشپزخانه

ما زدند.

احمد آقا هر چه خواست به شاه به فهماند نسبت به شاه وفادار می‌باشد و از نظر دولتخواهی حقایق را به عرض رسانده است فایده‌ای نبخشید، نه تنها نتیجه نداد بلکه شاه هم نسبت به او بدبین گردید. احمد آقا از قصر شاه یکسره به خانه آمد. بر او محرز و مسلم بود خان حویزه خیانت می‌کند. او خوب می‌دانست با وضعی که پیش می‌رود سرانجام شهر اصفهان تسلیم خواهد گردید. او فکر می‌کرد: اگر چنین روزی پیش آید و محمود بر اصفهان مسلط گردد اول به سراغ او خواهند آمد، او و کس و کارش را سر به نیست خواهند کرد.

قحط و غلا او و خانواده‌اش را تهدید می‌کرد. این فکر هم به خاطر احمد آقا رسید: اگر چند روز دیگر به طول انجامد از گرسنگی او و بستگانش باید تلف شوند. یک فکر دیگر هم آزارش می‌داد و آن این بود اگر شاه به خان حویزه بگوید، ممکن است قبل از این که قوای دشمن به شهر مسلط شوند به دست خان حویزه آن خودی بدتر از بیگانه، آن دشمن داخلی اسیر گردد و خانمانش برباد داده شود.

احمد آقا فکر کرد: حالا که شاه نخواست حساب خان حویزه را برسد بهتر است شخصاً بروم، سر از تنش جدا کنم، به فرض این که، کشته شوم، یک دشمن داخلی خطرناک را سر به نیست کرده‌ام.

احمد آقا این فکر را کرد ولی به خاطرش رسید خانه و محل سکونت خان حویزه به قدری مستحکم و محفوظ می‌باشد و به قدری مقررات رسیدن به خان حویزه مشکل می‌باشد که انجام این فکر عملی نخواهد شد.

وقتی که احمد آقا از افکار خود نتیجه مثبتی به دست نیاورد و خود را در بن‌بست دید وارد صندوق‌خانهٔ خانه‌اش گردید، از صندوقی که کلیدش را همیشه با خود داشت بسته‌ای بیرون آورد. تنگ شراب کهنه‌ای که برای رفع شکم درد در صندوقخانه داشت برداشت، سر آن را باز کرد، گرد داخل بسته را در آن ریخت.

زنش می‌دید شوهر مهربان و شجاعش منقلب است. کودکان معصومش متوجه بودند پدرشان ناراحت است و به آنان توجهی ندارد. شام مختصری حاضر شده بود. احمد آقا به زنش گفت میخواهم با کمی شراب رفع خستگی جسمی و روحی خود را به نمایم، چون معلوم نیست فردا چه پیش آید، میل دارم در این خوردن شراب تو و بچه‌ها هم با من شریک باشید. زن که آرزوئی جز جلب محبت و رضایت شوهر خود نداشت قبول کرد، بچه‌ها هم از اینکه شراب خواهند خورد خوشحال بودند.

احمد آقا زن و اطفالش را بوسید، اولین جام را به زنش خورانید اطفالش یکی بعد از دیگری با حرص و ولع جام سهمی خود را نوشیدند. تنگ شراب را احمد آقا به لب برد و منتظر جام نشد. آثار رضایت در چهره‌اش هویدا گردید. نظری به زن و فرزندانش کرد و گفت: عزیزانم ما تا به امروز با خوشی و سعادت با هم بسر برده‌ایم، همیشه سر بلند و مفتخر بودیم، بعد از این هم سعادت و خوشی نصیب ما خواهد بود و باز هم با هم همراه خواهیم بود.

یک انگشتانه از آن شراب کافی بود. هر یک از آنان جامی خورده بودند. در لحظات اول زن احمد آقا شاید تصور می‌کرد اثر شراب کهنه است که آن گرمی و سوزش را ایجاد کرده است و چون قبل از دیگران و قبل از همه از آن شراب نوشیده بود گفت: این شراب خیلی تلخ بود، حالم را به هم زد و دگرگون ساخت. احمد آقا گفت: زن عزیزم: این شراب نیست، این حیات، حیات جاویدان، آب زندگی، زندگی ابدی است. ماندن در این شهر خراب، اسیر شدن، از گرسنگی مردن، مرارت کشیدن بهتر است یا...

زن احمد آقا دریافت موضوع از چه قرار است به این جهت دست به گردن شوهر خود انداخت و گفت: من هم می‌خواستم این پیشنهاد را به تو بکنم.

در همین لحظه در شهر اصفهان تعدادی از افراد از گرسنگی می‌مردند. با اینکه احمد آقا و فرزاندنش خوراکی داشتند و می‌توانستند سد جوع کنند لب به خوراکی نزدند، فقط بچه‌ها که از خوردن شراب خوشحال بودند چند لقمه‌ای خوردند. لحظه‌ای بعد دسته‌جمعی به قافله کسانی که زندگی را پشت سر می‌گذاشتند پیوستند تا بار اسارت و بردگی و بندگی و زجر و زحمت را بدوش نکشند.

خبر مرگ احمد آقا به شاه سلطان‌حسین رسید، مکالماتی که روز قبل درباره خان حویزه با او کرده بود به خاطرش آمد. فکر کرد شاید راست می‌گفت. برای اینکه چاره‌جوئی کند، برای اینکه شخص مورد اطمینانی را بیابد، کارها را به او بسپارد ساعت‌ها به فکر فرو رفت. یک یک از مردانی که می‌شناخت و سوابقشان را به خاطر داشت در نظر آورد، به هر کدام فکر می‌کرد متوجه می‌شد: به سببی او را از خود رنجانده و نارضایتیش را فراهم کرده است. به خاطر می‌آورد: «چطور در نتیجه سعایت درباریان پست لطفعلی‌خان مدبر و سیاس را رنجیده خاطر ساخته به حبس افکنده است.»

خبطها، خطاهای گذشته در برابر شاه سلطان‌حسین رژه می‌رفتند ولی چاره‌ای نبود، بالاخره فکرش به اینجا رسید از لطفعلی‌خان که زنده و در قید حیات بود برای قلع و قمع افاغنه کمک بخواهد. لطفعلی‌خان که زجر دیده و ستم‌کشیده بود و از شاه و اطرافیانش دل پرخونی داشت، جسماً و روحاً کسالت داشت در برابر اصرار شاه عذر خواست، او می‌دانست کار از کار گذشته اطرافیان خائن و درباریان کثیف که مانند حلقه انگشتر شاه سلطان حسین را محاصره کرده‌اند چهار نعل او را بطرف نیستی و فنا می‌کشانند، به این جهت زیر بار نرفت و گوشه‌نشینی را ترجیح داد.

هرچه علف بود خوردند، برگهای درختان را نیز تناول کردند، به خوردن پوست درخت پرداختند. پوست درختان به قیمت دارچین خرید و فروش می‌کردند و می‌خوردند. کفش کهنه و چاروق را در آب خیس می‌کردند و آب چرم را می‌خوردند. تکه چرم را در دهان گرفته ساعتها می‌جویدند. روزهای اول اگر کسی از

گرسنگی می‌مرد به خاکش می‌سپردند. بعد که مرده زیاد شد و کسی رمق به خاک سپردن مرده را نداشت برای اینکه مرده نماند و نگندد و اسباب دردسر زنده نشود راه چاره را در این دیدند گوشتش را بخورند و باقی مانده را در چاه بریزند. گوشت گوشت است! خوردن گوشت کسی که عزیز و مورد محبت بوده است عیبی ندارد. قصابان هم که حیوانی برای کشتن نمی‌یافتند و کسبشان از رونق افتاده بود، این راه را پیشه ساختند و به فروش گوشت مرده پرداختند. عده‌ای از مردان که فرار کرده بودند، زن و بچه و کس و کار خودشان را در شهر گذارده بودند، فکر نکردند که این بیچارگان قادر به ادامه حیات نیستند و اگر آذوقه‌ای به آنان نرسد تلف خواهند شد. مادر بچه‌ها و دختران بزرگ جواهرات و نقدینه را برمی‌داشتند، به امید یافتن خوراکی و خرید آن از خانه خارج می‌شدند. ساعت‌ها در کوچه‌ها و بازارها می‌گشتند، افتان و خیزان به هر سو روی می‌آوردند، تا آخرین رمق می‌کوشیدند، در حالی که دستمال زر و زیور در کف دستشان بود، مقداری کف از گوشه لبهایشان جاری شده در کنار کوچه جان می‌دادند. اشخاصی که شرف داشتند و زجر گرسنگی و ناراحتی و بدبختی را نمی‌خواستند تحمل کنند با زهر هندی، خود و فامیلشان را سر به نیست می‌کردند و به خیال خود از قید بدن آزاد می‌نمودند.

مورخین نوشته‌اند از این قحطی در حدود ۲۰۰۰۰ نفر قزلباش و ۱۰۰۰۰ نفر مردم اصفهان تلف شدند. مرده به حدی بود که قدرت جمع آوری آنان را نداشتند.

دعای نخودی!
آش نخود دعا خوانده هم اثر نکرد؟!

در حرم شاه سلطان حسین محشری برپا است. چندین روز تمام افراد از زن و مرد دعا خوانده به نخودها فوت کرده‌اند. شخص شاه و تمام شاهزادگان والاتبار در این امر خطیر شرکت نموده برای این که افاغنه سربه نیست گردند و اصفهان از قید محاصره آزاد شود همگی با حضور قلب، با خلوص نیت دعا خوانده به نخودها فوت کرده‌اند. همه طیب و طاهر، همه غسل کرده، زیرا ناپاک نبایستی در این امر شرکت کند. مواظب بودند یک دانه نخود دعا نخوانده با نخودهای دعا خوانده شده مخلوط نگردد. کسانی که با هم کینه و عداوتی داشتند دقت می‌کردند کسی که مورد عداوت و دشمنی است دعا را نیمه تمام نخواند، نخود را با نیمه دعا، قاطی نخودهائی که تکمیل دعا خوانده شده‌اند، نکند. گفتند: گلرخ، کنیزک مورد محبت قبله عالم، دل به کار نداده، سرسری دعا می‌خواند و به نخودها فوت می‌کند. چند نفری به حمایت گلرخ برخاسته شهادت دادند: گلرخ دعای کامل خوانده یک دانه نخود را بدون دعا در وسط نخودهای دعا خوانده شده رها نکرده است.

شاه که شخصاً مشغول دعا خواندن بود از شنیدن این موضوع برانگیخته شد، اگر گلرخ چنین عملی انجام داده باشد، خیانت بزرگی مرتکب گردیده است. سزای کسی که خیانت کند، سزای شخصی که در چنین امر مهمی که شاه با دشمن در گیرودار مبارزه است، شانه از زیر بار خالی کند، مرگ است. شاه فریاد کشید: ای مکاره پلید، مگر تو نمی‌دانی اگر یک نخود دعا نخوانده وارد آش شود، تاج و تخت من برباد می‌رود و آش بی‌اثر خواهد شد. مگر تو با من دشمنی داری، بگو بدانم پست فطرت، چه کسی تو را تحریک کرده است نسبت به ولی‌نعمت خود نارو بزنی؟! چه کسی تو را برانگیخته است در راه فتح و پیروزی ما سد و مانع شوی!؟ زودباش، توضیح بده، چه کسی تو را مأمور کرده است در شکست دادن ما بکوشی؟!

گلرخ به حال گریه و التماس به عرض ظل‌الله رسانید: به جقه شاه قسم، چه چنین غلطی نکردم، به خاکپای جواهر آسایت قسم من تمام نخودها را دانه دانه همان طور که دستور فرموده‌اید در دست راست گرفته دعا خواندم، پس از آنکه فوت کردم آن را در کاسه جلویم انداختم. از خود نخودها بپرسید ببینید من چنین جسارتی نکرده‌ام!؟

شاه در حالی که از غضب رگهای گردنش سیخ شده بود فریاد کشید: مگر نخود می‌تواند حرف بزند و بگوید تو مکاره پلید از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردی؟! گلرخ با التماس و زاری عرض کرد: قربان وجود مبارکت گردم، اینها که نخود معمولی نیستند، اینها نخود دعا خوانده‌اند. اگر من اهمال کرده‌ام دعای نخودها به کمرم بزند، همان دعای نخودها خصمم بشود. شاه عصبانی بود، می‌خواست دستور شدیدی صادر کند. خیراندیشان و کسانی که به گلرخ علاقه داشتند پا در میان نهادند، وساطت کردند، از علاقمندی گلرخ به حضرت ظل‌الله بحث کردند، آن‌قدر گفتند تا غضب شاه را فرو نشاندند.

بالاخره برای اینکه چشم زخمی وارد نشود، برای اینکه اگر اشتباهی رخ داده است جبران شود، برای اینکه اگر سهواً و یا عمداً نخودی دعا نخوانده قاطی نخودهای دعا خوانده شده باشد اثر آش را باطل نکند، رأی سلطان بر این قرار گرفت، نخودهای گلرخ را که دعا خوانده است دعا نخوانده محسوب دارند و برای مرتبه دیگر دعا خوانده به آنها فوت کنند. ضمناً دستور صادر شد: حرکات لبهای گلرخ را به طوری که توجه نداشته باشد تفتیش و بازرسی کنند، اگر احیاناً مرتبه دیگر خطائی از او سر زد به عرض خاکپای حضرت ضل‌الله برسانند تا حساب گلرخ را برسد.

امنای دولت هم برای این که فتح و پیروزی سلطان را مسلم و محرز سازند و در این امر خطیر شرکت داشته باشند در این دعا خواندن و به نخود فوت کردن شرکت جسته بودند. فقط خواص، آن کسانی که مورد اعتماد بودند، آن اشخاصی که دولت‌خواهیشان محرز بوده است، آنان که مورد اعتماد بودند، در این امر مهم شرکت داده شده بودند. سه روز و سه شب دعا خواندند و به نخودها فوت کردند، تمام کارهای دربار تعطیل شده بود، همگی مشغول بودند، خارج از دربار شایعاتی به راه افتاد، جسته گریخته می‌شنیدند در دربار مشغول فعالیت بزرگی برای دفع بلیه افاغنه هستند، هیچکس نمی‌دانست چه خبر است؟ کسانی که به دربار راه داشتند، می‌آمدند

و می‌رفتند نمی‌بایستی جاسوسی و خبرکشی کنند زیرا اگر خبر به محمود غدار و سپاهیانش می‌رسید، ممکن بود اثر دعاها باطل شود.

با این حال به طوری که کسی نفهمد سرگوشی به هم می‌گفتند در دربار چه خبر است! اهل حرم، شاه و شاهزادگان، درباریان و بزرگان مورد اعتماد در چه حالند و چه می‌کنند؟! به قید قسم می‌خواستند مطلب بروز نکند و نشنیده گرفته شود.

وقتی که آش پخته شده را همگی خوردند، کاسه‌های آش به خارج از دربار برای تمام بزرگان هم فرستاده شد، آش را می‌خوردند، منتظر بودند محمود و سپاهیانش دود شوند و بر هوا روند، اگر هم دود نمی‌شوند و بر هوا نمی‌روند لااقل دست از محاصره اصفهان برداشته راه قندهار را پیش گیرند.

آش از هضم رابع گذشت اما محمود از جای خود حرکت نکرد، محاصرهٔ اصفهان کماکان ادامه یافت. کسانی که دستور پختن چنین آشی به شاه داده بودند و سه روز تمام همگی را به دعا خواندن وادار کرده بودند راه مفری هم باقی گذاشته گفتند: اگر چشم ناپاک نیافتاده باشد، اگر یک دانه نخود دعا نخوانده شده وارد آش نشده باشد، اگر همگی با خلوص نیت و همان طور که دستور داده شده است دعا خوانده باشند، ممکن است نفهمیده و نسنجیده بلااختیار در حین دعا خواندن فکر باطلی حادث شده باشد و تمام دعاها را بلااثر کرده باشد.

شاید در اطراف شاه بودند کسانی که به این وضعیت می‌خندیدند و فکر می‌کردند: اگر به این طریق اثر سه روز دعا خواندن جماعتی بر باد رود، آن دعا اثری ندارد ولی جرأت ابراز آن را نداشتند. کسانی که اثرات دعای نخود را برای شاه تعریف کرده بودند، اصرار داشتند مرتبهٔ دیگر دعای نخود شروع گردد، آش دیگری پخته شود. ظل‌الله هم امر اکید صادر فرمودند، این مرتبه با دقت و مراقبت بیشتر تجدید مطلع شود و آش کامل‌تری مهیا گردد، به خصوص دستور داده شد کلمات دعا از مخرج اداء بشود. دست ناپاک به نخودها زده نشود. مخصوصاً امر اکید صادر فرمود: کسانی که دعا می‌خوانند مواظبت و مراقبت نمایند، خلاف ادبی از آنان سر نزند! ناظر خرج به عرض خاک‌پای ظل‌الله رسانید: قربان خاک پای جواهرآسایت گردم نخود تمام شده دانه‌ای باقی نمانده است. بنابه امر حضرت ظل‌الله تمام نخودها به مصرف پختن آش رسیده است. شاه سلطان حسین فریاد کشید: بیچاره شدم، همگی دست به دست هم دادید مرا ذلیل و بیچاره کنید! چطور نخود نیست؟! پس تکلیف چه خواهد شد؟ ناظر خرج به عرض رساند: قربانت گردم، انبار آذوقه خالی شده است. دیگر چیزی در بساط نیست، من به زحمت سر و ته شام و نهار را جور می‌کنم، عنقریب قحطی که در خارج قصر حکم‌فرما است به داخل قصر وارد می‌شود.

حال که باید تسلیم شد ما چرا عقب بمانیم؟!

محمود از تمام این اوضاع باخبر بود. توسط خان حویزه و ایادی دیگری که پیدا کرده بود، روز به روز از جریان شهر مطلع می‌شد. او می‌دانست به زودی فتح و پیروزی نصیبش می‌گردد، بدون زحمت و مرارتی اصفهان را قبضه می‌نماید و به وصیت پدر خود جامه عمل می‌پوشاند. او با صبر و حوصله مراقب اوضاع بود و به سرداران خود نوید می‌داد بزودی شاهد پیروزی را در آغوش خواهند کشید.

کسانی که در دربار بودند و مآل و سرانجام کار را می‌دیدند و متوجه بودند افاغنه پیروز خواهند شد، کوشش داشتند به وسیله‌ای سروسری با محمود پیدا کنند. چون فهمیده و دانسته بودند خان حویزه بی‌اثر نیست خود را به او نزدیک نموده از شاه سلطان حسین بد می‌گفتند. نسبت به ولینعمت خود، نسبت به کسی که پوست و گوشتشان از او بود خیانت می‌نمودند. آرزو می‌کردند هرچه زودتر محمود بیاید، کار آن بی‌عرضه را یکسره نماید! بعضی از این بوجارلنجان‌ها که می‌دانستند محمود سنی است و خان حویزه هم سنی می‌باشد، اصل و نسب خود را برمی‌شمردند و به عنوان این که در برابر رافضی‌ها مجبور به تقیه بوده‌اند، خود را سنی دو آتشه قلمداد می‌کردند. برخی، از گرد آورده‌ها و آنچه چپاول کرده بودند سهمی به خان حویزه می‌دادند، از او می‌خواستند برای کمک کردن به سپاه ظفر نمون محمود، نقدینه را به او برساند.

برادرانی که می‌خواستند هر دو طرف را داشته باشند با هم قرار گذاشته بودند به دو دسته تقسیم گردند: چند نفری در برابر شاه کماکان کرنش و تعظیم و تکریم کنند، چند نفری هم با خان حویزه که طرفدار محمود می‌باشد دم از دوستی و محبت بزنند تا هر طرف پیروز گردید سرشان بی‌کلاه نماند. تا دیروز اسم شاه اسمعیل صوفی صافی ضمیر را بدون وضو و سلام و صلوات نمی‌بردند اما حالا که می‌دیدند ورق برمی‌گردد و اوضاع ممکن است عوض شود او را لعن می‌کردند.

خان حویزه که متوجه می‌شد بزرگان و امنای دولت، آن کسانی که در اطراف شمع وجود شاه پروانه‌وار می‌چرخیدند، برای چرخیدن به دور شمع وجود محمود مهیا و آماده هستند، مرتب محمود را از وضع این قبیل بزرگواران باخبر می‌ساخت.

محمود دانست لطفعلیخان زیر بار قبول مسئولیت نرفته است، محمود فهمید سیدقطب‌الدین محمد کاغذی به شاه نوشته است و او را هدایت کرده است. تمام اینها را محمود می‌دانست، برای این که نظر گوشه‌نشینان را جلب کند، کسانی به سوی آنان فرستاد، استمالت کرد، هدایائی در خفا برایشان فرستاد، به آنان تأمین داد، وعده داد در آینده نزدیک بساط موجود را برمی‌افکند، آن روز منصب و جاه و مقام به آنان عنایت خواهد کرد. محمود در مدتی که شهر اصفهان را در محاصره داشت خیلی به مدارا رفتار می‌کرد، به خصوص نسبت به فراریان مهربانی می‌نمود. با وجود کینه و نفرتی که در دل‌ها بود اندک اندک مردم خود را مهیا و آماده می‌کردند افاغنه را در شهر اصفهان ببینند.

جسته و گریخته با گوشه و کنایه به شاه هم فهماندند: اگر تسلیم شود بهتر است، زیرا مردم بی‌گناه از قحطی و گرسنگی رهائی خواهند یافت. شاه سلطان‌حسین که می‌دید محمود افغان دست از

محاصره برنمی‌دارد، او که می‌دید تمام دعاها و اوراد اثری نکرده از آش نخود کذائی هم نتیجه‌ای عایدش نگردید، او که می‌دید از پسرش تهماسب میرزا خبری نشد و او را در وادی بلا تنها گذاشت، او که می‌دید خیانت از هر سو احاطه‌اش کرده است و اغلب معتمدینش برخلاف آنچه جلوه می‌کردند خائن از آب درآمده‌اند، او که متوجه گردید وقت را بیهوده تلف کرده سپاهیان قزلباش و مردم رشیدی که می‌خواستند در رکابش جان فدا کنند از گرسنگی جان سپرده‌اند، گاه‌گاه فکر می‌کرد و به خود می‌گفت: اگر تسلیم شوم آیا بهتر نخواهد بود!؟ همین که فکر می‌کرد تسلیم شود، سلسله خیالاتی مغزش را پر می‌کرد، بی‌اختیار فریاد می‌کشید: آخر چطور می‌توانم تسلیم بشوم؟ چطور می‌توانم از تخت و تاج سلطنت دست بکشم؟ چگونه می‌توانم امتیازات خود را در دست دیگری قرار دهم؟ من ظل‌اللهم! من سایه خدا هستم! چطور می‌توانم تمام اختیارات خود را به دیگری تفویض کنم؟ آن هم به چه کسی! به یک فرد رعیت خودم، به کسی که پدرش در بند و اسیر من بوده است! اگر او را کشته بودم، اگر گول قیافه حق به جانبش را نخورده بودم، اگر به میرویس خائن پلید امان نداده بودم، اگر به کرنشها و تعظیم‌ها و پابوسهایش وقعی نگذاشته بودم، اگر آن مار خوش خط و خال را شناخته بودم و به موقع دستش را کوتاه کرده بودم و به او فرصت برگشت به قندهار نداده بودم امروز از دست پسرش در امان بودم.

شاه بر گذشته تأسف می‌خورد، برای رفتار بدی که داشته است ندبه می‌کرد. اما چاره‌ای نداشت. موقعی متوجه حقیقت می‌شد که کاری از دستش ساخته نبود. او حس می‌کرد یک نفر فدائی، یک نفر دلسوز، یک نفر خیرخواه در اطرافش نیست و کسانی که نسبت به او علاقه دارند کاری از دستشان ساخته نیست. در برابر این واقعیت بزرگ، در برابر این حقیقت که دیگر چاره‌ای ندارد، باز هم فکر تسلیم شدن، فکر راحت شدن از زندگی به خاطرش می‌آمد.

اگر تسلیم شود! اگر محمود را به اصفهان راه دهد با او چه رفتاری خواهد کرد؟ آیا اجازه خواهد داد در قصرش بماند و بقیه عمر به عبادت خدا بسر برد؟ آیا به زن و بچه‌هایش رحم خواهد کرد؟ این افکار شاه سلطان‌حسین را رنج می‌داد، اما چاره‌ای نبود، از دو کار یکی را می‌بایستی انتخاب کند: یا خود و تمام بستگانش را سر به نیست کند و از ذلت کشیدن و خواری دیدن آسوده سازد، یا آن که تسلیم شود و بار ننگ و بدبختی و اسارت به دوش کشد، عواقب اسارت و بدبختی را ببیند. شاه سلطان‌حسین جبون و ترسو به زنده ماندن و زندگی کردن خیلی علاقه داشت. چطور ممکن بود خودکشی کند، خودکشی کردن غیرت و مردانگی می‌خواست، اما در وجود ظل‌الله چنین غیرت و شهامتی نبود. او فحشها را می‌شنید، طعن و لعن‌ها را تحمل می‌کرد، برای این که زنده بماند، برای این که تنش آسایش داشته باشد. اگر آذوقه به حد کفایت بود، اگر قحطی و گرسنگی ناراحتش نکرده بود باز هم استقامت می‌کرد، برج و باروی قصر را مستحکم می‌ساخت! اصفهان را به محمود می‌سپارد و در قصرش می‌ماند ولی... قحطی و گرسنگی را نمی‌توان تحمل کرد.

ساعت‌ها این افکار آزارش می‌داد، بالاخره تنها راه چاره را تسلیم شدن می‌دید و بس.

بچه دزدی و آدم‌خوری رواج یافت...

ـ باجی چرا گریه می‌کنی؟ چرا شیون می‌زنی؟

ـ چرا گریه نکنم! چرا شیون نزنم! جگرگوشه‌ام گم شده، بچم از دستم رفته، نمی‌دونم کجا رفته، خبر ندارم چه به سرش آمده. در ظرف دیروز و امروز این سومین بچه‌ای است که از کوچه ما گم شده. آیا ممکنه... خدایا به فریادم برس، خدایا نوجوونم رو از تو می‌خوام.

در کنار کوچه‌ها گرسنگانی که از دهانشان کف بیرون آمده جان می‌سپارند زیاد دیده می‌شوند. صدای شیون و فریاد کسانی که عزیزان خود را از کف داده‌اند، مادرانی که بچه‌های خود را از دست داده‌اند جگرخراش است.

از بحث‌ها و گفتگوهائی که می‌شود چنین به نظر می‌آید، عده‌ای پیدا شده‌اند که برای رفع گرسنگی، بچه‌های کوچک را می‌دزدند، می‌برند، می‌کشند و می‌خورند.

این سر و صداها رعب و ترس در دلها افکنده است. مادران بچه‌های خود را در اطاق‌های خانه محفوظ نگاه می‌دارند و اجازه نمی‌دهند از خانه خارج گردند. در یکی از خانه‌های پائین شهر، آنجا که قحطی بیش از نقاط دیگر نفوذ کرده است، کبری و صغری که شوهرهایشان دو روز قبل شبانه شهر اصفهان را ترک گفته‌اند و برای رساندن لقمه نانی به آنان فرار کرده‌اند در کش و قوس دل پیچه حاصله از گرسنگی، بچه‌های شیرخور بی‌رمق خود را به سینه چسبانده زار می‌زنند. پستان‌هایشان خشک است، بچه‌ها از گرسنگی بی‌تابی می‌کنند.

کبری در حالی که به پشت بچه‌اش می‌زند به صغری می‌گوید: خواهر خبر داری یک عده پیدا شدن بچه‌های مردمو می‌دزدن، می‌برن، می‌کشن، می‌خورن.

صغری با کمال تعجب می‌گوید: شنیدم خواهر! باید مواظب بچه‌هامون باشیم.

کبری: فایدش چیه! به فرض که این بچه‌ها را ندزدند، از بی‌شیری خواهند مرد و باید گوشه حیاط چالشان کنیم.

صغری: خدا آن روز رو نیاره. اکبر شوور من با اصغر شوور تو رفتن غذا بیارن، امشب پیداشون می‌شه.

کبری: خیال کردی، من که دلم راه نمی‌ده، تصور می‌کنم گیر افغونا افتادن، حساب جفتشونو رسیدن.

صغری: چرا شگون بد می‌زنی، هرگز! اونا امشب می‌آن.

کبری: منکه دیگه رمق ندارم. به فرض اینکه امشب بیان گمان نکنم من یکی زنده بمونم و اونارو ببینیم. تو هم خواهر گمان نمی‌کنم به شب برسی، بچه‌ها هم که تا یکی دو ساعت دیگه رفتنی هستن.

صغری با حال گریه: درسته، منم دیگه نا ندارم اما هر طور شده باید تا شب زنده بمونم. چطور می‌شه من اکبرمو ندیده بمیرم.

صغری: اگر بچه من خدا نکرده بمیره جواب شوروم را چه بدم؟!

کبری: به نظر من، اگر بگیم بچه دزدها بچه‌هامونو دزدیدن و بردن بد نمی‌شه.

صغری: این چه حرفیه، خواهند گفت مگه شما آدم نبودین.

کبری: خواهم گفت، من دیگه از گرسنگی رمق نداشتم، بی‌حال شده بودم و نفهمیدم.

صغری: تو که میگی تا دو ساعت دیگه بچه‌ها نمی‌مونن، خوب چرا دروغ بگیم، می‌گیم مردن، ما هم خاکشون کردیم. یا این که می‌گذاریمشون توی اطاقمون، وقتی که اومدن بچه‌های مرده رو ببینن.

کبری: منظورم اینه که به جای اینکه اینا بمیرن یا مثلا اونارو بدزدن ببرن...

صغری: سگ کی باشن بچه‌های مارو بدزدن، من با دندون جگرشون رونو درمی‌آرم.

کبری: راستی اگر من می‌دونستم اینا که بچه‌های مردم رو می‌دزدن کجا هستن، می‌رفتم یک جفت النگوی دستمو می‌دادم یک تکه گوشت می‌گرفتم.

صغری: چطور دلت می‌یاد، گوشت بچه‌های مردم رو بخوری.

کبری: دارم از گرسنگی می‌میرم، گوشت سگ و خر را خوردیم گوشت آدم که شیرین‌تر و بهتره، به‌بینم اگه بتو بدن نمی‌خوری، اگر نخوری خری.

صغری به حال گریه: چه بگم تو از من فهمیده‌تری، چه می‌دونم.

کبری: اگه ما مردیم، این بچه‌ها بی‌مادر می‌شن، اگر بمونیم می‌میرن و داغشون به دلمون می‌مونه.

صغری: کار خداست، چه می‌شه کرد، هرچی مقدره همون می‌شه.

کبری: این حرفا چیه، من و تو داریم از گرسنگی می‌میریم. مردم افتادن به آدم خوردن تا زنده بمونن.... اگر مردیم آرزوی دیدن شوورامونو به گور می‌بریم، تو این حیر و ویر کی می‌یاد من و تو رو گور کنه. به نظرم همسایها بریزن هر کدوم یک تکه از تنمون، ببرن و بخورن بچه‌هامونم که جای خودشونو دارن.

صغری: خوب... عقیدت چیه؟ می گی چه بکنیم؟

کبری: ببین این بچه‌ها که رفتنین، اگه خودمون برای حفظ جونمون اونا را بخوریم...

صغری: واه. خدا بدور، مگه چنین چیزی می‌شه؟

کبری: این که دیگرون بیان من و تو و بچه‌هامونو بخورن و ما آرزو به دل بمیریم بهتره یا این که زنده بمونیم و انتظار شوورامونو بکشیم.

صغری: جواب خدا را چه بدیم؟ جواب شوورامونو چی بدیم؟

کبری: خدا خودش گفته، اکل میته کنین، اما جواب شوورامون می‌گیم، بچامونو دزدیدن.

صغری در حالی که بچه خود را سخت به سینه می‌فشارد و با لبهای بی‌رمقش تنش را می‌بوسد می‌گوید: چطور می‌تونم نازنینم‌رو بخورم.

کبری: نازنینت داره می‌میره، بچه منم می‌میره، بخوریم یا نخوریم می‌میرن داغشون به دلمون می‌مونه، زیر خاکم برن کرما تنشونو می‌خورن، ما هم نخوریم از گرسنگی می‌میریم. این چه بی‌عقلیه!

صغری هق‌هق کنان گریه می‌کند. شکمش از گرسنگی در پیچ و تاب است، هیولای مرگ را بالای سر خود می‌بیند. در برابر گفته‌های کبری نمی‌داند چه جواب گوید. کبری باز هم به صحبت خود ادامه می‌دهد: اگر زنده موندیم، اگه شوورامون اومدن هنوز نه ماه نگذشته یک بچه دیگه می‌زائیم. این که ماتم نداره. اساس کار اینه که خودمون زنده بمونیم.

صغری به حال گریه: من نمی‌دونم چی بگم تو از من بزرگتری، تو بهتر می‌دونی.

کبری: اینقدر گریه نکن، خدا خواسته این بچه‌هارو واسه یک همچو روزی به ما داده. بیا پش می‌اندازیم اگه به من افتاد اول بچه منو می‌خوریم، بعد هم بچه تو رو... به‌بین خواهر باید فکر زنده بودن خودمون باشیم.

صغری: پش مش نمی‌شه. منکه جرأت نمی‌کنم. آخه چطور آدم بچه خودشو بخوره.

کبری: این حرفا دیگه معنی نداره، آدم بمیره بهتره یا زنده بمونه؟ بیا با چوب بلند و کوتاه قرعه می‌کشیم هر که چوب کوتاهه بهش افتاد باخته اول بچه آن که باخته، بعدم بچه آنکه نباخته.

اشک از چشمان کبری جاری است. می گرید اما به سرعت تکه گوشت رانی که به دست دارد خام‌خام می‌خورد. از خوردن گوشت رمقی می‌گیرد، داشت از گرسنگی می‌مرد، اگر مرده بود چه فایده داشت؟! جگرگوشه‌اش بود، نه ماه او را به شکم کشیده مدتی هم شیره جانش را به او خورانده بود، حالا هم نوبت او بود مادرش را از مرگ نجات دهد.

صغری در حالی که بچه‌اش را به پستانش چسبانده است، با بیم و امید سهمیه خود را با اشتها می‌خورد. پستانش خشک بود هر مرتبه که بچه‌اش آن را می‌مکید تا اعماق جسمش را می‌سوزاند اما حالا حس می‌کرد خونی در رگهایش جریان یافته است، مثل این است که قطره شیری در پستانش ایجاد می‌شود.

در قرعه‌ای که کشیدند کبری که پیشنهاد داده بود و صغری را حاضر کرده بود باخت. بدون چون و چرا بچه خود را در وسط گذاشت در حالی که اشک می‌ریخت و بر حال بچه‌اش ندبه می‌کرد و باقیمانده احساسات مادریش به جوش آمده بود به دستیاری صغری به زندگی ادبارآور بچه‌اش که ساعتی بعد می‌بایستی جان بدهد خاتمه داد.

صغری در حال خوردن گوشت خام بچه کبری فکری به کله‌اش افتاد، اندک اندک این فکر اوج گرفت و به خود گفت: باید بچه‌ام را حفظ کنم، نباید بگذارم، جگرگوشه‌ام را شیر می‌دم، اکبر شوورم می‌یاد، باید بچم بزرگ شه، حیوونکی گناه داره. هر قدر این افکار در کله صغری بیشتر اوج می‌گرفت زیادتر طفل خود را به سینه می‌چسباند... در حالی که بچه کبری را می‌خورد و رمقی به تنش می‌آمد از نگاههای کبری، از چشمان اشک آلودش وحشت داشت.

مگر نه اینکه با هم شرط کرده بودند، اگر کبری بخواهد... نخواهم گذاشت. کبری گریه می‌کرد، همین که نظرش به بچه صغری می‌افتاد و می‌دید صغری سخت او را در بغل گرفته گریه نمی‌کند. در وسط گریه خنده‌اش می‌گرفت. فکر می‌کرد: لحظه دیگر نوبه صغری می‌رسد که اشک بریزد و سهمیه خودش را از بچه‌اش بخورد. کبری می‌دید صغری خودش را جمع و جور می‌کند، در آن حال سبعیت و درندگی که به او دست داده بود حس می‌کرد: صغری درصدد است طعمه‌ای را از چنگش برباید. برای این که دغدغه خاطر خود را تمام کند، برای این که بداند صغری در چه حال است گفت: خواهر دیدی طوری نشد، حالا نوبت تو است.

صغری در حالی که کودک خود را به سینه فشار می‌داد گفت: حالا که سیر شدیم، بچه من باشه برای فردا. کبری فهمید صغری می‌خواهد نارو بزند، آنچه می‌بایستی بداند از طرز بیان و حرکات صغری دانست. به فکرش رسید ممکن است شب شوهرانشان بیایند، بپرسند، بچه کبری چه شده؟ آن وقت صغری خود شیرینی خواهد کرد، بچه‌اش را نشان خواهد داد و پیش شوهرش عزیز خواهد بود و من از سکه می‌افتم. دیگر اشک از چشمانش نمی‌آمد، خیالاتی که به کله‌اش آمده بود سبب شد بچه‌اش را فراموش کند، با قیافه جدی گفت: اگر تو سیر شدی، من هنوز گرسنم هست، زود باش!

صغری تکه گوشتی که هنوز در دستش مانده بود به طرف کبری دراز کرد و گفت: بیا خواهر، اگر گرسنه هستی این قسمت از سهمیه منو بخور، بچه منم می‌مونه برای فردا...

کبری فریاد کشید: نه، همین حالا، بلکه تا فردا من مردم، بلکه افغونا اومدن.

دیگر کبری نمی‌فهمید چه می‌کند، بی‌اختیار خود را بر روی صغری انداخت، کوشید بچه را از بغل صغری بیرون بیاورد. صغری بچه‌اش را در بغل گرفته کوشید با پاهای خود کبری را به عقب بزند. این حرکت صغری، کبری را دگرگون ساخت، با شدت بیشتری حمله کرد. صدای بچه بلند شد. مادری که بچه خود را از دست داده بود با مادری که می‌خواست بچه خود را حفظ کند مانند دو ببر به جان هم افتادند. خون و گوشت خورده بودند، مانند درندگان سبع و وحشی یکدیگر را چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند. کلمات رکیک، جملاتی که روحیه آنان را مجسم می‌کرد، رد و بدل می‌شد. از گفته‌های صغری، از جملاتی که اداء می‌کرد کبری فهمید و مطمئن شد: همان طور که فکر کرده است صغری خیال نارو زدن، خیال کلاه گذاشتن داشته است. برای این که متخلف را سزا دهد، برای این که او را تنبیه کند، برای این که به او فهماند کسی کلاه سر کبری نمی‌تواند بگذارد، موهای صغری را گرفته کله‌اش را بر زمین می‌کوبید.

در چند مرتبه غلتیدن به روی هم، بچه صغری از آغوشش جدا شده به گوشه‌ای افتاده بود و فریاد می‌کشید. کبری در حالی که با صغری درآویخته بود از فرصتی استفاده کرد، با لگد محکمی طفل را به گوشه اطاق پرتاب کرد.

بچه در حالی که به زمین می‌افتاد و قی زده بی‌صدا شد. صغری حس می‌کرد: سکوت بچه‌اش دلیل به این است که لگد کبری کاری بوده است، خواست پیشنهاد صلح بکند و با کبری کنار بیاید، اما کبری ول‌کن نبود، او می‌خواست صغرای نمک به حرام را که می‌خواست نارو بزند ادب کند، او می‌خواست تکه‌های گوشت بچه‌اش را از شکم صغری درآورد. کبری بزرگتر و قوی‌تر از صغری بود، کبری از مرگ بچه‌اش داغ دل داشت. صغری نارو زده بود و چون سهمیه گوشتش را نخورده بود هنوز جان نگرفته بود. چشمهای کبری به گردن صغری افتاد، در حالی که موهای صغری را در چنگالهای خود گرفته سرش را به زمین می‌کوبید فکری کرد یک مرتبه به طرف گردن صغری هجوم آورد دهان باز کرد، دندانهایش را مانند گازانبر به شدت در دو طرف لوله نفس‌کش صغری وارد نمود. صغری دست و پا می‌زد و با مشت‌های گره کرده به کله کبری کوبید، موهایش را کشید، فریادهای خفه‌ای از حلقومش خارج شد، تقلا کرد، کوشید گردن خود را از آرواره‌های قفل شده کبری خلاص کند، فایده نبخشید. کبری یک مرتبه حس کرد از محلی که دندانهایش به داخل گردن صغری فرو رفته است، مایع لزج شور و گرمی به دهانش وارد شد، او متوجه شد در هر حرکتی که صغری می‌کند جهش این مایع سریع‌تر می‌شود. کبری از درک این موضوع لذت برد زیرا فهمید شاهرگ صغری را پاره کرده است، با کیف و لذت خون گرم صغری را مکید.

صغری می‌سوخت، درد شدیدی آزارش می‌داد، نفسش به شماره افتاده لحظه به لحظه رو به خفقان می‌رفت. به التماس افتاد. از تقلا کردن دست کشید و تسلیم شد، شاید کبری دست از او بردارد. کبری دست بردار نبود، بعد از خوردن گوشت خام، با مکیدن خون صغری شربتی مقوی و گوارا به شکمش وارد می‌شد، چرا او را ول کند؟ مگر او نبود که می‌خواست نارو بزند؟ مگر همین صغرای مردنی نبود که گوشت بچه‌اش را خورده است!

صغری متوجه شد به مرگ نزدیک می‌شود، باز هم به تقلا افتاد. چشمهایش سیاهی می‌رفت، سرش به چرخش افتاده بود. در حال حرکت کردن، تقلا نمود برق کاردی که در آن نزدیکی افتاده و برای قطعه قطعه کردن تن بچه کبری به کار برده شده بود نظرش را جلب کرد. تمام سعی و قدرت خود را به کار برد، در حال تقلا کردن تن کبری را پس کشید. اندک اندک خود را به کارد نزدیک ساخت، آهسته آهسته دسته کارد را گرفت بدون اینکه توجه کبری جلب شود دسته کارد را قبضه کرد، تمام قوای خود را جمع نمود،

دست خود را بالا برد، طرف چپ پشت کبری را در نظر آورد، با شدت هرچه تمامتر، با تمام قدرتی که در بدنش باقیمانده بود دست خود را با ضرب پائین آورد.

این ضربه به حدی شدید و کاری بود که از سینه کبری عبور کرده و نوک کارد را صغری در بدن خود حس کرد. کبری نعره‌ای کشید. باین ترتیب گردن صغری را ول کرد. اما... چه فایده که از این شاهکار قحطی و گرسنگی نه کبری و نه صغری و نه بچه‌های آن دو قحطی‌زده هیچ یک جان به در نبردند. لحظه‌ای نگذشته بود که سکوت کامل بر فضای اطاق برقرار گردید.

باید تسلیم شد...

شاه سلطان‌حسین که تمام یاران خود را از دست داده گرفتار محظور عجیبی شده بود، نمی‌دانست چه کند، بارها فکر تسلیم شدن مخیله‌اش را پر کرده بود اما نمی‌دانست چگونه و به چه ترتیب به این عمل مبادرت نماید. او به خوبی متوجه شده بود خان حویزه با محمود سر و سری دارد، او فهمیده بود احمد آقای شجاع و دلیر که خود و فامیلش را سر به نیست کرده بود حق داشته است. نه تنها راجع به خان حویزه، بلکه در این موقعیت باریک دانست، بسیاری از سرهائی که بر آستانش فرود می‌آمدند و خاکهای کفشش را سرمه چشم می‌کردند با خان حویزه و محمود روابطی برقرار کرده‌اند. او موقعی تمام این حقایق را فهمید که کار از کار گذشته دیگر نمی‌توانست عمل موثری انجام دهد.

برای این که خلاص شود، برای این که آسوده خاطر گردد برای این که از بلاتکلیفی رهائی یابد به خان حویزه متوسل گردید تا ترتیباتی بدهد که به نحوی اصفهان از محاصره بیرون آید.

خان حویزه هر روز انتظار داشت شاه سلطان‌حسین از این مقوله با او صحبت کند، او قبلا به وسیله مأمورین رابطی که داشت با محمود قرار کار را گذاشته بود. وقتی شاه سلطان‌حسین مطلب را در میان گذاشت و از خان حویزه مصلحت‌جوئی کرد، خان حویزه اظهار داشت: اگر آن روز که محمود دختر شاه را خواسته بود و تقاضای وصلت با شاه را نموده حرف مرا گوش داده بودید و عمل کرده بودید، آیا چنین روزهائی پیش می‌آمد؟

شاه سلطان‌حسین از لحن خان حویزه درک می‌کرد تمام بدبختیهایش از کجا سرچشمه گرفته است، او خوب متوجه می‌شد خودیهای بدتر از بیگانه که او را مانند حلقه انگشتر محاصره کرده بودند و او تمام اعتماد و اطمینان خود را در آنان متمرکز کرده و به صلاح دید آنان قدم برمی‌داشته است چه اشخاص پست و مزور و کثیفی بوده‌اند. شاید شاه سلطان‌حسین آرزو می‌کرد قدرت جسمانی داشت و روحیه‌اش اجازه می‌داد خود را بر روی خان حویزه بیافکند، حسابش برسد و سزایش در کفش نهد، اما بیچاره نه چنین قدرتی داشت و نه چنین دلی. او از سفاکی‌ها، بی‌رحمی‌هائی که بعضی از افراد خاندانش داشتند و برخی از اجدادش آنقدر شقی و سنگدل بوده‌اند که بستگان حتی فرزندان خود را کور کردند و کشتند سهمی نداشت، او بزدل و ترسو و جبون بود. او بی‌تدبیر و از سیاست بهره‌ای نداشت. شاه سلطان‌حسین شنیده بود اولاد قصاص و تقاص بدی‌ها و خوبی‌های پدران خود را پس می‌دهند. او فکر می‌کرد، برای اوامری مسلم و محرز بود که باید این عوالم را بپیماید. او تسلیم محض گردیده چون متوجه شده بود نه دعائی، نه وردی، نه طلسمی نه جادو جنبلی و حتی آشی که نخودهایش یک یک دعا خوانده شده بودند کار محمود را یکسره نکردند به این جهت تصور می‌کرد: تقدیر چنین بوده است و باید تن به هر گونه خفت و خواری بدهد!

او متوجه بود خان حویزه دیگر کلمات قلنبه و سلنبه بر زبان نمی‌آورد، نه تنها به او ظل‌الله نمی‌گوید بلکه خود را من نموده و از جان‌نثار و قدوم جواهرآسای و از این عبارات که یک عمر همگی به او گفته بودند و باد در آستینش کرده بودند کلمه‌ای اداً نمی‌کند، بلکه از آن هم قدمی بالاتر گذارده آمرانه صحبت می‌کند. شاید می‌خواست در برابر گستاخی‌های خان حویزه حقش کف دستش بگذارد. اما در آن حال که داشت، با آن وضعی که تربیت شده بود و شاید از نظر این که فکر می‌کرد: می‌بایستی قصاص و تقاص بدهد، قیافه حق به جانبی به خود گرفت، تمام حرفهای خان حویزه را گوش داد، سرانجام پرسید: به عقیده خان، ما چه باید بکنیم؟

خان حویزه با کمال گستاخی جواب داد: تنها راه چاره این است که عده‌ای به سوی محمود بفرستیم، تقاضای صلح و آشتی بنمائیم. حالا که او مسلط است و در حدود نه ماه شهر را در محاصره داشته فتح و پیروزی با او است، به نظر من جز این چاره‌ای نمی‌باشد.

شاه سلطان‌حسین دلنازک بود، هر حرفی که می‌زد آهی می‌کشید، اغلب اشک از چشمانش جاری می‌شد. باین جهت در حال گریه، گریه‌ای که موجودیتش را در خود گرفته و غرق کرده بود، به خان حویزه متوسل شد تا هرچه زودتر ترتیبی دهد که مردم بیچاره اصفهان: آن عده‌ای که مانده‌اند و اگر قحطی ادامه یابد آنان هم تلف خواهند شد از گرفتاری خلاص شوند. خان حویزه اختیارات تام گرفت و برای این که کار را فیصله دهد به فکر تهیه مقدمات برآمد.

اراذل و اوباش حاکم بر مقدرات مردم...

اسمعیل خان بعد از کشته شدن فتحعلی‌خان به دست سپاه ملک محمود سیستانی، علیقلی‌خان را که در آن موقع حاکم مرو شاه جهان بود احضار و سپهسالاری اردوی قزلباش را به او سپرد. این دو نفر که تا این حد با یکدیگر صمیمی بودند، نسبت به هم محبت داشتند، چرا با هم دشمن شده‌اند؟ چرا مثل کارد و پنیر به جان یکدیگر افتاده‌اند؟

علیقلی‌خان دار و دسته‌ای جمع کرده است. این بزرگواران که در اطراف علیقلی‌خان جمع شده‌اند همه بیکاره و مفتخور هستند، کار تمامشان بیکاری است ولی زندگیشان از راه رذالت و پستی، از راه باج گرفتن از مردم می‌گذرد. اینان که در اطراف علیقلی‌خان جمع شده خود را فدائی او قلمداد می‌کنند، خوش می‌خورند، خوش می‌گردند، رزق و روزیشان را باید مردم مشهد برسانند، هرکس هم بخواهد حرفی بزند، اعتراضی بکند، حسابش را می‌رسند.

علیقلی‌خان به حساب خودش روی سبیل اینان نقاره می‌زند،

با داشتن اختیار زور بازوی اینان خود را مالک‌الرقاب خراسان می‌داند، برای اسمعیل‌خان که او را به این مقام رسانده است ارزشی قائل نمی‌باشد.

اسمعیل‌خان از طرف حکومت مرکزی از شهر اصفهان آمده و چون دستخط شاه سلطان‌حسین را در دست داشت نمی‌توانست ببیند علیقلی‌خان دست نشانده او این طور گستاخی نماید و اسباب ناراحتیش فراهم سازد. علیقلی‌خان هم شنیده بود و خبر داشت اصفهان در محاصره است و کسی که دستخط را داده است، یعنی شخص شاه، مانند مورچه‌ای در طاس لغزنده افتاده باشد اسیر و گرفتار می‌باشد. به این جهت نه تنها برای اسمعیل‌خان بلکه برای مقامهای بالاتر از او، حتی خود شاه سلطان حسین هم ارزشی قائل نبود. اسمعیل‌خان برای این که علیقلی‌خان را متنبه سازد، برای اینکه به او درسی بدهد، پیغام فرستاد: اگر دست از رفتار خود برندارد تکلیفش را تعیین خواهد کرد.

علیقلی‌خان، یارانی که خود را نسبت به او صدیق و وفادار جلوه‌گر می‌ساختند، کسانی که به طفیل او شکم خود را پر می‌کردند، از قبل او چرخ زندگی را می‌چرخاندند، به منزل خود دعوت کرده به آنان فهماند حساب از چه قرار است. در حالی که کله‌ها از باده گرم شده بود، به سبیلهای مردانه قسم یاد کردند و گفتند: اسمالخان سگ کی باشه، تا ما هوادارتیم به سایت چپ نیگاه کنه، پرحرف بزنه شکمش سفره می‌کنیم.

روز بعد از جلسه قسم خوردن، اراذل و اوباش و الواط شهر مشهد به پشتگرمی علیقلی‌خان بر گستاخی خود افزودند. اسمعیل‌خان به ستوه آمد، حکم بر کناری علیقلی‌خان را نوشت و برایش فرستاد. علیقلی‌خان دستخط را گرفت. همین که از مفادش اطلاع حاصل کرد ریزریزش نمود، در جلو قاصدی که دستخط را آورده بود قسمتی از ریزه‌هایش را به باد داد، قسمت دیگر را در دهان قاصد فرو کرد، پس از این که مشت و مال حسابی به او داد روانه‌اش کرد تا اسمعیل خان را از ماجرا باخبر سازد. علیقلی‌خان برای این که فرصت را از دست ندهد اراذل و اوباش را جمع کرد، دستور داد بروند اسمعیل‌خان را کشان کشان بیاورند. آنان هم به فرمان علیقلی‌خان لوطی بازی درآورده به حکومتی ریختند، اسمعیل‌خان را با خفت و زاری بردند و حبس کردند.

در این روز که این واقعه در مشهد اتفاق افتاد و اراذل و اوباش بر شهر مشهد مسلط گردیدند، در پایتخت ایران، در شهر اصفهان خبرهای مهمتری پیش آمده است، به‌بینیم در آنجا چه غوغائی برپا است؟ بعد هم فرصت خواهد بود به‌بینیم سرنوشت این اراذل بازی چه خواهد شد؟!

خود کرده را پشیمانی نیست...
برای نجات پدر و کسانش...

خان حویزه سنی بود و از رفتاری که ملایان درباری نسبت به او و سنیان دیگر می‌کردند شدیداً متنفر بود، حالا که موقعیت به دستش افتاده بود می‌خواست قصاص نماید و انتقام بکشد.

ماه محرم بود و ماه عزاداری، هر سال روضه‌خوانی به راه بود، وعاظ که بر منبر می‌رفتند گوشه و کنایه‌هائی می‌زدند. به آنچه برای خان حویزه و سنیان دیگر مقدس بود، بد می‌گفتند. خان حویزه و دیگران صبر کرده بودند اما امروز...

پس از مکالماتی که با محمود افغان نمود اولین شرط محمود را بدین مضمون برای شاه سلطان‌حسین تشریح کرد. خان سالار محمود قبل از اینکه باب مذاکرات گشوده شود مایل هستند شرط گذشته ایشان به فوریت و بدون چون و چرا اجرا شود! شاه سلطان‌حسین سؤال کرد: شرط گذشته چه بوده است؟

خان حویزه گفت: بلافاصله باید شاهزاده خانمی که محمود خواسته با جهیز کامل به اردوی ایشان گسیل دارید. شاه سلطان‌حسین که از شنیدن این موضوع ناراحت گردید فکری به خاطرش رسید و اظهار داشت: فعلا ماه محرم است انجام این درخواست محمود باید به بعد از ماه محرم محول گردد.

خان حویزه پوزخندی زد و گفت: صلاح شما و خاندان سلطنتی در این است که به فوریت به این درخواست امیرمحمود که اختیار جان و مال همگی شما در کف او می‌باشد گردن نهید. ماه محرم برای شما محرم است اما برای امیرمحمود این روزها، روز اول سال نو و روزهای فرح و خوشی می‌باشد، این ایام که برای شما ایام عزا است برای ما گردش عید و روزهای تفریح است! در صورتی که چنین وصلتی در این روزهای شادی بشود تردیدی نیست اوقات امیر خوشتر خواهد گذشت و امید است به صلح و مسالمت کارها خاتمه یابد. از آنچه جاسوسان و قاصدان من خبر آورده‌اند امیرمحمود از این که محاصره شهر به طول انجامید و به علاوه برادر کوچک و پسرخاله‌اش و جمعی افاغنه به دست قزلباش کشته شده‌اند بسیار خشمگین می‌باشند. فکر می‌کنم اگر این وصلت انجام پذیرد تا حدی جبران خونهای ریخته شده به عمل آید و امیر از سر خشم فرود آید. خان حویزه با کمال وقاحت علاوه کرد: البته طرز رفتار شاهزاده خانم برای جلب نظر امیر شرط اساسی است!

شاه سلطان‌حسین وقاحت و گستاخی خان حویزه را می‌دید، ضمناً متوجه می‌شد در گفتارش ابتدأ محمود را خانسالار و بعد امیر خطاب کرد و مرتب مقام و منزلتش را بالا می‌برد، برعکس او را که قبله عالم و ظل‌الله بوده است تهدید می‌نماید. یادآوری این موضوع، خون در رگهای شاه سلطان‌حسین به جوش آورد. خواست پدر شود، مانند او رفتار کند به این جهت فریاد کشید: اگر من نخواهم شرایط محمود را بپذیرم؟!

خان حویزه خندید و گفت: اگر آذوقه افراد محافظ قصور سلطنتی یک روز نرسد، آن وقت معلوم خواهد شد حساب از چه قرار است؟ به علاوه با اختیاراتی که من دارم بهتر است کمی فکر کنید؟! شاه سلطان‌حسین به خاطر آورد: افرادی که جان او و خاندانش را حفاظت می‌کنند همگی از افرادی هستند که تحت اختیار خان حویزه‌اند. چون متوجه شد در قصرش اسیر خان حویزه است، عرق سردی از پیشانیش سرازیر شد. فکر کرد: آن موقعی که می‌بایستی

مانند پدر رفتار کند و همان طور که او مملکت را می‌چرخاند به حکومت کردن و سلطنت نمودن ادامه دهد نکرده است، حالا خیلی دیر شده دیگر فایده ندارد.

خان حویزه که شاه را متفکر و ناراحت دید به اظهارات خود علاوه کرد: خیر و صلاح همگی در این است که این وصلت بدون چون و چرا و قید و شرط فوراً انجام شود!! شاه سلطان‌حسین به حال تضرع و التماس گفت: حرام است، ما در ماه محرم هستیم، بماند برای بعد از ایام عزاداری و سوگواری.

خان حویزه که قصدش از این پیشنهاد این بود، نفرت و کینه خود را تسکین دهد خندید و گفت: شاه اسمعیل و بعد از او یک یک پادشاهان صفوی کوشش کرده‌اند، راه و رسمی به راه انداخته‌اند، بین مسلمانان تفرقه و نفاق ایجاد کرده‌اند. ۲۲۸ سال است که مرتب به ما که مسلمان هستیم و با هم برادریم فحش و ناسزا گفته‌اید، حالا دیگر بس است، دکان را تخته کنید، حالا دیگر دوره، دوره ما است ۲۲۸ سال نوبت شما بود حالا ما هم باید به سهم خود برسیم.

شاه سلطان‌حسین دیگر طاقت نیاورد، به قصد نماز گذاردن خان حویزه را ترک کرد. در خلوت گریست، به درگاه خدا استغاثه کرد، با قلبی سوخته و دلی آکنده از غم، فنا و نیستی خان حویزه، مسبب تمام بدبختیهایش را درخواست کرد. نسبت به تمام کسانی که می‌دید به نفع محمود افغان به او خیانت می‌کنند نفرین کرد. در برابر خدای خود به سجود رفت، با قلبی شکسته قصاص منافقین را خواستار گردید. با سوز دل شهدای کربلا را به خاطر آورد، خداوند را به یک یک آنان قسم داد. سرانجام استخاره کرد، چون خوب آمد دختر بزرگش را خواست با چشمی گریان و دلی بریان ماوقع را برایش تشریح کرد و گفت: از برادرهایت خیری ندیدم، تهماسب رفت سپاهی جمع کند و به کمک ما بیاید، شنیدم در قزوین عروسی کرده به کیف و لذت مشغول است تا من و تو و دیگران سربه نیست شویم. بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی دوتای دیگر سبب شد آنان را به حبس انداخته‌اند. مقدر چنین است تو ما را نجات دهی؟ تا این وصلت انجام نگیرد، تا تو به نزد محمود نروی این فاجعه خاتمه نخواهد یافت.

دختر شاه سلطان‌حسین شنیده بود محمود از او خواستگاری کرده است ولی به او جواب رد داده‌اند، با این که در ناز و نعمت بسر برده، با اینکه روزهای اول خوشحال بود شاه بابا رد کرده است معذلک چون متوجه گردید عده زیادی مردم از قحطی مرده‌اند نه ماه مردم اصفهان فلاکت و بدبختی کشیده‌اند فکر می‌کرد: اگر برای خاطر او است، بهتر بود از همان اول او را با عزت و احترام به عقد محمود درمی‌آوردند. او در این افکار سیر می‌کرد و جوابی به پدر خود نمی‌داد.

شاه سلطان‌حسین برای مرتبه دیگر اظهار داشت: فرزند چه تصمیم گرفتی؟ آیا حاضر هستی؟

شاهزاده خانم در حالی که اشک حلقه‌های چشمانش را پر کرده بود جواب داد: برای نجات شما و مادر و خواهران و برادرانم، هرچه امر بفرمائید اطاعت می‌کنم.

شاه سلطان‌حسین دخترش را بوسید، در حقش دعا کرد. دلش برای دخترش می‌سوخت، می‌خواست به هر ترتیبی شده تأخیری پیش آورد به این جهت لحظه‌ای بعد به خان حویزه خبر داد شرط محمود را پذیرفتم. بهتر است پس از آنکه قراردادی بسته شد و صلح و صفا برقرار گردید، این وصلت با خیر و خوشی صورت گیرد.

خان حویزه با کمال بی‌شرمی و پررویی و وقاحت تکرار کرد: قبل از هرگونه مذاکره‌ای باید عروسی انجام شود. برای این که شاه را به زانو درآورد علاوه کرد: اگر امروز هم بخواهید این شرط را نپذیرید، چند روز دیگر که محمود فاتح و پیروز به شهر درآمد هرچه خواست انجام خواهد داد، نه یک عروسی بلکه می‌تواند به میل خود عروسیها برپا سازد. از عروسی گذشته می‌تواند به عنوان کنیز و اسیر هر که را خواست تصاحب کند.

شاه سلطان‌حسین که دلش از رفتار خان حویزه و از گفته‌هایش به درد آمده بود با حال تضرع گفت: خان! ما که نسبت به شما کمال لطف و محبت را داشته‌ایم، این طرز گفتار، این رفتار از شما پسندیده نیست.

گفتار شاه به حدی سوزناک بود که خان حویزه لحظه‌ای تحت تأثیر قرار گرفت ولی فکر می‌کرد: دیگر برگشت از راهی که رفته است برایش میسر نیست، به این جهت از خشونت گفتارش کاست و گفت: خداوند چنین خواسته، صلاح این است که حضرت ظل‌الله به آنچه عرض کردم موافقت فرمایند. انشاءالله به خیر خواهد گذشت.

شاه سلطان‌حسین در حالی که اشک می‌ریخت اظهار داشت: دختر بیچاره من برای وصلت، برای اسارت رفتن، برای نجات دادن مردم بی‌پناه حاضر است، هر طور صلاح است و هر چه مقدر می‌باشد به رضای خدا راضیم.

خان حویزه که تا حدی دلش به حال شاه سوخته بود اختیار گرفت، قول داد به طرزی رفتار کند که شاهزاده خانم ناراحت نباشند، برابر شئوناتی که دارند عروسی برگزار شود.

عصر آن روز کجاوه آوردند، محمل‌ها بستند، خان حویزه با عده‌ای از کسانی که با او برای سقوط شهر اصفهان و تسلیم شدن شاه سلطان‌حسین می‌کوشیدند، شاهزاده خانم را از شهر خارج نمودند و به طرف اردوی محمود به راه افتادند. محمود که متوجه شده بود عده‌ای از درباریان به شاه و ولینعمت خود خیانت می‌کنند و قبل از موقع با او روابطی برقرار کرده و سر و سری یافته‌اند نسبت به همه اظهار محبت می‌کرد، هر یک را به نحوی امیدوار ساخته بود، برای این که از کم و کیف داخل قصرهای سلطنتی باخبر گردد از آنان خواست زنان خود را به هر ترتیب که شده است وارد کاخهای سلطنتی نمایند و مرتب اخبار جمع کنند و برایش بفرستند. قصد محمود از جاسوسی دربار این بود دختری که می‌خواهد شاهزاده باشد و دختر شاه سلطان‌حسین نه اینکه کنیزی و یا دختر دیگری عوضی برایش بفرستند؟ شاه سلطان‌حسین هم این خیال را در سر داشت ولی بعد از تهدید خان حویزه، بعد از اتفاقات و حوادثی که پیش آمده بود

موضوع نداشت دست به چنین عملی زند که در صورت افشاء اسباب ناراحتی و زحمت گردد.

جاسوسان به محمود خبر دادند ارشد شاهزاده خانم‌ها که در زیبائی و وجاهت سرآمد دختران دیگر است حاضر به وصلت شده و به اردوی محمود می‌آید. محمود از شعف و خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. دستور داد تهیاتی ببینند. کوس و کرنا به راه افتاد. در تمام اردوی محمود فریاد هلهله و شادی و نواهای سرور و شادمانی پیچید، تمام افراد حس می‌کردند این جشن و سرور مقدمه‌ای است که آنان هم به سهم خود به حوریه‌ای زمینی برسند، آنان هم بعد از ۹ ماه محاصره کردن شهر اصفهان و مهیا بودن برای پیکار و نزاع و زد و خوردها به نوبه خود روی آسایش را به‌بینند.

در موقعی که خان حویزه دختر شاه سلطان‌حسین را به سوی اردوی محمود می‌برد، قیافه شاه سلطان‌حسین در نظرش مجسم گردید. در اعماق قلب و روحش احساس ناراحتی کرد، بی‌اختیار کسل گردید، فکر کرد: اگر اطرافیان شاه نسبت به او بدی کرده‌اند، شخص شاه که همیشه او را مورد محبت قرار داده است، نسبت به او منتهای محبت را کرده است، بهترین منصب و جاه و مقام به او داده است چه تقصیر دارد؟!

خان حویزه رفتار خیانت‌آمیز خود را به خاطر آورد، فکر کرد: اگر او و عده‌ای خیانت‌پیشه به نفع محمود کار نکرده بودند هیچ‌گاه چنین روزی اتفاق نمی‌افتاد، دختر سلطان مملکت را به شکل اسیر برای یک مرد خشن ببرند و پیش‌کش بدهند. در این لحظات خان حویزه حس می‌کرد: بد کرده است! فکر می‌کرد و از خود سؤال می‌نمود. محمود اگر به سلطنت برسد و جای شاه سلطان‌حسین را بگیرد تازه او چه نفعی برده است؟ جز این که حس انتقام و کینه‌توزی خود را تسکین داده باشد، قصاص مذهبی و کدورت‌های حاصله از اختلافات جزئی را گرفته باشد چه نتیجه‌ای عایدش خواهد شد؟ شاید در این لحظات خان حویزه فکر می‌کرد: خدا یکی است، شیعه و سنی به وحدانیت حق اعتراف دارند، رسول خدا هم که مورد قبول هر دو است، قرآن هم کتاب آسمانی و ستون دین است و هر دو دسته با تکریم و احترام آن را تلاوت می‌کنند، شیعه و سنی نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند، خمس می‌دهند، زکوه می‌دهند، حج می‌روند، تمام قوانین دینی را انجام می‌دهند، پس چرا بایداین همه دشمنی و عداوت دربین باشد؟ او داستانهای مربوط به میرویس پدر محمود را شنیده بود، او جسته و گریخته شنیده بود فتواهائی از علما و روحانیون گرفته برادرکشی را پیشه خود ساخته بود. تمام اینها را می‌دانست، ضمناً متوجه بود اجداد شاه سلطان‌حسین هم افراط کرده‌اند.

خان حویزه قیافهٔ کسانی که می‌گفتند: «اگر دختر شیعه به خانهٔ سنی برود عرش الهی می‌خروشد و دنیا خراب می‌شود!؟» به خاطر آورد. در بین تمام گرفتاری‌های خاطر و فکری خنده‌اش گرفت، حس کینه‌جوئی و انتقامش اوج گرفت، برای چند لحظه‌ای در جهت این که سرزنش وجدان صحیح نمی‌باشد و می‌بایستی پوزهٔ این مدعیان کثیف را به خاک بمالد و راهی که رفته صحیح بوده است فکر کرد و خودش را راضی نمود.

مسافتی دلخوش طی کرد اما باز وجدان بر او نهیب زد و از خود سئوال کرد: به فرض این که درباریان و ملایان بدی به تو کردند، شاه سلطان‌حسین در این میانه چه تقصیری داشت که نسبت به او این رفتار را کردی؟! اگر آن روز که آنان تو را نجس و کثیف خواندند شاه نبود، همان جا با ناخن و دندان شقعات می‌کردند.

خان حویزه از یادآوری تمام این مطالب قیافه‌اش درهم رفت. برخلاف پست فطرتان دیگری که او را واسطه قرار داده با محمود رابطه پیدا کرده بود و برای حفظ جاه و مال و جان خود حتی از مذهب خود دست برداشته سنی دو آتشه شده بودند، کسل و شرمنده گردید. در موقعی که در اردوی محمود از اسب پیاده شد آهی دردناک از دلش برآمد ولی فکر کرد خود کرده را پشیمانی نیست.

عقدبندان و عروسی...

قبلا در اردوی محمود تهیاتی دیده بودند، همین که شاهزاده خانم و همراهانش به اردو رسیدند، مراسم جشن و سرور و شادی برپا گردید. شاهزاده خانم را به چادر مخصوص بردند. خانمهائی که به عنوان ندیمه به همراه شاهزاده خانم آمده بودند درصدد تهیه دیدن مقدمات عروسی برآمدند. بزرگان خیانت‌پیشه‌ای که به ولینعمت سابق خود خیانت کرده برای اولین مرتبه به خدمت محمود می‌رسیدند در بوسیدن دست و پای محمود بر یکدیگر سبقت می‌جستند، در مدح و منقبتش مبالغه می‌کردند. محمود نسبت به هر یک از آنان به مناسبت خدماتی که کرده بودند محبتی کرد، دستور داد برایشان شربت آورده در چادر دیگر از آنان پذیرائی کنند. خان حویزه از تملق‌گوئی و چاپلوسی کسانی که تا دیروز سر بر درگه شاه سلطان‌حسین می‌سائیدند و امروز در برابر محمود به خوش رقصی پرداخته بودند کسل و ناراحت شده بود، باز هم فکر کرد: خود کرده را پشیمانی نیست.

محمود نظری به خان حویزه انداخت و گفت: جناب خان ما از محبتهای شما بسیار متشکر و ممنون هستیم. اگر آن برادر همکیش نبود و درباره ما لطف و محبت روا نمی‌داشت چنین ساعتی پیش نمی‌آمد. مجاهدتهائی که جناب خان کردند همیشه مورد نظر ما خواهد بود، جناب خان مورد احترام من و برادران افغانی دیگر خواهند بود، به خصوص از پیش کشی و هدیه‌ای که برای ما آورده‌اید و عیش ما را تکمیل کرده‌اید متشکر و ممنونیم. محمود در موقعی که عبارات اخیر را می‌گفت قاه قاه خندید، طرز رفتار و بیانش برای خان حویزه تا حدی موهن بود. خان حویزه از خنده محمود،از این که به او توهین نموده و او را مهیا کننده وسیله عیش خطاب کرده است دلش بیشتر به درد آمد و گفت: این پیش کشی و هدیه نیست. امیر مایل بودند وصلتی بشود تا این که کدورتها برطرف گردد، وسائل آنرا مهیا کردم، امید و آرزوی من این است در پس این وصلت، صلح و صفا برقرار گردد، محاصره شهر اصفهان خاتمه یابد، هم امیر راحت شوند و هم مردم نجات یابند. فعلا دستور فرمائید بساط عقد به راه بیاندازند.

لحن خان حویزه برخلاف همیشه عاری از تملق بود، از گفته‌هایش تصمیم خوانده می‌شد. محمود به یکی از خواصش دستوری داد، لحظه‌ای بعد شیخی از افاغنه که از افغانستان در رکاب محمود آمده او را راهنمائی می‌کرد با کسب اجازه از محمود مراسم عقد را انجام داد. عقدنامه‌ای نوشته شد، حاضرین بر آن صحه گذاردند، پای ورقه را مهر کردند. این رفتار محمود برای عقد بستن و انجام این تشریفات برای خاطر اصراری بود که خان حویزه در ابتدای ورود نموده بود.

ساعتها جشن و سرور به طول انجامید. شام خوردند، بعد از شام در چادر مخصوص دست شاهزاده خانم نور چشم و گل سرسبد خاندان صفوی را در دست محمود افغان قرار دادند و از آن چادر خارج شدند.

محمود انتظار این لحظه را داشت، چندین ماه قبل چنین هوسی به کله‌اش افتاده بود، وقتی که شنیده بود خواسته‌اش را رد کرده‌اند عصبانی شد. نه تنها در این دقایق هوس داشت بلکه حس کینه و انتقامی هم به آن مخلوط شده بود. محمود در این لحظه به عقابی که در هوای کبوتری باشد، او را بخواهد، صاحب کبوتر چند صباحی کبوتر را پنهان کند، عقاب کمین بکشد تا کبوتر را به چنگ آورد شبیه بود. او شنیده بود: دختر شاه سلطان‌حسین قشنگ و زیبا است، او را ندیده هوس این را داشت صاحب آن دختر شود حالا که به مقصودش رسیده و دختر در کنار او بود، حال و وضع عجیبی داشت. دختر سر به زیر افکنده جرأت این که به روی محمود نظر کند نداشت، او از شقاوت و سنگدلی محمود چیزها شنیده بود، ضمناً حرفهای پدرش به خاطرش بود که به هر ترتیب شده است باید کاری که برادرانش نکردند او که دختری بیش نیست انجام دهد. یادآوری خاطر پدر و دیگر افراد خاندان سلطنتی: مادر، برادران، کنیزکان حرم، خواجگان، اشک از چشمانش جاری ساخت. محمود در برابر آن همه حسن و وجاهت ناراحت بود، هوس با کینه‌جوئی و انتقام در خانه دلش به جنگ و جدال مشغول بودند. کینه‌جوئی و انتقام بر او نهیب می‌زدند: با خشونت تمام رفتار کند، از این شاهزاده خانمی که نماینده دشمن پدرش و خود او می‌باشد به شدیدترین وجه انتقام گیرد، تحقیرش کند، در زیر قدمهای خود خورد و خمیرش نماید، در بازوان خود او را بفشارد، گوشت تنش را با پنجه‌های خود ریش کند.

قیافه معصوم، چشمهای اشکبار دختر بر محمود نهیب زد: این چه افکار پلیدی است؟ این دختر چه تقصیر دارد؟ به چه حقی می‌خواهی نسبت به کسی که به عقد تو درآمده، نسبت به کسی که همسر تو شده، نسبت به کسی که مانند کبوتر بی‌بال و پری در حرم تو و در چنگال تو اسیر است، بی‌رحمانه رفتار کنی؟!

این جنگ و جدال درونی لحظه‌ای بیشتر به طور نیانجامید. بالاخره احساسات خشونت‌آمیز محمود منکوب گردیدند. با صدائی که از شدت هوس توأم با خشم و غضب فرو برده شده می‌لرزید گفت: چرا گریه می‌کنی؟ آیا از این که به عقد من درآمدی پشیمانی؟

پایه اشک شاهزاده خانم شدیدتر شد. در اشک ریختن زن اثر عجیبی است. دل هر مردی ولو از سنگ باشد بلرزه درمی‌آید. محمود دستش گرفت، به دلجوئی پرداخت و گفت: اگر از بودن من در اینجا راضی نیستی ابراز کن تا دست از تو بردارم و خارج شوم!

این بیان محمود که در منتهای صراحت و شاید هم از روی محبت و علاقه ابراز شد بی‌اثر نبود، شاهزاده خانم که می‌ترسید، تصور می‌کرد محمود به محض برخورد به منتها حد خشونت به کار خواهد برد، دلش قرص شد. در حالی که می‌لرزید و باز هم می‌گریست آهسته گفت: شما شوهر من هستید! هرچند صدا با گریه و لرز توأم بود، ملاحت صدا به حدی بود که تار و پود وجود محمود خشن یک باره لرزید، دلش تپید و روحش مسخر گردید. گفته شاهزاده خانم را تکرار کرد و گفت: بله عزیزم، من شوهر تو هستم، تو به من تعلق داری اما به خدای لایزال قسم اگر مرا نخواهی، اگر راضی نباشی حاضرم از چادر خارج شوم.

این مرتبه محمود در گفته‌اش صادق بود، او حس می‌کرد دختر شاه سلطان‌حسین زجر کشیده است، او باخبر بود در مدتی که شهر اصفهان در محاصره بود در قصر شاه سلطان‌حسین آسایش و راحتی و آرامش نبوده است.

در این لحظه محمود کوشید با تمام قوا نظر دختر را به سوی خود جلب کند. حالا که شاهزاده خانم به زبان خود می‌گوید شما شوهر من هستید! چرا از راه عناد و لجاج، شقاوت و سنگدلی با او رفتار کند.

شاهزاده خانم اشکهای خود را پاک کرد و گفت: من بسیار متأسفم و برای این گریه می‌کنم که بین شما و شاه بابا اینقدر خصومت پیدا شده است. محمود آهی کشید و گفت: منهم در این فکر هستم. اگر روزی که شما را خواستگاری کرده بودم...

شاهزاده خانم گفت: پدر بزرگوارم راضی بود و می‌خواست اما... اطرافیان رذل و پستش نگذاشتند...

محمود با تعجب گفت: پدرت می‌خواست... اگر او می‌خواست چطور ممکن بود کسی جرأت کند؟!

شاهزاده خانم گفت: پدر بزرگوار من به حدی رئوف است، او نخواست حرف اطرافیانش را رد کند، نمی‌دانم چرا و به چه جهت عده‌ای مخالفت می‌کردند، شاه بابا نمی‌خواست آنان فتنه‌ای برپا کنند و اسباب ناراحتی فراهم نمایند. محمود پرسید: آنان چه کسانی بودند؟

شاهزاده خانم که از پدر شنیده بود چه کسانی نسبت به او خیانت کرده‌اند و با محمود ساخته‌اند جواب داد: شما خودتان بهتر آنان را می‌شناسید. آن کسانی که آن روز مخالف بودند یا شبانه از شهر اصفهان فرار کردند و یا با شما سر و سری پیدا کرده به پدرم خیانت نمودند. محمود به فکر فرو رفت، در اطراف گفته‌های این دختر زیبا و دلانگیزی که در این مدت کم خانه دلش را روشن کرده بود، لحظه‌ای اندیشید و گفت: اگر چنین مطلبی صحیح باشد، خدمت آنان خواهم رسید، اما بگو بدانم آیا از وصلت با من راضی

هستی؟ شاهزاده خانم سکوت کرد و جوابی نداد.

محمود در عین آن که به مقصود رسیده نوگل اصفهان، دختر شاه صفویه را در کنار خود می‌دید به فکر بود: از کم و کیف اوضاع باخبر شود، راجع به شاه سلطان‌حسین و نظرات او و هرچه بیشتر ممکن شود از دخترش که زن او شده بود چیزهائی دربیاورد. شاهزاده خانم هم کوشید با تمام قدرت کینه پدر را از دل محمود که اینک شوهرش شده بود دربیاورد، مهر و محبتی که شاهزاده خانم نمود در محمود موثر افتاد، در حالی که یک شب پر از سعادت و خوشی را به سحر رساند، فکر کرد با پدر زن خود چگونه رفتار کند؟!

اگر این وصلت به موقع مناسب‌تری انجام شده بود شاید حوادث، گردش ایام را به اینجا نمی‌کشاند... اما قبل از آنکه محمود داماد شاه سلطان‌حسین شود اطرافیان مکار و غدار خیانت‌پیشه مقدمات تسلیم شاه را فراهم آورده بودند و برگشت میسر نبود. ضمناً محمود فکر می‌کرد حالا که موقعیت پیش آمده و روزگار چنین وضعی پیش آورده است که او تاج شاهی بر سر خود بگذارد چرا لگد به اقبال خود بزند.

شاه سلطان‌حسین تن به خواری داد...

از روزی که خان حویزه با اختیارات تام دست به کار فیصله دادن محاصره اصفهان گردید، شاه سلطان‌حسین از یکایک اهل حرم‌سرای خود وداع کرد. تمام افراد حرم می‌گریستند و با یکدیگر وداع می‌کردند.

پایه‌های اشک اهل حرم خشک نمی‌شد. شاه سلطان‌حسین که مردم بی‌رمق را می‌دید و عده‌ای را نقش زمین می‌یافت می‌گریست، در برابر جمعی در حال گریه چنین اظهار داشت: «ای صادقان من و ای به محبت گرفتار شدگان، ای غلامان من که در این بحر بلا افتاده و در آتش غیرتم سوخته‌اید، در این قضای مبرم جز رضا چاره به جز تسلیم نیست. بنای دولت خود را به دست خود خراب کردیم و شکر نعمت حق تعالی به جا نیاوردیم. از نفاق و شقاق، دشمنان خود را بیدار کردیم و از سوءتدبیر هرچه داشتیم به دشمن سپردیم و قضای ازلی جهت سؤ افعال ما نازل و تخت و تاج ایران را با مالایق ندید و سزای ما را داد و ما را تقدیر خداوند به خلاف مراد و تدبیر بنده کرد و چون اراده بالله در این مرحله تعلق گرفته است برویم و جملگی به شاه جدید سر فرود آوریم و بنده شویم.»

شهر اصفهان یک پارچه غرق در عزاداری و تعزیه شده است، کربلائی برپا است، اما این کجا و آن کجا؟ در یک جا منتهای شهامت و شجاعت و بزرگترین درس فداکاری به بشر آموخته شده است اما... در شهر اصفهان.

شاه سلطان‌حسین جبون و ترسو دختر خود را که روزی گفته بودند: «شیعه اگر به سنی دختر بدهد عرش الهی به تزلزل درمی‌آید!» هفت قلم آراست و با جهیز کافی طبق صلاحدید خان حویزه به نزد محمود فرستاد. عده‌ای از کسان که طرف اعتماد خان حویزه بودند به نام شاه سلطان‌حسین به اردوی محمود افغان رفتند تا قرار تسلیم شدن شهر را بدهند.

روز یازدهم ماه محرم ۱۱۳۵ هجری قمری از اردوی محمود افغان اسبها و یدکهائی برای بردن شاه سلطان‌حسین به اردوی محمود به داخل اصفهان وارد شدند.

شاه سلطان‌حسین پس از وداع با اهل بیت و حرم سرای خود با امنای دولت بر اسب‌ها سوار شدند، به طرف اردوی محمود به راه افتادند. مردم می‌دیدند شاه می‌رود تسلیم بشود ولی دیگر برای کسی رمقی نمانده بود تا روی موافق و یا مخالف نشان دهد.

شکم گرسنه نه تنها ایمان ندارد بلکه هیچ اثر وجودی ندارد! وقتی افرادی به آن مرحله رسیدند که گوشت مرده خوردند و به بچه‌های خود ابقاء نکردند تمام این بدبختی و مذلت و بیچارگی از حکومتی که مقدراتشان را در دست دارد به آنان رسیده باشد برای آن حکومت ارزشی قائل نمی‌باشند، نه تنها برای حکومت بلکه برای خانه و زندگی، برای شهر و دیار، برای وطن هم ارزشی قائل نخواهند بود.

در این موقع که شاه سلطان‌حسین به سوی اردوی محمود می‌رفت و مردم بی‌روح و رمق را در سر راه خود می‌دید به یاد آن روزی می‌افتاد که همین مردم در کمال قدرت آمده بودند، می‌خواستند او که شاه بود و اختیارشان در دست داشت، جلو بیفتد تا حساب دشمن برسند و او از جای خود حرکتی نکرد، نه تنها اقدامی نکرد بلکه جواب مردم غیور را با توپ و گلوله داد. به دستور او گلوله‌هائی که می‌بایستی به سوی دشمن همین مردم پرتاب شود، بر سرشان ریختند و عده‌ای از آنان را به خاک و خون کشیدند.

شاه سلطان‌حسین تمام این عوالم به خاطرش می‌آمد، اشک می‌ریخت، اشک حسرت، اشک ندامت، اما چه فایده؟! او متوجه بود و می‌دانست خود کرده را پشیمانی نیست. خان حویزه در رکاب او بشاش و خندان با عده‌ای خائن دیگر او را می‌بردند، به پای محمود بیافکنند. تاج و تختش را به دشمنش تحویل بدهند.

او فکر می‌کرد در آستین خود، در کنار خود مار می‌پرورانده است ولی در این لحظه که می‌رفت تسلیم شود، می‌رفت در برابر محمود سر اطاعت فرود آورد دیگر از او کاری ساخته نبود، مارهائی که پرورانده بود در اطرافش گردن برافراشته مترصد بودند اگر کوچکترین حرکتی که نقشه آنان را به هم بزند، بخواهد انجام دهد، زهر جانکاهی به او بریزند و به این ترتیب منتها درجه خوش خدمتی خود را به محمود نشان دهند.

شاه سلطان‌حسین می‌رفت تسلیم شود. در مدتی که شهر اصفهان در محاصره بود از هیچ نقطه‌ای از کشور پهناور ایران خبر نداشت. به علاوه دعای آش نخود و امثال آن برای او فرصتی باقی نگذاشته بود، او نمی‌دانست که در همین لحظه و در همین ساعت در شهر مشهد بر سر یکی از دست‌نشاندگانش که اسمعیل‌خان باشد

اراذل و اوباش چه آوردند، چگونه او را از مقر فرمان روائیش بیرون آوردند و به گوشه‌های سیاه چال زندان کشانیدند، او می‌رفت تسلیم شود در حالی که کشورش از هم گسیخته و هر قطعه‌اش در کام گردن‌کش داخلی و یا طمعا خارجی فرو رفته بود. شاه سلطان‌حسین می‌رفت خود را تسلیم محمود نماید و مقدرات ملک و ملت را در کف او قرار دهد، او متوجه بود عملی که انجام می‌دهد حکم خودکشی است. او می‌دانست بعد از تسلیم شدن به محمود افغان مقدراتش در کف او خواهد بود با این حال در گوشه‌های قلبش، در فکر و روحش روزنه امیدی وجود داشت. شاه سلطان‌حسین فکر می‌کرد در ظرف ۳ روزی که دخترش با محمود به سر برده او را رام کرده است و محمود با او مانند داماد نسبت به پدر زن رفتار خواهد کرد. شاه سلطان‌حسین قیافه دختر زیبایش را در نظر می‌آورد، میرویس پیرمرد را دیده بود، شبیه آن را جوانتر می‌ساخت و از هیکل محمود افغان شمایلی در فکر خود برپا می‌کرد، از طرفی فکر می‌کرد دختر جوان زیبای نازپرورده‌اش با چه مرد خشن بدقیافه‌ای روبرو شده است، از طرف دیگر به خود تلقین می‌نمود دختر وجیهش محمود را لول آن که دلش از سنگ خارا ساخته شده باشد اسیر خود کرده است. از طرفی مهر و محبت و عاطفه پدریش به تلاطم می‌افتاد و از اینکه دختر عزیزش را در کام چنان مرد شقی و بی‌رحمی افکنده است بی‌اختیار دلش می‌سوخت، متعاقب این سوزش اشک در چشمانش حلقه می‌زد، او طرف دیگر حس خودخواهی، حس حفظ وجود باعث می‌شد فکر کند: اگر دخترش فدا شده است لااقل راحتی نصیب او و دیگر افرادی که خانواده‌اش را تشکیل می‌دهند خواهد شد!

از لحظه‌ای که شاه سلطان‌حسین، بودن دخترش را در نزد محمود افغان به خاطر آورد نسبتاً راحتی فکری نصیبش گردید. او فکر می‌کرد: دختر زیبا و طنازش محمود افغان را اسیر خود ساخته است، به این امید با تسکین خاطر بیشتری حرکاتی که از یورتمه رفتن اسب به بدنش داره می‌شد تحمل کرد و بر قاچ زین استوارتر نشست. اما دختر عزیزش در چه حال بود؟!

شاه سلطان‌حسین به دست خود سلسله صفویه را منقرض کرد...

در اردوی محمود وجد و شعف و سرور زایدالوصفی برپا بود، شاه ایران زمین تسلیم امیر محمود افغان می‌شد. آن کسانی که به قصد انتقام کشیدن از خاندان صفوی در رکاب محمود آمده بودند خوش و خرم شادی می‌کردند. آن دسته‌ای که به فکر جمع آوری مال و منال و ثروت به محمود کمک کرده بودند چون خود را به مقصود نزدیک می‌دیدند کیف می‌نمودند. هر کس هر نظری داشت چون فکر می‌کرد: نظریه‌اش تأمین شده یا به زودی خواهد شد، خوشحال بود.

محمود دستور داده بود نسبت به شاه سلطان‌حسین رعایت ادب و احترام بشود. به این جهت در موقع ورود شاه سلطان‌حسین و همراهانش به اردوی محمود سکوت محض در سراسر اردو برقرار گردید. به غیر از صدای سم اسبهای حامل شاه و همراهانش صدائی در فضا طنین انداز نبود، قبلا قول و قرار بر این داده شده بود شاه و همراهانش بدون سلاح به اردو بیایند، به این جهت نه شاه شمشیر و خنجر مرصع به کمر داشت و نه همراهانش... البته خان حویزه و کسان دیگرش که مورد اطمینان محمود بودند استثناء گردیدند.

اسبها نزدیک چادرها رسیدند. سپاه محمود در اطراف چادرهای مسلح ایستاده بودند. خانان، نسقچیان و ضابطان اردوی محمود هر یک در مقام خود جای گرفته به جماعتی که همراه شاه برای تسلیم شدن به امیر محمود آمده بودند نظاره می‌کردند.

محمود با یک دنیا تبختر و تفرعن بر جای خود نشسته از این که وصیت پدر را انجام داده، لحظه‌ای بعد شاه ایران را در برابر خود می‌دید مسرور و خوشحال بود. از یک طرف اسیر کمند گیسوی دختر شاه سلطان‌حسین شده بنا به توصیه او می‌خواست منتهای محبت نسبت به شاه بابا که پدرزنش بود بنماید، از طرف دیگر حس کینه‌جوئی و انتقام لهیبی در دلش و فکرش می‌افکند، می‌خواست شاه را تحقیر و از همان برخورد اول او را ذلیل و زبون کند. بین این دو فکر متضاد، تخیلات محمود در نوسان بود. گاهی محبت زن مهربانش که در این مدت کم توانسته بود روح و قلبش را تسخیر کند، زمانی شقاوت ذاتی غالب و مغلوب گردیدند. در همین موقع جنبش و حرکت خارج از چادر به محمود خبر داد و فهماند: شاه سلطان‌حسین و همراهانش رسیدند.

شقاوت ذاتی و احساسات دیگر که در این لحظه غالب بودند محمود را بر جای میخکوب کرده بود، اما در آن لحظه‌ای که پرده چادر را به کناری زدند و شاه وارد چادر شد این حس مغلوب گردید، محمود در برابر پای پدرزنش از جای برخاست. حیران و سرگردان نمی‌دانست چه کند؟ محمود در فکر خود تمرین کرده بود: چگونه از شاه که برای تسلیم شدن می‌آید پذیرائی کند و به چه نحو با او رفتار نماید؟ اما در این لحظه تمام آن افکار در هم شده نمی‌دانست چه روشی پیش گیرد!؟ شاه سلطان‌حسین همین که چشمش به محمود افتاد پیش رفت، محمود هم بی‌اختیار قدمی به جلو آمد. شاه سلطان‌حسین بازوهای خود را باز کرد، محمود هم بی‌اختیار حرکت شاه سلطان‌حسین را تقلید کرد، بازوهای خود را باز نمود. شاه سلطان‌حسین محمود را در بغل گرفت. اطرافیان محمود و همراهان شاه سلطان‌حسین می‌دیدند: بعد از نه ماه محاصرهٔ شهر اصفهان، بعد از آن همه دشمنی‌ها، غالب و مغلوب، فاتح و شکست خورده، مثل این که اتفاقی نیافتاده است، یکدیگر را چون جان شیرین دربر گرفته‌اند و می‌بوسند. شاه سلطان‌حسین چشم‌های محمود را بوسید.... همه منتظر بودند به‌بینند بعد از ماچ و بوسه چه وضعی پیش می‌آید؟! امیرمحمود پیروز با شاه سلطان‌حسین منکوب شده که دور از کسان خود در اردوی محمود در حقیقت اسیر است چه خواهد کرد؟ قلب‌های حاضرین در سینه می‌تپید، تمام چشمهای بی‌تاب حاضرین به این صحنه که برای دسته‌ای غم‌انگیز و برای عده‌ای دیگر

منتهای کیف و لذت داشت دوخته شده بود.

شاید خان حویزه بیش از دیگران منقلب و پریشان بود، زیرا بازیگر اصلی این صحنه او بود. اگر او نبود، اگر به محمود کمک نکرده بود، اگر او به شاه سلطان‌حسین خیانت نکرده بود چنین صحنه‌ای به وجود نمی‌آمد. او بود که محمود را غالب و فاتح نموده شاه سلطان‌حسین را به زانو درآورده بود. موقع مناسب بود در چنین لحظه حساسی، غالب و مغلوب را با یکدیگر قیاس کند:

دیدن چهره عبوس، قیافه زشت، ریش سرخ، گردن کوتاه محمود، آن چشمهای متحرک و بی‌قرار که لحظه‌ای آرامش نداشتند، آن پوست صورت گندم‌گون که در اثر آفتاب سیاه شده بود از طرفی، آن صورت منقلب و پریشان ولی در عین حال زیبا و قشنگ، آن هیکل و اندام موزون شاه سلطان‌حسین از طرف دیگر، خان حویزه را رنج می‌داد و از خود سوءال می‌کرد: آیا شاه سلطان‌حسین برازنده‌تر برای سلطنت کردن و شاهی نبود؟!

خان حویزه از نظر خدماتی که به محمود نموده بود مجاز بود اسلحه خود را همراه داشته باشد. شاید در این لحظات خان حویزه فکر می‌کرد شمشیر از کمر بکشد، با یک ضربت سر محمود را از تنش جدا کند و در برابر شاه سلطان‌حسین به زمین بیافکند. شاید دیدن قیافه‌های اطرافیان محمود که بعضی‌ها خشن تر از خود محمود بودند او را از این کار بازداشت. شاید هم فکر این که چون محمود گردنش کوتاه و سرش به تنه چسبیده است، پس شمشیر را به کجا فرود آورد!؟ مانع از این شد چنین عملی انجام دهد. از طرف دیگر فایده‌ای نداشت این کار را بکند زیرا شاه سلطان‌حسین جقه شاهی را از بغل خود درآورده به دست خود بر سر محمود گذاشت و گفت: «تقدیر ازلی تاج و تخت ایران را از من گرفته به شما لایق دید. مبارک باشد.»

خان حویزه و تمام اطرافیان شاه سلطان‌حسین که از این لحظه به بعد تاج و تخت خود را به دست خود از کف داده و دیگر شاه نبود، متوجه این رفتار شده منتظر بودند ببینند: محمود که به دست شاه صفوی تاج شاهی به سرش گذاشته شده و به مقام سلطنت رسیده است، چه خواهد کرد؟ لحظه‌ای سکوت حکمفرما گردید. شاهی که خودش را از سلطنت خلع نموده و تقدیر ازلی را برای تفویض کردن سلطنت به دشمنش موءثر دانسته و مبارک باد گفته بود با صدائی مرتعش و لرزان رجال و امراء حاضر در آن چادر بزرگ را مخاطب ساخت و گفت: «تا امروز در ممالک ایران شاه من بودم، الحال تاج و تخت و مملکت همه را به تصرف امیرمحمود دادم و من امروز در تحت حکم او آمدم، بعد از این در ممالک ایران شاه من و شما این است، پس اهل و عیال و اولاد و رعیت و رجال دولت خود را به محمود می‌سپاریم. سفارش من این است که حکم شرع را اجراء نمائید». این بیانات کوتاه و مختصر ولی قاطع تکلیف همگی را یکسره کرد. محمود به سلطنت رسید. شاه سلطان‌حسین که از این پس باید او را سلطان‌حسین بخوانیم کلمه شاهی را از دست داد و بدین ترتیب دولت صفویه رسماً منقرض گردید. سلطان‌حسین پس از ادای این مطالب خواست دختر خود را ببیند، محمود شخصاً راه نمود و پدرزن خود را هدایت کرد. همین که شاه مخلوع قدم بیرون گذاشت، شیخی از افاغنه پیش آمد، دست خود را روی سر محمود که به جقه شاهی مزین شده بود گذاشت و مبارکباد گفت.

رجال و امرائی که به همراهی شاه سلطان‌حسین آمده بودند در برابر محمود سر فرود آوردند، یک یک در برابرش زانو زده دامنش بوسیدند، همگی با او بیعت کردند. بعد از درباریان نوبت به خانهای افغان و ضابطان اردوی امیرمحمود رسید. همگی از برابرش رد شدند، دامنش بوسیدند و مبارکباد گفتند.

محمود شاه شده بود. اما فکر می‌کرد زدن جقه شاهی بر سر کافی نیست. باید این سلطنت که فعلا در اردویش تسجیل شده است به تمام ایران و افغانستان بشناساند و تمام قلمرو ایران را تحت سیطره خود درآورد. محمود خوب متوجه بود شاه بودن در یک چادر و در میان عده افرادش کافی نیست، به این جهت صدای خود را طنین داد و گفت:

ـ امان‌الله خان!

این صدای محمود، صدای ساده همیشگی نبود، این صدای شاهی بود که با تبختر و تفرعن شاهی از حلقومش خارج می‌شد. امان‌الله خان اهل افغانستان نبود، او مردی بود جنگی، اردوئی در اختیار داشت.

روزی که محمود به قصد تاراج به راه افتاد با او عهد و پیمان بست تا با یکدیگر همکاری کنند، از آنچه به دست می‌آوردند هر یک نصفش را ببرند. محمود صاحب زنی زیبا شده بود، محمود تاج و تختی تصاحب کرده بود. شاید امان‌الله خان فکر می‌کرد: طبق عهدنامه‌ای که با محمود بسته است این دو را چگونه باید تقسیم کنند! صدای محمود این رشته افکار را از هم درید. امان‌الله خان بی‌اختیار گفت: بله قربان!

امیر محمود با متانت بیشتری گفت: تعدادی از سپاهیان برگزیده را انتخاب کنید، بلافاصله به طرف شهر اصفهان حرکت نمائید. شما مأمور هستید دولتخانه را به تصرف درآورید، نظم و نسق در شهر اصفهان برقرار سازید.

امیرمحمود با لحنی آمرانه‌تر به خان حویزه رو کرد و گفت: خان، شما هم در انجام مأموریت با امان‌الله خان کمک نمائید. از اخباری که به ما رسیده است وضع شهر اصفهان خوب نیست، آذوقه به شهر ببرید، گرسنگان را نجات دهید، نعش مردگان را جمع کنید، شهر را پاک و تمیز نمائید. سه روز دیگر ما شخصاً با سپاهیان خود وارد شهر خواهیم شد.

خان حویزه با اکراه دستورات را می‌شنید اما دیگر چاره‌ای نبود، او بود که محمود را امیرمحمود و شاه کرده بود، حالا هم او است که باید سر فرود آورد و تعظیم‌کنان بگوید: بله قربان! اطاعت می‌شود.

امیرمحمود که با بودن جقه شاهی بر سرش لحظه به لحظه در مقام شاهی اوج می‌گفت، با لحنی آمرانه دستور داد: امان‌الله، برای

تمام سپاهیان مسکن تهیه ببینید، نسبت به مردم مهربانی کنید، هیچ یک از افراد ما حق ندارند آزاری به کسی برسانند. از امروز به بعد بین ما و مردم شهر اصفهان هیچگونه کدورت و عداوتی نخواهد بود، فوراً دستوراتی که دادیم اجراء کنید.

امان‌الله خان و خان حویزه مرخص شدند، ساعتی بعد با عده‌ای از سپاه محمود به سوی اصفهان حرکت کردند.

امیرمحمود می‌دانست تهماسب میرزا فرزند شاه مخلوع، برادرزنش در قزوین سپاهی گرد آورده ممکن است اسباب زحمتش گردد، به این جهت لحظه‌ای به فکر فرو رفت، با خود اندیشید اگر از راه صلح و صفا با برادرزنش کنار بیاید، قزوین هم به تصرفش درمی‌آید. برای رسیدن به این مقصود صلاح در آن دید با پدرزن و زنش مشورت کند شاید راه‌حلی پیدا کند که به جنگ و نزاع منجر نشود و از خونریزی و کشت و کشتار جلوگیری شود.

امیرمحمود مشق سلطنت می‌کرد و در فکر ضبط کردن تمام ایران و شناساندن خود بود. در همین موقع هم در اندرون خانه امیر محمود بین شاه مخلوع و دخترش هنگامه‌ای برپا بود.

در اندرون

دختر شاه سلطان‌حسین با اکراه و برای نجات دادن پدرش به نزد محمود آمده بود، بعد از چند روز که در کنار محمود بسر برد نسبت به او علاقمند شد، محبتی از او در دل خود احساس می‌کرد، زیرا محمود خارج از منزل هرچه بود، در برابر او عبد و عبید و حلقه به گوش، سعی داشت منتهای عشق و علاقه خود را نسبت به او نشان دهد.

محمود قشنگ نبود ولی در لحظات اولی که با عروس زیبا روبرو شد به حدی با محبت رفتار کرد که دختر شاه سلطان‌حسین افکار بد را از خود دور کرد، در لحظات بعد و روز بعد ناراحتی در خود احساس نمی‌کرد، تمام فکرش این بود به هر ترتیب و بهر تقدیر که شده محمود نسبت به پدرش بر سر مهر و محبت آید. در این راه هم توفیق یافت.

سلطان‌حسین که خودش را از سلطنت خلع کرده بود وقتی که دختر خود را دید در آغوشش کشید، او را چون جان شیرین دربر گرفت. او تصور می‌کرد در این چند روز اشک و خون نصیب و بهره دخترش بوده است. وقتی که او را شاد و خندان دید، خوشحال شد، اولین سؤالش این بود: دختر عزیزم حالت خوب است؟!

دختر در حالی که پدر خود را می‌بوسید اظهار داشت: پدر جان با من خوب است. خیلی خوب است! نسبت به شما هم به من قول داده خوب باشد. ساعتی بعد وقتی که محمود وارد شد و نسبت به پدرزنش منتهای محبت نمود سلطانحسین فهمید تا چه حد دخترش در رام کردن محمود کوشیده است.

محمود با کمال مهر و محبت گفت: فرمودید تقدیر ازلی چنین خواسته است، در عین حال که من در برابر تقدیر ازلی سر تعظیم فرود می‌آورم بسیار متأسفم چرا باید کدورت بین ما به این پایه رسیده باشد؟! در هر حال خواست خداوند لایزال چنین بوده است، ممکن نبود خلاف آن رفتار شود، آنچه می‌بایستی اتفاق بیافتد و پیش آید انجام شد. به شما قول می‌دهم که از این لحظه به بعد نسبت به شما و خانواده شما هیچ‌گونه عداوتی ندارم، مایل هستم مرا از خود بدانید، به من کمک بفرمائید تا اوضاع را روبراه کنم، در راه پیشرفت و عظمت این کشور که منهم فردی از آن محسوب می‌شوم بکوشم زیرا ابدالی و غلجائی، افغانی، بلوچ، ترکمن، گرجی، کرد، لر و بختیاری و تمام افراد و ایلات دیگر هرچه باشند ایرانی هستند، ما از هم جدائی نداریم...

سلطان‌حسین از امیرمحمود تشکر کرد و اظهار داشت: «آرزوی من این بود به عبادت پردازم، در گوشه‌ای منزوی شوم، شاید تمام این عوالم برای این بوده است که خداوند تبارک و تعالی مرا به آرزوی خود برساند. فرزند عزیز حالا که آرزوی اولیه‌ام برآورده شده است، ضمناً خداوند اراده فرموده است تاج و تخت را به تو بسپارم از درگاه احدیت کامیابیت را خواستارم». امیرمحمود در جواب گفت: «اینک که مرا به فرزندی برگزیده چنین افتخاری نصیبم فرموده‌اید، از پدر بزرگوارم خواستارم به برادرم تهماسب میرزا که در قزوین است شرحی مرقوم فرمائید، به او دستور فرمائید به پایتخت بیاید تا در رتق و فتق امور یار و یاور من باشد. سلطان‌حسین قبول کرد، شرحی به فرزندش نوشت، از او خواست هرچه زودتر به اصفهان بیاید. برای این که محمود را راضی گرداند، از سجایای اخلاقی و ملکات فاضله محمود و این که داماد او می‌باشد و در حکم فرزند و برادر او است به تفصیل شرحی نگاشت. نوشته را به امیرمحمود داد. محمود از خواندن مفاد نامه بسیارمشعوف گردید، قاصدی برگزید، دستور داد به همراه نصرالله‌خان و عده‌ای سپاهی به جانب قزوین حرکت کنند.

جلوس محمود بر تخت سلطنت...

امان‌الله خان باتفاق خان حویزه و هزار نفر سوار افغانی وارد شهر اصفهان گردیدند، مقداری آذوقه با خود به شهر آوردند، بین مردم گرسنه تقسیم کردند مردم گرسنه که رمقی گرفتند زیر نظر سواران افغانی مشغول کار شده به جمع‌آوری نعش اموات پرداختند، شهر از آلودگی و کثافات زدوده شد.

محمد قلیخان وزیر که خزانه‌دار و سرپرست کاخهای سلطنتی بود طبق دستوری که سلطان‌حسین داده بود خزینه سلطنتی و تمام کاخها را به امان‌الله خان تحویل داد. قوای قزلباش که باقی مانده بود همگی تسلیم شدند. برای حفاظت کردن خزائن و کاخ‌ها از سواران افغانی گمارده شدند، تمام نقاط حساس شهر به تصرف سواران افغانی درآمد. کلیه اسلحه و مهماتی که باقی مانده بود در انبارهای قشونی جمع‌آوری شد و برای حفاظت آنها از سواران افغانی گمارده شدند.

شهر آرام و ساکت است! قحطی و گرسنگی عده‌ای را از پا درآورده بازماندگان هم عاشق و دلباخته کسانی شدند که شکم آنها را سیر می‌کردند. یک روز مردم اصفهان می‌خواستند افغانان را با

دندان و چنگ پاره‌پاره کنند، اما اینک که حیات و مماتشان به دست آنان بود و قوت لایموتی به آنان می‌رساندند تمام عداوتها و دشمنی‌ها را فراموش کرده برای لقمه نانی که شکم آنان را سیر کند با میل و رغبت در کمال آرامش برای آنان کار می‌کردند.

روز دوم شهر تمیز شده بود، خانه‌های بی‌صاحب مشخص و تعیین گردیدند، برای مسکن دادن قوای امیرمحمود مکانهای لازم در نظر گرفته شد، اثاثه بی‌صاحب جمع‌آوری و به انبارها انتقال داده شد. برای این که امیرمحمود وارد شهر گردد به تزیین مسیرش مشغول شدند. کاخ چهلستون برای تخت نشستن و تاجگذاری امیرمحمود مهیا و آماده گردید. روز چهاردهم محرم ۱۱۳۵ هجری قمری که گردش عید تمام شده و نحسی سیزدهم به پایان رسیده بود برای حرکت محمود به طرف اصفهان تعیین گردید. بین شهر اصفهان واردوی محمود مرتباً سواران افغان در رفت و آمد بودند. برای این که گزندی به امیر محمود وارد نشود تمام راهها و مسیر و معبرهائی که موکب امیرمحمود می‌بایستی از آنجاها بگذرد تحت نظر گرفتند.

آن روز صبح امیرمحمود همسر خود را با اعزاز و اکرام به جانب شهر روانه کرد تا حرمسرا را برای پذیرائیش مهیا سازد، او میل داشت وقتی که وارد می‌شود، اهل حرم نسبت به او کینه و عداوتی نداشته باشند، با آغوش باز استقبال کنند. مردم اصفهان که در این سه روز از عزا و عذاب شکم خلاص شده بودند، ضمناً متوجه گردیدند سواران افغان نسبت به آنان خلاف ادب نمی‌نمایند و رفتار خصمانه‌ای ندارند، ترس و واهمه و وحشت از دل بیرون کرده در مسیر امیرمحمود برای دیدن آن کسی که داماد شاه و به دست شاه مخلوع صاحب تاج و تخت شده است گرد آمدند. سواران افغان در عین این که مراقب مردم بودند دستور داشتند آزاری به کسی نرسانند، نسبت به مردم مهربان باشند، آنان را آزاد بگذارند. قبل از آن که امیرمحمود وارد شهر اصفهان شود بالیوزان به پیشواز رفتند. امیرمحمود را با کبکبه و دبدبه وارد شهر نمودند. تعدادی از سواران افغان با لباسهای فاخر در جلو حرکت می‌کردند.

بالیوزان که به پیشواز رفته بودند در رکاب محمود بودند.

سلطان‌حسین که سه روز پیش با جقه شاهی از اصفهان خارج شده به اردوی محمود رفته بود. اینک بدون جقه در حالی که کنار محمود حرکت می‌کرد به سوی شهر برمی‌گشت. در تمام طول راه محمود سعی داشت و می‌کوشید: به مردم نشان دهد با سلطان‌حسین هیچگونه کدورت و اختلافی ندارد. تمام کوشش و سعیش این بود محبت مردم را به خود جلب نماید. مردم هم برایش ابراز احساسات می‌کردند، از این که آمدن امیرمحمود به شهر لااقل نان آنان را تأمین می‌کرد، اظهار خوشوقتی می‌نمودند.

دختر شاه سلطان‌حسین یا عروس اصفهان که صبح زود به حرمسرا برگشته بود، از طرف مادران و خواهران و تمام فامیل سلطنتی و ساکنین حرمسرا استقبال شد. همگی او را بوسیدند، هر یک راجع به محمود شوهرش از او سؤالی می‌کردند. در برابر تمام سؤالات با خوشروئی و خنده جواب می‌داد. در مدتی که نبود همگی برایش نگران بودند. او به همگی فهماند بی‌جهت ناراحت بودند، برای آنان شرح داد شوهرش بسیار مؤدب و خوش‌اخلاق و مهربان است. ضمناً توضیح داد: چگونه از شاه بابا پذیرائی کرده است، چطور احترامش را دارد. خواجه‌سرایان حرم، ندیمه‌ها، خدمتگزاران که از زبان عروس اصفهان این مراتب را شنیدند، از نگرانی خارج شدند، ترس و واهمه از خود دور ساختند. چون از اخلاق و رفتاو محمود مطمئن شدند نسبت به قیافه و زیبائی و صفات ظاهریش به سؤال پرداختند. در برابر تمام این سؤالها عروس اصفهان یک جواب داد و گفت: او هرچه هست در نظر من زیبا و قشنگ است، من مفتون اخلاق و رفتار او هستم.

در موقعی که محمود وارد کاخهای سلطنتی گردید، همسرش اوضاع را به نحوی ترتیب داده بود که همگی نسبت به امیر محمود با کمال ادب رفتار کردند و مراتب احترام به جای آوردند. خواجه‌سرایان حرم، ندیمه‌ها و خدمتگاران آمدند، همگی زمین خدمت بوسیدند، در برابر امیرمحمود در مقام ادب ایستادند.

محمود نسبت به همگی اظهار لطف و محبت کرد و گفت:

«هرکس در هر مقام بوده است بر جای خود می‌ماند و به کار مشغول خواهد بود، پدر عزیز بزرگوارم که از سلطنت خسته شده بودند چنین خواستند و امر فرمودند به جایشان بر تخت نشینم و به رتق و فتق امور پردازم. من برای انجام میل و اطاعت اوامر ایشان قبول این مسئولیت نمودم، از شما انتظار دارم در کارهائی که داشته‌اید جدی و ساعی باشید. کسانی که نسبت به من محبت داشته باشند، از دل و جان وظیفه خود را انجام دهند پاداش نیک خواهند گرفت، بدکرداران هم تردیدی نیست به سزای خود خواهند رسید.»

امیرمحمود مردی جنگجو بود، به تن‌پروری راغب نبود. به زندگی کردن در ناز و نعمت عادت نکرده بود. او مانند افراد سپاهیانش هرجا می‌رسید می‌خوابید، هرچه به دستش می‌آمد می‌خورد. بارها افرادی که با او بودند در زیر باران دیده بودند با یک پیراهن در جلو صف حرکت می‌کند. امیرمحمود مرد جنگ بود، به عیش و بزم و به خصوص نوشیدن شراب تمایلی نداشت. زودتر از تمام نفراتش سر از خواب برمی‌داشت، دیرتر از همه می‌خوابید، در تمام جنگهائی که تا این روز کرده بود با رفتار و کردارش سربازانش را مسحور نموده مفتون خود ساخته بود. هیچکس در سواری به پای او نمی‌رسید. در کارهایش سخت و خشن بود، به هر کاری تصمیم می‌گرفت در انجامش می‌کوشید، حرف هیچکس را گوش نمی‌داد، آنچه مایل بود و اراده می‌کرد انجام می‌داد. اگر بر کسی سخت می‌گرفت، فردی را مورد نفرت قرار می‌داد حسابش را به سرعت می‌رسید، استمالت و وساطت کردن هیچکس را هم نمی‌پذیرفت، نسبت به همه کس سوءظن داشت، همیشه مواظب خود بود. در رکاب محمود مرد متقی و پرهیزگاری بود که امیرمحمود فقط او را

بی‌نظر و بی‌غرض می‌دانست. تنها کسی که مورد مشورتش قرار می‌گرفت این شیخ افغانی بود که محمود همیشه احترام او را داشت.

عشق و علاقه‌ای که محمود به همسرش پیدا کرده بود از طرفی، نصایح شیخ از طرف دیگر سبب شده بود امیرمحمود در جلب محبت سلطان حسین و تمام بستگانش بکوشد. او سعی داشت و با تمام قوا تلاش می‌کرد از راه خوبی کردن به خاندان سلطنت به مقصود برسد.

کاخ چهل‌ستون به وضعی زیبا آراسته شد. امیرمحمود برابر رسوم و عادات و سنت‌هائی که در دربار صفویه از ۲۲۸ سال پیش شروع شده روز به روز بر آن چیزی علاوه گردیده بود می‌بایستی آن روز بر تخت سلطنت به‌نشیند و تاج شاهی برسر گذارد و رسماً به رتق و فتق امور بپردازد. در این روز درباریان، امنای دولت که چند ماه اخیر به مناسبت ولیعهد ساختن و به تخت نشاندن شاهزادگان در کار خود مهارت و ممارستی یافته بودند برای خوش خدمتی کردن به امیرمحمود، مهیا و آماده گردیدند. برای کسانی که شعر می‌گفتند، برای کسانی که خطابه ایراد می‌کردند و داد فصاحت و بلاغت می‌دادند چه تفاوتی داشت محمود افغان شاه باشد یا دیگری. قصد آنان این بود که مدحی بگویند خلعتی دریافت دارند، مستمری و حقوقی برای ادامه زندگی خود به چنگ آورند.

برای درباریان چه تفاوت داشت از خاندان صفویه کسی بر تخت بنشیند یا دیگری. اینان از روزی که قدم به دربار گذاشته بودند مشق تعظیم کردن، به خاک افتادن، بوسیدن پا، ادا و اطوار درآوردن کلمات جان‌نثار، خاک‌پای جواهرآسای، آستان مقدس، ظل‌الله گفتن را نموده بودند. برای آنان مهم نبود به جای ولینعمت سابق خود دیگری ظل‌الله باشد. آنان تربیت شده عادت کرده بودند تملق بگویند و چاپلوسی کنند تا شکم بی‌هنر خود را سیر نمایند و در ناز و نعمت به سر برند. برای آنان چه تفاوت داشت به عوض شاه سلطان‌حسین محمود افغان، کسی که نه ماه شهر اصفهان را در محاصره داشته است، کسی که شهر اصفهان و سرنشینانش را گرفتار قحطی کرده بود و ده‌ها هزار نفر مردم بی‌گناه به سبب رفتار او از گرسنگی مرده بودند بر تخت به‌نشیند. امیرمحمود به هر کجا رو می‌آرد سرها در برابرش به زمین سائیده می‌شد. به هر کجا قدم می‌گذاشت عبارات پرطمطراقی می‌شنید. او که به دیدن این مناظر و شنیدن این الفاظ و عبارات عادت نکرده بود در لحظات اول ناراحت می‌شد، فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید: این مسخره‌بازیها چیست؟! شاید هم فکر می‌کرد و تصور می‌نمود: چون درباریان نسبت به او دشمنی و عداوت دارند با این حرکات و با این گفتارها می‌خواهند او را مسخره و تحقیر کنند! به این جهت خونش به جوش می‌آمد، به رگ غیرتش برمی‌خورد. همین که دستش به قبضهٔ خنجر مرصع می‌رسید و انگشتانش دانه‌های جواهر را که دسته خنجر با آنها ترصیع شده بود لمس می‌کردند، متوجه موقعیت خود شده باد به غبغب می‌انداخت، گردن کوتاه خود را شق‌تر می‌گرفت، قدمها را سنگین‌تر برمی‌داشت، مانند طاوس مست می‌خرامید، به زمین و زمان فخر می‌فروخت.

سرانجام خیانتکاران...

شیخ افغانی مورد اعتماد امیرمحمود به او فهماند: کسانی که نسبت به شاه سلطان‌حسین خیانت کردند، در خفا به او پیوسته و شکست ولینعمت خود را تسریع کرده‌اند، از هرجائی‌ها و قحبه‌های روزگار پست‌تر و کثیف‌تر هستند. به او فهماند اینان که گوشت و پوستشان متعلق به شاه مخلوع بود و به او خیانت کردند ممکن است روز دیگر با شخص دیگری بسازند و نسبت به تو هم خیانت کنند. به این جهت باید از آنان دوری جست و طردشان کرد.

امیرمحمود به همسر مهربان و پدرزنش سلطان‌حسین قول داده بود دشمنانشان را دشمن خود بداند، دوستانشان را دوست خود بشمارد. برای این که به قول خود رفتار کند، برای این که نشان دهد به عهد خود استوار و پابرجا است، تمام کسانی که در خفا با او ساخت و پاخت کرده بودند، به ولینعمت خود خیانت نموده بودند به خاطر آورد، همگی را در نظر گرفت تا به حسابشان برسد.

کسانی که به وسیله خان حویزه و یا قاصدهای دیگر به جانب محمود روآورده با او پیمان بسته بودند تا شاه را به زانوهایش افکنند، تخت و تاجش را به او تعویض نمایند همه انتظار داشتند: همین که امیرمحمود بر تخت سلطنت نشست، به پاداش خود برسند و مقامات حساس را مانند گذشته به چنگ آورند. هر یک از این بزرگواران سینه خود را سپر می‌کردند، هر کجا می‌نشستند از صفویه بد می‌گفتند، حالا که امیرمحمود وارد پایتخت شده بر امور مسلط گردیده بود رذالت باطنی خود را علنی می‌ساختند، فخر و مباهات می‌کردند که درآمدن امیرمحمود به اصفهان دست داشته‌اند، تسلیم شدن شاه سلطان‌حسین را تسریع کرده‌اند. در میان تمام این خیانت پیشه‌گان خان حویزه ناراحت بود و به عذاب وجدانی گرفتار، به این جهت خستگی و کسالت را بهانه کرد. پس از وارد شدن به اصفهان به خانه خود رفت، در پیشواز و جشنهائی که برای ورود امیرمحمود برپا نموده بودند شرکت نکرد. امیرمحمود که خان حویزه را نمی‌دید از حالش جویا شد، حس کرد تحولی در فکر خان حویزه ایجاد شده است.

امیرمحمود بر تخت نشست، شعرا و ادباء خوش‌خدمتی کردند. همگی می‌دانستند محمود سنی است به این جهت در گفته‌های خود، در اشعار خود رعایت حال را نموده برعکس گذشته آنچه آن روز گفتند، نه تنها یادی از بزرگان شیعه نکردند بلکه در مدح و منقبت کسانی که تا دیروز آنان را دشمن بزرگان شیعه می‌دانستند و سب و لعن می‌کردند مبالغه و افراط نمودند. پس از انجام این مراسم که برای امیرمحمود خسته کننده و کسالت‌آور بود تمام افرادی که قبل از آمدن به اصفهان نسبت به او محبت کرده به وسائلی با او رابطه ایجاد کرده بودند، احضار کرد.

تمام این بزرگواران از شدت ذوق در پوست نمی‌گنجیدند، همگی خوشحال بودند، با گردنهای برافراشته سینه سپر کردند، جلو

تخت آمدند، پس از بوسیدن زمین به دستور امیرمحمود در کنار تخت صف کشیدند. اینان منتظر بودند مقامهای حساس و کارهای مهم به آنان واگذار شود.

امیرمحمود پس از آنکه خیانتکاران را کنار تختش جمع کرد، شروع به صحبت نمود و گفت: «اراده خداوند تبارک و تعالی بر این تعلق گرفته است من به این مقام به رسم و شاه باشم. خداوند عادل و مهربان را سپاسگزارم، تا زمانی که در این مقام هستم سعی خواهم کرد طبق دستورات الهی و پیغمبر اکرم صلی‌الله و علیه و آله و قرآن مجید رفتار کنم. یکی از اصول دین مبین اسلام آن است که به خادمین و یاران صدیق و وفادار پاداش نیک داده شود به این جهت ما اعتمادالدوله که اجدادش از قدیم در خاندان صفویه خدمت کردند، خود او هم نسبت به پدر همسر مهربان ما وفادار بوده تا آخرین لحظه با کمال صداقت به وظایف خود عمل کرده است احترام می‌گذاریم. اعتمادالدوله کماکان معتمد درگاه است، نسبت به او کمال اعتماد داریم، از او خواستاریم مانند گذشته به رتق و فتق امور بپردازد اما... نسبت به کسانی که به ولینعمت خود خیانت کردند، دستور دینی ما صریح است. من که خادم دین محمدی هستم وظیفه دارم طبق دستور دین رفتار نموده سزای خیانت آنان را بدهم.

کسانی که در کنار این تخت جمع شده‌اند از شما بودند، با شما به سر می‌بردند، از خوان نعمت صفویه برخوردار بودند ولی در خفا خیانت کردند، حق نعمت به جا نیاوردند. اراده خداوند چنین بوده است که ما به این مقام برسیم، خیانت پیشه‌گان را بشناسیم، دستور شرع مطهر اسلام را درباره آنان اجراء کنیم. وظیفه دینی خود را انجام دهیم.

امیرمحمود قبلا دستورات لازم داده بود... به محض این که کف زد، جلادان وارد شدند. سفره‌های چرمی را گستردند، در برابر چشم حاضرین تمام خیانت پیشه گان‌را گردن زدند. امیر محمود به استغاثه‌ها، استمالتها و گریه‌های آن گروه پلید که کفران نعمت کرده دوروئی و تزویر پیشه خود ساخته بودند وقعی نگذاشت. پس از آنکه از قتل خیانت پیشه‌گان فارغ شدند، اجسادشان را بیرون بردند، امیر محمود به کسانی که در آنجا حاضر بودند، با رنگهای پریده ناظر این خونریزی دسته‌جمعی بودند خطاب نموده اظهار داشت: «شما که تاکنون خدمت کرده‌اید اگر باز هم به خدمت ادامه دهید در نظر من عزیز و محترم خواهید بود، هر کس هم در فکر خیانت باشد سزایش به حکم شرع مطهر معلوم و مشخص است»».

رفتار امیرمحمود تأثیر عمیقی در حاضرین داشت، ۲۹ سال بود از این اتفاقات در دربار نیفتاده بود. شاه سلطان‌حسین در تمام دوره سلطنت از این کارها نکرده بود. کسانی که در زمان شاه سلیمان پدر شاه سلطان‌حسین در دربار بودند و سفاکیهای شاه سلیمان را دیده بودند، خونسردی امیرمحمود را در برابر این منظره از شاه سلیمان بیشتر دیدند. افکار حاضرین در دو جهت: رعب و ترس از طرفی، وظیفه‌شناسی و حقشناسی از این که خیانت پیشه‌گان به سزای خود رسیدند از طرف دیگر، دور می‌زد. در عین این که امیرمحمود را سفاک و بی‌رحم تصور می‌کردند چون افراد خائن را سربه نیست کرد، رفتارش را صحیح و بجا دانستند، او را مورد ستایش قرار دادند.

اگر خان حویزه در آن جلسه بود شاید به سر نوشت دیگران گرفتار می‌شد. عدم حضور او در آن جشن و توجه محمود به اینکه در روزهای آخر طرف ولینعمت سابق خود را گرفته است، سبب شد از کشتنش صرف‌نظر کند و دستور دهد او را به حبس اندازند. مأمورین به فوریت درصدد اجرای حکم برآمدند. امیرمحمود دستور داد لطفعلی خان را به حضورش بیاورند. ساعتی بعد خان حویزه در گوشه زندان بود، او وقت داشت فکر کند و بداند: خیانت چه ثمر و نتیجه‌ای دارد!؟ در موقعی که خان حویزه به زندان وارد شد، در همان هنگام هم لطفعلی‌خان به حضور امیرمحمود رسید. امیرمحمود او را مورد لطف و محبت قرار داد و بسیار اظهار رضایت کرد، گفت: با این که ما باید با هم دشمن باشیم ولی چون وظیفه خود را انجام دادید و در موقع، دستور مافوق خود را اجراء کردید به شما احترام می‌گذارم. اینک که کدورت‌ها از بین رفته است و ما قصدی جز خدمت در راه کشور آباء و اجدادی خود نداریم از شما انتظار دارم به من کمک و یاری نمائید.

شاید لطفعلی‌خان در این لحظه فکر می‌کرد: اگر آن روزها سعایت درباریان نبود و به او کمک داده بودند، امروز این بی‌سر و پا بر تخت سلطنت نمی‌نشست، شاید هم زجرهای زندان و خفت و خواری‌هائی که کشیده بود او را از دربار صفویه متنفر و منزجر نموده بود، پیش آمد چنین وضعی را نتیجهٔ انتقام الهی می‌دانست. تفکر و خیالاتش نسبت به گذشته هرچه بود به جای خود، خدمت کردن در آینده برای کسی که روزی با او دشمن بوده است صلاح ندانست، کسالت و خستگی بهانه کرد، از امیرمحمود خواست او را معاف دارد. امیرمحمود هم قبول کرد و گفت: هر موقع خستگی شما رفع گردید، مایل به خدمت شدید با کمال میل خدمت شما را خواهم پذیرفت.

امیرمحمود برای این که مردم اصفهان راضی باشند، شیخ افغانی پرهیزگاری که در رکابش آمده بود حاکم شرع نمود، از او خواست طبق احکام شرع به رتق و فتق امور پردازد.

خبرهای جشن جلوس بر تخت سلطنت، به سرعت در شهر اصفهان منتشر گردید. مردم دانستند امیرمحمود نسبت به خیانت پیشه‌گان و جاسوسان چگونه رفتار نموده است. تمام بدبختیها و مرارتها و بیچارگی‌های خود را به کشته شدگان و معدومین نسبت داده از این که منافقین از بین برده شدند مسرور بودند. رفتار افغانان در اصفهان، به خصوص بعد از نه ماه سختی‌هائی که مردم شهر در اثر محاصره تحمل کرده بودند، سبب شد اصفهانیان با وضع جدید بسازند، به زودی و به سرعت مهر سپاهیان افغان را به دل گیرند.

جلوس تهماسب میرزا بر تخت سلطنت...

لطفعلیخان که از بودن در شهر اصفهان ناراحت بود به فکر افتاد هرچه زودتر شهر را ترک گوید، بهر ترتیب شده خود را به



لباس ایرانیان در عهد نادر

تهماسب میرزا که در قزوین بود برساند، زیرا شنیده بود نصرالله خان که به قزوین رفته حامل کاغذ شاه سلطان حسین برای تهماسب میرزا بود جوابی نیاورده است. چند روزی باید به عقب برگردیم و در قزوین ناظر شرفیابی نصرالله خان به حضور شاهزاده صفوی تهماسب میرزا باشیم.

تهماسب میرزا می‌دانست شهر اصفهان در خطر است. اطرافیانش که شاید فکر کرده بودند اگر تهماسب میرزا بر تخت سلطنت بنشیند هر یک صاحب جاه و جلال و مقامی خواهند گردید وسایل راحتی شاهزاده را فراهم آوردند تا هرچه بیشتر در قزوین بماند. ضمناً وسائلی تهیه دیدند به موقع به اصفهان آمده تهماسب میرزا را به جای پدر بر تخت سلطنت بنشانند. آنچه به فکر آنان نمی‌رسید این بود شهر اصفهان با آن برج و بارو تسلیم شود، قوای قزلباش با آن عظمت منکوب گردند و به زانو درآیند.

وقتی نصرالله خان رسید و مراسله سلطان‌حسین مخلوع به دست تهماسب میرزا رسید و اطرافیان شاهزاده بر مفاد آن واقف گردیدند، همگی ناراحت شدند، ناراحتی آنان از این جهت بود که شهر اصفهان به دست یک عده افغان و بلوچ که اکثرشان از راه راهزنی ارتزاق می‌کردند افتاده است. تمام این بزرگواران در شهر اصفهان علاقه و مسکن، کس و کار و آشنایانی داشتند و از سرنوشت بستگان خود بی‌خبر بودند. به این جهت رسیدن خبر سقوط اصفهان، به تخت نشستن امیرمحمود برای آنان غیرمترقبه بود.

هرچند نامه سلطان‌حسین مخلوع بسیار خوب و شیوا تحریر شده بود و خصومت و عداوتی از آن استشمام نمی‌گردید معذلک تهماسب میرزا از این که پدرش تسلیم شده است بسیار معذب گردید. اشکهای چشمان پدرش، زاری‌هائی که در موقع وداع می‌کرد به خاطرش آمد، از یادآوری آنها به عذاب وجدانی سختی گرفتار شد. فکر می‌کرد و از خود سؤال می‌نمود: اگر به جای ماندن در قزوین و به عیش و نوش پرداختن به کمک پدرش رفته بود، اگر به موقع به شهر اصفهان آذوقه رسانده بود، اگر به قوای افغان حمله کرده بود، آیا چنین روزی پیش می‌آمد، آیا پدرش مجبور می‌شد دختر زیبایش را تسلیم دشمن نماید؟ آیا ممکن بود شخصاً برود و به دست خود جقه شاهی بر فرق دشمن بزند؟ آیا امکان داشت چنین کاغذی بنویسد و از فرزندش که ولیعهد مملکت است و باید روزی بر تخت سلطنت بنشیند، بخواهد برای کمک و یاری و جنگ کردن و شمشیر زدن برای استحکام دادن اساس و پایهٔ سلطنت دشمنش، فوراً به پایتخت بیاید؟!

تهماسب میرزا منقلب بود، اطرافیانش بیش از او گرفتار ناراحتی گردیدند. برای این که تکلیف تعیین کنند، جلسه‌ای تشکیل دادند، موضوع را در میان نهادند و به بحث پرداختند. بعد از گله‌گزاری از این که اهمال کرده‌اند، از این که تقصیر با چه کسی بوده است بالاخره به فکر افتادند بر گذشته‌ها خط بطلان کشیده به فکر آینده باشند. همگی متفق‌القول قبول کردند: رفتن به اصفهان و تسلیم شدن به محمود افغان صحیح نیست، نباید به چنین خفت و خواری تن دهند. به این جهت قاصد محمود را بدون این که جوابی بفرستند، بدون این منظور خود را علنی نمایند به سوی اصفهان برگرداندند.

پس از آن که قاصد حرکت کرد، به فکر افتادند: چگونه رفتار نمایند، خط مشی آینده را به چه نحو تعیین کنند؟ در درجه اول فکر کردند: چون شاه سلطان‌حسین به دست خود تاج از سربرداشته و به سر محمود زده است دیگر برای سلطنت کردن در سرزمین ایران لایق نیست، باید برای همیشه از او چشم پوشیده شود. در درجه دوم گفتند: صحیح است شاه سلطان‌حسین به دست خود تاج و تخت به دشمن بخشیده حق سلطنت کردن از کف داده است اما حق ولایتعهدی را که نمی‌توانسته است به غیر ببخشد! به این جهت شاهزاده تهماسب میرزا کماکان ولیعهد هستند و اینک که شاه از سلطنت کناره‌گیری نموده است به موجب حق وراثت و طبق سنن و آداب، سلطنت به شاهزاده تهماسب میرزا ولیعهد رسمی می‌رسد. به این جهت شاه بالاستحقاق سرزمین پهناور ایران شاهزاده تهماسب میرزا ولیعهد عظما می‌باشد.

این تقریرات و تصمیمات از جانب میرزاحسین اشتهاردی که در رکاب تهماسب میرزا از اصفهان خارج شده بود و به علت نظرهای خاصی که در رسیدن به مقام صدارت عظما داشت مانع شده بود ولیعهد به موقع به طرف اصفهان حرکت کند، به عمل آمد. همگی اطرافیان تهماسب میرزا این گفته‌ها را پسندیدند. در برابر این گفته میرزاحسین اشتهاردی: «از این لحظه به بعد ولیعهد به استحقاق شاهزاده تهماسب میرزا، سلطان ایران و ظل‌الله ما هستند» همگی کف زدند و مبارک باد گفتند. برای این که مراسم تاجگذاری و جلوس تهماسب میرزا به تخت سلطنت رسمیت داده شود، مشغول تهیه جشن تاجگذاری و جلوس بر تخت سلطنت گردیدند.

امیرمحمود افغان روز چهاردهم محرم در شهر اصفهان بر تخت سلطنت جلوس نمود و خود را شاهنشاه ایران می‌دانست. برای این که به همگی بفهماند شاه است، عده‌ای به اطراف ایران فرستاد تا مراتب را ابلاغ نمایند، خراج مملکت جمع کنند و برای محمود بفرستند، در تمام نماز جماعت خطبه به نام محمود بخوانند.

یک ماه بعد در روز چهاردهم صفر تهماسب‌میرزا به نام شاه تهماسب دوم در قزوین بر تخت سلطنت جلوس کرد، حکومت خودسرانه محمود را به رسمیت نشناخت، به هر سو نماینده‌ای فرستاد تا مراتب را ابلاغ نمایند، بگویند شاهنشاه ایران شاه تهماسب دوم است که به زودی دمار از روزگار افغانان خود سر خواهد کشید. این نمایندگان وظیفه داشتند خراج مملکت را جمع کنند، نفراتی برای جنگیدن و قلع و قمع کردن افاغنه گردآوری نمایند.

شاه تهماسب دوم که شاهزاده بود و پدر در پدر و جد بر جدش سلطنت کرده بودند بهتر از امیرافغان که تازه به سلطنت رسیده بود راه و رسم سلطنت کردن را می‌دانست. به این جهت اسمعیل

بیک که از بستگان میرزاحسین اشتهاردی بود به سمت سفیر به دربار امپراطور روسیه به سن‌پطرزبورک فرستاد، از پطرکبیر امپراطور روس تقاضا نمود به او کمک نمایند تا افاغنه خودسر را منکوب سازد. برای این که همسایه دیگر ایران ترکان عثمانی نیز به کمک و یاریش بیآیند، محمدرضا خان عبدللو را به پایتخت عثمانی خدمت سلطان محمود نخستین پادشاه عثمانی به سفارت فرستاد.

در مراسلاتی که شاه تهماسب دوم به پطرکبیر پادشاه روسیه و سلطان محمود نخستین پادشاه ترکیه نوشت آنان را برادر مهربان خطاب کرد، مراتب دوستی و محبت و مودت و حسن همجواری که در زمان صفویه رعایت شده بود به یاد آورد، وضع حاضر کشور را تشریح نمود و از آنان برادروار تقاضای کمک و یاری کرد. برای این که تقاضایش برآورده شود هدایای قیمتی توسط سفراء برای برادران عزیزش فرستاد. خبر جلوس شاه تهماسب دوم به گوش امیرمحمود در اصفهان رسید. جسته گریخته مردم اصفهان هم از این موضوع باخبر گردیدند. امیرمحمود از شنیدن این خبر برآشفت، درصدد برآمد از راه جبر و عنف برادرزنش را به زانو درآورده منکوب سازد. اعتمادالدوله که با کمال صداقت به امیرمحمود خدمت می‌کرد مورد شور و مشورت قرار گرفت، امیرمحمود از او خواست بسرکردگی سپاهیانش به قزوین برود و کار تهماسب میرزای جسور را یک سره سازد.

اعتمادالدوله زمین ادب بوسید و گفت: اگر امیرمحمود سر از تنم جدا فرمایند برای من گواراتر است تا این که شمشیر بر روی فرزند ولینعمت سابق خود بکشم.

خیانت در عهد سرانجام خوشی ندارد

لطفعلی‌خان که شنیده بود تهماسب میرزا بر تخت سلطنت نشسته است از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، دو پسرش در اردوی شاه تهماسب دوم بودند. برای این که به آنان به پیوندد با عده‌ای از دوستان و یاران خود در خفا صحبت کرد، عده‌ای حاضر شدند، شبانه از اصفهان خارج شوند و راه قزوین پیش گیرند. قصد لطفعلی‌خان این بود به قزوین برسد و به کمک تهماسب و در رکاب او به اصفهان یورش آورده افغانان متجاسر را سرکوبی دهد.

در بین کسانی که مورد مشورت لطفعلی خان قرار گرفتند، به همراهی او از اصفهان خارج شدند، چند نفر قزلباش بودند که در اولین منزل دور از شهر اصفهان با یکدیگر بحث نمودند. یکی از آنان گفت: ما با لطفعلی‌خان باید به قزوین برویم، وارد خدمت شاه تهماسب دوم بشویم، از قزوین بار دیگر به اصفهان بیائیم، با امیرمحمود بجنگیم، اگر کشته نشدیم، اگر زنده ماندیم، اگر شاه تهماسب دوم امیرمحمود را شکست داد و اصفهان را گرفت، اگر به حال ما توجه داشت، اگر خدمتی که به او کردیم به خاطرش ماند، تازه نصیب و بهره ما چه خواهد شد؟! بدون تردید، هیچ! ماها همین که بودیم هستیم، فقط لطفعلی‌خان ممکن است سپهسالار، سرکرده سپاه و همه‌کاره بشود، آن هم برای ما نفعی ندارد، برای ما که این همه صدمه و لطمه خواهیم دید، جنگ خواهیم کرد، سرانجام چه فایده‌ای خواهد داشت؟!

دیگری گفت: واقعاً راست گفتی! این چه حماقتی است!؟ به عوض این که ما به قزوین برویم به اصفهان برمی‌گردیم، در همانجا می‌مانیم. از دو حال خارج نیست: یا شاه تهماسب دوم با قشون می‌آید و شهر را تصرف می‌کند، حساب سپاه افغان را می‌رسد یا این که اصلا توفیق نمی‌یابد و قشون‌کشی به طرف شهر اصفهان نمی‌نماید. در حال اول ما متوجه خواهیم بود، اگر دیدیم فتح نصیب شاه تهماسب می‌شود شمشیر می‌کشیم، خود را قاطی افرادش می‌نمائیم، بدون زحمت و مرارت و اینکه سختی کشیده باشیم و مرارت دیده باشیم خود را نشان خواهیم داد، جلو سپاه تهماسب خواهیم افتاد، شر و شوری به پا خواهیم کرد و بهره کافی خواهیم برد. اگر هم قشون‌کشی به شهر اصفهان نشود، اوضاع به همن منوال بگذرد، افغانان سرکار باشند که ما زندگی‌مان روبه راه است، کسی هم به کار ما کاری ندارد و خوشیم. سومی گفت: من فکر می‌کنم اگر خدمتی به امیرمحمود بنمائیم نشان دهیم نسبت به او اخلاص داریم و همان طور که خودش گفته است رفتار کنیم در نظرش قدر و قیمتی خواهیم یافت، شاید جاه و مقام و منصب بهتری و بالااقل خلعتی به ما بدهد و کامرواتر شویم.

مدتی این چند نفر با یکدیگر سرگوشی و آهسته صحبت کردند، بالاخره تصمیم گرفتند، با یکدیگر عهد و پیمان بستند. شبانه دست به کار شدند.

امیرمحمود که تمام فکرش متوجه سرکوب نمودن شاه تهماسب دوم بود با امان‌الله خان افغانی خلوت نمود برای چاره‌جوئی از او کمک خواست، در همین موقع به او خبر دادند، چند نفر قزلباش لطفعلی‌خان را کت بسته به حضور آوردند و قصد شرفیابی دارند. امیرمحمود از شنیدن این موضوع متعجب گردید، آنان را به حضور پذیرفت. همگی زمین ادب بوسیدند یکی از افراد قزلباش به عرض رساند: لطفعلی‌خان قصد خیانت داشت، ما هم او را کت بسته به حضور آوردیم.

امیرمحمود از لطفعلی‌خان سئوال کرد: گفته‌های آنان را تصدیق می‌نمائید؟ لطفعلی‌خان با کمال رشادت جواب داد: آری چنین قصدی داشتم می‌خواستم به اردوی شاه تهماسب دوم بروم، به قوای شاه بالاستحقاق و واقعی ایران به پیوندم.

امیرمحمود به او مهلت نداد حرفش تمام کند، در حالی که شراره‌های خشم و غضب از چشمانش می‌بارید، کف زد جلاد حاضر شد، دستور داد: لطفعلی‌خان را چهار شقه کنند و هر قسمت از آن بر دروازه‌ای بیآویزند، منادی در کوچه و بازار به مردم اصفهان خبر دهد: هر کس مانند لطفعلی‌خان قصد خیانت داشته باشد سزایش این است.

لطفعلی‌خان در برابر این دستور، امیرمحمود را تحقیر کرد. به عوض اینکه درخواست عفو و اغماض نماید او را غاصب و متجاسر خواند و ناسزا گفت. محافظین و جلادانی که در اطراف محمود بودند، امانش ندادند، حمله کردند، به سرعت صدای لطفعلی‌خان

شجاع در حلقومش خفه گردید.

امیرمحمود که از شدت غضب می‌لرزید، از قزلباش‌هایی که لطفعلی‌خان را کت بسته به حضور آورده بودند پرسید: از کجا او را گرفتید؟ یکی از قزلباشان تمام جریان را توضیح داد و گفت: در خارج شهر دستگیرش کرده به حضور ظل‌الله آوردیم.

امیرمحمود گفت: پس قبلا قصد خود را برای شما در میان گذاشته بود، شما هم از شهر با او خارج شدید، بعداً به فکر افتادید به ما خدمتی انجام دهید. اینک هم منتظر هستید پاداش و مزد خدمتی که انجام داده‌اید از دست ما بگیرید. در حالی که مانند پلنگ می‌غرید فریاد کشید: سزای شما که در توطئه وارد شدید، بعداً برگشته‌اید مرگ است. جلاد...

ساعتی بعد شقه‌های لاشه‌های لطفعلی‌خان و چند نفر قزلباشی که به لطفعلی‌خان خیانت کرده بودند در سر چهارراهها و دروازه‌های شهر آویزان شده طولی نکشید مردم شهر فهمیدند سزای کسانی که بخواهند به امیرمحمود خیانت کنند چگونه داده می‌شود.

سزای عیاشیهای بی‌حساب

امان‌الله افغانی به سرکردگی هشت هزار نفر سپاهی مجهز بسوی قزوین به راه افتاد. شهرهای کاشان قم و تهران که در سر راهش بودند یکی بعد از دیگری تسلیم افاغنه گردیدند. در هر یک از این شهرها امان‌الله خان چند روزی توقف نمود. پس از اطمینان از این که مردم آن شهرها از عقب سر ناراحتی برای سپاهیانش ایجاد نخواهند کرد و به امیر محمود سرسپرده‌اند راه قزوین را پیش گرفت.

شاه تهماسب دوم از آمدن قوای افغان به طرف قزوین باخبر گردید. با اینکه تعداد نفراتش زیاد بودند و می‌توانست بر حریف غالب آید، معذالک اطرافیانش صلاح در آن دیدند شهر قزوین را تخلیه نمایند به طرف تبریز عزیمت کنند، در آن شهر منتظر بمانند تا از طرف امپراطور روس و پادشاه عثمانی کمک برسد. ضمناً برای تهیه سپاهی و گرد آوردن نفرات بیشتر فرصتی داشته باشند.

مردم قزوین که متوجه شدند، سپاهیان قزلباش شهر را تخلیه کردند و آنان را در برابر افاغنه بدون دفاع قرار دادند تصمیم گرفتند: از سپاه محمود به آغوش باز استقبال نمایند، مقدمشان را گرامی دارند. در نتیجه امان‌الله خان و قوای افغان که به قزوین رسیدند مورد پذیرائی گرم مردم این شهر قرار گرفتند، در سر راهشان گوسفند و گاو قربانی کردند، تا چند فرسخی شهر پیشواز رفتند، مردم شهر برادروار سپاه افغان را در آغوش کشیده بوسیدند تمام وسائل آسایش و راحتی برایشان مهیا کردند، در باغهای اطراف شهر مکانهای مصفائی برای سپاه افغان مرتب کردند، نسبت به آنان همه نوع احترام و تکریم بجا آوردند.

چند صباحی از ورود سپاه افغان به شهر قزوین نگذشته بود که مردم متوجه شدند عرض و مال و ناموسشان در خطر است افغانان نسبت به مردم شهر مانند بنده و برده رفتار میکردند. در هر خانه‌ای که می‌خواستند می‌کوبیدند، همینکه وارد خانه می‌شدند وسائل عیش و عشرت می‌طلبیدند، با کمال وقاحت و پررویی رفتار می‌نمودند. اگر شخصی می‌خواست مقاومت کند، به انواع و اقسام شکنجه‌اش می‌دادند.

رفتار جابرانه افغانان مردم قزوین را به ستوه آورد، در خفا به یکدیگر پیوستند. برای کوتاه کردن دست این افراد خیره‌سر وحشی که برخلاف شرافت و انسانیت رفتار می‌نمودند با یکدیگر عهد و پیمان و میثاق بستند.

آتش در زیر خاکستر خانه کرده بود، گلوها از شدت بغض فشرده شده همگی منتظر فرصت بودند.

سپاه متجاسر و سرکش افغان کیف می‌کردند، از شرابهای قزوین می‌نوشیدند. شب و روز عیش و عشرت می‌کردند و لذت می‌بردند. آنان متوجه نبودند و نمی‌دانستند با رفتار خود چه آتشی در دلها می‌افروزند، چگونه تخم کینه می‌کارند؟ کاسه صبر و حوصله مردم قزوین لبریز شد، به یکباره جرقه‌ای روشن شد، مردم به جان آمده از جان گذشته با چوب و چماق و کارد و ساطور و هر وسیله‌ای که به دست آوردند به طرف باغهائی که افغانان در آنجا مسکن داشتند یورش آوردند. تا افغانان مست و مخمور خواستند به خود بجنبند و بفهمند چه اتفاقی افتاده است، یکی بعد از دیگری شربت مرگ نوشیدند.

مردم به جان آمده با ناخن و دندان هتاکیهای این افراد خیره‌سر را قصاص کردند. امان‌الله خان سر کرده سپاهیان افغان با وجود شجاعت و جسارتی که داشت زخمی شد، با تمام مهارتی که به خرج داد، توانست فقط جان خود و هزار نفر از سپاهیانش را از معرکه بیرون برد. بقیه سپاهیان افغان که هفت هزار نفر بودند به دست مردم از جان گذشته قزوین سربه نیست گردیدند، سزای جسارت و گستاخی خود را دیدند.

امان‌الله خان از راهی که رفته بود در سرمای زمستان با خفت و خواری برگشت. مردم شهرهای تهران و قم و کاشان که متوجه شدند افغانان در شهر قزوین چه نصیب و بهره‌ای داشتند، حساب افاغنه‌ای که بر آنان گمارده شده بودند رسیدند، بدین ترتیب این قشون‌کشی برای افغانان نه تنها نتیجه‌ای نداد بلکه لطمه بزرگی بود.

امیرمحمود که از وقایع باخبر شد برآشفت، آتش خشم در دلش افروخته گردید.

امیرمحمود را در دریای غصب بگذاریم، به‌ببینیم در خراسان چه خبر است؟

حکومت اراذل و اوباش...

شهر مشهد را موقعی ترک کردیم که علیقلی‌خان به کمک اوباش اسمعیل خان حاکم شهر را به حبس انداخته شخصاً زمام امور را به دست گرفته بود. علیقلی‌خان که به کمک اراذل و اوباش بر شهر تسلط یافته بود، می‌کوشید امور را به دست گیرد اما...

آن کسانی که علیقلی‌خان را یاری کرده اسمعیل‌خان را به

حبس انداخته بودند برای خود حقی قائل بودند. هر یک از آنان محله‌ای داشتند، محله را تیول خود می‌دانستند، آنان اسمعیل‌خان حاکم را برداشته بودند تا به سهم خود در محله خود حکومت کنند. زبان حال هر یک از آنان این بود: علیقلی‌خان را ما علیقلی‌خان کردیم، اگه ما نبودیم او چیکاره بود؟! مائیم که او را حاکم کردیم!

اگر می‌شنیدند علیقلی‌خان دستوری داده که برابر میلشان نیست عربده می‌کشیدند، با کمال گستاخی و وقاحت در حالی که بوی مشروب از دهانشان خارج می‌شد می‌گفتند: علیقلی‌خان غلط کرد، اگر حرف زیادی بزنه دخلش رو می‌آوریم. ما که او را حاکم کردیم، خودمونم بلدیم حسابشو برسیم!؟

مردم از رفتار اراذل و اوباش به ستوه آمده مرتب به علیقلی‌خان حاکم شهر شکایت می‌بردند، از او کمک می‌خواستند. هر یک از اوباش برای خود دارالحکومه‌ای ساخته بودند. از هر کس هوسشان می‌گرفت حق و حساب مطالبه می‌کردند، اگر نمی‌داد به زور دریافت می‌کردند. فحش می‌دادند، آبرویش می‌ریختند، کتکش می‌زدند. اندک اندک گستاخی اراذل به جائی رسید که به ناموس مردم شهر هم تخطی می‌کردند. هر کس به حاکم شهر شکایت می‌کرد، بیشتر مورد لطم و شتم قرار می‌گرفت. علیقلی‌خان از وضعی که پیش آمده بود به ستوه آمد، تصمیم گرفت به هر ترتیب شده از عملیات تجاوزکارانه اراذل و اوباش جلوگیری نماید.

علیقلی‌خان به اولین شکایتی که کردند ترتیب اثر داد، فراشان حکومتی را فرستاد، اوباشی که مرتکب خلاف شده بود آوردند، پاهایش فلک کردند، چوب مفصلی زدند و به حبس انداختند. خبر به ارذل و اوباش شهر رسید، گرد هم جمع شدند، رگهای گردن از غصب کشیده شد، شراره خشم در دلهای آنان برافروخته گردید. یکی از آنان فریاد کشید: این بود مزد دست ما!

دیگری اظهار داشت: تقصیر ما است که اسمعیل‌خان نازنین را به دستور این ناجنس به حبس انداختیم، این بی‌حقیقت را بر خودمون مسلط کردیم!

دیگری عربده کشید: حالا که این جوری از آب در اومد چرا وایستادیم؟! بریم حقش رو کف دستش بذاریم!

ارذل و اوباش به راه افتادند. در حالی که نعره می‌کشیدند به طرف خانه علیقلی‌خان رفتند. نوکرهای علیقلی‌خان که درصدد جلوگیری از ورود آنان به خانه برآمدند به ضرب مشت و لگد و چوب و ضربات کارد از پا درآمدند. صدای فریاد زنان از داخل خانه علیقلی‌خان بلند شد، فریاد عربده اوباش شنیده می‌شد، صدای علیقلی‌خان که به اوباش دشنام می‌داد در حلقوم خاموش شد و به جای آن صدای ناله و ضجه کسان علیقلی‌خان بلند گردید.

الواط و اوباش در داخل خانه چه کردند؟ با زنان حرم علیقلی‌خان چگونه رفتار نمودند؟ با سر بی‌تن و تن بی‌سر علیقلی‌خان چه کردند؟ اثاثه را به چه ترتیب غارت کردند؟! رقت‌آور است و قابل وصف نیست. وقتی خون جلو چشم اراذل و اوباش را بگیرد به مرحله حیوانی آنهم حیوان درنده برمی‌گردند. از حیوان درنده جز دریدن و تسکین شهوت انتظاری نباید داشت.

ساعتی بعد که جوشش خون و شهوت تسکین یافت، سیل اراذل و اوباش برای نجات دادن رفیق محبوس خود به جانب زندان به راه افتاد. در آنجا علاوه بر رفیق خود، اسمعیل خان را که چندی قبل کشان کشان به حبس انداخته بودند، یافتند. برای جبران مافات او را بر دوش کشیدند و به دارالحکومه آوردند، گفتند: از امروز تو حاکمی و ما در اختیار تو هستیم. اسمعیل خان که بر مرگ علیقلی‌خان با آن طرز فجیع واقف گردید ناراحت شد. اوضاع را برایش شرح دادند، در حبس هم جسته گریخته شنیده بود چگونه ارذال و اوباش بر شهر تسلط دارند!؟

یک روز اراذل و اوباش حاکمی را از حکومت عزل و به جایش دیگری را منصوب کرده بودند، حاکم را دست نشانده و خود را اختیاردار شهر می‌دانستند، امروز که حاکمی را کشته و به جایش دیگری را به حکومت رسانده بودند تکلیفشان معلوم بود از حاکم و مردم شهر چه انتظاراتی داشتند!!

به اسمعیل‌خان خبر دادند امیرمحمود افغان در همان روز که او را به حبس انداخته‌اند بر شهر اصفهان مسلط گردیده است و اوضاع کشور به کلی از هم گسیخته است، او متوجه شد در هر گوشه‌ای از ایران گردنکشان مشغول فعالیت می‌باشند و ملوک‌الواطیفی سرتاسر کشور را فرا گرفته است. به زودی دانست ملک‌محمود سیستانی در اطراف خراسان مشغول تاخت و تاز است، هر روز شهری را تصرف می‌کندو به شهر مشهد نزدیکتر می‌گردد.

او هرچه کرد اوضاع شهر را تسکین دهد، اراذل و اوباش را بر جای خود بنشاند توفیق نیافت. از حکومت اسمی بود، الواط امور شهر را به میل خود رتق و فتق می‌دادند. اسمعیل‌خان می‌خواست مردم شهر را جمع کند، برای مقابله با ملک محمود سیستانی آنان را مهیا سازد، شهر را در برابر تهاجم قوای ملک محمود حفظ کند زیرا شنیده بود تهماسب میرزا به نام تهماسب شاه دوم بر تخت سلطنت نشسته است. فکر می‌کرد: تهماسب شاه دوم به زودی به اصفهان و بر افاغنه تسلط یافته، حساب قوای ملک محمود سیستانی را خواهد رسید، اگر تا آن موقع شهر مشهد استقامت کرده باشد کارها بر وفق مراد خواهد بود.

اسمعیل‌خان هرچه نصیحت کرد و دلالت نمود، فایده نبخشید. بالاخره تصمیم گرفت با ملک محمود سیستانی که نزدیک شهر مشهد رسیده است بسازد، و کار اراذل و اوباش یکسره سازد، به این جهت در خفا شرحی به ملک محمود سیستانی نوشت، از او خواست هرچه زودتر به طرف شهر مشهد بیاید، شهر را به تصرف خود درآورد.

این نوشته که به دست ملک محمود سیستانی رسید تمام قوای خود را به طرف شهر مشهد متوجه ساخت. مردم شهر که از دست اراذل و اوباش به ستوه آمده بودند خوشحال گردیدند، زیرا فکر کردند هرچه باشد و هرچه پیش آید بهتر است! زیرا از دست این

خودیهای کثیف و رذل ممکن است خلاص شوند...

اراذل و اوباش که اختیار شهر را در دست داشتند، به فکر افتادند بر ملک محمود سیستانی بتازند و حسابش را برسند.

اسمعیل‌خان در مراسله‌ای که به ملک محمود سیستانی نوشته بود اوضاع شهر را کاملا روشن ساخته، رفتار ارذال و اوباش را برایش توضیح داده بود. بدین ترتیب ملک محمود سیستانی کاملا بر اوضاع واقف گردیده بود. قوای ملک محمود سیستانی به دروازه‌های شهر رسیدند. از طرف قوای حکومتی و از طرف مردم شهر در برابر آنان نه تنها مقاومتی نشد بلکه مردم با آغوش باز از قوای مهاجم استقبال کردند و مقدم ملک‌محمود را گرامی داشتند، با اعزاز و اکرام آنان را پذیرفتند.

اراذل و اوباش شهر با هم قرار گذاشته بودند دسته جمعی به نزد ملک محمود سیستانی به عنوان تبریک ورود بروند، یک مرتبه بر سرش ریخته حسابش برسند، همان طور که با علیقلی‌خان رفتار کردند با او رفتار نمایند. ملک محمود سیستانی که متوجه گردید چه نقشه‌ای برایش کشیده‌اند تهیات لازم دید. افراد زبده و قوی هیکل خود را مهیا ساخت، دستورات لازم به آنان داد.

اراذل و اوباش شهر در حالی که اطمینان به توفیق خود داشتند وارد گردیدند. آنان به این قصد آمده بودند سر از تن ملک محمود سیستانی جدا کنند اما... خبر نداشتند، سرهای خود را در این راه خواهند داد.

ملک محمود سیستانی که شر اراذل و اوباش را از سر مردم کم کرد، در همان روز اول تمامشان را سربه نیست ساخت، جزای رذالتهایشان را داد، مورد توجه مردم شهر مشهد قرار گرفت.

ملک محمود سیستانی را حاکم شهر مشهد دعوت کرده به عنوان دشمن و مهاجم وارد شهر نشده بود، در اول ورود هم مهمترین خدمت را به مردم کرد به این جهت دلها آکنده از مهر و محبتش شد. بدین ترتیب ملک محمود سیستانی به سهولت بر شهر مشهد مسلط گردید و بساط حکومت خود را پهن کرد.

روس و ترک برای بلعیدن قطعات زرخیز ایران هم عهد شدند...

چنانکه قبلا ذکر شد شاه تهماسب دوم همین که بر تخت سلطنت نشست و تاجگذاری کرد دو نفر سفیر به دربار امپراطور روس و ترکیه فرستاده از آنان کمک خواست. شاه تهماسب دوم تصور می‌کرد همسایگان به کمکش خواهند آمد و او را از شر دشمن داخلی رها خواهند ساخت. او نمی‌دانست، دیگ طمع این بزرگواران به جوش آمده و اینک که اوضاع داخلی ایران را مغشوش و درهم می‌بینند هر یک به فکر بردن سهمیه خود می‌باشند. پطرکبیر امپراطور روسیه شمال ایران را عرصه تاخت و تاز سالداتهای روسی قرار داد. ترکهای عثمانی هم به شمال غرب ایران سپاهی فرستادند.

پطرکبیر به اسمعیل بیک نماینده شاه تهماسب دوم قول داد به فوریت به کمک خواهد آمد و دشمنان شاه، برادر تاجدار خود را قلع و قمع خواهد کرد. برای این که به قول خود رفتار کند ۲۰۰۰۰ نفر سالدات روس مجهز به تمام وسائل به طرف شمال ایران حرکت داد.

شاه تهماسب دوم که شنید قوای روس به کمک می‌آیند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید اما... او نمی‌دانست این قوا برای کمک او نیامدند بلکه منظور و مقصودشان بلعیدن نقاط زرخیز ایران می‌باشد.

قوای روس بندر آستراخان (هشترخان ـ حاجی ترخان) را قبضه کردند از آنجا به طرف داغستان سرازیر شده شهر دربند حاکم‌نشین داغستان را تصرف کردند.

محمدرضا خان عبدللو هم پس از تشرف به حضور سلطان محمود نخستین، پادشاه عثمانی مورد عنایت و لطف قرار گرفت، به او هم قول دادند بزودی قوای شگرفی برای کمک به شاه تهماسب دوم، برادر تاجدار خود خواهند فرستاد. شاه تهماسب دوم خوشحال بود ترکان عثمانی به عهد خود وفا خواهند نمود، قوائی خواهند فرستاد تا دشمن داخلی را منکوب سازد. قوای ترک البته به راه افتادند اما نه برای وفای به عهد بلکه برای بلعیدن شمال غربی و خوردن قسمتی از قلمرو برادر تاجدار خود شاه ایران.

قوای روس و ترک به طرف ایران سرازیر شده بودند به یکدیگر مصادف شدند، بر سر بلعیدن خاک ایران با یکدیگر به جنگ پرداختند، هر یک از آنان برای بردن سهم بیشتر به سر و کول هم پریدند.

سفیر فرانسه در شهر اسلامبول ترکیه به میانجی‌گری برخاست و گفت: «سفره‌ای است گسترده، خوراک کافی برای طرفین هست، چرا با هم جنگ و نزاع می‌کنید؟! برادروار با هم تقسیم کنید و نوش جان فرمائید!» روس و ترک در برابر این حرف منطقی سفیر فرانسه دست از جنگ و نزاع کشیدند، از جناب سفیر خواستند در تقسیم و تعیین سهم هر یک نظارت کند. سفیر فرانسه با گشاده‌روئی این خدمت ناچیز را قبول کرد، در نتیجه قرار شد: داغستان و قسمت‌های جنوبی آن، طوالش، اردبیل، گیلان، تنکابن، تا نزدیکی خلیج حسینقلی، گروس و همدان به امپراطوری روسیه تعلق داشته باشد. گرجستان و قسمتهای جنوبی آن تبریز، رضائیه، کردستان، کرمانشاهان، لرستان، خوزستان تا کنار خلیج‌فارس به ترکان عثمانی واگذار گردد.

بیچاره شاه تهماسب دوم که از برادران تاجدار خود انتظار کمک داشت، متوجه شد قوای گرد آمده در سرحدات ایران مشغول تاخت و تازه و تصرف شهرهای ایرانند. همین که شنید بین روس و ترک جنگ درگرفته است خوشحال شد، فکر کرد: ظالمین با یکدیگر مشغولند. اما عهدنامه بسته شده بین روس و ترک این خوشحالی را برطرف ساخت.

کمک نکردند به جای خود، مواد عهدنامه و پیمان را برای

شاه تهماسب دوم فرستادند و به آن برادر تاجدار(!) خبر دادند: در صورتی که با آن عهد و پیمان موافقت نماید، قوای روس و ترک حاضرند جانفشانی(!) کنند، افغانان را قلع و قمع نمایند و تخت و تاج آن برادر تاجدار را محفوظ نگاهدارند. ضمناً یادآور شدند: در صورتی که آن برادر تاجدار بخواهد قبول نکند و با آنان از در مخالفت درآید نه تنها به جبر و عنف آنچه در عهدنامه و پیمان بین روسیه و ترکیه ملحوظ شده است خواهند گرفت، بلکه کمک خواهند کرد شاهزاده دیگری از خاندان صفویه بر تخت سلطنت جلوس کند و برادر تاجدار(!) آنان گردد.

این پیغام که به صورت اخطاریه، ابلاغیه و یا تذکاریه صادر شد، هنوز به دست تهماسب دوم نرسیده بود، قوای روس و ترک مواد عهدنامه بسته شده فیمابین خود را به مورد اجراً درآوردند: از طرفی سالداتهای روس شهرهای داغستان یکی پس از دیگری تصرف کردند و به طرف شیروان، طالش، تنکابن و گیلان به حرکت درآمدند. از طرف دیگر عبدالله پاشا سردار عثمانی در رأس عساکر ترک برای تصرف کردن شهرهای تبریز، کردستان، کرمانشاهان، لرستان و خوزستان به راه افتاد.

شاه تهماسب دوم از روس و ترک کمک خواسته بود تا دشمن داخلی خود افغانان را قلع و قمع کند اما او نمی‌دانست، روس و ترک بیگانه به عوض یاری کردن به او، از ضعفش استفاده کرده به نوبه خود مزاحمش خواهند گردید، به این جهت مجبور شد شهر تبریز را ترک نماید، به طرف قزوین که مردمش با آن گستاخی و شجاعت سپاه افغان را شکست داده بودند حرکت کند. مردم قزوین که شاه تهماسب دوم را آن قدر بی‌عاطفه دیده بودند از او استقبال نکردند، برای کسی که آنان را در سختی در برابر افغانان تنها گذاشته و رفته بود نمی‌توانستند احترامی قائل باشند.

شاه تهماسب دوم که از طرفی از پیشرفت قوای ترک و روس باخبر بود و از طرف دیگر با بی‌مهری مردم قزوین مواجه گردید به طرف تهران حرکت کرد.

تبریزیان غیور دمار از روزگار ترکان عثمانی کشیدند...

قوای ترک، زبان ترکی، را بهانه ساخته، به هر کجا که قدم می‌گذرادند با مردم ترک زبان ترکی حرف می‌زدند. موضوع یکی بودن مذهب و زبان را پیش کشیده چنین وانمود می‌کردند، از یکدیگر جدائی ندارند و می‌گفتند: باید با ما باشید. مردم غیور آذربایجان که در طول تاریخ به کرات نشان داده‌اند واقعاً سر ایران و از ایران جدائی ندارند گول این الفاظ را نخوردند، کسانی که قدرت و نیروی جسمی داشتند در برابر قوای ترکان عثمانی عقب‌نشینی کردند، کسانی که تاب مقاومت نداشتند به ظاهر تسلیم گردیدند اما... منتظر فرصت، برای قلع و قمع کردن اشغالگران، روزشماری نمودند.

سربازان ترک به حوالی تبریز رسیدند. شهر تبریز مرکز آذربایجان برای مقاومت مهیا و آماده گردید. از طرف سردارسپاه ترک پیغامهای محبت‌آمیز مبنی بر برادری و همزبانی(!) برای مردم تبریز فرستاده شد، درخواست گردید برادروار شهر را تسلیم کنند. مردم غیور آذربایجان جواب فرستادند: «ما ایرانی هستیم، شهر تبریز را با شمشیر حفظ خواهیم کرد.»

قوای ترک شهر تبریز را محاصره کردند. برای این که با سرمای زمستان و هوای سرد پائیز مواجه نگردند با کمال شقاوت و بی‌رحمی شهر تبریز را مورد حمله قرار دادند. مردم شهر تبریز از بزرگ و کوچک، پیر و جوان، مرد و زن برای حفاظت شهر کوشیدند. جنگهای خونینی در اطراف شهر به راه افتاد. قوای ترک از هر طرف که به شهر حمله می‌کردند مجبور می‌شدند با تلفات زیادی که نصیبشان می‌شد عقب‌نشینی کنند. تعداد قوای ترک به مراتب زیادتر از مردم تبریز بود. مردم شهر که وسیله‌ای جز شمشیر برای دفاع از خود نداشتند با کمال شجاعت و مردانگی چند روزی مقاومت کردند. فشار قوای ترک که ابتداء همزبانی(!) و برادری را پیشه ساخته بودند و اینک که متوجه شده بودند مردم تبریز گول نمی‌خورند، منتهای عداوت و دشمنی را به خرج می‌دادند، به حدی شدید بود که استقامت کردن در برابر آن حملات مداوم برای مردم شهر تبریز مشکل بود. مردم تبریز که متوجه شده بودند شاه تهماسب دوم آنان را در برابر دشمن بی‌سرپرست گذارده پشت به دشمن کرده است و امیدی به رسیدن قوای کمکی از هیچ طرف نداشتند، مردانه می‌جنگیدند. در عین حال بزرگان شهر به فکر بودند: چگونه و به چه ترتیب رفتار نمایند تا برای آنان سرشکستگی و ننگی ببار نیاید؟

قبل از این که عساکر ترک شهر تبریز را محاصره کنند مردم شهر عده‌ای از زنان و بچه‌ها و پیرمردان خود را از شهر خارج کرده بودند اینک که چاره‌ای نداشتند و اگر باز هم می‌خواستند پایداری کنند جز کشته شدن تمام ساکنین شهر نتیجه‌ای نداشت فکری کردندو مردانه آن را به مورد عمل گذاردند. زنان و بچه‌ها را در وسط گرفتند با شمشیرهای آخته از شهر خارج گردیدند. در حالی که مانند شیر می‌غریدند و می‌جنگیدند برای حفظ ملیت و ناموس خود هر فرد ترکی که در سر راه دیدند کشتند. مردم شهر تبریز نمی‌خواستند به دشمن تسلیم شوند. خواستن توانستن است. مردم تبریز در تصمیمی که گرفته بودند موفق شدند، پس از کشتن ۵۰۰۰ نفر از عساکر ترک به طرف شهر اردبیل رفتند. ترکان عثمانی چنان ضرب شستی از مردم تبریز دیدند که جرأت تعقیب کردن از جان گذشتگان آذربایجانی را ننموده به شهر خالی از سکنه تبریز وارد شدند.

مردم شهر همدان هم برای دفاع از سرزمین همدان در برابر سالداتهای روسی جانفشانی کردند، برای حفظ شهر از کشته پشته ساختند.

بیان حقیقت

از کسانی که در آن تاریخ راجع به دفاع دلاورانه مردم تبریز و همدان سفرنامه نوشته‌اند شیخ محمدعلی حزین می‌باشد، او

می‌نگارد: «دفاع شجاعانه دلاوران تبریز در تاریخ ایران بی‌مانند و از هیچ تیره و مردم هیچ شهری دیده نشده است، همچنین دفاع مردم همدان با منتهای فداکاری و جانفشانی بوده است.»

درباره دفاع دلاورانه مردم تبریز در برابر قوای ترک تاریخ‌نویسان و محققین دیگر نیز اشاراتی کرده‌اند از آن جمله سرپرسی ساکس می‌نویسد: «اگر مردم اصفهان به اندازه یک دهم مردم تبریز فداکاری و رشادت از خود نشان می‌دادند، هرگز پایتخت ایران به دست افغانان نمی‌افتاد.»

اجل تومار هستی باباعلی بیگ را درهم پیچید...

شرح حوادث و ماجراهائی که در سرزمین ایران به جریان افتاد و تحول عظیمی به بار آورد، مدتی ما را از شهر ابیورد و قهرمان آن دور ساخت. نادر عاشق گوهرشاد شده بود، آرزوی وصلش را داشت. نه تنها به آرزویش رسید بلکه صاحب فرزند جدیدی از گوهرشاد شد. باباعلی بیک پدرزن نادر از داشتن چنین دامادی لذت می‌برد. چون پیر و فرتوت شده بود رتق و فتق امور را به نادر که روزبه روز نیرومندتر می‌گردید واگذار کرد.

نادر بین کلات و ابیورد در رفت و آمد بود، سعی داشت روزبه روز قلمرو خود را وسیعتر سازد.

باباعلی بیک سه پسر داشت، مهر پدری ایجاب می‌کرد یکی از فرزندانش را برای جانشینی خود برگزیند. ولی چون کیاست و درایت دامادش بر فرزندان می‌چربید و او را لایق‌تر می‌دید به این جهت توجه خود را به او معطوف ساخت، آنچه از سرد و گرم ایام چشیده بود به نادر آموخت. نادر در جنگجوئی و سپاهیگیری مهارت یافته بود، باباعلی بیک طرز حکومت کردن را به او یاد داد و این حس را در اعماق فکر داماد عزیزش پی‌ریزی نمود. باباعلی بیک حاکم ابیورد در اندرون خانه بر دو نوه عزیزش حکومت می‌کرد، آنان را روی زانوهای خود بزرگ می‌نمود و لذت می‌برد، در حالی که نادر بر جایگاه حاکم تکیه زده امور جاری را حل و عقد می‌نمود.

باباعلی بیک مرحله پیری رسیده روز به روز قوای خود را از دست می‌داد. دامادش در اوج جوانی و نیرومندی روزبه روز قویتر می‌گردید. رسم روزگار چنین است، زندگی برای هیچ کس دوامی ندارد، برای هر فردی از افراد خاتمه‌ای وجود دارد. باباعلی بیک هم به سهم خود رسید. (سال ۱۱۳۶) هجری قمری

باباعلی بیک در موقعی که چشم فرو بست، خوشحال بود زیرا فکر می‌کرد: سه پسر با دامادش که در حکم ٤ برادر هستند ٤ پایه تابوتش را به دوش خواهند کشید و چراغی که به دستش افروخته شده خاموش نخواهد گردید. شهر ابیورد غرق در ماتم و عزا گردید. نادر که از مرگ پدرزنش مغموم و متأثر بود به کمک برادران زنش با جلال و جبروت و ابهت خاصی جنازه باباعلی بیک را به سوی آرامگاه ابدی بردند. مردم ابیورد بر مرگ باباعلی بیک گریستند و عزاداری به راه انداختند. هرچند نادر قرار و آرام نداشت و نمی‌توانست در یک مکان بسر برد معذلک سنن و آداب ایجاب می‌کرد چند صباحی در ابیورد بماند و در عزاداریهائی که برای پدرزنش برپا می‌کردند و مجالس ختمی که برایش برگزار می‌نمودند شرکت نماید.

نادر را در ماتم و عزاداری باباعلی بیک رها نمائیم، وضع محمود را در شهر اصفهان از نزدیک ببینیم:

اختلاف شیعه و سنی بهانه بود....

امان‌الله خان شکست خورده مغموم و سرافکنده به اصفهان وارد شد برای این که شکست خود را موجه قلمداد کند به محمود گفت: شیعه هرگز با سنی خوب نمی‌شود ما به آنان خوبی کردیم، آنان ما را غافلگیر نمودند، باید به حساب شیعه برسیم و نسلشان براندازیم.

امیر محمود که متوجه شد سپاهیانش مواجه با ناکامی گردیده‌اند به فکر انتقام افتاد. بدون این که از قصد خود کسی را مطلع سازد، مجلس ضیافتی برپا کرد. در این میهمانی سیصد نفر از سرشناسان و بزرگان شهر، از اشخاصی که صاحب مقام و مرتبه و نفوذی بودند دعوت کرد.

آن روز که قرار این ضیافت را داده بود، کاخ سلطنتی را آراستند. برای هر نفر دعوت شده یکی از افراد افغانی از گارد مخصوص و سربازان خاصه افغانی که مورد اعتماد محمود بود انتخاب گردیده بودند. در ساعت معین سیصد نفر مدعوین آمدند، آنان را در محلی که قبلا تعیین شده و با پارچه‌های قرمز تزیین گردیده بود وارد کردند. بنا به رسم و عادتی که بود حاجب دربار وارد شد، ورود امیر محمود را اعلام کرد. سرهای مدعیون به زانو آمد، همگی در برابر ظل‌الله تعظیم نمودند. سیصدنفر افغانی که تعیین شده پشت سر هر یک از مدعوین قرار گرفته بودند، مترصد بودند طبق دستوری که قبلا ظل‌الله به آنان داده بود با شمشیر برهنه سرهای خم شده به طرف زمین را از تن جدا کردند. این عمل با سرعتی بی‌نظیر اجراء گردید. به طوری که حتی صدای آخ و کوچکترین فریادی از سرهای بریده خارج نشد.

سیصد سر بدون تن، سیصد تن بدون سر در برابر امیرمحمود که در جایگاه خود ایستاده بود به زمین افتادند، لبها و چشمهای کله‌ها حرکت می‌کردند، دهانها باز و بسته می‌شد، دستها و پاها متشنج گردیده خون فواره مانند از رگها به خارج پریده به زمین می‌ریخت، منظره‌ای عجیب و غریب در برابر چشم محمود گسترده شده بود، امیرمحمود می‌دید چند تن بی‌سر در حالی که خون از مقطع گردنشان فوران می‌کند چند قدم بی‌نظم و ترتیب راه رفته به زمین می‌افتند، دست و پائی زده بی‌حرکت می‌شوند. حرکات مذجوبین چه اثری در محمود داشت و در این لحظه چه فکر می‌کرد بر ناظرین پوشیده ماند. آنچه توجه حاضرین را جلب کرد این بود: امیرمحمود با رنگ پریده لحظه‌ای به آن منظره نگریست، سپس قاه قاه خندید، خندید، باز هم خندید. آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر

شد، آنقدر خندید که پهلوهایش به درد آمد و مجبور شد با دست آنها را بگیرد.

افغانان شمشیر به دستی که آن منظره را به وجود آورده بودند شمشیرهای خود را پاک کردند، آنان هم در این خندیدن به سرور خود پیوستند. اثر خونها را زدودند. امیرمحمود دستور داد برای فردا کودکان و اطفال این بزرگواران در همان مکان به رسم این که به دیدار پدر می‌آیند حاضر نمایند. به تمام کسانی که در آن ضیافت خونین حضور داشتند دستور داد: هیچکس از این موضوع باخبر نشود.

روز بعد در حدود ۲۰۰ نفر از کودکان و خردسالان که لباسهای زیبای خود را پوشیده بودند، برای دیدن پدران خود در آن محوطه جمع گردیدند. میرزا رستم طفل ۱۲ ساله‌ای که یکی از سرداران افغانی به فرزندی قبول کرده نسبت به او علاقه زیادی داشت نیز در بین کودکان بود. به رسم روز گذشته امیرمحمود وارد شد. این مرتبه محمود دستور داده بود دست و پای کودکان را به‌بندند، مانند گوسفند آنان را پهلوی هم به دریف خوابانده با کارد سرهایشان جدا کنند. اطفال بی‌گناه و معصوم دست و پا می‌زدند، التماس می‌کردند. افغانان در برابر چشمان شرربار امیرمحمود که از دیدن خون لذت می‌برد و می‌خندید سر یک یک اطفال را جدا کردند. محمود خندید، باز هم خندید. جنون دیدن خون در او ایجاد شده، می‌خواست این صحنه هر روز تکرار شود، به این جهت دستور داد هر روز ۳۰۰ نفر از سربازان گارد مخصوص سلطان‌حسین را در آن مکان گرد آورند، به همین ترتیب سر ببرند. این کشتار هم ده روز ادامه یافت، هر روز بیش از روز پیش امیرمحمود از دیدن خون کیف و لذت برد.

دیدن خون لذت داشت، اما این لذت با تهییج شدید روحی همراه بود. امیرمحمود خسته و کوفته به حرمسرا می‌رفت، مانند کودکی که محل امنی جستجو کند به آغوش زن مهربانش پناه می‌برد، چهره خود را در بین زلفهای پرپیچ و تاب زن عزیزش مخفی می‌کرد، چشمهای خود را می‌بست، سرهای بی‌تن، تن‌های بی‌سر در برابرش جلوه‌گر می‌شدند. می‌گریست، می‌خندید، می‌ترسید، ناراحت می‌شد. عروس اصفهان می‌کوشید روح منقلب امیرمحمود را تسکین دهد، او تنها کسی بود که می‌توانست در محمود اثر داشته باشد و تنها شخصی بود که مورد محبت و علاقه شدید محمود بود.

امیرمحمود به هیچکس اطمینان نداشت. از همه کس وحشت داشت، از همه می‌ترسید، تصور می‌کرد همگی قصد خیانت کردن به او دارند. جنایاتی که می‌کرد در پرده نمی‌ماند. جسته گریخته همگی متوجه می‌شدند افرادی سربه نیست می‌گردند. بزرگانی که به خانه‌های خود برنگشتند، کودکان خردسالی که به آغوش مادران خود بازنگشتند، در دل کسانشان اضطراب و تشویش ایجاد کرد. درصدد تحقیق برآمدند، وقتی که حقیقت را دانستند ضجه و ناله و زاریشان بلند شد، کینه و نفرت در دلها زبانه کشید. امیرمحمود در قیافه خانزادگانی که در حرمسرا و در اندرون شاه بودند آثاری از این کینه و نفرت می‌خواند. میل داشت آنان را سربه نیست کند اما قصد نداشت دل محبوب و معبود خود را بیازارد و کاری کند که نسبت به او رنجیده خاطر گردد.

شاید خانزادگان ساکن قصر شاهی از سفاکی‌های امیرمحمود به ستوه آمده، قصدی و فکری داشتند. امیرمحمود در اطراف قصر خود محافظین خاصی گمارد. شب تا صبح در اطراف خوابگاهش افرادی که مورد اطمینانش بودند کشیک می‌دادند، دستور داشتند هر کس بخواهد در دل شب به خوابگاه محمود نزدیک شود، بدون رحم و شفقت بکشند و امانش ندهند. با این که تعداد زیادی محافظ در اطراف خوابگاه محمود کشیک می‌دادند، معذلک محمود خواب راحت نداشت، نیمه‌های شب وحشت‌زده از خواب می‌پرید، از جای خود بلند می‌شد، گردش می‌کرد. در برابر قیافه ملکوتی زن مهربانش آرامش می‌یافت. اما این آرامش موقتی بود، بالاخره تصمیم گرفت تمام افراد ذکوری که در قصر هستند سربه نیست کند. به زنش گفت: عزیزم، من می‌دانم این نمک‌نشناسهائی که در قصر به سر می‌برند آخر بلائی سر من خواهند آورد.

ـ این چه فکر بی‌جائی است، تمام کسانی که در این قصر هستند تو را دوست دارند، خدمتگزار تو هستند.

ـ نه عزیزم ، تو اشتباه می‌کنی، اینان دشمن من هستند، من تصمیم گرفته‌ام فردا همگی را به دست جلاد بسپارم، فکر و خیال خود را از جانبشان راحت سازم.

شاهزاده خانم از شنیدن این مطلب که امیرمحمود به سادگی اظهار داشت بر خود لرزید، بی‌اختیار اشکش جاری شد و فریاد کشید: این بیچارگان که کاری نکرده‌اند، به جز محبت به تو و فرمانبرداری از تو خطائی نکردند؟ چرا می‌خواهی آن بیچارگان بی‌گناه را بکشی؟!

ـ خیالم ناراحت است، تصمیم گرفته‌ام کار را یکسره کنم، به‌بین یک شب خواب راحت ندارم، تا صبح در تشویش و اضطرابم تو هم ناراحتی، من به آسایش تو هم فکر می‌کنم، صلاح است نباشند.

شاهزاده خانم به تضرع و التماس افتاد، درخواست کرد: به عوض این که آن بی‌گناهان را سربه نیست کند به آنان رخصت دهد از شهر اصفهان خارج شوند، بروند در مکان دیگری زندگی نمایند.

امیرمحمود این فکر را پسندید، در برابر اصرار زن عزیزش قول داد به خارج نمودن آنان از شهر اکتفا کند. فردا صبح این دستور به موقع اجراء گذاشته شد. دویست نفر از خانزادگان ساکن دربار به سرعت با جزئی مایحتاجی که در اختیارشان گذاشته شد از قصر خارج گردیدند. برای این که زودتر از قهر و غضب امیرمحمود جان به در برند شهر اصفهان را پشت سر گذاردند.

گزارش حرکت آنان به امیرمحمود داده شد، به فکر فرو رفت. شاید هم از خود سؤال کرد: اگر بروند و به تهماسب میرزا به‌پیوندند، به او کمک کنند چه خواهد شد؟ امیرمحمود که متوجه شده بود آنان بی‌عرضه و تن‌پرور و تنبل هستند در جواب این سئوال شاید خود را متقاعد ساخت، آرامش خاطری یافت ولی لحظه‌ای بعد

باز هم به فکر فرو رفت... این مرتبه چشمهایش از خشم و غضب می‌درخشید، انقلابی در فکرش پدید آمد. یکی از سرداران خود را پیش خواند، سر به گوشش گذاشت، دستوری داد... سردار سر فرود آورد. ساعتی بعد با عده‌ای از سپاهیان افغان بسرعت در جهتی که خانزادگان رفته بودند تاختند.

خانزادگانی که عمری در رفاه و آسایش به سر برده بودند و اینک از مسکن و مأوای خود، از کاخهای زیبای سلطنتی خارج شده به طرف مقصد نامعلومی می‌رفتند ناراحت و پریشان حال بودند. هر یک چیزی می‌گفت، در هر قدم طرحی می‌ریختند. آهسته آهسته یک به یک به گوش هم می‌گفتند: برویم، خود را در اختیار تهماسب میرزا قرار دهیم. کم‌کم این فکر توسعه یافت، همگی مصمم بودند هرچه زودتر خود را به تهران برسانند. بعضی از خانزادگان نمی‌دانستند چرا گرفتار تشویش و اضطراب هستند؟! اما خیلی زود علت این اضطراب و تشویش بر آنان معلوم گردید؟!

سردار افغانی که در پی خانزادگان آمده بود با سپاهیانی که همراه داشت از دور نمایان گردیدند. لرزشی سراپای خانزادگان را فرا گرفت، نمی‌دانستند منظور و مقصود این بزرگواران که در تعقیبشان آمده‌اند چیست؟

خانزادگان وسیله دفاع نداشتند، اگر هم داشتند فایده نداشت، زیرا کسانی که در ناز و نعمت در دربار شاه سلطان‌حسین جبون و ترسو بزرگ شده بودند، با کنیزکان حرمسرا وقت خود را به خوشی گذرانده بودند از جنگ و ستیز و دفاع سررشته نداشتند. هر یک چیزی گفتند، راجع به آمدن سپاهیان افغان به دنبالشان حدسی زدند.

یکی اظهار داشت: به ما کاری ندارند، به مأموریت می‌روند.

دیگری گفت: شاید امیرمحمود پشیمان شده، آنان را فرستاده است ما را با اعزام و اکرام به قصر برگردانند.

دیگری گفت: صبر کنیم، معلوم می‌شود، منظورشان چیست؟

همگی نشستند و منتظر شدند. لحظه‌ای بعد، از انتظار درآمدند. سپاهیان افغان رسیدند، طبق دستوری که داشتند در بین خانزادگان افتادند. مانند گوسفند، آن ۲۰۰ نفر را سر بریدند. اثاثه و لباسها و اشیاء قیمتی که هر یک به همراه آورده بودند غارت کردند و به اصفهان بازگشتند.

جنون خون روزبه روز در محمود بیشتر جلوه‌گری می‌کرد، او خون می‌طلبید، از این که دستور کشتن می‌داد تسکین می‌یافت. وقتی خبر آوردند خانزادگان سربه نیست شدند، قاه قاه خندید. برای این که کشتار تکمیل شود، دستور داد: به خانه‌های قزلباش هجوم آورند تمامشان را بکشند، هر کس خواست به حمایت از آنان برخیزد حساب او را هم برسند. سپاهیان افغان که این دستور را دریافت داشتند به کار افتادند، کشتند، غارت کردند، از تمام قزلباش ساکن اصفهان فقط ۲۵ نفر باقی گذاردند. امیرمحمود اندک اندک متوجه می‌شد همگی از او متنفر و منزجرند، او می‌دید و حس می‌کرد به غیر از زن مهربانش که باردار بود هیچ کس به او علاقه ندارد شاید هم فکر می‌کرد آن وضعیت دوام نخواهد آورد، به این جهت به فکر افتاد ثروت جمع کند، هرقدر بیشتر ممکن شود مسکوک و جواهرات قیمتی به دست آورد. امیرمحمود تمام مایملک صفویه را ضبط کرده بود، دستور قتل هر کس را می‌داد دارائیش را نیز ضبط می‌کرد.

اعتمادالدوله جز خدمت به امیرمحمود نظری نداشت، وقتی که متوجه رفتار محمود شد عقده‌ای در دلش ایجاد گردید، کسالت را بهانه کرد، از امیر تقاضا نمود مرخصش سازد. امیر دستور داد، هفتاد هزار تومان زر مسکوک از او گرفتند و او را خانه‌نشین ساختند.

امیرمحمود توسط مفتشینی که داشت هرکجا می‌فهمید دارائی هست، حساب صاحب دارائی را می‌رسید، ثروتش را ضبط می‌کرد.

مردم شیعه اصفهان نسبت به امیرمحمود خوشبین نبودند، او هم منتهای سختی و مشقت را بر آنان روا می‌داشت. مردم شهر اصفهان طبقه‌بندی شده از نظر اهمیت و ارزش در درجه اول افغانان بودند که تمام رجال و محترمین را تشکیل می‌دادند. در درجه دوم جماعتی از سنیان اهل درجزین بودند. طبقه سوم را ارامنه و نصرانیان تشکیل می‌دادند. طبقه چهارم هندوانی بودند که در اصفهان به سر می‌بردند. طبقه پنجم آتش‌پرستان. طبقه ششم یهودیان ساکن اصفهان و طبقه آخر یا طبقه هفتم را رافضیان تشکیل می‌دادند. دولتیان برای رافضیان احترامی قائل نبودند، در هر دعوائی که پیش می‌آمد اگر یک طرف رافضی بود ولو آنکه حق با او بود محکومیت نصیبش می‌گردید.

چپاول و غارت... ناراضیان به هم پیوستند...

کشت و کشتار امیرمحمود سبب گردید مردم اصفهان از تاریکی‌های شب استفاده کرده فرار کنند، هیچ کس دل به زندگی و کار نداشت، کسانی که با محمود به اصفهان آمده بودند جز آقائی کردن کاری نداشتند، کسانی که مرد کار بودند قبل از ورود افغانان در نتیجه قحط و غلا از بین رفته، عده‌ای هم که مانده بودند بعد از ورود افغانان یا کشته شده و یا فرار کرده بودند، به این جهت برای مرتبه دیگر قحطی در شهر اصفهان چهره کریه خود را نشان داد.

امیرمحمود دستور داد، نصراله خان با ۷۰۰ نفر سوار برای جمع آوری آذوقه به اطراف اصفهان بروند. نصراله خان دستور داشت به هر کجا که می‌رود آن نقطه را نیز تحت اشغال و تصرف آورد. امیرمحمود به او اختیار داده بود با هر کس که قصد مخالفت دارد در کمال شقاوت رفتار نماید، طاغیان و یاغیان را سربه نیست کند، به هر ولایتی که رسید ثروت مردم و موجودی آذوقه را جمع کند و به اصفهان بیاورد.

نصراله خان طبق دستوری که امیرمحمود داده بود به هر کجا قدمی گذاشت از کشته پشته ساخت، کسانی که قصد داشتند از اوامرش سرپیچی کنند در کمال سنگدلی کشت، بستگانش را به سرنوشت آنان گرفتار نمود، خانه‌هایشان پس از غارت کردن اسباب و اثاثیه و اشیاء قیمتی طعمه آتش کرد. نسبت به کسانی که از او

اطاعت می‌کردند مهربانی می‌نمود آنان را در جزو نفرات خود می‌پذیرفت، وعده می‌داد آنان را به بهشت روی زمین اصفهان خواهد برد.

گردش نصراله خان برای جمع‌آوری آذوقه و نفرات هشتاد روز به طول انجامید. مرکز عملیات و محلی که نصرالله خان برای انجام کارهای خود برگزید درجزین بود که مردمش سنی بودند، از نظر هم کیشی نسبت به افغانان محبت داشتند. افغانان هم نسبت به آنان کمال برادری و دوستی انجام می‌دادند و رعایت حالشان می‌نمودند.

شهر اصفهان در نتیجه کشتار امیرمحمود، قحطی و فرار شبانه مردم، خالی از سکنه شد. برای این که از خروج مردم جلوگیری به عمل آید، ضمناً شهر بی‌سکنه محافظت شود بر دروازه‌های شهر کشیکچی و محافظ گماشتند.

نصراله خان با آذوقه فراوان و صد هزار نفر افرادی که گرد آورده بود به شهر اصفهان وارد گردید. خانه‌های بی‌صاحب را به افراد تازه وارد دادند، به این ترتیب برای مرتبه دیگر جنب و جوشی در شهر پدید آمد. امیرمحمود بسیار راضی و خرسند گردید. ثروتی که نصراله‌خان در سفر هشتاد روزه جمع‌آوری کرده بود تحویل گرفت و بر خزینه و ثروت خود افزود.

هر قدر امیرمحمود بیشتر مال و ثروت جمع می‌کرد، حریص‌تر می‌شد، طمعش برای گرد آوردن نقدینه و جواهرات زیادتر می‌گردید. امیرمحمود با کمال دقت مراقب اطرافیانش بود، غارتهائی که به دست آورده بودند از چنگشان بیرون می‌کشید. از پرداخت مواجب به سرداران و سپاهیانش خودداری می‌کرد. برای اینکه سرداران خود را به نوائی برساند به جای حقوق و مستمری حواله می‌داد بروند شهری را تسخیر کنند، مردم شهر را غارت نمایند، البته سهم او را هم فراموش نکنند.

افراد قزلباش که جان به در بردند، آن عده‌ای که نمی‌توانستند سلطه افغانان را ببینند در قریه گز که در سه فرسخی شهر اصفهان بود گرد هم جمع شده به فکر افتادند آن قریه را مرکزی برای مبارزه علیه سپاهیان افغان بسازند. تعداد ناراضی‌های از دستگاه امیرمحمود مرتباً زیاد می‌شد، همگی به این جماعت می‌پیوستند. اندک اندک قریه گز به تنهائی برای جا دادن این عده کافی نبود، قریه بنی‌اصفهان هم ضمیمه گردید. برای این که دفاع کردن از دو قریه به سهولت میسر باشد به سرعت در اطراف به حفر خندق پرداختند، از خاکی که به دست آمد دیوار و برج و بارو برپا کردند. همین که این خبر به امیرمحمود رسید دستور داد فوراً عده‌ای سپاهی بروند، آن دو قریه را با خاک یکسان سازند، تمام افراد قزلباشی که در آنجا گرد آمده‌اند سربه نیست کنند. در اولین جنگ و نزاعی که رخ داد سپاهیان محمود شکست خوردند، راه اصفهان را پیش گرفتند. عده‌ای دیگر با تجهیزات بیشتر فرستاد آنان هم تلفات زیادی داده عقب‌نشینی کردند. این جنگ و ستیز چند مرتبه تکرار شد و هر مرتبه با شکست افاغنه مواجه گردید.

زبردستخان افغان از طرف امیرمحمود مأموریت یافت این لانه را ویران سازد. زبردستخان که متوجه شد از راه جنگ کردن و مردانه نمی‌تواند بر قزلباشانی که ساکنین در گز و بنی‌اصفهان هستند دست یابد، به فکر خدعه و تزویر افتاد. عده‌ای از آتش‌پرستان که از هندوستان به قصد انتقام کشیدن از قزلباش با سپاه محمود آمده بودند به کمک آوردند تا از زیر خندق و برج و باروی ساخته شده نقبی به داخل قریه بزنند.

افراد قزلباش که از روز قبل متوجه گردیده بودند در اطراف استحکاماتشان سربازان افغان در جنب و جوش و در آمد و رفت هستند، برای این که غافل‌گیر نشوند مرتباً در برجهای مستحکم سنگر گرفته برای دفع هر قسم تهاجمی مهیا و آماده بودند. افراد قزلباش که چندین مرتبه افغانان را در اطراف این قریه شکست داده بودند سرمست از پیروزی‌های قبلی اطمینان داشتند باز هم پیروز خواهند شد. افراد قزلباش کاملا اطمینان به توفیق خود داشتند ولی نمی‌دانستند خدعه و نیرنگی در کارشان می‌شود. اطراف قریه را سپاهیان افغان در میان گرفته بودند، مانند نگین انگشتر برج و باروی ساخته شده را محاصره کرده بودند. روز و شب مراقب بودند نه کسی وارد قریه شود و نه از آن خارج گردد. رفتار سپاهیان افغان تازگی داشت ولی افراد قزلباش اطمینان داشتند از این محاصره هم نتیجه‌ای عاید دشمن نخواهد گردید زیرا آذوقه کافی تهیه دیده می‌توانستند مدتی ایستادگی کنند.

آتش‌پرستان که در کندن قنات برای آب مهارت داشتند با سرعت نقبی در دل خاک زدند. برای باز کردن سرنقب به داخل قریه نیمه شب تاریکی را انتخاب کردند. در موقعی که به آهستگی سرنقب در قریه باز شد غیر از کسانی که در برجهای مراقب، مواظب بودند بقیه افراد قزلباش در خواب ناز فرو رفته نگرانی نداشتند.

زبردست خان عده زیادی از سپاه افغان را وارد نقب کرد. به آنان دستور داد پس از خارج شدن از نقب بدون سر و صدا، بی‌حرکت به طور دسته‌جمعی در همانجائی که سر از زمین بیرون آوردند روی زمین بخوابند، بی‌حرکت برجای بمانند تا تعدادشان برای یورش آوردن و حمله کردن کافی باشد. در تاریکی شب عده زیادی از سپاهیان افغان به سرعت از نقب زیرزمین گذشتند و به داخل قریه نقل مکان کردند. زبردست خان هم که چنین حیله‌ای به کار برده بود برای فرماندهی سپاه خود نزدیکیهای سحر از راه نقب وارد قریه گردید.

با سابقه آشنائی که نقب زنندگان داشتند محل ظاهر شدن نقب را در داخل قریه در محلی آورده بودند که دورافتاده و کمتر مواظبت می‌شد، به همین جهت در تمام مدت شب که این نقل مکان انجام گرفت افراد قزلباش ساکن قریه متوجه نشدند.

به صدای مؤذن ساکنین قریه برای انجام فریضه مذهبی سر از خواب برداشتند. از بالای برج و باروی قریه محافظین با چشمهای از حدقه خارج شده، در هوای گرگ و میش سحرگاهی متوجه حضور سپاهیان افغان در داخل قریه گردیدند. جنگ و ستیز با سپاه

بی‌شماری که به قریه راه یافته بودند معنی نداشت و خودکشی محسوب می‌گردید. سران سپاه قزلباش به فکر افتادند چاره‌ای بنمایند. برای نجات دادن خود از آن وضع بهترین راه را تسلیم شدن تشخیص دادند، به این جهت با زبردست خان وارد مذاکره شده به او فهماندند: اگر از راه خدعه و نیرنگ وارد نشده بود، مردانه می‌جنگیدند ولی در برابر وضع پیش آمده جز اینکه امان بخواهند چاره‌ای ندارند.

زبردست خان که متوجه بود رفتار انجام شده دور از مردانگی بوده است به افراد قزلباش امان داد، اشغال قریه‌های بنی‌اصفهان و گز بدون خونریزی خاتمه یافت. قزلباش خلع سلاح گردیدند. برجهای ساخته شده را ویران کردند، دروازه‌ها را بر انداختند.

خبر فتح پیروزی زبردست خان به افراد قزلباش، به امیرمحمود رسید. از این که به آنان امان داده شده بود خوشش نیامد. دستور داد: به هر ترتیبی شده ایرادی گیرند، عرصه بر آنان تنگ کنند، آن قدر سخت بگیرند تا خطائی از فردی سر بزند، آن خطا را بهانه کنند و افراد قزلباش که آن همه تلفات به قوای افغان وراد آورده‌اند سربه نیست نمایند. افراد قزلباش که به اخلاق امیرمحمود واقف بودند، از کینه‌توزیش خبر داشتند، دست از پا خطا نمی‌کردند.

امیرمحمود برای این که به نتیجه رسد فکر شیطانی خود را به کار انداخت: یکی از محارم خود را خواست، به او دستور داد نقش مخالف بازی کند، به عنوان یاغی به قریه بنی‌اصفهان برود به قزلباش پناه برد، آنان را برای مبارزه مجدد آماده سازد. قرار گذاشت چند روزی فرصت دهند تا قزلباش قرائنی برای سرکشی از خود نشان دهند، همین که این مقدمات شروع شد، سپاه افغان بریزند، تمام افراد قزلباش را از دم تیغ بگذرانند، زبردست خان هم مأمور اجرای این دستور گردید، قول داد در صورتی که تخلفی کردند آنان را خواهد کشت.

افراد قزلباش گول نخوردند، یاغی دروغی پناهنده را، به عنوان این که: از عهد و پیمانی که مردانه بسته‌ایم تخلف نخواهیم کرد، کت بستند، به شهر اصفهان به نزد امیرمحمود فرستادند. وقتی شخص یاغی دروغی را آوردند و تحویل دادند، زبردستخان به عرض امیر رساند: ملاحظه فرمودید، جان‌نثار به عوض این که عده‌ای را سر به نیست کنم فدائیانی برای امیر مهیا ساخته‌ام که در کمال رشادت در مواقع لازم یار و یاور ما خواهند بود. امیرمحمود موقتاً تسلیم شد و دست از کشتن و سربه نیست کردن ساکنین قریه‌های بنی‌اصفهان و گز برداشت.

نادر از ازبکان انتقام کشید

زجرهائی که در زندگی، شخص با آنها مواجه می‌شود، عقده‌هائی ایجاد می‌کند، ناراحتی‌هائی برایش ایجاد می‌کند، بعدها که قدرتی به دست می‌آورد، سعی و کوشش و تلاش می‌نماید تا به نحوی آن زجرها را جبران نماید. اگر زجرهائی که شخص کشیده است مربوط به شقاوت و سنگدلی و تجاوز دیگران باشد کینه‌ای در دل ایجاد می‌گردد. شخص زجر دیده برای انتقام کشیدن، نقشه‌هائی طراحی می‌کند در صورتی که قدرتی به چنگ آورد تردیدی نیست روزی از قدرت خود استفاده کرده از زجردهندگان انتقام می‌گیرد.

نادر چنان که قبلا توضیح داده شد در جوانی با مادر پیرش به اسارت رفت، مدت چهار سال در کمال سختی و ناراحتی روحی به سر برد. حالا که قدرتی به هم زده ابیورد را در زیر نگین خود داشت اولین فکرش این بود انتقام بکشد. می‌خواست به آن کسانی که او را اسیر کرده بودند درسی بدهد. می‌خواست انتقام مادرش را بگیرد. میل داشت روح مادرش را شاد کند.

هرج و مرجی که در سرتاسر ایران به علت بی‌لیاقتی و بی‌عرضگی شاه سلطان‌حسین ایجاد شده اینک به علت تسلط یافتن محمود افغان بر اصفهان و انقراض سلطنت صفویه اوج گرفته بود از طرفی، حمله روسها و ترکهای عثمانی اجنبی از شمال و شمالغرب به خاک ایران از طرف دیگر، سبب شده بود هر طایفه و دسته‌ای برای حفاظت خود، برای به چنگ آوردن خدم و حشم، برای تهیه اسیر که زحمت بکشد و کار کند، برای به دست آوردن کنیزکانی که اطفای شهوت بنماید مرتباً در جنگ و ستیز باشند.

ازبکها که از زمان خیلی پیش مزه جنگ‌آوری و نهب و غارت را چشیده بودند، به راهزنی و قطاع‌الطریقی عادت داشتند، از ضعف شاه سلطان‌حسین استفاده کرده مرتباً به این شغل ادامه می‌دادند، به نقاطی که از مرکز زندگیشان فاصله زیادتری داشت قشون‌کشی می‌نمودند. به هر کجا می‌رسیدند دست به چپاول و غارت، کشتن، اسیر گرفتن می‌زدند. دختران و زنان خوش‌سیما را به عنوان کنیز با خود می‌بردند.

نادر می‌خواست موقعیتی به دست آید تا گوشمالی به این افراد جسور خونخوار بدهد. این موقعیت بعد از مرگ باباعلی بیک نصیب نادر گردید، زیرا خبر آوردند سواران ازبک با تجهیزات کامل به سوی ابیورد و نقاط اطرافش برای نهب و غارت حرکت کردند.

نادر از شنیدن این خبر خوشحال گردید. برای این که از ازبکان که روزی او و مادرش را اسیر کرده بودند انتقام بگیرد، آماده و مهیای کارزار شد.

سواران ازبک در طول جنگهای عدیده‌ای که کرده بودند کارآزموده شده به تمام رموز جنگی آشنا گردیده بودند. به هر کجا قدم می‌گذاشتند با مهارت و سرعت قوای حریف و امکان دفاعش را می‌سنجیدند، اگر به توفیق نهائی خود صد درصد اطمینان می‌یافتند وارد پیکار می‌شدند. در صورتی حریف قوی بود میدان خالی می‌کردند، برای بلعیدن لقمه‌های سهل‌الوصول‌تری در دشت و کوه و صحرا اسب‌های تندرو خود را به جولان درمی‌آوردند.

ازبک از نظر سوق‌الجیشی بهترین محل و موضوع را انتخاب

می‌کردند، برق‌آسا به طرف حمله می‌نمودند، بدون رحم و شفقت شمیشرهای خود را به کار انداخته کشتار می‌نمودند. به سرعت حاصل جنگ را برداشته از آن نقطه دور می‌شدند.

سواران ازبک شنیده بودند باباعلی بیک حاکم ابیورد مرده است، روی این اصل خیال می‌کردند شهر بلادفاع است و زودتر به نتیجه می‌رسند ولی هرچه نزدیکتر می‌شدند می‌شنیدند دامادش به نام نادر زمام امور را در دست گرفته در آن حدود به رتق و فتق امور می‌پردازد، می‌شنیدند نادر مردی جنگ‌آور و زبده‌سوارانی در اختیار دارد.

بعضی از آنان به یاد می‌آوردند: جوان جسوری که نادر نامش بود، که مدت چهار سال در اسارت آنان بود، به خاطر می‌آوردند آن جوان شجاع نیرومند و جوانمرد بود. به یاد داشتند: طبق قولی که داده بود تا روزی که مادرش زنده بود در اسارت آنان ماند، کارهای سخت و مشکل را با گشاده‌روئی انجام داد. حیله‌ای که این جوان به کار برده بعد از مرگ مادرش فرار کرده بود نقش خاطر ازبکها بود. با خود عهد بسته بودند: اگر روزی بر این جوان دست یابند انتقام سختی از او بگیرند، چنان تأدیبش کنند که برای اسیران دیگر سرمشق شود. در آن شبی که نادر فرار کرده بود عده‌ای از اسبهای اصیل آنان را فرار داده در تاریکی شب سبب شده بود عده‌ای از ازبکان به جان یکدیگر افتاده به تصور این که دشمنی بر آنان شبیخون زده است به جان هم آسیب رسانند و از این راه تلفاتی به‌بینند.

هر قدر ازبکان به شهر ابیورد نزدیکتر می‌شدند حس انتقام کشیدن در آنان بیشتر تحریک می‌گردید زیرا از تحقیقاتی که می‌کردند بر آنان مسلم گردید نادر، همان جوان جسور می‌باشد.

نادر می‌دانست ازبکان تا چه حد خونخوار و شقی و سنگدل هستند، او خبر داشت چگونه رفتار می‌کنند و به چه نحو حمله می‌نمایند؟! به این جهت زبده دلاورانش را جمع کرد، برای آنان شرح داد با چه کسانی روبه رو خواهند گردید. به آنان فهماند اگر تعللی بنمایند، اگر پشت به دشمن کنند، اگر همت به خرج ندهند، نه تنها جان از کف داده‌اند بلکه ناموس خود را برباد داده‌اند زیرا ازبکان بعد از کشتن مدافعین شهر، به زنان و بچه‌ها ابقاء نخواهند کرد.

نادر قوای خود را به سه دسته تقسیم نمود، طرز صف‌آرائی و قرار گرفتن آنان را مشخص ساخت. سه دسته قوا را طوری پراکنده ساخت که به محض رسیدن قوای ازبک از سه طرف پیش آیند و ازبکان را مانند نگین انگشتر در میان گیرند و به آنان امان ندهند.

سواران ازبک بدون این که توجه داشته باشند پیش آمدند، یک مرتبه متوجه شدند از اطراف محاصره گردیده‌اند به این جهت خود را به فراز تپه‌ای که در آن وسط بود کشانیده بر فراز تپه مستقر گردیدند. سواران ازبک تصور نمی‌کردند با سپاهی مجهز مواجه خواهند شد. برای آنکه حساب سپاه نادر را برسند در بالای تپه سنگربندی نموده از بالای تپه مرتباً به طرف قوای نادر سنگ‌اندازی می‌کردند. در هر یورشی که سپاهیان نادر به طرف تپه می‌نمودند تعدادی تلفات داده عقب‌نشینی می‌کردند.

چند روز بدین منوال گذشت، نادر متوجه شد اگر جنگ بدین ترتیب بگذرد از محاصره کردن ازبکان نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد. سران سپاه خود را گرد آورد. به آنان گفت: «از این طریق جنگ کردن و محاصره نمودن این تپه نتیجه‌ای عاید ما نخواهد شد، ممکن است ماهها در پای این تپه بمانیم، هر روز چند نفر از ازبکانی که در بالای تپه هستند از گوشه‌ای مانند عقاب سرازیر شوند، تعدادی از افراد ما را از بین ببرند، سرانجام بعد از ماهها پیروز گردند. برای این که کار را یکسره کنیم نقشه‌ای دارم، برای اجرای آن پنج نفر داوطلب می‌خواهم که با من همکاری نمایند. آن کسانی که داوطلب می‌شوند به این توجه داشته باشند ممکن است جان خود را بر سر این کار بگذاریم و سربه نیست شویم، اما من خاطر جمع دارم آسیبی به ما نخواهد رسید و ما توفیق خواهیم یافت. تعدادی از افراد داوطلب شدند. نادر از بین آنان پنج نفر برگزید. به دیگران هم دستور داد آن شب از خوابیدن صرفنظر نمایند، کاملا مجهز و مراقب باشند، همین که موقع رسید به طرف تپه حمله‌ور شده به ازبکان امان ندهند.

شب از نیمه گذشته بود، نادر به اتفاق پنج نفری که داوطلب شده بودند در تاریکی به طرف تپه به راه افتادند. در موقع حرکت نادر نقشه خود را برای داوطلبان افشاء کرد، گفت: «ما باید خود را به فراز تپه برسانیم، در لحظه‌ای که منتظر ما نیستند با شمشیرهای برهنه به جان ازبکان بیافتیم و بر آنان شبیخون زنیم.»

تمام آن روز نادر با چشم‌های تیزبین خود راههای رسیدن به فراز تپه را جستجو کرد. بالا رفتن از تپه به خصوص که عده‌ای از ازبکان مراقب دامنه‌های تپه بودند بسیار مشکل بود. نادر می‌خواست اگر سنگها واریز کنند، اگر صدائی بلند شود، ازبکان متوجه خواهند شد و نقشه‌ای که طرح کرده است عقیم خواهد گردید. به این جهت راهی برگزید که بالا رفتن از آن بسیار دشوار و ازبکان هیچگاه تصور نمی‌کردند از آن راه کسی بتواند خود را به بالای تپه برساند.

نادر روی تخته سنگها در جلوی پنج نفر همراهانش می‌خزید و با سختی بالا می‌رفت. برای این که همراهانش بر اثر او بیایند، از کمرهای بسته شده به هم، رشته‌ای که سر آن را در دست داشت و دیگران هم به ترتیب در پشت سر او آن را گرفته بودند، تهیه کرد. به هر مشقت و رنجی بود نادر خود را به بالای تپه رساند، پنج نفر همراهان خود را بالا کشید، در تاریکی شب مقر و مکان ازبکان که بر فراز تپه در خواب فرو رفته بودند به نظر آورد. نگهبانانی که کشیک می‌دادند تشخیص داد. مکان اولین نگهبان را در نظر گرفت و با تردستی در حالی که به زمین می‌خزید از عقب سر به او نزدیک شد، مانند ببری که به روی شکار بجهد خود را به رویش افکند با تمام قوت بازو گردنش را فشار داد، با دست دیگر دهانش را بست، و به او فرصت نداد کوچکترین صدائی از حلقوم خارج سازد. همین که از کار نگهبان اولی خلاص شد به سر وقت دومین نگهبان رفت، با مهارتی که خاص خودش بود او را هم به سرنوشت اولی گرفتار

ساخت.

پنج نفر همراهان نادر بر اثر او جلو می‌آمدند، بدون اینکه سر و صدائی ایجاد کنند درس شهامت و قدرت و زبردستی از سردار خود یاد می‌گرفتند و بر قوت قلبشان افزوده می‌شد. سومین و چهارمین نگهبان هم که در حال چرت زدن بودند و به محل خوابیدن سران ازبکان نزدیک بودند نیز سربه نیست شدند.

دیگر راه رسیدن به سران ازبک باز بود، نادر با همراهانش می‌توانستند با چند خیز خود را به آنان برسانند. نادر به همراهانش دستور داد در ضمن رفتن به جلو دامن‌های خود را پر از خاک کنند، همراهان نادر که بارها در جنگهایش شرکت کرده بودند می‌دانستند چه باید بکنند، به این جهت دامهای خود را از خاک پر کرده آهسته آهسته در جهتی که باد می‌ورزید به جلو رفتند. به فریادهای یاعلی رعدآسای نادر، همگی فریاد یاعلی کشیدند. این فریادهای رعدآسا که در فضا پیچید از طرف سپاهیان نادر که آهسته آهسته به کناره‌های تپه نزدیک شده بودند جواب گفته شد ازبکان سراسیمه از خواب پریدند، نادر و همراهانش در حالی که به فریاد کشیدن ادامه می‌دادند خاکهای دامن خود را به طرف ازبکان پاشیدند، باد هم کمک کرد و خاکها را به جلو برد. هر ازبکی که سر از خواب برمی‌داشت و چشم باز می‌کرد به علت گرد و خاک مجبور می‌شد چشم‌های خود را بمالد، نادر و همراهانش که از پاشیدن خاک فارغ شده بودند شمشیر و خنجر کشیده به جان ازبکان که گرفتار هول و هراس شده بودند افتادند. فریاد جگرخراش ازبکانی که در اثر ضربات شمشیر از پا درمی‌آمدند بیشتر بر رعب و ترس ازبکان باقمانده افزود. به تصور این که قوای محاصره کننده از تپه بالا آمده بر سرشان ریخته‌اند شمشیر کشیده به جان یکدیگر افتادند. عده‌ای هم فرار را بر قرار ترجیح داده از تپه به پائین سرازیر شدند و گرفتار قوای نادر که از اطراف تپه بالا می‌آمدند شده از دم تیغ بی‌دریغ گذشتند. عده‌ای از ازبکان در حال فرار پایشان در رفته از فراز تپه در حالی که نعره جگرخراش می‌کشیدند به ته دره پرتاب می‌شدند.

این کشت و کشتار که مرتبه دیگر نادر شبیه آن را در بین ازبکان به راه انداخته فرار کرده بود، ساعتی ادامه یافت، آن مرتبه نادر فرار کرده بود اما این مرتبه مانند شیرژیان بر جای ماند، با پنج نفر همراهانش که مرتباً می‌غریدند و علی را یاد می‌کردند از کشته پشته ساختند.

سپیده‌دم، روشنائی مختصری بر فراز تپه ایجاد کرد. نادر و پنج نفر همراهانش با کمال خوشوقتی متوجه شدند جز تعداد زیادی کشته و زخمی که بر فراز تپه به خاک و خون غلتیده‌اند ازبک زنده‌ای باقی نمانده است. ازبکانی که از فراز تپه سرازیر شده بودند، دسته‌ای گرفتار شده، جمعی هم حلقه محاصره را شکسته به سرعت از آن حدود فرار کردند. نادر از فراز تپه در روشنائی سپیده‌دم تک تک ازبکان فراری را می‌دید، از توفیقی که یافته بود حظ و لذت می‌برد.

در این هنگام قیافه مادر در نظرش مجسم گردید. بر فراز تپه، متصل به آسمان خاکستری رنگ، در حالی که ستاره‌ها از ورای آن چشمک می‌زدند، قیافه ملکوتی و نورانی هاجر به فرزند دلبندش می‌خندید. صدای هاجر به گوش نادر می‌رسید: «فرزند، هر جا هستم ناظر رفتار توأم. من می‌خواستم همان طور که در کوچکی نادر بودی، در بزرگی هم نادر باشی، شکر خدا آرزویم برآورده می‌شود... خدا نگهدارت... علی پشت و پناهت.»

قطرات اشک از گوشه‌های چشم نادر سرازیر شده قیافه مادر در پرده اشکی که سطح چشم نادر را فرا گرفته بود محو گردید. سحرگاهان فرا رسید. نادر تکبیرگویان به سوی خدا رفت.

نادر به پای خود به مهلکه قدم گذاشت...

ملک محمود پس از استقرار کامل در شهر مشهد، به فکر افتاد با سپاه خود به اطراف رود، در هر کجا گردنکشی وجود دارد سرش به سنگ کوبد، خطه خراسان را به حیطه تصرف خود درآورد. او خوب می‌دانست محمود افغان تاج و تخت را تصاحب کرده است، شاید فکر می‌کرد و به خود می‌گفت: «با قدرتی که دارم و از آن نظر که روزبه روز بر قدرتم افزوده می‌شود چرا روزی سپاهیان خود را به سوی اصفهان نبرم، تاج و تخت از کف محمود افغان درنیاورم، خود شاه ایران نشوم. شاید هم به خود می‌گفت و از خود سؤال می‌کرد: «چه چیز من کمتر از محمود افغان می‌باشد؟» او خبر داشت محمود افغان با عده کمی سپاه افغانی از افغانستان به راه افتاد پس از عبور از کرمان و راههای دشوار آن خود را به اصفهان رسانده است.

از کسانی که از اصفهان فرار کرده بودند شنیده بود: مردم اصفهان یا از قحطی مردند و یا فرار کردند. به این جهت فتح اصفهان را امر ساده‌ای می‌پنداشت، اما فکر می‌کرد: قبل از حرکت به سوی اصفهان باید خاطرش از خراسان کاملا جمع باشد.

در جزو سربازان ملک محمود سیستانی دسته‌هائی از طوایف افشار و جلایر کرد بودند که ارزش نادر را در جنگ‌آوری می‌دانستند. این دسته‌ها به وسیله مردان‌خان و پسرش که در شجاعت زبانزد خاص و عام بودند، در بین سپاهیان ملک محمود هم سرشناس بودند، اداره می‌شدند. ملک محمود در نظر داشت برای سرکوب کردن نادر که ابیورد و کلات و نقاط اطراف را در حیطه تصرف خود داشت از وجود مردانخان و پسرش استفاده کند.

ملک محمود سیستانی برای جلب نظر مردانخان و دیگر سران سپاهش هر شب بساطی برپا می‌کرد، وسایل عیش و نوش آنان را فراهم می‌ساخت. نسبت به آنان محبت می‌کرد. گاه‌گاه هم از آرزوهای آینده‌اش با آنان بحث می‌نمود. سرداران ملک محمود موافقت خود را به انجام منویات ملک محمود نشان می‌دادند. ملک محمود ضمن صحبتهائی که از آینده می‌نمود، بحث خود را به جلب کردن نادر و سپاهش به طرف خود می‌کشاند، در صورت امتناع داشتن جنگیدن و سرکوب نمودن او را نیز مورد بحث قرار می‌داد.

از افرادی که به نادر پیوسته در خدمت او درآمده بودند

تهماسب‌خان جلایر با دار و دسته‌اش بود.

نادر که از شکست دادن ازبکان خلاص شده بود، به فکر افتاد قدرت خود را بسط دهد، شهرهای اطراف را در حیطه تصرف خود درآورد. او می‌دانست و از تهماسب خان جلایر شنیده بود چگونه ملک محمود شهر مشهد را به تصرف خود درآورده است، او شنیده بود مردانخان و پسرش که از طایفه افشار هستند در خدمت ملک محمود می‌باشند و طوق بندگی او بر گردن نهاده‌اند. نادر توسط کسانی که از مشهد آمده بودند از قدرت و نیروی ملک محمود کم و بیش باخبر گردید، فکر می‌کرد: اگر مشهد را به تصرف درآورد پیشرفتی در کارش حاصل خواهد گردید، به این جهت با قوای خود به طرف شهر مشهد حرکت کرد.

برج و باروی شهر مشهد برای پایداری مناسب بود، نادر می‌دانست راه یافتن به شهر مشهد از راه جنگ و ستیز مشکل خواهد بود. در تمام طول راه فکر می‌کرد و نقشه می‌کشید. نادر در کارهای خود همیشه ابتکاراتی می‌نمود که اطرافیانش گرفتار تعجب و حیرت می‌گردیدند. موقعی که به نزدیکی مشهد رسید نقشه کار خود را تنظیم کرد. سرداران سپاه خود را جمع‌آوری نمود و به آنان گفت: ما اگر بخواهیم از راه جنگ و ستیز بر مشهد فائق آئیم به نتیجه نخواهیم رسید. شما در اینجا اقامت خواهید کرد، من به تنهائی وارد شهر خواهم شد، نزد ملک محمود خواهم رفت. شاید ما بتوانیم با هم کنار بیائیم و احتیاجی به جنگیدن نباشد.

تهماسب خان جلایر که این عمل نادر را در حکم رفتن در آتش می‌دانست پیشنهاد کرد: عده‌ای با نادر وارد شهر شوند و مواظب باشند اگر خطری در پیش باشد به کمک نادر برخیزند.

نادر پوزخندی زد و گفت: نگران من نباشید، فکر می‌کنم در بین سپاهیان ملک محمود، بخصوص سران سپاهش کسانی باشند که نسبت به من محبتی داشته باشند، من توکل به خدا می‌روم شما منتظر خبرم باشید.

ملک محمود در مجلس بزمی که برایش برپا کرده بودند با سران سپاهش مشغول عیش و نوش بود که صدای داد و فریادی از خارج شنیده شد و توجه حاضرین در مجلس را جلب کرد.

یکی از حاجبان درگاه ملک محمود سراسیمه وارد شد. عرض کرد: قربان شخصی می‌خواهد خدمت برسد.

ملک محمود پرسید: چه کسی است که در این وقت آمده عیش ما را برهم زند.

حاجب عرض کرد: قربان هرچه گفتیم صبح بیاید قبول نکرد و گفت: همین امشب می‌خواهم خدمت برسم، او می‌گوید من نادر هستم.

ملک محمود و سران سپاهش به شنیدن اسم نادر گرفتار بهت و حیرت شدند، دست بعضی از آنان بی‌اختیار به دسته خنجر کمرشان رفت، هر یک تصور و خیالی کردند و از خود سئوال نمودند: در این وقت شب نادر در شهر مشهد چه می‌کند؟ چگونه به اینجا آمده است؟

ملک محمود پرسید: چه کسی همراه او است؟!

حاجب عرض کرد: قربان هیچ کس همراه او نیست، او تنها است.

ملک محمود و سردارانش گرفتار تعجب شدند، لحظه‌ای حیران و سرگردان بودند. باز هم ملک محمود سربرداشت و از حاجب پرسید: درست دقت کردی؟ اطمینان داری او تنها است!؟

حاجب جواب داد: بله قربان عرض کردم تنها است!!

ملک محمود فکر می‌کرد: اگر تنها باشد، هزار جان هم داشته باشد نخواهد توانست یکی را سالم به در برد! شاید هم فکر می‌کرد: اگر او را بتواند جزء سرداران خود نماید به آنچه آرزو دارد زودتر خواهد رسید.

سرداران سپاه ملک محمود هر یک فکر می‌کردند و منتظر بودند ببینند ملک محمود چه دستوری می‌دهد!؟

ملک محمود فکری کرد، در حالی که پوزخندی زد گفت: تصور می‌کنم اگر وارد شود عیبی نداشته باشد!

سردارانش با سر تصدیق کردند.

مردانخان که مایل بود هم ایل خود را ببیند گفت: البته اگر وارد شود بد نیست.

همگی می‌خواستند نادر که این همه شهرت به هم زده، از زور بازویش تعریف‌ها می‌کردند به‌بینند، همگی میل داشتند نادر را از نزدیک بسنجند. دیگر فکر اینکه چگونه به آنجا آمده؟! چطور شده تنها به نزد ملک محمود دشمنش آمده است؟! از نظرشان رفت.

ملک محمود دستور داد: وارد شود.

حاجب بیرون رفت، سکوت محض در آن مجلس که لحظه‌ای قبل از قهقهه‌های مستانه پر بود حکم‌فرما گردید. هر یک از حاضرین فکری می‌کرد اما چشم‌ها به طرف پرده‌ای که در برابر در ورودی آویخته بود دوخته شده بود.

ملک محمود رقیب را نزدیک خود می‌دید. در این لحظه فکر می‌کرد: با او چگونه رفتار نماید؟ چطور او را بپذیرد؟ چه به او بگوید؟

صدای قدمهای نادر که با صلابت به زمین کوبیده می‌شد و به پرده نزدیک می‌گردید در آن سکوت طنین انداخت، شاید بر تپش قلب‌های کسانی که ساکت در آن اطاق نشسته و منتظر دیدن صاحب این قدمها بودند افزود. صاحب قدمها برابر پرده رسید. حاجب پرده را عقب زد. نادر قدمی به داخل گذاشت، سلام کرد. هیبت و هیئت نادر چنان بود که بی‌اختیار تمام حاضرین از جای خود بلند شدند، در برابرش سر فرود آوردند. ملک محمود از جای خود بلند شد، به پیشواز نادر رفت، بغل باز کرد، نادر را در آغوش کشید، یکدیگر را بوسیدند. ملک محمود سرداران خود را که در آن مجلس حاضر بودند به نادر معرفی کرد. جوانمردان رسومی داشتند، وقتی که به هم می‌رسیدند به آن رسم و ترتیب مراسم مردانگی انجام می‌دادند، با یکدیگر دست می‌دادند، سرانگشتان خود را می‌بوسیدند. نادر با هر یک از سرداران ملک محمود که به او معرفی شدند چنین رفتار کرد،

در عین حال با چشمان نافذ خود یک یکشان راورانداز کرد تا بداند با چه اشخاصی طرف می‌باشد. وقتی که مردانخان معرفی شد او را بوسید، از اینکه با آن سردار که از ایل افشار بود آشنا می‌شد اظهار خوشوقتی کرد.

ملک محمود دستور داد به افتخار ورود نادر مجلس عیش و نوش و بزم را رنگین‌تر سازند. مطربان، رقاصان و آوازه‌خوانان دست به کار شدند بساط گسترده شده به وجود نادر رونقی یافت. شراب ناب در جامها سرازیر گردید و ساقیان دور افتادند. سرداران ملک محمود می‌خواستند به نادر نشان دهند چه قدرتی در خوردن شراب دارند! نادر هم متوجه بود به‌بیند هر یک از آنان چه شخصیتی دارند؟

نادر سعی داشت خود را بشاش و خوشحال نشان دهد. نسبت به همه محبت داشته باشد. ملک محمود خوب می‌دید و متوجه بود چگونه نادر در هر نظری که به سردارانش می‌اندازد آن قدرت در چشمانش متمرکز است که آنان را منکوب می‌نماید و برجای می‌نشاند. فکری به خاطرش رسید، لحظه‌ای جلسه را ترک کرد.

نادر متوجه خروج ملک محمود گردید، او یکه و تنها بود، حرکات همگی را مواظب بود. ملک محمود برگشت، بساط عیش و نوش باز هم ادامه یافت. نزدیکی‌های سپیده‌دم، سر و صدائی از خارج به گوش رسید، فریادهای عربده مانند شنیده شد. دو نفر از سرداران ملک محمود که از قبیله افشار بودند با قیافه‌های برافروخته وارد شدند. همین که چشمشان به نادر افتاد به طرفش حمله‌ور گردیدند.

نادر همین که صدای قیل و قال خارج را شنید قلبش گواهی داد خطری در پیش است، به این جهت مواظب حرکات دیگران و برای دفاع کردن از خود مهیا بود، همین که به سویش حمله شد از جا برخاست، با مشت‌های گره کرده هر یک از حمله کنندگان را به سوئی پرتاب کرد. مجلس به هم خورد، رقاصان و مطربان هر یک به طرفی فرار کردند. ساقیان جاخالی کردند و فرار نمودند. حمله به نادر شدیدتر شد، حمله کنندگان سعی داشتند با او گلاویز گردند.

ملک محمود فریاد کشید: این دیوانگان کیانند؟ چرا بی‌ادبی کرده به اینجا آمدند؟

نادر با کمال تردستی و مهارت حملات را دفع کرد. سرداران ملک محمود نمی‌دانستند چه کنند؟! به فریاد ملک محمود که می‌گفت: این دیوانگان را بیرون کنید، می‌خواستند قدم پیش گذارند، حمله کنندگان را از نادر جدا کنند...

نادر فریاد کشید: شما دخالت نکنید. من خودم قادر هستم به آنان ادب بیاموزم و درس شرافت و انسانیت بدهم.

حمله کنندگان که متوجه شدند حریف نادر نمی‌شوند و در برابر مشت‌های او تاب مقاومت ندارند دست به کمر برده خنجرهای خود را از غلاف بیرون کشیدند و به طرف نادر حمله‌ور شدند. نادر که مواظب خود بود، چوب دستی ملک محمود که در کنار دیوار بود برداشت آن را به طوری بر فرق یکی از مهاجمین کوبید که خون جاری شد و مدهوش به روی زمین درغلتید. دیگری که رفیق خود را غرقه به خون دید با شدت بیشتری به حمله پراخت، دست خود را بالا برد که خنجر را به ضرب در سینه نادر فرو کند و حقش را کف دستش بگذارد.

نادر چوب دستی را زمین انداخت، برق‌آسا با دست چپ مچ دست راست حمله کننده که می‌خواست خنجر را فرود آورد در وسط فضا گرفت، با دست راستش که آزاد بود ضربتی بر بناگوشش وارد آورد. این ضربت به حدی شدید بود که خون از لوله‌های دماغ حمله‌کننده فواره مانند بیرون جهید، پیش چشمهایش سیاهی رفت، زانوهایش سست شد و نقش زمین گردید. در برابر این جرأت و جسارت، در برابر این شهامت و مردانگی، در برابر این قدرت بازو، در برابر این هنرنمائی که نادر کرد سرداران ملک محمود گرفتار اعجاب گردیدند.

ملک محمود مرتب فریاد می‌زد، بگیرید! ببرید! اما تا این لحظه کسی جرأت ورود نداشت. در این موقع که حمله‌کنندگان نقش زمین شده بودند حاجبان وارد شدند، کشان‌کشان حمله‌کنندگان بیهوش نقش زمین شده را از آن جا بیرون بردند. ملک محمود فرمان داد آنان را به غل و زنجیر کشند تا تحقیق کند و بداند چرا چنین جسارتی نموده به میهمانش حمله کردند؟ چرا چنین نامردی از آنان سر زده و مرتکب خطای به این بزرگی گردیده‌اند؟

نظم و آرامش برقرار شد. ملک محمود خدا را شکر کرد که آسیبی از آن دیوانگان به مهمان عزیزش وارد نیامده است. سرداران ملک محمود هم که در برابر قدرت‌نمائی نادر در حیرت و اعجاب بودند مرتب مسرت و خوشحالی خود را ابراز داشتند.

نادر زیرک و باهوش از رفتاری که شد خیلی زود متوجه گردید این توطئه زیر سر ملک محمود سیستانی بوده خودش میل داشته است چنین وضعی پیش آید. نادر فکر می‌کرد: اگر ملک محمود نمی‌خواست و مایل نبود، اگر فرمان نداده بود، بدون تردید کسی جرأت نمی‌کرد به او حمله نماید!

ملک محمود که این توطئه را چید شاید از کرده پشیمان شد، او اصرار داشت از راه دستورهای شدید علیه حمله کنندگان نظر نادر را جلب نماید و از او رفع سوءظن به عمل آورد. او می‌گفت خودم دمار از روزگارشان خواهم کشید. خودم از آنان انتقام خواهم کشید. نادر با گشاده‌روئی از ملک محمود درخواست کرد: چنین زحمتی به خود ندهد، برای یک امر جزئی ناراحتی به خود تحمیل ننماید. از او خواست حمله‌کنندگان را به او به‌بخشاید. سرداران ملک‌محمود در عین این که در برابر شجاعت و مردانگی نادر مسحور شده از این که به او آسیبی نرسیده بود خوشحال بودند، نسبت به ملک محمود سیستانی که فکر می‌کردند چنین رفتاری بدون تردید زیر سر خود او بوده است کم و بیشش ناراضی شدند. به خصوص مردانخان که از ایل افشار بود از رفتار ملک محمود بسیار بدش آمد و از این که از یکی از افراد ایلش چنان رشادتی سر زده است خورسند بود، در حالی که نادر را بغل گرفت و بوسید گفت: ایل افشار را روسفید کردی.

ملک محمود سیستانی که از توطئه نتیجه‌ای نگرفته بود بسیار

کوشید با محبتهای خود نظر نادر را جلب نماید. نادر هم مثل اینکه اتفاقی نیافتاده است در برابر اظهار محبت ملک محمود مقابله به مثل نمود، خدا را شکر کرد و گفت: خوشوقتم که آسیبی به من نرسید و توانستم از خود دفاع کنم زیرا اگر اتفاقی می‌افتاد ممکن بود بدگویان بگویند با بودن میزبان عالیقدری چون ملک محمود سیستانی با آن شجاعت و مردانگی در مجلس میهمانیش به مهمانش تاختند و میهمانش را از پا درآوردند، البته اگر چنین وضعی پیش آمده بود ممکن بود دیگران تصور کنند: از رسم جوانمردی دور بوده است. هرچند ملک می‌خواستند و می‌کوشیدند حمله‌کنندگان را رفع نمایند، ولی اگر اتفاقی افتاده بود مردم متوجه این موضوع نمی‌شدند، ممکن بود حرفهائی بزنند، خدا را سپاسگزارم که به خوبی و خیر گذشت و من در برابر ملک محمود و سرداران شجاعش روسفید از آب درآمدم، سپاسگزاری‌ام بیشتر از آن نظر است که به مردم فرصتی داده نشد در اطراف این واقعه ناروا صحبتهائی کنند.

نادر در حالی که شمرده این کلمات و عبارات را اداء می‌کرد، نظری داشت و آن نظر این بود: ملک محمود را متوجه سازد تجدید چنین توطئه‌ای برایش خوب نخواهد بود زیرا از مردانگی دور است بر سر میهمانی بریزند، کمر به قتلش بندند.

کلمات نادر در عین آنکه سنجیده بود، در عین آنکه سعی شده بود نیش‌دار نباشد مانند نیشتر به قلب ملک محمود وارد آمده اثر کرد. او خجل بود ولی سعی و کوشش داشت نشان دهد در این حمله ناجوانمردانه دخالتی نداشته است. نادر هم نشان داد به هیچ وجه این موضوع را به خاطر نگاه نداشته آن را ساده تلقی کرده است.

نادر هم خواست تلافی کند...

مدت دو روز نادر در قصر ملک محمود سیستانی به سر برد، در کمال مهر و محبت از او پذیرائی کردند. روز سوم نادر از قصر ملک محمود سیستانی خارج شد تا در شهر گردشی بنماید. مردانخان که با نادر قرابتی داشت به معیت او برای گردش کردن در شهر به راه افتاد.

ملک محمود سیستانی که نادر را جسور، بی‌پروا و در باطن رقیب خود می‌دانست، افرادی باطناً برای مراقبت او و در ظاهر برای میهمان‌داری گمارده بود. این مهمانداران جزئی‌ترین حرکات نادر و کسانی را که با او تماس می‌گرفتند تحت نظر داشتند. در این گردش چون مردانخان همراه نادر بود و ملک محمود به او توصیه‌های لازم نموده مراقبتی در کار نبود.

نادر می‌خواست ساعتی با مردانخان تنها بشود. مردانخان هم چنین آرزوئی داشت زیرا از لحظه اولی که با نادر روبرو شده بود مهرش به دل گرفته به او علاقه خاصی پیدا کرده بود.

بعد از مختصر گردشی که در شهر نمودند به زیارت رفتند. مردانخان طرز بازگشت به طرف قصر ملک محمود سیستانی را به نحوی تنظیم نمود که از برابر خانه خودش عبور کنند. همین که به خانه رسید از نادر دعوت کرد لحظه‌ای به خانه‌اش قدم رنجه نماید، مختصر استراحتی کند. نادر با کمال میل این دعوت را پذیرفت، به خانه مردانخان وارد شد.

امامقلی بیک فرزند ارشد مردانخان که وصف نادر را از پدر خود شنیده داستان ورود نادر و جریان پذیرائی ناجوانمردانه ملک محمود را دانسته بود، ندیده واله و شیدای نادر گردیده از دیدنش سر از پا نمی‌شناخت، بی‌اختیار دست نادر را بوسید، نادر جبین مردانه فرزند رشید مردانخان را بوسید. داشتن چنان فرزندی را به پدرش تبریک گفت. امامقلی به تهیه وسیله پذیرائی پرداخت. مردانخان و نادر هم در اطاق میهمانخانه نشسته و از هر دری سخن گفتند. مردانخان از نادر تقاضا کرد چند روزی که در مشهد می‌ماند در خانه او سکونت نماید. نادر در جواب تشکر کرد و گفت: ملک محمود قبول نخواهد کرد غیر از خانه او در جای دیگر سکونت نمایم. مردانخان اظهار داشت: این موضوع را می‌دانم و از همین جهت هم نگران می‌باشم. نادر که منتظر موقعیتی بود پرسید: نگرانی شما از چه جهت است؟

مردانخان در جواب گفت: ملک محمود سیستانی مرد مزور و حیله‌گری است، می‌ترسم از قبل او گزندی به شما برسد.

نادر گفت: چطور چنین چیزی ممکن است، محمود به نظرم شخص جوانمردی آمد،!؟

مردانخان پوزخندی زد و اظهار داشت: اگر از جوانمردی بهره‌ای داشت، آن رفتار را در شب اول نمی‌کرد.

نادر گفت: تصور می‌کنید شخص ملک در آن بازی دخالت داشته است.

مردانخان جواب داد: نه تنها دخالت داشت، بلکه شخصاً آن دسیسه‌بازی را پی‌ریزی کرد.

با اینکه نادر همان شب متوجه این موضوع شده بود معذلک صلاح در آن دید قیافه متعجبی بگیرد و کنجکاوانه سئوال کند: چطور چنین چیزی ممکن است؟ ملک محمود به من خبر داد آن دو شخص جسور را به شدیدترین وجهی مجازات کرده است. مردانخان پوزخند تلخی زد، برای نادر شرح داد که آن دو نفر که به دستور ملک محمود ناجوانمردانه حمله کردند آزادند، فقط ملک محمود از اینکه نتوانستند کاری از پیش ببرند آنان را بی‌عرضه و بی‌کفایت و بی‌لیاقت خوانده است. نادر بیشتر بر تعجب خود افزود و گفت: من باور نمی‌کنم ملک محمود تا این حد پست باشد!؟

مردانخان سری حرکت داد و اظهار داشت: این شخص را من که مدتی است در رکابش خدمت می‌کنم بهتر می‌شناسم، او از مردانگی بهره‌ای ندارد، او مردی پست و دنی‌الطبع است. در این موقع امامقلی بیک هم وارد اطاق شده واله و شیدا به تماشای نادر پرداخت.

نادر موقع را مناسب دید و گفت: من تعجب می‌کنم از چون شما سردار رشیدی که جزء طایفه افشار هستید، خون ایل افشار در رگهای شما حرکت می‌کند، با وجود دانستن آنچه می‌گوئید باز هم با شخص ملک محمود که دارای صفاتی است که می‌فرمائید همکاری می‌نمائید، حیف از شما و فرزند رشید شما نیست که با نامردی همراهی کنید.

امامقلی بیک ازشنیدن این گوشه و کنایه بیشتر مفتون نادر گردید.

مردانخان آهی کشید و گفت: همکاری من و پسرم با ملک محمود داستانی دارد. ما برای رفع شر و غائله و بلوائی که اجامر و اوباش در شهر مشهد به راه انداخته بودند بصلاحدید اسماعیل خان به تصور اینکه ملک محمود مرد رشید و جوانمردی است او را وارد شهر کردیم، همه قسم به او کمک نمودیم تا بر امور مسلط گردد. حالا که مسلط شده متوجه می‌شویم برخلاف انتظار ما دست اجامر و اوباش را از پشت بسته است، در حال حاضر بیشتر از نالوطی‌هائی که قبل از آرامش، امنیت شهر را به هم زده بودند خطرناک گردیده است، او مرد عیاش و خوشگذران، در عین حال پول‌پرستی است.

نادر که کاملا متوجه شد مردانخان و امامقلی بیک از ملک محمود سیستانی دلخون می‌باشند گفت: ما اهل یک طایفه و یک ایل هستیم به جای خود، اگر از قوم و خویشی و قرابتی هم که داریم صرف‌نظر کنیم مردانگی ایجاب می‌کند هر نوع کمکی که بخواهید و من بتوانم انجام دهم کوتاهی نکنم، به نظر شما چه کاری از دست من ساخته است تا در انجام آن کوشش نمایم!؟

امامقلی بیک جوان برای اولین مرتبه لب به سخن گشود، با حرارت گفت: باید این مرد کثیف و پلید که بوئی از مردانگی نبرده سربه نیست گردد، دستش از سر مردم مشهد کوتاه شود، من حاضرم حتی جانم را در این راه بدهم. مردانخان حرف فرزندش را قطع کرد و گفت: البته ولی باید با حزم و احتیاط رفتار کرد. ملک محمود مردی محیل و مکار است، او بی‌رحم و شقی و سنگدل می‌باشد، اگر بوئی ببرد، اگر چیزی بفهمد و تصور کند علیهش توطئه‌ای در کار است تمام کسانی که حدس بزند در آن توطئه دست داشته‌اند به فجیع‌ترین وجهی سر به نیست خواهد کرد، هر تصمیمی گرفته می‌شود باید بی‌سر و صدا بدون اینکه کسی از آن خبر شود انجام گردد، توقف شما هم در این خانه نباید زیاد به طول انجامد زیرا ممکن است سوءظنی حاصل شود و زحمتی ایجاد نماید. امامقلی بیک به دستور پدرش خارج گردید، اطراف اطاق میهمانخانه را وارسی کرد، به هر یک از خدمتگزاران خانه دستور انجام دادن کاری داد، مواظب بود کسی نزدیک نشود.

بحث بین نادر و مردانخان مدتی به طول انجامید، آهسته به طوری که کسی چیزی نفهمد حرف زدند، با هم قرارهائی گذاشتند. هر دو شاد و خندان به نظر می‌رسیدند، نادر که تعجیل داشت زودتر خدمت ملک محمود برگردد با مردانخان راه افتاد. در موقعی که از امامقلی بیک خداحافظی می‌کرد گفت: فردا در جشن هنرنمائی شما را خواهم دید و به شما آفرین خواهم گفت. امامقلی بیک که در جشن فردا شرکت مهمی نداشت و فقط می‌بایستی در کنار پدرش با سواران ایل افشار حضور یابد، متعجب بود چه هنرنمائی باید بنماید! مردانخان به پسرش اظهار داشت: برایت خواهم گفت چه باید کرد!

وقتی نادر و مردانخان بر ملک محمود سیستانی وارد گردیدند، ملک محمود به نادر خوش آمد گفت و اظهار داشت: هیچ فکر نمی‌کردم تا این حد کسی قلب مرا به خود مجذوب سازد، در این دو روزه به طوری مرا مفتون اخلاق خود ساخته‌اید که آرزو دارم همیشه با هم باشیم و از یکدیگر جدا نشویم. مردانخان گفت: از زیارت برمی‌گشتیم، سردار نادر در برابر خانه بنده‌زاده امامقلی بیگ را دیدند، تعارف کرد سردار نادر به قدوم خود خانه ما را لحظه‌ای روشن فرمایند، ایشان هم لطف فرمودند، در آن مدت کم که با هم بودیم در وصف شما بسیار گفتیم، من آرزوی خود را برای سردار نادر شرح دادم، در صورت تمایل ممکن است خودشان آن را برای حضرت ملک بیان کنند. نادر گفت: مردانخان و پسرش از من خواستند با حضرت ملک محمود همکاری نمایم. ملک محمود سیستانی خوشحال شد، در حالی که می‌خندید اظهار داشت: مردانخان و امامقلی بیک از زبان من حرف زدند. اگر سردار نادر قبول کند، فرماندهی سپاهیان ما را خواهد داشت، ما خواهیم توانست هرچه زودتر سراسر خراسان را تسخیر کنیم و امنیت بخشیم سپس به فکر سایر نقاط بیافتیم.

نادر گوش می‌داد ولی فکرش در جای دیگر سیر می‌کرد. ملک محمود از افغانان، از تسلط آنان بر اصفهان، از تخت و تاج، از آینده درخشان بحث می‌کرد. نادر تمام این گفته‌ها را می‌شنید، فکر می‌کرد: آینده درخشان است ولی در دل حس می‌کرد با وجود ملک محمود سیستانی مزور و محیل آینده‌ای نخواهد بود. نادر در فکر فردا، در خیال سرانجام نقشه‌ای که مردانخان طراحی کرده بود سکوت نمود، فقط گاهگاهی سر خود را حرکتی داد. ملک محمود که سکوت نادر را دید آن را حمل به رضا کرد و فکر کرد: نظر نادر را جلب کرده است. او آینده را زیبا و فرح‌انگیز، خود را صاحب تاج و تخت می‌دید یادآوری چنین آیندای بی‌اختیارش ساخت، نتوانست خونسردی خود را حفظ کند، از خوشحالی و مسرت قهقهه‌ای زد. این قهقهه بیجا به حدی زننده بود که نادر را از عوالمی که سیر می‌کرد خارج ساخت، نظری به قیافه ملک محمود سیستانی که در آن هنگام کریه شده بود انداخت، می‌خواست در همان لحظه خود را فراموش کند. نادر در این دو روز که در مشهد بود متوجه شده بود قصد ملک محمود از این همه فتح و پیروزی که می‌خواهد به وسیله بازوی نادر به آنها برسد برای این است که عیش و عشرت و کیف و کامرانیش رونق بیشتری داشته باشد.

گفته‌های ملک محمود اثر دیگری در نادر داشت و آن این بود که: هوسهائی در کله‌اش ایجاد کرد، راههائی که ممکن است به آن‌ها رسید در نظرش مجسم گردیدند. او فکر می‌کرد: چرا زور بازویش را برای دیگری به کار اندازد؟ چرا خودش از آن استفاده و بهره نبرد؟

آئین جشن مهرگان...

مردانخان و پسرش می‌خواستند با یک تیر دو نشان بزنند؟!

اولین ماه پائیز بود. جشنی که تمام مردم ستمدیده شهر مشهد در انتظارش بودند نزدیک می‌شد. در عین ناراحتی‌ها و

سختی‌هائی که مردم کشیده بودند و باز هم می‌کشیدند، برای شرکت کردن در این جشن خود را آماده و مهیا می‌ساختند. در تمام شهر شایع شده بود نادر میهمان ملک محمود است در این جشن شرکت خواهد داشت. هر کس اسم نادر را شنیده بود، از قدرت و زور بازو و هنرنمائیهایش داستانهائی می‌دانست، همگی میل داشتند نادر را ببینند، به چشم خود هنرنمائیهایش را تماشا کنند.

شهر مشهد غرق در شادی بود، در قصر ملک محمود هم هنگامه‌ای برپا بود. هر شب بساط عیش و نوش و تفریح گسترده می‌شد. برای جلب نظر نادر ملک محمود تمام وسائل را به کار می‌انداخت، نوازندگان و رقاصان و آوازه‌خوانان مجالس عیش و نوش را گرم می‌کردند.

ملک محمود سیستانی به فکر اینکه ممکن است نادر را به وسیله زن فریفت، پری پیکرهائی به ساقی‌گری می‌گماشت. نادر هم نشان می‌داد به ملک محمود محبت پیدا کرده مهرش به دل گرفته است.

جشنی که در اواسط اولین ماه پائیز برپا می‌شد از سنتهای قدیم ایران باستان بود که پابرجای مانده تحولات زمانه نتوانسته بودند آن را از بین ببرند. این جشن برگ‌ریزان درختان، یا جشن مهرگان بود. این جشن را مردم ایران زمین به مناسبت پایان یافتن کارهای دشوار بهار و تابستان، برای رفع خستگی، برای شادی کردن و کیف بردن از حاصل زحمات سالیانه خود برپا می‌ساختند. در این جشن پسران و دختران جوان نامزد می‌شدند عروسی به راه می‌انداختند.

شبها مراسم آتشبازی برپا می‌کردند، در این ایام شهر مشهد یک پارچه شادی و مردم غرق در خوشی بودند. روز اصلی و نهائی جشن، روز شانزدهم مهر بود. از صبح زود مردم به دشت مسطحی که در نزدیکی شهر و برای انجام مراسم جشن تشخیص داده شده بود رفتند، در اطراف میدانی که برای این روز تزئین گردیده بود صف بستند. از چند روز قبل سراپرده مخصوصی برای ملک محمود برپا کرده بودند، میدانی که برای اسب دوانی انتخاب شده بود مهیا ساخته بودند.

در روز جشن سواران ملک محمود به میدان آمده هر دسته در محلی ایستادند. ملک محمود سیستانی به اتفاق سرداران خود در حالی که نادر کنارش بود در ساعت معین به محل جشن آمدند. غریو شادی و هلهله از جمعیت زیادی که در آن میدان بزرگ گرد آمده بودند بلند شد. ملک محمود و نادر و همراهانش در برابر سراپرده‌ای که برایشان آمده شده بود فرود آمدند. مراسم جشن شروع شد، مسابقه‌های کشتی و پرتاب نیزه و اسب‌دوانی بین سپاهیان ملک محمود یکی بعد از دیگری انجام شد. سرانجام این جشن پیش‌بینی شده بود بین ملک محمود و نادر مسابقه اسب‌دوانی انجام گردد. ملک محمود که اسب‌سوار ماهری بود می‌خواست مزیت و برتری خود را به نادر در این مسابقه نشان دهد و به مردم که می‌دید واله و شیدای نادر هستند نشان دهد از او برتر و بالاتر می‌باشد.

مردم مشهد منتظر بودند هنرنمائی نادر را در اسب‌سواری، مشاهده کنند. مردانخان و پسرش در جوش و خروش بی‌سابقه‌ای بودند، نادر هم منتظر این لحظه بود زیرا بین او و مردانخان برای این لحظه انجام نقشه‌هائی پیش‌بینی شده بود.

در تمام مدت جشن نوازندگان با آهنگهای مهیجی که می‌نواختند بر شکوه و جلال جشن و سرور مردم می‌افزودند، مردم غرق در شادی و سرور بودند، هنرنمائیهای قهرمانان آنان را سرمست کرده بود. ملک محمود سیستانی و نادر برای مسابقه اسب‌دوانی مهیا بودند. دو اسب بادپا برای آنان انتخاب کرده بودند.

ملک محمود اسب خود را می‌شناخت، نادر هم روز قبل در اصطبل ملک محمود اسبی را برگزیده، عصر آن روز شخصاً آن را آزمایش کرده از حاصل کارش راضی بود. نادر در موقعی که اسب را برمی‌گزید و آزمایش می‌کرد تمام فکر و حواسش در جای دیگر بود. او به نتیجه مسابقه و پیروز شدن بر ملک محمود سیستانی در مسابقه اسب‌دوانی فکر نمی‌کرد، تمام حواس نادر متوجه لحظه اول مسابقه بود، فکرش متوجه کاری که می‌بایستی انجام دهد و در نتیجه انجام آن اوضاع را دگرگون سازد بود، نادر فکر می‌کرد: اگر نقشه طراحی شده انجام شود دیگر احتیاجی نخواهد بود که مسابقه اسب‌دوانی به آخر برسد. بدون این که اسبی دوانده شود، بدون این که ناراحتی به خود وارد آورد همگی فریاد خواهند کرد: زنده باد نادر پیروز!

نادر برای این که اسب خود را آزمایش کند قبلا به دشتی که برای مسابقه و جشن مهیا می‌کردند به معیت مردانخان و پسرش آمده با آنان ترتیب کار را داده بود. محل شروع مسابقه، نقطه‌ای که اسبها از آنجا می‌بایستی حرکت کنند مشخص بود، جایگاهی که مردانخان و پسرش با سوارانشان می‌ایستادند در آن نزدیکی معین گردید.

نادر قرارگذاشت در لحظه اول ورود به میدان به عنوان تکریم و احترام جلو برود، دهنه اسب ملک محمود سیستانی را بگیرد و او را وارد میدان کند در این لحظه که نادر دهنه اسب را در دست دارد و اختیار مرکوب ملک محمود در دست او می‌باشد، مردانخان و پسرش که در آن نزدیکی می‌باشند با شمشیرهای از نیام کشیده بسرعت نزدیک شوند، به ضرب شمشیر ملک را از پا درآورند و قطعه‌قطعه‌اش نمایند. در این موقع نادر سوار بر اسب خود شده به کمک مردانخان و پسرش و سوارانی که از ایل افشار بودند اختیار امور را در دست گیرند. مردانخان و پسرش برای انجام این نقشه موافقت کرده بودند زیرا خوب متوجه بودند مردم مشهد و اکثر سرداران ملک محمود و سپاهیانش از او دل خوشی ندارند. مردانخان متوجه بود تا چه حد سوارانش که از ایل افشار و جلایر بودند به نادر علاقه داشتند و از دیدنش خوشحال شده بودند.

مردانخان و پسرش تمام آن شب فکر کرده بودند، امید و آرزوهای طلائی و خوشبختی که بعد از کشته شدن ملک محمود نصیبشان می‌شد مرور می‌کردند. مردانخان می‌گفت: پسر جان تمام این کارها برای این است که روزی تو فرزندم را صاحب اختیار ببینم،

من پیر هستم و دیگر از من گذشته اما تو، تو که جوان و برومند هستی، مگر با ملک محمود یا نادر و امثالشان چه تفاوت داری!؟ من میل دارم تو را در رأس سپاهیان عظیمی ببینم، آرزویم این است که تو بزرگ، خیلی بزرگ، قوی و نیرومند شوی، فکرم این است که تو همه کاره باشی.

امام قلی‌بیک از شنیدن گفته‌های پدر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، خود را در اوج قدرت می‌دید، کیف می‌کرد و لذت می‌برد، فکر می‌کرد اگر دارای چنان قدرتی شود چه روزهای خوشی خواهد گذراند؟! او شنیده بود هر شب بساط عیش و نوش در قصر ملک محمود برقرار است، فکر می‌کرد اگر به چنین مقامی برسد تمام زنان زیبا متعلق به او خواهند بود. خیال می‌کرد هر شب زیبا صنمی به میل خود برخواهد گزید و از او کام خواهد گرفت. امام‌قلی بیک شنیده بود بعضی از سرداران ملک محمود چند زن زیبا دارند. او کم و بیش خبر داشت در کدام خانه همسایه دختران زیبا موجود می‌باشد. او فکر می‌کرد: اگر به مقام ملک محمود برسد تمام زنان، تمام دختران زیبا از آن او خواهند بود.

مردانخان از روزگار پیری که خوش و خرم در سایه پسر برومندش بسر خواهد برد بحث می‌کرد، امام‌قلی بیک هم به روزهای کیف ولذتی که نصیبش خواهد گردید فکر می‌نمود. امام‌قلی بیک که در کیف و خوشی و لذت خیالی غوطه می‌خورد قیافه نادر به نظرش آمد، به پدرش گفت: پدر جان فردا بعد از آنکه ملک محمود را از بین بردیم، تازه باید سر در قدم نادر بگذاریم، از او متابعت کنیم. ملک محمود می‌رود جایش نادر می‌آید، ما همان بودیم که هستم. مردانخان خنده‌ای کرد و گفت: وقتی که ملک محمود از بین برده شد، به راحتی حساب نادر را هم خواهیم رسید. آن کار دیگر مثل آب خوردن انجام می‌شود. امام‌قلی بیک فکری کرد و گفت: پدر جان تصور نمی‌کنم نادر را به این سهولت بشود از پا درآورد.

مردانخان در حالی که می‌خندید گفت: فرزند از این جهت خیالت راحت باشد. رسیدن به حساب نادر کار من است و بس، همین که ملک محمود از بین برده شد و از اسب سرنگون گردید، یک ضربه دیگر من وارد خواهم کرد و کارها یکسره می‌شود.

امام‌قلی بیک با تعجب پرسید: چطور؟ خیال داری نادر را...

مردانخان گفت: البته، باید این کار را انجام داد، خوب توجه کن، موقعی که نادر و ملک محمود می‌خواهند به میدان مسابقه وارد شوند هوا تاریک است. نادر پیاده است و جلو اسب ملک محمود را می‌گیرد. ما می‌ریزیم، اول راکب را سرنگون می‌کنیم و حساب ملک محمود را می‌رسیم، سر و صدا ایجاد خواهد شد، توجه همگی به طرف آن صحنه جلب می‌شود. بدون تردید سرداران ملک محمود به تاخت خود را نزدیک خواهند کرد. برای این که بتوانیم وضع خودمان را حفظ کنیم، در برابر سرداران ملک محمود موقعیت خود را محفوظ نگاهداریم، بین ما جنگ و نزاعی پیش نیاید باید نادر را از بین ببریم. این طور باید وانمود شود که نادر به ملک محمود حمله کرد، موقعی که ما رسیدیم ملک از پا افتاده بود ما هم حساب نادر را رسیدیم به این ترتیب به یک کرشمه دو کار انجام دادیم... خلاصه به یک تیر دو نشان زده می‌شود.

امام‌قلی بیک از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. در حالیکه روی دستهای پدر افتاده آنها را می‌بوسید گفت: پدر جان تو چقدر بزرگی! چقدر فکرت عالی است!؟

مردانخان در حالی که یال و کوپال فرزند خود را نوازش می‌داد کیف می‌برد، از طرحی که برای رسیدن به مقصود کشیده بود و اطمینان داشت صددرصد موفق خواهد گردید غرور وافری در خود حس می‌کرد، برای این که بیشتر عظمت و بزرگی فکر خود را به رخ فرزندش بکشد گفت: نادر مایل نبود این طور به حساب ملک محمود برسد، او می‌خواست در کاخ ملک محمود بهانه‌ای پیش آید، با او بجنگد و بر او فایق آید، ما هم مواظب باشیم. اما من فکر کردم این کار عاقلانه و صحیح نیست. بهتر است از این راه وارد شویم. نادر هم قبول کرد و حاضر شد. او هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد، تا دم آخر هم به این فکر نخواهد افتاد که در طرح این نقشه جان خود او هم در خطر است.

امام‌قلی بیک فکری کرد و گفت: پدر جان اگر این نقشه انجام نشد چه خواهیم کرد؟

مردانخان خندید و گفت: برای تقرب بیشتری به ملک محمود توطئه نادر را شرح خواهیم داد، نادر را سربه نیست خواهیم کرد.

امام‌قلی بیک گفت: پدر جان آیا این کار صحیح و صلاح می‌باشد؟

مردانخان جواب داد: به نظر من نادر مرد جسور از خودراضی قلدری است، آیا صلاح او بوده است یکه و تنها بر کسی وارد شود که دشمن و رقیب او است؟ آیا او نمی‌دانست که در اینجا هر لحظه جانش در خطر می‌باشد؟ اگر می‌دانسته و آمده است که مرد بی‌پروا و از خودراضی است اگر نمی‌دانسته که مواجه با خطر خواهد شد و به اینجا قدم گذاشته یک فرد عادی معمولی است که زور بازوئی دارد. در هر حال به نظر من بهتر است درسی به او داده شود.

اگر پای نادر به سنگ نخورده بود...

صدای شیپور و طبل از یک طرف میدان بلند شد، مردم همه می‌دانستند موقع مسابقه اسب‌دوانی بین ملک محمود سیستانی و نادر رسیده است. ملک محمود بر اسب سوار شد در خانه زین قرار گرفت. اسب بادپای ملک محمود قرار و آرام نداشت. او می‌خواست از جا بجهد و از طول میدانی که در برابرش بود و قبلا بارها آن را پیموده بود به سرعت عبور کند. اسب ملک هم شاید در این جشن و شادی برای خودش عوالمی داشت، شاید توجه داشت هر وقت در تاخت رفتن توفیقی می‌یابد تا چه حد مورد محبت و نوازش قرار می‌گیرد، شاید به خاطرش مانده بود چگونه به او نظر می‌کردند، چطور همه به دور او جمع می‌شدند، به این جهت مایل بود هر قدر

ممکن است زودتر دهنه‌اش آزاد شود تا به جانب مقصود و هدف به سرعت پیش رود. در نزدیکی او اسب دیگری بود، اسب ملک محمود در عالم اسبی خوب او را می‌شناخت، او می‌دانست کره تازه به ثمر رسیده‌ای است. شاید فکر می‌کرد: او جوان و جویای نام است اماکی قادر خواهد بود هم‌گام او شود، فکر می‌کرد با چه کسی باید مسابقه دهد، او اطمینان داشت تفریح‌کنان بر او غلبه خواهد یافت و از او پیش خواهد افتاد.

اسب ملک محمود سر خود را بالا برد، گردن خود را برافراشت. شیهه‌ای که فتح و پیروزی از آن استنباط می‌شد کشید، چون دهنه مانع از این بود به جلو حرکت کند، به دور خود می‌چرخید، به راست و چپ می‌گشت.

در همین هنگام نادر به فکر انجام نقشه‌ای که با مردانخان طراحی شده بود، به طرف اسب ملک محمود آمد، در این لحظه حساس نادر از طرفی می‌بایستی نقش کسی را بازی کند که برای تجلیل و تکریم و احترام می‌خواهد دهانه اسب ملک محمود را بگیرد و آن را به خط مسابقه آورد، از طرف دیگر به مردانخان و پسرش با چشم فرمان حمله بدهد.

نادر در حالی که پیش می‌رفت و سعی داشت هر دو نقش خود را به خوبی بازی کند پایش به سنگی خورد، پای دیگرش از جا در رفت هنوز دستش به دهنه اسب ملک محمود نرسیده بود نقش زمین گردید.

اسب ملک محمود در برابر این منظره رم کرد، توقف جایز ندانست، به سرعت به میدان آمد. مردانخان و پسرش در حالی که دست به قبضه شمشیر و منتظر حرکت بودند در جای خود خشک شدند.

نادر که از این پیش آمد بسیار کسل بود و نقشه‌ای را انجام نشده می‌دید از جای خود بلند شد، به سرعت خود را به اسبی که برایش مهیا بود رساند، به روی اسب پرید و به میدان آمد.

ملک محمود از قصد نادر و توطئه‌ای که در کار بود چیزی نفهمید، از پیش آمدی که برای نادر شده و او را افتاده به زمین دیده بود خوشحال گردید. زیرا در برابر چشم تماشاچیان به زمین خوردن نادر از ارزشش می‌کاست. تمام فکر و حواس ملک محمود متوجه پیروز شدن بر نادر بود. اما... نادر که نقشه خود را انجام نشده دید فکر می‌کرد: اگر مردانخان نامردی کند و به ملک محمود خبر دهد، برایش اسباب زحمت ایجاد خواهد شد به این جهت فکر می‌کرد: هرچه زودتر باید از آن مکان برود، شاید هم در این لحظه نادر فکر می‌کرد: بهتر بود که این نقشه عملی نگردید.

تمام چشمها متوجه خط شروع مسابقه بود، تمام افکار در اطراف این که کدام یک از دو نفر مسابقه دهنده پیروز خواهد شد دور می‌زد بعضی بر سر این که چه کسی پیروز خواهد شد شرط بندی می‌کردند. فرمان مسابقه با حرکت شمشیر داده شد. اسب ملک محمود که قرار و آرام نداشت همین که خود را آزاد حس کرد و دهانه‌اش رها گردید به سرعت به جلو حرکت کرد. اسب نادر هم برای نشان دادن قدرت خود در همان راه به حرکت آمد.

ملک محمود سر به روی یال اسب خود خوابانده و مرتباً او را تهییج می‌کرد تا تندتر برود. او می‌خواست این مسابقه را با فاصله زیادی از نادر به پایان رساند و کاملا بر او توفیق یابد. نادر در خانه زین طوری قرار گرفته بود که سنگینی بدنش را اسب حس نکند و حداکثر قدرت خود را به خرج دهد.

فریاد هلهله از مردم بلند بود، کسانی که شرط بسته بودند می‌خواستند از راه فریاد کشیدن و تهییج کردن، اسب مورد نظر خود را فاتح و پیروز کنند. سواران ملک محمود از طرفی، افراد ایل افشار و جلایر از طرف دیگر هر یک برای پیروزی فرد مورد محبت و علاقه خود احساسات به خرج می‌دادند، کسانی که محمود را دوست نداشتند پیروزی نادر را طالب بودند.

مردانخان و پسرش که نقشه را انجام نشده می‌دیدند توجهی به میدان مسابقه نداشتند به عاقبت کار می‌اندیشیدند. امامقلی بیک آهسته به پدرش گفت: برای این که خطری پیش نیاید و نادر در حال بی‌خبری نقشه‌ای را که کشیده بودیم افشا نکند باید از نادر دعوت کنیم شب به خانه ما بیاید. مردانخان گفت: او چنین حماقتی نخواهد کرد، زیرا به قیمت جانش تمام می‌شود. امامقلی بیک گفت: با این حال پدر جان احتیاط شرط است.

صدای فریادهای تماشاچیان لحظه به لحظه شدیدتر و بلندتر می‌شد. گاهی صدای: احسنت ملک! زمانی فریاد: احسنت نادر! در فضا طنین‌انداز می‌شد. این فریادها نه تنها راکبین بلکه مرکبها را تحت تأثیر قرار می‌داد.

شاید اسب ملک محمود که از شروع به دویدن حریف خود را کره تازه به دوران رسیده‌ای می‌دانست و تصور می‌کرد تفریح‌کنان بر او غلبه خواهد یافت اندک اندک متوجه می‌شد آن قدرها که خیال کرده است حریفش بی‌پر و پا نیست، با اینکه در لحظات اول شروع مسابقه چند قدمی جلو افتاده بود معذلک متوجه شد این فاصله اولیه به سرعت کم شد، کره جوان نه تنها نزدیک او شد بلکه یک سر و گردن هم از او پیش رفت، در حالی که بر سرعت خود می‌افزود تا از اسب جوان پیش افتد شاید فکر می‌کرد: نباید به او فرصت دهد تا خیال کند تیزروتر است، شاید هم می‌اندیشید حریفش جوان است و زود خسته خواهد شد.

اسب نادر که توانسته بود یک سر و گردن از اسب ملک محمود جلوتر بیافتد کیف می‌برد، شاید هم در فکر بود درسی به این اسب مغرور از خودراضی و متفرعن بدهد، به این جهت می‌کوشید فاصله را زیادتر نماید. ملک محمود که می‌دید اسب نادر یک سر و گردن از اسبش جلو افتاده است ناراحت شد، در حالی که اسب خود را تهییج می‌کرد می‌کوشید نه تنها فاصله از بین برده شود بلکه اسبش جلو بیافتد.

نادر با اینکه افکار ناراحت کننده‌ای از انجام نشدن نقشه اولیه در سر داشت، متوجه جلو افتادن اسبش گردید. او اسب‌شناس بود و می‌دانست کره‌ای که انتخاب کرده است با وجود این که

تازه‌کار و جوان می‌باشد معذلک امکان دارد بر اسب ملک محمود فائق آید اما در عین حال فکر می‌کرد میهمان است. طراحی اولیه‌ای که کرده و قصد جان ملک محمود را با آن ترتیب نموده مرتباً در خاطرش خطور می‌کرد و آن را دور از جوانمردی می‌پنداشت، شاید در این لحظات پیروز شدن بر رقیب را هم دور از مردانگی می‌دانست. اسب نادر مرتباً جلو می‌رفت، یک سر و گردن و سینه پیشی گرفته بود. لحظه به لحظه به خط پایان مسابقه نزدیکتر می‌شد.

ملک محمود از پیشرفت اسب نادر ناراحت بود، نادر هم در این لحظه آخر فکر می‌کرد صلاح در این است که ملک محمود پیروز شود، به این جهت فشاری بر اسب خود وارد نمی‌آورد، ملک محمود منتها حد کوشش و سعی را به جا آورد. اسبش غیرت کرد به خط مسابقه رسید و هر دو اسب در یک زمان رسیدند، نتیجه مسابقه را داوران که در خط پایان حاضر بودند برابر اعلام کردند.

ملک محمود و نادر هر دو خوشحال بودند که نتیجه مسابقه پایاپای بود، آن کسانی که شرط بسته بودند از نتیجه مسابقه راضی گردیدند زیرا هیچ کدام شکست نخورده بودند. اسب ملک محمود که حریف را ناچیز تصور می‌کرد نیز از این که شکست نخورده بود راضی بود، اسب نادر هم از این که ضرب شستی نشان داده ارزش خود را به رخ آن اسب مغرور کشیده بود بسیار خوشحال می‌آمد. طرفداران ملک محمود که اسب نادر را در قسمتی از مسابقه جلو می‌دیدند و شکست ملک را حدس می‌زدند خوشحال بودند که سردار بزرگشان شکست نخورده است، آن کسانی که نسبت به نادر محبت داشتند نیز خوشوقت بودند و چون متوجه شدند نادر در اواخر مسابقه کوتاهی کرده است، آن را به حساب مردانگی نادر گذاشتند که نخواسته است بر میزبانش پیروز شود. خلاصه همه از نتیجه مسابقه خوشحال بودند و این روز جشن به شادکامی پایان یافت.

ملک محمود، نادر و همراهانشان به سوی شهر به راه افتادند.

مردم هم خوش و خندان راه خانه‌های خود را پیش گرفتند.

چاه کن به چاه می‌افتد...

مردانخان از ملک محمود اجازه خواست آن شب میهماندار نادر باشد. نادر که می‌خواست فرصتی یابد و راجع به کار آینده فکری بیاندیشد، این درخواست مردانخان را به فال نیک گرفت.

ملک محمود نظر نادر را خواست، نادر قبولی خود را اعلام داشت. بدین ترتیب وقتی که به شهر رسیدند نادر از ملک محمود خداحافظی کرد، به خانه مردانخان وارد گردید. عده‌ای هم به این میهمانی دعوت شدند. مردانخان و پسرش از طرفی، نادر از طرف دیگر می‌خواستند راجع به آن روز بحث کنند، میل داشتند از نقشه انجام نشده صحبت نمایند، اما هیچ کدام هم نمی‌خواستند پیشدستی کنند. ضمناً فکر می‌کردند ممکن است صحبتهای آنان را کسانی که در اطراف هستند بشنوند. در تمام این مدت فقط نگاههای استفهام‌آمیز بینشان رد و بدل می‌شد. هر یک از آنان افکاری در سر داشتند. نادر فکر می‌کرد: مردانخان و پسرش از سری آگاهند، ممکن است آن را فاش کنند و اسباب زحمتش را فراهم سازند. به این جهت به خاطرش رسید فردا صبح زود از شهر مشهد برود.

مردانخان و پسرش نیز می‌اندیشیدند: باید به نحوی نادر را سر به نیست کرد. اما... چگونه و بچه ترتیب؟!

یکی از چند نفری که به خانه مردانخان به عنوان میهمان آمده بودند پیشنهاد کرد صبح فردا به شکار بروند. این پیشنهاد مورد پسند خاطر نادر و مردانخان و پسرش قرار گرفت زیرا برای نادر بهترین فرصت پیش می‌آمد که از آنجا فرار کند. مردانخان و پسرش هم نگاهی با هم رد و بدل کردند زیرا در شکارگاه بهترین موقعیت پیش می‌آمد تا نادر را سربه نیست نمایند و به این ترتیب خوش خدمتی خود را به رخ ملک محمود بکشانند. همگی موافقت کردند، میهمانان برای اینکه وسائل شکار فراهم سازند پس از صرف شام به خانه‌های خود رفتند، نادر خوشحال از اینکه فردا از دامی که به پای خود به سویش آمده است رها خواهد شد برای رفع خستگی به خواب فرو رفت.

مردانخان و پسرش قرار کار خود را گذاشتند، آنان هم نقشه لازم کشیدند، پس از آن دستورات لازم به سواران خود دادند برای تجدید قوا به خواب رفتند.

شاید ملک محمود هم که نادر را رقیب سرسختی می‌دید و فهمیده بود نادر در مسابقه اسب‌دوانی در لحظات آخر اسبش را میدان نداده بود والا پیروز می‌شد در آن شب برای از بین بردن نادر نقشه‌ای طراحی کرد.

سحرگاهان نادر، مردانخان و پسرش با چند نفر دیگر که قصد شکار داشتند به معیت عده‌ای شکارچی از شهر مشهد خارج گردیدند. شکارگاه در چند فرسخی شهر بود، قبل از دمیدن آفتاب شکارچیان به آن مکان رسیدند. طبق معمول، شکارچیان در شکارگاه پراکنده شدند، برای رم دادن شکار به محلی که نادر و مردانخان و پسرش قرار بود در آنجا موضع گیرند، هر یک به سوئی رفتند.

نادر در تمام طول راه در فکر به دست آوردن موقعیتی بود تا از دیگران فاصله گیرد و از آنجا دور شود. مردانخان و پسرش هم در این فکر بودند دور از دیگران در مکانی خلوت نادر را گیر آورند، به تصفیه حساب با او بپردازند. نادر در محلی که موضع گرفته بود مواظب حرکات مردانخان و پسرش بود، او متوجه شد بین پدر و پسر اشاراتی رد و بدل می‌شود، او حس کرد پدر و پسر نسبت به او خیالی دارند، بدین جهت مواظب بود به‌بینند بین آنان چه می‌گذرد! برای او چه نقشه‌ای کشیده‌اند؟! برای این که زودتر به نتیجه رسد و بداند حساب از چه قرار است خستگی را بهانه کرده به مردانخان گفت: من از این که نقشه دیروز عملی نشد خسته هستم، میل دارم در مکانی موضع بگیرم تا شکارچیان شکارها را رم می‌دهند و به این طرف می‌فرستند مختصر استراحتی بنمایم. نادر فکر می‌کرد به این ترتیب ممکن است مردانخان و پسرش از او دور شوند و او بتواند بدون اینکه توجهشان را جلب کند، راه خود پیش گیرد و از آنجا برود. مردانخان و پسرش که قدم به قدم نادر را تعقیب می‌کردند این پیشنهاد را پسندیدند. نادر در پس بوته‌هائی که در آن

نزدیکی بود موضع گرفت، چنین وانمود کرد به استراحت پرداخته است.

مردانخان و پسرش از آنجا دور شدند. در چند قدمی با هم به کنکاش پرداختند. نادر از رفتار پدر و پسر خیلی ناراحت بود، زیرا دید و حس می‌کرد خیالی در سر دارند. برای این که بداند و زودتر بفهمد چه مقصودی دارند؟! خود را به خواب زد. چشمش نیمه باز بود، حرکات پدر و پسر را از نظر دور نمی‌داشت، گوشش را به زمین چسبانده متوجه بود اگر از جلوش بروند فاصله بگیرند و نتواند با چشم آنان را به‌بیند از حرکت صدای پایشان روی زمین، موقعیت و وضعیتشان را تشخیص دهد.

مردانخان که متوجه نادر بود، به خواب رفتن نادر را به فال نیک گرفت. فکر کرد برای رسیدن به مقصود بهترین موقعیت پیش آمده است. آثار رضایت بر چهره او و پسرش ظاهر گردید. آنان منتظر بودند خواب نادر عمیق شود تا نقشه خود را عملی سازند. چند قدمی دور شدند، در آنجا نشستند. نادر آنان را نمی‌دید، صدایشان را نمی‌شنید اما قلبش گواهی می‌داد اتفاق غیرمترقبه‌ای پیش خواهد آمد. تمام حواسش جمع بود، حالا که با چشمش نمی‌توانست آنان را به‌بیند، گوشهایش را به کار انداخت، سعی داشت از راه گوش کوچکترین حرکات آنان را درک نماید. یکی دو مرتبه کله امامقلی را از دور دید، صدای کشش و حرکت و خورد شدن علفهای خشک شده را از عقب سر خود شنید. این صداها که احتیاط می‌شد ایجاد نگردد لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شدند. در تمام مدتی که نادر در اسارت به سر برده بود و بعد از آن از راه تمرین دادن گوش خود به صداها آشنا بود. صدای خش خشی که از خزیدن روی زمین ایجاد می‌شد، صدای گذارده شدن پا به زمین را خوب تشخیص می‌داد. از گوش دادن صدا که نزدیکتر می‌شد فهمید شخصی به او نزدیک می‌شود، می‌خواست چرخی بزند و به‌بیند چه کسی به او نزدیک می‌گردد؟ برای مرتبه دیگر در برابر خود در نقطه‌ای دوردست کله امامقلی را دید، متوجه شد امامقلی به طرف او نظر می‌کند. اشاراتی بین او و شخصی که از پشت سر به او نزدیک می‌شد رد و بدل گردید. نادر پشت به آفتاب خوابیده بود، پیدایش سایه‌ای که از طرف سر به او نزدیک می‌شد در روی زمین توجهش را جلب کرد، سایه شمشیر و دستی که آن را گرفته بود نیز دید، دیگر درنگ جایز نبود. سایه دست و شمشیر بالا رفتند.

نادر در حالی که تمام قوای خود را جمع کرد با یک حرکت سریع چرخی زد، دو پای خود را به طرف شکم کسی که شمشیر را بالا برده بود پرتاب نمود، دو پای نادر به موقع به شکم حمله کننده اصابت نمود، حمله کننده تعادل خود را از کف داد و به پشت زمین افتاد. نادر در همان نظر اول شناخت حمله کننده کس دیگری غیر از مردانخان نیست. بدون این که سر و صدائی کند با یک جست به پا ایستاد به سرعت شمشیر خود را از کمر کشید، به طرف مردانخان که می‌کوشید به سرعت از زمین بلند شود حمله کرد.

امامقلی بیک که متوجه حرکت نادر و به پشت افتادن پدر خود به زمین شد، شمشیر از نیام کشید و به سرعت به کمک پدرش آمد.

مردانخان هنوز کاملا سرپا نایستاده بود که شمشیر نادر با یک ضرب سر از تنش جدا کرده بود. مردانخان فرصت این که فریادی بکشد، فرصت این که حرفی بزند نیافت. تن بی‌سر که دستور و فرمان حمله را قبلا از مغز گرفته بود با شمشیر به جلو حرکت کرد. نادر در برابر تنه بی‌سر مردانخان قرار گرفته بود.

در این لحظه امامقلی بیک که نزدیک شد پدر خود را به آن حال دید، احساسات فرزندیش به طغیان آمد، چشمهایش باور نمی‌کرد پدر را در آن حال با تن بی‌سر به‌بیند. شاید می‌خواست پدر را در آغوش گیرد، شاید می‌خواست قاتل پدر را با یک ضرب شمشیر قصاص کند و سر او را در قدم تن بی‌سر پدرش بیاندازد.

نادر در وسط امامقلی بیک و تن بی‌سر پدرش و شمشیرهای آن دو قرار گرفته بود. از یک طرف تن بی‌سر مردانخان بدون اراده شمشیر را پائین آورد، از طرف دیگر شمشیر امامقلی بیک که به قصد انتقام به کار افتاده بود به طرف سر نادر حواله شد. نادر با یک حرکت سریع کنار رفت، تن بی‌سر مردانخان که تعادل خود را از دست داده بود در حالی که شمشیر را پائین می‌آورد با تمام هیکل به جلو خم شد، به این ترتیب اثر ضربه شمشیر قوی‌تر گردید و فرق فرزندش را تا ابرو شکافت. تمام این حرکات به سرعت برق انجام گردید. دو چشم مردانخان که آثاری از حیات نداشت نزدیک بود از حدقه خارج شود، لرزشی در لبهای سربریده مردانخان حاصل شد. در آن لحظه ممکن است سر بی‌تن مردانخان متوجه شد به دست تنه خود فرق فرزند را به عوض نادر شکافته است.

ضربه شمشیری که بر فرق امامقلی بیک وارد شد به حدی شدید بود که او را گیج نمود، به زانوها تا شد و نزدیک تنه پدر به زمین غلتید. نادر در حالی که این منظره را تماشا می‌کرد شکر خدا را به جا آورده به سرعت از آن مکان دور شد.

شکارچیان به مواضعی که تعیین شده بود رسیدند، طبق قرار قبلی به فرمانی که از دورترین نقطه داده شد شروع به داد و فریاد نمودند، شکارها را به سوی مرکز یعنی محلی که نادر و مردانخان و پسرش موضع گرفته بودند، رم دادند.

شکارهای رم داده شده به سرعت به طرف نقطه‌ای که آزاد بود و شکارچیان تصور می‌کردند در آنجا گرفتار خواهند شد دویدند و از آن نقطه بدون این که مانعی در سر راه خود به‌بینند فرار کردند و رد شدند. شکارچیان که از دور ناظر عبور کردن شکارها در آن محل بودند و می‌دیدند تمام زحماتشان به هدر می‌رود متعجب بودند، از خود سئوال می‌کردند: چه اتفاقی رخ داده است؟ مگر مردانخان و امامقلی پسرش و نادر در آن مکان موضع نگرفته‌اند؟ پس چرا گذاشتند شکارهائی که با این زحمت و خون جگر به آن طرف رم داده شده بودند، فرار کنند؟

در آن لحظه‌ای که شکارچیان به جایگاهی که نادر و

مردانخان و پسرش موضع گرفته بودند رسیدند از نادر اثری نبود، زیرا مدت زمانی از فرار او می‌گذشت و او توانسته بود مسافتی از آن مکان دور شود. نعش مردانخان و پسرش غرقه به خون نزدیک به هم نقش زمین توجهشان را جلب کرد. شکارچیان گرد نعشها جمع شده هر یک اظهار عقیده‌ای می‌نمودند. شمشیر مردانخان که فرق فرزند را شکافته بود در بین استخوانهای سر گیر کرده در جای خود باقی بود، شمشیر امام قلی بیک که به قصد نادر به ضرب فرود آمده بود شانه پدر را دریده و در زخمی که به وجود آورده باقی مانده بود.

همگی از دیدن این منظره متعجب بودند، از خود سئوال می‌کردند: علت چیست پدر و پسر یکدیگر را از پا درآوردند؟ به چه جهت یکدیگر را کشته‌اند؟ چرا به جان هم افتاده این طور بی‌رحمانه رفتار کردند؟! راجع به این که نادر کجا است؟ چرا در آن مکان نیست؟ آیا در این قتل دخالت داشته است؟ هر یک اظهار عقیده‌ای نمودند. بالاخره تصمیم گرفتند نعش مردانخان و پسرش را به شهر ببرند. تأثر حاضرین زایدالوصف بود، آن کسانی که به مردانخان و پسرش علاقه داشتند، از آنان خوبی دیده بودند، برای حمل نعشها با نیزه‌ها و طناب تخت روانی تهیه کردند. با خورجین و شال آنها را تکمیل نموده سر مردانخان را با تنش روی یکی از تختها و لاشه فرزندش را روی تخت دیگر قرار داده به راه افتادند. نزدیکیهای عصر شکارچیان در حالی که نعشها را حمل می‌کردند به دروازه‌های شهر رسیدند. خبر به ملک محمود رسید، تحقیقاتی از همراهان مردانخان نمود، چون متوجه شد نادر در این گیر و دار بوده اثری از او نیست فکر کرد: بدون تردید در این قتل دخالت داشته است. چون مردانخان و پسرش نسبت به یکدیگر محبت داشتند ملک محمود نمی‌توانست باور کند پدر و پسر به زندگی یکدیگر خاتمه داده باشند. به فرض اینکه چنین هم بود ملک محمود فکر می‌کرد: باید تخم کینه نادر را در دل مردم، به خصوص سواران مردانخان و پسرش یعنی افراد ایل خودش بکارد. به این جهت دستور داد روز بعد تشییع جنازه باشکوهی از مردانخان و پسرش به عمل آورند. به سرعت در تمام شهر مشهد خبر قتل مردانخان انتشار یافت، مردم شنیدند نادر در شکارگاه در حالی که میهمان بوده و با محبت از او پذیرائی می‌کردند، نامردی کرده است، میزبان خود را به قتل رسانده فرار کرده است. پخش این موضوع در بین مردم در لحظات اول نفرت و انزجاری نسبت به نادر ایجاد کرد اما بعداً بعضی‌ها از خود سئوال می‌کردند: علت چه بود که نادر جوانمرد دست به چنین ناجوانمردی زده است؟

ملک محمود جایزه‌ای برای کسانی که نادر را زنده دستگیر کنند و تحویل دهند و یا سرش را بیاورند تعیین کرد. عده‌ای برای یافتن نادر و دستگیر کردنش به راه افتادند. اما موقعی راه افتادند که نادر به قوای خود رسیده فرسنگها از آن مکان دور شده بود.

نادر در مدتی که در شهر مشهد به سر برد، قوای ملک محمود را سنجیده و متوجه گردید با قوای کمی که همراه دارد قادر نخواهد بود بر ملک محمود چیره شود به این جهت درصدد برآمد قوای بیشتری تهیه نموده در موقع مناسبی به شهر مشهد حمله کند و قوای ملک محمود را مضمحل سازد.

تا زمانی که نادر تهیه قوا می‌بیند سری به نقاط دیگر بزنیم به‌بینیم در آنجاها چه خبر است؟!

محاصره شهر شیراز و تصرف آن

محمود افغان پس از قلع و قمع و کشتن کسانی که تصور می‌کرد خار راهش خواهند بود، به فکر افتاد شهر شیراز را قبضه نماید. به این جهت نصرالله خان را به سر کردگی ۳۰۰۰۰ نفر سپاهی به شیراز فرستاد.

نصرالله خان از دلاوران به نام بود، کله‌ای نترس و پرشور داشت. به هر کجا قدم می‌گذاشت با جرأت و جسارت بی‌نظیری مخالفان را از پا درمی‌آورد و پیروزی نصیبش می‌گردید، به همین جهت او را ایلدرم خان می‌نامیدند.

ایلدرم خان تمام آبادیهای سر راه خود را فتح کرد و به سرعت به شهر شیراز نزدیک شد.

همین که مردم شیراز دانستند سپاهیانی برای فتح کردن شهر آمده‌اند، در برج و باروها سنگر گرفتند، درصدد استقامت برآمدند.

نصرالله خان با تهور و شجاعتی که داشت به شهر هجوم آورد. مردم به دفاع پرداختند. گلوله تفنگی نصرالله خان را از پا درآورد. افاغنه که سردار خود را نقش زمین دیدند عقب‌نشینی کردند.

حاکم شیراز از این فتح و پیروزی خوشحال شد.

شیرازیان از این که سپاه افغانان را به داخل شهر راه نداده آنان را شکست داده بودند جرأت و شهامتی یافتند، برای این که بتوانند در برابر حمله و هجوم مجدد افاغنه پایداری کنند قاصدانی به اطراف فرستادند و کمک طلبیدند.

به امیرمحمود خبر دادند ایلدرم خان کشته شده است و سپاهیانی که همراهش بودند شکست خورده عقب‌نشینی کردند. امیرمحمود از شنیدن این خبر متأثر گردید زبردستخان را به جای نصرالله خان برگزید و با سپاهیان بیشتری روانه شیراز کرد تا دمار از روزگار مردم شیراز بکشد.

سپاهیان امیرمحمود به سرکردگی زبردستخان به شیراز رسیدند. برج و باروی شهر را مستحکمتر یافتند. خان شیراز با کمکی که از اطراف گرفته بود شهر را برای استقامت کردن در برابر قوای مهاجم مجهز ساخته بود. افغانان چند مرتبه یورش آوردند ولی هر مرتبه مواجه با شکست شده عقب‌نشینی کردند، چون از حملات مکرری که به حصار شهر بردند نتیجه‌ای حاصل نشد، راه و رسم همیشگی را پیش گرفته شهر را محاصره نمودند.

زبردستخان فکر می‌کرد: پس از مدتی که شهر در محاصره ماند و آذوقه تمام شد، قحطی برقرار خواهد گردید، مانند شهر اصفهان مردم تسلیم خواهند شد. محاصره هشت ماه به طول انجامید.

خان شیراز از حاج عبدالباقی خان کمک خواسته بود. حاجی با ۶۰۰۰۰ نفر سوار عرب و آذوقه به کمک مردم شهر شیراز

حرکت کرد.

سواران گشتی افغان از آمدن حاج عبدالباقی خان باخبر گردیدند. زبردستخان به موقع سپاهیانش را برای حمله مهیا نمودند سپاهیان زبردستخان که در مدت هشت ماه محاصره شهر شیراز از بیکاری خسته شده از نظر آذوقه تا حدی در مضیقه افتاده بودند، به طور ناگهانی به سپاهیان حاج عبدالباقی خان حمله کردند. جنگ سختی بین آنان درگرفت. سپاهیان حاج عبدالباقی خان که از راه‌پیمائی خسته و منتظر چنین حمله‌ای نبودند طعمه شمشیر سپاهیان زبردستخان شدند، تلفات زیادی دادند. حاج عبدالباقی خان کشته شد، علم سپاه سرنگون گردید، شکست و تفرقه در سپاه حاج عبدالباقی مقتول ایجاد گردید، عده‌ای فرار کردند. آذوقه‌ای که برای مردم شیراز می‌بردند نصیب سپاهیان افغان گردید.

مردم شیراز از بالای برج و باروی شهر ناظر جنگ و خونریزی که در نزدیکی شهر به وقوع پیوست بودند، تصمیم گرفتند به کمک کسانی که با سپاه افغان در جنگند از شهر خارج شوند...

هشت ماه محاصره شهر شیراز را گرفتار قحطی کرده بود. عده‌ای از گرسنگی مرده بودند، برای این که کار را یکسره کنند، برای این که سپاه افغان را از پا درآورند از شهر خارج شده به طرف سپاه افغان حمله بردند. موقعی این حمله شروع شد که زبردستخان سپاه حاج عبدالباقی خان را قلع و قمع نموده از جانب آنان خلاص شده بود. سپاهیانش که به آذوقه دست یافته بودند قوتی گرفتند. از این که دشت اطراف شهر را غرق به خون نموده بودند تهییج شده با روحیه قوی به طرف مردم شیراز که از گرسنگی رمقی نداشتند هجوم بردند و به داخل شهر نفوذ کردند. پس از جنگ و نزاع شدیدی شهر شیراز را تصرف کردند. (سال ۱۱۳۷ هجری قمری).

زبردستخان سرمست از پیروزی، عده چهارصد نفری به سرکردگی یکی از سردارانش به جانب بندرعباس گسیل داشت تا قلاع آن را ضبط نمایند. او تصور می‌کرد پس از کشته شدن حاج عبدالباقی خان و شکست خوردن سپاهیانش بندرعباس را به سرعت قبضه خواهد کرد، مردمش تسلیم خواهند گردید، اما مردم ایستادگی کردند و تسلیم نشدند، آب و هوای بندرعباس برای محاصره کنندگان مناسب نبود، چون پایداری در برابر این بندرگاه مستحکم امکان نداشت، به این جهت سپاهیان افغان راه بازگشت را پیش گرفتند، عده‌ای بیمار شدند. در هر منزل چند نفری ماندند و جان سپردند. از عده چهارصد نفری که برای فتح بندرعباس رفته بودند فقط پنجاه نفر علیل و رنجور به شیراز رسیدند، بقیه در بین راه مردند.

تسخیر شهر گلپایگان...

شاه تهماسب پس از بستن عهدنامه‌ای با روسها و ترکها و از دست دادن قسمتی از خاک ایران به جمع آوری سپاه پرداخت، فکرش این بود هرچه زودتر به جانب اصفهان حرکت کند، آن شهر را آزاد سازد، پدر و فامیلش را از چنگ محمود افغان خلاص نماید.

در این موقع ملک محمود سیستانی شهر مشهد را قبضه نموده و هر یک از شهرهای دیگر خراسان هم گردنکشی و کوس لمن‌الملکی می‌زد. شهر اصفهان و شیراز در تصرف محمود افغان که خود را شاهنشاه ایران زمین و وارث پادشاهان صفوی می‌دانست بود. در قسمت‌هائی از شمال و شمال شرق ایران روسها و ترکها رخنه نموده بودند. در سراسر کشور شاهنشاهی ایران ملوک‌الوایفی و خانخانی حکمفرما شده بود.

مقر سلطنت شاه تهماسب که خود را شاهنشاه ایران می‌خواند شهر قزوین بود و قلمرو فرمانروائی و شاهنشاهیش به تهران و قزوین محدود گردیده بود. سلطان بالاستحقاق ایران بین این دو شهر جولان می‌داد، گاهی در تهران و گاهی در قزوین به سر می‌برد.

خبر حرکت حاج عبدالباقی خان برای کمک رساندن به مردم شیراز و جنگیدن با سپاه افغان که شهر شیراز را محاصره کرده بودند به گوش شاه تهماسب رسید، فریدون خان را با بیست هزار سوار به گلپایگان فرستاد تا از آنجا به طرف اصفهان حرکت کند، افغانان را از پایتخت ایران بیرون کند. فریدون خان وارد شهر گلپایگان شد، پس از چند روز استراحت و تهیه تجهیزات لازم به جانب اصفهان حرکت کرد. در چند فرسخی شهر خیمه و خرگاهی زد، به عوض افاغنه عده‌ای از ارامنه جلفا را اسیر کرد، سرشان را برید و برای شاه تهماسب به قزوین فرستاد، شرحی به خاکپای جواهرآسای حضرت ظل‌الله عرض کرد و در آن نوشت:

«به اقبال شاهنشاه جم جاه دمار از روزگار افغانها کشیدم، سر چند نفر از سرداران بی‌لیاقتشان را به عنوان شاهد و نمونه تقدیم حضور کردم، به زودی سر محمود را هم تقدیم خاکپای قبله عالم خواهم نمود.»

خبر شکست خوردن قوا و کشته شدن حاج عبدالباقی به گوش فریدون خان رسید. او که فکر می‌کرد حاج عبدالباقی خان پس از شکست دادن زبردستخان در شیراز، راه اصفهان را پیش خواهد گرفت و به کمک او خواهد توانست بر شهر اصفهان دست یابد، همین که خبر شکست او را شنید، صلاح در آن دید به گلپایگان برگردد و محل مستحکمی برای حفظ کردن خود داشته باشد.

امیرمحمود که شنیده بود فریدون خان با جمع کثیری به گلپایگان آمده‌اند، از آنجا هم قدمی فراتر نهاده به شهر اصفهان نزدیک شده‌اند با عده‌ای از سپاهیانش از شهر اصفهان خارج شد، به طرف گلپایگان راه افتاد.

همین که فریدون خان خبر آمدن سپاه افاغنه به سرکردگی محمود را شنید، فرار کردن را بر ماندن ترجیح داد. مردم گلپایگان و قزلباش قصد استقامت و پایداری داشتند. محمود که توانسته بود عده‌ای فیل از هندوستان بیاورد، به وسیله آنها حصار شهر را در هم شکست و به سرعت شهر گلپایگان را فتح کرد. حمله محمود برق‌آسا بود زیرا در مدت سه ساعت شهر گلپایگان مسخر گردید و مردم شهر تسلیم شدند.

محمود در این جنگ مظفر و منصور گردید. او در اوج قدرت بود با کر و فر زایدالوصفی به اصفهان برگشت. او بر همه فخر

می‌فروخت و خود را برتر از همه می‌دانست.

سهمی ما کو!؟

شکست محمود افغان در برابر ایل بختیاری...

امان‌اله خان که از روز حرکت از سرزمین آبأ و اجدادی با دو هزار نفر سواران خود به قصد چپاول کردن همراه امیرمحمود آمده با هم شرط کرده بودند هرچه به دست آورند به طور تساوی تقسیم نمایند، از مدتها پیش به فکر بود موضوع را پیش کشیده سهمی خود را از امیرمحمود مطالبه نماید. امان‌اله خان متوجه بود تمام زحمت بر دوش او و نفراتش سنگینی می‌کند اما کیف و لذت، سلطنت، خوشی و سعادت، ثروت و مکنت همه در اختیار امیرمحمود می‌باشد. در جنگ گلپایگان پیروزی در حقیقت نصیب امان‌اله خان شده بود زیرا در حمله ابتکار به خرج داده بود به این جهت فرصتی به دست آورد، سهمی خود را از غنائم درخواست کرد. امیرمحمود از گستاخی امان‌اله خان برآشفت. بین امان‌اله خان و امیرمحمود مشاجره لفظی شروع شد. امیرمحمود که قدرت داشت خواست از جاه و جلال خود استفاده کند، حق امان‌اله خان در کفش گذارد.

امان‌اله خان پیش‌بینی‌های لازم نموده بود. او می‌دانست با مردم بی‌رحم سنگدل سفاکی طرف می‌باشد. روی این اصل یاران خود را جمع کرده بود، آنان هم مهیای دفاع بودند، چون همگی منتظر بودند از غنائمی که به دست آمده سهمی خود را به چنگ آورند، در برابر محمود قدعلم کردند. یک دل و یک زبان پشتیبانی از سردار خود را اعلام داشتند.

امیرمحمود از غصب به خود می‌پیچید زیرا می‌دید حریف سرسختی با یاران موافق و مصممی که دارد در برابرش عرض اندام می‌کند، او می‌خواست سر امان‌اله خان را از تنش جدا کند، سزای گستاخیش را بدهد اما خوب متوجه بود اگر چنین دستوری صادر کند ممکن است به دست یاران فدائی و مصمم امان‌اله خان سر خود را بر باد دهد.

امان‌اله خان که می‌دانست امیرمحمود از او دست برنخواهد داشت قهر کرد، طبق تصمیمی که قبلا با سران سپاهش گرفته و تمام سربازانش را مهیا ساخته بود به سرعت وسایل سفر را مهیا نمود، به طرف هندوستان عزیمت کرد. امان‌اله خان فکر کرد در سر راه تا رسیدن به هندوستان تمام شهرها و دهات را تاراج کند و به این ترتیب سهمی خود را به چنگ آورد. سرداران و سپاهیانش هم با این امر موافقت کرده بودند.

شیخ افغانی که مورد احترام امیرمحمود بود از عزیمت امان‌اله خان باخبر گردید، به نزد محمود شتافت و اظهار داشت: ای امیر خوب نکردی یار وفاداری چون امان‌اله خان را از خود رنجاندی.

امیرمحمود از رفتن امان‌اله خان اظهار خوشوقتی کرد و گفت: از شرش خلاص شدم! او مرد گستاخ و بی‌ادبی بود.

شیخ گفت: ای امیر اگر با دو هزار نفر سپاهیانش به قوای تهماسب بپیوندند چه خواهد شد؟ آیا آن وقت هم امیر خوشوقت خواهند بود؟!

از این بیان امیرمحمود به فکر فرو رفت، چاره کار را خواست.

شیخ اظهار داشت: صلاح آن است از امان‌اله خان استمالت کنید، او و قوایش را به اصفهان برگردانید. باز هم ممکن است لازم شود از وجود او و همراهانش استفاده نمائید.

امیرمحمود رأی شیخ را پسندید، دستور داد اسبش را زین کردند، با عده زیادی از سپاهیانش به تعاقب امان‌اله خان پرداخت. در دو فرسخی شهر اصفهان به سپاه امان‌اله خان رسید، با او به مذاکره پرداخت. از دوستی، از محبت، از این که از هم جداشدنی نیستند بحث کرد و گفت: «دو برادر که نباید نسبت به هم رنجش حاصل نمایند. مال و ثروت چه اهمیت دارد، من و تو از هم جدائی نداریم، مقدر این بوده است من به تخت سلطنت بنشینم، اگر من نباشم و از بین بروم این مقام به تو تعلق دارد.» در برابر سرداران خود و سرداران سپاه امان‌اله خان او را به جانشینی و قائم‌مقامی خود معرفی کرد. روی یکدیگر را بوسیدند، به شهر اصفهان برگشتند.

امیرمحمود برای این که ثابت کند جنگ‌آور است، به کمک کسی احتیاج ندارد، برای این که نشان دهد در عهد و پیمان خود با امان‌اله خان صدیق است او را بر جای خود نشاند، با سپاهیانش برای تسخیر لرستان و کوهکیلویه به بختیاری به راه افتاد. امیرمحمود می‌خواست به همگی بفهماند و عملا نشان دهد نشستن بر تخت سلطنت از قدرت جنگجوئی و جنگ‌آوری او نکاسته است، او مایل بود به همگی نشان دهد تخت و تاج را شخصاً به کف آورده قادر است آن را حفظ کند. او از این لشکرکشی می‌خواست فاتح و پیروز برگردد و نشان دهد شخصاً قادر است قلمرو خود را توسعه دهد و سرزمین ایران را زیر نگین خود درآورد.

محمود در این افکار غوطه‌ور بود و در تمام طول راه برای آینده خیالاتی در سر می‌پروراند. بختیاریها که به موقع از حرکت سپاه افغان به طرف سرزمین خود باخبر گردیده بودند در مواضع طبیعی مستحکمی که کوهها بر ایشان ایجاد کرده کمین کردند. به موقع به قوای امیرمحمود و سپاهیانش یورش آوردند، عده زیادی از افغانان را کشتند.

امیرمحمود به سرعت قوای خود را جمع‌آوری کرد، به حمله متقابل دست زد. بختیاریان که از نظر تعداد اندک بودند فرار را بر قرار ترجیح دادند. غیرت محمود به جوش آمد تصمیم گرفت آنان را تعقیب کند و سزای آنان را بدهد. در این موقع طبیعت به کمک بختیاران آمد، برف زیادی باریدن گرفت، لشگر محمود و سپاهیانش را محاصره کرد. مدت سه ماه این محاصره طبیعی به طول انجامید، امیرمحمود با سپاهیانش گرفتار وضع ناگواری گردیدند. بعد از سه ماه برفها آب شد، رودخانه‌ها طغیان کردند. بختیاریها که از دور مواظب حرکت سپاهیان محمود بودند جسرها و پل‌های رودخانه‌ها را شکستند و امیرمحمود را بیشتر گرفتار کردند. امیرمحمود که از این لشکرکشی خسته شده و متوجه گردیده بود در کوههای لرستان و بختیاری خود و نفراتش در برابر ایل سلحشور بختیاری سربه نیست

خواهند شد، قصد بازگشت داشت. اما راه برگشت نداشت و در هر قدم با خطراتی مواجه می‌گردید.

قاسم‌خان بختیاری که با امیرمحمود سروسری داشت و از جانب امیرمحمود التفات زیادی به او شده بود، در خفا اشخاصی را به عنوان بلد فرستاد تا راه بازگشت را به امیرمحمود بنمایند و او را از آن مکان دور سازند.

امیرمحمود با حال نزار به معیت سه هزار نفر باقیمانده سپاهیانش که برهنه و عریان و گرسنه و ملول بودند توانست خود را به اصفهان برساند. در این لشکرکشی محمود برای اولین مرتبه مزه شکست را چشید، سپاهیان افغان روحیه خود را کاملا باختند، آنان متوجه شدند ماندنشان در اصفهان ثمری ندارد، دیر یا زود گرفتار ناراحتی خواهند شد به این جهت چندین مرتبه قصد بازگشت به افغانستان را نمودند، در هر مرتبه امیرمحمود از آنان استمالت کرد و مانع حرکتشان شد و نوید روزهای بهتری را داد. زمستان گذشت فصل بهار آمد، عده زیادی قشون از افغانستان، هندوستان و درگزین به اصفهان آمدند، به سپاه امیرمحمود رونقی داده شد.

ترک تازی عساکر عثمانی

اخبار اصفهان مرتباً به شاه تهماسب می‌رسید، همگی آرزو داشتند هرچه زودتر قشونکشی به طرف اصفهان شروع شود تا قصاص بکشند، و افغانان مهاجم را به جای خود بنشانند.

همین که خبر شکست محمود از بختیاریان به شاه تهماسب رسید قوای خود را گرد آورد، برای حرکت به اصفهان مهیا گردید.

شاه تهماسب با روسها و ترکها قرار داد بسته قسمتی از خاک ایران را به آنان واگذار کرده بود تا مزاحمتی برایش ایجاد ننمایند، تا پادشاهیش را به رسمیت بشناسند. او تصور می‌کرد به این ترتیب از طرف آنان آسوده خاطر خواهد بود، او فکر می‌کرد این دو همسایه او را راحت خواهند گذاشت. در موقعی که شاه تهماسب برای حمله بردن به اصفهان خود را آماده کرد و پا در رکاب گذاشت، خبر آوردند سر عسکر ترک به آذربایجان آمده قصد تجاوز به قسمت‌هائی از خاک آذربایجان را دارد. برسیدن این خبر شاه تهماسب مجبور شد راه خود را کج کند، به عوض قشونکشی به طرف اصفهان برای مقابله با ترکان عثمانی عهدشکن قوای خود را به طرف آذربایجان بکشاند.

محمود روحیه خود را باخت...

شیخ محمود امیرمحمود را به تسخیر اجنه واداشت

در همین موقع از قندهار دو هزار نفر با بار و بنه به طرف اصفهان می‌آمدند، اهالی گز سر راه بر آنان گرفتند، اموالشان را ضبط کردند. عده‌ای کشته شدند، دسته‌ای فرار کردند. افراد قزلباش که در گوشه و کنار بودند در قلعه گز جمع شده برای مقابله در برابر افغانان آنجا را مستحکم کردند. خبر به محمود رسید اراده کرد آنان را تنبیه کند او می‌خواست جبران شکست بختیاری را بنماید. او مایل بود آبروی از کف رفته را به چنگ آورد، برای مرتبه دیگر قدرت خود را به منصه ظهور برساند. او اطمینان داشت در این لشکرکشی توفیق نصیبش خواهد گردید زیرا می‌دانست در قلعه گز طایفه کعب زندگی می‌کنند و نسبت به او وفادار هستند و فکر می‌کرد هوادارانش از داخل وسائل شکست را تهیه خواهند کرد، برای پیروزیش جدیت و کوشش خواهند نمود.

امیرمحمود حق داشت، اطمینان کاملا به جا بود زیرا موقعی که سپاهیانش به اطراف قلعه گز رسیدند، طایفه کعب طبق نقشه‌ای که کشیده بودند مقدمات تسلیم شدن را فراهم می‌ساختند. افراد طایفه کعب می‌خواستند از طرفی درهای قلعه را به روی سپاهیان افغان باز کنند، از طرف دیگر به جان قزلباش افتاده بکمک سپاهیان افغان آنان را قلع و قمع نمایند. افراد قزلباش که کاملاً مراقب و مواظب بودند به موقع به خیانت قبیله کعب واقف گردیدند. طایفه کعب برابر قراردادی که با امیرمحمود داشتند لباس مخصوص به خود را پوشیده بودند تا در موقع هجوم سپاه افغان شناخته شوند و مورد حمله قرار نگیرند، کاملا مشخص بودند، همین که فریاد قزلباش بلند شد و دستور کشتن طایفه کعب خیانت‌پیشه صادر گردید طولی نکشید تمام آنان سربه نیست گردیدند، نعش‌هایشان نقش زمین شد. سپاه قزلباش بعد از کشتن افراد طایفه کعب و از بین بردن خیانت‌پیشه‌گان داخلی قلعه طرحی ریختند، شبانه به امیرمحمود و سپاهیانش حمله شدیدی کردند، افغانها که غافلگیر شده بودند کشته و زخمی بسیار دادند، چون قادر به مقاومت و ایستادگی نبودند سرانجام فرار کردن را بر قرار ترجیح دادند. برای مرتبه دوم امیرمحمود شکست خورد، با معدودی از سپاهیانش که توانسته بودند جان به در برند به اصفهان بازگشت.

این دو شکست، قوای روحی امیرمحمود را که همیشه در زندگی فاتح بود درهم شکست، تعادل قوای فکریش از بین رفت، حرکاتی شبیه به دیوانگان در او مشاهده گردید.

امیرمحمود قاه‌قاه می‌خندید، بدون علت و سببی خشمگین می‌شد، بی‌جهت می‌گریست و مغموم می‌شد، در حالی که گریه می‌کرد قهقهه خنده را سر می‌داد.

اطرافیان محمود روزهای اول در خنده و گریه، در غم و غصه امیر شریک می‌شدند: وقتی که می‌خندید برای خوش آمدش می‌خندیدند، همین که به گریه می‌افتاد و مغموم می‌شد قیافه متأثر و مغمومی به خود می‌گرفتند تا مورد غضب قرار نگیرند.

شیخ محمود پسر خواهر امان‌الله خان کشف و کراماتی داشت، امیرمحمود و تمام اطرافیانش نسبت به او احترام می‌کردند، سران سپاه حتی امیرمحمود دستش را می‌بوسیدند زیرا به او معتقد بودند، فتح و پیروزی سپاه افغان را منوط و مربوط به دعاهای او می‌دانستند. شیخ محمود افغانی که بیش از دیگران با امیرمحمود محشور بود قبل از اطرافیان و درباریان متوجه تغییر حال و روحیه محمود گردید. او دانست خنده‌ها و گریه‌های امیر و خشم بیجایش علت دیگری دارد. اندک اندک شیوخ دیگر افغان که قرب و منزلتی داشتند و همگی نسبت به شیخ محمود احترامی قائل بودند نیز متوجه

حرکات ناشایست امیرمحمود شده از شیخ محمود چاره کار را خواستند.

شیخ محمود پس از مطالعه در روحیه امیرمحمود به مشایخ افغان اظهار داشت: به نظر من جنیان در کار امیر دخالت دارند، آنها هستند که روحیه امیر را دگرگون می‌سازند. در این چند روز منتهای سعی و کوشش به جا آوردم، با کمال تأسف متوجه شدم با دعا و اوراد هم نمی‌توان چاره کار آنها را نمود زیرا در عقل و فکر امیر رخنه کرده‌اند، برای بی‌طرف ساختن آنها شخص امیر باید همتی کند، او باید مردانه کمر همت بندد و به دفع اجانین پردازد. البته دعای ما هم بی‌اثر نخواهد بود.

تمام مشایخ افغان رأی شیخ محمود را پسندیدند. دسته جمعی به سراغ امیرمحمود رفتند، وقتی وارد بارگاه شدند امیرمحمود بی‌اختیار می‌خندید، آنقدر خندید که دلش به درد آمد، بدون سبب و جهتی اشک از دیدگانش جاری گردید. شیوخ افغان که در اطراف حلول اجنه در روح و فکر و مغز امیرمحمود مدتی بحث کرده بودند مرتباً به یکدیگر نظر افکنده گفته‌های شیخ محمود را تصدیق می‌کردند.

درباریان و اطرافیان امیرمحمود که به رسم عادت با خنده امیر می‌خندیدند، در هنگام گریستن با او به گریه می‌افتادند از این که شیخ‌های افغانی ایستاده امیر را نگاه می‌کنند، نه فقط نمی‌خندیدند بلکه در حرکاتش کنجکاو هستند تعجب کردند.

شیخ محمود که بر امیر سلطه‌ای داشت، دستور داد همگی بیرون بروند. تمام اطرافیان امیرمحمود خارج شدند، شیخ محمود را تنها گذاشتند. امیرمحمود می‌خندید، به هر یک از مقربانش که خارج می‌شدند متلکی می‌گفت. وقتی که بارگاه خلوت شد، شیخ محمود نزدیک امیر آمد و گفت: حال امیر را دگرگون می‌بینم. صدای نافذ شیخ محمود درامیر اثر کرد، به خود آمد و به فکر فرو رفت زیرا خود او هم گاهگاه که گرفتار این حالات روحی می‌شد از رفتار و حرکات خود متعجب بود، در مواقعی که روحیه‌اش به جا بود از خود سؤال می‌کرد: چرا بی‌خود خندیده چرا گریه کرده است؟ چرا بی‌جهت خشمگین شده چرا ناگهان به غضب درآمده است؟

شیخ محمود بدون این که فرصت جواب دادن به امیرمحمود بدهد به صحبت خود ادامه داد و گفت: دگرگونی حال امیر از آن جهت است که روحیه و فکر امیر به درجات عالیه رسیده است. اگر امیر همتی بنمایند از پیدایش این حال و این وضعی که پیش آمده است بهره کافی خواهند برد. امیرمحمود متعجب و متحیر به گفته‌های شیخ محمود گوش می‌داد و از خود سؤال می‌کرد: چه بهره‌ای ممکن است از آن حال و آن وضع غیرعادی نصیبش گردد؟! او به حرفهای شیخ محمود ایمان و اعتقاد داشت، به او محرز و مسلم بود حرف‌هایش پایه و اساسی دارد و بی‌خود صحبتی نمی‌کند.

شیخ محمود که امیر را کاملا کنجکاو و حاضر برای شنیدن گفته‌هایش می‌دید برای این که او را کاملا حاضر نماید، از جای خود بلند شد، در حالی که اورادی را زیر لب می‌خواند به اطراف امیر می‌چرخید، به هوا و به تن امیر فوت می‌کرد، لحظه به لحظه با حرکاتش بر کنجکاوی امیر می‌افزود. شیخ محمود در حالی که مرتباً دعا می‌خواند و به دور امیر می‌پرخید با حرکات دست و دامن عبایش چیزهائی را از امیر دور می‌کرد.

امیرمحمود که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته ساکت و صامت حرکات شیخ محمود را می‌دید و با چشم تعقیب می‌کرد اندک اندک آب دهانش خشک شد، ضربان قلبش سریع گردید، پس از چند لحظه بدون اختیار حرکات شیخ را تقلید کرده آهسته آهسته انجام می‌داد.

شیخ محمود اندک اندک از امیرمحمود دور شد و آنچه را که با دست‌ها و عبایش می‌راند به طرف در برد و مثل اینکه آنها را خارج کند رفتار نموده در را بست و برگشت. نفسی به راحتی کشید و مقابل امیرمحمود آمد.

امیرمحمود پرسید: شیخ چه بود؟ چه کسانی را خارج کردی؟ شیخ محمود جواب داد: لشکریان اجنه امیر را احاطه کرده بودند، آنها را دور ساختم. امیرمحمود به شنیدن کلمات «لشکریان اجنه» ناراحت شد و پرسید: لشکریان اجنه از من چه می‌خواهند؟ آنها چرا به اینجا آمده‌اند؟ از جان من چه می‌خواهند؟ در حالی که دست به دامن شیخ محمود زده با التهاب گفت: پس آنها را بیرون کردی، دست آنها را از سر من کوتاه کردی، بده دستت ببوسم، حس می‌کنم آنها مرا ناراحت کرده‌اند. پس خنده‌ها، گریه‌های بی‌جای من در اثر دخالت آنها است. کاری کن که دیگر برنگردند، مرا آزار ندهند.

شیخ محمود که امیرمحمود را کاملا مهیا و آماده می‌دید گفت: برعکس آنها باید بیایند و به امیر خدمت کنند، آنها باید به فرمان امیر در آیند و سر در قدمت گذارند. اگر امیر بر لشکریان بی‌شمار جنیان سیطره یابد دنیا را تسخیر خواهد کرد، هرچه امیر اراده نماید انجام خواهند داد، آن وقت است که عالمیان مجبورند از امیر تمکین نمایند. اگر پایه‌های تخت امیر بر دوش اجانین گذارده شود چین و ماچین ، خطه روم و یونان، روس و عثمان یکسره در زیر نگین امیر درمی‌آیند، به فرمان امیر در یک لحظه تهماسب را کت بسته اینجا خواهند آورد، کافی است امیر آنچه را که مایل باشد بخواهد و اراده کند تا به سرعت اجنه انجام دهند.

امیرمحمود که آرزو داشت چنان قدرتی به دست آورد تا لااقل ایران را قبضه کند، از شنیدن گفته‌های شیخ محمود دهانش آب افتاده مجذوب و واله و مسحور گردیده بود.

شیخ محمود پرسید: آیا امیر بزرگوار حاضر هستند چنین مقامی به دست آورند؟ این سؤال مثل این بود از کسی که کوراست بپرسند: آیا چشم می‌خواهی؟! امیرمحمود خنده‌ای کرد و گفت: مگر ممکن است اجانین را مسخر کرد.

شیخ محمود اظهار داشت: البته که می‌شود اما...

امیرمحمود گفت: من حاضرم، هر عملی که از آن مشکلتر نباشد انجام دهم تا این قدرت را به دست آورم.

شیخ محمود اظهار داشت: تصور نمی‌کنم، هرچند سهل است ولی امیر فکر نمی‌کنم بتوانند...

امیرمحمود کلام شیخ محمود را قطع کرد و گفت: با کمال میل حاضرم، برای انجام هر کاری ولو اینکه دشوار باشد حاضرم، تو که مرا می‌شناسی، تو می‌دانی وقتی که من تصمیمی بگیرم انجام می‌دهم. فکر کن شیخ عزیز، اگر من دارای این قدرت بشوم، اگر لشکر اجنه در اختیار من باشند چه خواهم کرد؟

شیخ محمود اظهار داشت: قدرت حضرت سلیمان را به دست خواهی آورد. وقتی که اجانین را مسخر کردی قدرت دیوها را به چنگ خواهی آورد و دنیا به کامت خواهد شد.

امیرمحمود در حالی که مفتون گفته‌های شیخ محمود بود، داستان حضرت سلیمان، شهر صبا، هدهد و بلقیس را به خاطر آورد. قیافه زن عزیزش به خاطرش آمد، او زیبا و قشنگ بود، زیبا پسری برایش زائیده بود. از خود سئوال کرد: اگر دارای آن قدرت باشد آیا به سراغ بلقیس‌های زیبای زمان خواهد رفت؟. فکر می‌کرد: از زن قشنگش، قشنگتری در دنیا وجود ندارد، مهربانتر از او را در جای دیگر نخواهد یافت.

قیافه پسر قشنگ و زیبایش در برابر چشمانش مجسم گردید. فکر کرد: اگر دارای چنان قدرتی شود، اگر سلیمان زمان گردد، دنیا را مسخر خواهد کرد و برای پسرش سلطنت به دنیا را تأمین خواهد کرد. تا زمانی که زنده است خودش، بعد از او هم پسرش، بعد از پسرش هم نوه و نتیجه‌هایش بر عالم پادشاهی خواهند کرد.

امیرمحمود فکر می‌کرد: وقتی لشکر اجنه در اختیارش باشند، در هر گوشه دنیا دختری زیبا را یافت به سراغش خواهد رفت و او را در اختیار خواهد آورد. هر شب در مکان دیگر و در قصر دیگری به سر خواهد برد. دامنه خیالات اوج می‌گرفت.

امیرمحمود فکر می‌کرد: بعد از نه ماه هر یک از دختران که شبی در آغوش او بودند صاحب اولادی که حتماً پسر خواهد بود خواهند شد، این پسرها بزرگ می‌شوند، به سن بلوغ که رسیدند هر یک دختری را خواهند گرفت، نوه‌های محمود که آنها هم بدون شک پسر خواهند بود زیاد خواهند شد، خانواده محمود دنیا را تسخیر خواهد کرد...

شیخ محمود که متوجه قیافه رضایت‌بخش امیرمحمود شده بود با پرسش: «تصمیم امیر چیست؟» او را از خیالات خوش خارج ساخت.

امیرمحمود گفت: تصمیم من این است که هر کاری بگوئی انجام دهم تا لشکر اجنه به فرمان من آیند. شیخ محمود اظهار داشت: برای این که امیر لشکر اجنه را به‌بینند، برای این که بتواند با سرداران سپاه اجانین رابطه داشته باشند و به آنان دستورات لازم بدهند لازم است ریاضت بکشند، باید چهل روز در اطاقی تاریک دور از هر کس به‌نشینند، هر روز به اندازه گنجایش پوست یک بادام آب بیآشامند، در این مدت امیر باید تمام افکاری که دارند از خود دور نمایند، ادعیه و اورادی که من می‌گویم بخوانند تا اجنه را تسخیر نمایند.

امیرمحمود گفت: چهل روز که چیزی نیست، اگر یک سال هم قرار باشد گوشه‌نشینی اختیار کنم و چیزی نخورم، حاضر هستم. من باید اجانین را در اختیار خود آورم و بر آنها دست یابم!؟ من به آنها احتیاج دارم، من باید آنها را مسخر کنم تا دنیا به کامم گردد، تا تهماسب میرزا را کت بسته در برابر خود به‌بینم، تا پادشاه روس و ترک و روم و چین و هند را به زانو درآورم، من می‌خواهم سلطان مطلق روی زمین باشم، من باید حضرت سلیمان شوم. سلیمان زمان...

شیخ محمود که امیر را کاملا حاضر و مهیا دید کف زد. درباریان وارد شدند و در جایگاه‌های خود ایستادند. شیخ محمود لب به سخن گشود و گفت: حضرت امیر قصد دارند چهل روز از نظرها غایب شوند، در این مدت امان‌اله خان به رتق و فتق امور خواهند پرداخت. بعد از چهل روز امیر برخواهند گشت و ظاهر خواهند شد. تمام درباریان با کنجکاوی به گفته‌های شیخ محمود و حرکات سر امیرمحمود که گفته‌های شیخ را تصدیق می‌کرد متوجه بودند، همگی تعجب داشتند ولی می‌دانستند این گفته‌ها شوخی نیست.

شیخ محمود به گفته خود ادامه داد: در این چهل روز که امیر از نظرها غائب هستند هیچ کس نباید بفهمد و بداند و خبر شود که امیر غائب گردیده‌اند. بعد از چهل روز که امیر ظاهر خواهند شد همگی غافلگیر خواهند شد. یک مرتبه دنیا عوض خواهد شد، ناگهان اوضاع دگرگون خواهد شد. راجع به آنچه پیش خواهد آمد مأذون نیستم حرفی بزنم اما همین‌قدر می‌توانم بگویم هر یک از شما اگر در این چهل روز به کسان خود حتی در خلوت به زن و فرزند خود این سر را فاش کرده باشید و گفته باشید «حضرت امیر غائب شده است!؟» صبح روز چهلم همین که بخواهد قدم از خانه بیرون گذارد در آستانه خانه‌اش به دست غیبی گردن زده خواهد شد و سزای این که سر را فاش کرده است خواهد چشید، متوجه باشید زبان خود را نگه دارید تا سر خود را برباد ندهید.

به اشاره شیخ محمود، امیرمحمود به راه افتاد. همگی متوجه حرکات پر از وقار و طمأنینه امیرمحمود بودند. در تمام مدتی که شیخ محمود حرف می‌زد، امیرمحمود مشق می‌کرد چگونه نقش حضرت سلیمان را بعد از چهل روز بازی خواهد کرد. او فکر می‌کرد پایه‌های تختش بر دوش دیوان است و طی‌الارض می‌نماید، او خود را در میان لشکریان اجنه می‌دید و فکر می‌کرد وقتی به اجانین دست یافت و آنها را تسخیر کرد دیگر احتیاجی به انسانها ندارد. به این جهت قبل از هر کار حساب امان‌اله خان را خواهد رسید و به او نشان خواهد داد جانشین او شدن و تکیه بر جای امیر زدن چقدر برایش گران تمام می‌شود.

شیخ محمود به اتفاق امیرمحمود از بارگاه خارج گردیدند و به تهیه وسائل چله (چهله) نشستن پرداختند. در گوشه‌ای دورافتاده از قصر، اطاقی که تاریک و بی‌سر و صدا بود برگزیده شد، امیرمحمود که قبل از تسخیر کردن اجنه مسخر شیخ محمود شده بود، دستورات

شیخ را اجراء می‌کرد و کاملا مطیع بود.

شیخ محمود به کمک چند نفر از مشایخ افغان برنامه چله‌نشینی امیرمحمود را تنظیم کرد و روزهای اول به ترتیب برای این که اوراد و اذکار و دعاها را به امیرمحمود بیآموزند و او را تنها نگذارند با او بسر می‌بردند.

امیرمحمود که تصمیم گرفته بود سلیمان زمان شود، روزه گرفتن را شروع کرد. از خوردن غذا خودداری نمود، قوایش اندک اندک به تحلیل رفت. تحت تأثیر گفته‌های شیخ محمود و تلقیناتی که به او می‌شد رفته رفته عوالمی سیر می‌کرد. او دیوانه بود، روزبه روز در اثر این تمرینات بر دیوانگیش افزوده می‌شد، منتها چون رمقی نداشت، چون با اوراد و ذکر گفتن و دعا خواندن سر و کار داشت، مجنون بی‌آزار و بی‌سر و صدائی از آب درآمد.

اشرف می‌خواست خدمت کند...
محمود آگاه شد و حبسش کرد

از اشرف پسرعموی محمود بعد از قتل پدرش عبدالعزیز به دست محمود تاکنون نامی نبردیم برای این که با وجود پدرکشتگی که با محمود داشت در تمام جنگها قدم به قدم با او می‌آمد. اشرف منتهای غیرت و شهامت نشان می‌داد تا پسرعمویش نسبت به او ظنین نگردد، او منتظر بود فرصتی به دست آورد حق محمود را کف دستش بگذارد.

اشرف مانند پدرش مردی متواضع بود، سختی‌های جنگها را تحمل می‌کرد و مردانه می‌جنگید. او کارآزموده و جنگی از آب درآمده روزبه روز قوی‌تر و نیرومندتر می‌گردید. اشرف مانند پدرش مایل نبود با شاه سلطان‌حسین دعوا کند و جنگ نماید. محمود که می‌دانست پدر کشته را آشتی نیست مرتباً مواظب حرکات و رفتار اشرف بود. در تمام طول راه تا موقعی که به اصفهان رسیدند و شهر اصفهان به محاصره افتاده اشرف حرکتی که توجه محمود را جلب نماید نکرد، طبق دستور پسرعمویش محمود رفتار می‌نمود. برای این که بدانیم اشرف در چه حالست؟ قدمی به عقب برمی‌داریم.

از قوای محمود که در حدود ۹۰۰۰۰ نفر بودند تعداد ده هزار نفر قبل از آنکه به اصفهان برسند و این شهر محاصره شود به طرف افغانستان برگشتند. هشتاد هزار نفری که باقی مانده بودند از ۱۴۰۰۰ افغانی کاردیده و ورزیده، هشت هزار نفر افغانی حضاری و چهار هزار نفر بلوچ و بقیه از افراد کعب و هندوستانی و معدودی افراد طالب ثروت که در طول راه به قشون محمود پیوسته بودند تشکیل می‌گردید.

محمود برای اینکه اشرف نتواند در بین افغانان به علت محبوبیتی که داشت نفوذی کند و آنان را به خود نزدیک سازد سرکردگی یک عده افراد بلوچ را به او محول ساخته بود. اشرف به حدی مهربان و متواضع بود و به افرادی که ابواب جمعیش بودند به ملاطفت رفتار می‌کرد که توجه آنان را به خود جلب نمود. محمود که مواظب بود، مرتباً شغل و نفرات اشرف را تغییر می‌داد. اشرف هم بدون این که نارضایتی ابراز نماید هر کاری که محمود به او رجوع می‌کرد استقبال می‌نمود و با خوشروئی و مهربانی انجام می‌داد.

در موقعی که شهر اصفهان در محاصره بود، اشرف شنید مردم اصفهان گرفتار قحطی شده‌اند و شاه سلطان‌حسین به زحمت افتاده است. به این جهت مدتی فکر کرد بالاخره تصمیم گرفت به نحوی که میسر باشد به شاه سلطان‌حسین خدمت کند و حساب قاتل پدرش را برسد.

اشرف چند نفر از کسان مورد اعتماد خود را برگزید، با آنان وارد مذاکره شد و وقتی که آنان را مهیا دید، در خفا بدون این که جلب توجه شود هزار من آذوقه گرد آورد، شبانه آذوقه جمع‌آوری شده را به شهر اصفهان فرستا، شرحی به شاه سلطان‌حسین نوشت، داستان کشته شدن پدرش که نسبت به شاه مراتب عبودیت و بندگی داشت، به دست محمود تشریح نمود، از شاه درخواست کرد از داخل اصفهان قیام کند او هم از خارج با سپاهیانی که دارد بر محمود خواهند تاخت و کارش را یکسره خواهند کرد.

شاه سلطان‌حسین آذوقه را دریافت کرد، شرحی که اشرف نوشته بود خواند، به عوض آن که اقدامی کند و از چنین فرصتی استفاده نماید با فال‌بین‌ها و ملاناماهائی که او را احاطه کرده بودند مشورت کرد، آنان هم به رمل و اسطرلاب متوسل گردیدند و شاه سلطان‌حسین را از چنین اقدامی برحذر داشتند، به او گفتند: رفتن ظل‌الله به جنگ نشاید، آذوقه رسیده را که مائده آسمانی است با امساک می‌خوریم، محمود عنقریب از محاصره کردن شهر خسته شده راه افغانستان پیش خواهد گرفت! به شاه سلطان‌حسین گفتند: از کجا معلوم این پیشنهاد اشرف حیله‌ای نباشد، ممکن است محمود که محاصره خسته شده و پایداری حضرت ظل‌الله را دیده است برای این که چشم زخمی برساند با پسرعمویش اشرف کنکاش نموده به چنین حیله‌ای دست زده‌اند. آنان می‌خواهند قوای حضرت ظل‌الله از شهر خارج شوند تا بتوانند به طرف آنان حمله‌ور گردند. این کار صلاح نیست، به هیچ وجه نشاید، خانه‌های رمل و اسطرلاب چنین اجازه‌ای را نمی‌دهند. شاه سلطان‌حسین تحت تأثیر گفته‌های آنان دستور داد آذوقه را به انبارها ببرند و ضبط کنند ولی جوابی برای اشرف نفرستند.

جاسوسان محمود که دربار شاه سلطان‌حسین را مانند حلقه انگشتر محاصره کرده بودند و همان خودی‌هائی بودند که به عشق محبت دیدن از محمود به ولی‌نعمت خود خیانت می‌کردند، به خان حویزه خبر دادند. خان حویزه هم جریان را برای محمود نوشت.

محمود از رفتار اشرف برآشفت، او را خواست، با خشم و غضب جریان را پرسید، اشرف که کاملا متوجه بود و چنین روزی را هم پیش‌بینی می‌کرد خندید و گفت: جریان از این قرار است که می‌خواستم قوایش را آفتابی کند، حسابش را برسیم، کسانی که خبرکشی کردند حتماً دو سره بازی می‌کنند، برای این که اگر قصدشان خدمت بود به شاه سلطان‌حسین توصیه می‌کردند پیشنهاد مرا قبول کند تا ببینی چطور دمار از روزگارشان درمی‌آمد و بازی محاصره بازی خاتمه می‌یافت.

محمود بانگ برآورد: پس چرا برایشان آذوقه فرستادی؟

اشرف خندید و گفت: پسرعمو جان مگر ممکن است با تله بدون طعمه شکاری به دست آورد. محمود از خونسردی و حاضرجوابی اشرف متحیر بود، چون نمی‌دانست واقعاً اشرف از حرکتی که کرده چه منظوری داشته است؟ او را مرخص کرد. مدتی راجع به کارش فکر نمود، بالاخره به این نتیجه رسید که اشرف قتل پدرش را فراموش نخواهد کرد، ممکن است روزی قصاص کند. گاهی فکر می‌کرد: او را بکشد و راحت شود. هر مرتبه که این فکر به خاطرش می‌آمد رفتار محبت‌آمیز و قیافه مردانه اشرف که از کوچکی با هم بزرگ شده بودند به خاطرش می‌آمد منصرف می‌شد، سرانجام تصمیم گرفت اشرف را برای جمع‌آوری آذوقه به اطراف بفرستد و خیال خود را از جانبش راحت کند.

دو روز بعد تصمیم خود را عمل کرد. اشرف را به مأموریت فرستاد. اشرف با گشاده‌روئی مأموریت را پذیرفت، به امید اینکه در آینده فرصت دیگری به دست خواهد آورد با افرادی که محمود در اختیارش گذاشت برای جمع کردن آذوقه حرکت کرد.

بعد از آنکه شهر اصفهان سقوط کرد و محمود بر تخت سلطنت نشست به فکر اشرف افتاد، او را به پایتخت خواند، ضمناً از پدرزنش شاه سلطان‌حسین مخلوع راجع به اشرف تحقیقاتی کرد و فهمید اشرف کاغذی به او نوشته است، هرچند اصل کاغذ را ندید ولی دانست اشرف قصد داشته است به او خیانت کند. وقتی که اشرف به حضورش رسید و با او بیعت کرد امیرمحمود موضوع کاغذی که به شاه سلطان‌حسین نوشته بود پیش کشید و گفت: دیگر نمی‌توانی انکار کنی، تو قصد داشتی به ما خیانت کنی!؟

اشرف که مرد فهمیده و دنیا دیده‌ای بود و در تمام طول راه به جوانب کار فکر کرده بود با خونسردی همیشگی خندید و گفت: پسرعمو فکر نمی‌کردم داستان تله و طعمه را به این سرعت فراموش کنی.

امیرمحمود می‌خواست خود را متقاعد کند و فکر بد درباره اشرف ننماید، اما دلش راضی نمی‌شد. فکر می‌کرد: حالا دیگر احتیاجی به پسرعمو ندارد، حالا که به اوج قدرت رسیده بهتر است پسرعمو را حبس کند و از شرش اگر بخواهد شرارتی کند در امان بماند به این جهت به امان‌الله خان گفت: اشرف را به یکی از خانه‌ها که وسائل لازم در آن مهیا باشد ببرید، در آنجا می‌ماند، تا من او را نخواهم مواظب باشید خارج نشود. همین که این فرمان حبس صادر شد، امان‌الله خان به طرف اشرف رفت، قیافه‌اش بشاش و خونسرد بود، امیرمحمود متوجه حرکات و رفتار پسرعمویش بود. او می‌دید به پسرعموی عزیزش که آن همه نسبت به او محبت داشته ظلم کرده است و با وجود چنین دستور شدیدی که داده باز هم خندان و بشاش است و در سیمای مردانه‌اش آثار غم ظاهر نگردید. رفتار اشرف در محمود اثر کرد و گفت: امان‌الله خان، متوجه باش پسرعمویم اشرف نزد من عزیز و محترم است، نباید به هیچ‌وجه به او بد بگذرد. هرچه مایل باشد در اختیارش بگذار.

اشرف باز هم خندید و گفت: از لطف امیر متشکرم.

در تمام مدتی که امیرمحمود در اوج قدرت سلطنت می‌کرد اشرف تحت نظر به سر می‌برد ولی همان طور که دستور داده شد وسائل راحتی و آسایش کافی برایش مهیا بود. با او با احترام رفتار می‌کردند زیرا امیرمحمود سفارش کرده بود به او بد نگذرد و هرچه بخواهد دراختیارش قرار دهند.

اشرف به وضع جدید زندگی خو گرفت، شکوه و ناله‌ای نمی‌کرد. خود را راضی به رضای پسرعمویش امیرمحمود نشان می‌داد. رفتار اشرف و کردار محمود را تمام سران سپاه دانستند. همگی در دل خود نسبت به اشرف احترامی حس می‌کردند و او را مردی بزرگ و شخصیتی بارز می‌دیدند.

حال که دانستیم اشرف در چه حال است؟ او را به حال خود بگذاریم، به‌بینیم امیرمحمود که از چله خان بیرون آمده است در چه حال و وضعی بسر می‌برد؟!

محمود دیوانه شد...
برای اینکه آه نکشند...

امیرمحمود که مدت چهل روز در گوشه تاریکی به سر برده به خواندن اذکار و اوراد پرداخته بود، روزبه روز بر دیوانگیش افزوده شده حالش عجیب و غریب گردیده بود. شیخ محمود و مشایخ افغانی که محمود را به چله‌خانه نشانده بودند روزبه روز درباریانرا به عظمت و قدرتی که امیرمحمود بعد از چهل روز خواهد داشت واقف می‌ساختند. همگی منتظر بودند ببینند چه قدرتی خواهد داشت و چه خواهد کرد!! بعد از چهل روز امیرمحمود را به حمام بردند. در ظرف چهل روز که امیر از خوردن غذا محروم بود ضعیف و لاغر شده آثار کم‌خونی در چهره‌اش هویدا گردیده بود.

با این که چله نشستن محمود مخفی نگاهداشته شده بود معذلک تمام درباریان می‌دانستند امیر ریاضت کشیده است، همه خبر داشتند امیر اجانین را تسخیر کرده است، بر همگی مسلم بود که امیر با داشتن چنین قدرتی می‌تواند ایشان را زیر و زبر کند، بدین جهت با ترس آمیخته به احترام در برابر امیرمحمود که از مشایخ افاغنه محاصره شده و برای جلوس به طرف تخت برده می‌شد سر تعظیم فرود آوردند، همگی صلوات می‌فرستادند.

امیرمحمود خیال می‌کرد قدرتی به چنگ آورده است، او فکر می‌کرد و در اثر تلقیناتی که به او شده بود عوالمی را سیر می‌کرد، اشباحی می‌دید. لحظاتی می‌رسید که همه چیز در برابر چشمش محو می‌شد، در این لحظات فریاد می‌کشید، کلماتی به زبان می‌آورد، اوراد و اذکاری که از حفظ می‌شد می‌خواند، به صدای بلند آنها را تکرار می‌کرد، فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت، از جای خود بلند می‌شد، در برابر اشباحی که در نظرش مجسم می‌شدند تعظیم می‌کرد، با آنان حرف می‌زد، می‌خندید.

امیرمحمود دیوانه بود، دیوانه‌ای که روزبه روز دیوانگیش شدت می‌یافت. لحظه‌ای از شیخ محمود جدا نمی‌شد. شیخ محمود به کمک مشایخ دیگر افغان سعی داشت تمام حرکات امیرمحمود را

کشف و کرامات نشان دهد، می‌کوشید رفتار جنون‌آمیز محمود را عملیات خارق‌العاده جلوه‌گر سازد. با این حال درباریان اندک اندک مشکوک می‌شدند، به رفتار و حرکات جنون‌آمیز امیرمحمود در دل می‌خندیدند. از خود سئوال می‌کردند: این چه کشف و کراماتی است که به در و دیوار سلام و تعظیم کند؟ این چه وضعی است که بی‌خودی بخندد و بگرید و با هوا حرف بزند؟ اگر امیرمحمود قدرتی دارد چرا در ظرف این مدت کاری نکرده و لشکر جنیان که در اختیارش هستند از خود حرکت و برکتی نشان ندادند. هر یک از درباریان این سئوالات را در دل از خود می‌کردند، ولی جرأت ابراز آن را نداشتند، شاید فکر می‌کردند: تصور این که امیر کشف و کراماتی ندارد، بر اجانین پوشیده نخواهد ماند و به امیرمحمود خبر خواهند داد و ممکن است مورد سخط و غضب قرار گیرد.

شیخ محمود که می‌دید جنون امیر روزبه روز شدت می‌کند می‌کوشید درباریان کمتر با امیرمحمود روبه‌رو شوند، سعی داشت امرو مربوط به سلطنت با نظم و ترتیب بگذرد، فرمانها و دستورات لازم به نام امیر صادر می‌گردید. او نه تنها زمام امیرمحمود بلکه زمام سلطنت را در دست گرفت آرزوی بهبودی یافتن امیر را داشت.

در آن لحظات کمی که امیر بر تخت سلطنت جلوس می‌کرد، در آن دقایقی که به رتق و فتق امور می‌پرداخت آن قدر حرکات دیوانگی می‌کرد که شیخ محمود و مشایخ دیگر را دگرگون می‌ساخت ولی آنان مواظب رفتار خود بودند و به اشاره شیخ محمود درباریانرا بیرون می‌کردند و نمی‌گذاشتند به کنه مطلب پی ببرند. هرچند همگی در دل خود معترف بودند و حس می‌کردند محمود دیوانه است اما جرأت ابراز آن را نداشتند. روزهای اولی که محمود از چله‌خانه بیرون آمد، ضعیف و لاغر بود، به مرور که به خوراک خوردن افتاد و قوای خود را بازیافت جنون ریختن خون، جنون دیدن خون که جزٔ غرایزش شده بود عود کرد. امیرمحمود خیلی زود متغیر می‌شد، به هر مناسبتی جلاد را طلب می‌کرد، هر روز دستور قتل و ریختن خون چند نفر را ولو این که گناهی نداشتند می‌داد. از شنیدن داد و فریاد، ضجه و ناله‌های دلخراش کسانی که زیر تیغ انداخته بود لذت می‌برد، به این جهت دستور می‌داد قبل از تمام کردن کار محکومین هر قدر بیشتر ممکن شود آنان را زجر دهند، به تدریج زجر دادن را زیاد کنند تا جانشان گرفته شود.

شیخ محمود در لحظاتی که امیر به حال عادی بود سعی داشت نصیحتش کند ولی فایده‌ای نداشت. امیر دیوانه بود، دیوانگی در اعماق وجودش رخنه کرده روزبه روز حالش وخیمتر و دیوانگیش شدیدتر می‌شد.

شیخ محمود در لحظاتی که امیر به حال عادی بود سعی داشت نصیحتش کند ولی فایده‌ای نداشت. امیر دیوانه بود، دیوانگی در اعماق وجودش رخنه کرده روزبه روز حالش وخیمتر و دیوانگیش شدیدتر می‌شد.

دیگر ممکن نبود جنون امیرمحمود را کتمان کرد. تمام اطرافیان و درباریان متوجه وخیم بودن حال امیرمحمود بودند. ترس و وحشت در دلها افتاده بود، همگی از او دوری می‌کردند. می‌کوشیدند با او روبرو نشوند زیرا می‌دانستند تأمین جانی ندارند و ممکن است امیر جنونش گل کند و دستور دهد سر آنان را از تن جدا کند.

کسان مورد توجه امیر: در درجه اول شیخ محمود که کلامش نافذ و امیر دیوانه را تحت جذبه و قدرت خود داشت و در درجه دوم زن زیبا و فرزند قشنگش بودند. امیرمحمود فقط در برابر این سه نفر آرامش و راحتی در خود حس می‌کرد. وقتی که با زن و فرزندش بود اگر متوجه می‌گردید حالش به دگرگون شدن می‌گراید به فوریت از نزد آنان می‌رفت تا آسیبی به آنان نرساند. در لحظاتی که حالش عادی بود و مغزش طبیعی کار می‌کرد متوجه می‌شد تا چه حد رفتار اشخاصی که دراطرافش به سر می‌برند نسبت به او تغییر کرده است. او می‌خواست بداند چرا و بچه جهت این تغییر حالت پیدا گردیده است؟ می‌کوشید راز و سری که در بین است درک کند. آهسته با نوک پنجه پا پشت درها می‌رفت. در پشت پرده‌ها خود را مخفی می‌کرد شاید چیزی بشنود و مطلبی دستگیرش شود.

در هنگام شب آهسته خود را به قراولان نزدیک می‌کرد، به گفتگوهایشان گوش می‌داد شاید علت را بفهمد. این کنجکاوی نتیجه داد، زیرا یک روز توانست این مطلب را که آهسته اداً می‌شد بشنود.

ـ تو فکر نمی‌کنی آه کسان شاه سلطان‌حسین که در عسرت و سختی به سر می‌برند امیر را گرفته باشد؟!

ـ تردید نیست خدائی هست و آه دل اشخاص مظلوم بی‌اثر نیست.

این سخنان در امیرمحمود اثر عجیبی کرد. به فکرش رسید این گفته‌ها صحیح است، اقرباء و نزدیکان پدرزنش که روزی جاه و جلالی داشته‌اند، ناراضی و ناراحت هستند. آنان در سختی به سر می‌برند، تردیدی نیست آه می‌کشند.

ـ چه باید کرد؟

به چه ترتیب ممکن است از آه کشیدن آنان جلوگیری کرد؟

امیرمحمود مدتی درباره رفتاری که باید بنماید تا از آه کشیدن مظلومین جلوگیری کند فکر کرد، بالاخره راه حلی یافت، پوزخندی زد، پوزخند به خنده مبدل گردید، خنده شدت یافت، قهقهه سرداد، موقع آن رسیده بود با رفتار خود آه دل مظلومان را خاتمه دهد. کف زد، فریاد کشید، افراد گارد اختصاصی خود را خواست، دستور داد تمام اولاد و برادران و اقرباء نزدیک شاه سلطان‌حسین را به فوریت در برابرش حاضر سازند. فرمان داد با کمربندهائی که دارند کتهایشان را بسته جملگی را در برابرش بیاورند.

این فرمان به سرعت اجرا گردید، یکصد و پنجاه و نه نفر از کسان و نزدیکان شاه سلطان‌حسین مخلوع را که بعضی از آنان پیر بودند و قبلا در چشم دسته‌ای از آنان میل کشیده از نعمت بینائی محرومشان کرده بودند کت بسته به حضور امیر آوردند. فرزندان شاه سلطان‌حسین هم در جزو آنان بودند.

امیرمحمود گفت: شما خیلی مظلوم هستید، از طرف من به شما ظلم شده است، تردیدی نیست شما آه می‌کشید، شکی نیست خدا هم به آه مظلومین ترتیب اثر می‌دهد، من فکر کرده‌ام از شما رفع ظلم بکنم، پیش خود خیال کرده‌ام کاری کنم شما آه نکشید، برای این که آه نکشید، برای این که این وضع ادامه پیدا نکند دستور دادم شما را در اینجا حاضر کنند. امیرمحمود برای مرتبه دیگر به خنده درافتاد. این مرتبه خنده‌اش بوی مرگ می‌داد. زیرا فریاد کشید: جلاد، نفس تمام اینها را ببر که دیگر آه نکشند.

خبر به شاه سلطان‌حسین رسید، به او گفتند قتل عام برادران و کسان و فرزندانت شروع شده است. سلطان‌حسین جبون و ترسو می‌لرزید، با مشت‌های گره کرده بر فرق و سینه خود می‌کوفت، در حالی که می‌گریست و ندبه می‌کرد و به درگاه خداوند استغاثه می‌نمود به طرف قتلگاه حرکت کرد. خود را به پای امیرمحمود انداخت، استدعا کرد بر آنان رحمت آورد، آنان را ببخشد، التماس می‌کرد و می‌گفت: اگر آنان بد کرده‌اند تو بزرگی، عفو کن... ببخش... رحم کن...

امیرمحمود توجهی به التماس و درخواست پدرزن خود نداشت، او غرق تماشای خون بود، خونی که سیلاب‌وار در برابر تختش به روی سفره‌های چرمی ریخته می‌شد، خونی که از شاهرگهای گردنهای قطع شده می‌جوشید. او از دیدن خون لذت می‌برد، لذتی وصف‌ناپذیر، او فکر می‌کرد: دیگر کسی آه نخواهد کشید، وقتی که آه نکشیدند او راحت خواهد شد، دیگر آه کسی او را نخواهد گرفت.

جنون محمود به اوج رسید...

دو طفل خردسال شاه سلطان‌حسین را روی سفره چرمی نشاندند. شاه سلطان‌حسین فرزندان خود را در زیر تیغ جلاد دید، آن دو طفل بی‌گناه و معصوم از ترس زبانشان بند آمده رنگ به صورت نداشتند. دل شاه سلطان‌حسین، دل پدری که دو فرزندش را مانند دو چشمش دوست داشت به خروش آمد، در حالی که پاهای امیرمحمود را تکان می‌داد فریاد کشید: امیر مرا بکش، این دو طفل بی‌گناه و معصوم را از کشتن معاف دار. تو هم پسری داری، رحم کن... ببخش.

کلمات «تو هم پسری داری» امیرمحمود را دگرگون ساخت، از آن حالت جنون خارج شد، نظری به جلو پای خود افکند، قیافه پدرزن خود، کسی که تخت و تاجش را به او تقدیم کرده است، کسی که دختر خود را به او داده است، کسی که پدربزرگ فرزند او محسوب می‌شود، اشکبار مشاهده کرد.

جلاد منتظر بود امیر اشاره نماید تا سر دو طفل را از تن جدا کند. امیرمحمود نظری به آن دو کودک انداخت فکر کرد آن دو طفل معصوم دائی‌های پسرش هستند، حیف است آنان را بکشند.

صدای التماس و ضجه و ناله شاه سلطان‌حسین لحظه‌ای قطع نمی‌شد: ببخش، برای خاطر پسرت ببخش، اگر نمی‌بخشی مرا به جای آنان بکش، این دو طفل معصومند، گناه نکردند.

امیرمحمود، آن دو کودک را به شاه سلطان‌حسین جبون و ترسو، به کسی که قصاص جنایات پدر و اجداد خود را در این لحظات می‌کشید و می‌دید، بخشید. شاه سلطان‌حسین مخلوع پاهای امیرمحمود را بوسید، مانند کبوتر برای رهائی جوجه‌های خود به طرف آنان جست، آن دو را از دست جلاد گرفت، چون جان شیرین دربر گرفت و از آن قتلگاه که بوی خون فضایش را پر کرده بود خارج شد. در حالی که محاسنش از اشک‌تر شده بود و چشمهایش از شدت گریه می‌سوخت آنان را می‌بوئید و می‌بوسید و با کلمات محبت‌آمیز هر یک را صدا می‌کرد.

در قصر شاه سلطان‌حسین که زمانی شاهد آن همه خوشی و سعادت بود و از روز محاصره افتادن شهر اصفهان روزبه روز وضعش وخیم‌تر گردیده و به مناسبت این کشتار فیجع پایه‌های اشک ساکنینش قطع نمی‌شد دو نور امید کوچک وجود داشت، آن هم زنده نگاهداشتن این دو کودک بود. دو روز همگی اهل حرم کوشیدند، خواب و راحتی از آنان سلب شد، بالاخره این امید هم بی‌نتیجه گردید، زیرا روز دوم به آخر نرسیده دو کودک زجردیده و ترسیده که بنا به گفته اطرافیان زهره‌ترک شده بودند مردند. در نتیجه غم و غصه شاه سلطان‌حسین مخلوع و زنان حرمش به منتها حد رسید.

محمود تصور می‌کرد اگر آه کشیدن مظلومین قطع شود دیگر ناراحتی نخواهد داشت، اما از همان لحظه که آه کشیدن قطع گردید جنونش شدیدتر شد. شیخ محمود که در موقع این کشتار فجیع حضور نداشت وقتی که خبر شد و دانست امیرمحمود چه دسته گل تازه‌ای به آب داده است پریشان حال گردید. او در خفا دست به اقداماتی زده و چون وضع حال امیرمحمود را وخیم می‌دید به فکر چاره افتاده بود. از آن جمله قاصدی به طرف قندهار روانه کرده از برادر محمود درخواست کرده بود هرچه زودتر به اصفهان آید، به جای برادر تاجدارش به‌نشیند.

شیخ محمود می‌دانست قساوتها و ظلم و ستمی که امیرمحمود نموده است دامنگیرش شده او را از پا درمی‌آورد. او به خوبی واقف بود و اعتماد داشت وقت مکافات عمل رسیده است و بعد از آن همه بی‌رحمی‌هائی که شده نوبه تلافی آمده است.

محمود را حبس کردند...

در این موقع قشون افغان که برای از بین بردن شاه تهماسب به قزوین رفته و شکست خورده بودند با حال نزار به اصفهان برگشتند. تمام درباریان، تمام اطرافیان محمود می‌دیدند و حس می‌کردند دوران خوشی و سعادت آنان سپری گردیده است. هرچند نفر با هم برای ترمیم اوضاع برای حفظ مقام خود، برای این که دستگاه کماکان بچرخد و آنان بر خر مراد سوار باشند و در پرتو قدرت بهره‌مند گردند و انتفاع برند، کنکاش نموده درصدد بودند جانشینی برای امیرمحمود بیابند.

عده‌ای که طرفدار امان‌الله خان بودند و او را شایسته تصور

می‌کردند، در خفا با حضور او جلساتی تشکیل داده برای رساندنش به مقام سلطنت به چانه زدن و نرخ‌بندی و پیشکی حق و حساب گرفتن پرداختند. دسته‌ای فکر می‌کردند شیخ محمود که مرد متقی و پرهیزگاری است اگر به جای محمود بنشیند بهتر است زیرا هم دنیا و هم آخرت را برای رعایایش تهیه خواهد کرد. عده‌ای دیگر که می‌دیدند برخلاف گفته‌های شیخ محمود، امیر نه تنها صاحب کشف و کراماتی نشده بلکه دیوانه شده است، فکر می‌کردند شیخ محمود امیر را به این حال و روز انداخته است تا بر جایش تکیه زند، به این جهت نسبت به او بدین شده دیگر برایش ارزشی قائل نبودند.

هرج و مرج کامل در دربار برقرار بود. شاه سلطان‌حسین مخلوع عزادار و تمام زنان حرمسرایش گریان بودند. امیرمحمود دیوانه و دیوانگیش به سرحد کمال رسیده بود. اجساد ۱۵۹ نفر کشته شدگان را در زیرزمینی ریخته منتظر بودند دستور صادر شود تا آنها را به خاک بسپارند.

شیخ محمود که متوجه شد دیگر به هیچ وجه قادر نیست از رفتار و کردار امیرمحمود جلوگیری کند دستور داد درهای اطاقی که در آن به سر می‌برد ببندند و از خارج او را حفاظت کنند.

امیرمحمود که چهل روز چله نشسته، نخورده و نخوابیده و تا حدی به این وضع عادت کرده بود از خوردن و خوابیدن خودداری می‌کرد، از آشامیدن آب هم با وجود عطشی که داشت صرفنظر کرد. او حس می‌کرد می‌خواهند او را مسموم کنند، فکر می‌کرد می‌خواهند او را بکشند. از این که درها را به رویش بسته بودند عصبی بود، فریاد می‌کشید، فحش می‌داد، عربده می‌زد. داد و فریادش نتیجه نداشت. زیرا محافظینش متوحش بودند و می‌دانستند اگر او را آزاد بگذارند به آنان حمله خواهد کرد. برای حفظ جان خود هیچ کس به او رحم نمی‌کرد.

امیرمحمود به درد شکم شدید گرفتار شد، از درد مانند مار به خود می‌پیچید، فریاد می‌کشید، نعره می‌زد، کمک می‌طلبید، به زمین می‌غلتید، به شکم خود فشار می‌آورد بلکه از درد بکاهد، از شدت درد بی‌تاب می‌شد، دست خود را گاز می‌گرفت. این حرکات سبب شد بیشتر او را مراقبت کنند، مانند محبوسی با او رفتار نمایند، بر تعداد مراقبینش بیفزایند. درد شکم به جای خود، توهمات و تخیلات محمود را راحت نمی‌گذاشت. بحران‌هائی که محمود را می‌گرفت همیشه از اولین قتلی که کرده بود شروع می‌شد. رفتن به خوابگاه عمویش در دل شب در نظرش مجسم می‌گردید. سر جدا شده عمویش را می‌دید از روی بالش چرخی زده در جلو پایش می‌افتد، پرپر زدن تن بی‌سر عمو عبدالعزیزش که در حق او پدری کرده بود به خاطرش می‌آمد، چشم‌های از حدقه خارج شده عمویش که در لحظات آخر او را نظاره می‌کرد بر ترس و وحشتش می‌افزود، می‌لرزید، فریاد می‌کشید: می‌ترسم! می‌ترسم!

در پس چشم‌های عبدالعزیز که در کاسه سر جدا شده از تن می‌چرخیدند قیافه اشرف پسرعمویش ظاهر می‌گردید، این قیافه که ابتدا محو بود بزرگ می‌شد، باز هم بزرگتر می‌شد، آثار خشم و غضب، کینه و انتقام در وجناتش پیدا بود. محمود در برابر پسرعمو که داغ پدر را به دل داشت و شراره خشم از چشمانش می‌بارید خونش به جوش می‌آمد. او می‌دید اشرف قصد جانش را دارد. فریاد می‌کشید: بگیرید! این اشرف خیانت‌پیشه را بکشید، سرش را از تن جدا کنید، زود باشید، معطل چه هستید، بیائید این نمک به حرام را از جلو من دور کنید، مگر نگفته بودم او را حبس کنید، اشرف را بکشید! چرا معطل هستید؟

شبح اشرف به او نزدیکتر می‌شد، محمود می‌دید پنجه‌های اشرف مانند گازانبر به طرف گردنش پیش می‌آید، متوجه می‌شد هیچکس فرمانش را اطاعت نمی‌کند. حس می‌کرد به دست اشرف نابود می‌شود. می‌لرزید، می‌ترسید، به عجز و التماس می‌افتاد: اشرف رحم کن! من که به تو بدی نکردم، من می‌توانستم تو را هم مانند عمویم بکشم. من تو را دوست دارم، به همین جهت صرفنظر کردم...

اطرافیان محمود خوش‌خدمتی کردند...

کسانی که از محمود محافظت می‌کردند، آن دسته از درباریان که مرتب می‌آمدند از حال محمود باخبر شوند این فریادها، این التماسها، این کلمه «اشرف» را که مرتباً تکرار می‌شد، می‌شنیدند. تکرار این کلمه افکار آنان را بیشتر متوجه اشرف پسرعموی محمود می‌ساخت.

- بیچاره اشرف پدر نازنیش را از کف داد!
- بیچاره اشرف را محمود حبس کرد!
- اشرف جوانمردی کرد، در برابر تمام ناملایمات خم به ابرویش وارد نمی‌آورد!
- اشرف خیلی بر محمود شرف دارد!
- اشرف را برای چنین روزی خداوند نگه داشته است!
- حق این است اشرف به جای محمود بنشیند!
- او به مراتب از محمود لایق‌تر و شجاع‌تر است!
- اگر اشرف نبود و در تمام جنگها مردانه نمی‌جنگید محمود صاحب این مقام نمی‌شد!
- محمود مرد کثیف و پلیدی است، او عمویش را ناجوانمردانه کشت.
- بعد از قتل عبدالعزیز حقاً اشرف می‌بایستی بر جای او بنشیند.
- محمود مرد غاصب کثیفی است، او دیوانه است.
- باید اشرف را به جای محمود نشاند، باید این دیوانه را سربه نیست کرد.
- حق باید به حقدار برسد. این دیوانه باید نابود گردد.

این گفته‌ها به شکل افکار انفرادی شروع شد. بین افراد صمیمی به زبان آمد، از دو نفر تجاوز کرده به سرعت به مرحله نجوی و مشورت رسید.

برای این که به اشرف خوش خدمتی شود، برای این که نظر

اشرف جلب شود، برای این که خود را صمیمی و یار وفادار اشرف قلمداد کنند، برای این که جاه و مقام خود را حفظ کنند، برای این که خود را در دل اشرف جا دهند، در رفتن به خانه‌ای که اشرف در آنجا حبس بود بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند. برایش پیشکشی برده، خود را در قدمش می‌افکندند.

ـ حمد خدا بالاخره به مراد دل خود رسیدیم!

ـ سلطنت بزرگواری چون تو را سزد!

ـ آرزوی ما این بود چنین روزی برسد!

ـ ما وظیفه خود را انجام دادیم، محمود را به حبس انداخته‌ایم!

ـ هر دستوری بفرمائید اجراً خواهیم کرد!

ـ ما مطیع و منقاد هستیم!

ـ محمود حق شما را سلب کرده است، ما حاضریم در راه رسیدن شما به حق مسلمی که دارید جان خود را نثار کنیم.

ـ از شما اشاره، از ما به سر دویدن.

اشرف شنیده بود امیرمحمود دیوانه شده است، او می‌دانست شدت دیوانگیش به حدی رسیده است که او را به حبس انداخته‌اند. او خبر داشت امان‌اله خان و شیخ محمود اختیار امور را در کف دارند، ضمناً می‌دانست عده زیادی از افغانها با امان‌اله خان و شیخ محمود مخالف هستند. او موقع را مناسب می‌یافت تا انتقام بگیرد، او باید هرچه زودتر دست به کار شود و کار را یک سره کند والا ممکن است به دست امان‌اله خان و شیخ محمود سربه نیست گردد.

امان‌اله خان و شیخ محمود از طرفی می‌دیدند امیرمحمود دیوانه شده دیگر امیدی به او نباید داشته باشند، از طرف دیگر متوجه شدند عده‌ای از درباریان به سوی اشرف روی آورده او را قبله‌گاه خود قرار داده‌اند. برای این که بر اشرف پیشدستی نمایند طرفداران خود را جمع نمودند و با آنان به مشورت پرداختند.

طرفداران اشرف متوجه نیرنگ امان‌اله خان و شیخ محمود شده به سرعت دست به کار شدند. برای این که گزندی به اشرف نرسد محافظین خانه اشرف را عوض کردند، خانه اشرف که تا این روز محبس بود، قبله‌گاه طرفدارانش قرار گرفت، افغانانی که اشرف را دوست داشتند، آن دسته‌ای که به او علاقمند بودند و محبتش را به دل داشتند گارد مخصوصی تشکیل دادند، خانه اشرف را مانند نگین انگشتر در میان گرفتند تا گزندی به او نرسد.

محبس دیروز، مرکز قدرت گردید. اکثریت افغانان توجه خود را به اشرف معطوف داشتند، بیا و برو زیاد شد، محبوس دیروز، سردار بزرگ امروز برای خروج، برای تسلط یافتن بر امور نقشه کار خود را طراحی کرد.

او متوجه بود که باید به سرعت عمل کند و لحظه‌ای فرصت را از دست ندهد. او می‌دانست چه کسانی نسبت به محمود وفادار و صمیمی بوده‌اند او خبر داشت چه اشخاصی با امان‌اله خان و شیخ محمود سر و سری دارند. تمام این اخبار را از کسانی که دیروز به او نظری نداشتند کسب کرد دوستانش هم که به او علاقه داشتند نام اشخاصی که هم با او و هم با امان‌اله خان و شیخ محمود سر و سری داشتند و تمام جوانب را می‌پائیدند و به اصطلاح دوسره بازی می‌کردند تا هر طرف پیروز شد ضرر نکشند و بر خر مراد سوار باشند، به اشرف دادند. اشرف خیلی زود دوستان و دشمنان خود را شناخت، نام اشخاص محیل و مکاری که با او دم از دوستی می‌زدند ولی در عین حال با حریفانش نیز سر و سری داشتند در دست داشت.

امان‌اله خان و شیخ محمود پس از مشورت با دوستان خود تصمیم گرفتند اشرف را از پا درآورند. موقعی که خواستند این تصمیم خودرا عملی سازند فرصت از دست رفته بود زیرا طرفداران اشرف به موقع قیام کرده بودند. به سرعت نقاط حساس را در اختیار گرفته برق‌آسا مواضع مهم را به چنگ آورده بودند. امان‌اله خان و شیخ محمود و ۵۰۰ نفر از طرفدارانش به سرعت خلع سلاح شده به حبس افتادند. طرفداران اشرف او را از خانه‌ای که حبس بود خارج نموده با تشریفات خاص به طرف قصر سلطنتی بردند.

امیرمحمود در اطاقی که محبوس بود لحظه به لحظه حالش وخیم‌تر می‌شد. آنقدر بحرانهای دردش شدید می‌شد که اختیار از کفش می‌رفت، گوشت‌های بدن خود را با دندان می‌کند. زخم‌های حاصله گندیده بوی عفونت محبسش را پر کرده بود. محافظین از بوی کریهی که از منافذ اطاقش خارج می‌شد مشمئز و ناراحت بودند.

اطرافیان محمود، کسانی که تا دیروز سر در قدم محمود می‌سائیدند و در شرایطی که پیش آمده بود می‌خواستند به اشرف خوش‌خدمتی بنمایند، آن عده‌ای که مایل بودند نشان دهند تا چه اندازه از محمود متنفر و تا چه حد به اشرف علاقه دارند با هم مشورت کردند. برای این که بر دیگران پیشدستی نمایند به محبس محمود ریختند.

محمود دیوانه، محمود بی‌رمق، محمودی که گوشت‌های بدنش ریخته لاش گندیده‌ای شده بود، متوجه ورود اشباحی به اطاقش شد، نعره‌ای کشید، فریاد وحشتناکی از حلقومش درآمد. شاید در این لحظه شبح کسانی که به دستش به قتل رسیده بودند در نظرش مجسم گردید. این فریاد وحشتناک دامنه‌دار نبود و خیلی زود خاموش شد.

(سال ۱۱۳۷ هجری قمری)

اشرف در قصر سلطنتی بر تخت نشسته به مدح و منقبت‌هائی که درباره‌اش می‌شد گوش می‌داد، بزرگان افغان یکی بعد از دیگری دامنش را بوسیده با او بیعت می‌کردند.

در این موقع پرده بارگاه عقب رفت. عده‌ای در اطراف شخصی که طبقی در دست داشت و از پارچه ترمه‌ای پوشیده شده بود به جلو آمدند، زمین ادب بوسیدند و طبق را در برابر تخت اشرف به زمین گذاشتند.

اشرف فکر می‌کرد پیش‌کشی برایش آورده‌اند، تصور می‌کرد در این طبق جواهراتی به او تقدیم می‌نمایند. با خوشحالی

دستور داد روپوش را بردارند و محتویات طبق را به او عرضه دارند. کسانی که طبق را آورده بودند بر یکدیگر پیشدستی نموده روپوش را برداشتند. در وسط طبق در طشتی بزرگ سر بریده محمود سری که روزی تمام افراد حاضر در آن بارگاه در برابرش سر تعظیم فرود آورده بودند، سری که روزی به دست سلطان‌حسین به تاج شاهی مزین شده بود، سری که سالهای پر از شور و شری گذرانده بود، خودنمائی می‌کرد. قیافه رنجدیده محمود، قیافه‌ای که در اثر دیوانگی تغییر شکل داده رمقی نداشت، کله‌ای که استخوان و پوستی از آن باقی مانده بود وحشتناک به نظر می‌آمد، در دو کاسه چشم این کله دو چشم که باز بودند و پلکها آنها را مخفی نکرده بود بارگاه را می‌دیدند.

اشرف از دیدن کله پسرعموی خود، قاتل پدرش، کسی که آن همه قساوت و سنگدلی در ایام کوتاه حیاتش به خرج داده بود، گرفتار لرزش شد. شاید این لرزش از خوشی و سعادت بود، شاید هم از آگاهی یافتن به سرانجام کسانی که ظلم و ستم می‌نمایند بود. هرچه بود در میان هلهله و شادی تمام کسانی که در بارگاه بودند بر دیگران مکتوم ماند، هیچ کس به آن لرزش توجهی نکرد.

اشرف می‌دانست و به او خبر داده بودند در این بارگاه چه کشتار فجیعی محمود کرده بود، به او گفته بودند سلطان‌حسین یا خانواده‌اش به چه عذاب و عزائی گرفتار شده‌اند. برای این که دل سلطان‌حسین را به دست آورد، برای این که محبت او را به خود جلب نماید، برای این که تسکینی به او بدهد دستور داد او را حاضر نمایند.

اشرف از سلطان‌حسین دلجوئی کرد...

سلطان‌حسین و خانواده‌اش در برابر مصیبتهائی که دیده بودند به قدری درمانده و مستأصل شده بودند که به جریاناتی که به سرعت اتفاق افتاده بود توجهی نداشتند، درد و رنج آنها به حدی بود که خواب و خوراک خود را نمی‌فهمیدند، آرزوی مرگ داشتند ولی مرگ به سراغ آنان نمی‌آمد. در چنین حال و وضعی به او خبر دادند: اشرف خواستار دیدار او شده است. نام اشرف را شنیده به خاطر داشت در موقعی که شهر اصفهان در محاصره بود برایش آذوقه فرستاد از او خواسته بود به کمک یکدیگر حمله کنند تا کار محمود را یکسره سازند. در تلاطم روحی و فکری که گرفتار بود شنیدن این اسم مشغولیت جدیدی برای فکرش ایجاد کرد. او می‌دانست و به او خبر داده بودند محمود دیوانه شده در حبس است. برای این که بداند چه پیش آمده به طرف بارگاه سلطنتی، به آن مکانی که نعش و سرهای بریده کسان خود را دیده بود، به آن محلی که کالبد دو طفل معصومش را در آغوش کشیده از آنجا با گریه خارج شده بود، به راه افتاد. همین که قدم به بارگاه گذاشت، اوضاع را دگرگون دید به جای محمود دیوانه دیگری را دید که به سویش می‌شتابد. اشرف سلطان‌حسین را در بغل گرفت، به صورتش بوسه زد، به او تسلیت گفت و صبر جمیل از درگاه قادر منان برایش خواستار شد. این محبت‌ها، این طرز صحبت کردن برای سلطان‌حسین تازگی داشت، تمام درباریان که متوجه رفتار اشرف شدند در برابر سلطان‌حسین سر تعظیم فرود آوردند. اشرف سلطان‌حسین را به طرف تخت سلطنت جلو برد. سلطان‌حسین در برابر شدائدی که بر او وارد شده بود خسته و کوفته و رمقی نداشت، اشکش جاری بود و بر محاسنش می‌ریخت. اشرف زیر بازویش را با مهر و محبت گرفته به او کمک کرد، او را بر تخت نشاند و خود پهلویش نشست. سلطان‌حسین در برابر تخت چشمش به طبقی افتاد، در وسط طشت کله‌ای دید، اشک‌های خود را پاک کرد تا کله را بشناسد. چشمهایش می‌دید ولی باور نمی‌کرد. دقت نمود و دانست سر دامادش، سر کسی که روزی به دست خود تاج بر فرقش نهاده است، سر آن کسی که زندگی را بر او تیره و تار کرده است، سر شخصی که بستگانش را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانده است، در وسط مجمع خودنمائی می‌کند. برای مرتبه دیگر اشک سیلاب‌وار از چشمانش جاری شد. این اشک از شوق و شادی بود یا اشکی که پدرزنی در برابر سر بی‌تن دامادش می‌ریزد؟!

سکوت محض سراسر بارگاه را فرا گرفته بود، افغانها که متوجه بودند و می‌دانستند تا چه حد جور و ستم بر این پیرمرد که روزی کشوری را زیر نگین خود داشته وارد آمده است متأثر بودند. در این لحظه شاید در دلهای خود نسبت به او محبت و شاید هم احساس ترحمی کردند. اشرف سکوت را شکست و گفت: شما واقف هستید پدر شهیدم عبدالعزیز که به دست این سفاک بی‌رحم در دل شب به قتل رسید نسبت به شما تا چه حد وفادار بود، بعد از میرویس خیانت‌پیشه پدرم می‌خواست با شما از در صلح و صفا درآید، قاصدی که فرستاده بود به چنگ این غدار افتاد، نامه‌ای که برای شما فرستاده بود به دست این مکار رسید. شبانه با حیله و تزویر مانند دزدان به خانه ما آمد، پدر نازنینم را به قتل رساند و مرا تا عمر دارم داغدار کرد.

اشرف که از دیدن شاه سلطان‌حسین مخلوع و وضع فلاکت‌بارش متأثر بود، از یادآوری خاطره قتل پدرش بیشتر متأثر گردید، بغضش ترکید، اشک از چشمانش جاری شد. سلطان‌حسین که تحت تأثیر بیانات اشرف قرار گرفته بود، دلش سوخت. در حالی که می‌گریست گفت: فرزند، خداوند به تو صبر جمیل عطا فرماید. لحظه‌ای که به سکوت برگزار شد اشرف اشک از چشمان خود پاک کرد و به صحبت خود ادامه داد: «بعد از قتل پدرم قصد داشتم قاتل پدر را به سزای خود برسانم، اما او که توانسته بود با عده‌ای خائن بسازد و زمام امور را به دست آورد مرا به حبس انداخت. جاسوسانش همه جا مواظب من بودند، منهم که می‌دانستم او تا چه حد رذل و کثیف است حرکتی نمی‌کردم که توجهش جلب شود، با این که در دل کینه او را می‌پروراندم به ظاهر نسبت به او وفاداری ابراز می‌کردم، منتظر فرصت بودم تا انتقام بکشم و روح پدر عزیزم را شاد کنم. در موقعی که شهر اصفهان در محاصره بود شرحی به حضور شما عرض کردم، آذوقه فرستادم، تقاضا کردم شما با قوای قزلباش از داخل شهر و من هم از خارج حمله کنیم، کارش را یکسره نمائیم، با کمال تأسف این پیشنهاد مرا نپذیرفتید. درباریان خائن نه تنها

نگذاشتند این نقشه عملی شود، بلکه به این مرد جابر خبردادند که من چه قصدی داشته‌ام. او می‌خواست مرا سربه نیست کند، اما خدا نخواست و من از دست او جان به در بردم. با این حال نسبت به من مظنون بود، مرا از شهر اصفهان دور کرد. وقتی که وارد شهر گردید و متوجه شد که من واقعاً چنین قصدی داشته‌ام و شاید هم کاغذی که به شما نوشته بودم به دستش افتاد برای مرتبه دیگر قصد جانم نمود، باز هم خدا نخواست و مقدر چنین بود برای چنین روزی زنده باشم. او مرا به حبس انداخت. مراقبینی بر من گماشت، منهم سعی کردم در حبس طوری رفتار کنم تا نسبت به من ظنین نشود. با وجود مراقبت‌هائی که از من می‌شد، با این که می‌دانستم با جان خود بازی می‌کنم معذلک در موقع ورود به اصفهان کاغذی به تهماسب میرزا نوشتم، از حضورش استدعا کردم قوای خود را به طرف اصفهان بکشاند. به او اطمینان دادم دوستان من، کسانی که نسبت به محبت دارند کارش را سهل خواهند کرد و او خواهد توانست دست این جابر غدار را کوتاه کند. اما او اقدامی نکرد و از جانبش خبری نشد. بعداً در موقعی که حبس بودم شنیدم بر تخت شاهی نشسته است. با وجود مخاطراتی که برایم در پیش بود کاغذ دیگری فرستاده از شاه تهماسب درخواست نمودم هرچه زودتر برای فتح اصفهان اقدام نماید. این تقاضاها نه تنها از آن جهت بود که من قصد انتقام کشیدن از قاتل پدرم را داشتم بلکه بیشتر برای آن بود که با بودن این شخص سفاک و خونخوار در رأس امور، مملکت آباً و اجدادیم، ایران را ویران می‌دیدم. من مایل نبودم خانواده‌ها را در قتل عزیزانشان گریان ببینم. با کمال تأسف تمام سعی و کوشش من بیهوده بود و تهماسب شاه اقدامی نکرد. باز هم خداوند را شکر می‌کنم مرا زنده نگاهداشت تا منظور و مقصود پدر بزرگوار خود را عملی کنم. دراین اواخر که این مرد سفاک و بی‌رحم به انتقام الهی گرفتار شد، سزای جنایاتش را می‌کشید و دیوانه شده بود، یارانش امان‌الله و شیخ محمود توطئه برای قتلم چیدند تا خودشان زمام امور را در دست گیرند. مشیت الهی چنین بود دوره ظلم و جور سپری شود، خواست پروردگار این بود مکر کنندگان گرفتار آیند. دوستان من، کسانی که نسبت به من وفا و محبتی داشتند و در این بارگاه جمعند، همت کردند، آنان را به بند کشیدند، این جابر سفاک را از نعمت هستی ساقط کردند. پدر بزرگوار من بارها به من گفته بود، باید ایران آباد باشد نه خراب، افغانی و کرد و لر و بختیاری و بلوچ و گرجی هرکس در هر کجا است باید برای سربلندی ایران خدمت کند. گفته‌های پدر در روح و قلب من اثر کرده است، آرزوی من همیشه این بود به فرمایشات پدر شهیدم جامه عمل بپوشانم. حال که خدا خواسته و این فرصت به دستم آمده است از حضور محترم تقاضا می‌نمایم سلطنت خود را بازگیرید، بر تخت جلوس کنید، قوای پراکنده ایران را گرد آورید، مجد و عظمت گذشته را بازیابید، مملکت را از ویرانی نجات بخشید، ترکها و روسها که قسمتی از خاک ایران را گرفته‌اند از خاک ایران متواری کنید. ایران باید آباد باشد، من و برادران افغانی دیگرم که در اینجا هستیم برای خدمت مهیا و آماده‌ایم، ما باشیم یا نباشیم، ایران وطن عزیز ما باید سربلند باشد.»

در برابر بیانات اشرف هیجانی در دل حاضرین ایجاد گردید. در این لحظات همگی فکر می‌کردند: افغانی و اصفهانی و خراسانی و آذربایجانی اهل یک آب و خاکند و از خود می‌پرسیدند: این همه برادرکشی و رذالت برای چیست؟!

سلطان‌حسین رنجدیده و ستم‌کشیده صحبت‌های اشرف را شنید، بعد از چند سال رنج و زحمتی که متحمل شده بود بارقه امیدی در دلش ایجاد گردید. او به گذشته فکر می‌کرد، فرصت‌های از دست رفته را به خاطر می‌آورد، بیاد می‌آورد: اگر به موقع اقدام کرده بود، اگر پیشنهاد اشرف را پذیرفته کار محمود را یکسره کرده بود، اگر به درباریان خائنش فرصت خیانت نداده بود، این اگرها و اگرهای دیگری مرتباً در خاطر سلطان‌حسین پشت سر هم می‌گذشتند، سرانجام در برابر پیشنهاد تجدید سلطنت از طرف اشرف خاطر سلطان‌حسین مشوش گردید. او متوجه بود دیگر قادر به سلطنت کردن نیست، بر او مسلم بود از عهده مملکت‌داری برنمی‌آید. او خوب می‌دانست به سبب جبن و ترس و رفتار خودش تاج و تخت، عزت و آبرو، کسان و عزیزان خود را از دست داده است.

همگی منتظر بودند ببینند در برابر گذشت اشرف، سلطان‌حسین چه جوابی خواهد داد. اکثریت شاید بی‌میل نبودند این مرد رنجدیده ستم کشیده به جبران بدبختی‌هائی که تحمل کرده است روی سعادت و خوشی ببیند.

سلطان حسین مخلوع در حالی که اشک می‌ریخت گفت: فرزند، خداوند تو را خیر و برکت دهد، خداوند یار و یاور تو باشد، من آن قدر داغ بر دل دارم که برای فکر کردن به امور دیگر فرصتی برایم باقی نمی‌ماند، من آنقدر غم دارم که محلی برای غمهای دیگر روزگار در قلبم باقی نمانده است. تو خود بهتر می‌دانی بر من چه گذشته و اکنون با مرگ عزیزانم در چه حال هستم. من از تو متشکرم. سرنوشت و تقدیر برای من چنین خواسته است. از پروردگار بزرگ شاکر هستم، تقاضا دارم مرا راحت بگذاری تا بقیه عمر را به عبادت پردازم. من دیگر قادر نیستم، قوای من به تحلیل رفته است، من عاجزم، نه... من دیگر نمی‌توانم کاری از پیش برم. از تو درخواست می‌کنم به شکرانه فتح و پیروزی که بر قاتل پدرت یافته‌ای دستور دهی اجساد کشته‌شدگان، نعش عزیزانی که روی هم در زیرزمینی انباشته‌اند دفن کنند. کسانی که کشته شده‌اند گناهی نداشته‌اند.

سلطان حسین می‌گریست و در حالی که اشاره به سر محمود می‌کرد به صحبت خود ادامه داد و گفت: او دیوانه بود، بر مجنون هرجی نیست. اما آن کسانی که می‌دانستند او دیوانه است و فرمان دیوانه‌ای را اجرا کردند جواب خدا را چه خواهند داد!؟

اشرف که دلش به حال سلطان‌حسین می‌سوخت گفت: برای خاک سپردن کشته شدگان همین امروز دستور خواهم داد اقدام لازم بشود. میل دارید در کجا دفن بشوند؟ سلطان‌حسین در حال گریه جواب داد: آرزو دارم در سرزمین قم در جوار حرم مطهر دفن

گردند. اشرف گفت: بسیار خوب. شما صبر را پیشه خود سازید من فوراً اقدام خواهم کرد. اما راجع به کسانی که دستورات دیوانه‌ای را اجراء کردند و قتل نفس نمودند، اشخاص بی‌گناهی را سربه نیست کردند، برابر دستور پیغمبراکرم صلی‌اله و علیه و آله قصاص باید کرد. من از اجرای دستور شرع مطهر فروگذار نخواهم کرد، آنان را به دست جلاد خواهم سپرد، هرکس در هر مقام ظلم و ستمی کرده است جزایش را خواهم داد. حال که سلطنت را قبول نکردید سعی خواهم نمود با برادر تاجدارم شاه تهماسب وارد مذاکره شوم، از ایشان درخواست خواهم کرد به اصفهان بازگردند، زمام امور را در دست گیرند. چون به من خبر دادند وضع معیشت آن حضرت خوب نیست، برای این که در رفاه و آسایش باشید قبول خواهید فرمود، ماهی دویست تومان در اختیار ناظر خرج گذاشته شود.

شاه سلطان‌حسین در برابر مهر و محبتی که اشرف به او نموده بود خوشحال شد، او را دعا کرد، به حرمسرای خود بازگشت. اهل حرمسرای سلطان مخلوع وقتی که دانستند محمود کشته شده و جانشینش آن قدر مهربان است و سر سازش دارد خوشحال گردیدند.

همن طور که اشرف قول داده بود، نعش فرزندان و کسان سلطان‌حسین را با اعزاز و اکرام به طرف قم حرکت دادند. پانصد نفر خدام و محافظین محمود که در سفاکی‌های او شریک بودند و الیاس فرمانده گارد خصوصی محمود به دستور اشرف به قتل رسیدند و جزای خود را دیدند. اشرف پیام‌های محبت‌آمیز به اطراف فرستاد، از این که به کابوس وحشتناکی خاتمه داده است همه را باخبر ساخت.

اشرف به اطرافیان محمود ترحم نکرد...

برادر کوچک اشرف که با محمود ساخته بود، همین که برادر را آزاد دید بر جان خود ترسید و فرار کرد. یاران اشرف او را گرفته به حضور آوردند. اشرف همین که چشمش به برادر افتاد گفت: خوب برادر، تو چطور حاضر شدی با قاتل پدرت بسازی، با او آنقدر هم‌رنگ شوی که علیه من که برادر تو بودم قیام کنی. اگر شبیه به من نبودی می‌توانستم فکر کنم تو برادر من نیستی و ناخلفی. اما شباهت تو این فکر را از سرم بیرون می‌کند. گذشته هرچه بود گذشت. من می‌توانستم همه چیز را فراموش کنم، می‌توانستم فکر کنم تو برای حفظ جان خودت مجبور بودی با محمود یک‌رنگ باشی ولی وقتی که او رفت، وقتی که نابود شد چرا پشت به من کردی؟ چرا فرار را بر قرار ترجیح دادی؟

برادر اشرف جوابی نداشت بدهد. او در حق اشرف بدی کرده بود، برادرش حق داشت. سر خود را پائین انداخت، حرفی نداشت بزند. اشرف با کمال خونسردی به صحبت خود ادامه داد: اگر برادرم نبودی سزایت مرگ بود، ولی چون برادرم هستی باید در حق تو مدارا کنم. اما این چشمهای تو که هر روز به چشم قاتل پدرم می‌افتاد و شرم نداشت، این چشم‌هائی که مرا در بند و حبس می‌دیدند و ناراحت نبودند باید سزای خود را ببینند.

برادر اشرف گریه کرد، استغاثه نمود، استدعا کرد، فریاد کشید، فایده نبخشید. به دستور اشرف چشمهایش را میل کشیدند و برای بقیه عمر از نعمت بینائی محرومش کردند.

امان‌الله خان، کسی که در موقع ورود به اصفهان در یک روز نود هزار تومان از طایفه قزلباش گرفته بود، امان‌الله خان که خود را شریک محمود می‌دانست و مرتب بر ثروت خود می‌افزود گرفتار و در حبس بود. شیخ محمود هم تحت نظر قرار گرفته کسی با او حق مراوده نداشت. شیخ محمود و امان‌اله خان از ترس محمود اندوخته‌های خود را مخفی کرده بودند. اشرف که از جریانات باخبر بود نمی‌خواست قبل از دست یافتن به اندوخته‌هایشان تکلیف آنان را یکسره نماید. به علاوه چون شیخ محمود مورد احترام افغانان بود میل نداشت به علت از بین بردن او اغتشاش و دعوائی ایجاد شود. شیخ محمود و امان‌اله خان شنیدند الیاس خان و افراد گارد محمود به دست اشرف کشته شده‌اند. از این رو رعب و ترسی در دل آنان ایجاد گردید. آنان خوب می‌دانستند از جهت دشمنهائی که در حق اشرف کرده‌اند جانشان در خطر است، به این جهت هر لحظه منتظر مرگ بودند. اشرف که هر دو را هراسان دید توسط یکی از امنای خود به آنان فهماند در صورتی که پیش‌کشی قابلی بدهند ممکن است سر خود را سالم نگاهدارند. امان‌اله خان و شیخ محمود قسمتی از اندوخته‌های خود را به اشرف تقدیم کردند، اشرف قانع نشد، آنقدر هول و هراس در دل آنان انداخت تا هرچه داشتند تقدیم نمودند. همین که اشرف مطمئن شد دیگر چیزی در بساط آنان نیست، شیخ محمود را آزاد کرد. خرج سفر کافی به او داد، روانه کابلش ساخت. اشرف فکر می‌کرد از شیخ ضرری به او نمی‌رسد و ناراحتی نمی‌تواند برایش ایجاد کند. شیخ محمود از اینکه می‌توانست سالم به کابل برگردد خوشحال و در حق اشرف دعا کرد.

اما راجع به امان‌اله خان اشرف فکر کرد: او مرد جنگی است، اگر آزاد شود و جان سالم به در برد ممکن است برایش در آینده زحمتی ایجاد کند. به این جهت توطئه‌ای چید، طرحی ریخت، او را آزاد کرد.

امان‌اله خان با این که آزاد بود می‌توانست به میل خود به هر کجا می‌خواهد برود، مشوش بود. حس می‌کرد جانش در خطر است برای این که جان سالم به در برد تهیاتی دید. شبانه فرار کرد. آنان که مواظب و مراقبش بودند به موقع رسیدند. امان‌الله که نقشه‌ای طرح کرده بود، برای آینده خیالاتی در سر داشت از شهر اصفهان به دست ایادی اشرف سربه نیست گردید.

اشرف که قدرت داشتن را در جمع‌آوری ثروت می‌دانست، افرادی برگزید از آنان خواست وضع زندگی و دارائی سران افغان را مخفیانه تهیه کنند، در اختیارش قرار دهند. همین که صورت دارائی سرداری را به دست می‌آورد، بهانه‌ای می‌گرفت او را به حبس می‌انداخت بدین ترتیب یک یک آنان را پای حساب می‌کشید و ثروتشان را که از ظلم و جور و ستم به دست آورده بودند از آنان می‌گرفت. ضبط می‌کرد. به این ترتیب بادآورده‌ها برباد می‌رفت.

مردم اصفهان که می‌دیدند ستمگران به دام می‌افتند

خوش‌حال بودند، از این که می‌دیدند هرکس جور و ظلم و ستمی کرده است به پای حساب کشیده می‌شود، اندوخته‌ها را پس می‌دهد لذت می‌بردند. برای مردم اصفهان و افغانانی که از دست گارد مخصوص محمود عذاب کشیده بودند اشرف وسیله انتقام الهی بود. همگی خندان بودند، از این که ظلم کنندگان و ستمگران در خفت و خواری، در ذلت و بدبختی به سر می‌بردند کیف می‌کردند. همگی به جان اشرف دعا می‌کردند، از خداوند می‌خواستند تیغش بران‌تر کند، قدرتش فزونی بخشد. همگی نسبت به او علاقمند شده رفتارش را می‌پسندیدند.

اشرف داماد شاه مخلوع شد...

شاه سلطان‌حسین مخلوع پس از آن همه رنج و مصیبتی که بهره‌اش شده بود، از رفتار و کردار اشرف خشنود شد. مرگ محمود تا حدی سوزش قلبش را تسکین داد. اندک اندک در دل شکسته‌اش نسبت به اشرف محبتی ایجاد گردید، به او علاقمند شد. برای این که به محبت‌های اشرف پاسخی داده باشد، پیشنهاد کرد یکی از دخترهایش را بگیرد و دامادش شود. اشرف این پیشنهاد را به طیب خاطر پذیرفت.

در روز ۱۲ ماه شعبان ۱۱۳۷ هجری قمری محمود کشته شد. به خاک سپردن کشته‌گان، حساب کشیدن از ستمکاران و تشریفات دیگر در نیمه دوم ماه شعبان به پایان رسید. ماه رمضان، ماه عبادت فرا رسید، همگی رو به خدا رفتند. سکوت و آرامشی برقرار گردید. بعد از دو سال و نیم وحشت و ترور مردم اصفهان روی آسایش دیدند.

منجمین ساعت سعد را تعیین کردند، روز عید فطر بزرگترین عید اسلامی را برای برگزاری جشن عقد و عروسی مناسب دانستند. در این روز اشرف دختر سلطان‌حسین را گرفت. شهر اصفهان غرق در شادی گردید. مردم اصفهان نفس راحتی کشیدند. بعد از آن همه رنج و زحمتی که در زمان محمود نصیب اشرف شده بود روزهای خوشی را می‌گذراند. برای این که وضع خود را رو به راه کند و به هرج و مرج خاتمه دهد، کاغذی محبت‌آمیز به شاه تهماسب نوشت، جریان امور را شرح داد، از او درخواست کرد به اصفهان بیآید. به او خاطر نشان ساخت برای همکاری با او حاضر است. به او یادآور شد برای رهاندن مملکت از وضعی که گرفتار شده است برای هرگونه فداکاری مهیا می‌باشد.

عده‌ای از امرای قزلباش که بعد از مرگ محمود به اصفهان آمده بودند و دانستند اشرف چنین کاغذی نوشته است گرد هم جمع آمده با هم کنکاش کردند، در خفا کاغذی به شاه تهماسب نوشتند، او را از آمدن به اصفهان برحذر داشتند، اشرف را مار خوش خط و خالی جلوه‌گر ساختند.

قاصدی که کاغذ امرای قزلباش را برای شاه تهماسب می‌برد پس از خروج از اصفهان به دست سیدعلی‌خان که از سپاه قزلباش شکست خورده بود اسیر شد. سیدعلی خان از او بازجوئی نمود، کاغذ امرای قزلباش را به چنگ آورد، آن را برای اشرف برد.

اشرف پس از مطالعه کاغذ از رفتار امرای قزلباش که زیر عریضه را امضاء کرده بودند منقلب گردید ولی ابرازی نکرد، به سیدعلی خان هم دستور داد این راز را مکتوم نگهدارد. برای این که امرای قزلباش متوجه نگردند نه تنها قاصد سربه نیست شد بلکه برای گمراه ساختن و جلب اعتماد امراء نسبت به آنان محبت کرد، به آنان کار و منصب داد، ضمناً به طوری که متوجه نشوند در خفا تهیاتی دید تا حق آنان را اداء کند.

۲۵ نفر از امرای قزلباش که کاغذ مخفی برای شاه تهماسب فرستاده بودند یک روز به فرح‌آباد دعوت شدند تا در مجلس میهمانی که اشرف برایشان برپا کرده بود حضور یابند.

این بزرگواران بدون این که توجه داشته باشند به چه سرنوشتی گرفتار خواهند شد، مانند گوسفند به پای خود به قتلگاهی که در فرح‌آباد برایشان برپا شده بود رفتند. به عوض این که بر سر سفره ناهار بنشینند بر سر نطع‌های چرمی زانو زدند، سر خود را بر باد دادند. در شهر اصفهان شایع شد: برای انجام امر مهمی امرای قزلباش به مأموریت رفتند. آن روز و روزهای بعد هیچ کس ندانست و نفهمید که آن ۲۵ نفر چگونه سر خود را در راه عریضه‌ای که در خفا به شاه تهماسب نوشته بودند از کف دادند.

اشرف روزبه روز مقتدرتر می‌گردید. ثروت سرشاری به چنگش افتاده بود، ترس و رعبی که در دل بزرگان ایجاد شده بود از طرفی محبتی که از او در دلهای مردم ساده پدید آمده بود از طرف دگر، کرنش‌ها و تعظیم‌هائی که درباریان و اطرافیان می‌کردند، از طرفی، حب جاه و مقام و داشتن اختیارات تام از طرف دیگر اندک اندک در روحیه اشرف اثر کردند. او فکر می‌کرد: اکنون که مقام محمود را به چنگ آورده است، حال که بر جای او بر تخت سلطنت نشسته است، حالا که اوضاع چرخیده و او صاحب این مقام شده است چرا آن را از کف بدهد؟ این چه حماقتی است که آن را به شاه تهماسب تفویض نماید. هر قدر بر قدرتش افزده می‌شد و جای پای خود را محکم‌تر می‌دید، فکر حفظ کردن جاه و مقامی که به دست آورده بود بیشتر در او تقویت می‌گردید. داماد شاه بود، امیرمحمود فاتح تاج و تخت را کشته میراثش را به چنگ آورده بود. شاه ایران زمین بود، فکر می‌کرد: هیچ مناسبت ندارد آن را از کف بدهد و به دست شاه تهماسب بسپارد.. اما برای این که به وعده وفا کند، برای این که تکلیف برادرزنش که خود را شاه می‌دانست یکسره نماید به فکر حیله و تزویر افتاد.

برای شاه تهماسب فال حافظ گرفتند...
شاه تهماسب عازم مازندران شد...

خبر کشته شدن امیر محمود ولوله‌ای در اردوی شاه تهماسب انداخت. شاه تهماسب و درباریانش خوشحال شدند، قتل محمود را به فال نیک گرفتند. این خبر توسط چند نفر از کسانی که مورد محبت

محمود بودند و از ترس اشرف به طرف تهران فرار کرده بودند انتشار داده شد.

شاه تهماسب که جسته گریخته از فجایع محمود چیزها شنیده و خبر داشت بر سر مردم اصفهان و بستگانش چه آمده است فکر می‌کرد: بعد از قتل امیرمحمود هرج و مرج در اصفهان برقرار شده است، اگر با سپاهیانش خود را به اصفهان برساند بر اوضاع مسلط خواهد گردید. به این جهت با معتمدین دربارش مجلس مشورتی تشکیل داد، رأی آنان را خواست. درباریانی که خوش خورده در سایه ظل‌الله به راحتی به سر برده بودند، آن کسانی که هر وقت خطری پیش آمده بود به جای استقامت کردن فرار را بر قرار ترجیح داده بین تهران و قم و تبریز و مازندران ییلاق و قشلاق کرده بودند، کسانی که به تن‌پروری و تن‌آسائی عادت داشتند، ناراحت شدند.

یکی از مقربین درگاه که تا این روز نقشه‌هایش برای فرار از میدان نبرد و جا خالی کردن همیشه با موفقیت توأم بود و طرحهایش مورد قبول بیکاره‌های درباری بود، پس از کسب اجازه سینه صاف کرد و به عرض رساند: کوکب اقبال حضرت ظل‌الله بلند است! دو سال و نیم قبل جان‌نثار، چاکر آستان، خاطر خطیر مبارک را از هر حیث آسوده ساختم که کر و فر محمود غلجائی نپاید، عمرش دوام نیاورد. حمد خداوند تبارک و تعالی نمردم و دیدم آن ملعون به درک واصل شد، دستش از دنیا کوتاه گردید. اینک هم به خاکپای جواهرآسای حضرت ظل‌الله معروض می‌دارد: بر جان‌نثار، بنده درگاه محرز و مسلم است که روزی در رکاب همایون به پایتخت خواهیم رفت، برای مرتبه دیگر اورنگ شاهی در اصفهان به اهتزاز درمی‌آید. از این جهت خاطر خطیر ظل‌الله کاملا آسوده باشد. اما به عقیده جان‌نثار، چاکر درگاه نباید تعجیل رواداشت. باید اندکی درنگ کرد تا اخبار صحیح از اصفهان برسد و حال روزگار روشن شود. باید دید اشرف که نامش معلوم است مرد شریفی می‌باشد چه نظری دارد؟ چنان که خاطر خطیر ظل‌الله واقف می‌باشد، اشرف برای قلع و قمع محمود دو مرتبه از حضرت ظل‌الله استمداد جسته است. اینک که به خواست خداوند متعال توانسته است بر محمود فائق آید بدون شک ماند گذشته همان طور که به عرض بندگی پرداخته است اقدام خواهد کرد. اگر چنین اقدامی نماید و از حضرت ظل‌الله برای نزول اجلال به پایتخت دعوت به عمل آورد، تقاضا کند به قدوم میمنت مسعود خود اصفهان را مزین فرمائید البته بهتر خواهد بود.

شاه تهماسب که حوصله‌اش تنگ آمده بود کلامش را قطع کرد و گفت: اگر چنین درخواستی از ما نکند؟! درباری متملق جواب عرض کرد: آن وقت باید با سپاهی جرار بر سر اشرف تاخت، دودمانش را بر باد داد. اما با سوابقی که موجود است و حضرت ظل‌الله بر آن واقف می‌باشند، اشرف تسلیم محض است، تصور نمی‌رود نامردی کند، فکر نمی‌کنم استمدادجوئی‌های گذشته‌اش را فراموش کرده باشد. به علاوه محرز و مسلم است که ستاره اقبال اشرف در برابر کوکب ظفر نمون حضرت ظل‌الله نمودی ندارد زیرا کوکب اقبال حضرت ظل‌الله چون خورشید فروزان است، در برابر خورشید عالم‌تاب که روشنائیش خیره کننده است ستاره کوره اصلا به حساب نیاید.

همگی درباریان احسنت‌گویان گفته‌های او را تصدیق کردند. درباری متملق که گفته‌هایش نمودی کرده بود، برای حسن ختام کلام، عرض کرد: امروز صبح که از خانه بیرون می‌آمدم نمی‌دانم چرا و به چه علت بر آن شدم با لسان‌الغیب، حافظ شیرین سخن راز و نیازی کنم. به محض اینکه آن را باز کردم این شعر آمد.

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد

کز حضرت سلیمان عشرت بشارت آمد

از خواندن این شعر حالی به حالی شدم، فکر می‌کنم خبر خوشی از اصفهان بیاید. واقعاً حافظ شیرین سخن هنگامه کرده بود و شعرش وصف‌الحال بود آخرین شعر این غزل را که به خاطرم مانده است اگر اجازه فرمائید عرض کنم.

شاه تهماسب با اشاره اجازه داد و درباری خواند:

دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب

هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

تمام درباریان احسنت گفتند. شاه تهماسب خنده‌ای کرد حاجب دربار را خواست دستور داد: جبه‌ای برای خواننده بیاورند، بنابه فرموده حافظ شیرین سخن، زیانی که ندیده بود جبران نمایند.

اخبار خوش از اصفهان مرتباً به تهران می‌رسید. شاه تهماسب دانست اشرف نسبت به پدرش شاه سلطان‌حسین نیکی روا داشته است، ستمگران و ظالمین را به سزای خود رسانده نعش کشته شدگان را به شهر قم روانه کرده است. او در آتش انتظار می‌سوخت. بالاخره انتظار به پایان رسید کاغذ پرمهر و محبت اشرف رسید. برای حرکت به طرف اصفهان، برای دیدن پدر و کس و کار خود بی‌تاب گردید.

او می‌خواست به فوریت حرکت کند. اما درباریان حاضر نبودند به این سرعت از عیش و عشرتی که در تهران برای خود مهیا ساخته بودند دست بردارند. آنان فکر می‌کردند: ممکن است اشرف مانند پسر عمویش محمود قصد خیانت و غدر داشته باشد و اسباب زحمت آنان گردد، پیش خود حساب می‌کردند: چه لزومی دارد راحتی و آسایش موجود را از کف بدهند. به این جهت کنکاش نمودند، عرض کردند: بهتر است قبلا نماینده‌ای از طرف حضرت ظل‌الله برود، بر کم و کیف اوضاع واقف شود، در صورتی که واقعاً اشرف صادق باشد وچشم زخمی خدای نکرده نصیب قشون ظفر نمون حضرت ظل‌الله نگردد آن وقت با فراغ‌بال به سوی اصفهان حرکت فرمایند.

درباری متملق که چند روز قبل شعر حافظ را خوانده جبه‌ای دریافت داشته بود عرض کرد: قربان خاکپای جواهرآسایت گردم. در راز و نیازی که با حافظ شیرین سخن نموده بودم آن بزرگوار جوابی عنایت فرموده بود. دو شعرش را به عرض رساندم و مورد عنایت و مرحمت شاهانه قرار گرفتم اما دو شعر دیگر در همین غزل بود که آن روز به خاطرم نیامد عرض کنم، بعد که به خانه رفتم به فکر افتادم آنها را مرور کنم. اگر اجازه فرمائید آن دو شعر را به عرض برسانم زیرا این دو شعر کمی فکرم را ناراحت ساخته است.

شاه تهماسب اجازه داد آن دو شعر را بخواند.

درباری سینه صاف کرد و عرض نمود: آن دو شعر این است:

بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب است

همت نگر که موری با آن حقارت آمد

گمان می‌کنم منظور حافظ شیرین سخن این باشد که اشرف مانند موری حقیر خود را به تخت جم رسانده است، تا اینجا البته مهم نیست ولی نمی‌دانم منظور و مقصود لسان‌الغیب از این شعر چیست که فرموده است:

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار

کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

شاید منظور آن بزرگوار این باشد که اشرف با این که مانند موری حقیر است، قصد غارت و چپاول دارد. اگر چنین باشد وای بر او و بر احوال او زیرا اشرف مضمون این شعر را فراموش کرده است:

«ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تو است»

او نمی‌داند مانند مورچه در زیر قدمهای حضرت ظل‌الله له لورده خواهد شد. تمام درباریان احسنت‌گویان گفته‌هایش را تصدیق کردند. شاه تهماسب هم خوشش آمد. درباری عرض کرد: قربان خاکپای جواهرآسایت گردم، اگر رأی مبارک تعلق گیرد و قبلا از کم و کیف و نظر اشرف باخبر گردند به عقیده جان‌نثار چاکر درگاه شاید بهتر باشد...

تمام درباریان تصدیق کردند، بالاخره قرار بر این شد اصلان خان با عده‌ای سپاه به طرف اصفهان حرکت کند. در صورتی که اشرف قصد خیانت و غدری ندارد، حضرت ضل‌الله به پایتخت نزول اجلال فرمایند. برای اینکه به منظور اشرف پی برده شود بهتر است قبلا پیکی فرستاده شود، به اشرف وانمود گردد حضرت ظل‌الله نزول اجلال می‌فرمایند. در صورتی که با آغوش باز از اصلانخان پذیرایی کرد و مقدمش را گرامی داشت آنگاه حضرت ظل‌الله عزیمت فرمایند. در صورتی که معلوم شد حیله و تزویری در کار است اصلانخان با قوائی که همراه دارد با اشرف بجنگد، او را سرگرم سازد.... ضمناً پیکی معجلا بفرستد تا سپاه ظفر نمون حرکت نموده کار اشرف که قصد خیانت کرده است بسازند.

این فکر را همگی پسندیدند. روز بعد اصلانخان به سرکردگی عده‌ای از سپاهیان به طرف اصفهان به راه افتاد.

اشرف دستخط شاه تهماسب را دریافت نمود. زر و سیم فراوان بین سپاهیانش تقسیم کرد، ساز و برگ آنان را تکمیل نمود، سران سپاه و افراد مورد اعتمادش را خواست، به آنان دستور داد، به طرف تهران حرکت کنند. قصدش این بود قوای شاه تهماسب را محاصره کند، شاه تهماسب و سران سپاهش را اسیر نماید، سپاهیانش را شکست دهد، مهمات و سلاحشان را قبضه کند، با خیال راحت به اصفهان برگردد و بدون رقیب به سلطنت ادامه دهد.

در بین راه قم و تهران سپاهیان اشرف و اصلانخان به یکدیگر رسیدند. اصلانخان به زودی متوجه شد اشرف با سپاه انبوه و ساز و برگ کامل قصد تجاوز دارد، به این جهت طبق دستور شرحی به عرض شاه تهماسب رساند، توسط چند نفر سوار آن را فرستاد. برابر طرحی که قبلا کشیده شده بود برای سرگرم کردن سپاه اشرف تا رسیدن قوای شاه تهماسب به پایداری و استقامت پرداخت.

عریضه اصلانخان به دست شاه تهماسب رسید: خونش به جوش آمد. معتمدین دربار را خواست، دستور داد فوراً به طرف میدان جنگ حرکت کنند. رجال دولت در این موقع یک صدا شدند، پس از چیدن مقدمات و بند و بست‌ها و پشت هم‌اندازی‌ها از شاه تهماسب خواستند اعتمادالدوله را از ایل قاجار انتخاب نماید. شاه تهماسب هم که عجله داشت هرچه زودتر به میدان جنگ برسد در برابر درخواست اطرافیانش تمکین کرد، اعتمادالدوله را از ایل قاجار انتخاب نمود.

این خبر انتخاب به سرعت در بین قوای شاه تهماسب منتشر گردید. افراد قزلباش که تا این موقع اعتمادالدوله از آنان انتخاب می‌شد برآشفتند. این رفتار شاه را برای خود سرشکستگی دانسته شدیداً به مخالفت پرداختند، گفتند: اعتمادالدوله‌ای که از ایل قاجار باشد مورد اعتماد آنان نیست، در برابرش تمکین نخواهند کرد.

اشرف به تصور این که با شاه تهماسب در جنگ است، برق‌آسا دست به کار شد. او می‌خواست به سرعت شاهد پیروزی را در آغوش گیرد و بر شاه تهماسب غلبه یابد. اصلانخان به تصور اینکه سپاه شاه تهماسب می‌رسد با جنگ و گریز با سپاه خود بدون این که بگذارد تلفاتی به آنان برسد به طرف تهران عقب‌نشینی می‌کرد و سپاه اشرف را به دنبال خود می‌کشاند.

شاه تهماسب که سپاهیان خود را از هم گسیخته می‌دید و متوجه می‌شد با وضعی که پیش‌آمده است توفیقی در جنگ نصیبش نخواهد شد، ناراحت گردید. او فکر کرد: با سپاهیان منافق نخواهد توانست جنگ کند و اگر به جنگ پردازد شکست خواهد خورد. درباریانی که عادت به جنگ کردن نداشتند و در هنگام خطر صلاح خود را در آن می‌دانستند از میدان جنگ در روند به دادش رسیدند،

پیشنهاد کردند: موکب ظفر نمودن حضرت ظل‌الله به سوی مازندران حرکت کند. در آنجا فرصت خواهد بود سپاهیان سر و صورتی گیرند، نفاق از بین برده شود، قوای جدید تهیه گردد. ضمناً اشرف در این لشکرکشی و جنگیدن با اصلانخان تعدادی از قوای خود را از دست داده است، از مهمات و تجهیزاتش کاسته شده است. به علاوه ممکن است وقتی که به اصفهان برگردد در غیابش توطئه‌هائی پیش آمده نتواند به شهر وارد شود. خلاصه به حضرت ظل‌الله فهماندند: خاطر مبارکش آسوده باشد!

آنان فکر می‌کردند: از این ستون به آن ستون فرج است.

به این ترتیب شاه تهماسب را متقاعد کردند تهران را تخلیه کند و به طرف مازندران حرکت نماید. شاه تهماسب هم که می‌شنید سربازان اشرف لشکریان اصلانخان را دنبال کرده عنقریب به تهران خواهند رسید، سپاه ابوابجمعی، بساط عیش و نوش خود را برچید و به طرف مازندران حرکت کرد. مردم تهران که متوجه شدند شهر تخلیه شده سپاهیان حضرت ظل‌الله آنان را بلادفاع گذاشتند و رفتند، طبق عادتی که داشتند برای دفاع کردن از خانه، زندگی و ناموس خود به برج و باروی شهر برآمدند.

اصلانخان با سپاهش به تهران رسید، متوجه شد شاه با سپاهیانش به طرف مازندران حرکت کرده است. او می‌خواست با سپاهیانش وارد شهر تهران شود به کمک اهالی از شهر دفاع کند ولی دیگر فرصتی نبود، مردم شهر به تصور این که سپاه دشمن است آنان را راه ندادند.

سربازان اشرف رسیدند، بین سپاهیان بی‌شمار اشرف و تعداد کم سربازان اصلانخان جنگ درگرفت. اصلانخان شکست خورد، با قوای منهزمش که توانستند از معرکه جان بدر برند شبانه به طرف مازندران فرار کرد.

سپاهیان اشرف شهر تهران را محاصره کردند.

هم‌کیشی و هم‌مذهبی در قاموس سیاست معنی ندارد...

خبر کشته شدن محمود به دربار عثمانی رسید، ترک‌های عثمانی به فکر افتادند در تجاوز به خاک ایران و اشغال قسمت‌های دیگری از خطه ایران فعالیت بیشتری به خرج دهند.

ترکان عثمانی که می‌دیدند هرج و مرج برقرار است، اوضاع ایران به کلی مغشوش و سرپرستی وجود ندارد می‌خواستند حداکثر استفاده از موقعیت ببرند. بدین جهت به قوای ترک دستور داده شد به طرف قزوین حرکت کنند. ترکان عثمانی قزوین را اشغال نمودند، به پیشروی به طرف تهران ادامه دادند.

اشرف که متوجه شد ترکان عثمانی فعالیت جنگی خود را از سر گرفته‌اند نماینده‌ای به دربار عثمانی به شهر اسلامبول فرستاد، شرحی نوشت و تذکر داد: او و یارانش سنی مذهبند، با ترکان عثمانی هم کیش می‌باشند. جنگ بین دو ملت هم کیش و هم‌مذهب نتیجه‌ای جز خسران و خسارت برای هر دو طرف ندارد. اینک که به خواست خداوند سنی بر شیعه مسلط گردیده است صلاح آن است که ترک‌های عثمانی به تقویت او بپردازند تا بتواند بر هرج و مرج فائق آید و دو ملت برادر و همکیش در جوار هم به خوشی و سعادت به سر برند. قوای ترک طبق دستوری که به آنها داده شده بود به طرف تهران پیش‌روی کرد. قوای اشرف که شهر تهران را محاصره کرده بودند به صف‌آرائی پرداختند و برای جنگ مهیا گردیدند.

اشرف چهار نفر از علمای سنی با دستورات کافی به اردوگاه سپاهیان عثمانی فرستاد. علمای سنی به سرداران ترک گفتند: ما هم کیش و برادر هستیم، جنگ بین برادران دینی، چه معنی دارد؟! برای آنان توضیح دادند: امیراشرف ایلچی خاصی به خدمت باب عالی به اسلامبول فرستاده است. بهتر آن است تا رسیدن خبر از برادرکشی صرفنظر شود. سردارن و سپاهیان ترک حرفهای چهار نفر فرستاده امیراشرف را پسندیدند زیرا آنان هم فکر می‌کردند: جنگ بین دو ملت هم‌کیش و هم‌مذهب صلاح نیست. به این جهت موقتاً تا رسیدن خبر از اسلامبول جنگ را متوقف ساختند.

ایلچی امیراشرف به اسلامبول رسید، دستخط امیر را تقدیم نمود. حرص و طمع ترکان عثمانی با این که قسمت غرب ایران را تصرف نموده بودند خاموش نشده فکرشان این بود: پایتخت ایران را قبضه کنند و خاک ایران را جزء قلمرو خود سازند، به این جهت وقعی به پیشنهاد اشرف ننهاده فکر کردند: چون اشرف در تهران است و پایتخت ایران بلادفاع می‌باشد قوای کافی برای تصرف شهر اصفهان بفرستند. ایلچی اشرف را نیز سرگرم کردند تا کار خاتمه یابد.

فرمان حمله به اصفهان صادر شد. به احمد پاشا فرمانده بغداد دستور داده شد با قوای کافی از راه همدان به طرف اصفهان حرکت کند. احمد پاشا ۶۰۰۰۰ نفر از قوای زبده خود را با تجهیزات کامل به طرف ایران حرکت داد. ضمناً از دربار عثمانی به قوای ترک که به تهران رسیده بودند دستور فرستاده شد قوای اشرف را درهم شکنند.

امیراشرف که نمی‌خواست دست بسته تسلیم شود به فکر این که ممکن است دربار عثمانی قصد تجاوز داشته باشد نقشه‌ای طرح کرد و صف‌آرائی قوایش را شبها به نحوی داد که قوای ترک که به تهران آمده بودند در محاصره باشند و نتوانند تخطی کنند. ضمناً متوجه بود عثمانیان از نقطه دیگری حمله نکنند. پیکی که از دربار عثمانی به طرف قوای ترک نزدیک تهران حرکت کرده بود به دست قوای اشرف افتاد. امیراشرف از مضمون فرمان باب عالی که برای سران سپاه ترک فرستاده شده بود باخبر گردید، دانست عده‌ای از قوای ترک به طرف اصفهان حرکت کرده‌اند. به این جهت عمده قوای خود را جمع آوری نموده به طرف همدان حرکت کرد. سپاه ترک که در اطراف تهران بودند منتظر دستور دربار عثمانی بودند و چون پیک باب عالی به دست اشرف اسیر شده از بین برده شده بود

کماکان منتظر ماندند و با قوای امیراشرف روابط حسنه داشتند.

در نزدیکی همدان عساکر احمدپاشا به قوای امیراشرف برخوردند. آنان تصور می‌کردند قوای امیراشرف در اطراف تهران می‌باشند به این جهت مهیای کارزار نبودند. اما امیراشرف که مهیا و آماده بود یکباره با تمام قوای خود به سپاه ترک حمله کرد: قوای ترک بر قوای اشرف از نظر نفرات و تجهیزات برتری داشتند ولی ازخود گذشتگی و مهارت قوای اشرف و پیشدستی در جنگ سبب شد، قوای عظیم ترکان عثمانی شکست خوردند. سپاهیان اشرف از کشته پشته ساختند، عده زیادی از سپاه عثمانی اسیر کردند، تمام تجهیزات و توپها و ذخائرشان را قبضه کردند.

معدودی از قوای ترک از معرکه جان به در بردند، خبر شکست به سرعت به دربار عثمانی رسید. ایلچی دیگری از جانب امیراشرف به اسلامبول رسید، دستخط دیگری تقدیم کرد. در این دستخط اشرف ذکر داده بود: حرکت ترکان عثمانی ناجوانمردانه بوده است زیرا در موقعی که او تقاضای صلح و صفا کرده بود آنان پیشدستی کرده قصد تجاوز داشته‌اند، ضمناً یادآور شده بود با این که قصد نداشت بین دو ملت هم‌کیش و هم‌مذهب جنگ شود معذلک مجبور به دفاع گردیده قوای مهاجم را بر جای خود نشانده است. در آخر تذکر داده بود، اسرای جنگی که برادران دینی هستند در رفاه و آسایش می‌باشند، مهمات و تجهیزاتی که گرفته شده است مورد توجه او نمی‌باشد. در صورتی که باب عالی از افکار تجاوزکارانه خود دست بردارند و قصد مماشات و برادری داشته باشند تمام آنها پس داده خواهد شد. ترکان عثمانی شکست خورده در برابر جوانمردی امیراشرف تمکین نمودند، جمعی را برای بستن عهد و پیمان و برقراری صلح و صفا به نزد اشرف فرستادند. امیراشرف همان طور که قول داده بود اسیران جنگ را آزاد کرد، اسلحه و مهمات و غنائمی که به چنگ آورده بود تحویل داد، ترکها هم امیراشرف را به پادشاهی شناختند، اشرف هم از ولایاتی که به دست قوای عثمانی مسخر شده بود چشم پوشید و آنها را جزو قلمرو ترکهای عثمانی شناخت.

قوای ترک که در اطراف تهران بودند طبق دستور صادره از اسلامبول، پس کشیدند. امیراشرف که به چنین فتح و پیروزی رسیده بود با قدرت بیشتری بر تخت سلطنت نشست. برای این که کار شاه تهماسب یکسره گردد برای مرتبه دیگر تهیاتی دید و به طرف تهران حرکت کرد.

شاه تهماسب از فتحعلیخان قاجار کمک خواست

شاه تهماسب دوم قبل از حرکت به طرف مازندران احمدآقا تفنگچی آقاسی را به گرگان فرستاد و از فتحعلی‌خان قاجار کمک خواست. فتحعلی خان قوائی گرد آورده به طرف تهران حرکت کرد. وقتی که به نزدیکی تهران رسید شنید شاه تهماسب با قوایش به مازندران پس کشیده است. قوای امیراشرف که پس از رفتن قوای ترک شهر تهران را قبضه کرده بودند به جنگ قوای فتحعلی خان شتافتند و او را شکست دادند.

فتحعلی خان با عده‌ای از سپاهیان خود شبانه به طرف مازندران فرار کرد، در شهرستان بهشهر کنونی به قوای شاه تهماسب پیوست.

در این موقع شاه تهماسب از پیش‌آمد کار خود بسیار غمگین و اندوهناک بود، از اینکه خودش سرگردان، مملکتش ویران و عاقبت کار خود را نامعلوم می‌دید نزد فتحعلی خان قاجار شکوه کرد. فتحعلی خان قاجار دلش سوخت، به شاه تهماسب پیشنهاد کرد، بسیج قوا را به عهده او واگذار نماید.

شاه تهماسب که از هر طرف درمانده شده بود و می‌دید اطرافیانش جز لهو و لعب و عیش و عشرت به چیز دیگری توجه ندارند، پیشنهاد فتحعلی خان را پذیرفت، به همراهی او به طرف گرگان رهسپار شد. فتحعلی‌خان قاجار که مرد دنیادیده مدبر و کارآمدی بود، از جهت درایت و کفایتی که داشت توانسته بود قلمرو حکومت خود که فرمان آن را از دست شاه سلطان‌حسین گرفته بود از هرج و مرج برکنار دارد، ترتیبی پیش آورد تا از شاه تهماسب پذیرائی شایانی به عمل آید. سران ایل‌های قاجار، گرایلی، قوانلو، حاجیلر، فندرسکی، کتول و ترکمنان تکه و یموت شرفیاب شدند. همگی مورد تفقد و عنایت حضرت ظل‌الله قرار گرفتند.

شاه تهماسب پس از پذیرائیهای شایانی که از او به عمل آمد با قلبی شاد، امیدوار به آینده به طرف مازندران به راه افتاد. نقدینه کافی در اختیار فتحعلی خان قاجار گذاشت تا سپاهی گران گرد آورد. فتحعلی خان قاجار هم وجوه دریافتی را بین سران ایل تقسیم نمود، از آنان درخواست کرد سپاهی گرد آورند. آنان همت کردند، در حدود ۱۸۰۰۰ نفر سپاهی جمع‌آوری شد. فتحعلی‌خان در رأس این سپاهی به طرف مازندران به راه افتاد. در یکی از آبادی‌های هزار جریب به نام چهارده کلاته قوای جمع‌آوری شده صف‌آرائی کردند. شاه تهماسب این قوا را سان دید. از این که بعد از مدتها قوای منظمی در برابر خود می‌دید خوشحال شد، برای این که از فتحعلی‌خان قاجار قدردانی کرده باشد، سپهسالاری و فرماندهی قوا را به او واگذار کرد، دستخط همایونی صادر شد. به سردسته‌های ایل قاجار و ایلات دیگر مناصبی مناسب داد، پیشکاری دربار را به یکی از بستگان فتحعلی‌خان که مورد اعتماد نامبرده بود و یوسف بیک نام داشت واگذار کرد. الله قلیخان قاجار را به فرمانداری قوچان گماشت. رفتار فتحعلی‌خان سبب شد علاوه بر فرماندهی سپاه پیشکار مخصوص شاه گردد.

شاه تهماسب به صلاحدید فتحعلی‌خان قاجار پیک‌هائی به ولایات دور و نزدیک فرستاد، از فرمانداران و بخشداران خواست هر تعداد سپاهی ممکن است گردآوری نموده به مازندران بفرستند. طولی نکشید سپاهیان شاه تهماسب به ۲۳۰۰۰ نفر بالغ گردید.

شاه تهماسب به فکر افتاد خراسان را از چنگ ملک محمود به در آورد، سپس قوای بیشتری گرد آورد تا بتواند افاغنه را تار و مار کند.

شاه تهماسب را به حال خود واگذاریم، به‌ببینیم نادر قهرمان داستان ما در چه حال است و چه می‌کند!؟

ملک محمود خواست تفرقه بیاندازد...

ملک محمود بعد از رفتن نادر و کشتن شدن مردانخان خشمگین گردید، او در مدت اقامت نادر در مشهد دانسته بود با حریفی سرسخت سر و کار دارد، فکر می‌کرد: روزی نادر اسباب زحمتش فراهم خواهد کرد، او خوب می‌دانست نادر به کلات دست یافته آنجا را آشیانه خود ساخته است، او خبر داشت راه رسیدن به درگز و کلات کوهستانی است و لشکرکشی به آن حدود سخت و دشوار است، او برای کسی که نادر را زنده و کت بسته به حضورش بیاورد و یا سر بریده‌اش را تحویل دهد جایزه تعیین کرده بود اما خوب می‌دانست هیچ کس قادر نخواهد بود بر نادر با آن جرات و جسارت و شهامتی که دارد، دست یابد.

ملک محمود قرار و آرام نداشت. روز و شب در فکر بود چگونه چاره نادر را بنماید؟! مشاورین ملک محمود به او پیشنهاد کردند بهترین راه دست یافتن بر نادر این است که بین همراهانش تفرقه و نفاق اندازد. اطرافیانش را تار و مار کند. وقتی که همراهان نادر پراکنده شدند و نفراتی نداشت بر او بتازند و حسابش را برسند. ملک محمود این فکر را پسندید. اطرافیان ملک محمود به او خبر داده بودند: عده‌ای کرد در اطراف نادر گرد آمده بیشتر سپاهیانش از این طایفه هستند. برای اینکه چاره اکراد بشود باید عده‌ای کرد علیه آنان برانگیخت به این جهت ملک محمود به اکراد جمشکزک قوچان که باج می‌دادند و خراجگزار او بودند دستور داد هرچه زودتر به نادر و همراهانش حمله کنند، او را زنده دستگیر نموده به مشهد روانه سازند.

کردان جمشکزک از دو نظر فرمان ملک محمود را اطاعت نکردند: یکی آنکه خود را حریف میدان نبرد نادر نمی‌دیدند، دوم آنکه برای کشتن جوانان کرد و برادران و کسان خودشان که گرد نادر جمع شده بودند راضی نمی‌شدند. ملک محمود وقتی که دانست کردان جمشکزک نافرمانی کردند خشمگین شد. برای این که اکراد نافرمان به قوای نادر نپیوندند و مزاحمت بیشتری برایش ایجاد نشود بسرکردگی ۶۰۰۰ نفر از سپاهیانش از راه دشت رادکان به طرف قوچان حرکت کرد.

(سال ۱۱۴۷ هجری قمری)

کردان جمشکزک که متوجه خطر شدند ایلچی به نزد ملک محمود فرستاده عذر خواستند. ملک محمود به حدی خشمگین و عصبی بود که دستور داد بینی ایلچی کرد را قطع کرده کف دستش قرار دادند، او را روانه قوچان کردند. ایلچی با حال نزار به شهر قوچان وارد شد، اکراد که متوجه شدند نمی‌توانند با ملک محمود از در صلح و مسالمت درآیند و در برابر سپاهیان انبوهش نمی‌توانند مقاومت کنند به سرعت شهر قوچان را تخلیه کردند، برای دفاع از جان و مال و ناموس خود به قلاع اطراف قوچان پناه بردند. ضمناً چند نفر سوار چابک به نزد نادر فرستادند و از او کمک خواستند.

ملک محمود با سپاهیانش به دروازه‌های شهر رسید، چون شهر را بلادفاع دید به سهولت آن را به تصرف خود درآورد. کسانی که نتوانسته بودند فرار کنند، در شهر مانده و یا در پیرامون شهر قوچان بودند دستگیر کرد. برای این که درسی به کردار نافرمان که به قلعه‌های اطراف شهر پناه برده بودند بدهد، به طرفشان حمله کرد.

چابک سواران کرد به اردوی نادر رسیدند، ماجرا را شرح دادند، از او طلب یاری کردند. با این که سپاهیان نادر و نفراتش اندک بودند برای نجات اکرادی که در چنگال محمود گرفتار بودند بدون درنگ حرکت کرد. توپخانه ملک محمود که در عقب سپاهیان از مشهد به راه افتاده بود، نزدیک شهر قوچان رسیده پیش می‌رفتند. نادر برق‌آسا به توپچیان حمله کرد، قبل از آنکه توپچیان متوجه شوند اوضاع از چه قرار است و برای دفاع مهیا گردند، سرهای خود را برباد دادند، بدین ترتیب توپخانه ملک به دست نادر افتاد.

ملک محمود در پای قلعه مستحکمی که طایفه کرد و ایل زیدانلو در آنجا مقر گرفته بودند سنگربندی نموده منتظر بود توپخانه‌اش برسد تا دیوارهای قلعه را بر سر پناهندگانش خراب نموده دمار از روزگار آنان بکشد. انتظار ملک محمود زیاد به طول نیانجامید، بعوض این که توپخانه‌اش برسد نادر و همراهانش مانند اجل معلق رسیدند. از خود گذشته و چالاک برق‌آسا به قلب لشکر محمود یورش آوردند. نادر نعره می‌کشید، دلاوران افشار و کردانی که در رکابش بودند بر اثر نعره‌های سرور و سردار خود به هیجان آمده از کشته پشته می‌ساختند.

ملک محمود که انتظار چنین حمله ناگهانی را نداشت و فکر نمی‌کرد: نادر در این دشت و صحرا با چنین سرعتی به او بتازد، ناراحت شد. چند نفر توپچی فراری به او خبر دادند توپخانه‌اش به دست نادرافتاده است. دانستن این موضوع ناراحتی ملک محمود را فزونی بخشید.

اکرادی که به قلعه پناه برده بودند و از برج و باروی قلعه ناظر حمله نادر بودند، می‌دیدند چگونه برادران کردشان در رکاب نادر شمشیر می‌زنند؟ درهای قلعه را باز کرده با شمشیرهای برهنه به کمک نادر شتافتند. روز به پایان می‌رسید، ملک محمود فرمان داد سپاهیانش به سنگرهای تهیه شده پناه آورند.

آفتاب در افق مغرب فرو می‌رفت، گرد و غبار صحرا را فرا گرفته بود، آخرین اشعهٔ قرمز رنگ آفتاب که به زحمت در بین گرد و غبار راهی پیدا می‌کرد، به جسد کشتگانی که در زیر سم اسبان لگدمال شده بودند می‌تابید. لخته‌های خون دلمه شده مخلوط با خاک لجن‌زاری به بار آورده بود. برادران کرد، ناجی و نجات داده شده در حالی که فریاد: «زنده باد نادرشاه» در فضا طنین‌انداز بود، دسته‌ای به داخل قلعه رو آورده، دسته‌ای دیگر به همراه نادر برای حفاظت توپخانه‌ای که به چنگ آورده بودند به شهر قوچان برگشتند. آن شب نادر لحظه‌ای استراحت نکرد. توپخانه‌اش را برای جنگ فردا



نادرشاه افشار در فتح هندوستان

آماده ساخت، هر یک از توپها را در مکانی مناسب برای گلوله باران کردن سنگرهای سپاه ملک محمود قرار داد.

ملک محمود آن شب را به سختی گذراند، بیباکی و شهامت نادر روحیه‌اش را دگرگون ساخت، حس می‌کرد در برابر نادر تاب مقاومت ندارد. چون توپخانه‌اش از دست رفته بود و فکر می‌کرد حریف از آن استفاده خواهد نمود لذا به فکر افتاد آن سرزمین را ترک گوید و از مصاف با نادر صرف نظر کند.

سحرگاهان نادر دستور شلیک داد، گلوله‌های توپ به طرف سنگرهای ملک محمود باریدن گرفت. ملک محمود برای این که بقیه قوای خود را از دست ندهد فرمان عقب‌نشینی صادر کرد، بدین ترتیب توانست باقی مانده قوای خود را به طرف دشت رادکان بکشاند.

سپیده‌دم نادر متوجه شد ملک محمود با سپاهیانش میدان نبرد را ترک گفته عقب‌نشینی کرده است. اکرادی که در قلعه شب را به سر آورده بودند به برادران خود پیوستند و بسرکردگی نادر به تعقیب ملک محمود پرداختند. ملک محمود و سپاهیانش از ترس جان بر سرعت افزوده از قوچان دور شدند. نادر تا عشرت‌آباد که حد فاصل بین مشهد و قوچان بود پیش‌رفت، چون ملک محمود را عاجز و بیچاره و در حال فرار دید بهتر آن دانست از تعقیبش صرفنظر کند زیرا او مایل بود در موقعیت بهتری و با سپاه بیشتری بر محمود بتازد.

در این جنگ نادر اسلحه و مهماتی به کف آورد، افرادی از ایل کرد به قشونش پیوستند. قوچانیان شکر نعمت بجا آوردند. نادر خوش و خرم با غنائمی که بچنگش افتاده بود راه ابیورد را پیش گرفت.

گردنکشان یکی بعد از دیگری منکوب گردیدند...

ملک محمود برای از پا درآوردن نادر از همه طرف کمک خواسته بود، به تمام کسانی که در قلمروش بودند دستور قلع و قمع نادر را صادر کرده بود. روی این اصل تیره امیرلو، درینگی قلعه سنگربندی و خودآرائی کرده برای حمله به نادر آماده و مهیا شده بودند. نادر در موقع مراجعت از قوچان بر این موضوع واقف گردید. هوا سرد و زمستان بود، با وجود سردی هوا و سختی زمستان نادر قلعه را محاصره کرد. دیوارهای قلعه مستحکم بود، نادر می‌خواست با کمترین خرجی آنها را فرو ریزد. باران فراوان آمده، رودخانه سیل‌آسا روان بود. نادر که بر بلندی ایستاده، در فکر چاره بود نقطه‌ای را به نظر آورد، در فکرش حسابی کرد، دستور داد، از خار و خاشاکی که برای سوزاندن و جلوگیری از سرما گرد آورده بود، مقداری پای دیوار آوردند، در پشت دیوار سدی ساختند، آب رودخانه را به طرف سد گرداندند، همین که آب بالا آمد سد را شکافتند، امواج آب خروشان پای دیوارهای قعله رسید. مدافعین قلعه با سرسختی دفاع می‌کردند.

نادر که متوجه شد هوا سرد است و سپاهیانش اگر در فعالیت باشند بهتر در برابر سرما استقامت می‌کنند فرمان حمله عمومی صادر کرد. بعد از زد و خورد شدیدی که در پیرامون قلعه واقع شد، نادر ینگی قلعه را به تصرف درآورد. ساکنین قلعه امان خواستند، نادر قلعه را ویران کرد، سرنشینان را به آبادی‌های اطراف ابیورد کوچ داد. عده‌ای از افراد تیرهٔ امیرلو سر در قدم نادر گذارده برای جنگیدن در رکابش با او بیعت کردند. نادر هم به آنان محبت نمود. بدین ترتیب روزبه روز بر قدرت نادر افزوده می‌شد و افرادش فزونی می‌یافت.

به نادر خبر دادند قراخان زاغچندی در قلعه زاغچند کوس لمن‌الملکی می‌زند. نادر به تهماسبقلی بیک جلایر و چراغ‌بیک دستور داد با عده‌ای از سپاهیانش به قلعه زاغچند بروند، قراخان را منکوب سازند.

نادر با بقیه سوارانی که داشت به طرف قلعه باغواده حرکت کرد تا برات‌بیک گوندوزلو را بر جای خود بنشاند. نادر با نفراتی که همراهش بودند قلعه باغواده را محاصره کرد، برات‌بیک که از مدتی پیش قلعه را متسحکم کرده بود آماده برای دفاع و از نزدیک شدن سربازان نادر جلوگیری می‌نمود. نارد به برات‌بیک پیغام فرستاد: دست از خودسری بردارد، قلعه را تسلیم کند. در صورتی که تسلیم شد جان او، تمام کسانش و ساکنین قلعه در امان خواهد بود. برات‌بیک به پیغام نادر خندید و جواب داد: شمشیر تکلیف ما را روشن خواهد ساخت؟!

نادر از جواب برات‌بیک برآشفت، در برابر دیوارهای بلند و مستحکم برج و باروی قلعه به فکر چاره افتاد. بهترین راه دست یافتن به قلعه را در آن دید نقبی از خارج به زیر دیوار قلعه بزنند. دستور صادر شد، بلافاصله عده‌ای از سپاهیان نادر دست به کار شدند. در پس تپه‌های خاکی که ساختند، تا از نظر سرنشینان قلعه محفوظ بمانند و آنان ندانند در پس تپه چه می‌گذرد، نقب زدن شروع شد.

برات بیک صدای کلنگ‌زدن به زمین را از راه گذاشتن گوش خود به زمین شنید، خیلی زود فهمید: نادر به چه کاری مشغول شده است. به چند نفر از اطرافیانش در حال خنده گفت: سپاه نادر مشغول کندن نقبی هستند و می‌خواهند مانند موش از راه زمین سوراخی به داخل قلعه باز کنند. ما باید ماظب باشیم آنجا که سرنقب باز می‌شود یک یک نفراتش که سردر می‌آورند جابجا بی‌سر کنیم، مانند گربه کله آنان را بر کنیم. برات‌بیک فکر می‌کرد: شبانه نقب باز خواهد گردید، همراهان نادر یکی بعد از دیگری از آن خارج خواهند شد. برای این که بداند نقب از کجا سردر می‌آورد، چند نفر گماشت، گوش خود را به زمین گذارند و رد نقب، محل سیر و معبر آن را درک کنند. خودش با چند نفر دیگر به مشق و تمرین پرداختند تا چگونه هر نفری که از نقب سردر می‌آورد، به طوری که نفر بعدی صدای رفیق خود را نشنود، نیست و نابود کنند.

بعد از تمرین زیاد بهترین راه را در این تشخیص دادند: همین که سری از نقب خارج شود به یک دست دهانش گرفته شود، ضمناً سر به عقب کشیده شده با دست دیگر با خنجر سر از تن جدا گردد، به سرعت لاشه از نقب بیرون آورده شود تا نفر بعدی متوجه

نگردد چه به سر رفیقش آمد.

چند نفری که برای این کار انتخاب شدند و مشق می‌کردند، هر یک از دیگری قویتر بوده در چستی و چالاکی بر هم سبقت می‌گرفتند. هر یک از انتخاب شدگان زانوی راست را به زمین زده با دست چپ دهان را می‌گرفتند، با دست راست خنجر را به ناحیه گردن می‌رساندند، در همین حال جسد را در عالم خیال بیرون کشیده کارش را تمام می‌کردند. می‌خندیدند، از کشتاری که خواهند کرد، کیف و لذت می‌بردند.

برات بیک می‌گفت: نادر خیره‌سر اولین کسی خواهد بود که وارد نقب می‌شود، من به دست خودم کله‌اش از تن جدا خواهم کرد، از کشتنش لذت خواهم برد. کسانی که گوش خود را به زمین گذاشته صدای کلنگ را می‌شنیدند معبر نقب را یافتند. محلی که احتمالا از آنجانقب سر به در خواهد آورد تعیین کردند. صدای کلنگ‌زدن قطع شد، نقب تا زیر دیوار قلعه آمده بود، نقب کن‌ها از آنجا جلوتر نمی‌آمدند. برات‌بیک صدای خش و خشی در زیرزمین می‌شنید ولی دیگر از کندن زمین اثر و خبری نبود، فکر می‌کرد مشغول بیرون کشیدن خاک هستند، بدون شک بقیه نقب را شبانه حفر خواهند نمود. نادر همین که مطمئن شد نقب تا زیر دیوار رسیده است، دستور داد: کیسه‌هائی به داخل نقب بردند. به تمام سپاهیانش دستور داد: برای حمله مهیا و آماده باشند. محتویات کیسه‌ها را در زیر دیوار قلعه خالی کردند، فتیله‌ای از وسط گرد سیاه رنگی که در زیر دیوار روی هم انباشته شده بود، به خارج کشیدند. سکوت محض آن حدود را فرا گرفته بود، سرنشینان قلعه نمی‌دانستند: چرا و به چه جهت سپاهیان نادر که قلعه را در محاصره دارند بی‌سر و صدا شدند؟ برات بیک و یارانش از برج و باروی قلعه درصدد کشف این وضع غیرعادی و غیرمترقب برآمدند.

نادر به دست خود فتیله را آتش زد، فتیله به سوز و گداز افتاد. نادر می‌دید آتش پیش می‌رود. در حالی که تبرزین خود را به دست گرفته بود، برای صدور فرمان حمله مهیا گردید.

برات‌بیک که دنیادیده و سرد و گرم چشیده بود از سکوت ناگهانی سپاهیان نادر فکری به خاطرش رسید، به یارانش دستور داد، جنب و جوشی در آنان ایجاد شد. در حالی که از دیوار قلعه دور می‌شدند به تهیه وسائل لازم پرداختند.

آتش به باروت رسید، انفجار شدیدی که قلعه را به لرزه درآورد رخ داد. دیوار قلعه در آن قسمتی که بالای نقب بود فرو ریخت، شکافی ایجاد شد، گرد و خاک فضای قلعه را فرا گرفت.

به فرمان نادر حمله به طرف شکاف ایجاد شده شروع گردید. سپاهیانش یورش آوردند. برات‌بیک که در لحظات آخر متوجه نیرنگ نادر شده بود، با دستورات کوتاهی ساکنین قلعه را باخبر ساخت به این جهت عده‌ای برای دفاع در اطراف شکاف ایجاد شده جمع شدند، دسته‌ای دیگر برای پر کردن شکاف و ریختن سنگ در آنجا مهیا و آماده گردیدند. چند نفر از سپاهیان نادر که خود را به شکاف رساندند، توسط نفراتی که حاضر به دفاع بودند به خاک و خون درغلتیدند، چند نفر در زیر سنگ و کلوخی که به وسط شکاف ریخته می‌شد له شدند و زیر آوار ماندند. نادر متوجه شد از این حمله نتیجه‌ای عایدش نخواهد گردید به این جهت دستور داد سپاهیانش از حمله و هجوم به دیوار قلعه خودداری کنند.

برات‌بیک و سرنشینان قلعه از این که به سهولت توانستند از حمله و هجوم جلوگیری کنند خوش‌حال شدند، چون توانسته بودند چند نفری از سپاهیان نادر را از سربه نیست نمایند شادی کردند.

نادر به فکر افتاد حیله‌ای که در تسخیرینگی قلعه به کار برده بود، در اینجا عملی سازد، از آب وسیله طبیعی که خرجی ندارد برای فرو ریختن دیوارهای قلعه استفاده کند. سپاهیان نادر که به علت از دست دادن چند نفر از رفقای خود جری شده بودند به دستور نادر دست به کار شدند، سدی ساختند، آب رودخانه‌ای که در آن نزدیکی جریان داشت به طرف دیوارهای قلعه راه افتاد. هنوز ساعتی نگذشته بود که در چند نقطه دیوار فرو ریخت، از شکافهای حاصله سیلاب به داخل قلعه جریان پیدا کرد.

در برابر سیل ساکنین مستأصل شدند، آن کسانی که ساعتی قبل می‌خندیدند و شادی می‌کردند، دست تضرع و التماس برداشتند. نادر قلعه را به تصرف درآورد. برات‌بیک گوندوزلو که سر از اطاعتش پیچیده به محاکمه کشید. برای این که درس عبرتی به دیگران داده شود فرمان داد در پای همان دیوار که چند نفر از سربازانش شهید شده بودند، تیربارانش کنند. آب نیمی از قلعه را خراب کرده بود، نیم دیگر را هم نادر خراب کرد. ساکنین قلعه را به آبادیهای اطراف ابیورد کوچ داد.

قراخان زاغچندی برای درهم شکستن قوای نادر از ترکمنان یموت، کمک خواسته سپاهیانی مجهز گرد آورده بود. تهماسبقلی بیک جلایر به زاغچند رسید، فرمان نادر دایر به تسلیم شدن قراخان را برایش فرستاد. قراخان در عوض جواب دادن، برق‌آسا به سپاهیان تهماسبقلی حمله کرد عده زیادی از سوارانش را کشت. چراغ‌بیک افشار دستگیر و سپاهیانش منهزم گردیدند. تهماسبقلی بیک، شکست خورده و سرافکنده به زحمت توانست با تعداد کمی از افرادش به طرف ابیورد فرار کند. او خجل بود و نمی‌خواست در برابر نادر حاضر شود، به این جهت سواری به ابیورد فرستاد تا جریان را گزارش دهد.

نادر سرمست از پیروزی‌هائی که پی‌درپی نصیبش شده بود در میان غریو شادی مردم ابیورد پس از مدتها دوری وارد شهر شد، از دیدن فرزندانش خوشحال شد، گوهرشاد را چون جان شیرین دربر گرفت. شبی به راحتی گذراند. هنوز آفتاب سر از افق برنکشیده بود پیکی که از طرف تهماسبقلی شکست خورده رسیده بود، سراسیمه بر نادر وارد گردید. ماجرای دستگیر شدن چراغ‌بیک افشار و شکستی که نصیب تهماسبقلی‌بیک جلایر شده بود برای نادر شرح داد. نادر به سوارانش دستور داد به فوریت مهیا و آماده حرکت باشند.

طولی نکشید سواران نادر مهیای حرکت گردیدند. در برابر چشم‌های گریان گوهرشاد که فقط یک شب در آغوش شوهر

جنگ‌آور خود به سر برده بود، نادر به راه افتاد. برای این که هرچه زودتر درسی به قراخان بدهد، انتقام خون سواران از دست رفته‌اش را بگیرد از بیراهه به طرف چارده که سپاه پراکنده وکیل جلایر تهماسبقلی در آنجا گرد آمده بردند حرکت کرد. سواران شکست خورده که انتظار رسیدن و دیدن نادر را با آن سرعت نداشتند جان گرفتند. با وجود خستگی برای گرفتن انتقام از قراخان در رکاب نادر به طرف قلعه زاغچند حرکت کردند.

قراخان زاغچندی که توانسته بود به کمک ترکمنان یموت، تهماسبقلی را شکست دهد از تاتاران ساکن مرو استمداد طلبید تا حمله قوای نادر که به خونخواهی خواهد آمد درهم شکنند. نادر که با سپاهیانش به نزدیکی قلعه زاغچندی رسیده بود به فکر صف‌آرائی و محاصره کردن قلعه افتاد. در همین گیرودار سواران تاتار رسیدند. دیده‌بانان سپاه نادر که در بلندی جای گرفته اطراف قلعه را زیر نظر گرفته بودند، به نادر خبر دادند سپاهی از دورمی‌آید. نادر به تصور این که قراخان زاغچندی با سوارانش می‌باشند که از قلعه خارج شدند و قصد حمله دارند پیشدستی نمود، با سواران خود به سپاهیان تاتار حمله برد. قراخان زاغچندی که از برج و باروی قلعه جریان اوضاع را می‌دید، دانست سپاه تاتار به کمکش آمدند و نادر بر آنان حمله کرده است به کسان خود دستور داد شمشیر کشیده از عقب به سواران نادر حمله کنند، کار او و سپاهیانش یکسره نمایند. سپاهیان نادر از دو طرف مورد حمله قرار گرفتند. جنگ سختی درگرفت، فریادهای نادر به قالب سربازان فداکارش جان می‌بخشید، آنان را به پافشاری و استقامت بیشتر تهییج می‌کرد.

سپاهیان حریف از نظر تعداد بر سپاه نادر برتری داشتند ولی ثبات قدم و دلاوری نادر و سپاهیانش بیشتر بود. در هر یورشی که نادر می‌آورد تعدادی از افراد حریف به خاک و خون درمی‌غلتیدند، نفراتش به پیروی از سردار دلاور خود از کشته پشته می‌ساختند. قوای نادر توانستند تعداد زیادی از ترکمنان یموت و تاتار که به کمک قراخان آمده بودند، اسیر کنند. سران ترکمن یموت که توانسته بودند در جنگ اول پیروزی درخشانی به چنگ آورند و چراغ بیگ را به اسارت درآورده بودند، با سرداران تاتار کنکاش نمودند، چون متوجه شدند در برابر نادر دلیر نمی‌توانند استقامت کنند، کسان و سواران خود را از دست خواهند داد، تقاضای صلح و سازش کردند، پیشنهاد نمودند چراغ‌بیک را تسلیم کنند. اسرای خود را پس گرفته از قراخان جدا شوند. نادر این پیشنهاد را پذیرفت، اسیران تاتار و ترکمن بازگردانده شدند، آنان هم چراغ‌بیک را تحویل دادند. بعد از رفتن آنان نادر با تمام قوایش حمله آورد. قراخان که خود را یکه و تنها دید، متوجه شد قادر به پایداری و مقاومت در برابر نادر نیست، تسلیم شد. نادر قلعه زاغچندی را به تصرف خود آورد ولی از کشتن زاغچندی که سر اطاعت در برابرش فرود آورده بود صرفنظر کرد. برای این که قراخان به کمک سپاهیانش در آینده باعث زحمت نگردند، عده‌ای از سربازان قراخان را به اطراف ابیورد کوچ داد. نفراتی که حاضر بودند در رکابش جنگ کنند به نفرات خود ملحق ساخت.

نادر پس از این پیروزی به ابیورد برگشت، هنوز عرق راه از تنش خشک نشده بود خبر آوردند سعید سلطان که از طرف نادر به حکومت نسا منصوب شده بود سر از فرمان نادر پیچیده است. سعید سلطان که شنیده بود قراخان زاغچندی تهماسبقلی را شکست داده است، فکر می‌کرد نادر را هم از پا درخواهد آورد. به این جهت عده‌ای از ترکمنان علی‌ایلی، یمورلی و تکه و یموت را گرد آورده برای خود دستگاه فرمانروائی برپا ساخته بود. نادر برای سرکوبی سعید سلطان به راه افتاد، در بین راه دسته‌ای از اکراد که از قوچان به کمک نادر می‌آمدند به فرماندهی محمدحسین‌بیک پسر سام‌بیک به قوایش پیوستند.

سعید سلطان خبر شد، نادر با سپاهی گران برای برچیدن بساط فرمانفرمائیش حرکت کرده است و عنقریب به نسا می‌رسد، برای این که مورد سخط و غضب قرار نگیرد و جان خود را حفظ کند، با سپاهیانش به پیشواز سپاهیان نادر شتافت، سر بندگی و اطاعت در برابر نادر فرود آورد.

قراخان زاغچندی که با عده‌ای از سپاهیانش در جزو سواران نادر بود و در رکابش حرکت می‌کرد، به تصور این که بین نادر و سعید سلطان جنگی درخواهد گرفت با سواران محرم خود قراری گذاشته عهد بسته بودند در گیرودار جنگ نادر را از پا درآورند خود را از شر او خلاص نمایند. سعید سلطان که تسلیم شد و قلعه نسا به تصرف نادر درآمد هول و هراسی در دل یکی از اطرافیان قراخان که با او هم‌پیمان شده بود افتاد، خود را به نادر رساند ماجرا را عرض کرد و از توطئه‌ای که چیده بودند پرده برداشت. نادر مجلس محاکمه‌ای تشکیل داد. از کسان قراخان بازجوئی کرد. پس از آنکه اطمینان یافت، دانست چنین قصدی در بین بوده است، از شخص قراخان هم سئوالاتی کرد. از آن جمله از او پرسید: راستی قراخان آیا آدم عاقل افعی زخمی را در بغل خود نگاه می‌دارد. قراخان که کم و بیش مظنون شده بود و فکر می‌کرد: سرش فاش شده است سکوت کرد، سر خود را پائین انداخت. نادر در حالی که از خشم و غضب رگهای گردنش برآمده و به خود می‌پیچید فریاد کشید: نمک به حرام یک مرتبه خیانت کردی تو را بخشیدم، این مرتبه جسارت را به پایه‌ای رساندی که مانند مار خوش‌خط و خال در کنار من حرکت می‌کنی و منتظر فرصت هستی تا نیش خود را بزنی.

قراخان به التماس افتاد، از نادر طلب بخشایش کرد.

نادر گفت: توبه گرگ مرگ است و بس، سزای نمک به حرامی چون تو را به تیغ شمشیر حواله می‌دهم. به دستور نادر قراخان زاغچندی و همراهانش را برای عبرت افراد دیگری که در رکابش بودند و ممکن بود روزی قصد خیانت نمایند، از دم تیغ گذراندند و جانشان گرفتند.

اولین پیک از طرف دستگاه سلطنت رسید...

شاه تهماسب برای منکوب ساختن ملک محمود، رضا قلیخان سردار را با دسته‌ای از سوارانی که گرد آورده بود مأمور تسخیر

مشهد و از پا درآوردن ملک محمود نمود.

هر قدم که رضاقلی‌خان در خطه خراسان پیش می‌رفت از دلاوری و رشادت نادر چیزها می‌شنید. برای این که بتواند از نادر، زور بازو و سپاهیانش علیه ملک محموداستفاده برد، پیکی به جانب ابیورد روانه کرد. به نام نامی ظل‌الله شاه تهماسب خلدالله ملکه و سلطانه به نادر دستور فرستاد: با سپاهیانش به طرف قوچان حرکت کند، پس از پیوستن به اردوی شاهی برای دفع شر ملک محمود به جانب مشهد حرکت کنند، خاطر مبارک ظل‌الله را از جانب آن مرد سرکش و طاغی آسوده سازند. اولین مرتبه‌ای بود که پیکی از جانب دستگاه سلطنت بر نادر وارد شده از او کمک خواسته بودند.

نادر از شاه عباس بزرگ داستان‌ها شنیده بود. باباعلی‌بیک حاکم ابیورد که دست نشانده دستگاه سلطنت بود نیز توضیحاتی برایش داده بود، او می‌دانست و خبر شده بود سلطان‌حسین بزدل و ترسو چگونه آن شوکت و عظمت را برباد داده در برابر افغانان شکست خورده است، از فعالیتهای شاه تهماسب فرزند شاه سلطان‌حسین هم بی‌خبر نبود، اینک که پیکی به نام ظل‌الله به سراغش آمده بود خوشحال شد، فکر می‌کرد: شاه جوان می‌خواهد خطاهای پدر را جبران کند.

نادر پیک رسیده را، پیک پیشرفت دانست، حس کرد، وقت فعالیت و خدمت در راه وطن رسیده است به این جهت او با جان و دل برای اجرای امری که از طرف یکی از سرداران قبله عالم حضرت ظل‌الله، شاه واقعی ایران صادر شده بود و مهیا و آماده گردید. نادر با خود فکر می‌کرد: اگر بتواند در این جنگ هنرنمائی کند و کار ملک محمود را یکسره نماید بدون تردید مورد توجه ظل‌الله قرار خواهد گرفت. او با خود حساب می‌کرد: در رکاب سلطان جوان بهتر می‌تواند هنرنمائی کند. تصور می‌کرد: در آینده با قوای ظل‌الله، ساز و برگ بیشتر، بهتر خواهد توانست گردنکشان را منکوب، سرکشان و یاغیان و طاغیان را بر جای خود بنشاند.

نادر با خود می‌اندیشید: اگر ملک محمود را شخصاً شکست دهد و حسابش برسد بیشتر مورد توجه قرار خواهد گرفت. ضمناً چون فکر می‌کرد: ممکن است کردها نسبت به او نارو بزنند لذا سواران افشار را مجهز نمود، به سرعت به طرف شهر مشهد حرکت کرد. در یک فرسخی شهر مشهد در قریه میر کهریز مستقر گردید، نواحی اطراف را به تصرف درآورد.

ملک محمود از آمدن نادر و سوارانش باخبر گردید. برای اینکه درسی به نادر بدهد و انتقامی از او بکشد برای نبرد به سرکردگی سپاهیانش به طرف قریه میرکهریز حرکت کرد. ملک محمود از جنگهای اخیر نادر و کشته شدن برات بیک و قراخان زاغچندی به دست نادر خبر داشت به این جهت با تجهیزات کامل و سپاهیان کارآزموده خود که امتحان رشادت و دلاوری داده بودند به جنگ نادر شتافت. بین قوای نادر و سپاهیان ملک محمود جنگ سختی درگرفت. طرفین با تمام قدرت به جان یکدیگر افتادند.

سواران نادر با یورشهای پی‌درپی خود عده‌ای از سپاهیان ملک محمود را از دم تیغ گذراندند، چند نفر از سرداران سپاه ملک محمود شربت مرگ چشیدند. زبده‌سواران ملک محمود در برابر حملات دلاورانه سواران نادری تاب مقاومت نیاوردند، پس کشیدند. ملک محمود که سپاهیان خود را منهزم و پراکنده می‌دید برای این که جان سالم در برد، صلاح خود را در آن دید، باقیمانده سپاهیانش به داخل شهر بکشاند، دروازه‌های شهر را به روی سپاهیان نادر ببندد و در داخل شهر به استقامت بپردازد.

سحرگاه روز بعد نادر متوجه شد: ملک محمود قوای خود را به داخل شهر برده است، به این جهت شهر را محاصره کرد. قلعه حاجی‌تراب را مرکز فرماندهی خود قرار داد، راههای ورود و خروج به شهر مشهد را تحت نظر گرفت.

نادر همین که فهمید به او نارو زدند، قهر کرد...

رضاقلیخان سردار به قوچان رسید، در آنجا شنید: نادر با سپاهیانش به عوض آمدن به قوچان مستقیماً راه شهر مشهد را پیش گرفته پس از شکست فاحشی که به ملک محمود وارد آورده است شهر را در محاصره دارد. از این خبر خوشحال گردید، اما شاهوردی‌بیک شیخوانلو که با دسته‌ای از اکراد در رکاب رضاقلیخان بود چون نادر را دوست نداشت و با او دشمن بود، به دسیسه پرداخت و اظهار داشت: اگر نادر بر ملک محمود دست یابد، شهر مشهد را تصرف کند، ظل‌الله چه ارزشی برای سردار قائل خواهند شد؟ وقتی که نادر شهر مشهد را گشود، پیروزی نصیبش گشت، ظل‌الله متوجه او خواهند گردید، دیگر عنایتی به سردار نخواهند داشت. در صورتی که نادر مورد توجه ظل‌الله قرار گرفت، قدرتی یافت دیگران باید کنار بروند زیرا قدرت و منصب و جاه و جلال او قبضه خواهد کرد.

اندک اندک این حرفها در رضاقلی خان اثر کرد. برای این که کار ملک محمود شکست خورده از نادر را یکسره سازد، خودش پرچم پیروزی و افتخار به دوش کشد، کاظم بیک خویش خود را به جانب نادر روانه کرد، از او خواست از جنگیدن با ملک محمود خودداری کند، منتظر آمدن سپاهیان حضرت ظل‌الله بماند.

نادر در قلعه حاجی‌تراب به انتظار رسیدن رضاقلیخان نشست. رضاقلیخان که سپاهیان خود را در طول راه مرتباً تقویت می‌کرد و اکراد هم به او پیوسته بودند اطمینان داشت به تنهائی بر ملک محمود دست می‌یابد، به این جهت راه بالای شهر را پیش گرفت تا با قوای نادر تماس نگیرد و شخصاً شهر مشهد را به تصرف درآورد.

ملک محمود به وسیله جاسوسانی که داشت فهمید قوائی از طرف شاه تهماسب از راه قوچان به طرف مشهد عزیمت نموده‌اند. او متوجه شد بین سپاه نادر و سپاهی که از طرف شاه تهماسب به سرکردگی رضا قلیخان می‌آید سروسری برقرار است. حدس زد نادر و رضاقلیخان بر سر تصرف شهر مایلند بر یکدیگر پیشدستی کنند.

ملک فکر کرد: اگر دو سپاه به یکدیگر بپیوندند، به کمک هم به شهر رو آورند حسابش پاک است. برای این که این دو سپاه به یکدیگر نپیوندند صلاح خود را در آن دید شبانه با تجهیزات کامل شبیخون زند، خود را به رضا قلیخان و سپاهیانش برساند و چون از کم و کیف اردوی شاهی باخبر بود اطمینان داشت آنان را درهم خواهد شکست، آن وقت سر و کارش با نادر خواهد بود، به موقع حسابش را خواهد رسید، یا آنقدر در برابر حملات نادر شهر را حفاظت خواهد کرد که خسته شده راه خود پیش گیرد و برود.

ملک محمود که مردی با جرأت و جسارت و متهور بود حرمسرایش را به دست مهدیخان که یکی از خواص بود سپرد، با عده‌ای از سپاهیانش شبانه از شهر خارج شد، برای شبیخون زدن به سپاهیان رضاقلیخان و سر راه گرفتن بر آنان به سرعت پیشرفت. چون رضاقلیخان برای خام کردن نادر راه دیگر را پیش گرفته بود با او برخورد نکرده از شهر دور شد.

رضاقلیخان از طرف شمال شهر به خواجه ربیع رسید، اردوگاه خود را برپا ساخت، برای مردم شهر پیغام فرستاد:

«از طرف ظل‌الله شاه تهماسب برای برقراری نظم و نسق مأمورم، برای کوتاه کردن دست ملک محمود که از فرمان حضرت ظل‌الله سرپیچی کرده است با سپاهی گران آمده‌ام، مردم شهر باید از فرمان ملک محمود سر برتافته با سپاهیان ظل‌الله همکاری کنند تا دفع شر ملک محمود و سوارانش بنمائیم.»

این خبر به سرعت در شهر پراکنده شد، مردم شهر که از جور ملک محمود و سوارانش به ستوه آمده بودند خوشحال شدند، در داخل شهر انقلابی برپا شد. مردم با سواران ملک محمود که برای حفاظت شهر مانده بودند به جنگ پرداختند، چند نفری را کشتند، عده‌ای را دستگیر نموده زندانی کردند. ریش سفیدان را به نزد رضاقلیخان سردار فرستاده در برابر فرمان ظل‌الله گردن نهادند.

رضاقلیخان سردار که به این سهولت شهر مشهد را در تصرف خود می‌دید از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، از شاهوردی بیک شیخوانلو که او را راهنمائی کرده بود تشکر نمود. دسته‌ای از سپاهیان خود را برای تصرف شهر مشهد به سرکردگی کاظم بیک گسیل داشت.

مهدیخان حرمسرای ملک محمود را به داخل ارک برد، سپاهیان موجود را به سنگربندی اطراف مأمور ساخت، به چند نفر از زبده‌سواران ملک محمود دستور داد خود را به سرعت به ملک محمود برسانند، ماجرا را برایش شرح دهند تا هرچه زودتر برگردد، شهر را از تصرف حریف خود درآورد.

ملک محمود چون متوجه شد از سپاه رضاقلیخان خبری نیست، به تحقیق پرداخت، دانست رضاقلیخان با سوارانش از راه خواجه ربیع به طرف شهر مشهد پیش رفته است، به این جهت عقب‌گرد کرد و به طرف خواجه ربیع پیش راند.

رضاقلیخان تصور می‌کرد ملک محمود در داخل شهر مشهد است، او تصور می‌کرد عنقریب در داخل شهر سپاهیانش ملک محمود را به تله خواهند انداخت. لحظه به لحظه خبر تصرف شهر را برایش می‌آورند. رضاقلیخان فکر می‌کرد عنقریب ملک محمود کت بسته در برابرش زانو خواهد زد، او به آینده فکر می‌کرد، آینده‌ای درخشان. شاید هم حساب می‌کرد، اگر ملک محمود را زنده به نزد ظل‌الله ببرد بهتر است یا آنکه سرش را از تن جدا نموده در طبقی که از ترمه پوشیده باشد به عنوان بهترین هدیه تقدیم خاکپای جواهرآسای ظل‌الله بنماید؟! رضاقلیخان از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، به جاه و مقام و منصبی که در آینده به سبب شاهکاری که زده است خواهد داشت، می‌اندیشید. در همین موقع خبر آوردند عده‌ای سوار با تجهیزات کامل به طرف اردویش پیش می‌آیند، مدتی مبهوت و متحیر بود، موقعی که ملک محمود حمله را شروع کرد اندک اندک متوجه شد: ملک محمود خارج از تله خیالی او، در برابرش صف‌آرائی نموده عرصه را بر او تنگ کرده است. جنگ شروع شد، گروهی از سپاهیان رضاقلیخان به داخل شهر مشهد رفته بودند، باقیمانده بنای جنگ و گریز را گذاشتند، به طرف شهر طوس عقب‌نشینی کردند.

ملک محمود برای تار و مار کردن قوای رضاقلیخان به حملات خود ادامه داد. در همین موقع سوارانی که از جانب مهدیخان فرستاده شده بودند رسیدند، ماجرای شهر را برای ملک محمود خبر آوردند. ملک محمود که قوای رضاقلیخان را درهم شکسته بود، صلاح در آن دید برای تصرف مجدد شهر، پیکار با سپاه شکست خورده رضاقلیخان را متوقف نماید، به این جهت به سرعت سپاهیان خود را به طرف شهر حرکت داد، در نتیجه رضاقلیخان و باقیمانده نفراتش توانستند از معرکه جان سالم به در برند.

ملک محمود از دروازه ارک که در دست سپاهیان وفادارش مانده بود و مهدیخان به سختی آنجا را حفاظت می‌کرد وارد شهر شد، به سرعت دست به حمله زد. کاظم بیک که لحظه‌ای قبل ارک را در تصرف خود می‌دید، در برابر سپاهیان ملک محمود تاب مقاومت نیاورد. کوچه به کوچه، محله به محله جنگ کرد و عقب نشست، سرانجام شکست خورد، از راهی که با فتح و ظفر وارد شده بود قوای متلاشی شده خود را بیرون کشید، به رضاقلیخان سردار شکست خورده پیوست.

ملک محمود برای مرتبه دیگر بر شهر مسلط شد، دروازه‌های شهر را بست، قلاع را مستحکم کرد زیرا می‌دانست نادر با سپاهیانش در قلعه حاجی‌تراب مهیا و آماده هستند. برای اینکه مرتبه دیگر مردم شهر دست به خیانت نزنند به تحقیق پرداخت، سواران زندانیش را از قید و بند رها ساخت. تمام کسانی که در تسلیم شهر همت گمارده بودند از دم تیغ گذراند.

نادر منتظر رضاقلیخان در قلعه حاجی‌تراب آماده کارزار بود، وقتی که به او خبر دادند و جریان ماوقع را دانست و فهمید رضاقلیخان به او بی‌مهری کرده است سخت برآشفت: برای این که با چنین سردار نیرنگ‌بازی روبرو نشود راه ابیورد پیش گرفت، او را به حال خود گذاشت. بدین ترتیب ملک محمود از خطر رهائی یافت.

رضاقلیخان که متوجه شد نادر قهر کرده، سپاهیان به جانب

ابیورد حرکت کرده است، برای این که بتواند سپاهی گرد آورد، برای مرتبه دیگر جنگ را آغاز کند به طرف قوچان حرکت کرد. مدت سه ماه کوشید تا سپاهی گرد آورد، به طرف مشهد بازگشت، ملک محمود که توسط جاسوسانش از تعداد سپاهی و تجهیزات رضاقلیخان خر داشت به سرعت به او تاخت، به سهولت برای مرتبه دوم قوایش را درهم شکست. خبر دو شکست پی‌درپی رضاقلیخان به شاه تهماسب رسید. ظل‌الله برآشفت، حکم عزلش را به دست محمودخان ترکمن داد، او را بسرکردگی عده‌ای سپاهی مأمور کرد ابوابجمعی رضاقلیخان را تحویل گرفته شخصاً به جنگ ملک محمود بشتابد و شهر مشهد را از او بازستاند.

ملک محمود کوس لمن‌الملکی زد ...

ملک محمود پس از دو شکست پی‌درپی که به قوای ظل‌الله به فرماندهی رضاقلیخان وارد آورد، به فکر افتاد: از ظل‌اللهی چیزی کم و کسر ندارد. او خود را از خانواده صفاریان که روزی بر ایران حکومت می‌کردند، ایران را از زیر یوغ عرب خارج کرده بودند می‌دانست. ملک محمود خون سلطنت و پادشاهی را در رگهای خود در جریان می‌دید، کسانی که در اطرافش بودند می‌گفتند: جقه شاهی برازنده کله او می‌باشد! شاید هم خواب می‌دید و در عالم بیداری حساب می‌کرد: اگر ایران را قبضه کرد و سلطان ایران شد ترک و عرب را به زانو درآورده کشور را توسعه دهد.

برای این که قلمرو خود را توسعه دهد، ملک اسحق برادرزاده‌اش را به سرکردگی عده‌ای از سپاهیانش به طرف نیشابور فرستاد. او در این اندیشه بود تا بعد از ضبط نیشابور یکی بعد از دیگری شهرهای خراسان را گرفته سپس به جانب قسمتهای دیگر رود.

اکراد ساکن نیشابور همین که از حرکت ملک اسحق خبردار شدند پیکی به جانب نادر فرستاده از او کمک خواستند. نادر که اندیشه نبرد با ملک محمود را از سر بدر نکرده بود برای این که به کردان بیات کمک کند با سواران افشار، کردان کلات و ابیورد به قوچان آمد. در طول راه بین قوچان و نیشابور اکراد دیگری که در سر راهش بودند برای کمک کردن به کردان بیات همراه خود نمودند. ملک اسحق از طرفی، سپاهیان نادر از طرف دیگر به شهر نیشابور رسیدند. اکراد بیات که از آمدن نادر با سپاهیانش خبردار شدند شور و هیجانی یافتند. جنگ بین سپاهیان ملک اسحق و نادر درگرفت. نادر با سپاهیان تهییج شده‌اش در یورش افراد قوای ملک اسحق را درهم شکستند، عده‌ای از سپاهیان شکست خورده ملک اسحق فرار را برقرار ترجیح داده به جانب مشهد گریختند. ملک اسحق با عده‌ای دیگر از نفراتش از هر طرف به محاصره افتادند، به باغی که در آن نزدیکی بود پناه بردند، قوای نادر باغ را محاصره کرده... ملک‌اسحق اسیر شد.

ملک محمود از اسیر شدن برادرزاده‌اش باخبر گردید. برای این که گزند و آسیبی به او نرسد، از یکی از پیشوایان مذهب، به نام ملارفعیا گیلانی که مورد توجه عامه مردم بود خواست به جانب نیشابور حرکت کند، رهائی ملک اسحق را از نادر درخواست نماید.

شاید نادر میل داشت ملک‌اسحق را در برابر درخواست ملارفیعا تسلیم نماید اما اکراد ساکن نیشابور به فکر این که گروگانی لازم است تا ملک محمود دیگر جسارت نکند، به خاک آنان چشم ندوزد از رها ساختن ملک اسحق خودداری کردند. ملارفیعا دست خالی به مشهد برگشت.

ملک‌محمود که خیال جهانگیری در سر داشت، در اولین حرکت برای جهانگشائی گرفتار چنین وضعی شده بود، غیرتش به جوش آمد، برای این که حساب خود را با نادر تصفیه کند با سپاهیانش به طرف نیشابور حرکت کرد. در نزدیکی نیشابور در قدمگاه دو سپاه در برابر یکدیگر صف‌آرائی کردند، جنگ شروع شد. ابراهیم‌خان که در رکاب برادرش نادر شمشیر می‌زد می‌خواست هنرنمائی کند، زور بازوی خود را نشان دهد، در لحظات اول جنگ زخم برداشت و از کار افتاد. نادر که برادر را غرقه به خون دید درصدد حفظ جانش برآمد، به سرعت او را از معرکه بیرون برد، به بستن زخم‌هایش پرداخت. جنگ با شدت ادامه داشت، عده زیادی از سپاهیان دو طرف به خاک و خون درغلتیدند. ملک محمود که شنیده بود ابراهیم‌خان برادر نادر زخم برداشته است و نادر ناراحت می‌باشد به حملات سپاهیان خود افزوده مرتباً سپاهیان و سواران خود را تهییج می‌کرد.

نادر که از سلامتی برادرش اطمینان یافت، به میدان جنگ برگشت اما دیگر کار از کار گذشته ملک محمود در حملات و یورش‌های اولیه روحیه قوای نادر و اکرادی که در رکابش می‌جنگیدند درهم شکسته بود.

نادر که حال برادر را وخیم و روحیه سوارانش را مناسب جنگ نمی‌دید، صلاح در آن دید از این جنگ بی‌حاصل دست بردارد، به ابیورد بازگردد تا در فرصت مناسب دیگری تلافی مافات نماید. شاید عدم شرکت مؤثر نادر در این جنگ علت دیگری داشت و آن رفتار نامناسب اکراد بود زیرا در پیروزی بر ملک اسحق نادر همت گماشته او را اسیر کرده بود اما اکراد آن را به حساب خود گذارده آن طوری که باید نادر را تجلیل نکردند و به حرفهایش ترتیب اثر ندادند.

در هر حال نادر با سپاهیانش به ابیورد بازگشت و کردان کله خشک بی‌مغز و مغرور را در برابر سپاهیان ملک محمود تنها گذاشت.

اکراد که خود را حریف ملک محمود نمی‌دیدند به فکر چاره‌جوئی افتادند، دوروئی و تقلب پیشه خود ساختند. از رفتن نادر و سپاهیانش استفاده کرده خود را بی‌تقصیر و گذشته‌ها را به حساب نادر گذاشتند. عده‌ای از بزرگان به خدمت ملک محمود رسیدند، گفتند: ما که باشیم در برابر ملکی بزرگ قدعلم کنیم، ما بنده‌ایم و جان‌نثار، ما بسیار خوشوقت هستیم از این که در پناه بزرگواری چون ملک بسربریم، ما به هیچ‌وجه قصد و غرضی جز بندگی، عبودیت و فداکاری نداشته و نداریم، بسیار خوشوقتیم که ملک بر ما منت نهاده

به این حدود قدم رنجه فرمودند. ملک محمود که قبل از هر چیز به فکر ملک اسحق برادرزاده‌اش بود، پرخاش کنان گفت: شما که امروز از هیبت شمشیر من سر تعظیم فرود آوردید همان ناکسانی هستید که دیروز به خود غره شده برادرزاده‌ام را اسیر کرده بودید، جسارت را به آن حد رساندید که به نماینده ما جواب رد دادید، او را رها نساختید، با وجود اصرار نادر حاضر نشدید او را به جانب ما روانه کنید. یکی از نمایندگان کرد که از دیگران مکارتر و محیل‌تر و حاضر جوابتر بود عرض کرد: قربانت کردم، علت اینکه ما برادرزاده والاتبار ملک بزرگ را نگاهداشته‌ایم از آن جهت بود که بر جانش ایمن نبودیم قصد ما خدمت بوده است، برای این که گزندی به وجود والاگهر برادرزاده ملک نرسد او را مخفی داشته‌ایم.

ملک محمود برآشفت و پرسید: مگر چه خطری برایش متصور بوده است که شما او را حفظ کرده‌اید؟ مخاطب عرض کرد: قربانت گردم، ما او را از چنگ نادر خارج ساخته مایل نبودیم در برابر امیر سرافکنده و خجل شویم. حضرت ملک نادر را خوب می‌شناسد، او کسی است که میهمان امیر بود، دو نفر از سردارن امیر را کشت و فرار کرد. ما اگر برادرزاده ملک را به اصرار نگاهداشتیم، حاضر نشدیم او را به دست ملارفیعا که مورد احترام ما می‌باشد بسپاریم از این جهت است که فکر کردیم: ممکن است گزندی از جانب نادر به او برسد و ما برای همیشه در برابر ملک خجل و سرافکنده و شرمسار بمانیم. ما قصد خدمت داشته‌ایم، حال اگر ملک بخواهند به نحو دیگری آن را تعبیر فرمایند کم لطفی فرموده‌اند.

ملک محمود به فکر فرو رفت. کردان حاضر که بنمایندگی آمده بودند از این صحبت‌ها خوشحال شدند. کسی که دارای این فکر بلند بود و چنین با حیله و تزویر ملک را آرام کرده بود فتحعلی‌خان بیات بود، او بود که افراد کرد ایل خود را در برابر حریفی چون ملک محمود محفوظ می‌داشت، او بود که تمام دشمنی‌ها را با زبردستی از راه گفتن عباراتی که به هیچ‌وجه حقیقت نداشت به حساب دوستی جلوه‌گر می‌ساخت. او بود که حقایق را وارونه نمایش داده تمام بدی‌هائی که اکراد کرده بودند خوبی به حساب می‌گذاشت.

اندک اندک ملک محمود رام شد، نفس گرم فتحعلی‌خان بیات در ملک محمود اثر کرد. کردان حاضر از این پیش‌آمد لحظه به لحظه راحتی و آسایش فکری بیشتری یافته در دل به فتحعلی‌خان آفرین گفتند. فتحعلی‌خان بیات فوراً دستور داد چند نفر از کردانی که با او آمده بودند به شهر بروند، ملک اسحق را با اعزاز و احترام به خدمت ملک محمود بیاورند. تا موقعی که ملک اسحق برسد بین ملک محمود و فتحعلی‌خان بیات مذاکرات دوستانه‌ای در جریان بود، محیط گرمی بین آنان برقرار گردید. ملک‌اسحق وارد شد، بر دامن و پای عمویش ملک‌محمود که او را از قید و بند آزاد ساخته بود بوسه زد، ملک‌محمود که از دیدن ملک‌اسحق زنده و سالم، خوشحال شده بود او را بوسید، پرسید: در پناه اینان انشاالله به تو خوش گذشته است.

ملک‌اسحق که از اکراد در خشم بود، از رفتار حقارت‌آمیز آنان در چند روزی که در اسارت بود به ستوه آمده بود، قد راست کرد و گفت: «عموی بزرگوارم، رفتاری که در این چند روز با من کرده‌اند قابل وصف نیست!»

فتحعلی‌خان بیات حقه‌باز و درغگوی مزور قبل از آنکه ملک‌اسحق صحبت خود را به پایان برساند حرفش را قطع کرد و گفت: ملک بزرگوار تصدیق بفرمائید، ما نمی‌توانستیم برای برادرزاده والاگهر شما ملک‌اسحق که مورد ستایش ما می‌باشد، تعریف کنیم، بگوئیم: چرا مجبور بودیم نسبت به ایشان کمی سختگیری نمائیم؟ زیرا اگر محبت قلبی که بین ما برقرار بود آشکار می‌شد، حریف متوجه می‌گردید بین ما سروسری برقرار است. ممکن است از این راه گزندی به رادمرد با کرم و سخاوتی چون ملک‌اسحق که ما او را از جان شیرین عزیزتر می‌داریم وارد شود.

ملک محمود به کلی متقاعد شده بود. ملک‌اسحق که در اسارت کردان تحقیر شده رنج کشیده بود متعجب گردید. چون عموی خود را با اکراد در حال خوشی می‌دید، فکر کرد: شاید بین عمویش و آنان سروسری برقرار بوده منتها او خبر نداشته است، خیال کرد اسارت او موضوع پیش‌بینی شده بین عمویش و اکراد بوده برای سرکوبی نادر و سپاهیانش راه چاره‌ای محسوب می‌شده است، به این جهت سکوت کرد، دیگر حرفی نزد.

فتحعلی‌خان بیات از ملک محمود درخواست کرد: به شهر نیشابور درآید، بر نیشابوریان منت گذارد، چشم آنان را به زیارت جمال خود روشن سازد. ملک محمود که نیشابور و نیشابوریان را تسلیم خود می‌دید، اقامت در آن حدود را جایز ندانست، چون هوسهای بزرگتری در سر داشت به فکر افتاد هرچه زودتر به مشهد بازگردد. برای اینکه مردم شهر نیشابور و جهانگشائیش محکم شود درصد برآمد حاکمی بر شهر نیشابور بگمارد.

رفتار فتحعلی‌خان بیات و گفتارش به حدی در ملک محمود اثر کرده بود که او را برای حکومت کردن لایق دید، از او پرسید: آیا حاضر است بر شهر نیشابور حکومت کند؟! فتحعلیخان بیات از لطف ملک محمود تشکر کرد، عرض کرد: قربانت گردم، در حکومت کردن بر مردم باید میل مردم را هم در نظر گرفت، جان‌نثار از این که ملک بزرگوار چنین افتخاری نصیبم می‌فرمائید بسیار مشعوف هستم، از حضرت ملک درخواست می‌نمایم از مردم هم استفسار شود، در صورتی که آنان هم تمایل داشتند، البته در برابر اوامر ملک تسلیم هستم. ملک محمود که بیش از پیش مفتون اخلاق و رفتار فتحعلی‌خان بیات شده بود، نظری به ریش سفیدان نیشابور که به همراهی فتحعلی‌خان به خدمتش رسیده بودند کرد، اظهار داشت: شما که نزد من آمدید بدون تردید بزرگان نیشابور هستید، مردم هم نسبت به شما احترام می‌گذارند، گفته‌های شما را قبول دارند، رأی شما را می‌پذیرند، آیا شما با حکومت کردن فتحعلی‌خان بیات موافق هستید؟

ریش سفیدان کرد که شاهد فعالیتهای بی‌نظیر، کیاست و

درایت فتحعلی‌خان بودند، خوب می‌دیدند: او بود که کردان را از غضب ملک محمود رهانده است، او بود که دشمنیها را دوستی جلوه‌گر ساخته است، او بود که محبت ملک محمود را تا آن حد جلب نمود که کار آنان را می‌خواهد به خودشان واگذارد، همه یک دل و یک زبان اظهار داشتند: رأی ملک پسندیده است، ما همگی فتحعلی‌خان بیات که ارشد بر همه می‌باشد به حکومت قبول داریم.
فتحعلی‌خان بیات برای این که ملک محمود را کاملا مفتون سازد دستور داد: پیش کشی‌هائی برای ملک‌محمود آوردند. ملک محمود سپاهیان خود را گرد آورد، با دلی خوش از اینکه نادر را شکست داده است، شهر نیشابور را بدون دردسر به چنگ آورده است، حاکمی چون فتحعلی‌شاه بیات از جانب خود برای حکومت کردن برگزیده است، راه مشهد را پیش گرفت.

اولین قدم در راه جهانگیری و جهانگشائی به خوبی برداشته شده بود، ملک محمود فکر می‌کرد: موقع آن رسیده تاج کیانی بر سر گذارد، سکه به نام خود ضرب کند دستور دهد در مساجد خطبه به نامش بخوانند.

ملک محمود تاج کیانی بر سر گذاشت...

خبر پیروزی ملک محمود، قبضه کردن شهر نیشابور، شکست نادر به سرعت در شهر مشهد انتشار یافت. مردم شهر برای جبران رفتار گذشته خود، برای این که محبت ملک محمود را جلب نمایند به فکر افتادند استقبال شایانی از ملک محمود بنمایند، او را با طمطراق پیشواز کنند. ملک محمود هم می‌خواست از او تجلیل کنند، میل داشت سر و صدای زیادی به راه افتد، مقدمات بر تخت نشستن هرقدر بیشتر باشکوه و جلال مهیا گردد، روی این اصل ملک اسحق برادرزاده خود را جلوتر فرستاد تا تشریفات پذیرائی به راه اندازد.

عده‌ای از بزرگان شهر تا چند فرسخی شهر به پیشواز ملک رفتند، آن کسانی که چندی قبل برای قلع و قمع سواران ملک محمود همت گماشته بودند برای اظهار خلوص و بندگی بر دیگران سبقت جسته برای بوسیدن دست و پای ملک، به رخ کشیدن درجه ارادات و اطاعت خود هنگامه کردند. ملک محمود هر قدم که به شهر نزدیک می‌گردید و با تجلیل بی‌نظیر مردم شهر روبه رو می‌شد غرور و کبرش رو به تزاید می‌رفت. گوسفندان و گاوان قربانی شده در برابرش دست و پا می‌زدند. در منقل‌های آتش، کندر و اسفند دود می‌شد، طبق‌های گل در قدم ملک نثار می‌گردید. ملک بر اسب ترکمنی بالا بلندی سوار شده بود، برای این که ابهتش به اوج برسد، دستور داده بود: سوارانش با همان لباس رزم و شمشیرهای برهنه که لکه‌های خون خشک شده در روی آنها خودنمائی می‌کردند، با سرهای بریده‌ای که به نیزه زده بودند، گردآلود وارد شهر شوند. مردم برای سواران فاتح هلهله می‌کشیدند، شربت و شیرینی به آنان تقدیم می‌کردند. به این ترتیب ملک محمود و سپاهیانش وارد شهر مشهد گردیدند.

ملک محمود عیاش، ملک محمودی که هر شب بساط تفریحش به راه بود، حفظ ظاهر را می‌کرد، برای این که همه بگویند او مرد خدا است، برای این که نظر مردم معتقد و مذهبی را به طرف خود جلب کند، هفته‌ای دو سه مرتبه به حرم ثامن‌الائمه(ع) برای زیارت می‌رفت. از هر سفری که برمی‌گشت حمام می‌رفت، پس از تطهیر کردن خود در حالی که، پای برهنه راه می‌رفت، وارد حرم مطهر می‌شد، در برابر ضریح مقدس حضرت رضا علیه‌السلام ساعتی می‌ایستاد و راز و نیاز می کرد. این مرتبه که از فتح و پیروزی بازگشته بود، این مرتبه که مردم سر در قدمش سائیده استقبال بی‌نظیری از او کردند، این مرتبه که خیالاتی در سر داشت دیگر لازم ندید این ظاهرسازی را بنماید. تمام فکرش این بود که هرچه زودتر بر تخت سلطنت جلوس کند، تاج کیانی برسر نهد. تمام حواسش متوجه انجام نقشه‌هایش بود، با قدرتی که کسب کرده بود کسی را یارای اظهار وجودی نبود. کسانی که در اطراف ملک بودند همگی وقتشان را صرف انجام خواسته‌های ملک و مهیا ساختن وسائل بر تخت نشستن می‌کردند. مردم هم در دل خیالاتی می‌کردند ولی چون شهرشان مقر سلطنت می‌گردید، اظهار بشاشت و خوشحالی می‌نمودند.

ملک محمود بعد از چند صباحی که در جنگ و جدال بسر برده بود، دستور داد: بساط عیش و نوش و طرب راه اندازند. آن شب تا صبح رامشگران کوبیدند و رقصیدند. ملک محمود که مردی ورزیده و جنگ دیده بود به تفریح پرداخت، بیش از دیگران نوشید، بیش از همه کیف کرد، در آغوش مهرویان که سعی داشتند قلب ملک را تسخیر کنند، لذت برد.

اطرافیان ملک محمود قصری برای تاجگذاری آراستند، تختی از زر و جواهر برای جلوس ملک مهیا کردند، از تزیینات و جواهرات خزانه حضرت رضا علیه‌السلام هم وسائلی عاریت گرفتند، تاجی زیبا برای ملک محمود تهیه کردند، جقه شاهی بر آن نصب نمودند.

کسانی که در دربار صفوی روزگاری بسر برده به علت هجوم افغانان توانسته بودند فرار کنند و در مشهد رحل اقامت افکنده بودند، آن اشخاصی که از طرف دربار صفویه به خراسان مأموریت یافته راه و رسم دربار را می‌دانستند، به مشورت پرداختند. تشریفات تاجگذاری تدوین گردید. برابر آداب و رسومی که در دربار صفویه دیده بودند برای هر کس وظیفه‌ای تعیین نمودند.

کسانی که طبع شعری داشتند احضار شدند، دستور داده شد قصایدی به مناسبت تاجگذاری ملک بسازند، آنان که خوب حرف می‌زدند و نطاق بودند برای توصیف ملک محمود مأموریت یافتند آن کسانی که دم از دانستن علم نجوم می‌زدند برای تعیین ساعت سعد و نحس به کار افتادند. بر سر این که چه کسی تاج بر سر ملک گذارد، بحثها کردند. بالاخره قرار شد ملا رفیعای گیلانی که مرد معمری است این کار را انجام دهد، ضمناً دعای خیر و برکت هم بخواند به دور ملک فوت کند.

لباسهای فاخر تهیه دیدند. برای این که در روز تاجگذاری بهره و نصیبی داشته باشند، گرفتن خلعت و لقب برای خود پیش‌بینی کردند طرز انجام دادن آن را هم تعیین نمودند. برای آئین بستن شهر، شرکت دادن تمام مردم در جشن تاجگذاری، حس رقابت بین

سران محله‌ها، کسبه و تجار راه انداختند، تمام مردم شهر برای شرکت در این جشن آماده و مهیا گردیدند، دالانها، بازارها و سر در خانه‌ها را آئین بستند.

هنوز یک هفته از بازگشت ملک محمود به مشهد نگذشته بود که مقدمات مهیا گردید، با توجه به رمل و اسطرلاب، ساعت سعد و نحس هم معلوم شد، روز تاجگذاری تعیین، به تمام مردم شهر ابلاغ گردید.

مردم دسته دسته در کوچه و بازار برای دیدن تزیینات و آئین‌بندی شهر شرکت کردند. از صبح زود روز تاجگذاری گروه گروه مردم در اطراف راهی که ملک محمود می‌بایستی عبور کند و برای به سر گذاردن تاج کیانی به قصر وارد شود گرد آمدند. سواران ملک که بهترین لباس خود را پوشیده همگی مسلح بودند در دو طرف راه ایستاده به نظم دادن عبور و مرور مردم پرداختند. سقاها مرتباً با مشکهای پر از آب برای خواباندن گرد و غبار، راه عبور ملک را آب‌پاشی می‌کردند.

در ساعت معین ملک محمود با طمطراق از خانه بیرون آمد، بر اسب کوه پیکری سوار شد، گروهی از سوار در جلو ملک محمود، دسته‌ای از عقبش به راه افتادند. عده‌ای حاجب و شاطر چماق به دست در دو طرف اسب ملک می‌دویدند. ملک‌اسحق و عده‌ای از سران سپاه ملک محمود در پشت سرش حرکت می‌کردند. قربانی به راه بود، دود اسفند و کندور مرتباً هوا می‌رفت، مردم با فریادهای «زنده باد شاه‌محمود» از او استقبال می‌کردند. بچه‌ها از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند.

ملک محمود فاصله بین مسکن و قصر را که مهیا ساخته بودند با کبر و غرور طی کرد. در برابر قصر، حاجبان و شاطران پیش دویدند، دو نفر لگام اسب را گرفتند، دو نفر دیگر رکاب گرفتند، با ابهت ملک را از اسب به زیر آوردند، در حالی که در قدمش گل می‌ریختند او را به قصر وارد کردند. ملک محمود لباس فاخر به تن داشت، در حالی که با دست و سر نسبت به حاضرین ابراز محبت و ملاطفت می‌کرد دو پله تخت را طی کرد. روی مخده‌ای که اطرافش جواهردوزی شده بود نشست، به متکاهای اطلس و حریری که در پشتش گذاشته بودند تکیه زد، در حالی که یک دستش روی قبضه شمشیر و دست دیگرش روی قبضه خنجر گذاشته بود به تشریفاتی که انجام می‌شد نظر دوخته بود. قبل از این که به آنجا بیاید تمام تشریفات را برایش شرح داده بودند، او می‌دانست چه کسانی چه وظائفی دارند؟ مهدیخان که از افسران ملک محمود و مقرب درگاهش بود زبان به تهنیت گشود، بعد از حمد و ثنای خداوند به حمد و ثنای سایه خدا پرداخت، ملک محمود را حقاً وارث تخت و تاج کشور کیان خواند، سرانجام اظهار داشت: شکر خداوند که بعد از چند قرن حق به حقدار می‌رسد. در این موقع تاجی که در سینی طلائی گذارده بودند به مجلس آوردند.

ملا رفیعای گیلانی بر پله تخت ایستاد، بعد از اظهار خشنودی ازاین که ملک و ملت پادشاهی رعیت‌پرور و باایمان و خداپرست یافته است تاج از سینی برداشت، بالای تخت آمد و آن را بر سر ملک گذاشت. غریو شادی از حاضرین برخاست، فریاد «زنده باد شاه سلطان محمود» در فضای قصر طنین‌انداز گردید. صدای طبل و دهل از خارج به گوش رسید، طبق دستور صدای چند تیر توپ هم بلند شد. ملارفیعای گیلانی بدون این که به این صداها توجهی داشته باشد به خواندن دعاهای خود پرداخت. شاه سلطان‌محمود را به حصار کرد، دعایی بر بازویش بست، عمر و عزت و دوام و بقایش را از خدا خواست. شعرا قصاید غرای خود را که در مدح و منقبتش سروده بودند خواندند، هر یک خلعتی گرفتند. شاه سلطان‌محمود مرتباً خلعت می‌داد، سرانجام سینی‌های طلا مملو از سکه‌هائی که بنامش ضرب کرده بودند به مجلس آوردند، ملک محمود مشت مشت آنها را بر سر مدعیون ریخت، حاضرین به جمع کردن سکه‌ها مشغول شدند، مراسم تاجگذاری باشکوه و جلال به پایان رسید.

شاه سلطان‌محمود از همان راهی که بدون تاج رفته بود با تاج برگشت، مردم که ساعتها انتظار کشیده بودند برای دیدن ملک تاجدار به جنب و جوش افتادند. عده‌ای از بچه‌ها در زیر دست و پا له شدند، بعضیها در زیر فشار غش کردند. هرچه بود گذشت، آن شب و دو شب متوالی دیگر شهر مشهد غرق در شادی و چراغانی بود.

بدین ترتیب کشور ایران که در زمان شاه عباس صفوی در اوج قدرت و عظمت بود و یک واحد را تشکیل می‌داد، صاحب سه شاه گردید: یکی شاه تهماسب دوم که سعی داشت جای پدران خود را بگیرد، او خود را شاه واقعی و حقیقی ایران می‌دانست. دیگری اشرف که در اصفهان به جای محمود بر تخت سلطنت نشسته چون پایتخت ایران در کفش بود، شاه سلطان‌حسین مخلوع را در اختیار داشت، با دخترش وصلت کرده بود خود را شاه بلامنازع می‌دانست. سومی هم ملک محمود بود که خود را از خاندان صفاری و تخت و تاج کیانی را حق خود و وجود دیگران را عبث و بیهوده می‌شمرد. روسها و عثمانیها هم قسمت‌های شمال و غرب ایران را گرفته آن نقاط را ملک طلق خود محسوب می‌داشت. در سایر نقاط هم هر کجا سری بود علم طغیان و سرکشی برافراشته برای خود بساطی گسترده بودند. نادر هم در فکر تهیه قوا بین ابیورد و کلات در تکاپو بود.

سلطان‌محمود، نادر را شکست داد...

چند روزی از تاجگذاری و بر تخت نشستن ملک‌محمود نگذشته بود که خبر آوردند ساکنین بوغمج سر از فرمان ملک‌محمود برتافته‌اند، آنان هم کوس لمن‌الملکی می‌زنند، مایل نیستند باج و خراجی به او بدهند. شاه سلطان‌محمود دستور داد: ملک‌اسحق با عده‌ای از سپاهیانش برای سرکوبی طاغیان و یاغیان به طرف بوغمج حرکت کند.

بوغمجی‌ها برای قلع و قمع ملک‌اسحق پیکی نزد نادر فرستادند و از او کمک خواستند. نادر دعوت آنان را پذیرفت و به

راه افتاد. قبل از آنکه نادر با سپاهیانش برسد، ملک‌اسحق به بوغمج رسیده در یک حمله شدید بوغمجی‌ها را به زانو درآورد: عده‌ای را کشت، گروهی اسیر کرد و قوای ظفر نمونش راه مشهد پیش گرفتند.

وقتی نادر به بوغمج رسید قلعه را خراب و ویران، بوغمجی‌ها را آواره و سرگردان، چشم‌های بازماندگان را در عزای کشته‌گان و اسیر شدگان گریان دید. او آمده بود با سپاهیان محمود جنگ کند، چون سپاهیان ملک‌اسحق بعد از کشتار فجیعی که کرده بودند به طرف شهر مشهد حرکت کرده بودند نادر هم به تعقیب آنان پرداخت، راه مشهد را پیش گرفت.

از طرفی خبر فتح و پیروزی ملک‌اسحق به محمود رسید، از طرف دیگر به او خبر دادند نادر از راه دشت رادکان به طرف مشهد در حرکت است. شاه سلطان‌محمود که در این چند روز سلطنت قدرتی به هم زده بود برای این که گوشمالی به نادر بدهد با تمام قوای خود از شهر خارج شد و در اشتریی، سر راه بر سواران نادر گرفت. حمله سلطان محمود به حدی شدید و برق‌آسا بود که بیش از ۲۰۰ تن از سواران زبده نادر در یورش اول به خاک هلاک افکنده شدند. ولوله در بین بقیه سپاهیان نادر افتاد، عده‌ای که شکست و مرگ را در برابر خود مجسم دیدند رو به فرار نهادند، نادر که سپاهیانش را منهزم و عده‌ای از سواران دلیرش را به خاک و خون غلتان دید متوجه شد نه تنها از این جنگ ثمره‌ای عایدش نخواهد شد، بلکه جانش هم در خطر فنا و نیستی است. تمام فکر سلطان محمود این بود نادر را زنده و یا کشته شده به چنگ آورد. در برابر چنین وضعیتی نادر در صدد فرار برآمد، سواران ملک‌محمود نادر که در بلندی با چند نفر از سوارانش میدان جنگ را در نظر داشت در میان گرفت حلقه حاصره را تنگتر می‌کردند. نادر از دور، قبه و مناره مرقد امام هشتم(ع) به نظرش آمد، حالت روحی خاصی پیدا کرد، قدرتی جدید در خود حس نمود، فرمانی داد با عده‌ای از سوارانش که در اطراف او بودند به قلب سپاه محمود زد، در حالی که تبرزینش را در هوا چرخ می‌داد، مرتباً فریاد می‌کشید: «یا موسی‌الرضا» هر کسی که در سر راهش می‌آمد با یک ضربه تبر از اسب به زیر آورده نقش زمین می‌کرد، توانست خط محاصره را بشکند، با چند تن از یارانش از آن حلقه‌ای که برای فنایش سواران ملک‌محمود ساخته بودند خارج شود.

سلطان‌محمود نهیب زد، سوارانش را به تعقیب نادر و یارانش فرستاد. چند نفر سواری که به کمک نادر حلقه محاصره را شکسته بودند یکی بعد از دیگری توسط سواران محمود به خاک و خون درغلتیدند. نادر با دو نفر از سوارانش به زحمت توانست از این مهلکه جان بدر برد و از چنگ سواران ملک محمود بگریزد.

شاه سلطان‌محمود از این فتح و پیروزی بسیار خوشحال شد، هرچند نتوانسته بود نادر را بکشد و یا اسیر نماید ولی فکر می‌کرد: نادر دیگر قادر به جمع آوردن سپاه و آمدن به جنگ او نخواهد بود، به این جهت به فکر افتاد بعد از نیشابور و بوغمج سومین قدم برای توسعه قلمرو خود بردارد. پس از کمی استراحت برای سرکوبی اکراد ساکن قوچان به راه افتاد.

نادر شکست خورده، نادری که به زحمت توانسته بود با دو نفر از سوارانش وارد کلات شود به جای آن که مرعوب شده باشد به رگ غیرتش برخورد، به سرعت مشغول جمع‌آوری سوار و وسائل جنگی گردید تا برای مرتبه دیگر با شاه سلطان‌محمود روبرو شود و جبران دو شکست پی‌درپی خود را بنماید.

ترکمن‌ها خواستند گذشته را جبران کنند...

خبر شکست نادر به سرعت در همه جا پراکنده شد، ترکمنها که از این موضوع آگاه شدند و دانستند نادر با دو نفر از سوارانش توانسته‌اند جان سالم از معرکه بدر برند، فرصت را مناسب دیدند، برای این که جبران گذشته را بنمایند به شهر ابیورد که مرکز فرماندهی و فرمانفرمائی نادر بود هجوم آوردند.

نادر مشغول گرد آوردن سپاهی بود، به او خبر دادند سواران ترکمن به سوی ابیورد حرکت کرده‌اند. نادر در حالی که از خشم رگهای گردنش برآمده بود فریاد کشید: بدبختها خبر ندارند، نادر زنده است!؟

نادر بدون درنگ با همان عده کمی که جمع کرده بود به سرعت به طرف ابیورد حرکت نمود. ترکمنها ابیورد را محاصره کرده بودند، برای یورش بردن به شهر خود را مهیا می‌نمودند که نادر با سوارانش صاعقه مانند رسیدند، بر آنان تاختند. ترکمنها باور نمی‌کردند به این سرعت نادر در آنجا حاضر شود، آنان مات و متحیر بودند، تا رفتند خود را در برابر نادر بیارایند، کارش بسازند، کارشان ساخته شد، عده زیادی از آنان به خاک و خون درغلتیدند، بقیه افراد ترکمن فرار را بر قرار ترجیح داده از معرکه جان بدر بردند.

مردم ابیورد که خبر شکست نادر را دانستند و خود را برای مقابله با ترکمنها قادر نمی‌دانستند غمگین و در اضطراب بسر می‌بردند. وقتی که از برج و باروی ابیورد آمدن نادر و فرار ترکمنان را دیدند از شادی و خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. یکدیگر را می‌بوسیدند، از این که نادر را مانند شیری در میان گله ترکمنان به غریدن مشاهده می‌کردند خدا را شکر می‌نمودند. گوهرشاد که شنیده بود شوهرش در برابر ملک‌محمود شکست خورده فرار کرده است تا این لحظه گرفتار ناراحتی بود، اینک که شوهر توانای خود را در اطراف شهر می‌دانست برای پذیرائی از او خود را مهیا ساخت.

پس از آن که ترکمنان شکست خوردند، نادر وارد ابیورد شد، مورد استقبال مردم ابیورد که از جان و دل او را دوست داشتند قرار گرفت. او آرام و قرار نداشت، با اینکه به زن و فرزندش علاقه شدید داشت نمی‌خواست آنان را ببیند، میل نداشت وقت خود را تلف کند. سوارانی که در ابیورد داشت و لوازم جنگی که در آنجا ذخیره کرده بود برداشت، برای این که نشان دهد: نادر است! برای جبران شکستی که خورده بود به طرف قوچان که شنیده بود

ملک‌محمود با سپاهیانش به آنجا رفته است حرکت کرد و گوهرشاد را در انتظار گذاشت.

گوهرشاد در حالی که فرزندان نادر را روی سینه فشار می‌داد بغضش ترکید، زار زار گریست. او زن بود، آنهم زنی جوان که شوهرش را دوست داشت و برایش بی‌تاب بود.

سلطان‌محمود همین که متوجه شد اکراد حیله و تزویر کرده‌اند انتقام گرفت، اما...

شاه سلطان‌محمود با سپاهیانش که مزه چندین فتح و پیروزی چشیده بودند به قوچان رسیدند، به سرعت برج و باروی شهر را درهم شکستند قوچان را تسخیر کردند، اکراد طاغی و یاغی را به سختی گوشمالی دادند، عده‌ای را کشتند، دسته‌ای را اسیر نمودند، ثروتشان را ضبط کردند و برگشتند.

سردار محمدخان ترکمن از طرف شاه تهماسب برای تسخیر خراسان در رأس سپاهی تازه‌نفس وارد خطه خراسان شد. خبر رسیدن قوای قزلباش به نیشابور رسید. فتحعلی‌خان بیات که از طرف ملک‌محمود به فرمانداری نیشابور برگزیده شده بود موقعیت را مناسب دید تا از فرمان ملک‌محمود سرپیچی نماید. فتحعلی‌خان برای مصلحت روزگار، برای این که شهر نیشابور از شر ملک‌محمود در امان بماند به او تسلیم شده بود. اینک که قوای شاهی نزدیک می‌شدند، پیکی نزد سردارمحمدخان ترکمن فرستاد، مراتب اطاعت و بندگی مردم نیشابور را به شاه تهماسب ابراز داشت.

ملک محمود که از پیروزی به پیروزی دیگر رسیده بود، همین که فهمید: فتحعلی‌خان بیات در کارش حیله و تزویر به خرج داده او را خام کرده است به سرعت به طرف نیشابور حرکت کرد.

هنوز سپاهیان قزلباش به نیشابور نرسیده بودند که ملک‌محمود شهر نیشابور را مانند نین انگشتر در میان گرفت. فتحعلی‌خان بیات تصور نمی‌کرد به این سرعت ملک محمود با سوارانش به آنجا برسند.

برای این که دفع شر بنماید به سرعت درصدد دفاع برآمد. اما وقت گذشته فرصتی در پیش نبود. ملک‌محمود بدون این که بگذارد ثانیه‌ای وقت تلف شود، به طرف شهر حمله کرد. در اولین هجوم، سوارانش خانه فتحعلی‌خان را محاصره کردند.

فتحعلی‌خان پیرمرد همین که کارها را خاتمه یافته خود را در چنگال ملک‌محمود گرفتار دید و دانست چاره‌ای باقی نمانده است، برای نجات همشهریان خود فکری کرد، به سرعت دستور داد: سوارانش دست از مقاومت بردارند، بی‌جهت خود را به کشتن ندهند، سواران ملک‌محمود فتحعلی‌خان را اسیر کردند، نزد شاه سلطان‌محمود بردند.

همین که چشم ملک محمود به او افتاد فریاد برآورد: ای خائن نمک‌نشناس، این بود نتیجه محبت‌هائی که به تو و مردم این شهر کردم؟ فتحعلی‌خان بیات در جواب گفت: اگر خیانی شده باشد من مرتکب آن شدم، مردم شهر در این امر دخالتی نداشته‌اند، دلیلش هم این است که مردم شهر با ملک سر جنگ نداشته و ندارند، شهر را برای ملک مفتوح نمودند و استقامتی نکردند. محمود فریاد کشید: پس تو بودی که می‌خواستی به ما خیانت کنی، مگر نمی‌دانستی سزای خیانتکار مرگ است!؟

فتحعلی‌خان بیات دیگر جوابی نداشت بدهد، او دیگر حرفی نداشت بزند، سرش زیر انداخت. سلطان‌محمود با چوب دستیش ضربات شدیدی به سر و کله و صورت فتحعلی‌خان وارد آورد، خون قرمز رنگ از دهان پیرمرد جاری شد، محاسن سفیدش رنگین گردید. دستهای فتحعلی‌خان را از پشت بسته بودند، او قادر نبود از خود دفاع کند زیرا دو نفر از سواران محمود در دو طرفش ایستاده، مواظبش بودند، او می‌دانست جان سالم بدر نخواهد برد، برای این که زودتر به آن وضع خاتمه دهد گفت: تاجی که بر سر گذاشته‌ای به سر تو سنگینی می‌کند، تو لایق نیستی آن را نگاهداری. این حرف آتش به جان ملک‌محمود زد فریاد کشید: خفه‌اش کنید.

هنوز صدور این فرمان تمام نشده بود که دو نفر محافظ فتحعلی‌خان بیات، دست به قبضه‌های خنجر خود بردند. در یک لحظه دو برق خنجر درخشید، دو دست بالا رفت، یکی از جلو و دیگری از عقب فرود آمدند، دو خنجر در قفسه سینه فتحعلی‌خان فرو رفتند، در سر راه خود ریه و قلب آن پیرمرد را دریدند. فتحعلی‌خان فریادی از درد کشید، در حالی که زانوهایش تا می‌شد ناسزائی به زبان آورد. دو خنجر برای مرتبه دیگر بالا رفتند، فریادش را بریدند.

ملک‌محمود که از شدت غیظ و غضب بر خود می‌لرزید، جلو آمد، با چند ضربه لگد استخوانهای صورت و دهان فتحعلی‌خان را درهم شکست. این عبارت: «تاج بر سر تو سنگینی می‌کند، تو لایق نگاهداری آن نیستی!» مرتب در گوشهای شاه سلطان‌محمود صدا می‌کرد، تکرار می‌شد. ملک‌محمود فکر می‌کرد: تاج شاهی در خراسان است و به خود می‌گفت: «باید رفت، باید آن را حفظ کرد.»

شاه سلطان‌محمود دیگر توقف جایز ندانست. حالا که مردم شهر نیشابور نسبت به او وفادار هستند، اکنون که خاطی را از پا درآورده است دیگر چرا در آنجا بماند؟ برای جلوگیری از قوای سردارمحمدخان ترکمن اگر بیآیند و به نیشابور برسند ملک‌اسحق و دسته‌ای از سپاهیانش کافی خواهند بود، به این جهت ملک‌اسحق را فرماندار شهر نیشابور کرد و خود برای حفظ تخت و تاجش که به زحمت به دست آورده بود به سرعت به طرف مشهد حرکت کرد.

ملک‌محمود از اطراف کمک خواست

موقعی که نادر به قوچان رسید خیلی دیر شده بود زیرا محمود شهر قوچان را خراب و ویران نموده ساکنین آن سرزمین را به خاک و خون کشیده بود. در همین موقع نادر شنید: محمود به نیشابور رو آورده فتحعلی‌خان بیات را کشته به مشهد مراجعت کرده است. با اینکه قوایش کم بود و شهر مشهد مستحکم معذلک بدون بیم و ترس راه مشهد را پیش گرفت، او می‌خواست به محمود نشان

دهد: نادر مرد میدان است، به این زودی‌ها دست بردار نیست.

سردارمحمدخان ترکمن به امید این که با فتح و پیروزی وارد شهر نیشابور خواهد شد و مورد استقبال مردم قرار گرفته بعداً به کمک آنان خواهد توانست یکی بعد از دیگری شهرهای خراسان را از اوج قدرت به زیر کشاند، پیش می‌رفت، موقعی که به شهر نیشابور رسید، برخلاف انتظار برج و باروی شهر را مستحکم، مدافعین را برای جنگ مهیا دید. از چند نفری که در موقع ورود سپاه ملک‌محمود از شهر فرار کرده بودند به کم و کیف اوضاع واقف گردید، دانست فتحعلی‌خان بیات چگونه کشته شده شهر به چه ترتیب در ید قدرت ملک‌اسحق درآمده است.

سردارمحمدخان ترکمن چند روز شهر نیشابور را محاصره کرد، چون از حملات خود نتیجه‌ای نگرفت و متوجه شد تعدادی از افراد خود را از دست داده ممکن است شکست بخورد، خودش هم از بین برود، قوای خود را جمع‌آوری نموده به سوی اردوی شاهی به راه افتاد تا داستان کشته شدن فتحعلی‌خان و دیر رسیدن سپاهیانش را به عرض ظل‌الله برساند، تقاضای قوای بیشتری برای سرکوبی ملک‌محمود و برادرزاده‌اش ملک اسحق بنماید. به این ترتیب نیشابور از تهاجم مجدد برکنار ماند.

نادر با سوارانش به اطراف مشهد رسیدند، خبر به شاه سلطان‌محمود رسید: «نادر با قوای جدیدی رسیده است.» از شنیدن این خبر سلطان‌محمود متعجب شد، او فکر می‌کرد، بعد از آن شکست شدید و سخت دیگر نادر قادر نخواهد بود قدعلم کند، اینک که شنید: نادر در نزدیک مشهد با قوای جدیدی برای جنگیدن آمده است ناراحتی در خود حس کرد.

شاه سلطان‌محمود می‌خواست و می‌کوشید تاج و تخت خود را حفظ کند اما... با بودن چنین دشمن سرسختی این کار را دشوار می‌دید، تزلزلی در ارکان وجودش ایجا شده فکر می‌کرد: اگر شخصاً وارد میدان کارزار شود ممکن است آسیب و گزندی ببیند، تخت و تاج خود را از دست دهد. به این جهت چند نفر پیک تیزرو برگزید، دستور داد به سرعت خود را به نیشابور برسانند، دست خطش را به ملک‌اسحق بدهند. در این دستخط شاهانه، سلطان‌محمود دستور داده بود: ملک‌اسحق با قوای ابواب جمعی خود فوراً به طرف شهر مشهد حرکت کند. تا رسیدن ملک‌اسحق و قوایش شاه سلطان‌محمود بیکار ننشست، سپاهیانش را مجهز و مهیا و آماده ساخت تا در موقع آمدن قوای کمکی یک مرتبه از شهر بیرون تاخته از دو طرف سپاهیان نادر را در میان گیرند، این مرتبه حساب نادر را برسند و به زندگی این دشمن سرسخت خاتمه دهند. چند نفر روی برج و باروی شهر چشم به راه نیشابور داشتند تا همین که قوای ملک‌اسحق از دور نمایان شدند، ملک‌محمود را باخبر سازند.

نادر حمله کردن به شهر را به صلاح خود نمی‌دانست، به این جهت راههای شهر را زیر نظر گرفت، ضمناً قوای خود را روزبه روز تکمیل کرد، آنان را مهیا و آماده ساخت، منتظر حمله ملک‌محمود گردید.

دیده‌بانان سپاه نادر قبل از دیده‌بانان ملک‌محمود آمدن قوای ملک‌اسحق را دانستند، به نادر خبر دادند. نادر متوجه شد و دانست برای چه ملک‌محمود در این چند روز تظاهر ننموده در سنگرهای شهر بی‌سر و صدا نشسته است، او فهمید به محض رسیدن قوای کمکی دروازه‌های شهر گشوده خواهد شد، سواران ملک‌محمود هم از داخل شهر هجوم خواهند آورد و از دو طرف قوایش را محاصره خواهند کرد.

نادر قوایش را به دو قسمت تقسیم نمود: قسمتی را در جایگاهی که بودند و دیده‌بانان شهر مکان و محل آنان را می‌دانستند باقی گذارد، قسمت دیگر را به پشت تپه‌های مشرف بر این صحنه کشاند و آماده نگاهداشت.

ملک‌اسحق با قوایش به نزدیکی شهر رسیدند، سواران شاه سلطان‌محمود هم از شهر بیرون ریخته شمشیرکشان به طرف قوای نادر هجوم آوردند. سواران نادر که مهیا و آماده بودند برای مقابله مهیا شدند. جنگ شدید و هولناکی درگرفت. ملک‌محمود تصور می‌کرد: قوای ملک‌اسحق حساب نادر و سپاهیانش را خواهد رسید. او تصمیم گرفته بود نگذارد حتی یکنفر از معرکه جان بدر برد تا بعدها برای تاج و تختش خطری پیش نیاید. در همین موقع که شاه سلطان‌محمود گرفتار چنین افکاری بود و مرتب دستور می‌داد و سوارانش را تهییج می‌کرد از بالای تپه‌های مجاور دسته دوم سواران نادر شمشیر به دست در حالی که هلهله می‌کشیدند و فریاد می‌زدند نمایان شدند و به سرعت سرازیر گردیدند. این فریادها از طرفی به سواران نادری دسته اول که در جنگ و جدال در منتهای فعالیت بودند قوت قلبی داد، از طرف دیگر در سپاهیان ملک‌محمود و ملک‌اسحق که از اطراف خود را با سواران تازه‌نفس دیگری برابر می‌دیدند تزلزلی ایجاد کرد. از این تزلزل روحی سواران نادر منتهای استفاده را کردند، به سرعت یکی بعد از دیگری سواران محمود را از پا درآوردند. طبق دستوراتی که ملک محمود داده بود توپخانه از شهر خارج شده موضع گرفته بودند تا در صورت لزوم برای یورش‌های بعدی قوای حریف را بکوبند.

فداکاری و از خودگذشتگی دلیران افشار هنگامه‌ای به بار آورده بود، از همه مهمتر صدای غرش نادر که با تبرزینش از کشته پشته می‌ساخت در فضا طنین انداخته هول و هراسی در دل سپاهیان محمود می‌افکند.

شاه سلطان‌محمود و ملک اسحق در برابر این حمله و هجوم به تصور این که قوای جدید برای کمک به نادر رسیده است دستور عقب‌نشینی صادر کردند. ملک فکرش این بود قوای خود را به شهر برگرداند، در پناه توپخانه با تجهیزات بیشتر برای مرتبه دیگر حمله کند.

این عقب‌نشینی روحیه قوای نادر را قویتر ساخت، بر شدت حمله و هجوم افزودند، عده‌ای از قوای محمود را اسیر کردند، توپخانه محمود را که از شهر بیرون کشیده شده بود قبضه کردند. شاه

سلطان‌محمود برای حفظ تخت و تاجش به سرعت فرار کرده، به داخل شهر پناه برد. باقیمانده سپاهش که توانسته بودند جان بدر برند با ملک اسحق وارد شهر شده دروازه‌ها را بستند.

نادر ازاین پیروزی غیرمترقبه خوشحال شد، اسرأ و غنائمی که به چنگ آورده بود گردآوری نمود، توقف را در برابر شهر مشهد جایز ندانست، برای این که قوایش را استراحت دهد و توپخانه محمود را در مکان امنی برای حملات بعدی محفوظ نگاهدارد صلاح در آن دید به سوی کلات رهسپار شود.

طبق دستوری که نادر داده بود سوارانش سرمست از پیروزی با اسراء و مهمات و غنائمی که به چنگ آورده بودند مهیای حرکت و منتظر دستور نادر بودند. نادر در حالی که اطمینان قلبی داشت روزی شهر مشهد را فتح خواهد کرد، از نزدیک به زیارت خواهد رفت نذری در دل کرد، سپس با صدای بلند فرمان حرکت صادر نمود.

خبر حرکت نادر به شاه سلطان‌محمود رسید، نفس راحتی کشید ولی چون می‌دانست نادر سرسخت، نادر اعجوبه دست‌بردار نیست، طولی نخواهد کشید برای حمله و هجوم مجدد آماده خواهد شد، به فکر افتاد نمایندگانی به اطراف بفرستد، از تمام کسانی که از نادر دل‌خوشی ندارند، به ظاهر از ترس تسلیم او هستند در حالی که در باطن نمی‌خواهند زنده بماند و قدرت داشته باشد، کمک بخواهد. به تمام آنان وعده و نویدهائی بدهد، همگی را به سوی خود جلب کند تا دسته‌جمعی حساب این دشمن سرسخت را برسند و خود را از شرش خلاص کنند.

ملک‌محمود، شاه بود، تاج شاهی بر سر داشت و به تخت سلطنت جلوس می‌کرد، پیکهائی که به هر طرف می‌فرستاد برسم شاهان خلعت و لقب می‌بردند، با تشریفات خاص خلعت و لقب می‌دادند، فرمانهای حضرت ظل‌الله را ابلاغ می‌نمودند، سران ایلات و قبایل را به عنایات حضرت ظل‌الله مستظهر می‌کردند.

انتقال گوهرشاد و فرزندانش به کلات

نادر قبل از عزیمت از ابیورد به فکر افتاد ماندن زن عزیزش گوهرشاد و فرزندانش در ابیورد صلاح نیست به این جهت به برادرش ابراهیم‌خان دستور داد آنان را به کلات حرکت دهد و در آنجا مستقر سازد.

ابراهیم خان می‌خواست در رکاب برادر باشد، با او بمیدان جنگ برود، به کسانی که او را زخم زده بودند درسی بدهد، به این جهت اصرار داشت نادر این کار را به عهده دیگری واگذارد، به او اجازه دهد به طرف مشهد حرکت کند. نادر که به گوهرشاد و فرزندانش علاقه داشت در جواب اصرار برادر گفت: مأموریتی که به تو می‌دهم بالاتر از آن است که فکر می‌کنی، من جگرگوشه‌های خود و پاره‌تنم را به دست تو می‌سپارم، سعی کن آنان را صحیح و سالم به مقصد برسانی، به گوهرشاد بگو به زودی در کلات او را خواهم دید. ابراهیم‌خان متوجه شد اصرارش فایده‌ای ندارد، او خوب فهمید نادر برای بردن گوهرشاد و بچه‌هایش به کلات ارزش بیشتری قائل است، به این سبب از امر برادر اطاعت کرد، دیگر حرفی نزد. ابراهیم‌خان که واسطه عشق، واسطه محبت و رسیدن نادر و گوهرشاد به یکدیگر بود خوب می‌دانست تا چه حد یکدیگر را دوست دارند!؟ او هم به گوهرشاد علاقه داشت، زیرا در روزهائی که بیمار و بستری بود، در آن روزهائی که جسم و جانش درتب می‌سوخت، در آن چند صباحی که زخم‌ها و جراحاتی که در جنگ برداشته بود آزارش می‌داد، گوهرشاد مانند خواهری مهربان از او پرستاری کرد، با دستهای ظریف خود زخمهایش را شست و شو داده بر آنها مرهم گذاشته بود. گوهرشاد خوب می‌دانست ابراهیم‌خان برادرشوهرش وسیله رسیدن او به نادر گردیده مزاوجتشان را ممکن و انجام آن را مهیا ساخته است، به این جهت قلباً به او محبت داشت، او را مانند برادر دوست داشت.

وقتی نادر مأموریت بردن گوهرشاد و فرزندانش را به کلات به ابراهیم‌خان داد و به او فهماند: در این سفر باید از آنان مواظبت کند، زن و فرزندانش را صحیح و سالم به مقصد برساند، قبول کرد. چون نادر قبل از بوسیدنش به او گفت: وقت بسیار است، جنگها در پیش خواهیم داشت، تو هم به آرزوی خودخواهی رسید، دیگر حرفی نزد، تمام فکرش به خوب انجام دادن مأموریتی که برادرش به او محول کرده بود متوجه شد.

گوهرشاد منتظر بود نادر را ببیند، وقتی که ابراهیم‌خان به او خبر داد نادر به میدان جنگ شتافته است، اشک در چشمان زیبایش حلقه زد، می‌خواست گله و شکاست کند، می‌خواست این حرکت نادر را حمل بر بیوفائی و نامهربانیش نماید اما... وقتی که دانست نادر به ابراهیم‌خان دستور داده است او را به کلات ببرد دیگر گله و شکایتی نکرد، درصدد برآمد علت را جویا شود و بفهمد چرا نادر خواسته است خانه و زندگیش را در ابیورد ترک گوید؟!

ابراهیم‌خان برایش توضیح داد: برادرم می‌خواهد در محل محفوظ و جایگاهی که امن باشد زندگی کنی و راحت باشی.

گوهرشاد گفت: با بودن او در هر کجا باشم در امن و امان هستم.

ابراهیم‌خان اظهار داشت: با وجود این، مگر ندیدی چطور همین که چشمش را دور دیدند به ابیورد تاختند، اگر نرسیده بود و مهاجمین را تار و مار نمی‌کرد معلوم نبود وضع و حال ما چگونه بود؟ گوهرشاد خندید و گفت: اما او بود و رسید، فکر می‌کنم اینجا در منزل پدرم در خانه اباء و اجدادیم بمانم بهتر باشد. ابراهیم‌خان گفت: اولاً از دستور نادر سرپیچی کردن کار من که برادرش هستم نیست. ثانیاً معمولا گنج و شیئی قیمتی را همیشه باید در جای محفوظ قرار داد تا از دستبرد در امان باشد. به این جهت منهم به برادرم نادر حق می‌دهم، فرمانش را به جان و دل اطاعت می‌کنم. بهتر است زودتر بار و بنه را ببندیم و حرکت کنیم.

در همین موقع بچه‌های نادر وارد شدند، به سر و کول عموجان ابراهیم خود پریدند، پسر بزرگ نادر به پای عموجان خود پیچید، با خنجری که به کمر داشت به بازی پرداخت. دیگری به

کشیدن موهای ریش عموابراهیم مشغول گردید.

گوهرشاد هم که می‌دانست جز اطاعت کردن امر شوهر خود چاره‌ای ندارد به تهیه مقدمات سفر پرداخت. چند روز بعد قافله‌ای که در جلو آن ابراهیم‌خان سوار بر اسب حرکت می‌کرد و کجاوه‌ای که حامل گوهرشاد و کودکانش بود از شهر ابیورد به راه افتاد، چند نفر از سواران افشار در وسط و کنار و عقب قافله اسبهای خود را رانده به محافظت پرداختند. قلعه مستحکم کلات با آمدن گوهرشاد وضع جدیدی به خود گرفت. گوهرشاد جایگاه مناسبی برای اقامت خود برگزید، طبع زنانه‌اش ایجاب می‌کرد به تنظیم اطاقهای محل زندگیش پردازد، آن مکان را برای پذیرائی شوهر مهربانش مهیا و آماده سازد.

پیکی از مشهد رسید، خبر فتح و پیروزی و حرکت نادر به طرف کلات را به اطلاع ابراهیم‌خان رساند. ابراهیم‌خان خوشحال شد، به شتاب وارد خانه گوهرشاد گردید.

گوهرشاد با عشق و علاقه مشغول کار خود بود، در حالی که زمزمه می‌کرد و اشعاری که حکایت از عشق می‌نمود می‌خواند از اطاقی به اطاق دیگر می‌رفت، اثاثای که برای زینت در طاقچه‌های اطاقها گذارده بود جابجا می‌کرد، فکر می‌کرد: شوهرش را چگونه راضی نگاهدارد، چطور از او پذیرائی کند!؟ هر آن و هر لحظه آرزو از حد فزون می‌شد فرزندش که شباهت به پدر داشت در آغوش می‌کشید، او را به سینه خود که همچون کانونی از آتش می‌سوخت می‌چسباند، آنچه می‌خواست به نادر بگوید به او می‌گفت، در اعماق چشمان سیاهش شوهر خود را جستجو می‌کرد.

ابراهیم‌خان موقعی وارد شد که گوهرشاد در خلال بوسیدن فرزندش عشق به شوهر را علنی می‌ساخت.

همین که چشم گوهرشاد به ابراهیم‌خان افتاد، او را خندان و شاد دید در قلبش شادی و نشاطی ایجاد گردید پرسید: تازه چه خبر؟

ابراهیم‌خان که گوهرشاد را مشتاق دید، در حالی که می‌خندید پرسید: مژدگانی چه می‌دهی؟ دیگر گوهرشاد سر از پا نمی‌شناخت، حس می‌کرد خبر خوشی از شوهرش رسیده است، درک می‌کرد به زودی شوهرش را خواهد دید، اما می‌خواست از زبان ابراهیم‌خان، از زبان برادر شوهرش آنچه برایش واضح و روشن بود بشنود. با عجله، با شتاب، به حال درخواست گفت: ابراهیم‌خان دلم آب شد، زود بگو بدانم شوهرم کی می‌آید؟ کی وارد می‌شود؟ امروز او را خواهم دید؟ برایش تهیه شام ببینم!؟

فرزندان نادر که به گفت و شنود بین عمو و مادر خود گوش می‌دادند و دانستند پدرشان وارد می‌شود به سر و کول عموی خود پریدند، از او سئوال می‌کردند: باباجون کی می‌آد، کی می‌آد؟...

ابراهیم‌خان در حالی که برادرزاده‌های خود را می‌بوسید نمی‌دانست جواب کدام یک را بدهد.

نادر سرمست از پیروزی غیرمترقبه وارد کلات شد. زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و جوان در سر راهش گرد آمده بودند، از دیدن نادر و سوارانش با آنهمه غنائمی که به چنگ آورده بود خوشحالی می‌کردند، برایشان شادباش می‌کشیدند.

در تمام طول راه از مشهد تا کلات نادر در فکر آینده بود، نقشه می‌کشید و برای راه و رسم و روش آینده‌اش طراحیها می‌کرد. فکرش این بود سپاهیان زیادی گرد آورد، بدون فوت وقت حساب ملک‌محمود را یکسره کند، تاج و تخت را از کفش درآورد، نذری که کرده است انجام دهد. شادباشهای مردم کلات، نادر و سوارانش را به وجد آورده بود، اسلحه و مهماتی که به چنگ آورده بودند در انبارهای قلعه جا دادند، نادر شخصاً در انجام امور نظارت می‌کرد، و کلیه کارها را دستور می‌داد. جنب و جوش در قلعه کلات برپا بود.

ابراهیم‌خان که به پیشواز برادر رفته بود پس از بوسیدن چهره مردانه‌اش خبر داد مأموریت خود را انجام داده است. نادر خوشحال شد، برقی از شعف در چشمانش جهید، تپشی در قلبش ایجاد گردید، از اینکه گوهرشاد عزیز در آنجا است، عنقریب او را خواهد بوئید و بوسید خوشحال گردید، لحظه‌ای از خود بیخود شد، در حالی که چشم برهم گذارده بود به لحظات خوشی و سعادتی که وصل و رسیدن به آن را نزدیک می‌دید فکر کرد. ابراهیم خان منتظر بود نادر حرفی بزند. در حالی که اسب خود را در کنار برادر می‌راند متوجه قیافه‌اش بود. حس کرد برادرش خوشحال است، برای این که وجد و شادیش را فزونی بخشد اظهار داشت: گوهرشاد از اینکه در سفر قبل تو را ندیده بسیار افسرده خاطر و ملول است.

ابراهیم‌خان می‌خواست بی‌تابی و ناراحتی گوهرشاد را از دوری نادر اظهار دارد، او می‌خواست به برادرش بفهماند تا چه حد گوهرشاد به او علاقه دارد و از دوریش رنج می‌برد. اما نادر از شنیدن این عبارت خوشش نیامد، او مرد جنگ بود و برای رزم کردن قدم به عرصه وجود گذارده بود، او زن و فرزندان خود را دوست داشت، ولی بالاتر از خوردن و خوابیدن و در کنار زن و فرزندانش استراحت کردن، بالاتر از همه چیز، حس جنگیدن، حس فاتح شدن، حس منکوب کردن کسانی که در برابرش قد علم می‌کنند در اعماق وجودش رخنه کرده بود. نادر که در جنگ شکست خورده سرافکنده از جلو ملک‌محمد فرار کرده بود، چطور می‌توانست به عیش و عشرت بپردازد، قبل از آنکه شکست خود را جبران کند آسوده و فارغ بنشیند؟ نادر فکر می‌کرد، چطور ممکن بود او که در میدان جنگ در برابر حریف مغلوب شده عرق شرم و خجلت بر پیشانیش موج می‌زد به آغوش محبوبش پناه برد و لحظه‌ای بیاساید!؟

ابراهیم‌خان که سکوت برادر را می‌دید و متوجه می‌شد خطوط چهره‌اش اندک اندک فشرده می‌شود و درهم فرو می‌رود، برای تکمیل گفته‌های خود اظهار داشت: آخر برادر او هم حقی دارد! ابراهیم خان فکر می‌کرد: با گفتن این عبارت نادر را به وظایفش آشنا می‌سازد، در زمینه مهر و محبت خانوادگی او را راهنمائی می‌کند، تکلیفش را به خاطرش می‌آورد. اما نادر از شنیدن این

عبارت بیشتر ناراحت شد، از اینکه متوجه می‌شد کسی می‌خواهد بر او حقی داشته باشد ناراحت گردید، برای این که دیگر از این مقوله بحثی نشود از ابراهیم‌خان پرسید: بچه‌ها چطورند؟ ابراهیم‌خان در جواب گفت: بسیار خوبند، برای دیدن تو قرار و آرام ندارند. قبل از آنکه ابراهیم‌خان حرف‌های خود را بزند، نادر عجله داشت هرچه زودتر خود را به گوهرشاد عزیزش برساند، او را چون جان شیرین در بر گیرد، خستگی و کوفتگی راه را در آغوشش از تن برون کند ولی از لحظه‌ای که برادرش ابراهیم گفته بود: «ملول است و بر او حقی دارد» نمی‌خواست چنین حقی برایش قائل شود، او میل نداشت دیگری در کارش دخالت کند، او به هیچ‌وجه نمی‌توانست به دیگری اجازه بدهد به هر عنوان که باشد سد راه و مانع پیشرفت او گردد ولو آن شخص محبوب عزیزش زن باوفا و مهربانش گوهرشاد باشد.

ابراهیم‌خان که متوجه حرکات و رفتار نادر بود، می‌دید به یک یک کارها شخصاً رسیدگی می‌کند، پیش رفت و گفت: برادر تو برو استراحت کن! من طبق میل تو کارها را روبراه خواهم کرد. بچه‌ها منتظرت هستند.

این حرف ابراهیم‌خان که از روی کمال محبت و مهربانی بود اثر عکس داد. نادر در حالی که شانه‌های خود را بالا انداخت گفت: ابراهیم تو هنوز مرا نشناخته‌ای، تا من نفس دارم خستگی برایم معنی ندارد. برای این که گفته خود را اثبات کند به کار خود ادامه داد.

به تحریک ملک‌محمود، ترکمن و کرد علیه نادر همدست شدند.

خلعت‌ها و لقب‌هائی که شاه سلطان‌محمود برای سران کرد و ترکمن فرستاد اثر خود را بخشید، جنب و جوشی علیه نادر در بین ترکمنان ساکن نسا و ابیورد و کردان ساکن قوچان شروع شد.

کسانی که نادر را دوست داشتند و با او بیعت کرده مردانه قول داده‌بودند همیشه با او خواهند بود، از این موضوع باخبر شدند. از بین خود کسانی برگزیدند تا به طرف کلات حرکت کنند، اوضاع را برای نادر شرح دهند. پیکهائی که حرکت کرده بودند در همان موقعی که نادر مشغول بود، به گفته‌های برادرش ابراهیم جواب می‌داد به کلات رسیدند. همین که نادر دانست چه دسیسه‌ای در کارش کرده‌اند!؟ چگونه عده‌ای علیهش برانگیخته‌اند!؟ غرش سهمگینی از دل برآورد و گفت: مادر خطاکاران و یاغیان را به عزایشان خواهم نشاند.

از ورود نادر به کلات چند ساعت میگذشت، سواران نادر به استراحت پرداخته بودند، اما نادر در تمام این مدت خودش را سرگرم جابجا کردن توپها، صورت‌برداری غنایم و نظارت در کارها کرده بود، برای این که از طرفی به برادر خود ابراهیم نشان دهد خستگی برایش معنی ندارد، از طرف دیگر آتش التهاب انتظار گوهرشاد را زیادتر نماید، به کار خود ادامه داده بود.

در این موقع که پیکها رسیدند و دانست ترکمن و کرد مشغول تهیه وسائل برای جنگیدن با او می‌باشند به فکر افتاد: فرصت به آنان ندهد، قبل از آنکه تجهیزاتی ببینند، سنگربندی کنند و وسائل جنگی جمع‌آوری نمایند خود را برساند، دمار از روزگارشان بکشد. به این جهت به جمع یاران خود پیوست و گفت: در بین شما چه کسانی داوطلب هستند با من به طرف نسا حرکت کنند؟! تمام سواران دلاور افشار حاضر بودن خود را اعلام داشتند، به سرعت برای مهیا ساختن اسب‌های خود و حرکت کردن در رکاب نادر مهیا گردیدند. ابراهیم‌خان می‌دید برادرش به هر طرف می‌رود، برای حرکت دستوراتی می‌دهد. او حس می‌کرد: نادر بدون دیدن گوهرشاد و فرزندانش راه خواهد افتاد. برای این که با چشمان اشک‌آلود زن‌برادرش مواجه نشود، برای این که در برابر سئوال‌های زن برادرش ناراحت نشود به تهیه وسائل حرکت خود پرداخت. نادر که متوجه شد ابراهیم‌خان مشغول تهیه وسائل سفر خود می‌باشد گفت: برادر تو هنوز خسته‌ای و ضعیف، تو تازه زخم‌هایت التیام یافته‌اند، من می‌خواهم فردا عصر این موقع نمک‌نشناسان کرد و ترکمن را به جای خود نشانده باشم، حرکت ما سریع خواهد بود، بهتر است تو استراحت کنی.

ابراهیم‌خان در حالی که ناراحت به نظر می‌آمد، اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: جواب زن و فرزندانت را چه بدهم! نادر پوزخندی زد و گفت: به گوهرشاد بگو، وظیفه‌اش این است بچه‌ها را بزرگ کند. ابراهیم‌خان اظهار داشت: او که در این باره کوتاهی نکرده است، او که فرزندانت را چون جان شیرین دوست دارد. نادر کلام برادر را قطع کرد و گفت: منظورم این است که به او بفهمانی حق دیگری بر من ندارد!؟

ابراهیم‌خان از شنیدن این صحبت گیج شده بود، نمی‌دانست منظور برادرش چیست؟ هرچه فکر کرد بداند برای چه و به چه مناسبت نادر این رفتار را می‌نماید؟ عقلش به جائی نمی‌رسید. می‌خواست برادر را نصیحت کند. می‌خواست به او بفهماند: این رسم زن‌داری و محبت نیست. میل داشت برایش از عشق و علاقه گوهرشاد بحث کند. اما می‌دید فرصتی باقی نیست، متوجه بود وقت گذشته به حرکت نادر چیزی باقی نمانده است. نادر هم به حدی عجله داشت، به طوری سرگرم بود که دیگر مجال بحثی برای ابراهیم‌خان باقی نمی‌ماند.

سواران نادر به سرعت اسب‌های خود را زین و برگ نمودند، وسائل حرکت را مهیا و آماده ساختند، مهمات لازم برداشتند. نادر عده‌ای را از حرکت کردن معاف نمود، دستوراتی صادر کرد، آخرین توصیه‌های لازم به برادرش ابراهیم نمود. قبل از آنکه پا به رکاب کند، به اسبش سوار شود، برادر را بغل گرفت و بوسید. ابراهیم در حالی که قلبش می‌تپید و بدنش می‌لرزید، در حالی که نادر را می‌بوسید در کنار گوشش گفت: گوهرشاد تو را می‌پرستد، دوستت دارد، چرا او را عذاب میدی!؟ دیگر وقت گذشته بود، دیگر فرصت از دست رفته بود. نادر گوهرشادش را دوست داشت. در این لحظه که صدای لرزان برادر را شنید، ندا و صدای قلب خودش از زبان برادرش به گوشش رسید، ناراحت شد ولی...

سواران پا به رکاب مهیای حرکت بودند. او دیگر نمی‌توانست برود، زن مهربانش را ببیند، بوسه‌ای از آن صورت زیبایش بردارد، گرمی نفسش را حس کند. دیگر وقت نبود چشمش را از دیدن روی تنها گوهری که به زندگیش شادی می‌افکند روشن کندو از برخورد با او لذت برد.

حرفهای برادر به خاطرش آمد، می‌خواست به او بگوید: تقصیر از تو بود که با حرفهای خود مرا برانگیختی، اما اشکهای چشم ابراهیم، لرزش و تپش قلب و تنش به او فهماند تا چه حد ابراهیم او را دوست دارد و به او علاقه‌مند است، فکر کرد که شاید او بوده است که گفته‌های برادر را بد تعبیر نموده عوضی فهمیده است.

اسب نادر که در پشت سرش ایستاده بود بیتابی می‌کرد. او مهیای حرکت بود و با کوبیدن سم به زمین به نادر می‌فهماند باید او را به راه اندازد. نادر پا به رکاب گذاشت، با یک حرکت سریع در خانه زین جای گرفت، اسب سردست بلند شد، چرخشی زیبا به گردن خود داد. مثل این بود حس می‌کرد حامل جنگجوئی بزرگ و دلاوری بی‌نظیر است، شاید می‌فهمید تا او حرکت نکند اسبهای دیگر نمی‌توانند حرکت کنند، با غرور خاصی که از اصالت و نجابتش حکایت می‌کرد می‌خواست پر درآورد، در جلو اسبان دیگر افتد، اما... راکب او را نگاهداشته اجازه نمی‌داد براه افتد.

در روح و فکر نادر انقلابی برپا بود. فکر می‌کرد: این چه رفتاری بود؟! چرا نرفتم زن و فرزندان عزیزم را ببینم؟ برای این که به این انقلاب خاتمه دهد، ضمناً در برابر ابراهیم و دیگران اظهاری نکند که ضعف و فتوری در آن خوانده شود گفت: خیلی زود مراجعت خواهم کرد. اسب نادر که آزادی خود را حس کرد، به راه افتاد. سواران نادر به دنبالش به حرکت آمد. خبر حرکت مجدد نادر به سرعت در قلعه کلات پیچید. مردم که چند ساعت قبل شاهد وارد شدن نادر به قلعه بودند باور نمی‌کردند به این سرعت حرکت کند. برای این که به چشم خود ببینند واقعاً چنین اتفاقی می‌افتد از خانه‌های خود بیرون ریختند. آفتاب در افق مغرب نزول می‌کرد، می‌رفت تا از چشم‌ها پنهان شود. اما... نادر با سوارانش می‌رفتند تا مدارج صعودی قوس فتح و پیروزی را طی کنند.

وقتی گوهرشاد شنید نادر برای مرتبه دیگر حرکت کرده برای دیدنش قدم به خانه نگذارده است بی‌اختیار به گریه افتاد، غمی زایدالوصف روحش را فرا گرفت. اشک سیلاب‌وار بر گونه‌هایش جاری شد. گوهرشاد بهترین لباس خود را پوشیده برای پذیرائی کردن از نادر عزیزش خود را به زر و زیور آراسته بود. غذاهائی که نادر دوست داشت برایش تهیه کرده بود، فکر می‌کرد: در آغوش پر از مهر شوهرش لحظات خوشی خواهد گذراند. در آن چند ساعتی که نادر در قلعه بود و گوهرشاد حس می‌کرد هر لحظه ممکن است نادر جانش وارد شود، در کارها عجله می‌کرد. بچه‌ها را نوید می‌داد: برای دیدن پدر مهیا باشند. در اعماق وجودش لذت و کیفی موج می‌زد، فکر می‌کرد: به شوهرش چه بگوید؟! چگونه او را ببوسد!؟ چطور او را در آغوش گیرد و مبحتش را جلب کند؟! اکنون که به او خبر می‌دادند رفته است، اینک که می‌شنید، بیهوده در انتظار است ناراحتی عجیبی سراسر وجودش را مسخر کرد، او نمی‌توانست باور کند، برایش غیرممکن بود قبول کند نادر بدون این که او را ببیند رفته باشد!؟

ابراهیم‌خان سعی می‌کرد به گوهرشاد بفماند: نمک‌نشناسهای کرد و ترکمن قیام کرده برای مردم ساکن نسا و ابیورد و قوچان مزاحمت ایجاد کرده‌اند، او می‌خواست به گوهرشاد حالی کند برادرش نادر مجبور بوده است به فوریت برود، به قلع و قمع یاغیان و طاغیان بپردازد... اما گوهرشاد به هیچ یک از حرفها و گفته‌ها گوش نمی‌داد، او فکر می‌کرد حساب دیگری در کار است! روزهای دلدادگی و عشق اولیه‌اش را به خاطر می‌آورد. التهاب و جوش و خروشی که در آن روزها در وجود نادر بود به خاطر می‌آورد و با حرکات جدید و تازه‌اش می‌سنجید، متوجه می‌شد: این نادر فرسنگها از نادر عزیزش، از شوهر مهربانش دور است.

فرزندان نادر از این که پدر خود را ندیدند مغموم و متأثر بودند. اما ابراهیم توانست خیلی زود آنان را سرگرم کند، توجهشان را از فکر پدر به سوی دیگری بکشاند. بچه‌ها شام خوردند و خوابیدند ولی گوهرشاد آن شب تا صبح خواب به چشمانش نیامد، لحظه‌ای نیارمید. افکار گوناگون به مغزش خطور می‌کرد، برای حرکت شوهرش محملی جستجو می‌نمود. نقطه تاریکی در اعماق فکرش پیدا شد، کم‌کم جان گرفت و بزرگ شد. او نمی‌خواست چنین فکر کند، او میل نداشت چنین تصوری بنماید اما بی‌اختیار، بدون اراده این فکر بزرگ شد، به شکل سئوالاتی مرتب مغزش را می‌خلید: آیا ممکن است مرا دوست نداشته باشد؟ آیا ممکن است به دیگری علاقه پیدا کرده باشد؟ از این خیالات می‌سوخت، آتش گرفته بود، حسادت زنانه‌اش گل کرده به فکر این که ممکن است رقیبی جایش را گرفته باشد ناراحت شده بود. پیدایش افکار جدید اشک چشمانش را خشک کرد، او دیگر نمی‌گریست. فکر کوبیدن حریف، خیال درهم شکستن رقیب جایگزین رقت قلب گردید.

در غیاب نادر سران کرد و ترکمن خودستائی می‌کردند، نادر رسید... سر در قدمش نهادند

سران ترکمن و کرد با قوای فرستادگان شاه سلطان‌محمود سیستانی، برای سرکوبی نادر، برای کمک کردن به ظل‌الله که تازه در مشهد بر تخت سلطنت جلوس کرده بود، برای آنان خلعت و لقب فرستاده بود، بستگان و اقوام و کسان خود را مهیا می‌کردند. به فکر بودند چگونه رفتار نمایند، چطور بر نادر غلبه کنند؟ هر یک از آنان فکری در سر می‌پروراند، شاید در عالم خیال و تصور نادر را اسیر و گرفتار و مقهور سرپنجه خود می‌دیدند ولی قدرت بازو و دلاوری نادر این افکار را به هم می‌دوخت. برای این که نتیجه به دست آید بهتر آن دیدند گرد هم جمع شده دست‌جمعی همت کنند تا این حریف سرسخت را از پا درآورند و خاطر خطیر حضرت ظل‌الله که به تازگی در مشهد ساخته و پرداخته شده بود از خود راضی سازند.

بین سران ترک که در نسا و ابیورد بودند و سران کرد که در قوچان مسکن داشتند گفتگوهائی به وسیله پیک و خبربرها صورت گرفته بود، برای این که طرحی بریزند و به کمک یکدیگر آن را اجراء نمایند ریش سفیدان، یلان و گردان طرفین در شهر نسا گرد آمده به تعاطی افکار در زمینه از پا درآوردن نادر پرداختند. آن روز چند گوسفند کشته بودند، برای ناهار بساط مفصلی گسترده و میهمانی، به افتخار غلبه‌ای که در آینده بر حریف خواهند داشت، راه انداخته بودند. هر یک از مدعوین در حال حمله به رانهای گوسفند و تکه زدن بر غذاهای لذیذ به میهمانی که بعد از فتح و پیروزی برپا خواهند کرد، به افتخاراتی که نصیبشان خواهد شد می‌اندیشیدند. ناهار تمام شد. شکم‌ها انباشته گردید، سنگینی بر جسم‌ها و فکرها مستولی گردید.

دیده‌بانان قلعه نسا گرد و غباری از دور مشاهده کردند، اهل قلعه نسا به سرعت فهمیدند عده‌ای سوار با شتاب به طرف قلعه پیش می‌آیند. از نظر احتیاط درهای قلعه را بستند، برای مقابله برج و باروی قلعه را اشغال کردند، چشم به دشت دوختند بدانند چه کسی به سویشان می‌آید!؟ دوست است یا دشمن، با آنان سرجنگ دارد و یا راهگذر است و گزندی نخواهد رساند!؟ فاصله بین سواران که از دور می‌آمدند لحظه به لحظه کمتر می‌شد، کسانی که چشم‌های دوربین و تیزبین داشتند می‌کوشیدند بدانند از چه تیره و قبیله‌ای هستند، سعی داشتند بفهمند چه لباسی بر تن دارند و از چه طایفه و ایلی می‌باشند. یکی از دیده‌بانان که از دیگران قدرت دیدش زیادتر بود، در جلو سوارانی که می‌آمدند راکب و مرکوب را شناخت. او به خوبی اسب نادر و خود نادر را دیده بود، همین که اطمینان یافت نادر و سواران ایل افشار به سوی قلعه می‌آیند فریاد برآورد: نادر!

این صدا مانند رعد در دل ساکنین قلعه اثر کرد. جنب و جوشی در آنان پدید آورد. میهمانان کرد و ترکمن که از قوچان و ابیورد به نسا آمده بودند و برای کشتن و از بین بردن نادر ساعت‌ها حرف زده بودند از شنیدن اسم «نادر» گرفتار ترس و رعب شدند. طبق خبری که داشتند فکر می‌کردند و با خود حساب می‌نمودند: روز گذشته نادر به کلات وارد شده است آنها نمی‌توانستند قبول کنند فاصله بین کلات و نسا که بیش از ۲۵ فرسخ (۱۵۰ کیلومتر) می‌باشد نادر خسته از جنگ، نادری که چندین روز وقت صرف کرده تا از مشهد خود را به کلات رسانده است پیموده باشد. این سرعت حرکت، این قدرت و استقامت فوق‌العاده، دلاوری و شهامتی که نادر داشت و داستان‌هائی از آن دلاوری و رشادت را به چشم دیده و یا شنیده بودند، سبب گردید ترس و رعب آنان فزونی یابد.

یکی از فرستادگان ملک‌محمود که در آن ضیافت و میهمانی حضور داشت، سران ترک و کرد را برای سرکوبی نادر تهییج می‌کرد اظهار داشت: صید به پای خود به طرف دام می‌آید، باید از فرصت استفاده کرد و کارش را ساخت. دیده‌بانان قلعه لحظه به لحظه خبرهای تازه‌ای می‌آوردند، از تعداد سوارانی که می‌آمدند، تجهیزاتی که داشتند خبر می‌دادند. ریش‌سفیدان کرد و ترک که می‌دانستند نادر چه اعجوبه‌ای است در برابر فرستادگان ملک‌محمود برای جنگیدن با نادر به عذر تراشیدن پرداختند، به اسم این که تمام سواران ترک ابیوردی ویلان کرد قوچانی نیستند تا کمک کنند، جنگیدن با نادر را کار عبث و دشواری وانمود کردند.

فرستادگان شاه سلطان‌محمود که متوجه شدند افراد ترکمن و کرد که تا آن لحظه رجز می‌خواندند، حاضر به جنگیدن با نادر نیستند برای این که جان خود را به مهلکه نیاندازند، برای این که مورد غضب و سخط نادر قرار نگیرند و احیاناً سر خود را بر باد ندهند به سرعت اسب‌های خود را مهیا نموده برای فرار کردن از پشت قلعه نسا مهیا گردیدند. چون رشته‌های خود را پنبه و طراحیهای خود را نقش برآب دیدند در جهت مخالف نادر به سرعت فرار کردند.

مجلس مشاوره و ریش‌سفیدان و دلیران که برای از بین بردن نادر تشکیل شده بود در جهت تسلیم شدن به نادر و اظهار انقیاد کردن به او به راه افتاد. ریش‌سفیدان در این باره به بحث پرداختند بالاخره مصمم شدند از نادر امان بخواهند، با او از در دوستی و صمیمیت درآیند.

سواران نادر به نزدیکی قلعه رسیدند. در فاصله‌ای که از تیررس دور بودند صف‌آرائی نمودند. نادر پیامی برای ساکنین قلعه نسا فرستاد و به آنان گوشتزد کرد: یا تسلیم شوند و یا برج و باروی قلعه را بر سرشان خراب خواهد کرد. ترکمنان نسا در جواب اظهار داشتند: ما سر جنگ نداریم، در صورتی که نادر قسم یاد کند به ما آسیبی نرساند و ما را به جان امان دهد درهای قلعه به روی او باز خواهد بود والا تا نفر آخر برای جنگیدن و حفظ ناموس خود حاضر هستیم.

نادر متوجه شد بدون جنگ و خونریزی و ستیز می‌تواند به آن غائله خاتمه دهد: قسم یاد کرد گزندی به آنان نرساند. درهای قلعه باز شد، ریش‌سفیدان و سران ترک به حضور نادر آمدند. نادر به گرمی و مهربانی آنان را پذیرفت و گفت: همان طور که خواسته‌اید قسم یاد کردم، شما را امان دادم، از شما می‌خواهم مردانه بگوئید بدانم چه جهت داشت خیالاتی در سر پرورانده‌اید، مگر ما نمی‌توانیم هم در صلح و صفا باشیم؟!

یکی از ریش سفیدان ترکمن اظهار داشت: علت این که ما می‌خواستیم قیام کنیم این بود که به ما گفتند سردار نادر با حضرت ظل‌الله سر جنگ دارند و چندی قبل به شهر مشهد حمله کردند.

نادر خندید و گفت: به نظرم مقصود شماها از ظل‌الله محمود سیستانی می‌باشد که تخت و تاج را غصب و خود را ظل‌الله خوانده است. صحیح است که شیرازه امور از هم پاشیده ایران که مهد شیران و دلیران می‌باشد در حال حاضر در دست پلیدان و بدسگالان اسیر گردیده است ولی ما باید متحد شویم، به عوض جنگ کردن و برادرکشی همت کنیم عظمت گذشته خود را به چنگ آوریم. یکی از ریش‌سفیدان در جواب نادر گفت: ما هم جز این آرزوئی نداریم، ما می‌خواهیم به جنگ و خونریزی و برادرکشی خاتمه داده شود، ما

هم مایل هستیم امنیت و آسایش بر همه جا حکمفرما گردد تا بتوانیم به راحتی به کار و زندگی خود برسیم ولی... اینها آرزو است. یک روزی شاه‌عباس بود و همگی راحت بودند، اما امروز...

نادر اظهار داشت: حالا هم نسل او هستند، شاه تهماسب شاه ایران است. یکی دیگر از ریش‌سفیدان صحبت نادر را قطع کرد و گفت: چه شاهی که در هر گوشه مملکتش سر و صدائی است. رعیت روی آسایش نمی‌بیند، خواب راحت به چشم یک نفر نمی‌آید، همه در عذاب هستند.

نادر گفت: از یک نفر کاری ساخته نیست. وظیفه ما است به او کمک کنیم، دشمنانش را از بین ببریم، برای عظمت کشور خود بکوشیم، خاک وطن خود را از لوث وجود غاصبین پاک کنیم، ما باید با هم متحد باشیم. یکی دیگر از ریش‌سفیدان اظهار داشت: ما حاضریم در راه وطن در راه خاک آباً و اجدادی خود سر بدهیم.

صحبت‌های نادر، خون سران ترکمن و کرد را به جوش آورد. آنان که قصد جان نادر را داشتند، آنان که می‌خواستند با ملک‌محمود بسازند و نادر را از پا درآورند، مفتون مردانگی‌های نادر، واله و شیدای اخلاق و صفات او شده با او بیعت کردند. برای کمک کردن به او سر در قدمش گذاردند. نادر به آنان فهماند در درجه اول باید کار شاه غاصب، محمود سیستانی که ادعای سلطنت کرده، به ناحق تاج بر سر گذارده و بر تخت کیانی تکیه زده است بسازند.

سران ترکمن و کرد، آن روز در موقع ناهار خوردن در فکر قلع و قمع نادر بودند و نقشه نابود ساختن و از بین بردنش را می‌کشیدند اما آن شب در حالی که با نادر شام صرف می‌کردند تمام فکر و حواسشان در اطراف انجام نقشه‌ها و خواسته‌های نادر که آنان را مفتون خود ساخته بود دور می‌زد.

نادر می‌خواست به ملک‌محمود نیرنگ زند

فرستادگان شاه سلطان‌محمود سیستانی به نسا به سرعت خود را به مشهد رساندند، جریان ماوقع را برای ظل‌الله بیان کردند. شاه سلطان‌محمود که از سرسختی و استقامت نادر داستانها شنیده از شهامت و مردانگی و دلیریش شواهد زنده‌ای به چشم دیده بود، ضربتی که روزهای قبل نادر بر او و سپاهیانش وارد آورده بود به خاطر داشت. او حس می‌کرد با دشمن سرسختی مواجه است، اندک اندک متوجه می‌شد دشمنی به این پر و پا قرصی، نادر و کمیاب است. شاید هم مکر و غدری که در شب اول مهمانی در کار نادر کرده خواسته بود نامردانه او را بکشد به خاطر می‌آورد و از کرده پشیمان می‌شد ولی خود کرده را چاره نبود و نمی‌توانست جبران گذشته‌ها را بنماید.

شاه سلطان‌محمود که تمام فکرش در اطراف حفظ تاج و تختش دور می‌زد باز هم می‌کوشید وسیله‌ای به چنگ آورد تا حساب نادر را برسد.

نادر که طوایف ترکمن و کرد را به خود رام کرده عده‌ای از آنان را به جمع سواران خود وارد کرده بود، با وجود سرمای زمستان، راه مشهد پیش گرفت و از راه میاب، کوبکان، مرو، سرخس خود را به شهر مشهد رساند. نادر سواران خود را به سه دسته تقسیم کرد: به دو دسته مأموریت داد در دو طرف راهی که به مشهد منتهی می‌شود موضع گیرند و کمین کنند. دسته سوم که از برگزیدگان افشار بودند بسرکردگی خودش به طرف شهر حرکت کردند. دیده‌بانان از برج و باروی شهر نزدیک شدن نادر و قوایش را مشاهده کردند. ملک‌محمود را از کم و کیف سپاهیان نادر باخبر ساختند. تعداد نفراتی که با نادر به طرف شهر مشهد می‌آمدند اندک بود. ملک‌محمود شخصاً بر برج دیدبانی آمد، همین که متوجه شد تعداد نفرات حریف کم می‌باشد به سرعت سپاهیان خود را برای خروج از شهر و حمله به آنان مهیا و آماده ساخت. سواران نادر می‌دانستند، در این جنگ چه باید بکنند؟! طبق دستور می‌بایستی به جنگ و گریز بپردازند، قوای محمود را تهییج کنند و به دنبال خود بکشانند، وقتی که ملک‌محمود به وسط دو دسته شمشیرزنان نادر که در دو طرف جاده کمین کرده‌اند رسیدند، یک مرتبه از سه طرف حمله برند، ملک‌محمود و سربازانش را محاصره کنند و تا آخرین نفر آنان را سربه نیست نمایند.

سواران ملک‌محمود از شهر خارج شدند، به صف‌آرائی پرداختند، دسته‌جمعی تکبیرگویان به سپاهیان نادر هجوم آوردند. سپاهیان نادر دلاورانه جنگیدند، در حالی که خود را حفظ می‌کردند مختصر عقب‌نشینی نمودند. برای مرتبه دیگر سواران ملک‌محمود حمله کردند، باز هم دلاوران افشار آنان را بازی داده مسافتی عقب نشستند.

ملک‌محمود که بر بلندی ایستاده میدان جنگ را نظارت می‌کرد و دستور حمله را صادر می‌نمود، از طرز رفتار سپاهیان نادر متعجب گردید و به فکر فرو رفت. به فرمان ملک‌محمود برای مرتبه سوم سوارانش به حمله پرداختند. سپاهیان نادر باز هم بازی را تکرار نموده برای مرتبه سوم عقب‌نشینی کردند. در این هنگام یکی از مراقبین که در برج دیده‌بانی مانده بود با وحشت و هراس خود را به ملک‌محمود رساند، زمین ادب بوسید، عرض کرد: متوجه باشید... خطر...

ملک‌محمود که قیافه هراس‌انگیز و وحشت‌زده دیده‌بان را دید پرسید: چه خبر است؟ زود باش حرف بزن. دیده‌بان نفس‌زنان عرض کرد: قربان خاک پایت گردم، در دو طرف جاده، در پشت تپه‌ها سپاهیان زیادی کمین کرده‌اند.

ملک‌محمود دنیا دیده، ملک‌محمودی که جنگها نموده همیشه با حیله و تزویر سر و کار داشت و از رفتار سپاهیان نادر متعجب بود، دانست با حیله‌باز جنگی ماهری روبرو شده است. برای این که سوارانش را به گرداب نیاندازد، برای این که آنان را به تله‌ای که نادر برپا کرده است نیافکند، دستور داد سوارانش به عقب برگردند و از تعقیب سپاهیان نادر دست بردارند. نادر منتظر بود سواران ملک محمود حمله‌کنند تا باز هم عقب‌نشینی کند، اما با کمال

تعجب دید سواران ملک به جای خود برگشتند و صفهای خود را مرتب کردند. این مرتبه دستور حمله از طرف نادر صادر شد. سواران نادر خود را به صفهای مرتب سواران ملک زدند. عده‌ای را کشتند، سعی کردند آنان را تهییج نموده به دنبال خود بکشانند. اما... در این مرتبه سواران ملک‌محمود طبق امر ملک از جای خود حرکت نکردند، قدمی پیش نرفتند. دو حمله دیگر سواران نادر را سپاهیان ملک‌محمود تحمل کردند، کشته دادند و کشته گرفتند ولی به تعقیب سواران نادر نپرداختند. برای این که موقعیت از دست نرود و سپاهیان ملک‌محمود که در خارج شهر مشهد گرد آمده‌اند چشم زخمی ببینند، نادر پیغام فرستاد سوارانش از کمین‌گاه خارج شده به او بپیوندند، خود با سوارانش به قصد جنگ خونینی حمله مجدد را آغاز کرد. دیگر تاکتیک سواران نادر جنگ و گریز نبود بلکه این مرتبه جنگ را با تمام شدت ادامه می‌دادند.

دیده‌بان که طبق دستور ملک محمود حرکت سپاهیان نادر را دور از قلعه تحت نظر داشت برای مرتبه دیگر نفس‌زنان خود را به ملک‌محمود رساند عرض کرد: قبله عالم به سلامت باد، سوارانی که در کمین‌گاه بودند به حرکت درآمده‌اند و به طرف شهر می‌آیند.

هوا به غایت سرد بود، سواران اندک نادر غوغا می‌کردند ولی در برابر تعداد زیاد سپاهیان ملک‌محمود مجبور بودند جانب احتیاط را نگهدارند. نادر سعی داشت آنان را سرگرم کند تا دو دسته دیگر سوارانش برسند. ملک‌محمود می‌خواست قبل از رسیدن سواران نادر، کار این عده کم و خود نادر را یکسره کند. جنگ سختی درگرفت، عده زیادی از سپاهیان ملک‌محمود به خاک و خون درغلتیدند، عده‌ای از دلاوران افشار هم شربت مرگ چشیدند. نادر که متوجه شد، سوارانش خسته شده‌اند و ممکن است قبل از رسیدن قوای کمکی سربه نیست گردند دستور عقب‌نشینی داد.

ملک‌محمود از فرصت استفاده کرده قوای خود را به داخل شهر کشاند، دروازه‌های شهر بسته شد.

نادر از این که نقشه‌اش نقش برآب گردیده ملک محمود متوجه نیرنگش شده بود، بسیار ناراحت به نظر می‌آمد. فکر می‌کرد به محض رسیدن سوارانش به شهر حمله برد. حساب می‌کرد شهر را محاصره کند، آنقدر بماند تا ملک محمود به ستوه آید و تسلیم شود. میزان خواربار موجود و سرمای زمستان را درنظر آورد و متوجه شد از حمله فوری و محاصره طولانی شهر نه تنها نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد بلکه ممکن است سوارانش گرفتار قحطی شوند، به عوض فتح و پیروزی گرفتار شکست شوند. و منهزم گردند. سواران نادر رسیدند. نادر با سرداران خود مشورت کرد، نظرات خود را عرضه داشت. همگی قبول کردند، از محاصره شهر مشهد دست بردارند، در فصل بهار که هوا مساعد و مناسب می‌باشد برای مرتبه دیگر به طرف مشهد بیایند.

کسانی که اغوی شده بودند تسلیم گردیدند

نادر برای این که قوایش بیکار نباشد به طرف سرخس حرکت کرد، در موقعی که از شهر مشهد دور می‌شد از کسانی که به طرف مشهد می‌رفتند شنید شاه تهماسب دوم با قوایش به سوی خراسان پیش می‌آید. نادر که از طرفی متوجه حیله‌گری و خدعه ملک‌محمود بود، از طرف دیگر میل داشت با شاه تهماسب همکاری کند، در رکاب شاه صاحب مقام و منصب گردد به فکر افتاد به هر ترتیبی شده است به قوای شاه تهماسب بپیوندد.

برای این که شاه را از نیت خود باخبر سازد ملاعلی‌اکبر خراسانی که مورد محبتش بود به رسالت نزد شاه تهماسب فرستاد، اجازه خواست با تمام قوایش به اردوی سلطنتی پیوسته به فرمان شاه و در رکاب شاه دشمنان تاج و تخت را قلع و قمع نماید.

از طرفی ملاعلی‌اکبر خراسانی با چند نفر سوار به طرف اردوی شاه تهماسب به راه افتادند، از طرف دیگر نادر با سپاهیانش راه سرخس پیش گرفتند. پس از چند روز طی طریق کردن قوای نادر به رودخانه تجن رسیدند، آب رودخانه طغیان کرده عبور کردن از آن بسیار مشکل بود. باران به شدت می‌بارید، اسب‌ها تا زانو در گل و لای فرو می‌رفتند، هوا تاریک می‌شد و شب فرا می‌رسید. پیاده شدن از اسبها میسر نبود. پناهگاهی که سپاهیان نادر را در آن شب تار پناه دهد وجود نداشت. نادر در این قبیل مواقع در جلو قوایش اسب می‌راند و به آنان درس استقامت می‌داد. آن شب تا صبح لحظه‌ای نیارمید. مرکبهای سواران نادر در پی اسب نادر و بر اثر او پیش می‌رفتند، سواران نادر برای این که از باران و سرما محفوظ باشند سرهای خود را در شولای نمدی پیچیده فارغ از هر فکر و خیالی روی اسبهای خود استراحت می‌کردند. چون صاحب اختیار نادر بود، اطمینان داشتند تا او در رأس آنان اسب می‌راند و مراقب می‌باشد گزندی نخواهند دید.

شب از نیمه گذشته بود. نادر که راهها را خوب می‌شناخت جلو می‌رفت، مقصدش معلوم بود، او می‌خواست درسی به مودودقلی سلطان بدهد.

مودودقلی سلطان سردسته ایل جیغتائی (جغتا) که از شکست نادر در برابر ملک‌محمود خبردار شد، علم طغیان برافراشت. فرستادگان ملک‌محمود هم او را تهییج نموده از او خواسته بودند برای کمک کردن به ملک محمود و درهم شکستن قوای نادر همت گمارد. در بین کسان و اطرافیان مودودقلی سلطان اشخاصی بودند که نسبت به نادر محبت داشتند، نسبت به او وفادار بودند. همین که مودودقلی سلطان منویات خود را علنی ساخت نادر را خبر کردند.

نادر که می‌دانست تمام این فتنه و فسادها زیر سر ملک‌محمود می‌باشد فکر داشت اول کار او را بسازد و خود را از شرش خلاص کند. چون نقشه جنگیش نتیجه نداد و ملک‌محمود قوای خود را پس کشید، نادر به فکر افتاد از فرصتی که دارد استفاده کند، یک یک کسانی

که به اغوای ملک‌محمود سر از اطاعتش برتافته و یا برای دشمنی با او مهیا گردیده‌اند گوشمالی دهد.

سپیده صبح تازه دمیده بود که قوایش در برابر قلعه مودودقلی سلطان صف‌آرائی کرده با چند تیر تفنگ ساکنین قلعه را از خواب بیدار کردند. دیده‌بانان به زودی متوجه شدند نادر با سپاهیانش قلعه را در محاصره دارند. مودودقلی سلطان که به هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد در این سرمای زمستان در این هوای بارانی، نادر به سراغش بیاید از شنیدن این خبر متوحش گردید، به دست و پای پدرش افتاد، از او درخواست کرد با پیشکشی از قلعه خارج شود نزد نادر شفاعت کند، قلعه را تسلیم نماید. پدر پیر مودودقلی با محاسن سفید و قد خمیده عصا زنان در حالی که چند نفر در عقب سرش روانه بودند، در سینی‌های بزرگ پیشکشی‌هائی برای نادر می‌بردند از در قلعه که بازگردید خارج شدند.

پدر مودودقلی سلطان همین که به حضور نادر رسید به پای نادر افتاد.

نادر با کمال مهر و محبت آن پیرمرد را از زمین بلند کرد و گفت: صبح بخیر پدر جان، مگر مودودقلی نااهل مرده که صبح به این زودی اهل قلعه اسباب زحمت تو را فراهم کردند!؟

پدر مودودقلی عرض کرد: سردار نادر، فرزند من مودودقلی جوان است، به مقتضای جوانی خبط و خطائی مرتکب شده است، خوشبختانه من پیرمرد هستم تا جبران خطای او را بنمایم.

نادر گفت: پدر جان، فرزند پیر روشن‌ضمیری چون تو نباید به خود اجازه دهد راه خبط و خطا بپیماید.

پیرمرد عرض کرد: قربانت گردم، هیچکس معصوم نیست. هرکس در زندگی اشتباهی می‌کند، بزرگان باید عفو و اغماض داشته باشند، از تو سردار بزرگ می‌خواهم فرزندم را به من ببخشی.

نادر که می‌دید بدون جنگ و دعوا قلعه تسلیم، ساکنینش با او موافقند و مخالفتی ندارند گفت: پدر جان فرزند تو را به تو بخشیدم از تو می‌خواهم او را نصیحت کنی، نگذاری گول جغدهائی که ایران را ویران تصور کرده‌اند، به خیال خود در هر گوشه‌ای بساط سلطنت چیده‌اند بخورد. مودودقلی سلطان که شنید نادر او را عفو کرده است به حضور آمد، عذر خواست، از کرده اظهار ندامت و پشیمانی کرد. مردم شادی نمودند، از این که نادر بر سر مهر آمد، قتل و کشتاری نشد و به صلح و صفا گذشت خوشحال گردیدند.

قلعه‌های دیگری که در ناحیه سرخس بودند یکی پس از دیگری تسلیم شدند. جیغتائی‌های ساکن قلعه‌ها نسبت به نادر اظهار اطاعت و بندگی کردند.

محبعلی‌خان جیغتائی حاضر نبود قلعه خود را تسلیم نماید و در برابر نادر سر اطاعت فرود آورد عده‌ای از کسانش که هواخواه نادر بودند، با او بیعت کرده نسبت به او وفادار بودند بر سر محبعلی‌خان ریختند، اسیرش نمودند، درهای قلعه را باز کرده، محبعلی‌خان را کت‌بسته تحویل نادر دادند. نادر همین که چشمش به قد و قامت مردانه محبعلی‌خان افتاد گفت: محبعلی بگو بدانم چرا این اسم را بر خود گذاشتی؟

محبعلی‌خان عرض کرد: برای این که علی علیه‌السلام را دوست دارم، چاکر حلقه به گوش او هستم.

نادر گرفت: تو دروغ می‌گوئی، اگر آن بزرگوار را دوست داشتی با چاکرانش نمی‌بایستی سرستیز و جنگ داشته باشی.

محبعلی‌خان که در برابر هیبت نادر می‌لرزید، مرگ را در برابر خود می‌دید، عرض کرد: علی علیه‌السلام آقا و مولای من است، اگر آن طور که ادعا می‌کنی چاکر آن رادمرد هستی مرا به او ببخش تا بدانم راست می‌گوئی، آن وقت اگر از من بد عهدی دیدی فکر کن دروغ گفته‌ام، بنا حق خود را محبعلی نامیده‌ام نادر دستور داد بند از دست و پای محبعلی‌خان برداشتند. همین که آزاد شد نادر گفت: تو را به شاه‌مردان علی علیه‌السلام بخشیدم. محبعلی‌خان که دست و پایش آزاد شده بود، در برابر این مردانگی به پای نادر افتاد. نادر او را از زمین بلند کرد و گفت: این حرکت را نمی‌پسندم، من و تو چاکر علی آن رادمرد بزرگ هستیم، ما باید دست در دست هم دشمنان علی را از پا درآوریم.

خبر مردانگی نادر در سراسر سرخس پیچید، همگی مردم از خرد و کلان فریفته اخلاق و رفتار نادر شدند، دلاوران و جوانان جیغتائی با شمشیرزدن در رکاب نادر مهیا بودن خود را اعلام کردند.

نادر از اینکه توانسته بود محبت جغتائی‌ها را جلب کند خوشحال بود. برای این که از وجودشان استفاده برد و آنان را در دسترس خود داشته باشد، اظهار داشت: برای من مایه خوشوقتی است شما دلاوران و جوانان جیغتائی را در سپاه خود بپذیرم ولی وقتی که به پیرمردان و زنان و فرزندان و خواهران و مادران شما فکر می‌کنم گرفتار تردید می‌شوم، بهتر آن می‌دانم شما در بین کسان خود باقی بمانید، در برابر خطراتی که آنان را تهدید می‌کند آنان را حفظ و حراست نمائید.

دلاوران و جوانان جیغتائی و یاران محبعلی‌خان اظهار داشتند: میل ما این است که در رکابت باشیم.

نادر فکر کرد و گفت: تکلیف کسان شما چه می‌شود؟ می‌ترسم بدسگالان همین که خبر شدند شما دلاوران از خانه و زندگی خوددور هستید مزاحمشان گردند، تا ما برسیم برای آنان ناراحتی فراهم کنند.

اصرار دلاوران و جوانان جیغتائی که لحظه به لحظه بیشتر مفتون نادر می‌شدند زیادتر گردید. نادر حاضر شد آنان را بپذیرد. به شرط آن که از آن نقطه کوچ کنند، کسان خود را در نقاط امن‌تری که توسط سواران نادر حفاظت می‌شوند بگذارند. در این باره بین نادر و سران ایل جیغتائی و ریش‌سفیدانشان مذاکره شد، سه هزار خانواده کوچ کردند، از آنجا به راه افتادند. برای این که در نقاط آبادتر و در امن و امان به سر برند به طرف ابیورد و کلات راه افتادند.

نادر هم که با کمترین زحمت بر تعداد سپاهیان خود افزود،

بدون جنگ و ستیزی، کرد و ترکمن و جیغتائی را یار و یاور خود کرده بود راه کلات را پیش گرفت.

در طول راه، فکر نادر مرتب کار می‌کرد، دورنمای پیوستن خود و قوایش را به قوای شاهی از خاطر می‌گذراند، فکر می‌کرد: بعد از پیوستن به اردوی شاهی قدرتش بیشتر و میدان عمل و فعالیتش زیادتر خواهد گردید. آن وقت خواهد توانست طاغیان و باغیان را برجای خود بنشاند. این افکار مدتها نادر را مشغول داشت اما هر قدر به کلات نزدیکترمی‌شد، قیافه زن عزیز و مهربانش از طرفی، چهره‌های فرزندان دلبندش از طرف دیگر به خاطرش می‌آمد، فکر می‌کرد: آیا آن روز خواهد رسید که دو پسر و پسرهای دیگرش که بعداً خواهند آمد در کنارش به میدان جنگ آیند، مانند شیر در رکابش بجنگند و او لذت برد.

هر وقت به رفتاری که در سفر اخیرش با گوهرشاد کرده بود فکر می‌نمود ناراحت می‌شد، از خود سئوال می‌کرد: به گوهرشاد عزیزش چه بگوید؟ چه عذر و بهانه‌ای بیآورد تا سفر رفتن فوری خود را موجه قلمداد کند.

گوهرشاد می‌خواست به نادر درسی بدهد...

خبر حرکت و آمدن و بازگشتن نادر در ابیورد و کلات پیچید. مردم برای دیدن نادر که مظهر قدرت، جوانمردی و مایه افتخار شده بود روزشماری می‌کردند.

ابراهیم‌خان برادر نادر که سلامتی خود را بازیافته بود بیش از هرکس مشعوف و خوشحال بود. برای این که فرزندان برادرش لایق از آب درآیند از همان کوچکی مشق اسب‌سواری، تیراندازی، شمشیرزنی، کشتی‌گیری به آنان آموخت. همین که ابراهیم وارد خانه نادر می‌شد، بچه‌ها عموجان! عموجان گویان به سر و کولش بالا می‌رفتند، او را می‌بوسیدند. عموابراهیم برای این که بچه‌ها را تعلیم دهد ساعتها وقت صرف می‌کرد، آنان را تهییج می‌نمود، حریف کشتی آنان می‌شد. گاه‌گاه از بابا جون، از جنگهائی که کرده، از فتوحاتی که نموده است برایشان صحبت می‌کرد. عظمت و بزرگی پدر را برایشان شرح می‌داد. در دل بچه‌ها محبت توأم با احترامی از پدرشان ایجاد می‌کرد. گوهرشاد که به کارهای خانه می‌رسید کم و بیش حرف‌های ابراهیم را می‌شنید، رفتار عموی بچه‌ها را با فرزندانش می‌دید، از طرفی لذت می‌برد. از طرف دیگر فکر می‌کرد: چرا شوهرش همیشه باید در سفر باشد؟ چرا باید دائم در جنگ و ستیز بسر برد؟ چرا نباید در خانه باشد تا فرزندانش را سرپرستی کند؟ هر وقت رفتار شوهرش که دو مرتبه از سفر آمده بدون این که از و کودکانش دیدن کند باز هم به سفر رفته است به خاطر گوهرشاد می‌آمد ناراحت می‌شد، عقده‌ای گلویش را فشار می‌داد، برای این بی‌مهری شوهرش تعبیرهائی می‌کرد. در این موقع که خبر آمدن نادر در قلعه کلات پیچیده بود، کودکان نادر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، از شدت ذوق خواب و خوراک خود را نمی‌فهمیدند. گوهرشاد گرفتار انقلاب فکری و روحی عجیبی شده برای جبران کردن بی‌مهری شوهرش نقشه‌هائی طرح می‌کرد. گوهرشاد می‌دید و می‌فهمید: نادر شوهرش را، همگی از کوچک و بزرگ، زن و مرد دوست دارند. از این که شوهرش را همه دوست دارند حسود بود. او می‌خواست شوهر عزیزش برای خودش باشد، او حس می‌کرد سرانجام این دوست داشتن‌ها این است که شوهرش یک لحظه آسایش و آرامش نداشته باشد. باید تمام وقتش را صرف کند، برای رفاه و آسایش آنان که دوستش دارند، بجنگد، یک شب براحتی در خانه‌اش بسر نبرد. گوهرشاد فکر می‌کرد: اگر بدین منوال بگذرد دیگر شوهرش را نخواهد دید. به زندگی خود، به آتیه فرزندانش می‌اندیشید. برای اینکه جنگ بازی و سفر رفتن را از سر شوهر بیاندازد و درسی به او بدهد، برای این که نگذارد شوهرش از کفش برود، برای این که بچه‌هایش را حفظ کند، نقشه‌هائی کشید.

هر مرتبه که گوهرشاد می‌شنید شوهرش از سفر می‌آید، خانه را نظم می‌داد، سر و وضع بچه‌ها را مرتب می‌نمود، برای پذیرائی کردن از شوهرش خود را مهیا می‌ساخت، بهترین خوراک‌هائی که نادر دوست داشت برایش تهیه می‌کرد، خوابگاهش را تمیز و مرتب می‌نمود.

این مرتبه که گوهرشاد شنید نادر می‌آید تغییر رویه داد، سعی کرد بی‌نظمی و بی‌ترتیبی در خانه حکمفرما شود. سر و وضع بچه‌ها را درست نکرد، به همه چیز بی‌قیدی نشان داد، فکری هم برای غذا نکرد، به سر و وضع خود هم نپرداخت. به عوض این که خود را مشغول نظم و ترتیب دادن و تهیه دیدن برای پذیرائی باشد فکرش را در جهت درس دادن به نادر به کار انداخت. گوهرشاد می‌خواست به نادر بفهماند کهر کمتر از کبود نیست، میل داشت به شوهرش نشان دهد زنش دست کمی از او ندارد.

عموابراهیم به حدی خوشحال بود که تغییر رویه زن برادرش را درک نکرد.

نادر وارد قلعه کلات گردید، با استقبال بی‌نظیر مردم روبرو شد. فریادهای شادی مردم نادر را به وجد می‌آورد، کیف می‌کرد، لذت می‌برد. ابراز احساسات مردم مانند شربت مقوی او را نیرو و قدرت می‌بخشید. هر قدم که به خانه و مسکن و مأوای خود نزدیک می‌شد خوشحالیش فزونی می‌یافت زیرا فکر می‌کرد با همین احساسات در خانه روبرو خواهد شد. عموابراهیم که پیشواز برادر رفته بود قبل از هر کس چشمش به قیافه مردانه برادر افتاد، با او مصافحه کرد، جلوتر از نادر به خانه آمد. برای این که اسفند و کندر دود کند به دنبال آتش گشت. هر مرتبه که نادر از سفر می‌آمد گوهرشاد این وسائل را مهیا و آماده ساخته بود. اما این مرتبه اثری نبود. ابراهیم به زودی متوجه شد برخلاف دفعات قبل، گوهرشاد برای پذیرائی کردن شوهرش تهیه‌ای ندیده است. هرچند در دل خود به او حق می‌داد اما برادرش می‌آمد، برادر دلیرش وارد خانه می‌شد، می‌بایستی وسایل آسایشش فراهم باشد. بچه‌ها بی‌قرار و بی‌تاب برای دیدن پدر بودند. گوهرشاد برای این که نقش خود را بازی کند، سردرد را بهانه کرده خوابیده بود.

ابراهیم گفت: زن داداش، حالا وقت آن نبود سر درد بگیری و بخوابی! من اگر به جای تو بودم، چنین شوهر دلیری داشتم، با مژه‌های خودم زمین جلوی پایش را جارو می‌کردم!

این حرف ابراهیم به گوهرشاد گران آمد و گفت: مگر چه خبره؟! مگر کیه؟!

صدای هلهله و فریاد مردم هر لحظه بلندتر و نزدیکتر می‌شد. ابراهیم در جواب گوهرشاد گفت: می‌پرسی مگر کیه؟! او کسی است که این همهمه و سر صدائی که می‌شنوی برای او است! ابراهیم که از رفتار و گفتار گوهرشاد ناراحت شده بود بهر ترتیب بود، آتش و اسفند و کندر تهیه کرد.

این مرتبه برخلاف دفعات پیش نادر یکسره به خانه آمد، او می‌خواست جبران دو سفر گذشته را بنماید. وقتی جلو خانه رسید، ابراهیم و دو فرزندش را مشتاق دید، از اسب فرود آمد، فرزندان خود را در آغوش کشید. ابراهیم مشت مشت اسفند و کندر به دور سر برادر گردانده به آتش ریخت. نادر که مدتی کودکانش را ندیده بود آنان را چون جان شیرین دربر گرفته بوسید.

قلب گوهرشاد که بیش از حد می‌تپید به شنیدن صدای پای مردانه و صدای بم شوهر یکباره فرو ریخت، به سرعت ضربانش افزوده شد. می‌خواست از جای خود بلند شود، به طرف شوهر بدود اما انجام نقشه‌هائی که در سر پرورانده بود مانع شدند، به او اجازه ندادند حرکت کند. برای این که التهاب درونی خود را فرو نشاند، از دیدن قیافه شوهر ناراحت نشود و خود را نبازد روی خود را به طرف دیوار چرخاند.

نادر منتظر بود گوهرشاد را مانند همیشه ببیند، به هر طرف نظر می‌کرد او را بیابد، از این که در خانه است و گوهرشاد در نزدیک او می‌باشد خوشحال بود. فکر می‌کرد: زن عزیزش مشغول تهیه وسائل آسایش او است. کودکانش را پس از بوسیدن به زمین گذاشت، در حالی که به طرف اطاق پیش می‌رفت صدا کرد: گوهر، کجائی؟

این صدای آمرانه، این کلمه «گوهر» که با عزیزم و جانم همراه نبود، حس نخوت و غرور گوهرشاد را تحریک کرد. او می‌خواست از جای خود بلند شود تا آستانه در به پیشواز شوهر برود، فکر می‌کرد لااقل در جای خود به‌نشیند ولی... عبارت: «گوهر، کجائی؟!» او را برانگیخت. بدون این که حرکتی کند، یا جوابی بدهد کماکان خوابید.

ابراهیم قبل از آنکه پای نادر به اطاق برسد گفت: سرش درد می‌کرد، خوابیده!

نادر از شنیدن این که گوهرشاد عزیزش کسل است و سردرد دارد ناراحت شد، بر سرعت قدم افزود. ابراهیم خان برای این که بچه‌ها مزاحم نادر نشوند و پدر و مادر خود را راحت گذارند، هر دو را بغل زد، به اسم این که می‌خواهد توپهای جنگی به آنان نشان دهد به طرف در خانه پیش رفت. نادر به اطاق وارد شد، به دیدن گوهرشاد قلبش به تپش افتاد. تپش قلبش از دو جهت بود: یکی آنکه عزیزدلش را می‌دید، دیگر آنکه شنید سردرد دارد. با صدائی پر از مهر و محبت پرسید: چته؟ چرا خوابیدی؟!

گوهرشاد که شوهرش را نزدیک خود حس می‌کرد از حد فزون ناراحت شده بود، قلبش می‌تپید. این تپش از دو جهت بود: یکی آنکه میل داشت نادر را در آغوش گیرد، دردهای دل برایش بگوید، از بی‌مهریش گله و شکایت کند، دیگر آن که می‌خواست نقشه‌های طراحی شده‌اش را تا آخر اجراء کند و درسی به نادر بدهد. با وجود ازدیاد تپش قلب، باز هم گوهرشاد خودداری نمود، در برابر سئوال نادر سکوت کرد و حرکتی ننمود. نادر به تصور این که خواب است فکری به خاطرش رسید. برای این که منتهای دوستی و محبت و عشق خود را ابراز دارد، آهسته، بدون این که سر و صدائی کند کفشهای خود را از پا درآورد، سلاح خود را کنار گذاشت. در این لحظات که نادر مشغول آزاد ساختن بدن خود از قید و بند لباس و سلاح بود گوهرشاد بیش از پیش ناراحت شده نمی‌دانست چه کند؟! فکر می‌کرد مثل کسی که از خواب بیدار می‌شود چشم باز کند، از جای خود برخیزد، به دیدن شوهرش اظهار خوشوقتی کند، ناز و عشوه‌ای در کار شوهرش بنماید ولی تمام این افکار در برابر لجاج و عنادی که در فکر و روحش رسوخ کرده بود نقش برآب شد، همان طور که خوابیده بود کماکان بی‌حرکت باقی ماند.

نادر نظری به خارج انداخت، او شنید و دید برادرش شاهکار زده، بچه‌ها را بیرون برده است. به آهستگی در را از پشت بست، پرده‌ها را انداخت، با سر پنجه به خوابگاه نزدیک شد، آهسته آهسته گوهرشاد عزیزش که گرفتار التهاب و ناراحتی فکر بود در آغوش کشید، با عبارات محبت‌آمیز او را چون جان شیرین در بر گرفت.

قلب گوهرشاد به شدت می‌تپید، گرمی و حرارت بدن با تپش قلب توأم شده بود، نادر تصور کرد گوهرشاد تب دارد و در آتش تب می‌سوزد، در حالی که سعی داشت روی گوهرشاد را به طرف خود برگرداند با مهر و محبت، در کمال علاقه، علاقه‌ای که از عشق و بالاتر از آن از احساسات سرچشمه می‌گرفت، احساساتی که هر تشنه وصلی گرفتار آن می‌شود کلمات عاشقانه، جملات پر از محبت و مهر در گوش گوهرشاد فرو می‌خواند.

گوهرشاد لذت می‌برد، حالی به حالی می‌شد، می‌خواست برگردد، او را ببوید، ببوسد، جبران گذشته بنماید ولی... فکر این که دو مرتبه شوهرش از سفر آمده بدون این که او را ببیند راه خودش را پیش گرفته و رفته است، تصور و خیال این که ممکن است سرش در جای دیگر گرم باشد، گوهرشاد را دل سخت نمود. حرکتی در جای خود کرد، دستهای نادر را از تن و بدون خود دور ساخت و گفت: چرا خانه اومدی؟ بلندشو برو، ازبک، ترکمن، کرد، منتظرت هستند! تو زن و بچه می‌خواهی چه؟!

نادر فهمید این رفتار و اعتراضات برای چیست؟ دانست سردرد و بیماری و ناراحتی، ناشی از قهر است، سعی کرد با کلمات محبت‌آمیز گوهرشاد را رام کند. حالا که فهمیده بود علت بی‌مهری

گوهرشاد از چیست؟ می‌خواست آن را جبران نماید. اما گوهرشاد در برابر محبتهای نادر، در برابر صحبت‌هایش که از التهاب و عطش حکایت می‌کرد و از گلو خارج می‌شد مقاومت می‌کرد. نه تنها روی خود را به طرف نادر برنگرداند بلکه با شدت کوشید او را از خود دور سازد.

نادر، از این حرکات گوهرشاد برانگیخته شد، برانگیختنش دو علت داشت: یکی آن که گوهرشاد در آغوشش بود و او را می‌خواست. دیگر آن که در برابرش تمکین نمی‌کرد. کسی که در میدانهای جنگ فاتح بود، نادری که گردن‌کشان و یاغیان را در برابر خود به زانو درآورده همیشه موفق بوده است در این میدان مبارزه، در برابر گوهرشادی که ملک‌طلق او است، طاغی و باغی از آب درآمده حق داشت برانگیخته شود. نادر گوهرشاد را دوست داشت، تمام خشونت و ضرب دست و قدرت بلزوئی که داشت در تماس با بدن گوهرشاد عزیزش از بین می‌رفت، نیرویش زایل می‌گردید. او نمی‌خواست کوچکترین آزاری به بدن نازنین زن مهربانش وارد آورد. وقتی که در کنار گوهرشاد بود مانند گلی زیبا و لطیف او را می‌بوئید و می‌بوسید، آهسته به او دست می‌زد زیرا می‌ترسید در بین انگشتانش خرد و له گردد. اینک که گوهرشاد سرسختی و لجاجت می‌کرد، حالا که در برابر قربون و صدقه رفتن و اظهار محبتش بی‌مهری می‌کرد، باید به او درسی داده شود.

نادر تشنه است و عطش دارد، بدون تردید گوهرشاد هم با وجود این که سرسختی و مقاومت می‌کند، همین حال را دارد. نادر در طول راه فکر کرده بود. پسرهای دیگری غیر از دو فرزندی که دارد داشته باشد، ممکن است گوهرشاد هم بی‌میل نبود مادر شده پسر دیگری داشته باشد... شاید هم در این خلوت بود که نادر و همسرش به آرزوی خود رسیدند... زیرا شواهدی از ماه بعد پیدا شد... نه ماه و نه روز از این تاریخ گذشته بود که گوهرشاد فرزند دیگری زائید و به این ترتیب نادر صاحب سومین پسر گردید.

تا چنین روزی پیش آید به سیر و سیاحت خود در عالم خیال بپردازیم. مدتها است از اصفهان دور شده‌ایم، به‌بینیم در پایتخت ایران متلاشی شده و از هم پاشیده چه وقایعی رخ داده است؟!

اشرف می‌خواست سلسله «اشرفیه» باشد...

اشرف که در مدت کمی صاحب مال و مکنت زیادی شده بود، پس از شکست دادن ترکان عثمانی با آنان سازش کرد. با دختر شاه سلطان‌حسین در کمال خوشی و سعادت بسر می‌برد. برادرزنش شاه تهماسب دوم هم که قوای خود را پس کشیده مزاحمتی برایش نداشت. از کیف و لذتی که از هر جهت نصیبش شده بود استفاده می‌کرد، به جبران روزهائی که در دست محمود اسیر و هر لحظه جانش در خطر بود از نعمت‌های زندگی برخودار می‌شد.

خواهرزن اشرف که زن امیرمحمود و روزی گل سرسبد بود، بعد از مرگ شوهر ناراحت به سر می‌برد و به بزرگ کردن کودکش که از محمود به یادگار مانده مشغول بود، شاید در افکار و خیالاتی به سر می‌برد، ممکن است فکر می‌کرد: پسرش بزرگ خواهد شد، مانند پدر شمشیر به دست خواهد گرفت، از کجا معلوم روزی نرسد جای پدر را بگیرد؟! شاید در عالم خیال، فرزند خود را بزرگ، باز هم بزرگتر، نشسته بر تخت سلطنت می‌دید. ممکن است گوشه و کنایه‌ای هم از آنچه در عالم خیال در سر می‌پروراند می‌زد. هیچ بعید نیست جاسوسان اشرف در حرمسرا، شاید هم زنش خبرکشی کرده باشد و از آرزوهای دور و دراز خواهرش شمه‌ای گفته باشد. شاید هم زن اشرف که ملکه بود آرزو داشت پسری داشته باشد، پسرش بزرگ شود و بعد از اشرف جای پدر را بگیرد. تردیدی نیست در لحظاتی که در آغوش اشرف بسر می‌برد، از این آرزو و فکر و خیالی که داشت پرده برداشته بود.

اندک اندک اشرف به فکر افتاد پایه‌های امپراطوری خود را محکم سازد. فکر می‌کرد: حالا که دری به تخته خورده سلطنت ایران را قبضه کرده است چه مانعی دارد سلطنت را در خاندان خودش موروثی سازد. یک روزی شاه صفی پیدا شد، کوشید و شاه شد، تخم و ترکه‌اش بیش از دویست سال سلطنت کردند. نوبه آنان تمام شد. حالا نوبت به اشرف رسیده است. چه عیبی دارد خاندان اشرف هم مدتی سلطنت کنند!؟ اشرف فکر می‌کرد: اسم شاه صفی که پادشاه اول بود روی دودمانش باقی مانده و خاندان سلطنتی، خانواده سلطنتی صفوی شدند. اسم او که اشرف است باید مرتباً در خانواده تکرار شود. چون صفی، صفوی شده است پس اشرف هم باید اشرفی شود، همه بگویند: «خانواده اشرفی»، در تاریخها هم بنویسند: «سلسله اشرفی». فکر می‌کرد: پسر کاکل‌زری خواهد داشت، پسرش بزرگ خواهد شد، او را تربیت خواهد کرد، برای رسیدن به سلطنت او را مهیا خواهد ساخت، دلاوری و شمشیرزنی و تمام فنون مملکت‌داری را به او یاد خواهد داد، او را به ولیعهدی برخواهد گزید، او را جانشین خود خواهد کرد، تمام بزرگان را مجبور خواهد کرد سر در قدمش بگذارند و او را بپرستند. با خود خیال می‌کرد: پسرش را داماد خواهد کرد، زیباترین دختر را برایش خواهد گرفت، برایش جشن دامادی برپا خواهد کرد. پسرش هم پسری خواهد داشت، آن پسر هم بزرگ خواهد شد، بعد از پدرش بر اریکه سلطنت خواهد نشست.

اشرف در عالم خیال مراحل خوشی را سیر می‌کرد. خودش را اشرف شاه اول، پسرش را اشرف شاه دوم، نوه‌اش را اشرف شاه سوم، نتیجه‌اش را اشرف شاه چهارم، نبیره‌اش را اشرف شاه پنجم، ندیده‌اش را اشرف شاه ششم، همینطور تا آخر زمان اشرف در اشرف قطار می‌کرد. فکر می‌کرد، اشرف شاه بهتر است یا شاه اشرف. بر سر این کلمه شاه را مقدم و یا مؤخر کند، ساعتها عقل خود را به کار می‌انداخت. گاهی می‌اندیشید اگر من نباشم و مثلا ندیده‌ام بخواهد اسمم را عوض کند، دیگر نگوید: «اشرف» چه خواهد شد؟! از چشمانش شراره غضب می‌جهد و با خود می‌گفت: غلط می‌کند! بعد

فکر می‌کرد: اگر این کار را کرد من که نخواهم بود او را ادب کنم. آن وقت چه خواهد شد؟! من شمشیر زدم، من هستم که جان کندم سلطنت را برای آنان به ارث گذاشتم، هیچکس حق ندارد اسم اشرف را عوض کند. لحظه‌ای بعد از جوش و خروشش کاسته می‌شد، فکر می‌کرد: تمام فرزندان شاه صفی اسم پدر را انتخاب نکردند، ولی خاندان سلطنتی به اسم صفویه نامیده می‌شوند. خاندان او هم «اشرفیه» خواهند بود. اشرف خود را وارث بالاستحقاق و صاحب تخت و تاج ایران می‌دانست، او فکر می‌کرد: از خاندان صفوی شاهزاده دیگری غیر از شاهزاده تهماسب دوم نمانده است. تمام شاهزادگان را یا محمود و یا خودش سربه نیست کرده‌اند. شاهزاده تهماسب هم که مثل زنان فعلا از برابرش فرار می‌کند و تن به جنگ نمی‌دهد، بالاخره هر طور باشد روزی حساب او را هم خواهد رسید. اما... تنها کسی که ممکن است روزی اسباب زحمت شود فرزند محمود از دختر شاه سلطان‌حسین می‌باشد.

شاه سلطان‌حسین مخلوع پیر به طفل کوچک محمود که نوه‌اش محسوب می‌شد علاقه داشت. این بچه کوچک که نه تنها اولاد ذکور وابسته به خاندان صفوی محسوب می‌شد مایه سرگرمی او بود، بعد از آن همه داغی که دیده بود به این طفل یتیم که پدرش آن همه داغ بر دلها گذاشت و دربارش را عزادار کرد، دل بسته بود. با این که کردار و رفتار و اخلاق بچه به پدرش شبیه بود، با اینکه سلطان‌حسین مخلوع گاه‌گاه از رفتار بچه به یاد پدرش محمود می‌افتاد و زیر لب زمزمه می‌کرد: «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود» معذلک از نظر این که نوه دختری خودش بود، از آن جهت که قیافه‌اش زیبا بود، ظاهرش به مادرش رفته و از او که پدربزرگ بود نصیب و بهره‌ای داشت دوستش داشت. غیر از ساعاتی که به عبادت مشغول بود بقیه وقت خود را صرف بازی کردن با این کودک خردسال می‌نمود، چون او را بی‌پدر و یتیم می‌دانست به او مهر می‌ورزید.

اشرف از علاقه پدرزنش به فرزند محمود خبر داشت، او می‌دانست خواهرزنش بعد از کشته شدن محمود برای خاطر فرزندش زنده است. تمام این مطالب را می‌دانست، ضمناً به خطر آینده‌ای که ممکن است این بچه برای تاج و تخت داشته باشد فکر می‌نمود، در حالی که با قبضه خنجر خود بازی می‌کرد می‌اندیشید و به خود می‌گفت: چاره او را هم خواهم کرد!؟ اما... یک موضوع مهمتر را باید قبلا حل کرد: برای این که سلطنت در خانواده‌اش موروثی شود، برای این که خاندان اشرف یا اشرفیه بر ایران سلطنت کنند قبل از هر چیز لازم است پسری داشت. تا فرزند نباشد اینها خواب و خیال است.

اشرف تعجیل داشت، می‌خواست هرچه زودتر این پسر را داشته باشد، میل داشت پسر کاکل‌زری که باید ولیعهدش شود به دست آورد، از دختر سلطان‌حسین مخلوع هنوز خبری نبود. او حق داشت چهار زن عقدی و هرچند نفر که بخواهد صیغه کند. او قدرت داشت و می‌توانست تجدید فراش کند، او فکر می‌کرد: در این کار هم کیف و لذت است، هم رسیدن به منظور، پس چرا زودتر به فکر نیافتاده است؟!

هر زن و دختری را که می‌گفتند قشنگ و زیبا است عقد می‌کرد، بساط عروسی راه می‌انداخت، در عالم کیف و لذت تمام فکرش این بود فرزندی داشته باشد. به آرزوی داشتن پسر هر شب در آغوش زنی بسر می‌برد، و روزها به امید اینکه یکی از زنها خبر آبستن شدن خود را به او بدهد به پایان می‌رساند.

اشرف را در آتش انتظار بگذاریم، سری به نقاط دیگر بزنیم.

علیه نادر توطئه چیدند... یکی تسلیم شد...

ـ نادر کیست؟ خنده‌آور است که این جوان تازه به دوران رسیده بر ما مسلط باشد و ما در برابرش سر فرود آریم!

ـ البته او جوان است ولی قدرتش از حد فزون می‌باشد، ما چاره‌ای نداریم جز این که از او اطاعت کنیم.

ـ تو خیال می‌کنی! اگر من و تو با هم باشیم، دست در دست هم قرار دهیم، دمار از روزگارش می‌کشیم!

ـ من گمان نمی‌کنم ما بتوانیم علیه او بجنگیم، عده ما کم است، از اینها گذشته او حریف ما دو نفر می‌شود. اگر بفهمد علیه او قیام کردیم حساب هر دو نفر ما پاک است!

ـ گرچه! اگر ما دو نفر هم باشیم او نخواهد توانست کاری از پیش برد معذلک ما تنها نیستیم، ملک محمود با تمام قوایش از ما پشتیبانی خواهد کرد، تو که می‌دانی محمود به خون نادر تشنه است، پیغام فرستاد اگر بالاو باشیم صاحب جاه و مقام خواهیم شد، هرچه باشد بر تخت نشسته، اطاعت کردن از یک شاه بهتره تا این که آدم از یک جوان تازه به دوران رسیده پیروی و متابعت کند.

این گفت و شنود در قلعه غورغان بین عاشور بیک پاپالوی افشار و جعفرقلی بیک شادلو سردسته اکراد رد و بدل شد، سرانجام هر دو با یکدیگر عهد بستند، برای دشمنی کردن با نادر و شکست دادن او و کمک کردن به ملک‌محمود سیستانی قرار همکاری گذاشتند، بدین ترتیب عاشوربیک پاپالوی افشار در قلعه غورغان، جعفرقلی بیک شادلو در جشمکزک و خبوشان با نادر بنای مخالفت گذاشتند و هر یک در قلمرو خود سعی کردند بستگان و کسان و ایل خود را علیه نادر برانگیزند. این خبر به نادر رسید. قوای نادر هنوز از خستگی نیاسوده بودند که دستور حرکت صادر کرد. در چند روزی که نادر در کنار گوهرشاد بسر می‌برد، گوهرشاد دست از لجبازی برنداشته سعی و کوشش داشت نادر را از جنگ رفتن بازدارد. بین آنان گفت و شنود می‌شد، اغلب به قهر می‌گذشت. نادر سعی می‌کرد گوهرشاد بر سر مهر آید، چون سرسختی نشان می‌داد با جبر و عنف بر او مسلط می‌شد. شاید گوهرشاد از این سختی و خشونت لذت می‌برد زیرا بیشتر عناد می‌ورزید، لجاجت به خرج می‌داد، در برابر نادر گستاخی و جسارت بیشتری می‌نمود.

نادر که جنگ کردن لازمه زندگیش شده بود، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، روح بلند پروازش در برابر گفته‌های

زنانه گوهرشاد مکدر می‌شد. اندک اندک فکر می‌کرد زن برای او مایه زحمت و ناراحتی است، شخصی چون او نباید پابند زن باشد، او باید آزاد باشد هرکجا می‌خواهد برود، در هر کجا که مایل است بماند، هیچ کس از او بازخواست نکند، هیچکس نباید حق داشته باشد به او امر و نهی کند. نادر فکر می‌کرد: زن برایش لازم است، او مرد است و مانند تمام مردان به وجود زن احتیاج دارد، اما زنی که دارد نباید مزاحمش باشد.

نادر قبل از حرکت به گوهرشاد فهماند: از حرکات و رفتار او بدش آمده است، برایش توضیح داد زن قحط نیست، اگر بخواهد دست از رفتار خود برندارد، با او لجاجت و عناد کند به ضررش تمام خواهد شد. گوهرشاد از شنیدن این موضوع آتش گرفت، حس کرد در این چند روز نسبت به شوهر مهربانش بدرفتاری کرده است، می‌خواست در لحظات آخر از کردار و رفتار خود عذر بخواهد، می‌خواست نادر را چون جان شیرین دربر گیرد، اما روح لجاجت روح سرکش زنانه به او اجازه نداد. به جای این که شوهرش را رام کند، به عوض این که او را بر سر مهر آورد با گفته‌های خودش او را برانگیخت. نادر بدون خداحافظی در حالی که با تبرزینش شاخه درختی را قلم کرد و به این ترتیب از شدت عصبانیت خود کاست از خانه خارج شد.

سپاهیان نادر که مانند ولی‌نعمت و سردار خود تشنه جنگ بودند و برای کسب پیروزی‌های جدید همیشه آماده و مهیا بودند به سرعت طی طریق کردند.

جعفرقلی‌بیک از آمدن نادر خبردار گردید. او از اول هم راضی نبود علیه نادر به جنگ و ستیز بپردازد. عاشوربیک توانسته بود او را اغوا نماید و به دشمنی با نادر و سرپیچی از فرمان و اطاعت او وادار کند، او هم قول داده بود، اما فکر می‌کرد: یکه و تنها چه خواهد کرد؟ اگر استقامت کند خودش و کسانش از دم تیغ خواهند گذشت و ثمره‌ای نخواهد برد. برای این که مورد سخط و غضب قرار نگیرد، خشم نادر شامل حالش نشود صلاح در آن دید تسلیم شود زیرا او می‌دانست نادر با قویترین دشمنان خود، با کسانی که نسبت به او عناد کرده‌اند در صورتی که تسلیم شوند با مهر و محبت رفتار خواهد کرد. او خبر داشت نادر مردانگی دارد، با دشمنانش جوانمردانه رفتار می‌کند. به این جهت قبل از آنکه نادر خشمگین شودو فرمان حمله صادر کند دستور داد دروازه‌های قلعه را باز کردند، خودش و کسانش از قلعه خارج شده به پیشواز نادر آمدند، اظهار اطاعت کردند.

نادر بنا به رسم و عادتی که داشت در برابر دشمن تسلیم شده به مهربانی و محبت پرداخت، به جای سختگیری کردن سعی نمود از جعفرقلی‌بیک و کسانش دلجوئی کند، محبت آنان را جلب نماید. در برابر این مردانگی جعفرقلی‌بیک و کسانش شیفته نادر شدند، با سپاهیانش به مهربانی رفتار کردند، عده‌ای هم کمر خدمت نادر را بسته در سلک سپاهیانش درآمدند.

خبر تسلیم شدن جعفرقلی‌بیک به عاشوربیک پاپالو رسید، از این که یار موافقی را از دست داده در برابر نادر می‌بایستی یکه و تنها نبرد کند ناراحت شد ولی تصمیم گرفت مردانه ایستادگی کند و به تنهائی دمار از روزگار نادر بکشد. او فکر می‌کرد برای تسلیم شدن وقت دارد.

نادر سزای راهزنان را داد...

نادر مهیای حرکت به طرف قلعه غورغان بود که پیکی از جانب شیرغازیخان حاکم خوارزم نزد نادر آمد، اجازه طلبید به حضورش برسد.

نادر پیک شیرغازیخان را با مهربانی پذیرفت. پیک شیرغازیخان برای نادر چنین توضیح داد: «تجار خوارزم کاروانی از ترکستان راه انداختند، کالای بسیار برای تجارت به قصد مشهد فرستادند، برای این که کاروان از تهاجم راهزنان در امان بماند شیرغازیخان با ملک محمود که خود را پادشاه خوانده است وارد مذاکره شد. ملک‌محمود قبول کرده است کاروان را به سلامت به مشهد برساند. روی قول و قراری که گذاشته شده بود ملک‌محمود عده‌ای از سواران خود را سر راه کاروان فرستاده است تا کاروانیان را در طول راه حفاظت کنند، مال‌التجاره را صحیح و سالم به مشهد برسانند. سواران ملک محمود در چهچهه به کاروان پیوسته به طرف تجن راه افتادند. تجار و کاروانیان با خیال راحت طی طریق می‌کردند، در بین راه معلوم نیست چه جهت و سببی پیش آمده، شاید هم قرار بوده است، شاید هم علتی دیگر باشد که سواران ملک‌محمود، آن کسانی که حافظ و نگهبان کاروان بودند به سر کاروانیان تاخته‌اند، مال‌التجاره آنها را چپاول کردند، عده‌ای از آنان را کشته‌اند، دسته‌ای را هم به اسیری بردند. صاحب اختیار و ولی‌نعمت من شیرغازیخان از سردار نادر درخواست دارد مردانگی فرمایند، این ظلم و جور، این رفتار خلاف را جبران فرمایند. خاطیان را گوشمال داده به آنان راه و رسم نگهبانی بیاموزند.»

نادر از شنیدن این داستان که از ناجوانمردی ملک محمود حکایت می‌کرد برانگیخت، او به خاطر داشت چون در آن موقع که میهمان ملک‌محمود بود قصد جانش را داشته است، به این جهت به پیک شیرغازیخان اظهار داشت: «سواران ملک‌محمود ناجوانمردی را از ارباب خود یاد گرفته‌اند، من به آنان درسی خواهم داد که همیشه آن را به خاطر داشته باشند.»

سرکردگان سپاه نادر که حضور داشتند و ناجوانمردی سواران ملک‌محمود را شنیدند همگی بر سر غیرت آمده از این حرکت اظهار نفرت و انزجار کردند. طولی نکشید سواران نادر همگی از این موضوع باخبر شده برای تأدیب سواران ملک محمود حاضر و مهیا گردیدند.

نادر که راهها را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست سواران محمود برای رساندن مال‌التجاره غارت شده به مشهد راهی که نزدیکتر می‌باشد برگزیده‌اند، نقشه‌ای طرح کرد، به سرعت راه افتاد. نادر می‌دانست بردن مال‌التجاره به تأنی انجام می‌شود، به این جهت به

فکر افتاد از بی‌راهه سپاهیانش را سر راه کاروان برساند و دمار از روزگار سواران ملک محمود بکشد. هر چند فرسخ که طی طریق می‌کردند، نادر بالای بلندی‌هائی که در سر راه بود می‌رفت، با چشم‌های تیزبین خود راهی که فکر می‌کرد کاروان از آنجا ممکن است عبور کند بازرسی می‌نمود. این عمل چندین مرتبه در روز تکرار شد. سواران نادر به سرعت طی طریق می‌کردند. نزدیکهای عصر در بالای یکی از بلندیها که نادر به تماشای افق اطراف مشغول بود گرد و غباری در پشت تپه ماهورهای دوردست نظرش را جلب نمود. حرکت گرد و غبار را ساعتی به دقت تماشا کرد. برقی از شعف در چشمانش جهید، به همراهانش اظهار داشت: ما بر آنان پیشی گرفتیم، آنان به سوی ما می‌آیند و مجبور هستند از راهی که تا اینجا دو فرسخ فاصله دارد عبور کنند.

نادر نقشه کار را در فکر خود تنظیم کرد. در موقعی که از تپه سرازیر می‌شد وظایف یک یک سرداران سپاه خود، نفراتی که در اختیار داشتند به آنان گوشزد کرد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. نادر به همراهانش گفت: کاروانیان در گرمای روز استراحت نموده‌اند، تردیدی نیست شب طی طریق خواهند کرد. ما باید ساعتی قبل از رسیدن آنان در محل مناسبی موضع گرفته باشیم، آنان را غافل‌گیر کنیم. قافله نزدیکیهای صبح از اینجا عبور خواهد کرد، موقع مناسب خواهد بود تا آنان را ادب کنیم.

دو فرسخ راه به سرعت طی شد، سواران نادر در پشت تپه‌های دو طرف جاده موضع گرفتند. نادر و بعضی از یارانش عادت داشتند از راه گذاردن گوش به زمین صدای سم حیوانات و حرکت قافله را از دور بشنوند، دوری و نزدیکی آنان را تشخیص دهند. مسافت بین کاروان و نقطه‌ای که نادر و سوارانش موضع گرفته بودند هنوز زیاد بود. ماهتاب سراسر آن مکان را فرا گرفته نسیم خنکی می‌وزید. صدای زنگهای قافله و صدای آواز چپاولچیان و غارتگران گاه‌گاه به وسیله باد بریده بریده به گوش می‌رسید و قطع می‌شد. ساعت به ساعت فاصله کمتر می‌شد، قافله نزدیکتر می‌گردید. از این فرصت سواران نادر استفاده کرده مختصر استراحتی نمودند، توبره‌های اسبان را سرشان زده به آنان هم استراحت دادند.

شب از نیمه گذشته بود، صدای زنگها بهتر و واضح‌تر شنیده می‌شد. در تمام این مدت نادر مراقب بود، لحظه‌ای آرامش نداشت... هوا رو به روشنی می‌رفت. نادر از بالای تپه می‌توانست تشکیل‌دهندگان قافله را که شبیه به اشباحی به نظر می‌آمدند تمیز دهد. سواران نادر در مواضع خود مهیا بودند. طرز قرار گرفتن آنان طوری بود که به محض شروع حمله قافله را چون نگین انگشتر در میان می‌گرفتند و محاصره می‌کردند.

نادر رسمش این بود قبل از آنکه حمله کند اتمام حجت نماید، در صورت استقامت گوشمالی دهد ولی در برابر ناجوانمردی که سواران ملک محمود کرده بودند دستور داد به این نامردان امان ندهند، سواران نادر مهیا و آماده حمله بودند. حمله به دستور نادر، با شلیک چند پیشتاب می‌بایستی شروع شود.

قافله به تیررس رسیده بود، به صدای شلیک تیر، سواران ملک‌محمود به جنب و جوش افتادند. شمشیرها از نیام کشیده مهیای دفاع شدند. حمله سواران نادر از چهار طرف به حدی برق‌آسا و شدید بود که سواران ملک‌محمود فرصت جمع و جور کردن خود را نیافتند. اسبانشان رم کرده قرار و آرام نداشتند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود چند نفر سر خود را از کف دادند، چند نفری زخم خورده به زمین درغلتیدند، عده‌ای راه فرار پیش گرفته دسته‌ای هم که عرصه را تنگ دیدند برای تسلیم شدن آماده گردیدند. سواران نادر به تعقیب فراریان پرداختند، به هیچیک از آنان اجازه ندادند جان سالم به در برند. تسلیم شدگان را کت بستند، صاحبان قافله که اسیر شده بودند آزاد ساختند. اسبان فراری را با کمند گرفتند، به هرج و مرج خاتمه دادند. باقیمانده سواران ملک محمود که تا این لحظه سوار بودند پیاده و اسیر شدند، صاحبان قافله که اسیر بودند و تا این زمان پیاده می‌رفتند سوار شدند. مال‌التجاره‌هائی که غارت شده بود به صاحبانشان مسترد گردید و راه خوارزم را پیش گرفتند. عده‌ای از سواران نادر مأمور شدند کاروان را صحیح و سالم تحویل شیرغازیخان بدهند. به عوض کسانی که کشته شده بودند سواران ملک‌محمود اسیر شده را تحویل نمایند تا آنان را در اختیار کسان مقتولین قرار دهند تا هر طور صلاح می‌دانند با آنان رفتار کنند و انتقام بگیرند.

دلهای مظلومین شاد شد، به جان سردار نادر دعا کردند.

از سواران ملک‌محمود آنان که جان به سلامت برده اسیر شده بودند از کرده پشیمان شدند ولی پشیمانی سودی نداشت.

نادر راه سرخس پیش گرفت به سوارانش دستور داد پس از تحویل دادن کاروان خود را به قلعه غورغان برسانند.

بار دیگر شاه تهماسب نادر را طلبید

حسن‌علی‌بیک معیرالممالک از طرف شاه تهماسب مأمور شده بود نادر را جستجو کند، موافقت شاهتهماسب را برای پیوستن نادر و قوایش به اردوی شاهی ابلاغ کند. حسنعلی‌بیک در سرخس به حضور نادر رسید، پیغام شاه را به نادر رساند. نادر بسیار خوشحال شد، پذیرائی گرم و صمیمانه از نماینده شاه به عمل آورد از او خواست به عرض ظل‌الله برساند: «نادر و سپاهیانش پس از یکسره کردن کار قلعه غورغان به حضور ظل‌الله خواهند رسید». حسنعلی‌بیک که مفتون مردانگی نادر شده بود و او را لایق و شایسته و مهربان دید با دلی آکنده از محبت نادر به طرف اردوی شاه تهماسب به راه افتاد. (سال ۱۱۳۹ هجری قمری)

نادر که از کم و کیف اردوی شاه تهماسب باخبر شده بود، فکر می‌کرد: با داشتن قوای بیشتر در اختیار خود بهتر می‌تواند کارها را پیش ببرد.

نادر از روزی که عقلش به کار افتاده بود اسم صفویه را شنیده از عظمت شاه‌عباس و شاه‌اسماعیل و سرسلسله آنها صوفی صافی ضمیر شیخ صفی‌الدین داستانها برایش نقل

کرده بودند. در این چند ساله از اوضاع روز باخبر شده دانسته بود: افغانان با مکر و حیله بر پایتخت مسلط شده‌اند. سرگذشت شاه سلطان‌حسین را برایش تعریف کرده بودند، نادر برای شاه تهماسب که مشغول دیدن تهیاتی برای بازیافتن قدرت و قلع و قمع گردنکشان و یاغیان و طاغیان بود ارزشی قائل بود، او را بزرگ می‌شمرد، می‌خواست به او کمک کند تا هرچه زودتر بتواند به هرج و مرج خاتمه دهد.

نادر برای این که خود را به اردوی شاهی برساند دست به کار شد. او می‌خواست با سواران کافی و نفرات زیاد که نمودی داشته باشد به طرف قوچان حرکت کند. به این جهت می‌بایستی صبر کند تا سوارانش که به همراهی کاروان به طرف ترکستان رفته بودند برگردند. اما تا آمدن آنان نمی‌توانست بی‌کار بماند. نادر قبل از رفتن به قلعه غورغان به برادرش ابراهیم خان دستور داد با عده‌ای از سواران به طرف قلعه درون که در آن نزدیکی بود حرکت کند و طایفه علی ایلی را که سر به شورش گذاشته بودند گوشمالی دهد و آنان را برجای خود بنشاند. ابراهیم خان از این مأموریت خورسند شد، با سوارانی که مأمور همراهی با او شده بودند به راه افتاد. نادر برادر خود را دوست داشت، می‌خواست او را هم عیار خود ببیند، میل داشت او هم کارکشته و مانند خودش جنگی بار آید.

ابراهیم‌خان در آن روزها که برادر کوچکترش نادر را به خدمت باباعلی‌بیک وارد کرده بود خود را برتر و بالاتر از او می‌دانست اما اینک سعی و کوشش داشت در برابر نادر نیرومند، نادر قوی، مقام و منزلت خود را حفظ کند، نشان دهد برای شمشیرزدن در رکاب برادرش لایق است. بر اثر بی‌احتیاطیهائی که ابراهیم‌خان می‌کرد و بی‌مهابا حمله می‌نمود زخم برداشت، مدتی از کار افتاد، اینک که مأموریتی از طرف برادر به او داده می‌شد خوشحال بود. با سوارانش راه افتاد، با سرعتی بی‌نظیر یاغیان علی ایلی را منکوب و منهزم نمود. بدین ترتیب نادر را خوشنود ساخت و نشان داد از او نشانه‌ای دارد.

خان حاکم خوارزم، شیرغازیخان همین که از ماجرای فتح و پیروزی نادر به سواران ملک‌محمود باخبر گردید و دانست نادر با چه جوانمردی نسبت به افراد کاروان رفتار نموده نه تنها مال‌التجاره آنان را تمام و کمال در اختیارشان قرار داد، بلکه عده‌ای اسیر هم به عوض کشته‌شدگان تحویلشان داده است، به این هم اکتفا نکرده برای این که کاروان محفوظ بماند سواران خود را با آنها فرستاده است خوشنود گردید، به جبران این مردانگی هدایائی برای نادر فرستاد، برای این که به چنین مرد شرافتمندی کمک کند ۵۰۰ نفر از سواران خود را فرستاد تا در رکاب نادر شمشیر بزنند و برای فتح کردن قلعه غورغان او را یاری نمایند. نادر مهیای حرکت به طرف قلعه غورغان بود، از طرفی برادرش ابراهیم‌خان که از کار علی ایلیها فارغ شده بود رسید، از طرف دیگر سواران خودش به معیت ۵۰۰ سواری که شیرغازیخان برای کمک فرستاده بود به او پیوستند، دسته جمعی حرکت کردند.

ترکمنان قلعه خورسند را مستحکم نموده قصد جنگ و ستیز داشتند. همین که متوجه شدند مهاجمین نزدیک می‌شوند از قلعه بیرون ریختند و با طلایه‌اران سپاه نادر درآویختند. قوای نادر به سرعت رسیدند و ترکمنان را در میان گرفتند. پس از جنگ شدیدی قلعه خورسند فتح شد.

روز بعد قلعه غورغان از چهارطرف محاصره شد، عاشوربیک پاپالوی افشار توسط جاسوسانی که داشت از وضع نادر بی‌خبر نبود، اما فکر نمی‌کرد با این همه سپاهی روبرو شود. او حساب کرد جنگ کردن با نادر با این همه سپاهی که در اختیار دارد معنی ندارد زیرا جز شکست خوردن و نیستی ثمری ندارد. او می‌دانست: جعفرقلی بیک چگونه رفتار کرده است. چون با او عهد و پیمان بسته بود علیه نادر قیام کنند و او تسلیم نادر شده بود، عاشوربیک فکر کرد: اگر عهد و پیمان را در این جهت عملی سازد و تسلیم شود بهتر است. برای این که خشم نادر را برنیانگیزد دستور داد درهای قلعه را گشودند. با عده‌ای از همراهانش از قلعه خارج شده سر در قدم نادر گذاشت، از او بخشش طلبید. نادر جوانمرد با او مهربانی کرد. عده‌ای از سواران عاشوربیگ در سلک سواران نادر درآمده برای شمشیر زدن در رکابش حاضر گردیدند.

نادر از خوارزمیانی که برای کمک به او آمده بود تشکر کرد. آنان را با سلام و صلوات و هدایائی به خوارزم روانه کرد، از آنان خواست سلام او را به شیرغازیخان برسانند. سواران خوارزمی رفتند، نادر قبل از حرکت کردن به طرف قوچان و پیوستن به رادوی شاه تهماسب تاتارهای یاغی ناحیه ابیورد که چشم نادر را دور دیده و تاخت و تازهائی کرده بودند، با شدت و سختی تنبیه کرد.

قبل از این که نادر به قوای شاه تهماسب دوم به پیوندد، به‌بینیم شاه تهماسب در مازندران در چه حال است؟!

شاه تهماسب در عیش و خوشی بود، فتحعلیخان سلطنت می‌کرد ...

شاه تهماسب دوم به می و معشوق علاقه داشت. قبل از آن که از اصفهان خارج شود در حرمسرای شاه بابا خوش و خرم در بین کنیزکان و مهرویان کیف می‌برد، وقتی که به قزوین رسید همان طور که دیدیم اطرافیانش دست و پا کردند، اعیانزاده‌ای را در آغوشش افکندند، او را به تخت نشاندند و لذت زندگی را در کامش فرو ریختند. چند نفری توانسته بودند محبت شاه جوان را به خود جلب کنند، زیرا وسائل عیش و عشرت و تفریح او را تهیه می‌دیدند. هرکجا زیباروئی سراغ می‌نمودند از طرفی در دل هوسباز شاه آتشی روشن می‌کردند، از طرف دیگر وسائلی برمی‌انگیختند تا آن مهرو را در آغوش شاه بیاندازند. در آن روزهائی که شاهزاده جوان در حرمسرا به سر می‌برد متوجه شده بود هر سال از نقاط مختلف دختران زیبائی به حضور ظل‌الله هدیه می‌کردند. به خاطر داشت شاه بابا قدرت رسیدگی به تمام زنانش را نداشت، پس از آن که چند صباحی از هر یک تمتع می‌برد آنان را به دیگران می‌بخشید.

شاه تهماسب دوم در اوج قدرت جوانی می‌خواست

حرمسرایش از شاه‌بابا مفصل‌تر باشد، میل داشت وقتی که قدم به حرم می‌گذارد در آغوش سوگلی‌های متعددش غرور جوانی را تسکین بخشد، از نعمت زندگی و لذت‌های آن بحداکثر استفاده کند.

از آن روز که فتحعلی‌خان قاجار به اردوی شاه تهماسب پیوست سعی کرد شاه جوان را ترقی دهد، در کارش رونقی ایجاد کند. چنان که قبلا دیدیم با جمع‌آوری سرباز قوایش را فزونی بخشید، پیکهائی به اطراف فرستاد تا قوای بیشتری برای شاه گرد آورد. فکر تسخیر قسمت‌های از دست رفته را به خاطر شاه آورد. شاه تهماسب دوم به عیش و عشرت مشغول بود اما چون طالب قدرت بیشتری برای کیف کردن زیادتر بود فتحعلی‌خان قاجار را سپهسالار لشکریان نمود، او را پر و بال داد، به او اختیارات کامل داد. فتحعلی‌خان قاجار هم به نام شاه تهماسب دوم کارها را سر و صورت می‌داد، برای جلب قوای نادر که صیت مردانگی و شجاعتش را شنیده بود کوشید. فتحعلی‌خان قاجار به شاه تهماسب دوم یادآوری کرده بود برای فتح خراسان باید از قوای محلی و از ایلات ساکن خراسان استفاده شود، اکنون که حسنعلی‌بیک معیرالممالک نتیجه مذاکرات خود را با نادر عرضه می‌داشت، از شجاعت و دلاوریش بحث می‌کرد موقع حرکت کردن به طرف خراسان و تسخیر آن مکان رسیده بود. فتحعلی‌خان فکر می‌کرد: به کمک نادر که قبولی خود را برای پیوستن به اردوی شاهی اعلام داشته است، ملک محمود را منکوب خواهد نمود و خطه خراسان را تسخیر خواهد کرد.

فرمان حرکت صادر گردید. قوای شاه تهماسب دوم به طرف حسین‌آباد به راه افتادند. فتحعلی‌خان قاجار به هر کجا می‌رسید از سران ایلات و عشایر سر راه خود افرادی برای پیوستن به اردوی شاهی می‌خواست. به نجفقلی بیک شادلو سردسته اکراد چشمگزک هم دستور داد تعدادی نفر تحویل دهد. نجفقلی‌بیک شادلو به حضور ظل‌الله شرفیاب شد. پس از مدح و ثنای فراوان استدعا کرد: ایل کرد را از دادن سوار معاف فرمایند، اجازه دهند بعوض این که افرادی تحویل دهد برای هزینه اردوکشی ده هزار تومان پول نقد تقدیم دارد. شاه تهماسب دوم که به افراد جنگی بیش از پول احتیاج داشت استدعای نجف‌قلی‌بیک شادلو را رد کرد. اکراد که نمی‌خواستند با شاه درافتند اجباراً امر ظل‌الله را اطاعت نمودند، برای دادن تعدادی سوار به قرعه‌کشی پرداختند، نفراتی که باید به اردوی شاهی بپیوندند برگزیدند. فتحعلی‌خان قاجار که با ایل کرد میانه خوبی نداشت و متوجه شد نجفقلی‌بیگ شادلو نزد شاه رفته از او طلب کمک نکرده است به فکر افتاد زهرچشمی از آنان بگیرد و آنان را گوشمالی دهد.

اردوی شاهی به طرف قوچان حرکت کردند، فتحعلی‌خان قاجار سپهسالار لشکر که در کنارشاه اسب می‌راند شرح مبسوطی از رفتار اکراد در گذشته و دوروئی‌هائی که کرده بودند بیان داشت، سرانجام به عرض رساند: این نمک‌نشناسان بدون تردید با ملک محمود سیستانی سر و سری دارند، ممکن است اسباب زحمت فراهم آورند. برای این که خاطر خطیر ظل‌الله آسوده باشد امر مبارک شرف صدور یابد سواران کرد قبل از اردو به مشهد یورش آورند.

شاه پرسید: از این عمل چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟

فتحعلی‌خان قاجار در جواب عرض کرد: در صورتی که قصد خیانت داشته باشند ناظر اعمالشان خواهیم بود، از عقب به حساب آنان خواهیم رسید. اگر هم قصد خیانت نداشته باشند چون با حریف تازه نفس نبرد می‌کنند تلفاتی خواهند داد، جبران دوروئیها و خطاهائی که در گذشته نموده‌اند خواهد شد. فرمان شاه صادر و بدین نحو ابلاغ گردید: «نجفقلی‌بیگ شادلو و قوایش طلایه‌داران اردو خواهند بود و باید مقدم بر قوای شاهی به مشهد حمله کنند.»

سواران کرد که به اردوی شاهی پیوسته بودند از شنیدن این فرمان که در حکم صدور فرمان قتل دسته جمعی آنان بود برانگیختند به سردار خود نجفقلی‌بیگ شادلو متوسل شدند، از او خواستند برای رفع کردن این ظلم فاحش از آنان اقدام نماید. نجفقلی‌بیگ شادلو به حضور ظل‌الله شرفیاب شد عرض کرد: قبله عالم به سلامت باد، فرمان جهان مطاع دایر به حمله بردن و یورش سواران کرد در مقدمه اردو به شهر مشهد دلیل بر این است که حضرت ظل‌الله نسبت به این بندگان نظر لطف ندارند ما برای جانفشانی سر در قدم قبله عالم حضرت ظل‌الله گذارده‌ایم، روا نیست نسبت به چاکران درگاه رفتاری بشود که تصور رود مورد لطف و عنایت قبله عالم حضرت ظل‌الله نمی‌باشیم. شاه که قبلا تحت تأثیر گفته‌های فتحعلی‌خان قاجار قرار گرفته بود، برآشفت و گفت: دستور همان است که داده شد، کردها به سرداری تو باید در مقدم سپاه باشند و به شهر حمله کنند نجفقلی‌بیک عرض کرد: جان‌نثار برای اطاعت اوامر ظل‌الله حاضر و فرمانبردارم اما نسبت به افراد ایل خود که تصور می‌کنند مورد خشم و غضب حضرت سلطان قرار گرفته‌اند نمی‌توانم التزامی بدهم. شاه خشمگین شد و فریاد کشید: «شنیده بودم ایل کرد خیانتکار است اما باور نمی‌کردم. اینک بر من مسلم شد که مردمی نمک‌نشناس می‌باشند. برای این که درسی به شما گستاخان جسور داده شودتا دیگر گرد خیانت نگردید، سر از فرمان نپیچید چاره شما را خواهم کرد.»

سپهسالار لشکر فتحعلی‌خان قاجار حضور داشت، از این که نجفقلی‌بیگ شادلو مورد عتاب و خطاب قرار می‌گرفت شاد و مسرور بود.

شاه دستور داد نجفقلی‌بیگ شادلو را به بند آورند تا تکلیف او را روشن کنند. کت‌های نجفقلی‌بیک شادلو را بستند، با خفت و خواری او را از چادر سلطنتی بیرون کشیده در چادری که زندان محسوب می‌شد انداختند. خبر دستگیر شدن و مورد سخط و غضب قرار گرفتن نجفقلی‌بیگ بین افراد ایل کرد انتشار یافت و همگی را ناراحت کرد.

فتحعلیخان قاجار منتظر بود سواران کرد به او مراجعه کنند، از او کمک بخواهند، سر در قدمش بگذارند تا واسطه شود و سردارشان را از خشم و غضب شاه برهاند. این انتظار بی‌فایده بود زیرا اکراد متوجه شده بودند شاه عروسکی در دست سپهسالار می‌باشد و فهمیده بودند تمام این بازی‌ها زیر سر خود او است.

اردوی شاهی به قوچان رسید، در آنجا خیمه و خرگاه برپا

کردند. خبر آوردند نادر شجاع و دلیر با سپاهیانش به نزدیکی قوچان رسیده در میاب اطراق کرده است. این خبر ولوله و شوری در بین اردوی شاهی افکند. سواران کرد که میل نداشتند از فتحعلی‌خان قاجار کمک بخواهند، ضمناً جان سردار خود نجفقلی‌بیگ شادلو را در خطر می‌دیدند به فکر افتادند از نادر جوانمرد درخواست کنند در شرفیابی به حضور سلطان وساطت کند. فتحعلی‌خان قاجار بعد از دستگیر شدن سردار نجفقلی‌بیک کرد به جاسوسانش دستور داده بود حرکات و رفتار افراد ایل کرد را تحت نظر گیرند. وقتی که دید نسبت به او بی‌عتنائی کردند و شنید تصمیم دارند از نادر کمک بخواهند، به فکر افتاد قبل از رسیدن نادر داغ نجفقلی‌بیک شادلو را بر دل آنان بگذارد. همین که دانست چند نفر کرد برای واسطه قرار دادن نادر از اردوی شاهی خارج شده‌اند این مطلب را بهانه قرار داد، به نزد شاه تهماسب رفت، آن قدر وسوسه کرد تا فرمان قتل نجفقلی‌بیک را ازشاه گرفت. این خبر هم به سرعت انتشار یافت. چند نفر دیگر از کردان به طرف میاب حرکت کردند.

نادر برای رسیدن به اردوی شاهی پا به رکاب نموده در حرکت بود که چند سوار کرد سراسیمه رسیدند. چنگ در دامنش انداخته مردانگی و همت و غیرتش را به جوش آوردند. استدعا کردند شتاب کند و جان سردارشان را بخرد و او را از مرگ نجات دهد.

در این هنگام که نادر به طرف اردوی شاهی می‌آمد در دل‌شاه و سپهسالارش افکاری موج می‌زد، هر یک برای آمدن نادر و رفتاری که با او خواهند داشت نقشه‌هائی طراحی می‌کردند. از طرفی فتحعلی‌خان قاجار از این که نادر با سپاهیانش به اردو خواهند پیوست و قدرت بیشتری کسب خواهد کرد بسیار خوشحال بود. فکر می‌کرد: باید طرزی رفتار کند که محبت نادر را به خود جلب نماید، از مردانگی و جوانمردیش به حداکثر استفاده نماید. با خود خیال می‌کرد نگذارد نادر با شاه تهماسب زیاد تماس بگیرد و نزدیک شود. برای رسیدن به این مقصود نقشه‌ای طرح کرد تا از همان لحظه اول سبعیت و قساوت شاه را به رخ نادر بکشد تا نادر بترسد، هوس نکند با شاه تماس بگیرد.

از طرف دیگر شاه تهماسب دوم که عروسکی در دست فتحعلی‌خان قاجار بود و مجبور بود به میل او رفتار کند، هرچه او بگوید انجام دهد، از آمدن نادر خوشوقت بود. مردانگی‌های نادر و عظمت و بزرگیش را از زبان حسنعلی بیک معیرالممالک شنیده بود. فکر می‌کرد: با بودن نادر می‌تواند در رفتار خود نسبت به فتحعلی‌خان قاجار تغییر دهد. شاه تهماسب خوب می‌دانست اگر فتحعلی‌خان قاجار نبود او به این قدرت نمی‌رسید، هرگز این سپاهی را نمی‌توانست گرد آورد. فتحعلی‌خان قاجار به شاه جوان قدرت و نیرو داده کارش را رونق داده بود. با این که در برابر سپاهیان، فتحعلی‌خان قاجار نسبت به ظل‌اله رعایت ادب و احترام را می‌کرد اما شاه حس می‌کرد: فتحعلی‌خان خود را اختیاردار و همه کاره او می‌داند. با خود می‌اندیشید: فتحعلی‌خان با قدرتی که دارد و محبوبیتی که در بین سپاهیان دارد ممکن است هوس‌هائی به سرش بیافتد. چون از قدرت فتحعلی‌خان می‌ترسید، آمدن نادر را به اردویش به فال نیک گرفت، نقشه‌ای طرح کرد تا نادر را به خود نزدیک سازد، در برابر قدرت فتحعلی‌خان قدرت دیگری بسازد، اگر لازم شود آن دو نفر را به جان هم بیاندازد، آنان را سرگرم یکدیگر کند، خودش زمام اختیار هر دو را در کف گیرد. ضمناً فکر می‌کرد از همان اول باید محبت و احترام نسبت به خودش، ترس از سپهسالار را در دل نادر افکند تا به حداکثر استفاده برد.

نادر به سرعت به طرف اردوی شاه در حرکت بود، با این که کردان بارها برایش زحمت ایجاد کرده بودند، معذلک جوانمردی ایجاب می‌کرد هرچه زودتر خود را برساند، حالا که به او پناه آوردند، وساطت کند، به هر ترتیب شده جان سردار آنان را بخرد و او را از مرگ برهاند.

فتحعلی‌خان قاجار همین که شنید نادر و سوارانش نزدیک می‌شوند به خدمت شاه تهماسب دوم آمد به عرض رساند: نادر می‌آید، عنقریب به اینجا خواهد رسید. شنیدم مردی گستاخ و جسور است، عظمت سلطنت ایجاب می‌کند در موقع ورود زهرچشمی از او گرفته شود، رعب و ترسی در دل او ایجاد گردد تا مطیع و فرمانبردار بماند.

شاه تهماسب دوم متوجه شد فتحعلی‌خان می‌خواهد از همان اول محبت نادر را به خودش جلب کند و از او که شاه است وحشتی در دل نادر ایجاد کند، سئوال کرد: منظورت این است که چگونه با او رفتار کنیم؟! فتحعلی‌خان عرض کرد: در موقع ورود نادر باید حکم صادره درباره نجفقلی‌بیگ کرد اجراء شود تا نادر بداند واز همان اول بفهمد اگر قصد سرکشی و طغیان داشته باشد چگونه سر خود را باد می‌دهد! شاه تهماسب که می‌دانست و از فتحعلی‌خان شنیده بود عده‌ای از سواران کرد به نادر پناه برده‌اند، از او برای نجات سردارشان کمک خواسته‌اند فکری کرد، این رأی را پسندید. قرار شد در موقعی که نادر به چادر سلطنتی قدم می‌گذارد و وارد می‌شود، مقدمات طوری مهیا گردد که نجفقلی‌بیک روی سفره‌چرمی زانو زده باشد و جدا شدن سر او از تن با ورود نادر مواجه باشد. فتحعلی‌خان قاجار برای این که این امر اجراء شود از خلوتگاه شاه تهماسب دوم خارج شد، جلاد را خبر کرد، دستورات لازم داد. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید زیرا فکر می‌کرد: همین که نادر این قساوت و سنگدلی از شاه تهماسب دوم به‌بیند از او خواهد ترسید، از او دوری خواهد کرد. فتحعلی‌خان از موقعیت استفاده کرده نادر را به خود جلب خواهد نمود، محبتش را به جانب خود خواهد کشاند.

نجفقلی‌بیک شادلو را کت بسته از چادری که زندان بود بیرون آوردند، به طرف چادر سلطنتی بردند. جلاد به فرمان فتحعلی‌خان حاضر بود. در پشت چادر سطنتی خنجر خود را امتحان می‌کرد تا اندکی بعد به امر شاه سر نجفقلی‌بیک را از تن جدا کند. فتحعلی‌خان مواظب بود، دستور می‌داد، سعی داشت ترتیبات کار به طوری منظم گردد تا نقشه طراحی شده به خوبی اجراء شود و در

موقع ورود نادر به چادر سلطنتی سر از تن نجفقلی بیک جدا گردد، خون فواره مانند بر سفره چرمی ریزد. شاه تهماسب دوم هم سعی داشت نقشه با نظم و ترتیب اجراء گردد، قدرت و عظمت سلطنت در همان وهله اول به رخ نادر کشیده شود.

در چادر سلطنت غوغائی به پا بود، سرداران و سران اردوی شاهی در چادر سلطنتی جمع شده، امنای دولت و بزرگان در جاهای خود قرار گرفته بودند. در بیرون چادر افراد اردوی شاهی صف بسته بودند، فتحعلی‌خان می‌خواست عظمت اردوی شاهی به نادر و سپاهیانش نشان داده شود، ضمناً قدرت خود را به رخ نادر بکشد. نزدیک شدن سپاه نادر از گرد و غباری که پدیدار گشت مشخص شد. نادر در جلو دسته‌ای از سوارانش به تاخت پیش می‌آمد.

شاه تهماسب دوم به چادر سلطنتی وارد شد، حمد و ثنا خواندن و تشریفات معموله با ابهت خاص اجراء گردید. برای اجرای فرمان شاه نجفقلی‌بیک شادلو را وارد کردند. سفره چرمی را گستردند. نجفقلی‌بیک به تضرع و زاری پرداخت، طلب عفو و استرحام کرد. بین شاه و فتحعلی‌خان قاجار رمزی بود همین که نادر می‌خواهد وارد شود فتحعلی‌خان اشاره‌ای کند، شاه هم دستور اجرای حکم را به جلاد دهد. نادر بدون این که توجهی به اطراف داشته باشد به سرعت تا برابر چادر سلطنتی اسب تاخت، از اسب به زیر آمد و به طرف چادر سلطنتی راه افتاد.

به فتحعلی‌خان خبر دادند. فتحعلی‌خان هم طبق قرار قبلی دست خود را به قبضه خنجر برد، به شاه تهماسب دوم با این رمز فهماند موقع رسیده است دستور اجرای حکم را بدهد. شاه تهماسب دوم به التماس‌ها و درخواست‌های نجفقلی‌بیک گوش می‌داد، در همین موقع خبر آوردند سردار نادر اجازه شرفیابی می‌طلبد. شاه تهماسب به جای این که دستور اجرای حکم بریدن سرنجفقلی بیک را بدهد اجازه داد نادر وارد شود. پرده چادر به عقب رفت، قیافه مردانه نادر در آستانه در ظاهر شد، به یک نظر فهمید وضع از چه قرار است!؟ به سرعت قدم پیش گذاشت در برابر جایگاه ظل‌اله به زانو افتاد، بوسه‌ای بر دست شاه زد و عرض کرد: قربانت گردم، استدعائی دارم. شاه تهماسب که از دیدن قد رشید و مردانه نادر خوشش آمده بود، از همان لحظه اول برای اجرای مقاصدش او را شایسته می‌دید پرسید: استدعایت چیست؟ نادر عرض کرد: از این که جسارت می‌نمایم، هنوز به حضور قبله علم نرسیده تمنائی دارم بر من خواهند بخشود و عفوم خواهند نمود. استدعایم این است نجفقلی‌بیک شادلو را تصدق فرموده او را به جان‌نثار ببخشایند. فتحعلی‌خان که منتظر بود شاه دستور اجرای حکم را بدهد، به استدعای نادر توجهی نکند، فکر کرد ترتیبی که پیش آمده است بهتر می‌باشد زیرا طبق قرار قبلی حکم اجراء خواهد شد و نادر که استدعایش رد شود بیشتر از شاه متنفر خواهد گردید.

نجفقلی‌بیک شادلو که روی سفره چرمی زانو زده، مرگ را به چشم می‌دید از این که در آن لحظه شفیعی برایش پیدا شده است بین امید و یأس به سر می‌برد، چشمهایش به لبهای شاه دوخته شده انتظار داشت. تمام سرداران و سران سپاه و امنای دولت منتظر بودند به‌بینند شاه تهماسب چه حکمی خواهد داد. شاه تهماسب دوم نظری به نادر کرد، او را در حال استدعا دید، نگاهی به فتحعلی‌خان قاجار نمود، دید دستش روی قبضه خنجر است و مثل این که تمنا دارد زودتر دستور اجرای حکم را بدهد. مثل کسی که گرفتار تردید است، در جستجوی راه‌حلی است، به یک یک سرداران خود و امنای دولت به سرعت نظر کرد و در دل خود لذت برد. او قبلا تصمیم خود را گرفته بود، میل داشت از این موقعیت حداکثر استفاده برد و کیف کند، او می‌خواست قدرت‌نمائی نماید. فتحعلی‌خان قاجار که شاه را در حال تردید مشاهده کرد قدمی جلو گذاشت، پس از کسب اجازه گفت: سردار نادر، گناه نجفقلی‌بیک شادلو عظیم است، او خیانتکار است، باید به سزای خود برسد. شما بی‌جهت نفهمیده و نسنجیده از قبله عالم چنین استدعائی می‌نمائید. حضرت ظل‌اله امر فرموده‌اند، امری که صادر شده مطاع است، باید اجراء شود.

نادر بدون این که به فتحعلی‌خان توجهی کند همان طور که زانو زمین زده منتظر بود عرض کرد: ظل‌اللها.

گر عظیم است از فرو دستان گناه

از قبله عالم عفو کردن اعظم است

استدعا دارم بر جان نثار منت گذارید، نجفقلی‌بیک را با وجود گناه و خطای بزرگی که کرده است به چاکر آستان خود به‌بخشید. من ضمانت می‌کنم، اطمینان دارم سواران کرد در رکاب قبله عالم جانفشانی خواهند کرد، برخلاف سعایت بدخواهان گرد خیانت نخواهند گشت.

شاه تهماسب دوم پوزخندی زد و گفت: نادر، تو باید خیلی خوشحال باشی، از این که در سر راهت فردی قربانی شود، به خود ببالی با این که گناهکار است و باید سزای خود را به‌بیند معذلک می‌خواهم برای خاطر تو از فرمانی که دادم عدول کنم. حال که مایل نیستی قربانی شود او را به تو بخشیدم. (*)

این فرمان اثر عجیبی در حاضرین کرد.

نادر برای مرتبه دیگر روی دست شاه افتاد و مردانه آنها را بوسید.

---

* برخی از مصنفین نوشته‌اند شاه تهماسب دوم نجفقلی بیك شادلو را کشت، بسبب قتل او اکراد طاغی شدند، بنای قتل و غارت را گذاشتند، غوغائی براه انداختند، نفاق در لشکریان شاه تهماسب افتاد، نادر آنرا رفع و رجوع کرد.

بعقیده نگارنده اکراد آنقدر زیاد نبودند که بتوانند در برابر چندین هزار نفر لشکریان شاه تهماسب چنین رفتاری بنمایند و دست به قتل و غارت بزنند، چون تاریخ تاریك است و عموم تاریخ نویسان در تاریکی کنکاش مینمایند تصور می‌کنم روزنه‌ای که به نظر من آمده و نجفقلی بیك شادلو به شرحی که گذشت نجات داده شد صحیح‌تر و منطقی‌تر باشد. در هر صورت چنانکه در اول کتاب نوشته‌ام ممکن است این صحنه‌سازی صحیح نباشد، منهم اصراری ندارم آنرا صحیح جلوه‌گر سازم زیرا من تاریخ نویس نیستم، بهوای دل خود داستانی می‌نویسم

نجفقلی بیک که تا این لحظه برای حفظ زندگی خود می‌کوشید و التماس می‌کرد، حالا که فهمید بخشیده شده است، از هوش رفت و روی سفره چرمی درغلتید. فتحعلی‌خان قاجار که طرح خود را نقش برآب دید، چون متوجه شد از همان لحظه اول شاه تهماسب نادر را قبضه کرده به او نارو زده است ناراحت گردید. تمام سرداران و امنای دولت که متوجه شدند برخلاف گفته و اصرار فتحعلی‌خان قاجار، شاه نجفقلی‌بیک را بخشید، نفس راحتی کشیدند. عده‌ای که دشمن فتحعلی‌خان بودند خوشحال شدند، از این که می‌دیدند شاه برخلاف میل سپهسالار با آن بهت و عظمتش رفتار کرده است لذت می‌بردند. به دستور شاه کت‌های نجفقلی‌بیک را باز کردند. آبی به صورتش زدند. شانه‌هایش را مالیدند، همین که بهوش آمد خود را به پاهای شاه افکند و بوسه بر آنها زد.

شاه گفت: نجفقلی بیک تو باید از نادر تشکر کنی به جانت رسید. از این به بعد اختیار تو و سواران کرد با نادر است. سعی کنید رضایت خاطر ما را فراهم نمائید. نادر عرض کرد از لطف قبله عالم سپاسگزارم، اطمینان می‌دهم از چاکری و جانفشانی در راه قبله عالم فروگذار نخواهند کرد.

خبر بخشیده شدن نجفقلی‌بیک به وساطت نادر به سرعت در اردو پخش شد، سواران کرد خوشحال گردیدند و مهر نادر را به دل گرفتند. سربازان نادر هم که دانستند سردار نادر مورد عنایت شاه قرار گرفته است از حد فزون مسرور و خوشحال شدند، لحظه‌ای بعد که شاه برای بازدید سپاهیان نادر از چادر سلطنتی خارج شد یاران نادر با هلهله و فریادهای شادباش دل شاه را شاد کردند.

شاه تهماسب دوم که منظورش از بخشیدن نجفقلی‌بیک شادلو جلب محبت نادر بود به خوبی متوجه شد در این راه توفیق کامل یافته است.

نادر نه تنها از نظر این که جان شخصی را از مرگ نجات دهد به شفاعت برخاسته بود بلکه میل داشت محبت کردان را به خود جلب کند، و برای خود حامیانی تهیه بیند. حسنعلی‌بیک معیرالممالک در ملاقاتی که با نادر کرده بود راجع به قدرت و نفوذ فتحعلی‌خان قاجار در شاه تهماسب دوم توضیحاتی داده بود. نادر برای این که از گزند فتحعلی‌خان قاجار برکنار بماند و در برابرش قدرتی داشته باشد از راه وساطت کردن نجفقلی‌بیک نه تنها محبت سواران کرد بلکه تمام لشکریان شاه تهماسب را به خود جلب کرد.

آن شب نادر میهمان شاه بود. رفتار مردانه نادر، در شاه اثر کرده سعی داشت هرچه بیشتر ممکن است محبتش را جلب نماید. فتحعلی‌خان قاجار از این که متوجه شد رقیبی سرسخت برایش ایجاد شده است ناراحت بود، با این که سعی می‌کرد خود را شاد و خندان نشان دهد اما در قیافه‌اش کینه و حقد و حسد، تنفر و انزجار خوانده می‌شد. نادر خوب می‌فهمید در دل سپهسالار چه می‌گذرد. از نگاههائی که گاهگاه به شاه و او بی‌اختیار می‌انداخت متوجه شد تا چه حد در عذاب است لذا به فکر افتاد پایه‌های قدرت خود را هرچه بیشتر محکم کند تا بتواند از گزند سپهسالار خود را محفوظ دارد.

دولت عثمانی برای شناختن شاه تهماسب به سلطنت شرایطی داشت...

شاه تهماسب فرماندهی توپخانه اردوی خود را به نادر سپرد، او را در سلک سرداران بزرگ خود وارد کرد.

در این موقع که برای حمله به مشهد اردوی شاه مهیا می‌شد، نماینده سلطان محمود عثمانی به اردوی شاه تهماسب رسید، پیشنهاد دولت عثمانی را تقدیم شاه تهماسب نمود. در این پیشنهاد بعد از ذکر عنوانها و تحیت و سلام از طرف دربار عثمانی در اسلامبول، شناختن شاه تهماسب به عنوان پادشاه ایران را مشروط بر آن نموده بودند که ولایت‌های غربی ایران به ترکان عثمانی واگذار شود، در صورت قبول کردن این شرط و تمایل، نماینده تام‌الاختیاری برای عقد قراردادی به دربار عثمانی بفرستند.

شاه تهماسب سردارانش را در جلسه‌ای جمع کرد، پس از خواندن پیشنهاد دولت عثمانی از آنان خواست نظر خود را بگویند. هر یک نظری دادند. نادر که برای اولین مرتبه در جلسه مشاوره شرکت نموده بود به عرض رساند: در این موقع که باید اردوی قبله‌عالم به طرف مشهد پیش روند تا خطه خراسان از وجود طاغیان و یاغیان پاک گردد، بهتر است جواب مساعد داده شود، نماینده‌ای هم برای بستن پیمان فرستاده شود، منتها این نماینده باید به کندی و تأنی طی طریق کند، از راه بغداد و مشاهد متبرکه به سوی اسلامبول برود، برای زیارت مدتی در آن صفحات بماند تا تکلیف خراسان یکسره شود. آن وقت به حساب ترکان عثمانی رسیدگی خواهد شد، دماغ پرنخوت و تکبر آنان به خاک مالیده خواهد شد. همگی این رأی را پسندیدند، نماینده‌ای همراه نماینده دولت عثمانی نموده برای عقد قرارداد به طرف اسلامبول فرستادند.

نادر شنید دختر سام‌بیک زیبا است...

نادر شنیده بود سام‌بیک ساکن قوچان دختر زیبائی دارد، او که در سفر اخیر از گوهرشاد محبتی ندیده با عناد و لجاج او روبرو شده بود به فکر افتاد از راه وصلت کردن با دختر سام‌بیک از طرفی رشته محبت و الفت بین خودش و آنان را محکم سازد، از طرفی درسی به گوهرشاد بدهد. نادر فکر کرد: اگر از برادرش ابراهیم کمک بخواهد ممکن است به علت محبتی که به گوهرشاد دارد، مانعش شود، به این جهت به یکی از یاران دیگرش مراجعه کرد، از او خواست به طوری که کسی متوجه نشود نزد سام‌بیک قوچانی برود دخترش را برای نادر نامزد کند.

یار نادر به حضور سام‌بیک وکیل چشمگزک رسید، سام‌بیک با عزت و احترام از او پذیرائی نمود، از جوانمردی و بزرگواری نادر تعریفها کرد. هر یک از حاضرین در وصف نادر چیزی گفتند، سرانجام دوست نادر سر به گوش سام‌بیک گذاشت و گفت: اگر حضرت وکیل نادر را به دامادی انتخاب کنند و این وصلت فرخنده انجام پذیرد، کرد و افشار به یکدیگر خواهند پیوست و از گزند روزگار در امان خواهند ماند.

سام‌بیک فکری کرد، قیافه مردانه نادر به خاطرش آمد، در

کفه خیال با دخترش سنجیدو آن دو را شایسته و لایق یکدیگر دید، آیا بهتر از نادر جوانمرد، نادر نیرومند، نادر جوان و برومند می‌توانست دامادی پیدا کند؟ برای گفتن جواب سر به گوش ابراز کننده مطلب گذاشت و پرسید: سردار نادر در این باره حرفی زده است؟

یار نادر سر به گوش سام‌بیک گذاشت، به عوض جواب دادن پرسید: آیا حضرت وکیل مانعی در این وصلت می‌بینند؟ سام‌بیک خندید و گفت: اگر چنین پیش‌آمدی بشود بدون تردید خواست پروردگار است. همین که یار نادر از رضایت سام‌بیک اطمینان یافت، برای اطلاع دادن به نادر سام‌بیک را ترک گفت. از شنیدن این خبر نادر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، برای این که قبل از حرکت کردن به سوی مشهد سر و صورتی به خواسته دل خود بدهد از دوستانش خواست وسایل شیرینی خوردن در همان شب تهیه و مجالس شیرینی خوردن برپا نمایند.

سام‌بیک برای این که دختر خود را آماده و مهیا سازد به اندرون رفت. دختر زیبای خود را خواست و پرسید: دختر جان، اسم سردار نادر را شنیدی؟ دختر در جواب گفت: چطور نشنیدم، اگر او نبود و نزد شاه وساطت نمی‌کرد معلوم نبود وضع و حال ما چه بود؟! اکنون در برابر سخط و غضب ظل‌اله و قوای بیکران قزلباش چه حالی داشتیم؟!

سام‌بیک پرسید: آیا فقط اسمش را شنیدی، آیا از اوصافش هم چیزهائی می‌دانی؟ دختر سام‌بیک گفت: دیروز که بر بام قلعه بودم و سواران نادر عبور می‌کردند، او را سوار بر اسبی در جلو سوارانش دیدم.

سام بیک پرسید: چطور بود؟

دختر سام‌بیک گفت: از تمام سواران بهتر و زیباتر به نظرم آمد. پدرجان من تا به حال مثل او کسی را ندیدم. سام‌بیک دختر خود را واله و شیدای نادر دید بی‌پرده سؤال کرد: دخترجان، اگر سردار نادر تو را از من خواستگاری کند، چه جوابش بدهم!؟

دختر سام‌بیک از شنیدن گفته پدر قرمز شد، سر به زیر انداخت. از دیروز که نادر را دیده بود، شاید دلش تپیده بود، شاید در دلش هوسی ایجاد شده بود اینک که پدرش چنین اظهار نمود فکر کرد: مگر چنین چیزی ممکن است؟ پس آن تپش دل، آن هوس ایجاد شده، آن بی‌خوابی شب، بی‌جهت نبوده است!؟

سام‌بیک به خوبی دید چگونه دخترش ناراحت شد، متوجه گردید از شنیدن این خبر چطور قرمزی رخسار چون گلش را فرا گرفت. برای این که اطمینان حاصل کند، برای این که بداند در دل دخترش چه می‌گذرد؟! دست زیر چانه دخترش برد، سرش را بلند کرد و گفت: جواب بده، آیا حاضری؟!...

دختر سام‌بیک که گرفتار خجالت لذت‌بخشی شده بود خود را در آغوش پدر افکند، در حالی که سعی داشت چهره خود را مخفی کند بوسه‌ای بر محاسن پدر زد، آهسته گفت: مگر قادر هستم برخلاف میل شما رفتار کنم!

سام‌بیک حس کرد: قلب دخترش به شدت می‌زند، می‌فهمید او هم مایل است، او دنیا دیده و این مراحل را طی کرده بود، برای این که خاطرش جمع‌تر شود گفت: دخترجان من فکر می‌کنم اگر سردار نادر تو را از من خواستگاری کند به او جواب رد ندهم. ولی رضای تو شرط است، جواب قاطعی به من بده.

دختر سام‌بیک در حالی که فرار می‌کرد گفت: پدر جان جز رضای تو چیزی نمی‌خواهم.

آن شب در قلعه خبوشان مجلس جشنی برپا کردند. نادر با سردارانش در آن مجلس جشن حضور یافتند. سردارن کرد که نادر را ناجی خود می‌دانستند از دیدنش غرق در شادی شدند. سام‌بیک نادر را چون جان شیرین در آغوش کشیده بوسید. نادر از او تشکر کرد. سران کرد وافشار برادروار با یکدیگر معانقه کردند و وصلت فرخنده را به سام‌بیک و نادر تبریک گفتند. خنیاگران زدند و کوبیدند، به سلامتی یکدیگر نوشیدند. از طرف نادر انگشتر گرانبهائی به رسم نامزدی تقدیم شد، انگشتر را به اندرون بردند و به انگشت دختر سام که غرق در خوشی و سعادت بود کردند، شیرینی خوردند، کرد و افشار از این نامزدی غرق در شعف و شادی گردیدند.

خبر این جشن نامزدی به شاه تهماسب دوم رسید. او هم شنیده بود سام‌بیک قوچانی دختری زیبا دارد، دلالان محبتش به او خبر داده در دل هوسبازش آتشی افروخته بودند. شاید فکر کرده بود این لقمه لذیذ به او تعلق دارد و روزی او را به چنگ خواهد آورد ولی هیچ فکر نمی‌کرد نادر پیشدستی (کند) هنوز از راه نرسیده بدون آن که خبری بدهد آن را تصاحب کند. روز بعد وقتی که نادر به حضورش رسید پوزخندی زد و گفت: معامله بدی نبود، مزد وساطت خود را گرفتی!؟

نادر عرض کرد: قبله عالم سلامت باشند، این قبیل وصلتها پایه‌های الفت و محبت را استحکام می‌بخشد، ملک‌محمود مرد سرسخت و مبارزیست، کسانی که در این اردوکشی شرکت دارند باید از دل و جان برای فتح و پیروزی ظل‌الله بکوشند. از حضور قبله عالم استدعا دارم حکومت خبوشانرا به محمدحسین بیک فرزند سام‌بیک التفات فرمایند تا اکراد بدانند مورد عنایت و لطف خاص شهریاری می‌باشند.

ظل‌الله به ظاهر متقاعد شد، به نادر تبریک گفت، دستور داد: فرمان حکومت محمدحسین بیگ را نوشتند، با خلعتی برایش فرستادند، اما در دل چه فکر می‌کرد از رفتار آینده‌اش معلوم خواهد شد.

فعلا بهتر است این مطالب کنار گذارده شده به اردوی شاهی که روز بیست و دوم محرم الحرام ۱۱۳۹ هجری به طرف مشهد به راه افتاد، راه مشهد پیش گیریم، نبردی که با ملک‌محمود سیستانی خواهد شد از نزدیک مشاهده کنیم.

می‌گویند: دو درویش در گلیمی بخسبند اما دو پادشاه در

اقلیمی نگنجند. شاه تهماسب دوم به کمک نادر می‌خواهد شاه سلطان‌محمود را از تخت به زیر آورد، تخت و تاجش را تصاحب کند. سلطان محمود سیستانی هم کوس لمن‌الملکی زده می‌خواهد به حساب شاه تهماسب برسد، قوایش در هم شکند. جنگ وستیز بین دو شاه تماشائی است، به‌بینیم کدامیک فائق می‌شوند.

محاصره شهر مشهد... جنگ و گریز...

جاسوسان ملک‌محمد به او خبر دادند. قوای شاه تهماسب دوم برای تصرف شهر مشهد به راه افتادند. ملک‌محمود برج و باروی شهر مشهد را مستحکم نمود، قوای گرد آورده را با تجهیزات کامل برای مقابله کردن با اردوی شاه تهماسب مهیا و آماده نمود.

ملک‌محمود از آمدن قوای شاه تهماسب هراس نداشت، وقتی که شنید نادر با تمام سوارانش به اردوی شاه تهماسب پیوسته است ناراحت شد. ناراحتیش از آن جهت بود که نادر را حریف سرسخت و لجوجی می‌دانست. بر ملک‌محمود مسلم بود هیچ نیروئی قادر نیست برج و باروی شهر را درهم شکند، او فکر می‌کرد هر کس با هر تعداد قوائی که در اختیار دارد شهر مشهد را محاصره کند به زودی خسته شده مجبور به عقب‌نشینی خواهد بود اما راجع به نادر فکر می‌کرد: حسابش با دیگران یکی نیست.

ملک‌محمود با توپخانه‌ای که در اختیار داشت فکر می‌کرد: به یک کرشمه دو کار انجام خواهد داد: از طرفی داغ هوس ادامه سلطنت را بر دل شاه تهماسب دوم خواهند نشاند، از طرف دیگر حساب خود را با نادر تصفیه خواهد کرد، برای توسعه و بسط دادن اساس سلطنت خود به سرعت قدمهائی برخواهد داشت. ملک‌محمود شنیده بود، اردوی شاهی تجهیزات زیادی دارند. با خود حساب می‌کرد، بعد از شکست دادن شاه تهماسب تمام آن تجهیزات نصیب او خواهد شد. فکر می‌کرد غیر از کسانی که کشته خواهند شد عده‌ای هم به اسارت درخواهند آمد، دسته‌ای هم تسلیم خواهند شد، در نتیجه قوایش زیادتر خواهد گردید و چون مانعی در سر راهش نخواهد بود از خراسان قدمی فراتر گذارده یکی بعد از دیگری ایالات ایران را قبضه خواهد کرد. ملک‌محمود خوابهای خوشی می‌دید، برای رسیدن به آینده بهتری قرار و آرام نداشت.

در مدت ده روزی که طول کشید تا قوای شاه تهماسب دوم از راه کوه سنگی به نزدیکی‌های دروازه ارک رسیده خود را به خواجه ربیع برساند، ملک‌محمود مرتباً در فکر استحکام دادن شهر بود

ملک‌محمود فکر کرد: نشستن در شهر، بستن دروازه‌ها، آب انداختن در خندقها فایده ندارد. برای این که زهرچشمی از اردوی شاه تهماسب بگیرد و در همان لحظات اول کار را یکسره کند، توپخانه خود را در بلندی قرار داده زبده قوای خود را برای هجوم و حمله آماده کرد.

اردوی شاه‌تهماسب پیش آمدند. همین که به تیررس رسیدند، به دستور ملک‌محمود یک مرتبه توپها به کار افتادند، ستونهای پیاده اردوی شاه تهماسب زیر آتش توپ گرفته شد. به فرمان نادر قوای پیاده در گودالها مخفی شدند تا از آتش توپ محفوظ بمانند. قوای ملک‌محمود، پس از این که آتش توپخانه‌اش قوای شاه تهماسب را متفرق ساختند، دست به حمله زدند. نادر با سواران افشار و کرد که حاضر به حمله بودند به مقابله پرداختند، برق‌آسا به طرف قوای ملک‌محمود حمله بردند. جنگ سختی بین قوای ملک‌محمود و سواران نادر درگرفت. کرد و افشار رشادت به خرج داده با چند یورش قوای ملک‌محمود را به عقب‌نشینی مجبور ساختند.

دروازه ارک برای عبور قوای ملک‌محمود باز بود، از برج و باروی شهر محافظین مواظب عقب‌نشینی بودند. با این ترتیب قوای ملک‌محمود که خارج از شهر بودند و از دم تیغ نگذشته جان به در بردند و به داخل شهر وارد گردیدند. دروازه ارک بسته شد، نائره جنگ موقتاً خاموش گردید. اردوی شاه تهماسب به خواجه‌ربیع رسید خیمه و خرگاه برپا شد، شب فرا رسید، هوا تاریک شد، طرفین به استراحت پرداختند.

شاه تهماسب دوم وصف نادر شنیده بود ولی هیچگاه فکر نمی‌کرد در وجود شخصی تا این حد دلاوری و بزرگواری به ودیعه گذاشته شده باشد. نادر هر روز با دلاوران کرد و افشار به طرف شهر مشهد یورش می‌بردند، با مهارت عده‌ای از سپاهیان ملک‌محمود سیستانی را از پا درآورده شبانه به خواجه‌ربیع برمی‌گشتند. شاه تهماسب با تعجب می‌دید چگونه نادر هر روز به شکلی صف‌آرائی می‌کند و در هر مرتبه یورش بردن به سوی شهر چگونه روش جدیدی برمی‌گزیند.

تمام افرادی که در رکاب شاه تهماسب به مشهد آمده بودند مفتون دلاوریهای نادر شده از جان و دل به فرامینش گوش می‌دادند. نادر به حدی مهربان و خوش‌رفتار بود که همگی آرزو داشتند به دستور او، برابر میل او رفتار کنند. وقتی که نادر در جلو سوارانش به راه می‌افتاد و با فریادهای «یاعلی» قوایش را تهییج می‌کرد خون در رگها به جوش می‌آمد، سواران از جان گذشته با شهامت و مردانگی بی‌نظیر به سردار خود تأسی نموده از کشته پشته می‌ساختند.

فتحعلی‌خان قاجار سپهسالار بود و همه کاره، او اختیاردار لشکر بود ولی حس می‌کرد: با بودن سردار نادر دیگر کسی به او اعتماد ندارد. او خوب می‌فهمید دشمنانش از بودن نادر استفاده کرده سعی دارند نسبت به او بی‌اعتنائی کنند، فکرشان در اطراف بزرگ کردن نادر و پائین آوردن مقام فتحعلی‌خان قاجار دور می‌زد. کسانی که به شاه تهماسب نزدیک بودند از هر فرصتی استفاده کرد سجایای نادر را برمی‌شمردند و سپهسالار را از نظر شاه می‌انداختند. شاه تهماسب که توانسته بود محبت نادر را به خود جلب کند، از اینکه در اولین برخورد با نادر فتحعلی‌خان قاجار را در برابر تمام سردارانش کوچک و خفیف کند لذت می‌برد. تا آمدن نادر، شاه تهماسب دوم

مانند عروسکی در دست فتحعلی‌خان قاجار می‌چرخید اینک که رقیبی در برابر سپهسالار پیدا شده بود شاه می‌خواست شاهی کند، مانند گذشته اسیر پنجه و عامل اجرای دستورات فتحعلی‌خان قاجار نباشد.

هر وقت سردار نادر به حضور شاه تهماسب می‌رسید مورد لطف خاص شاهانه قرار می‌گرفت، شاه تهماسب طوری به نادر وانمود می‌کرد: جز او به دیگری اطمینان ندارد، از او می‌خواست و به او دستور می‌داد به تمام کارها رسیدگی کند، به او می‌فهماند جز او به هیچکس دیگر اعتماد ندارد.

نادر از این که در درگاه قبله عالم به این سرعت مقرب شده مدارج ترقی می‌پیمود خوشحال بود، روزبه روز بر فعالیت خود می‌افزود، اطمینان و اعتماد همه کس را به خود جلب می‌کرد.

فتحعلی‌خان قاجار متوجه شد آن قرب و منزلت سابق را ندارد. هرچند شاه تهماسب به ظاهر نسبت به او محبت می‌نمود ولی سپهسالار حس می‌کرد، این محبتها ساختگی و مصنوعی است. او خوب متوجه بود مانند گذشته نفوذ کامل در شاه ندارد، او حس می‌کرد شاه برخلاف گفته‌هایش رفتار می‌کند، او می‌دید نه تنها به نظراتش وقعی گذاشته نمی‌شود بلکه برخلاف میل و صلاحدیدش دستورات نادر اجرا می‌گردد، از آن بالاتر متوجه شد هر وقت مطلبی بیان می‌کند و عقیده‌ای ابراز می‌دارد مورد خنده و استهزاء شاه جوان قرار می‌گیرد. فتحعلی‌خان از غیظ و غضب بر خود می‌پیچید، برای این که دق‌دلی خالی کند به بعضی اطرافیانش می‌گفت: این جوان بی‌تجربه را من شاه کردم، پایه‌های سلطنتش محکم نمودم، اگر من نبودم چه حال و روزی داشت، حالا کفران نعمت می‌کند، گذشته را فراموش کرده، یک جوان تازه‌وارد را بر من ترجیح می‌دهد.

آن کسانی که می‌خواستند خوش‌خدمتی کرده باشند، بیانات فتحعلی‌خان را با آب وتاب به عرض ظل‌الله می‌رساندند، دیگ خشم او را به جوش می‌آوردند. شاه تهماسب دوم می‌خواست به این گستاخی‌های فتحعلی‌خان قاجار خاتمه دهد. می‌خواست به همه نشان دهد ظل‌الله و اختیاردار است، می‌خواست به همگی بفهماند، سپهسالار دست نشانده او و موجودیتش ارزش ندارد. او منتظر بود فرصتی پیش آید تا زهر خود را بریزد.

محاصره شهر مشهد به طول انجامید، برج و باروی شهر محکم بود. تمام سعی و کوشش نادر برای این که رخنه‌ای ایجاد کند، سپاهیان خود را به داخل شهر بکشاند مثمرثمر نبود.

ملک‌محمود سیستانی که در اولین جنگ شکست خورده بود صلاح نمی‌دید سپاهیانش از شهر خارج شوند، با نادر و سوارانش دست و پنجه نرم کنند. او تصمیم گرفت جنبه دفاعی به خود گرفته آن قدر استقامت کند تا نادر خسته شده دست از محاصره بردارد و برود.

نادر کوشش داشت در هر یورش و حمله تعدادی از سپاهیان ملک‌محمود را از بین ببرد، اندک اندک قوایش را به تحلیل برد و روحیه آنان را خراب کند. چند روزی بدین منوال گذشت، جنگ قطعی آغاز نگردید.

هوا رو به سردی می‌رفت. ملک‌محمود سیستانی فکر می‌کرد: زمستان خواهد رسید. سرمای زمستان کار خود را خواهد کرد، نادر دو دست از دو پا درازتر مجبور به ترک محاصره خواهد گردید. ملک‌محمود می‌خندید، به اطرافیانش می‌گفت: زمستان خواهد رسید، هنوز تمام نشده روسیاهی بر ذغال خواهد ماند.

فتحعلی‌خان زندانی شد... نادر سپهسالار گردید...

فتحعلی‌خان قاجار متوجه بود محاصره شهر فایده‌ای ندارد. فکر می‌کرد: زمستان خواهد رسید، سرما و یخبندان فرصت عملیات جنگی نخواهد داد. چون متوجه شد کسی به حرفش گوش نمی‌دهد به فکر افتاد گلیم خود را از آب بیرون کشد و شاه تهماسب را که به عقیده‌اش جوان حق‌نشناسی بود ترک گوید. شاید هم فکر کرد: برود قوای دیگری تهیه بیند، در فصل بهار که هوا خوب است برگردد، مقام و منزلت گذشته خود را به دست آورد. برای این که فکر خود را عملی کند، به حضور شاه تهماسب رسید و عرض کرد: برای درهم شکستن قوای ملک‌محمود سیستانی محتاج نیروی بیشتر خواهیم بود، اینک که سردارنادر حاضر است و از عهده جنگ برمی‌آید و قوای ملک‌محمود را سرگرم می‌کند، اجازه فرمائید به طرف گرگان و مازندران بروم، نفرات بیشتری گرد آورم، در فصل بهار خدمت برسم. شاه تهماسب از این تقاضای فتحعلی‌خان قاجار برآشفت و گفت: یعنی چه؟ شما سپهسالار اردو هستید! در این موقع که وجود شما در این جا لازم است معنی ندارد ترک خدمت کنید و ما را تنها بگذارید. فتحعلی‌خان قاجار با طعنه عرض کرد: قربانت گردم، در حال حاضر با بودن نادر به وجود چاکر جان‌نثار احتیاجی نیست، بهتر است اجازه فرمائید من بروم، برای بهار قوای کافی تهیه کنم تا کار محمود را یکسره نمایم، قبله عالم را از شر او خلاص کنم!

شاه تهماسب که خوب متوجه شده بود کم مهری و کم محلی او سبب شده است فتحعلی‌خان دلسرد گردد و تقاضای مرخصی کند، می‌اندیشید، اگر فتحعلی‌خان قاجار برود، از کجا معلوم او هم ملک‌محمود جدیدی نشود، در بهار برایش مزاحمتی ایجاد نکند؟! به این جهت گفت: این تقاضای شما در چنین موقعی از مردانگی دور است، شما باید بمانید تا کار ملک محمود سیستانی یکسره شود. فتحعلی‌خان در جواب گفت: من حس می‌کنم دیگر نمی‌توانم خدمتی انجام دهم، به علاوه کسل و خسته‌ام. بعد از این مدت که در رکاب قبله عالم جانفشانی کردم احتیاج به استراحت دارم.

شاه تهماسب با خشم گفت: پس قصد شما کناره‌گیری است، جمع آوری نفرات هم بهانه‌ای بود که شانه از زیر بار مسئولیتی که دارید خالی کنید. فتحعلی‌خان خونسرد جواب داد: هرطور می‌خواهید فکر بفرمائید، من دیگر قادر به ادامه خدمت نیستم، اجازه مرخصی می‌خواهم، به اندازه کفایت پاداش خدمت خود را دریافت داشته‌ام. شاه تهماسب که بیش از پیش نسبت به سپهسالار خود مظنون شده بود و او را خاری در سر راه خود می‌دید فکری کرد و گفت: تا فردا به شما جواب خواهم داد. فتحعلی‌خان در حالی که از چادر

سلطنتی خارج می‌شد پوزخندی زد و عرض کرد: البته جان‌نثار را مرخص خواهید فرمود!

شاه تهماسب از غیظ و غضب بر خود می‌پیچید، آرام و قرار نداشت، می‌خواست هرچه زودتر تکلیف سپهسالار گستاخ خود را تعیین کند، می‌خواست به تمام سرداران سپاهش بفهماند او صاحب اختیار است، میل داشت همگی بدانند او عروسکی در دست سپهسالارش نیست بلکه سپهسالارش با آن همه ابهت و عظمت در حکم مورچه‌ای در برابر او می‌باشد. می‌خواست همگی بدانند او می‌تواند و قادر است سپهسالارش را عزل کند، از کار برکنار سازد، از آن بالاتر جانش بگیرد و به حسابش برسد. برای این که قدرت‌نمائی کند، برای این که شاهی خود را نشان دهد، برای این که همگی را بنده و مطیع و فرمانبردار خود سازد، برای این که دیگران حساب کار خود را بکنند دستور داد فوراً سردار نادر را به حضورش بیاورند.

نادر که تازه از میدان جنگ برگشته بود به حضور شاه رسید، او را برآشفته و متغیر دید. شاه تهماسب همین که چشمش به نادر افتاد گفت: آنچه پیش‌بینی می‌کردم واقع شد، فتحعلی‌خان قاجار بالاخره جنس خودش را بروز داد و فهماند قصد خیانت دارد! او می‌خواهد شانه از زیر بار خالی کند و برود. من می‌دانم این ناجنس قصد دارد، به مازندران برگردد، قوائی گرد آورد تا در آینده مزاحم ما گردد. از این که خاطر ما تعلق گرفته نسبت به تو محبت کنیم حس حسادتش برانگیخته شده خبث طینت خودش را نشان داده است. برای این که به او درس ادب داده شود، به دیگران هم درس عبرتی داده شود امر می‌کنم فوراً کار سپهسالار را بسازند. از این تاریخ به بعد شما سپهسالار هستید و اختیار قشون در دست شما خواهد بود.

نادر به فکر فرو رفت، از این که می‌دید شاه تهماسب به این سرعت نسبت به سپهسالار قشونش تغییر عقیده داده قصد جانش دارد ناراحت شد. هرچند درجه سپهسالاری قشون را به او می‌داد و او به اوج ترقی می‌رسید و می‌بایستی خوشحال باشد ولی به عاقبت کار فکر می‌کرد. نادر دوراندیش بود، نمی‌خواست کاری کند که پشیمانی برایش به بار آورد.

شاه تهماسب دوم که نادر را متفکر دید گفت: چرا معطل هستید، مگر نشنیدید! دستور دادم فتحعلی‌خان قاجار را سربه نیست کنید و مقامش را احراز نمائید.

نادر عرض کرد: از الطاف حضرت ظل‌الله و عنایت خاصی که به جان‌نثار مبذول می‌فرمائید سپاسگزارم، اما کشتن و از بین بردن فتحعلی‌خان قاجار در چنین موقع حساس و باریکی صلاح نیست. شاه تهماسب در حالی که می‌غرید گفت: چطور صلاح نیست! من امر می‌کنم اجراء کنید!؟

نادر عرض کرد: امر قبله عالم حضرت ظل‌الله مطاع است، اما در این موقع که ما با حریف نیرومندی در ستیزه و جنگ هستیم، کشتن سپهسالار نفاق ایجاد خواهد کرد، کسانی که دوست او هستند و ایل قاجار که تابع او هستند و به او علاقه دارند پس از کشته شدنش ممکن است شورش و طغیان کنند. در این موقع که تمام قوا باید اتحاد داشته باشند و علیه دشمن بجنگند، قبله عالم تصدیق می‌فرمایند چنین عملی صلاح نیست.

شاه تهماسب که در برابر منطق صحیح نادر منکوب شده بود بیش از پیش ناراحت شد، چون می‌خواست امرش اجراء شود، از حرف خود برنگردد و در جلو نادر زانو به زمین نزند به فکر فرو رفت.

نادر عرض کرد: اگر قبله عالم اجازه فرمایند و صلاح بدانند سپهسالار دستگیر شود فعلا در کلات زندانی گردد، بعد از خاتمه جنگ حضرت ظل‌الله فرصت خواهند داشت هر طور که مایل باشند با او رفتار فرمایند. شاه تهماسب فکری کرد و گفت: پیشنهاد بدی نیست!

شاه تهماسب بلافاصله سردسته قراولان خود را احضار کرد: به او دستور داد فوراً با چند نفر از قراولان خاصه بروند و فتحعلی‌خان نمک‌نشناس را در چادرش کند و زنجیر کنند، هیچکس هم حق ورود به چادر فتحعلی‌خان نخواهد داشت. پس از رفتن سردسته قراولان، شاه نسبت به نادر اظهار لطف نموده او را مرخص ساخت تا جوانب کار را حفظ کند، مواظب ایل قاجار باشد، تخطی نکنند و برای نجات دادن سپهسالار مخلوع اقدامی ننمایند.

خبر دستگیر شدن سپهسالار به سرعت در اردوی شاهی منتشر گردید. راجع به خیانت سپهسالار و غضب شاه هر کس چیزی گفت. دوستان و بستگان و کسان سپهسالار مغموم و افسرده به فکر چاره‌جوئی و نجات فتحعلی‌خان برآمدند. دشمنانش دلشاد شده اینک که سپهسالار به بند اندر آمده بود در فکر نابود ساختنش بودند.

شاه تهماسب می‌خواست حرف خودرا به کرسی بنشاند. با این که حرف نادر منطقی بود، معذلک به فکر بود سپهسالار را از پا درآورد. او می‌دانست مهدی‌خان قاجار با فتحعلی‌خان کینه و عداوت دارد، به خاطر داشت بارها از سپهسالار سعایت نموده است. برای این که از وجود او استفاده کند و مقصودِ خود را انجام دهد احضارش کرد.

مهدی‌خان قاجار که به علت گرفتار شدن سپهسالار از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید به حضور شاه رسید، زبان به مدح و منقبت گشود، عرض کرد: قبله عالم به سلامت باشند، حمد خدا بالاخره معلوم شد عرایض جان‌نثار حقیقت داشت و فتحعلی ناجنس اصل خود را ظاهر کرد، ظل‌اللها دستور فرمائید این عقرب جرار را له کنند تا دیگر نتواند زهر خود را بریزد.

شاه آهسته با مهدیخان به مذاکره پرداخت. لحظه‌ای بعد سردسته قراولان خاصه خود را احضار کرد، با حضور او مذاکرات خصوصی ادامه پیدا کرد، شاه دستورات لازم به آنان داد.

نادر برای این که ایل قاجار و یاران فتحعلی‌خان بعد از دستگیر شدن و مزاحمتی ایجاد نکنند، بستگان سپهسالار و سرداران

ایل قاجار را در چادر خود جمع کرد، سعی داشت خطاهای سپهسالار را برشمارد و آنان را متقاعد کند، ضمناً به آنان بفهماند: شاه قصد کشتن او را داشت، وساطت کردم، فعلا او را از مرگ رهاندم، بعد از رفع غضب از بند آزادش خواهم کرد. یوسف‌بیک گفت: سردار نادر، خیلی ببخشید از این که رک و صریح حرف می‌زنم. شاه تهماسب، جوان نمک‌نشناسی است. اگر سپهسالار نبود ما برای خاطر این جوان که همه‌اش فکر عیش و عشرت است یک لحظه هم اینجا بند نمی‌شدیم. رحیم‌خان گرایلی گفت: روزی که فتحعلی‌خان قاجار با بزرگواری قبول کرد، وارد خدمت شود و به ما تکلیف کرد در رکاب شاه تهماسب شمشیر بزنیم هرگز فکر نمی‌کردیم پاداش فداکاریهای ما این طور داده شود. اشرف‌الدین بیک عصبانی اضافه کرد: این حرکت از جوانمردی و شرافت دور است، اگر سپهسالار نبود شاه چه بود؟ اگر فوراً او را آزاد نکند دیگر از ما انتظاری نباید داشت!

نادر اظهار داشت: این طرز صحبت کردن صحیح نیست، خواهش می‌کنم رعایت ادب بنمائید. همه توجه دارید فعلا حضرت ظل‌الله عصبانی هستند، اجازه بفرمائید من به موقع از فتحعلی‌خان قاجار رفع مزاحمت خواهم کرد.

قاسم آقا قاجار فریاد کشید: تو از او رفع مزاحمت خواهی کرد، تمام این بازیها زیر سر خودت هست، تو برای این که هنوز نرسیده جای او را بگیری این بازیها را درآوردی، حالا هم به ما اطمینان می‌دهی از او رفع زحمت خواهی کرد!؟ نیازقلی‌بیک اضافه کرد: از روزی که تو آمدی این قدر سعایت کردی، ظل‌الله ظل‌الله زدی، قبله عالم گفتی، چاپلوسی کردی تملق گفتی که شاه تهماسب جوان ساده و عیاش خودش را گرفت، کارش حالا به آنجا رسیده که سپهسالار را مورد غضب قرار می‌دهد.

نادر از توهین‌هائی که نسبت به او می‌شد برآشفت، با صدای نافذ خود کلام نیازقلی بیک را قطع کرد و گفت: به شما اجازه نمی‌دهم درباره من این طور صحبت کنید. سردار نیازقلی بیک! من نیازی به این کارها ندارم. سپهسالار نمی‌بایستی در این موقع خطیر از شاه درخواست ترک خدمت کند. ما در جنگ هستیم، باید کمک کنیم، دشمن را از پا درآوریم. قصد من این است که خدمت کنم، جز این هم منظوری ندارم.

فتحعلی‌خان ناجوانمردانه کشته شد...
دستگیری سران ایل قاجار...

در این موقع که در چادر نادر بین طرفداران فتحعلی‌خان قاجار و شخص نادر این صحبتها رد و بدل می‌شد، در این دقایقی که نادر سعی داشت دوستان و بستگان فتحعلی‌خان را متقاعد سازد، در اطراف چادر فتحعلی‌خان سپهسالار که روز پیش مرکز فرماندهی و اینک به زندان مبدل شده غوغائی برپا گردید.

مهدیخان قاجار با چند نفر از گماشتگان شاه گرد آمدند. سردسته قراولان شاهی که تا لحظه‌ای قبل به قراولان دستور داده بود کسی وارد چادر سپهسالار نشود قرق را برداشت، اجازه داد مهدیخان قاجار و همراهانش وارد شوند. فتحعلی‌خان قاجار که تا دیروز صاحب قدرت و شوکت بود، او که اختیار شاه را در دست داشت، تمام افراد اردو می‌دانستند بدون مشورت و اجازه او قبله عالم آب نمی‌خورد طناب دست و پایش را آزار می‌داد، از غیظ و غضب برخود می‌پیچید.

از آن لحظه که قراولان خاصه امر شاه را انجام داده فتحعلی‌خان قاجار به بند کشیده شده بود، افکار متضادی در کله سپهسالار موج می‌زد. گذشته‌ها به خاطرش می‌آمد: تهماسب جبون وترسو، تهماسبی که آلت دست درباریانش بود و اختیاری از خود نداشت در نظرش مجسم شد، زحماتی که کشید تا قوائی در اطراف شاه جمع کرده او را به این پایه رسانده بود به یادش آمد، نمی‌توانست باور کند شاه چنین رفتاری نسبت به او که روزی شیشه عمرش را در دست داشت اعمال کند.

آمدن نادر به اردو و انتظاراتی که از او داشت، خیالاتی که برای استفاده بردن از وجود نادر در سر پرورانده بود، خدعه و نیرنگی که شاه به کار برده نادر را قبضه کرده بود، به خاطرش آمد. از این که شاه به او حقه زده از وجود نادر برای تخویف کردن و خفت دادن به او استفاده کرده است خشمگین بود می‌غرید و ناسزا می‌گفت. لحظه‌ای فکر کرد اگر نادر نیامده بود، اگر به قوای او نپیوسته بود، هرگز شاه تهماسب جرأت نداشت چنین رفتاری بنماید، او قادر نبود دستور زندانی ساختن او را بدهد. فتحعلی‌خان در قید و بند بود، به سرانجام کار خود فکر می‌کرد. نصایحی که به شاه تهماسب جوان داده بود به خاطرش آمد. به یادش آمد بارها به شاه گفته است: اگر کسی مورد غضب قرار گرفت باید فوراً جانش بگیرد والا ممکن است روزی درصدد انتقام گرفتن برآید و مزاحمتی ایجاد کند. فتحعلی‌خان به یاد آورد، شاه تهماسب این نصیحت را آویزه گوش قرار داده هیچ‌گاه از آن تخطی نکرده است. به خاطرش آمد با صلاحدید خودش هر وقت شاه نسبت به کسی غضبناک شده به میرغضب دستور داده است، سر از تنش جدا کند. متوجه شد تنها کسی که استثناً شد نجفقلی‌بیک شادلو بود که با وساطت نادر از مرگ نجات یافت. از یادآوری این موضوع پشتش لرزید، ترسی سراپای وجودش را فرا گرفت، فکر کرد اگر نصیحتی که به شاه نموده بخواهد در مورد او که مربیش می‌باشد انجام دهد چه خواهد شد؟! چه می‌تواند بکند؟! چه کسی قادر است او را نجات دهد؟! آیا هست کسی که وساطت کند؟!

دوستان و دشمنان خود را به خاطر آورد، بستگان و یاران صدیق و وفادارش را به یاد آورد، فکر کرد یوسف‌بیک، رحیم‌خان گرایلی، شرف‌الدین بیک، قاسم‌آقا قاجار و صدها افراد مؤثر دیگر که فدائی او بودند بیکار نخواهند نشست! او خودش پرسید: از کجا معلوم در همین لحظه برای نجات او دست به کار نشدند؟!

از یادآوری دوستان و بستگانش خورسند شد، این خورسندی زیاد نپائید زیرا قیافه دشمنان به خاطرش آمد، آن کسانی که از دست

او زجر و عذاب دیده بودند، آن اشخاصی که از او ستم کشیده بودند در نظرش مجسم گردیدند.

صدای پا و رفت و آمد غیرعادی در اطراف چادر اعصابش را ناراحت کرد. دو فکر متضاد در مخیله‌اش به کار افتاد: برای نجاتش آمدند یا درصدد فنایش هستند!؟

پرده چادر عقب رفت، از دیدن قیافه‌ای که وارد شد قلب فتحعلی‌خان فرو ریخت، عرق سردی برپیشانیش نشست، دست و پایش لرزید، تازه‌وارد در حالی که سبعیت و دریدگی از چشمانش خوانده می‌شد به سرعت پیش آمد. در عقب سرش چند نفر از قراولان خاصه خنجر به دست وارد چادر شدند. سپهسالار که گلویش خشک شده بود به زحمت گفت: مهدیخان توئی؟! مهدیخان که به یک قدمی فتحعلی‌خان رسیده بود، به سرعت دست به قبضه خنجرش برد، آن را از غلاف بیرون کشید، در حالی که با صدای دو رگه جواب می‌داد: بله فتحعلی‌خان منم، خنجر را تا دسته در قلب سپهسالار فرو کرد. ضربه شدید و کاری بود. صدای جگرخراشی از حلقوم فتحعلی‌خان خارج شد. مهدیخان با مشت دست چپ ضربه‌ای به دهان فتحعلی‌خان زد، صدایش را خفه کرد و گفت: آن روزها که در مسند صدارت نشسته بودی و شمر جلودارت نبود هیچ فکر این روز را می‌کردی؟ (این واقعه در روز چهاردهم صفر ۱۱۳۹ هجری قمری اتفاق افتاده است).

چند دقیقه بعد مهدیخان سر فتحعلی‌خان قاجار را به حضور حضرت ظل‌الله تقدیم کرد.

شاه تهماسب از دیدن سر فتحعلی‌خان، سری که آن همه خدمت به او کرده بود، سری که در جلو اردو در برابرش خم می‌شد و در خلوت موقر و سنگین بود، سری که شاید خیالات و آرزوهائی داشت، لحظه‌ای ناراحت شد. شاید فکر کرد: حق‌نشناسی نموده بی‌جهت فتحعلی‌خان را کشته است. شاید متوجه شد، این افکار فایده ندارد و به خود گفت: دیگر سر جدا شده به تن وصل نمی‌شود، اما فکر کرد: همان طور که نادر گفته است ایل قاجار که سردار سپهسالار و بزرگ خود را از دست داده‌اند ممکن است اسباب زحمت شوند، به این جهت اندیشید و به خود گفت: باید به فکر چاره بود، باید مواظب بود اغتشاشی روی ندهد. در برابر این سؤال: چه کسی می‌تواند جلوگیری کند؟ به خود جواب داد: تنها کسی که می‌تواند کاری از پیش برد نادر است، باید به او متوسل شد. برای این که واقعه‌ای رخ ندهد و هرگونه اتفاقی پیشگیری شود دستور داد فوراً نادر به حضورش بیاید.

نادر سعی داشت سران ایل قاجار و کسان فتحعلی‌خان را آرام کند، در همین موقع خبر دادند از طرف ظل‌الله احضار شده است. نادر برای شرفیاب شدن از جای خود بلند شد به سران ایل قاجار و دوستان فتحعلی‌خان گفت: در این شرفیابی ممکن است توفیق خدمت یابم، تقاضا کنم سپهسالار را عفو فرمایند، شما تشریف داشته باشید تا من نتیجه مذاکرات را به اطلاع شما برسانم.

نادر در طول راه بین چادر خود و پوشه سلطنتی تصمیم گرفته بود و قصد داشت شاه را بر سر مهر آورد، در این موقع باریک و حساس از نفاق بین سپاه جلوگیری به عمل آورد. وقتی که وارد چادر شد و سر بریده فتحعلی‌خان را در برابر شاه تهماسب دید متأثر و مغموم شد. این حرکت را ناپسند و صحیح ندانست، هرچند با از بین رفتن فتحعلی‌خان قدرت و اختیار در کف او می‌آمد اما عمل شاه در چنین موقعیت باریک بسیار دور از احتیاط و بچه‌گانه به نظرش آمد. نادر متوجه شده بود فتحعلی‌خان قاجار به شاه تهماسب خدمت کرده است، شاید در این لحظه فکر کرد: سزای خدمتگزار را این طور نباید داد. شاه تهماسب که نادر را در برابر سر فتحعلی‌خان ساکت و صامت و بهت‌زده دید لب به سخن گشود و گفت: کسی که خار راه ترقی و تعالی سردار بود بهمت مهدیخان قاجار محو نابود گردید.

نادر که در این لحظه به موقعیت و پیش‌آمدی که اتفاق افتاده بود بیش از ترقی و تعالی خودش فکر می‌کرد، عرض کرد: قربان بهتر بود در چنین موقعی مهدیخان قاجار...

شاه تهماسب که می‌دانست نادر راضی نیست و اعتراض خواهد کرد، حرفش را قطع کرد و گفت: مهدیخان به شما خدمت کرده است، زیرا با بودن فتحعلی‌خان که مرتباً در کار شما اخلال می‌نمود سرانجام جنگ ممکن بود به ضرر ما تمام شود. نادر لحظه‌ای فکر کرد و گفت: با بودن دوستان و بستگان متعصب فتحعلی‌خان جنگ داخلی خواهیم داشت.

شاه تهماسب پوزخندی زد و گفت: با بودن سردار نادر که از این لحظه به سپهسالاری و فرمانفرمائی کل اردو از طرف ما منصوب می‌شود هیچگونه دغدغه خاطر نداریم. نادر به فکر فرو رفت، در حالی که با فرود آمدن سر از عنایت خاطر شاهانه تشکر می‌کرد، نقشه مسلط شدن بر اوضاع را در ضمیر خود طراحی نمود.

شاه تهماسب برای این که منتهای لطف و محبت خود را نسبت به نادر ابراز دارد به صحبت خود ادامه داد و گفت: چون در ظرف این چند روز به درجه لیافت و صمیمت و فداکاری شما در راه خود آشنا شده‌ایم به این جهت شما را به قلب «قلی» مفتخر می‌سازیم، از این لحظه به بعد به عوض نادر دستور می‌دهیم و امر مؤکد صادر می‌کنیم شما را «نادرقلی» بخوانند تا همگی درجه محبت و لطف ما را نسبت به شما بدانند. نادر از این القاب و عنوانها شاید خوشحال بود ولی مسلط شدن بر اوضاع در این لحظه بیشتر برایش ارزش داشت. به این جهت سردسته قراولان شاهی را احضار کرد. فرمان داد فوراً با قراولان خاصه چادرش را محاصره کنند، تمام کسانی که در آن چادر اجتماع کرده‌اند خلع سلاح کنند، بدون این که کسی متوجه شود کتهای آنان را ببندند و در همان چادر محبوس نگهدارند. دستور داد: این عملیات بدون سر و صدا انجام شود، خبر کشته شدن فتحعلی‌خان باید مکتوم بماند و در بین لشکر اشاعه نیابد. ساعتی بعد یوسف بیک، رحم خان گرایلی، شرف‌الدین بیک، نیازقلی بیک و قاسم آقا و قاجار و عده‌ای دیگر دستگیر و زندانی شده بودند.

آن شب سران ایل قاجار که دستگیر و زندانی شده بودند،

به طرف کلات حرکت داده شدند. مهدی‌خان قاجار با عده‌ای سوار برای محافظت زندانیان به راه افتادند. نادر برای این که ایل قاجار دست به شورش نزنند سعی کرد قتل سپهسالار را توطئه‌ای از طرف سران ایل که دستگیر و زندانی شده بودند جلوه‌گر سازد اما جاسوسان ملک‌محمود که در بین سپاه و اردوی شاهی بودند و چشم و گوششان باز بود حقیقت را دریافتند، شبانه از راههای مخفی به شهر مشهد درآمدند. کشته شدن سپهسالار، دستگیر شدن سران ایل‌قاجار و دوستان فتحعلی‌خان را برای ملک محمود خبر آوردند.

مخالفین فتحعلی‌خان قاجار که متوجه شده بودند نادر مورد محبت شاه تهماسب می‌باشد از روز ورودش سعی کردند خود را به او نزدیک سازند، محبتش را جلب نمایند، در این موقع که خبر سپهسالار شدن نادر در اردو پیچید و همگی دانستند سردار نادر به قلب نادرقلی مفتخر شده است خوشحال گردیدند، یک‌یک آنان خود را به نادر رساندند به او تهنیت گفتند. نادر به آنان محبت نمود، از فردفردشان درخواست کرد در این موقع باریک و حساس مراقب اوضاع باشند.

ملک‌محمود می‌خواست از فرصت استفاده کند اما...

ملک‌محمود سیستانی به شنیدن خبر قتل فتحعلی‌خان قاجار خوشحال شد، فکر کرد موقع آن رسیده است محاصره را درهم شکند، دمار از روزگار شاه‌تهماسب و نادر بکشد. سرداران خود را جمع کرد، برای آنان شرح داد: با کشته شدن فتحعلی‌خان و گرفتار شدن سران ایل قاجار و کسان و بستگان او در بین قوای تهماسب تفرقه و نفاق افتاده است. در این موقع که آنان به جان هم افتادند و جنگ داخلی در بینشان حکمفرما است، باید حمله کنیم، نباید فرصت دهیم متشکل گردند.

در تاریکی شب دروازه ارک را گشودند، توپخانه ملک محمود به سرعت از شهر مشهد خارج و در قرارگاهائی که قبلا در نظر گرفته شده بود موضع گرفتند. ابراهیم‌خان فرمانده توپخانه ملک‌محمود دستور داشت سحرگاهان اردوی شاه تهماسب را در خواجه‌ربیع زیر آتش توپخانه گیرد. قوای ملک‌محمود مجهز از شهر خارج شده در جایگاههائی که بر قوای شاه تهماسب مسلط بود مستقر گردیدند. سرداران سپاه ملک‌محمود دستور داشتند، همین که گلوله‌های توپ قوای شاه تهماسب را از هم متفرق ساختند، به سرشان ریخته به هیچ کس امان ندهند.

سردار نادر آن شب نخوابید، سران کرد و افشار را جمع کرد و گفت: در این موقع باریک و حساس نباید لحظه‌ای آرام و قرار داشت، ممکن است خبر توطئه داخلی به گوش محمود برسد و ما را غافلگیر نماید. ما می‌خواستیم و با خود عهد کرده بودیم حساب خود را با محمود سیستانی تصفیه کنیم، مشهد را از لوث وجودش پاک سازیم. اتکاء من در درجه اول به خدای لایزال است، در درجه دوم شاه مردان و فرزند بزرگوارش پشت و پناه ما می‌باشند. امام هشتم علیه‌السلام ما را طلبیده، باید لبیک گویان به پابوسش مشرف شویم، من به زور بازو و مردانگی شما و افرادی که تحت سرپرستی هر یک از شما می‌باشند اطمینان دارم. ما باید مراقب باشیم، نه تنها مواظب محمود و حرکات سپاه او باشیم بلکه باید رفتار کسانی که از آمدن و پیوستن ما به اردوی ظل‌الله خورسند نیستند تحت نظر گیریم، متوجه باشیم از آنان گزند و آسیبی به ما نرسد.

برای این که سوارانش بر اوضاع تسلط داشته باشند دستوراتی به هر یک از سرداران خود داد، طرز قرار گرفتن نفراتشان را به طوری داد که اردو تحت سیطره قدرتش باشد. سرداران برای اجرای دستورات نادر مرخص گردیدند.

سحرگاهان به فرمان ابراهیم خان فرمانده توپخانه ملک محمود توپها به کار افتادند. نادر که پیش‌بینی‌های لازم نموده بود دستور حمله صادر کرد. برخلاف انتظار ملک‌محمود قوای نادر نه تنها از یکدیگر نپاشیدند، تفرقه بین آنان نیافتاد بلکه برعکس به سرعت متشکل شده حملات شدید آغاز کردند.

نادر که متوجه شد، سپاهیان ملک از شهر مشهد خارج شده‌اند خوشحال گردید، به چند نفر از سردارانش دستور داد راه برگشت قوای محمود را به شهر قطع کنند، تا ممکن است از عقب‌نشینی سپاه محمود جلوگیری نمایند.

صدای شلیک توپها، بوق و کرنا و طبل جنگ غوغائی بپا کرده بود، سواران نادر در حالی که مانند شیر می‌غریدند و فریادهای «یاعلی، یاعلی» می‌کشیدند به قلب سپاه محمود یورش بردند، نبرد سختی درگرفت، عده‌ای از سواران کرد و افشار به سرعت به طرف مواضعی که توپهای اردوی ملک‌محمود قرار داشتند حمله کردند. ابراهیم‌خان فرمانده توپخانه ملک محمود از پا درآمد، توپچیان که سردار خود را کشته دیدند استقامت کردن در مقابل سواران دلیر افشار و کرد را بی‌حاصل دیده عده‌ای فرار را بر قرار ترجیح دادند، دسته‌ای از دم تیغ گذشته، گروهی هم تسلیم شدند.

دسته‌ای از کسان محمود که سواران ماهر و قابلی بودند، در جنگ‌آوری مهارت داشتند، در برابر حملات سپاهیان نادر از پا درآمدند، ملک‌محمود که از دور ناظر میدان جنگ بود و متوجه شد قوایش به تحلیل می‌روند و شکستش حتمی است سعی کرد باقیمانده قوایش را به داخل شهر بکشاند.

ملک‌محمود در این جنگ عده‌ای از قوای خود را از دست داد، توپخانه‌اش به تصرف قوای نادر درآمد، سواران نادر از این فتح و پیروزی خوشحال بودند. اردوی شاه تهماسب که می‌دیدند سپهسالار جدید شجاع، نیرومند، از خود گذشته است محبتش را در دل گرفته از دل و جان به او علاقه پیدا کردند. این فتح و پیروزی خبر کشته شدن فتحعلی‌خان قاجار و دستگیر شدن سران ایل قاجار و یاران سپهسالار کشته شده را از خاطرها برد.

روز بعد حمله به طرف شهر از طرف قوای نادر شروع شد، ملک‌محمود که از حمله روز قبل نتیجه‌ای عایدش نشده بود سپاهیان

خود را برای پایداری و استقامت در برج و باروی شهر مستقر ساخت، مدت یک شبانه روز حملات شدید و سخت قوای نادر را دفع کردند.

نادر متوجه شد از حملات خود نتیجه‌ای عایدش نمی‌شود به این جهت دستور داد، عده‌ای از سوارانش به قوچان روند، توپهائی که در آنجا ذخیره شده بود به سرعت بیاورند.

برای این که قوایش استراحت کنند، برای حمله‌های بعدی مهیا و آماده گردند، از این جنگ بی‌حاصل دست کشید.

یک هفته گذشت. توپهائی که از قوچان آورده بودند در مواضع مناسب مستقر کردند، لوله توپهائی که از محمود غنیمت گرفته شده بودند و تا هفته قبل به طرف قوای نادر چرخیده شده گلوله به سر سواران نادر می‌ریختند تغییر جهت داده برج و باروی شهر را زیر باران گلوله گرفتند. از صبح تا غروب توپها دیوارهای شهر را می‌کوبیدند تا رخنه‌ای ایجاد شود، قوای ملک‌محمود به سرعت شکافها را ترمیم می‌کردند، اجازه نمی‌دادند قوای نادر قدمی به طرف شهر بردارند.

مدت دو ماه شهر مشهد در محاصره بود و هر روز کوبیدن دیوارهای شهر برای این که رخنه‌ای پیدا شود ادامه داشت. با وجود پیش‌بینی‌هائی که ملک‌محمود برای جمع‌آوری کردن آذوقه نموده بود مردم شهر در مضیقه افتادند، نادر دست از محاصره شهر برنداشته راه ورود آذوقه به شهر را بسته بود.

پیرمحمد سردار سپاه ملک‌محمود که حفاظت دروازه میرعلی آمویه (میرعلیمون) را به عهده داشت از طرفی وقتی کثرت سواران نادر را از برج و باروی شهر دید، حس کرد ملک‌محمود کاری از پیش نخواهد برد، از طرف دیگر متوجه کم شدن آذوقه در شهر مشهد و قحطی که پیش خواهد آمد گردید، به فکر افتاد شهر را تسلیم نادر کند.

به این جهت علی‌خان یکی از نفرات مورد اطمینان خود را برگزید، موضوع را با او در میان نهاد، مقدمات کار را تهیه دید، شبانه با طناب علیخان را از دیوار شهر پائین کرد.

به نادر خبر دادند شخصی که از شهر مشهد خارج شده دستگیر گردیده است، گفتند: این شخص تقاضا دارد به حضور سردارنادر برسد. نادر دستور داد فوراً او را به حضور بیاورند.

لحظه‌ای بعد علیخان در حضور نادر بود. سلام سردار پیرمحمد را به نادر رساند، پیغامی که فرستاده بود به عرض نادر رساند.

نادر تحقیقاتی از علیخان کرد تا بداند در این پیغام خدعه و نیرنگی نباشد، پس از آن که اطمینان یافت علیخان دروغ نمی‌گوید و به زحمت زیاد از برج شهر پائین آمده از خندقهای آب گذشته خود را به او رسانده است سرداران خود را احضار کرد، دستور داد برای حمله به شهر نفرات خود را مهیا و آماده سازند.

برای این که وقت تلف نشود، ساعتی بعد ۱۲۰۰۰ نفر مهیا و آماده برای حمله بودند. در روشنائی ماه قوای نادر به سرکردگی خودش و به راهنمائی علیخان به طرف دروازه میرعلی آمویه به حرکت درآمدند. شب از نیمه گذشته بود که قوای نادر برق‌آسا به دروازه شهر رسیدند.

در مدتی که قوای شاه تهماسب به سپهسالاری تهماسب قلی‌خان شهر مشهد را در محاصره داشتند، قوای ملک‌محمود و پاسدارانش لحظه‌ای آسایش نداشتند و همیشه مهیای دفاع بودند. برای این که غافلگیر نشوند شبها گشتی‌هایی را از دروازه بیرون می‌فرستادند تا مراقب خندق‌ها باشند. علی‌خان که می‌دانست گشتیها در چه نقاطی موضع می‌گیرند و مراقب اوضاع هستند با راهنمائی خود نادر را به سرعت از موانع گذراند و به پشت دروازه رساند.

پیرمحمد که شخصاً مراقب بود، پیش آمدن قوای نادر را در روشنی مهتاب مشاهده کرد، بدون این که پاسداران دروازه را خبر کند به یارانش که عهده‌دار حفاظت دروازه بودند دستور داد، دروازه را گشودند. نادر در رأس قوایش به سرعت از دروازه عبور کردند، پیرمحمود به حضور نادر رسید. به راهنمائی او و کسانی که در توطئه گشودن دروازه و راه دادن قوای نادر با هم کنکاش کرده بودند قوای محافظ دروازه بدون سر و صدا خلع سلاح گردیدند، هر کدام خواستند مقاومت کنند اسیر و یا کشته شدند.

قوای نادر برج وبارو و دروازه میرعلی آمویه را در اختیار گرفتند و برای حمله به داخل شهر مهیا و آماده گردیدند (این اتفاق در شب ۱۶ ربیع‌الثانی ۱۱۳۹ هجری قمری عملی گردید.)

به فرمان نادر صدای طبل و بوق و کرنا به راه افتاد، پاسداران شهر و سواران ملک‌محمود که خبر نداشتند به آنها خیانت شده و دروازه شهر به روی نادر و سپاهیانش باز شده است برای دفاع به طرف دروازه میرعلی آمویه شتافتند. قوای نادر به پیشروی در داخل شهر پرداختند. مردم شهر در خانه‌های خود در خواب بودند، از غوغائی که خارج از خانه، در کوچه و بازار به راه بود خبر نداشتند. افراد ملک‌محمود که غافلگیر شده بودند با رشادت استقامت می‌کردند، سعی داشتند از پیشروی قوای نادر جلوگیری کنند ولی در برابر قوای مجهز نادر یکی بعد از دیگری از پا درآمدند. آن کسانی که فرصتی می‌یافتند فرار می‌کردند، خود را مخفی می‌نمودند، قوای نادر بدون این که با مقاومت شدیدی مواجه گردند در حالی که فریاد می‌کشیدند: لبیک یا موسی‌الرضا، خود را به حرم مطهر رساندند.

خبر به ملک‌محمود رسید: قوای نادر شبانه وارد شهر شدند. ملک‌محمود به جایگاه اردوی خود که سراسیمه از خواب برخاسته بودند و برای جنگیدن مهیا بودند وارد شد، افراد خود را به دو دسته تقسیم نمود، دستور داد از دو طرف قوای نادر را مورد حمله قرار دهند، به هیچ کس رحم نکنند، امان ندهند.

بعد از حرکت نادر سواران نادر دستور داشتند مهیای حرکت گردند و به دنبال نادر به شهر وارد شوند. سپیده‌دم سواران نادر وارد شدند، ورود آنان مصادف با موقعی بود که افراد ملک‌محمود از دو طرف به قوای نادر حمله‌ور شده بودند و جنگ و ستیز سختی برقرار بود، سواران نادر به فرمان نادر به طرف قوای

ملک‌محمود یورش آوردند، از کشته پشته‌ها ساختند. ملک‌محمود با قوایش دلیرانه ایستادگی کردند ولی در برابر فشار شدید قوای نادر پس از تحمل تلفات سنگین به طرف ارک عقب‌نشینی کردند.

شاه تهماسب وقتی که سر از خواب برداشت شنید، سپهسالارش تهماسبقلی‌خان با قسمتی از اردو وارد شهر مشهد شده به سرعت نیمه شهر را به تصرف خود درآورده است. او خبر نداشت شب گذشته در موقعی که او در خواب ناز به سر می‌برد و در خواجه‌ربیع آرمیده بود هزاران نفر شربت مرگ نوشیده هزاران زخمی به خاک و خون کشیده شده‌اند، شاید به فکر این هم نبود که نادر آن شب لحظه‌ای نیارمیده و برای به زانو درآوردن شاهی که خطه خراسان را ملک‌طلق خود می‌دانست کوشیده است. او ظل‌الله بود، قبله عالم بود، او شاهزاده بود و فکر می‌کرد همگی وظیفه دارند جان بر کف گیرند، بکشند و کشته شوند تا او بر سریر سلطنت باقی بماند.

باقیمانده قوای ملک‌محمود خیابان چهارباغ و خیابان سفلی را تخلیه کردند، تمام شهر مشهد به غیر از ارک به تصرف قوای نادر درآمد. مردم شهر مشهد که در خانه‌های خود مخفی شده بودند همین که خبر فتح و پیروزی نادر را شنیدند از خانه‌های خود خارج شدند، به قوای نادر شادباش گفتند.

سپاهیان نادر اطراف ارک را محاصره کرده عرصه بر ملک‌محمود تنگ کرده بودند. نادر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید زیرا از نزدیک گنبد و بارگاهی را می‌دید که برق آن روزی مخیله‌اش را به تلاطم درآورده بود. در آن روز از روی خلوص نیت با خود عهدی بسته بود، اینک که به مقصود رسیده به آستانه مقدسه راه یافته بود، کفشها را از پا درآورد، اسلحه را رها کرد، در حالی که چهره بر در آستانه می‌مالید و قدم به قدم اظهار خضوع و خشوع می‌کرد برای زیارت به صحن وارد شد. نادر به امام هشتم علی‌السلام علاقه داشت، به همین جهت هم نام اولین فرزندش را رضا گذاشته بود. مردم مشهد می‌دانستند نادر جوانمرد و بلندهمت است، خبر زیارت رفتنش بر مردم ثابت کرد نادر دیندار و خداپرست است.

به این ترتیب روز به پایان رسید.

ملک‌محمود که عرصه را از هر طرف بر خود تنگ دید و پس از آن همه دلاوری و شجاعت متوجه شد پایداری و استقامت در برابر نادر فایده‌ای ندارد، به فکر افتاد تخت و تاجی که به زحمت و مرارت به دست آورده است تسلیم شاه تهماسب نماید، از نادر جوانمرد درخواست کند امانش دهد. نادر برای تصرف ارک مجهز بود، می‌خواست صبح زود روز بعد کار ملک‌محمود را یک سره نماید. سحرگاهان چند نفر از یاران ملک‌محمود به حضور نادر شتافتند، جقه شاهی ملک‌محمود را تقدیم نادر نمودند، درخواست کردند بر آنان ببخشاید. نادر فرستادگان ملک‌محمود را با محبت و صمیمیت پذیرفت. قول داد ملک و کسانش را محفوظ دارد. ساعتی بعد ملک‌محمود و بستگان نزدیکش به حضور نادر رسیدند. نادر مردانه ملک‌محمود را در آغوش کشید و گفت: برای ما که نمک خورده بودیم مشکل بود نمکدان بشکنیم، بسیار خوشوقتیم سردارمحمود دست از عناد برداشته راه صلح و صفا پیش گرفته است، گذشته گذشت، سردار محمود با نزدیکانش می‌توانند در خدمت حضرت ظل‌الله وارد شوند برای رهائی ممکن از قید کسانی که علم طغیان برافراشته مردانگی و رشادت نمایند.

ملک محمود که تا این لحظه شاه بود و خود را مالک‌الرقاب می‌دانست ازاین که تمام آرزوهایش برباد رفته افسرده خاطر بود برایش مشکل بود تمکین کند، در سلک سواران شاه درآید، در رکاب رقیب خود نادر که روزی بر سرش جایزه تعیین کرده بود وارد شود.

نادر منتظر بود ملک‌محمود در برابر پیشنهادش جوابی بدهد. ملک‌محمود که تمام شب فکرهای خود را کرده بود گفت: سردارنادر در مورد ما لطف و عنایت کردی، خداوند خیرت دهد. حالا که می‌خواهی در حق من محبت کنی از تو خواهش دارم مردانگی به منتها حد برسان، اجازه ده بقیه عمر در جوار حضرت ثامن‌الائمه معتکف شوم و به عبادت بپردازم. بر من ثابت شده است دنیا دوام و بقائی ندارد، تا دیروز پابند تخت و تاج بودم از امروز می‌خواهم با تخت پوستی بسازم، در صورتی که اجازه دهی در یکی از حجره‌های آستانه مقدسه برای آخرتم توشه‌ای تهیه کنم. البته کسان من، سرداران و سواران من آزادند، به آنان توصیه می‌کنم در رکاب تو که سردار رشیدی هستی خدمت کنند، در پیشرفت نظراتت بکوشند.

نادر اصرار کرد، چون ملک‌محمود حاضر نشد، به او رخصت داد، هر طور میل دارد رفتار کند. ملک‌محمود به یکی از حجره‌های آستانه مقدسه پناه آورد و به این ترتیب جان به سلامت برد.

خبر فتح و پیروزی نادر توسط سوارانی که بین شهر مشهد و خواجه ربیع در آمد و رفت بودند به شاه تهماسب رسید. از طرفی خوشحال بود گوشه‌ای از ایران از دست ملک‌محمود یاغی بازپس گرفته شده برای پیشرفت قوایش در آینده راه باز شده است، از طرف دیگر از پیشرفتهای سریع نادر، از قدرت و شهامت و مردانگی، از هیبت و هیئت نادر احساس ناراحتی و گرفتگی می‌کرد. از یک سو خورسند بود از شر فتحعلی‌خان قاجار سپهسالار سابقش که او را مانند عروسکی در دست می‌چرخاند خلاص شده است، از سوی دیگر فکر می‌کرد نادر با وضعی که دارد خطرش بیش از فتحعلی‌خان قاجار خواهد بود.

شاه تهماسب می‌دید نادر بدون این که با او مشورتی کند و برایش جریان اوضاع را بگوید شبانه به شهر مشهد یورش آورده به سرعت آنجا را فتح کرده است. او خوب متوجه بود نادر شخصاً تصمیم می‌گیرد، تصمیمی که گرفته است بدون مشورت کردن و صلاحدید از او آن را عملی می‌سازد، برخلاف فتحعلی‌خان حفظ ظاهر

ننموده نظرات خود را به کرسی می‌نشاند.

در این موقع که نادر مشغول مبارزه بود شاه تهماسب فکر می‌کرد چگونه نادر را بر جای خود بنشاند، شاه می‌خواست سلطنت کند و اختیار امور را در کف خود داشته باشد، او میل نداشت در دست نادر مانند عروسکی بچرخد، او می‌خواست نادر تهماسبقلی بماند و غلام حلقه به گوش او باشد. چون رفتار نادر در دلش هراس و تشویش به راه انداخته بود شاید نقشه‌هائی در مخیله طراحی کرد، سردارانش را سنجید، قیافه یک‌یک آنان را در نظر آورد، کوشید در بین آنان رقیبی برای مقابله کردن با نادر و در صورت لزوم جانشینی برای نادر بیابد. او که توانسته بود فتحعلی‌خان قاجار را با بودن نادر به آن سهولت به بند و زنجیر افکند، او که دستور داده بود سر از تن سپهسالار برکنند و در قدمش افکنند، فکر کرد در موقع لزوم چنان دستوری برای نادر صادر خواهد کرد و به حسابش خواهد رسید.

اما چون به وجود نادر باز هم احتیاج داشت، فکر کرد قبل از آن که اصل خود را ظاهر سازد باید تا لحظه آخر مهربان باشد، محبت کند به حریف فرصت ندهد زحمتی برایش ایجاد کند.

نادر پس از مسخر کردن شهر، رفع غائله و مسلط شدن بر اوضاع برای گزارش دادن فتح و پیروزی خود به شاه تهماسب به طرف خواجه ربیع به راه افتاد، مردم در سر راهش هلهله می‌کشیدند، شادباش می‌گفتند. خبر ورود نادر به جواجه ربیع به سمع شاه رسید، برای پذیرائی از سپهسالار خود مهیا گردید، نادر را به گرمی و ملاطفت پذیرفت، برای این که محبت نموده باشد کفالت امور خطه خراسان را به عهده نادر واگذار کرد، برای کلبعلی بیک پسر باباعلی‌بیک برادرزن نادر فرمان ایشیک آقاسی‌گری را صادر کرد. بعد از آن که دانست پیرمحمد دروازه ارک را بر روی قوای نادر باز کرده ورود سپاهیان را به شهر تسهیل نموده است فرمانداری تربت‌جام را به او محول کرد. بنا به پیشنهاد نادر به کسانی که در جنگ با ملک‌محمود هنرنمایی کرده بودند عناوین و القاب و خلعتهائی عطا کرد. شاه تهماسب سعی داشت محبت سران سپاه را به خود جلب کند تا در موقع لزوم بتواند از وجودشان استفاده کند.

روز بعد وسایل پذیرائی و استقبال از شاه تهماسب در شهر فراهم گردید، شهر را آئین بستند. شاه و سپاهیان از خواجه‌ربیع کوچ کردند و به شهر وارد شدند. مردم از این که شاه وارد می‌شود خوشحال بودند، همگی در مسیر اجتماع نموده فریاد زنده باد شاه تهماسب، زنده باد نادر می‌کشیدند. (این واقعه در روز عید نوروز سال ۱۱۳۹ هجری قمری اتفاق افتاده است)

نادر سوگندکرده با خود عهد بسته بود پس از تسلط بر شهر مشهد گنبد حضرت رضا علیه‌السلام را با زر بپوشاند، منار دیگری شبیه به مناری که بود در صحن مطهر بسازد. اینک که به مقصود رسیده بود به فکر افتاد نذری که کرده بود انجام دهد. هنرمندان فن را خواست، وسائل کار در اختیارشان قرار داد و از آنان خواست به سرعت شروع به کار نمایند.

نادر خانواده خود را به مشهد آورد، برای این که حدود ابیورد و کلات از دستبرد راهزنان و یاغیان تورانی و ازبک محفوظ بماند عده‌ای سوار و پیاده برای حفظ امنیت به آنجا فرستاد.

گوهرشاد در چه خیال بود...
نادر در چه عوالمی سیر می‌کرد...

خبر موفقیت‌های پی‌درپی که نصیب نادر می‌شد مرتباً به گوش گوهرشاد می‌رسید. از طرفی خوشحال بود چنین شوهری نصیبش شده که اسمش ورد زبانها است ولی از طرف دیگر چون این موفقیتها شوهرش را از او دور می‌کرد کسل بود. گوهرشاد میل داشت شوهرش متعلق به او و همیشه در کنار او باشد. او می‌خواست مانند تمام زن و شوهرها شب در آغوش پر از مهر و محبت شوهر به سر برد، روزها او را ببیند. آرزو داشت نادر را سرگرم بازی با اطفالش مشاهده کند. بعد از حرکت نادر فکر کرد مرتبه دیگر که نادر را دید تغییر روش دهد، سعی و کوشش نماید با رفتار خود نادر را مجذوب سازد، توجهش را بیش از پیش جلب کند. او می‌دانست نادر او را دوست دارد، قلب خودش هم مملو از محبت نادر بود، فکر می‌کرد با وجود این محبت می‌تواند توفیق یابد.

گوهرشاد نمی‌توانست فکر کند نادر در چه خیالات و در چه آرزوهائی است او نمی‌توانست درک کند محرک زندگی نادر افکار دیگری است. او نمی‌توانست بفهمد نادر در عین این که وجود زن برایش لازم می‌باشد، انجام کارهای دیگر و پیشرفت مقاصدش را بر مصاحبت با زن ترجیح می‌دهد.

رفتار گوهرشاد در سفر قبل نادر پسندیده نبود. نادر که از رفتار گوهرشاد ناراضی شده و وصف دلارائی دختر سام بیک قوچانی را شنیده بود نه تنها برای جلب محبت و دوستی کردان بلکه برای ارضای دل خود از او خواستگاری کرد. نادر فکر می‌کرد در آغوش دختر سام بیک لذتی که به سبب تغییر اخلاق گوهرشاد از آن محروم شده است کسب نماید، اما جنگهای با ملک‌محمود و غلبه و پیروزی یافتن بر او مدتی نادر را سرگرم ساخت.

خبر خواستگاری دخترسام بیک به‌گوش گوهرشاد رسید. از رشک و حسد خونش به جوش آمد. فکر کرد چطور ممکن است نادر عزیز او، نادر پدر بچه خواهرش، پدر بچه خودش، پدر بچه آینده‌اش با آن همه عشق و علاقه‌ای که به یکدیگر دارند دیگری را برگزیند و بخواهد با او به سر برد.

در موقعی که گوهرشاد را به طرف مشهد می‌بردند پا به ماه و موقع وضع حملش نزدیک بود. گوهرشاد رنج می‌برد ولی فکر می‌کرد پس از رسیدن به نادر به تحفه‌ای که برایش می‌برد، با دردانه‌ای که می‌زاید محبتش را جلب خواهد کرد و نخواهد گذاشت به دیگری دل ببندد.

ابهت سواران نادر که حرم سپهسالار را بدرقه می‌کردند جلب نظر مردمی که در سر راه بودند می‌کرد. زنها همین که متوجه

می‌شدند خانواده نادر را به مشهد می‌برند ازدحام می‌کردند، اسفند و کندر دود می‌نمودند، در برابر همسر نادر که در کجاوه لمیده تمکین می‌کردند. گوهرشاد بارها به گوش خود شنید زن‌ها و دخترها به هم می‌گفتند: خوشا به حالش که چنین شوهری دارد. چه سعادتی بالاتر از این که نادر او را دوست دارد. گوهرشاد که می‌دانست شوهرش در فکر وصلت کردن با دیگری است از شنیدن این قبیل حرفهای رد و بدل شده بین زنان از طرفی خوشحال می‌شد و بر خود می‌بالید، از طرف دیگر احساس ناراحتی می‌کرد، می‌خواست بگوید: من از داشتن چنین شوهری راضی نیستم، من دور از او روزها، هفته‌ها، ماه‌ها رنج می‌برم، حسرت مرا نخورید شاید عشق دیگری بالاتر از عشق من در خانه دلش رخنه کرده است و من در برابر آن عشق ذره‌ای به حساب نمی‌آیم. در حالی که این افکار در مخیله‌اش دور می‌زد بی‌اختیار قطرات اشک در چشمانش حلقه می‌زد، حرکت جنین در اندرونش افکارش را عوض می‌کرد، خیالش به طرف موجودی که نادر به او ودیعه داده است معطوف می‌شد، فکر می‌کرد: هر چه باشد هر کس دیگر در زندگی نادر وارد شود، من مادر بچه‌های او هستم، من پسر اول نادر را بزرگ کردم، من نه تنها مادر بچه‌های خودم بلکه مادر بچه خواهرم هستم، هیچکس نخواهد توانست جای مرا بگیرد!

نادر عطش داشت، بعد از آن همه زحمت و مرارت فکر می‌کرد چند صباحی در کنار گوهرشاد به خوشی خواهد گذراند. وقتی که چشمش به گوهرشاد افتاد و وضع او را مشاهده کرد از طرفی خوشحال گردید زیرا فکر کرد به زودی صاحب فرزند دیگری خواهد شد اما از طرف دیگر چون متوجه گردید عیشی در پیش نخواهد داشت کسل شد. گوشه و کنایه‌هائی که گوهرشاد می‌زد، حسادتهائی که می‌کرد گذشته را به خاطر نادر آورد. بیاد آورد، از دختر سام‌بیک خواستگاری کرده است، به فکر افتاد هرچه زودتر ترتیب کار را بدهد، از این حیث خاطر خود را آسوده سازد. نادر می‌دید یک زن نمی‌تواند به تمنیات او جواب دهد، پس چرا مانند دیگران رفتار نکند!؟ برای این که گوهرشاد را سرگرم کند به او محبت کرد، گوهرشاد هم که سرگرم تهیه لباس و لوازم برای فرزندش بود نادر را راحت گذاشت.

نادر که از کار سپاهیان ملک‌محمد خلاص شده شهر مشهد را امنیت بخشیده بود به فکر افتاد دختر سام‌بیک را از قوچان به مشهد آورد. به این جهت نمایندگانی برگزید، به آنان دستور داد با تحف و هدایائی به طرف قوچان حرکت کنند، با عزت و احترام زن آینده‌اش را بیاورند.

شاه تهماسب علیه نادر توطئه چید...

ملک محمود خواست از موقعیت استفاده کند...

شاه تهماسب که در شهر مشهد مستقر شده بود تمام فکرش در اطراف تهیه جانشینی برای نادر سیر می‌کرد. درباریان و اطرافیان شاه هم که متوجه می‌شدند نادر به سرعت پیش رفته زمام امور را در دست گرفته است ناراضی بودند. درباریان میل داشتند شاه اقتدار داشته باشد تا آنان بتوانند به نام او هرچه می‌خواهند انجام دهند، هر کاری که مایل هستند از پیش ببرند. اطرافیان شاه خوب می‌دیدند، اقتدار نادر به مراتب از فتحعلی‌خان قاجار زیادتر است، با بودن او هیچیک قدرت اظهار وجودی ندارند، به این جهت منتظر فرصت بودند.

شاه تهماسب پس از تفحص بسیار در اخلاق و رفتار سردارانی که در اطرافش بودند شاهوردی بیک شیخوانلو را برگزید. نسبت به او محبت و مهربانی کرد، به او گفت: من نسبت به هیچ کس اطمینان ندارم، دوستی جز تو برای خود نمی‌شناسم، آینده‌ات را درخشان می‌بینم، صمیمیت و فداکاری تو ضامن پیشرفت‌های آتیات می‌باشد. میل دارم به دقت در امور نظارت کنی، هر اتفاقی می‌افتد ما را باخبر سازی، مراقب اوضاع باشی، به خصوص خاطر ما بر آن تعلق دارد رفتار نادر را از نزدیک تحت نظر داشته باشی، البته سعی خواهی کرد نادر نفهمد مراقب او هستی، باید عاقلانه رفتار کنی، لیاقت خود را نشان دهی، تردیدی نیست ما پاداش خادمین صدیق خود را به نیکی خواهیم داد.

درباریان متملق و چاپلوس که متوجه آمد و رفتها و خلوت کردن‌های شاه با شاهوردی بیک شیخوانلو بودند به زودی درک کردند او مورد محبت شاه است. از نظر این که آینده‌اش را درخشان دانستند گردش جمع شده برای خدمتگزاری و نثار کردن جان ناقابل خود اظهار اطاعت و بندگی نمودند. شاهوردی‌بیک شیخوانلو فکر کرد از وجود این متملقین چاپلوس که در جاسوسی کردن مهارت داشتند برای پیش بردن مقاصد خود استفاده کند. با یک یک آنان قرار گذاشت نسبت به نادر به ظاهر تمکین کنند، محبتش را جلب نمایند، اسرارش را درک کنند و برایش خبر بیاورند. ضمناً دقت کنند، مواظب کار خود باشند.

جاسوسان به زودی دانستند نادر در صدد است چند نفری که بر گزیده است به نمایندگی به قوچان بفرستد تا دختر سام‌بیک قوچانی را برایش بیاورند. همین که شاهوردیخان از این موضوع باخبر شد به نزد شاه تهماسب آمد و عرض کرد: قربان خاکپای جواهرآسایت نادر قصد دارد دختر سام‌بیک قوچانی را به مشهد بیاورد و او را به عقد خود درآورد. شاه تهماسب که خبر شیرینی خوردن نادر را داشت گفت: چه مانعی دارد؟! شاهوردیخان عرض کرد: قبله عالم به سلامت باشند، این وصلت از دو نظر نباید انجام شود، یکی آن که نادر با این وصلت کردان را قبضه خواهد کرد، از وجودشان استفاده خواهد برد و چنین امری صلاح نیست. مهمتر آن که می‌گویند و شایع است که دختر سام‌بیک قوچانی لعبتی طناز و در زیبائی شهره آفاق است، چنین مهوشی لایق کنیزی قبله عالم است نه نادر، حیف نیست چنین گل زیبائی نصیب و بهره دیگری غیر از حضرت ظل‌الله گردد!

شاه تهماسب که توسط دلالان محبتش قبلا داستانهائی در وصف زیبائی دختر سام‌بیک قوچانی شنیده دل هوسبازش ندیده در کمند گیسوی آن دختر اسیر و گرفتار شده بود فکری کرد و گفت:

به نظر تو چه باید کرد؟! شاهوردیخان عرض کرد: بسیار سهل و ساده است، قبله عالم دستخطی مرقوم می‌فرمایند، به پدر و برادران دختر خبر می‌دهند، خاطر ظل‌الله بر آن تعلق گرفته است، دختر را به حرمسرای خود وارد سازند. البته پدر و برادران دختر ترجیح خواهند داد به چنین افتخاری نائل گردند به این جهت عذر نمایندگان نادر را خواهند خاست، از دل و جان دختر را تقدیم ظل‌الله خواهند کرد. شاه تهماسب این رأی را پسندید، فی‌المجلس دستور داد شرحی به سام‌بیک قوچانی نوشتند، تحف و هدایائی نیز برای آنان فرستاد. نمایندگان شاه محرمانه راه افتادند و به طرف قوچان حرکت کردند.

سام بیک قوچانی و فرزندانش همین که متوجه شدند ظل‌الله خواستار دختر و خواهرشان است بسیار مشعوف گردیدند. چند روز بعد که نمایندگان نادر رسیدند، به آنان وقعی نگذاشتند، با خشونت آنان را از شهر قوچان خارج کردند و به شهر مشهد بازگرداندند.

نادر منتظر بود نمایندگانش با دختر سام‌بیک برگردند. وقتی که متوجه رفتار کسان آن دختر شد و دانست برخلاف عهد و پیمانی که بسته بودند ناجوانمردی کرده‌اند، قسمتی از قوای خود را جمع‌آوری کرد، گزارش رفتار آنان را به شاه تهماسب داد و اظهار داشت: برای سرکوبیشان قصد دارد به طرف قوچان عزیمت کند.

شاه تهماسب که متوجه بود، اکراد از جهت دستخط او چنین رفتاری کرده‌اند با شاهوردیخان خلوت کرد. شاهوردیخان به عرض رساند: حضرت ظل‌الله باید با نادر به طرف قوچان حرکت فرمایند، در آنجا تهیاتی دیده خواهد شد که از طرفی قبله عالم از شر نادر خلاص شوند، از طرف دیگر دختر سام‌بیک قوچانی که شهره آفاق می‌باشد به عقد خود درآورند و لذت برند. شاه تهماسب این رأی را پسندید، قرار شد چند نفر جاسوس بفرستند، اکراد را برای مقابله با نادر مهیا و آماده سازند.

به نادر خبر دادند قبله عالم میل دارند در این لشکرکشی به طرف قوچان شخصاً حضور داشته باشند. نادر خوشحال شد، از اینکه می‌دید شاه در این امر خصوصی میل دارد یار و یاور او باشد سر از پا نمی‌شناخت.

سپاهیان به راه افتادند و به طرف قوچان حرکت کردند، شاه تهماسب در طول راه نقشه می‌کشید چگونه رفتار کند!؟ بچه نحو خود را از دست نادر خلاص نماید از طریق وصلت کردن با دختر زیبای سام‌بیک کام دل برآرد.

جاسوسان شاه تهماسب به قوچان رسیدند، حرکت قوای نادر را به طرف شهر قوچان خبر دادند. دختر سام‌بیک قوچانی که نسبت به نادر علاقه داشت و توسط برادرش محمدحسین‌بیک از اوضاع باخبر شده بود به برادرش گفت: رفتاری که شده از جوانمردی دور است، پدرم به نادر قول داده مرا به او بدهد، این تغییر عقیده برخلاف مردانگی است. محمدحسین‌بیک گفته‌های خواهر خود را تصدیق کرد، او که نادر را از نزدیک دیده مفتون اخلاق و رفتارش شده بود، شاید باطناً هم میل داشت خواهرش به عقد نادر درآید فکر کرد نادر را خبر کند، جریان اوضاع و خواستگاری کردن شاه از خواهرش را برای نادر شرح دهد.

سپاه نادر به سه فرسخی شهر قوچان رسیدند، قبل از حرکت به طرف شهر قوچان برای استراحت خیمه و خرگاه برپا کردند، برای حمله به طرف شهر قوچان آن شب به استراحت پرداختند. نادر برای این که اطمینان خاطر داشته باشد در غیبتش ملک‌محمود فتنه‌ای برپا نکنند او و ملک‌اسحق را با خود آورده بود، نسبت به آنان منتهای محبت را می‌کرد.

محمدحسین بیک شبانه خود را به اردوی نادر رساند. همین که چشم نادر به پسر سام‌بیک افتاد رگهای گردنش سیخ شد، چهره‌اش از غضب برافروخته گردید و گفت: فکر می‌کردم پدرت غیرت دارد، معلوم شد در اشتباه بودم. محمدحسین‌بیک از نادر تقاضا کرد در خلوت به عرایضش گوش دهد. نادر او را به چادر خود برد و گفت: علت نقض عهد را برایم بگو!

محمدحسین بیک که توانسته بود به کمک خواهرش فرمان شاه تهماسب را به دست آورد، فرمان را نشان داد.

نادر پس از آگاهی یافتن از کم و کیف آن به فکر فرو رفت. او دانست اکراد از چه جهت نافرمانی کرده‌اند، برای او مسلم شد شاه تهماسب جوان مسبب این بازی بوده است، برای این که به او درسی بدهد و حساب خودش را روشن سازد به فکر چاره افتاد. پس از لحظه‌ای تفکر سؤال کرد: خواهرت چه می‌گوید؟

محمدحسین‌بیک گفت: خواهرم فراموش نکرده است که از او خواستگاری کرده‌اید، او نسبت به سپهسالار محبت دارد، رفتاری که شده است دور از مردانگی می‌داند.

نادر از شنیدن این موضوع لذت برد، او وصف دختر را شنیده بود، می‌دانست زیبا و دل‌انگیز است، شنیده بود رشید و فهمیده است، بیانات محمدحسین‌بیک آتش شوقش را تیزتر کرد، از این که متوجه شد دختر خود را متعلق به او می‌داند از طرفی خوشحال گردید، از طرف دیگر فکر کرد بچه ترتیب رقیب را از سر راه خود بردارد.

نادر فکر می‌کرد، دختر سام‌بیک که خود را از آن او می‌داند در حکم ناموسش می‌باشد و باید برای حفظ ناموس خود اقدام کند: در عین حال نمی‌خواست با تهماسب جوان و بوالهوس درافتد. باین جهت فکر کرد: شخصاً به چادر شاه رود، فرمانش را به او نشان دهد، علت این رفتار ناجوانمردانه را از سؤال کند، به هر ترتیب شده است بدون سر و صدا، بدون این که کسی متوجه شود این موضوع را حل کند.

جاسوسان شاه به او خبر دادند: محمدحسین‌بیک پسر سام‌بیک قوچانی در چادر نادر با او خلوت کرده است. شاه تهماسب ناراحت شد با شاهوردی‌بیک و اطرافیانش خلوت کرد به فوریت تصمیم گرفتند به طرف قوچان حرکت کنند. موقعی که نادر به طرف چادر شاه تهماسب حرکت کرد با خود می‌اندیشید: چگونه با شاه رفتار کند؟ چه بگوید، چطور به او بفهماند رفتارش از مردانگی دور

بوده است!؟ در این خیالات نادر برابر چادر شاه تهماسب رسید، لحظه‌ای بعد دانست شاه تهماسب و اطرافیانش بر اسبهای تندرو سوار شده به طرف قوچان حرکت کردند. نادر از خشم به خود می‌پیچید، نمی‌دانست چه کند!؟ آیا به تعقیب شاه بپردازد صحیح است؟ یا آن که صبر کند، صبح روز بعد اقدامات لازم معمول دارد!؟

جاسوسان شاه در قوچان زمینه را مهیا ساختند، قوائی از اکراد برای کمک و یاری کردن به شاه مرتب ساختند. وقتی که شاه تهماسب وارد شهر شد برای پذیرائیش مهیا و آماده گردیدند. قوائی که قبلا آماده بودند برای مقابله با نادر مجهز گردیدند.

آن شب نادر نخوابید، فکر کرد، سحرگاهان تصمیم خود را به مورد عمل گذاشت. سپاهیان خود را تقسیم کرد، دستور داد شهر قوچان را محاصره نمایند. اکراد طرفدار شاه تهماسب از شهر قوچان خارج شده برای درهم شکستن قوای نادر به حمله پرداختند، نادر به کمک سواران خود اکراد را درهم شکست. کردان که به پشت گرمی شاه حمله کرده بودند تاب مقاومت نیاورده به طرف شهر عقب‌نشینی نمودند، دروازه‌ها را بستند، برای مقابله به برج و باروی شهر پناه بردند.

نادر با خود می‌اندیشید: رفتار شاه تهماسب نه تنها دور از مردانگی بلکه حرکت بچه‌گانه‌ای است. فکر می‌کرد: بر سر یک زن و برای خاطر یک دختر این رفتار صحیح نمی‌باشد. او خیالات بزرگی در سر داشت، با خود می‌اندیشید: هنوز اول کار است، باید مراقب اوضاع باشد، او خوب می‌دانست در هر گوشه‌ای گردنکشانی هستند که منتظر فرصت بوده از چنین وضعیتی استفاده خواهند کرد، او فکر می‌کرد: اگر این موضوع شایع شود، طاغیان و یاغیان بدانند بین شاه و سپهسالارش جنگ و نزاع است دست به کار خواهند شد و نقشه‌هایش عملی نخواهند گردید. نادر بعد از فکر زیاد و تأمل کافی صلاح در آن دید پیامی برای شاه بفرستد، به او بفهماند برای خاطر او، به پاس احترامش، برای این که دشمنان شاه از موقعیت سوءاستفاده نکنند دست از محاصره شهر برداشته است.

ساعتی بعد قوای نادر به فرمان او به طرف مشهد به راه افتادند. اکراد از برج و باروی شهر حرکت قوای نادر را مشاهده کرده شاه را از عزیمت قوا باخبر ساختند. پیک نادر هم رسید، عریضه‌اش را به حضور ظل‌الله تقدیم کرد. شاه تهماسب از مفاد عریضه باخبر شد. نادر نوشته بود: «در این موقع که بدخواهان از هر سو کمین کرده‌اند و در صدد محو و زوال سلطنت می‌باشند، از مردانگی دور بود چاکر درگاه محبت‌های شاهانه را فراموش نموده از خدمتگزاری فروگذاری نمایم، برخلاف آئین جوانمردی قدمی بردارم». در زیر عریضه بلند و بالای خود نادر امضاء کرده بود: غلام درگاه «تهماسبقلی».

شاه تهماسب پس از آگاهی بر مفادنامه ناراحت شد، در برابر علو طبع و مردانگی نادر به حال اعجاب درآمد. شاهوردی‌بیک شیخوانلو و درباریان که حاضر بودند و از مفاد عریضه نادر باخبر گردیدند، برای این که شاه را نسبت به نادر بدبین سازند هر یک مطلبی ابراز داشتند. شاهوردی‌خان که متوجه بود اگر شاه و نادر به هم برسند قضایا آفتابی خواهد شد، نادر خواهد فهمید چه کسانی دسیسه کرده‌اند و برایش ممکن است خطر جانی داشته باشد عرض کرد: قربانت گردم، نادر که متوجه گردیده است یارای تسخیر شهر قوچان را ندارد به عجز و لابه پرداخته منظورش از نوشتن این عریضه این است فعلا حضرت ظل‌الله را اغوا نماید، بعد سر فرصت زهر خود را بریزد. او مانند مار خوش خط و خالی است که با نوشتن این عریضه سراسر تزویر خط و خال خوش خودش را نشان داده است، قبله عالم باید حذر فرمایند، گول نوشته او را نخورند. او مانند مار زخمی کمین کرده است و مزاحمت خاطر ظل‌الله را فراهم خواهد نمود. درباریان بیانات شاهوردیخان را تائید کردند، آن قدر گفتند تا در عقیده شاه تهماسب رخنه کردند. شاه تهماسب که ناراحت بود پرسید: چه باید کرد؟ شاهوردی بیک شیخوانلو عرض کرد: قبله عالم به سلامت باشد، در گوشه و کنار کسانی هستند که مهر شاه را در دل دارند، منتظرند از طرف ظل‌الله اشاره‌ای شود تا با تمام قوا به کمک برخیزند و سر افعی زخم خورده قهرآلود را با سنگ بکوبند.

شاه تهماسب اندک اندک متوجه شد با وضعی که پیش آمده است، روبرو شدنش با نادر نفعی ندارد. فکر کرد: هرقدر نادر جوانمرد باشد تردیدی نیست این خاطره را بیاد خواهد آورد، بدون شک روزی به فکر انتقام خواهد افتاد. برای این که چاره نادر را بنماید تسلیم نظر شاهوردی بیک شیخوانلو و اطرافیانش گردید. بلافاصله دست خطهائی برای فرمانداران گرایلی، گرگان، مازندران نوشتند و توسط پیکهائی آنها را فرستادند. در تمام این دستخط ها که بخشنامه مانند نوشته شده بود ابلاغ کردند: «نادر از فرمان شاه سرپیچی کرده است و نسبت به اوامر حضرت ظل‌الله خیانت ورزید، مطرود درگاه و قتلش واجب است.»

شاهوردیخان که متوجه شده بود ملک‌محمود در مشهد نفوذی دارد، یارانش برای تجدید اوضاع گذشته مهیا می‌باشند دستخطی برای او و ملک‌اسحق فرستاد، از آنان خواست علیه نادر قیام کنند. شاهوردی‌بیک شیخوانلو و درباریان با تمام قوا سعی داشتند قوائی برای درهم شکستن قوای نادر گرد آورند، آرزو داشتند هرچه زودتر سپاهیان بی‌شمار جمع نمایند، نادر را از پا درآورند، امور را قبضه کنند. جاسوسان درباری دست به کار شدند، برای این که ایل قاجار علیه نادر تحریک گردد برایشان شرح دادند: قتل فتحعلی‌خان سردارشان به دست نادر خیانت کار بوده است. به آنان گفتند: مسبب بازداشت افراد مؤثر ایل قاجار نادر طاغی و یاغی بوده است. چون این افراد را به کلات فرستاده بودند وانمود کردند: نادر سرکش دست به چنین جسارتی زده است و نتیجه می‌گرفتند: باید همت کرد، باید غیرت به خرج داد، تا نادر را از پا درآورد.

پیکهائی که شاه تهماسب به هر طرف فرستاده بود یکی بعد از دیگری به محل مأموریت خود می‌رسیدند و مقدمات طغیان و شوروش علیه نادر را مهیا می‌کردند. ملک‌محمود از جمله کسانی بود که دستخط شاه را دریافت کرد. با خود اندیشید چگونه رفتار کند!؟

آیا علیه نادر قیام کند بهتر است و یا با نادر بسازد و فرمان شاه را به او نشان دهد!؟

ملک‌محمود فکر کرد و نقشه کشید تا از موقعیت به حداکثر استفاده برد، با خود اندیشید: فعلا شاه تهماسب که از من کمک خواسته است در شهر قوچان به سر می‌برد، تا به شهر مشهد برسد طول و تفصیل دارد، به فرض آن که برسد و با سپاهیانش شهر را محاصره کند معلوم نیست نتیجه‌ای عایدش شود و نادر سرسخت و جسور و بی‌باک را شکست دهد. از آن گذشته اگر در حال حاضر اقدامی شود ممکن است نادر بفهمد و چون نامردی کرده برخلاف قولی که داده‌ام رفتار کرده‌ام سرم را از تن جدا کند، در راه خدمت کردن به شاه تهماسب جوان هوسباز که برای خاطر دختری میان سپاهیانش جدائی افکنده سپهسالارش را به دشمنی خود برانگیخته است جان خود را هدر دهم. به این جهت صلاح من در آن است فعلا محبت نادر را به خود جلب کنم، از راه نشان دادن دستخط شاه به نادر درجه محبت و علاقه و صمیمیت خود را اثبات نمایم، او را خام کنم تا موقع مناسبی برسد آن وقت حسابش را برسم.

ملک‌محمود محیل و پر تزویر بود، فکر می‌کرد: اگر نادر موفق شود نسبت به او که دستخط شاه را نشان داده و به شاه خیانت کرده است محبت خواهد کرد. در صورتی که شاه تهماسب توفیق یافت و فهمید دستخطش به دست نادر رسیده است عرض خواهد کرد: قربان خاکپایت گردم، من در دست نادر اسیر بودم دستخط را به جبر و عنف از من گرفت. از آن بالاتر ممکن است بگویم: قبل از آن که دستخط مبارک به دست جان‌نثار برسد، نادر آن را به چنگ آورده است.

ملک‌محمود شنیده بود پیرمحمد نسبت به او خیانت کرده است. دروازه ارک را به روی قوای نادر باز کرده شکستش را سبب شده است و به پاداش این رفتار فرماندهی تربت‌جام را گرفته است. ملک فکر می‌کرد اگر موقعیتی پیش آید و نادر نسبت به او اطمینان داشته باشد ممکن است یکی از دروازه‌های شهر را به روی قوای شاه تهماسب باز کند، سپاهیان شاه و نادر را به جان هم بیاندازد، به آنان فرصت دهد یکدیگر را بکشند و کشته شوند، وقتی که به حد کفایت ضعیف شدند او خواهد توانست به کمک دوستان و کسان و یاران باوفایش حساب باقیمانده را برسد، تاج و تخت از دست رفته را بازگیرد، دوره کامروائی و سلطنت را برای مرتبه دیگر از سر گیرد و شروع کند. دورنمای آینده، زیبا و دل‌انگیز بود. ملک‌محمود فکر می‌کرد: اگر مرتبه دیگر توفیق یابد چگونه رفتار کند تا چنین روزهائی برایش پیش نیاید!؟ فکر می‌کرد: سزای پیرمحمد را به چه نحو بدهد، چطور از او که سبب تمام بدبختیهایش شده است انتقام بگیرد!؟

ملک‌محمود مرد عمل بود، با این که لذتهای آینده خاطرش را خوش ساخته بود با قیافه حق به جانب به حضور نادر شرفیاب شد، دستخط شاه تهماسب را به دست نادر داد، منتظر ماند اثر شنیدن و اطلاع یافتن بر مفادنامه را در قیافه نادر بخواند. پس از قرائت‌نامه نادر متوجه شد شاه تهماسب در کمال پستی رفتار کودکانه‌ای پیش گرفته است، از طرفی متأسف بود و از طرف دیگر در آتش خشم می‌سوخت. فکر می‌کرد: چرا شاه برای یک هوس زودگذر چنین رفتاری نموده است؟!

شاید در اعماق فکرش محبت دختر سام‌بیک باقی بود و عشق به آن مهوش در شعله‌ور ساختن آتش خشمش اثر داشت.

ملک‌محمود تغییراتی که در قیافه نادر ایجاد می‌شد به دقت می‌دید، منتظر بود بداند نادر در برابر این اظهار محبت چه رفتاری خواهد کرد؟! نادر که در منتهای خشم و غضب بود و با دسته تبرزین خود بازی می‌کرد یک مرتبه متوجه آورنده دستخط شد. پس از چند لحظه که با چشمهای نافذ خود ملک محمود را ورانداز کرد گفت: محمود ظل‌الله از تو کمک خواسته است، چرا به سویش نمی‌شتابی؟! برای چه به او خیانت می‌کنی؟! ملک‌محمود پوزخندی زد و جواب داد: من تاج و تخت خودم را به سردار نادر تقدیم کردم، ظل‌الله را نمی‌شناسم. وقتی مردانگی به‌بینم مردانه رفتار می‌کنم و بر عهد خود استوار می‌مانم. بر گذشته هم تأسف دارم، به کسانی که بین ما را به هم زدند همیشه لعنت می‌فرستم.

نادر که موقعیت گذشته ملک‌محمود و این که خود را شاه می‌دانسته است به یادش آمد گفت: گذشته برنمی‌گردد باید به آینده فکر کرد، به زودی به طرف قوچان حرکت خواهیم کرد، تو هم با من خواهی بود.

حسادت چه آتشها می‌افروزد!؟

گوهرشاد با وجود گرفتاریهائی که داشت و سرگرم بود معذلک از فکر شوهرش خارج نبود، او نادر را برای خودش می‌خواست، نذر و نیاز می‌کرد. می‌کوشید با محبت‌های خود نادر را نگاهدارد. همین که شنید نادر اشخاصی برای آوردن دختر سام‌بیک قوچانی فرستاده است ناراحت شد، در تنهائی گریست و در حضور نادر از بی‌مهریش گله‌ها کرد. نادر که گرفتار بود و رتق و فتق امور فرصت این قبیل بحثها را برایش باقی نمی‌گذاشت به حرفهای گوهرشاد خندید، برای این که گوهرشاد را نرنجاند گفت: تو مادر فرزندان من هستی، من تو را دوست دارم، این وصلت برای این است که محبت کردها را جلب کنم، تو بعدها خواهی دانست از این وصلت چه نتایجی خواهم گرفت، دختر سام‌بیگ قوچانی اگر قرص ماه باشد به یک تار موی تو او را عوض نخواهم کرد، صدها دختر همانند او فدای یک نگاه تو!؟

نادر گوهرشاد را دوست داشت و به خصوص که در این ایام پسر دیگری برایش آورده بود میل نداشت او را رنجیده خاطر سازد. گوهرشاد تمام این حرفها را شنید ولی حسادت زنانه‌اش اجازه نمی‌داد دیگری در زندگیش وارد شود. نادر می‌گفت: هرکس بیاید، هرچه باشد کنیزی برای گوهر عزیزم خواهد بود!؟ اما گوهرشاد راضی نمی‌شد. وقتی به گوهرشاد خبر دادند فرستاده‌های نادر دست‌خالی برگشته‌اند، سام‌بیک دختر خود را نفرستاده است خوشحال شد، خوشحالیش به حدی رسید که نتوانست جلو خود را بگیرد و

شکست نادر را به رخش نکشد، شاید در قشونکشی نادر به طرف قوچان حرفهای نیشدار گوهرشاد هم بی‌اثر نبود.

موقعی که گوهرشاد متوجه شد نادر برای حرکت کردن به طرف قوچان مهیا می‌گردد در حالی که از غیظ و غضب و حسادت می‌خروشید به نادر گفت: تو که به آن دختر علاقه نداشتی! حالا چه شد که برای خاطر او لشکرکشی می‌کنی!؟

نادر برانگیخت و جواب داد: سام‌بیک قوچانی بی‌عقل با این رفتار خود به من، توهین کرده است... من باید سزایش را بدهم، برای خاطر آن دختر نیست، برای حفظ حیثیت خودم باید سرش را بکوبم.

گوهرشاد گفت: شاید دختره راضی نبوده تو را دوست نداشته، پدرش چه تقصیری داره، همه که مثل من نیستند خودشون را اسیر و بنده عبید بی‌عاطفه‌ای مثل تو کنند، مگر دختره عقلش کم شده با مردی که تا حالا دو تا زن گرفته چند تا بچه داره بیاد زندگی کنه! تو نادر هستی برای خودت هستی، دختره که نمی‌یاد برای اسم تو خودش را به آب و آتش بیاندازد. شاید نادر که از حرفهای گوهرشاد ناراحت شده بود، برای رفع ناراحتی خود، برای این که نشان دهد دختر سام‌بیک باید افتخار کند همسر نادر باشد، دست به قشون‌کشی زد. چون حرفهای گوهرشاد نیشدار بود و نادر از راه مهر و محبت، از راه استدلال نتوانست جلوی گوهرشاد را بگیرد، قبل از عزیمت متغیر گردید، پرخاش‌کنان به گوهرشاد گفت: به تو اجازه نمی‌دهم اینقدر گستاخ باشی، من سپهسالارم، اختیار خودم را دارم، اگر دست از رفتار خود برنداری برایت گران تمام خواهد شد. گوهرشاد به حربه زنانه متوسل گردید، اشک سیلاب‌وار از چشمانش جاری شد.

شکست قوای شاه، اظهار اطاعت نادر فاتح

نادر پس از آگاهی بر مفاد دستخط شاه تهماسب سران سپاه خود را گرد آورد، پس از تمهید مقدمه‌ای گفت: «شما دلیرانی که در اینجا گرد آمده‌اید، شمائی که تا امروز در راهی که رفته‌ام با من شریک و سهیم بوده‌اید، شما خوب می‌دانید تاکنون چه زحماتی متحمل شده‌ایم، چه خطراتی بر خود هموار ساخته‌ایم، برای خاتمه دادن هرج و مرج، طغیان و سرکشی، چه صدماتی کشیده‌ایم. ما برای این که تاج و تخت حفظ شود، برای این که شاه ایران کشور را آرامش بخشد جانفشانی کرده‌ایم، برای فتح کردن شهر مشهد قربانیها داده‌ایم، شما تمام این‌ها را می‌دانید، یادآوری آنها از این جهت است که ظل‌الله لطف فرموده‌اند، همگی را مورد عنایت خاص شاهانه قرار داده به وسیله فرمانی پاداش همگی را داده‌اند. شما را در اینجا برای آن جمع کرده‌اند تا بر مفاد فرمان شاهانه واقف گردید و بدانید پاداش دادن به خدمتگزاران صدیق از خاطر خطیر شاهانه محو نگردیده است.»

نادر دستور داد فرمان شاه تهماسب که به ملک‌محمود نوشته شده بود خواندند. پس از آن که قرائت فرمان تمام شد نادر که متوجه بود اثرات کینه و نفرت و خشم در قیافه سردارانش ظاهر شده است گفت: تمام این بازیها برای این است که شاه تهماسب به دختری که نامزد من بود و همان طور که می‌دانید قبل از فتح مشهد در شهر قوچان شیرینی خورده بودیم نظر داشته است. شما شاهد و گواهید که حرکت ما به قوچان برای آن نبود که سام‌بیک قوچانی نامزد مرا خواسته است به شاه بدهد. بلکه لشکرکشی اولیه از این جهت بود که مردی برخلاف مردانگی و قولی که داده بود رفتار کرده است. وقتی به شهر قوچان رسیدیم فهمیدم تخلف سام‌بیک قوچانی برای این بوده است که شاه بدون این که ابرازی کند در خفا دستوراتی داده و سام‌بیک و کسان کردش را علیه ما برانگیخته است. شما دیدید چگونه شاه شبانه فرار کرده به قوچان وارد شده است. شما شاهد بودید برای جلوگیری از خونریزی و کشتار با این که توفیق می‌یافتیم، دست از محاصره قوچان برداشته به طرف مشهد بازگشتیم، از آن بالاتر برای این که درجه خدمتگزاری و صداقت خود را نشان دهم شرحی نوشتم، از شاه تهماسب درخواست کردم برای خاطر یک دختر دوئیت بین قوایش نیاندازد. شیرازه مملکت را از هم نپاشد، به فکر آینده باشد، در این موقع باریک و حساس، در این لحظاتی که هرگوشه ایران در دست یاغی و طاغی اسیر است تخم کینه و نفاق نپاشد. تمام این گذشتها برای این بود که شاه تهماسب به خود آید، اما او برخلاف مردانگی، برخلاف مصلحت خود در ادامه راه خبط و خطائی که پیش گرفته است پافشاری می‌کند. او می‌خواهد خبط و خطاهای خود را جبران کند و در فرمان صادره مرا طاغی و یاغی قلمداد کرده است. تردیدی نیست وقتی که من یاغی باشم مشمول شما که یاران من هستید نیز می‌شود... در برابر چنین وضعیتی، چه باید کرد؟!

هر یک از سرداران اظهارنظری کردند. از مجموعه گفته‌هایشان که در کمال نفرت و منتهای خشم اداء می‌شد لشکرکشی مجدد به سوی شهر قوچان نتیجه گردید. روز بعد قوای نادر مانند سیل خروشان به طرف قوچان به حرکت درآمدند. نادر در اولین برخورد با شاه تهماسب، جان نجفقلی‌بیک شادلو را از مرگ نجات داده محبت اکراد را به خود جلب نموده بود. ایادی شاه تهماسب که به قوچان وارد شده بودند به کردان وانمود کردند، شاهتهماسب نسبت به آنان محبت داشته با این که فتحعلی‌خان قاجار می‌خواست سردار نجفقلی را از بین ببرد و از طایفه کرد انتقام بگیرد، شاه تهماسب زیر بار نرفته به میل خود سردار را بخشیده است. به اکراد گفتند: اگر شاه به آنان علاقه نداشت مگر مانعی داشت دستور دهد تمامشان را سربه نیست کنند. تبلیغات در اطراف محبت شاه تهماسب، ابلاغ عنایت خاص شاهانه نسبت به رعایا، بدگوئی کردن از نادر، آنقدر دامنه‌دار بود که اندک اندک کردان مفتون حضرت ظل‌الله شده قسم یاد کردند مردانه در رکابش بجنگند و دمار از روزگار نادر بکشند.

شاه تهماسب به شهر قوچان آمده بود تا با دختر سام‌بیک قوچانی عروسی کند، از او کام دل گیرد، ظل‌الله در فراق محبوب

بی‌تابی می‌کرد. بعد از جنگ اولی که با نادر کرد شکست خورد، پس از آن که نادر به مشهد عزیمت نمود شاه تهماسب فکر کرد: حالا که در میدان نبرد شکست خورده لااقل در میدان عشق نادر را شکست دهد. درباریان دست به کار شدند، برای این که جشن عروسی به راه اندازند و لذتی ببرند، لفت و لیسی بنمایند و کیفی بکنند، با سام‌بیک قوچانی وارد مذاکره شدند.

سام‌بیک قوچانی که متوجه شده بود شاه تهماسب در برابر نادر تاب مقاومت ندارد نمی‌دانست چه کند و چگونه رفتار نماید؟ به خصوص که قبل از عزیمت به مشهد نادر برایش پیغام فرستاده بود: به نامزدش علاقه دارد، از روزگار کسی که بخواهد برخلاف مردانگی رفتار کند و نامزدش که متعلقه او است به دیگری بدهد، دمار خواهد کشید.

دختر سام‌بیک فریفته نادر بود، با وجود تعریفهائی که از ظل‌الله می‌کردند نادر را دوست داشت و روی خوش نشان نمی‌داد. او اطمینان داشت روزی نادر خواهد رسید، به این جهت در برابر اصرار پدرش گفت: «تا نادر زنده است و من زنده هستم از او جدائی ندارم.» سام‌بیک قوچانی بهانه‌ای یافت، به عرض رساند: بزرگترین افتخار برای طایفه ایل کرد است که دختر جان‌نثار برای کنیزی تقدیم قبله عالم گردد اما تا نادر زنده است چنین وصلتی خلاف مردانگی و شرافت می‌باشد. پس از آنکه کار نادر ساخته شد عنایت و لطف شاهانه بهره ما خواهد گردید و ما را مفتخر خواهند فرمود.

جاسوسان شاه تهماسب خبر آوردند قوای نادر به طرف قوچان حرکت کرده‌اند. جعفرقلی‌بیک شادلو که مرد جنگ‌آوری بود و در جنگهای پیشین هنرنمائیها کرده بود با سواران کردی که در رکابش بودند از شهر قوچان خارج شده موضع گرفتند، در انتظار رسیدن قوای نادر سنگرهای خود را مستحکم ساختند. جعفرقلی‌بیک شادلو در نظر داشت نادر را غافلگیر کند. نادر عادت داشت قشونکشیش سریع، حملاتش کاری و مؤثر باشد. او از جنگهای طولانی و خسته‌کننده متنفر و بیزار بود. سوارانش هم عادت داشتند و برای جنگیدن همیشه آماده و مهیا بودند. هوا به غایت سرد بود ولی برای نادر و سوارانش گرما و سرما معنی نداشت.

شکست شاه تهماسب... نادر فاتح تمکین کرد...

قوای نادر به طرف قوچان پیش می‌رفتند. سواران کرد به فرمان جعفرقلی‌بیک شادلو یک مرتبه از کمین‌گاهها بیرون ریختند. اولین یورشی که از طرف اکراد و قوای شاه تهماسب به سواران نادری شد به حدی سریع و برق‌آسا بود که در بین سپاهیان نادر تفرقه و پراکندگی به وجود آورد. نادر دست به قبضه تبرزین برد. در حالی که علی را یاد می‌کرد به قلب سپاه حریف زد. اطرافیان نادر تشجیع شده به حمله متقابل پرداختند. جنگ سختی بین لشکریان شاه تهماسب و سپاهیان نادر درگرفت. جنگ تن به تن چند ساعت به طول انجامید. جعفرقلی‌بیک شادلو برای این که سر نادر را از تن جدا کند، به این ترتیب سپاهش را بی‌سر و کارشان یک سره سازد، در رأس عده‌ای از سواران کرد به سرعت به طرف نادر تاختند. یکی از تفنگداران نادر که توانسته بود در پس سنگی موضع گیرد، همین که متوجه شد جعفرقلی‌بیک شادلو قصد جان نادر دارد، نشانه روی کرد، تیری به طرف قلب جعفرقلی‌بیک شادلو رها ساخت. تیر رها شده کاری بود، جعفرقلی‌بیک دست به قلب خود برد، از شدت درد سرش به جلو خم شد، از بالای اسب به طرف زمین سرنگون گردید. صدای تیر، حرکت نامناسب راکب تیر خورده، مرکوب را متوحش ساخت، رم کرد. همراهان جعفرقلی‌بیک از دیدن این منظره ناراحت شدند، برای حفظ سردار خود به طرف اسب رم کرده و متوحش تاختند، این حرکت بر اضطراب اسب افزود، در حالی که به سرعت فرار می‌کرد لاشه بی‌جان جعفرقلی بیک که پاهایش در رکاب گیر کرده بود تا مسافتی به زمین کشید. سواران نادر از اطراف هجوم آوردند، سواران کرد مهاجم را به عقب راندند. وقتی اکراد سر جعفرقلی‌بیک سردار خود را بر سر نیزه دیدند روحیه خود را باختند، به جنگ و گریز پرداختند، برای حفظ جان خود منتهای کوشش را به خرج دادند.

سواران نادر که سپاه حریف را در حال هزیمت دیدند تهییج شده بر شدت حمله خود افزودند. عده زیادی از اکراد به خاک و خون درغلتیدند، دسته‌ای که جان خود را در خطر دیدند سلاح به زمین گذاردند و تسلیم شدند. بدین ترتیب عده زیادی اسیر گردیدند. بوق و کرناچیان لشکر نادر، آهنگهای فتح و پیروزی نواختند. آن تعداد از سواران کرد که جان سالم بدر بردند در حال فرار به داخل شهر قوچان وارد شدند، دروازه‌ها را بستند.

وقتی که خبر شکست و کشته شدن جعفرقلی بیک شادلو به شاه تهماسب رسید ناراحت گردید. همین که دانست شهر قوچان مانند نگین انگشتر در محاصره قوای نادر است و راه فرار به رویش بسته شده است، از کرده پشیمان شد. شاید فکر کرد اگر برای خاطر یک دختر با نادر درنیافتاده بود بهتر بود، شاید اندیشید: در صورتی که به عریضه نادر که در زیر آن امضاء کرده بود: تهماسبقلی (غلام تهماسب)، جواب مساعد داده بود، محبت نادر را جلب کرده بود سزاوارتر بود. در هر حال، خود کرده را چاره نبود.

شاهوردیخان شیخوانلو و درباریان سعی داشتند خاطر خطیر ظل‌الله را آسوده سازند، هر یک چیزی گفتند. یکی از درباریان به عرض رساند: خاطر مبارک آسوده باشد، هوا سرد است، باد و طوفان غوغا می‌کند، سپاهیان نادر در این سرما سیاه خواهند شد، مزد جسارت و خونسردی و خودسری خود را خواهند گرفت، زحمت

خاک سپردن اجساد آنان به گردن ما می‌ماند. دیگری عرض کرد: قربانت گردم، برج و باروی شهر قوچان مستحکم است، نادر و سپاهیان قادر نخواهند بود قدمی به طرف شهر بردارند، هر کس قدمی جلو گذارد به پای خود به سوی مرگ آمده اجل را استقبال خواهد کرد. شاهوردی‌خان‌بیک شیخوانلو گفت: سر و جانم فدایت گردد، پیکهائی که فرستاده‌ایم مدتها است به مقصد رسیده‌اند، بدون تردید سپاهیانی برای سرکوب کردن نادر به سوی قوچان در حرکت می‌باشند، سرما به جای خود، سواران دلیری که خواهند رسید از اطراف سپاهیان نادر را محاصره خواهند کرد. ما از داخل شهر، آنان از خارج شهر حمله خواهند کرد، دمار از روزگار نادر خواهیم کشید. خبر آوردند سوارهای قراچورلو به شهر نزدیک هستند. سحرگاهان فردا شاید هم امشب دست به کار شوند.

هرچند این صحبتها موقتاً خاطر خطیر ظل‌الله را تسکین داد ولی آن شب خواب به چشمش نرسید، لحظه‌ای نیارمید، افسوس می‌خورد چرا نادر را از خود رنجانده است؟! چرا برای تصاحب یک دختر تخت و تاج خود را متزلزل ساخته است!؟ آنهم دختری که هنوز به او دست نیافته است. او حس می‌کرد بی‌جهت نادر را از خود رنجیده‌خاطر ساخته، تخت و تاج، حیثیت و اعتبار و آینده خود را به مخاطره انداخته است.

شاه تهماسب فکر می‌کرد: اگر به او خیانت شود، اگر دروازه‌ای به روی نادر باز شود، مانند اجل معلق به بالینش آید، با او چه کند؟! از هیبت نادر به خود لرزید. نسبت به کسانی که او را اغوا کرده بودند کینه‌اش زیاد شد، ولی در این لحظات حساس، در این دقایق پرخطر چاره‌ای نداشت، تمام امیدش به کردان قراچورلو بود، فکر کرد: شاید فرجی پیش آید. آن شب در شهر قوچان هیچ کس خواب نرفت، جنگ خونین آن روز همگی را گرفتار ترس و لرز کرده بود، محافظین در برج و باروی شهر از سرما می‌لرزیدند اما لحظه‌ای دست از مراقبت نمی‌کشیدند.

سحرگاهان قوای نادر که آن شب استراحت کرده بودند برای مبارزه مهیا گردیدند. محافظین شهر قوچان که در برجهای شهر مراقب اوضاع بودند آمدن سپاهیان جدیدی را از دور دیدند. همگی خبر داشتند، کردان قراچورلو باید برسند، به این جهت خوشحال شدند و برای حمله آماده گردیدند. هنوز آفتاب برنیامده بود که جنگ بین سواران نادر و اکراد قراچورلو درگرفت، کردان داخل شهر قوچان برای انتقام گرفتن از دروازه‌های شهر خارج شده به شدت به حمله پرداختند. سپاهیان نادر سرمست از فتح و پیروزی روز گذشته به دفاع متقابل پرداختند. هوا سرد بود اما گرمی کارزار بر حرارت جنجگویان افزود. سواران کرد قراچورلو با این که دلیر بودند و مردانه جنگیدند، تاب مقاومت نیاورده شکست خوردند، عده‌ای کشته شده، دسته‌ای اسیر، معدودی فرار کردند، حلقه محاصره شهر قوچان تنگتر شد.

همین که شاه تهماسب خبر شکست خوردن مجدد قوایش را شنید سخت بیمناک شد. خبر فتح و پیروزی نادر بر قوای شاه تهماسب را فراریان در اطراف قوچان پراکنده نمودند. شاه تهماسب مأیوس از رسیدن کمک به فکر افتاد با نادر صلح کند، از در مسالمت پیش آید. چند نفر از درباریان را خواست به آنان دستور داد به اردوی نادر بروند، مراحم ظل‌الله را ابلاغ نمایند، از نادر بخواهند به پابوس شاه مشرف گردد. درباریان واسط به خدمت نادر رسیدند، بنا به عادتی که داشتند بوقلمون صفت رنگ اخلاص و انقیاد به خود گرفتند. نادر در برابر وضعی که پیش آمده بود نمی‌دانست چه کند؟! درباریان با بیانات تملق‌آمیز خود فتوت و مردانگی نادر را ستودند، از او درخواست کردند به گذشته فکر نکند، شکرآب ایجاد شده را فراموش نماید. به حضور ظل‌الله که با آغوش باز برای پذیرفتنش حاضر می‌باشد به شهر قوچان درآید. نادر در محظور عجیبی گرفتار شده بود. نمی‌دانست در برابر این بتهای عیار چه راه و رسمی پیش گیرد؟ او مرد بود و مردانگی داشت، در برابر شاه تهماسب جوان که از کرده خود پشیمان شده پیشنهاد صلحش یک نوع تسلیم شدن بود فکری کرد، برای این که به غائله خاتمه دهد صلاح در آن دید از در مسالمت درآید، به این جهت به درباریان واسطه گفت: «من با حضرت ظل‌الله سر جنگ نداشتم، شما که اطرافش را گرفته‌اید بهتر می‌دانید برای خاطر دختری که نامزد من بود شاه چه رفتار ناپسندی نموده است؟! اگر شاه چنین تمایلی داشت مردانگی ایجاب می‌کرد از قصد خود مرا مطلع می‌ساخت، مگر زن قحط است که برای خاطر یکی از آنان این همه خون هدر رود. در سفر گذشته من که صرفنظر نمودم، به مشهد رفتم، مراتب صمیمیت خود را ابلاغ کردم. آیا صحیح بود فرمانهائی نوشته شود، مرا خائن و یاغی و طاغی قلمداد کنند؟!»

یکی از درباریان طبق دستوری که شاه تهماسب داده بود اظهار داشت: تصور می‌کنم سوءتفاهمی ایجاد شده باشد، حضرت ظل‌الله نسبت به نامزد شما نظری ندارند. دختر سام‌بیک قوچانی نامزد سپهسالار است، قبله عالم در این باره اصراری ندارند.

نادر می‌دانست و خبر داشت، دختر سام‌بیک مایل نبوده حاضر نشده است با شاه تهماسب وصلت کند. با این که نادر این لشکرکشی را برای خاطر او کرده بود، صلاح در آن دانست در این باره بحث بیشتری نکند، برای این که به جنگ و جدال خاتمه دهد، برای این که خود را بی‌خبر نشان دهد، اظهار داشت: «به شاه بگوئید: نادر مرد است. جوانمردی و مردانگی ایجاب می‌نماید، نسبت به کسی که از در صلح وارد می‌شود، مردانه رفتار شود. من نسبت به شاه تهماسب بدی نکردم، اول او شروع کرده است، منهم از حق

خود دفاع نمودم. حالا هم به مشهد برمی‌گردم، انتظار قدم ظل‌الله را دارم. شما می‌خواهید گذشته فراموش شود. بسیار خوب، قبول می‌کنم، شما به شاه بگوئید: نادر کماکان تهماسبقلی است، به داشتن لقبی که ظل‌الله عنایت فرموده‌اند افتخار دارد.»

نادر خوب متوجه شده بود مردم نسبت به ظل‌الله علاقه دارند، هرچند نمی‌دانند ظل‌الله کیست و چه‌ آخلاق و رفتاری دارد؟ معذلک او را سایه خدا می‌شناسند، نسبت به او احترام خاصی قائل هستند. شاید نادر درک کرده بود در تحت لوای سایه خدا بهتر می‌تواند مقاصد خود را پیش برد. روی این اصل قوای خود را گرد آورد، همان طور که قول داده بود مردانه به قول خود عمل کرد و به طرف مشهد به راه افتاد.

درباریان به حضور ظل‌الله رسیدند مراتب عبودیت نادر را به عرض رساندند، شاه تهماسب در برابر این همه مردانگی واله و شیدا گردید، پشیمان بود پشیمان‌تر شد، او به خوبی درک می‌کرد: بدون زور بازو و کیاست و درایت نادر قادر به سلطنت نخواهد بود. فکر کرد: چگونه با نادر روبرو شود؟ چه عذر و بهانه‌ای آورد؟ بالاخره این طور صلاح دید از طرفی شاهوردی‌بیک شیخوانلو را فدای سبکسریهای خود کند، از طرف دیگر از دختر سام‌بیک قوچانی که نسبت به نادر وفادار مانده است صرفنظر کند، او را در اختیار نادر بگذارد. شاهوردی‌بیک شیخلوانلو چون می‌دانست و حدس می‌زد اگر در رکاب شاه برود مزاحمتی برایش ایجاد خواهد شد، به این جهت رخصت طلبید و از حرکت کردن به طرف مشهد سرباز زد.

بازگشت به مشهد...

موقعی که قوای پیروزمند و فاتح نادر به شهر مشهد برگشتند، اهالی مشهد استقبال بی‌نظیری از نادر نمودند، شهر را آئین بستند. نادر به محض ورود به زیارت آستانه مقدسه رفت، احترام مردم نسبت به نادر روز به روز زیادتر می‌شد. رفتار نادر در برابر شاه تهماسب، گذشتی که کرده بود، نقل مجالس شد، همگی مردانگیش را ستودند.

ملک‌محمود که متوجه شد نادر با وجود رفتاری که شاه نموده است نسبت به او از در مسالمت درآمده ناراحت شد، فکر کرد: ممکن است اسباب زحمتش فراهم شود باین جهت یاران صدیق و وفادار خود را خواست، در خفا با آنان کنکاش کرد. برای این که قوائی گرد آورد و علیه نادر که با شاه تهماسب صلح کرده بود اقداماتی کند آنان را به طرف مرو فرستاد برای تاتارهای ساکن مرو پیغام فرستاد. قوای نادر در جنگهای قوچان به تحلیل رفته‌اند، وقت همت و مردانگی رسیده است.

اکراد ساکن در گز که شنیده بودند برادران کردشان در قوچان شکست خورده‌اند برای کشیدن انتقام از نادر طغیان و شورش کردند. شکربیک سردسته کردان در گز قسم یاد کرد تا انتقام خون برادران کردش را از نادر نگیرد از پا ننشیند.

شاه تهماسب سرشکسته در راه مشهد طی طریق می‌کرد، شاید برای جبران این شکست نقشه‌هائی در سر می‌کشید و برای به زانو درآوردن نادر در آینده طراحیهائی می‌کرد. شاید فکر می‌کرد: روزی همانند فتحعلی‌خان قاجار که نفوذ و اقتدارش زیادتر از نادر بود سربه نیستش سازد، اما... در حال حاضر چاره‌ای نداشت جز آن که از در صلح و مسالمت درآید و با نادر به مدارا رفتار کند. شاه تهماسب که می‌دانست مردم مشهد نسبت به او خوشبین نیستند، نادر را بیشتر دوست دارند، صلاح خود را چنین دید، شبانه وارد مشهد شود تا کسی از ورودش مطلع نگردد و تظاهراتی علیهش نشود. ترتیب حرکت خود را به نحوی داد که موقع شب وارد مشهد شود.

با این که نادر قول مردانه داده بود و شاه تهماسب می‌دانست نادر به قول خود رفتار خواهد کرد معذلک ورود خود را به شهر اطلاع نداد، موقعی که رسید به رسم معمول دروازه‌ها بسته بودند.

وقتی به نادر خبر دادند، شاه تهماسب پشت دروازه غرب شهر است فوراً حرکت کرد. دستور داد دروازه را گشودند، شخصاً به حضور شاه رسید، اظهار بندگی کرد. شاه تهماسب خجل و شرمنده با نادر مصاحفه کرد و گفت: لعنت بر آن کسانی که بدگوئی کردند، ما را نسبت به سپهسالار جوانمرد و وفادارمان مظنون ساختند. نادر می‌توانست جواب دهد، به شاه تهماسب بفهماند: مقصر خود او بوده است والا دیگران جرأت جسارت نداشته‌اند، ولی باز هم بهتر آن دانست مردانه رفتار کند، محبت شاه را به خود جلب نماید. شاه تهماسب به شهر درآمد و در مقر خود جای گرفت.

روز بعد مردم شهر دانستند شاه تهماسب وارد شده نادر دلیر، نادر شجاع، نادر جوانمرد، با وجود رفتاری که در روزهای گذشته شاه نسبت به او کرده است مردانه رفتار نموده مقدمش گرامی داشته است. این رفتار بیش از پیش مردم مشهد را فریفته نادر ساخت.

سردارن کرد و ترکمن علیه نادر قیام کردند...

ابراهیم خان محاصره شد، نادر نجاتش داد...

دسیسه‌های قبلی، تحریکاتی که از طرف ملک‌محمود و دیگران شده بود اندک اندک به ثمر رسید. نادر تازه وارد شهر مشهد شده بود برای این که شکربیک و کردان درگز را بر جای خود بنشاند به برادرش ابراهیم‌خان دستور داد، با عده‌ای از سپاهیان به طرف ابیورد حرکت کند، خاطیان و طاغیان را سرکوبی دهد. ابراهیم‌خان فرمان برادر را اطاعت کرد، به جانب ابیورد به راه افتاد. کردان در گز شنیدند ابراهیم خان برادر نادر به جای نادر برای

سرکوبیشان آمده است. برای این که کمر نادر را بشکنند به فکر افتادند کار ابراهیم‌خان برادرش را بسازند و او را از پا درآورند. برای این که توفیق یابند پیک‌هائی فرستادند، از ترکمنان یمورلی و علی‌ایلی کمک خواستند. شکربیک از محمد حسینخان زعفرانلو و شاهوردیخان درخواست کرد با نفرات خود به ابیورد بیایند تا به اتفاق یکدیگر ابراهیم‌خان برادر نادر را سربه نیست کنند، به این ترتیب ضربه غیرقابل جبرانی به روحیه نادر وارد آورند.

ابراهیم‌خان به شیوه برادرش نادر، به سرعت به طرف ابیورد پیش رفت، قبل از رسیدن قوای کمکی اکراد در گز را شکست داد، جنگ مغلوبه شد. اکراد در گز متواری شدند، قوای ابراهیم‌خان سرمست از فتح و پیروزی آنان را در جهات مختلف تعقیب کردند. در همین موقع محمدحسینخان زعفرانلو، شاهوردیخان شیخوانلو، ترکمنان یمورلی و علی‌ایلی رسیدند، حمله متقابل شروع شد.

قوای ابراهیم‌خان برای مقابله با حملات جدید گرد آمده در حال جنگ و گریز به تنگه ابیورد پناه بردند. کردان شکست خورده به رسیدن قوای کمکی جان گرفتند تنگه ابیورد از دو طرف محاصره گردید. ابراهیم‌خان که متوجه شد قوای رسیده زیادتر از نفرات او می‌باشد قبل از آن که به محاصره افتد پیکی به مشهد فرستاد، از نادر کمک خواست.

همین که نادر شنید برادرش در میدان جنگ به محاصره افتاده است و جانش در خطر می‌باشد ناراحت شد. برای این که برادرش را نجات دهد مهیای حرکت گردید. دستور داد سپاهیانش برای حرکت به میدان جنگ مهیا و آماده گردند. چون اطمینان نداشت شاه تهماسب در غیابش راحت بماند و توطئه جدیدی نکند به این جهت از شاه خواست در این لشکرکشی شخصاً حضور داشته باشد. شاه تهماسب خستگی بهانه کرده می‌خواست از حرکت به طرف ابیورد خودداری کند، اما نادر به او گفت: قبله عالم توجه دارند، اکراد فرمان ظل‌الله را اطاعت کرده‌اند، برای سرکوبی طاغی و یاغی که من باشم قدعلم نموده‌اند. برای این که خون بیچارگان هدر نرود، اکرادی که بدانند نادر طاغی و یاغی نیست و جان‌نثار است حضرت ظل‌الله باید شخصاً در رأس قوا حرکت فرمایند. شاه تهماسب چاره‌ای جز حرکت نداشت، به این جهت به همراهی نادر از راه قوچان به طرف ابیورد رهسپار گردید.

خون سواران کرد اطراف ابیورد و قوچان در اثر دسیسه‌هائی که شده بود به جوش آمده کشتارهای جنگهای قبل، شکستهائی که دیده بودند سبب گردیده بود برای انتقام کشیدن از نادر شورش نمایند، برای خونخواهی برادران کردی که به خاک و خون کشیده شده شربت مرگ چشیده بودند همت نمایند. به نادر خبر دادند دسته بزرگی از اکراد به طرف قوچان در حرکت می‌باشند. برای این که این دسته به ترکستان و اکراد محاصره کننده تنگه ابیورد نپیوندند و عرصه بر ابراهیم‌خان تنگتر نسازند، نادر صلاح دید تعدادی از افراد خود را انتخاب کند، این دسته از اکراد را قبل از رسیدن به مقصد سربه نیست نماید. نادر شاه‌تهماسب را با بقیه قوایش به حال خود گذاشت، برق‌آسا خود را به سواران کرد رساند، به حدی سریع به آنان حمله کرد که فرصت جمع شدن، مقابله کردن، ایستادگی و پایداری از آنان سلب گردید و به سرعت شکست خوردند. باروبنه خود را بر جای گذاردند. آن تعداد که فرصت یافتند و توانستند، فرار را برقرار ترجیح دادند. پس از شکست دادن این دسته از اکراد نادر تأمل جایز ندانست، به سرعت به طرف تنگه ابیورد حرکت کرد.

سواران کرد و ترکمن که تنگه ابیورد را در محاصره داشتند، در کمال خوشحالی و مسرت به سر می‌بردند زیرا ابراهیم‌خان را کشته و نادر را در مرگ برادر عزادار می‌دیدند. آنان اطمینان داشتند پس از کشتن ابراهیم‌خان نادر را شکست خواهند داد و انتقام سختی از او خواهند گرفت. شاهوردی‌خان شیخوانلو به فکر این که پیروز خواهند شد، پس از فتح و پیروزی با شاه تهماسب که او را رها کرده است، تصفیه حساب خواهد کرد تصوراتی می‌نمود. شکربیک فکر می‌کرد چگونه سر ابراهیم‌خان را برای نادر بفرستد، شاید هم در عالم خیال قیافه مغموم و متأثر نادر را در برابر سر از تن جدا شده برادر مجسم می‌ساخت.

از پس تپه‌ها سر و کله قوای نادر پیدا شد. فریادها و هلهله‌هائی که نادر و سپاهیانش می‌کشیدند یک باره فضا را به لرزه درآورد. محاصره‌کنندگان فکر می‌کردند به زودی قوای کمکی به آنان خواهد رسید، منتظر بودند کردان دیگر برسند تا زودتر کار محصورین را بسازند، اما... آنچه به تصور آنان نمی‌آمد این بود که نادر و سپاهیانش برسند.

حضور نادر با فریادهای رعدآسایش قلب ترکمن و کرد را درهم شکست. نادر به سرعت حمله کرد. محافظین کمین‌گاهها یکی بعد از دیگری از پا درآمدند. اکراد و ترکمنانی که تنگه ابیورد را محاصره کرده بودند روحیه خود را باختند. ابراهیم‌خان و سپاهیانش که متوجه شدند نادر رسیده است جان گرفتند، به حمله پرداختند. سربازان ترکمن و کرد تاب مقاومت نیاورده دست از محاصره برداشتند، به سرعت به طرف قوچان فرار کردند. نادر عده‌ای از افراد ایل افشار را دنبال اکراد فراری فرستاد دستور داد تا ممکن است آنان را دنبال کنند، هر تعدادی که ممکن است اسیر نمایند، آن کسانی که قصد مقاومت دارند سربه نیست کنند.

سواران ابراهیم‌خان که به محاصره افتاده بودند همین که چشمشان به نادر افتاد شادباش برایش کشیدند، زنده‌باد گفتند، دست و پایش را بوسیدند ابراهیم‌خان به دست برادر افتاد، نادر او را در بغل گرفت و بوسید.

سواران افشار، اکراد و ترکمنانی که به طرف قوچان فرار می‌کردند تعقیب نمودند، عده‌ای را دستگیر کردند و به اردو فرستادند. در بین دستگیر شدگان سلیمان‌بیک شیخوانلو بود. وقتی که نادر فهمید سلیمان‌بیک شیخوانلو در بین اسیران است دستور داد او را به حضور آوردند. سلیمان‌بیک شیخوانلو از جمله کسانی بود که در

جشن شیرینی خوردن نادر حضور داشت و با نادر بیعت کرده بود.

وقتی که چشم نادر به سلیمان‌بیک شیخوانلو افتاد گفت: نامرد پست، قول مردانه‌ات چه شد؟ سلیمان‌بیک شیخوانلو با چشمهای برافروخته به نادر نظر کرده خواست عذری بیاورد، چیزی بگوید، اما نادر به او فرصت نداده فریاد کشید: این چشمان گستاخ و دریده را برکنید. به فرمان نادر چشمهای سلیمان‌بیک شیخوانلو را از جا برکندند در کف دستش قرار دادند. سلیمان شیخوانلو از درد به خود می‌پیچید، او می‌دانست اگر اعتراضی کند سر خود را هم از دست خواهد داد. زندگی شیرین است، بدون چشم هم می‌توان ادامه زندگی داد، با وجود درد شدید لب فرو بست. شدت درد آنقدر بود که تاب و تحمل نیاورده غش کرد و به زمین درغلتید. نادر دستور داد پیکر بی‌حالش را به جایگاه اسیران دیگر ببرند تا بدانند سزای نامردان چگونه داده می‌شود.

نادر وقتی به قوچان رسید اکراد ساکن قوچان که خبر شکست‌های پی‌درپی کرد و ترکمن را شنیده بودند تسلیم شدند. دروازه‌ها را بازگذاشتند، اظهار اطاعت و انقیاد کردند.

نادر آرزو داشت محبوب خود را ببیند، میل داشت دختر سام‌بیک، آن پریوشی که در عشقش می‌سوخت ملاقات نماید. می‌خواست خود را به او برساند، از این که مردانه قول خود را حفظ نموده تسلیم شاه‌تهماسب نشده است او را تحسین کند، ولی فکر کرد بعدها فرصت کافی خواهد داشت، موقع آن خواهد رسید. اگر در این موقع چنین رفتاری نماید همگی خواهند گفت: نادر برای تصاحب یک دختر این همه قتل نفس نموده، این همه خون را هدر داده است. به این جهت محمدحسین‌بیک پسر سام‌بیک قوچانی که مورد اعتماد و محبتش بود، همیشه در رکابش حرکت می‌کرد، به خلوت خواند گفت: برادر عزیز میل دارم به شهر قوچان نزد خواهرت بروی، سلام مرا به او برسانی، از قول من به او بگوئی هیچگاه او را فراموش نکرده‌ام، عنقریب با جلال و احترام او را به نزد خود خواهم آورد، هرچند دوریش آتش به جانم می‌زند اما فعلا صلاح در این است که هرچه زودتر به مشهد بروم و دیدار او را به وقت دیگر محول سازم.

نادر پس از فتح و پیروزی بر کرد و ترکمن خود را به شاه تهماسب رساند و راه مشهد را پیش گرفت. برای سرکوبی دادن تاتارهای مرو برادرش ابراهیم‌خان را به طرف مرو فرستاد.

نادر پیروزمندانه وارد شهر مشهد گردید و مورد استقبال شایان مردم شهر قرار گرفت.

ابراهیم‌خان که در هر جنگی ورزیده‌تر می‌شد به طرف مرو حرکت کرد. تاتارها که شنیدند قوای نادر به سوی مرو می‌آیند دروازه‌ها را بستند، برج و باروی شهر مستحکم کردند. ابراهیم‌خان شهر مرو را محاصره نمود. برای این که عرصه بر محصورین تنگ گردد، سد را شکست، از رسیدن آب به شهر جلوگیری نمود. مردم شهر گرفتار بی‌آبی و عطش شدند، یکی دو روز استقامت به خرج دادند ولی تشنگی تحمل‌ناپذیر بود. بالاخره جمع شدند، کنکاش کردند، برای رفع عطش صلاح در آن دیدند شهر مرو را تسلیم کنند و به فرمان ابراهیم‌خان برادر نادر گردن نهند. به این ترتیب بدون خونریزی شهر مرو به تصرف قوای ابراهیم‌خان درآمد و خبر آن برای نادر فرستاده شد.

پیغام نادر برای دختر سام‌بیک...

محمدحسین‌بیک فرزند سام‌بیک به شهر قوچان درآمد. نزد پدر رفت، خواهر خود را از چگونگی باخبر ساخت، انگشتر قیمتی که نادر برایش فرستاده بود تحویل خواهر خود داد. دختر سام‌بیک از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. انگشتری که نادر برایش فرستاده بود به انگشت کرد، او را بوئید و بوسید، قلبش سرشار از محبت شوهر آینده‌اش گردید. با وجود آن که نادر احتیاط کرد معذلک بین مردم شهر قوچان و اکراد ساکن قوچان جسته گریخته شایع شد تمام آن جنگها، تمام آن کشتارها، تمام خونهائی که هدر رفته برای خاطر هوس نادر به دختر سام‌بیک بوده است.

دانستن این موضوع، به خصوص که مخالفین نادر در شهر بودند، احساسات مردم را تحریک می‌کردند غوغائی برپا نمود. محمدحسین‌بیک که متوجه اوضاع شد به سرعت راه مشهد را پیش گرفت، خبر طغیان و شورش اکراد قوچان را به سمع نادر رساند.

برای مرتبه دیگر نادر به همراهی شاه تهماسب به طرف قوچان لشکر کشید. باز هم شاه تهماسب میل نداشت در این سفر همراه نادر بیاید، ولی نادر او را متقاعد ساخت حرکت کند. شاه تهماسب حس می‌کرد نادر از ماندنش در مشهد واهمه دارد. چون افکاری در سر داشت و نمی‌خواست نادر متوجه شود، به این جهت صلاح در آن دید اصرار و پافشاری نکند و نادر را در این لشکرکشی همراهی نماید.

سپاهیان نادر به نزدیکی شهر قوچان رسیدند، شاه تهماسب خستگی را بهانه کرد، برای آسایش کردن رفتن به شهر نیشابور را به میان کشید. نادر که می‌دانست در میدان جنگ از شاه تهماسب کاری ساخته نیست، به علاوه خاطرش جمع بود که شاه دور از شهر مشهد است و نمی‌تواند دسیسه‌ای بنماید با رفتن ظل‌الله به شهر نیشابور مخالفت نکرد. شاه تهماسب با خیمه و خرگاه و حرمسرای خود به طرف شهر نیشابور رفت. نادر به قلع و قمع اکراد پرداخت.

ضربات که سواران کرد از نادر خورده بودند کینه و نفرتشان را نسبت به نادر زیاد کرده بود، برای این که انتقام بکشند اکراد قراچورلو و شادلو جمع شده حداکثر نفرات را گرد آوردند. در این موقع که شنیدند نادر شهر قوچان را در محاصره دارد برای کمک کردن به برادران کرد قوچانی خود به طرف قوچان حرکت نمودند. جنگ شدیدی شروع شد. قوای نادر از طرفی به وسیله اکراد قراچورلو و شادلو و از طرف دیگر به وسیله کردان ساکن قوچان مورد حمله قرار گرفتند. حملات اکراد تهییج شده بسیار شدید بود اما بیباکی، دلیری، سرسختی نادر و قوایش به حدی بود که یورش‌های بیباکانه اکراد را رد کردند، از کشته پشته‌ها ساختند. عده‌ای را زخمی، گروهی را اسیر کردند. سرانجام چون کردان متوجه شدند

در برابر نادر تاب مقاوت ندارند تسلیم گردیدند، سلاح خود را زمین ریخته اظهار ندامت و پشیمانی کردند.

نادر دستور داد تمام اسیران کرد در صفوف منظم قرار گیرند. سواران دلیر افشار صفوف اسیران را محاصره کردند. اکراد نمی‌دانستند سرنوشت آنان چه خواهد بود؟ در این لحظات بعد از آن همه دشمنی‌هائی که نسبت به نادر کرده بودند همگی تصور می‌کردند: دستور قتل‌عام آنان صادر خواهد گردید. سواران نادر هم منتظر بود فرمان سپهسالار را اجرأ نمایند. در حالی که سواران نادر که غالب شده بودند و اکراد مغلوب اسیر شده در چنین افکاری سیر می‌کردند، نادر که بر اسب خود سوار بود جلو صفوف اسیران آمد، با صدای رسا شروع به صحبت کرد و فرمود:

«برادران کرد! ایل افشار و ایل کرد همیشه یار و مددکار هم بودند. ما با هم برادریم، از هم جدائی نداریم. هرچه فکر می‌کنم چرا بین ما نقار ایجاد شده است، به چه علت ما به جان یکدیگر افتاده‌ایم سبب و جهتی نمی‌یابم. در موقعی که به قوچان می‌آمدم از من خواستید جان سردار شما را از مرگ برهانم، اقدام کردم. معاندین عرصه بر شما تنگ کرده بودند واسطه شدم، رفع مزاحمت به عمل آوردم، برای این که رشته محبت و صمیمیت فیمابین ما مستحکم شود درصدد برآمدم با هم قرابت پیدا کنیم، از راه وصلت کردن پیوند ناگسستنی با هم داشته باشیم. شما می‌دانید، به خوبی واقف هستید از طرف من و سواران دلیری که یار و یاور من هستند اقدامی علیه شما نشده است، این شما بودید که دشمنی کردید، شما بودید که اغوا شدید، علیه من و برادران خود قیام کردید. به هر وسیله‌ای که خواستم از برادرکشی جلوگیری شود زیر بار نرفتید، زیرا معاندین در بین شما بودند، افکار شما را علیه من برمی‌انگیختند، برای این که تکلیف یکسره شود مجبور به جنگ شدیم، این که کار خاتمه یافته در میدان نبرد پیروزی نصیب ما گردیده است به یاد بیعتی که با هم کردیم هستم، شما آن را شکستید ولی من مردانه آن را قبول کردم. شما بدی کردید، سزای بدی را باید داد اما... من قلبم راضی نمی‌شود، خون برادران کرد خود را بریزم. برای آن کسانی که در میدان جنگ کشته شدند متأثر هستم: از قادر متعال استدعا دارم روح آنان را شاد نماید. شما به چشم دشمن به من نگاه کردید، تمام سعی و کوشش خود را برای بر انداختن من نمودید، اما من مانند گذشته به چشم برادری به شما نظر می‌کنم، من به شما امان می‌دهم، همگی آزاد هستید. سواران دلیر من بند از دست و پای برادران کرد خود بردارید، آنان آزاداند».

بیانات نادر اثر عجیب و غریبی در اکراد نمود. همین که سواران نادر بند از دست و پای اسیران برداشتند منظره خاصی به وجود آمد. مغلوبین غالبین را بوسیدند. همگی به اطراف نادر هجوم آورده در حالی که اشک شوق در چشمهایشان می‌درخشید بر دست و پایش بوسه زده طلب عفو و بخشش نمودند.

اکراد فکر می‌کردند نادر با آن همه دشمنی‌هائی که در حقش شده بزرگترین جوانمردی درباره آنان نموده است. نادر هم از این که آنان را عفو کرده بود لذت می‌برد. یکی از اکراد فریاد کشید: ای سردار بزرگ، ای نادر رشید، تو ما را خجل و شرمنده و سرافکنده ساختی. از تو بدیها گفتند، ما را به روی تو واداشتند، ولی تو با رفتار خودت نشان دادی ما در اشتباه بودیم، تو می‌توانستی و حق داشتی ما را نابود سازی، اما تو ما را آزاد ساختی. رفتار تو باعث شد من و تمام اکراد با غیرت که چنین جوانمردی از تو دیده‌ایم تا عمر داریم دوست تو باشیم، ما مطیع تو هستیم، از این لحظه به بعد فدائی تو هستیم، به ما اجازه بده در رکابت شمشیر زنیم، تا جان در بدن داریم همراه تو باشیم، ما حاضریم خون خود را نثارت کنیم. نادر که اشگ شوق و شادی در چشمانش می‌درخشید گفت: برادران کرد، راهی که ما در پیش داریم مقدس است، ما باید به کمک هم برای عظمت وطن بجنگیم، ما باید جان خود را در زاه وطن نثار کنیم، هر یک از شما که بخواهد در این راه یار و یاور من باشد قدمش بر چشم، هر کس هم گرفتار است و نمی‌تواند با من همراهی کند آزاد است و می‌تواند سر زندگی خود بازگردد.

عده‌ای از کردان دلیر که مفتون اخلاق و رفتار نادر شده بودند وارد لشکریان نادر شدند و در رکابش راه افتادند. نادر که به حداکثر از این لشکرکشی استفاده برده بود به طرف نیشابور حرکت کرد تا جریان جنگ را به اطلاع شاه‌تهماسب برساند. شاه‌تهماسب پس از آگاهی یافتن از اوضاع، توفیق نادر را تبریک گفت. شاید نادر می‌خواست بگوید: تمام این کشتارها بیهوده، تمام این لشکرکشیها بی‌جهت و تقصیر متوجه ظل‌الله بوده است، اما بهتر آن دانست از عنایات خاصه قبله عالم تشکر کند، باز هم به داشتن لقب تهماسبقلی «غلام تهماسب» افتخار نماید.

خبر فتح و پیروزی نادر به اکراد با آب و تاب به مشهد رسید، مردم برای استقبال نادر شهر را آئین بستند، تا چند فرسخی شهر به استقبالش شتافتند، همگی خوشحال بودند زیرا می‌دیدند طاغیان و یاغیان یکی بعد از دیگری به دست نادر دلیر از پا درمی‌آیند، در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند. امنیت که چند صباحی رخت بربسته بود دوباره برگشت، مردم از نعمت آسایش و راحتی برخوردار شده می‌توانستند به کسب و کار خود برسند.

کاروان شادی از قوچان راه افتاد...

نادر پس از پیروزی بر اکراد راه وصل و رسیدن به محبوب عزیزش را هموار و صاف کرد. کردان شکست خورده در برابر جوانمردی نادر می‌خواستند غیرت به خرج دهند، همت نمایند گذشته را جبران کنند. تمام این کشمکشها بر سر دختر سام‌بیک شروع شده بود، برای این که به خوبی و خوشی پایان پذیرد درصدد برآمدند هرچه زودتر این وصلت عملی گردد. سام‌بیک قوچانی که متوجه شد دخترش نه تنها آبروی او و خانواده‌اش بلکه تمام اکراد ساکن قوچان را حفظ نموده تنها او بوده است که قول داده شده را نشکسته است خوشحال بود. ثبات قدم و پایداری دخترش را مایه افتخار دانسته از رفتار گذشته پشیمان بود. نسبت به فرزند عاقلش محمدحسین‌بیک که



طریقهٔ سفر در قرن هجدهم

نگذاشته بود رشته‌های محبت با نادر گسسته شود از حد فزون محبت داشت. محمدحسین‌بیک که در تمام دوره ستیز کردن اکراد با نادر دمساز بود بیش از دیگران خوشحال بود، اینک که می‌دید اکراد متوجه خبط و اشتباه خود شده نادر را ستایش می‌کنند سربلند و سرافراز بود. نادر قبل از عزیمت به طرف نیشابور به محمدحسین‌بیک اشاره‌ای کرد، از او خواست هرچه زودتر وسائل حرکت خواهر خود را مهیا سازد، او را به مشهد برساند.

وقتی که محمدحسین بیک این مطلب را با پدرش در میان گذارد و دیگر اکراد بر آن مطلع شدند، همگی متفق‌القول لزوم انجام فوری آن را تائید کردند.

دختر سام‌بیک از نزدیک نادر را ندیده حتی با او حرف نزده بود اما از جزء جزء کارهائی که انجام داده بود، از جنگهائی که نموده، از دلاوریهایش باخبر بود. وقتی شنید بر همشهریان کردش رحمت آورده، با وجود پیروزی آنان را بخشیده است سراز پا نمی‌شناخت. او می‌دانست تمام این گذشتها برای خاطر او بوده است، حس می‌کرد تا چه حد نادر به او علاقه دارد. او هم نادر را دوست داشت، از همان روزی که شنیده بود خواستارش می‌باشد دل به او باخته وقایع اتفاق افتاده این محبت و عشق را فزونی بخشیده بود. او هم می‌خواست هرچه زودتر نادر عزیزش را ببیند، با نادر جوانمرد از نزدیک آشنا شود، صدایش را بشنود، از محبتهایش برخورد گردد. خوشحال بود در برابر خواهش پدرش تمکین ننموده رفتن به حرمسرای شاه را قبول نکرده است.

پدرش به او گفته بود: «تو لیاقت نداری! همه آرزو دارند کنیز حضرت ظل‌الله باشند اما تو بی‌عقل حاضر نیستی همسرش شوی! دخترک بی‌شعور، قبله عالم تو را می‌خواهد، تو لگد به اقبال خود میزنی!»

دختر سام‌بیک شاید از شنیدن حرف‌های پدرش دو دل شده بود، شاید بی‌میل نبود سوگلی شاه شود به حرمسرای قبله عالم قدم گذارد اما حرفهائی که شنیده بود به خاطرش رسید. به او گفته بودند: ظل‌الله هر روز هوسی در سر دارد، هرچند روزی دختری را برمی‌گزیند، چند صباحی با او کیف می‌کند، بعد او را به حال خود می‌گذارد، شاید هم سراغش را نگیرد. رفتن به حرمسرای ظل‌الله یعنی محبوس شدن، یعنی به اسارت رفتن. برای او که دختر ایلیاتی و آزاده‌ای بود محبوس شدن در حرم که گفته بودند مثل قفس است ناگوار بود.

سام‌بیک گفته بود: «زنان حرمسرای ظل‌الله بهترین لباس می‌پوشند، بهترین خوراک می‌خورند، در بهترین قصرها زندگی می‌کنند، کنیزان، غلامان، خواجگان حرمسرا دست به سینه برای خدمتگذاریش حاضر هستند. فکر کن در حرمسرای سلطان چه لذتهائی وجود دارد.»

دختر سام‌بیک تمام حرفهای پدرش را شنیده بود ولی نمی‌دانست برای چه و به چه جهت همسری نادر را بر همسری ظل‌الله ترجیح می‌دهد!؟ به او گفته بودند: نادر زن دارد، شنیده بود بچه‌هائی دارد با این حال حس می‌کرد نادر را دوست دارد و قلبش خواستار او است، شاید فکر می‌کرد خواهد توانست نادر را که تا این حد نسبت به او محبت دارد برای خودش نگاهدارد.

دختر سام‌بیک وقتی که شنیده شاه تهماسب در برابر نادر شکست خورده است، هنگامی که فهمید ظل‌الله خواسته است نادر با او صلح کند و از در مسالمت وارد شود، موقعی که دانست نادر به قبله عالم اعتنا نکرده به مشهد رفته است حس می‌کرد نادر از ظل‌الله بالاتر است. از برادرش محمدحسین بیک راجع به مردانگی و قدرت جنگ‌آوری نادر چیزها شنیده بود، در عالم خیال نادر قهرمانی برای خودش ساخته بود، با او خوش بود، راز و نیاز می‌کرد. هدایائی که از نادر رسیده بود، می‌بوئید و می‌بوسید، منتظر بود هرچه زودتر به محبوب خود برسد.

این انتظار به پایان رسید.

کردان که وسایل حرکت دادن دختر سام‌بیک را مهیا ساختند، می‌خواستند با تجلیل و شکوه این وصلت انجام پذیرد. همگی میل داشتند هدیه‌ای که به نادر داده می‌شود ارزنده باشد تا جبران ناسازگاریهای گذشته را بنماید.

دختر سام‌بیک زیبا و قشنگ بود، سعی شد قافله‌ای که می‌بایست چنین گلی را حمل کند از هر حیث کامل باشد. از نظر تجهیزات و جهازیه بی‌نظیر و لایق نادر بزرگ، نادر جوانمرد باشد تا در نظرش جلوه نماید. هر یک از اکراد که اسیر شده بعداً آزاد شده بودند زندگی بازیافته خود را مدیون محبت نادر دانسته می‌خواستند در برابر جان بازیافته، به قدر وسع خود خدمت نمایند. تخت روانی برای عروس زیبا تهیه کردند، حجله‌ای بر آن بستند، بار و بنه مفصلی تهیه دیدند، دسته‌ای خنیاگر و خواننده آماده ساختند. کاروان شادی راه افتاد و در میان شادی و شعف مردم قوچان با ابهت و جلال راه مشهد را پیش گرفت.

گوهرشاد رنج می‌برد، حس می‌کرد: رقیبی در زندگیش وارد خواهد شد، فکر می‌کرد: نادر عزیزش سرگرمی دیگری خواهد یافت. حس حسادت زنانه‌اش برانگیخته شده بود. هر رنگی زد تا نادر را از هوسی که به سرش افتاده بود بازدارد نتیجه نگرفت، گریستن بهره‌ای نبرد، از بی‌اعتنائی کردن حاصلی به دستش نیامد، در برابر تهدیداتی که می‌کرد با خنده نادر مواجه می‌شد. گاهی به حدی از نادر متنفر می‌شد که می‌خواست خودش و بچه‌هایش را سربه نیست کند. بچه‌ها که مادر خود را ناراحت و گریان می‌دیدند خودشان را در آغوش گوهرشاد انداخته او را می‌بوئیدند، می‌بوسیدند، با محبتهای کودکانه خود او را سرگرم می‌کردند، دلش را شاد می‌نمودند، از غصه بیرونش می‌آوردند. بعضی اوقات با خود فکر می‌کرد: بعد از زائیدن و به دنیا آوردن دو بچه از عهده نادر برنمی‌آید، با خود حساب می‌کرد اگر دیگری در زندگی نادر وارد شود او از زحمتش کاسته خواهد شد، اما حس حسادت بر او نهیب می‌زد، حاضر بود تمام سختی‌ها و ناراحتی‌های دنیا را تحمل کند ولی نادر را در آغوش

دیگری نبیند.

گوهرشاد به ابراهیم‌خان برادر شوهرش متوسل شد، از نادر گله کرد. ابراهیم‌خان که نسبت به برادرش از احترام گذشته بندگی و عبودیت داشت، برادرش را به حد پرستش دوست داشت و متوجه شده بود، برادرش دل به دختر سام‌بیک قوچانی داده او را خواستار است، گوهرشاد را نصیحت کرد به او گفت: اگر عاقل باشی، اگر صبر و حوصله به خرج دهی، اگر برخلاف گذشته سعی کنی از راه محبت قلب برادرم را شاد کنی، هوسش تمام می‌شود، اگر تو مهربان باشی و برادرم نتواند برابر محبت تو در جای دیگر بیابد تردیدی نیست جز تو به زن دیگر اعتناء نخواهد کرد. تو باید حس حسادت را کنار بگذاری، قلب برادرم را برای خودت حفظ کنی، اگر بخواهی به این بازیها ادامه دهی، گریه کنی، حسود باشی، از طرفی خودت را ناراحت می‌کنی از طرف دیگر برادرم را از خودت منزجر و متنفر می‌کنی. مرد از زن محبت می‌خواهد، برادرم از صبح تا شام گرفتار است، مدتی از وقتش صرف جنگ می‌شود، خسته و کوفته به خانه می‌آید که لحظه‌ای استراحت کند، باید در این لحظات وسائل راحتیش فراهم کنی، با حرفهای نیشدار ناراحتش نکنی، به میل دلش رفتار کنی، هرچه او می‌خواهد برایش حاضر و مهیا سازی، اگر اینکارها را کردی و برادرم دید در کنار تو راحت‌تر است اطمینان داشته باش او را برای خودت نگاهداشته‌ای.

گوهرشاد حرفهای ابراهیم‌خان برادرشوهرش را شنید، حق به او داد، فکر کرد: اگر طبق دستور او رفتار کند به صلاحش خواهد بود. به این جهت سعی کرد، کوشید در برابر نادر مهربان باشد، به او محبت کند اما تمام رفتارش تصنعی بود، خودش به خوبی حس می‌کرد، حسادت تا اعماق وجودش رخنه کرده مغز استخوانش را می‌سوزاند.

نادر که گوهرشاد را آرام می‌دید متعجب بود. از این که گریه نمی‌کرد، از این که تهدید نمی‌نمود، از این که ناراحتی فکرش را ایجاد نمی‌کرد ناراحت شد، شاید هم فکر کرد: این خاموشی و سکوت مقدمه طوفان است. به این جهت سعی داشت کمتر با گوهرشاد روبرو شود. هرجنگی که پیش می‌آمد با آغوش باز استقبال می‌کرد و به میدان جنگ می‌شتافت.

به نادر خبر دادند محبوبش را می‌آورند، او که آرزوی چنین روزی را داشت سر از پا نمی‌شناخت، قرار و آرام نداشت، خواب و راحتی از او سلب شده بود، در آتش شوق وصل می‌سوخت، برای پذیرائی کردن از محبوب خانه زیبائی تهیه دید، به برادرش دستور داد بهترین وسائل خانه در آنجا گرد آورد، خانه‌ای که لایق پذیرائی چنان دختر رشیدی باشد مهیا سازد. ابراهیم‌خان در تزئین کردن خانه منتهای سعی و کوشش به خرج داد، هر یک از اطاقهای آن را به منظوری اختصاص داد. چند اطاق برای پذیرائی کردن و میهمانی، چند اطاق خانه بیرونی برای خوابیدن اقوام و خویشان و همراهان عروس، یکی از اطاقهای زیبای اندرون را برای خواب و استراحت نادر انتخاب کرد.

اطاق که حجله‌خانه محسوب می‌شد به بهترین وجه تزئین گردید. برای نظم و ترتیب دادن و تهیه وسائل این خانه زنان سرداران نادر و زنان دوستان ابراهیم‌خان دخالت کردند، به منتها حد سلیقه به خرج دادند. گاهگاهی که نادر فرصت پیدا می‌کرد، سری به این خانه می‌زد، دستورات لازم می‌داد. در اطاق حجله‌خانه دلش می‌تپید. از شعف و خوشی در پوست نمی‌گنجید. فکر می‌کرد وسائلی که در آنجا گرد آمده‌اند شاهد خوشی و لذت و کیف او خواهند بود، نادر در برابر دیگران سعی داشت خود را نگهدارد. او سپهسالار بود، او بزرگترین سردار سپاه بود، او نادر بزرگ بود، با این حال همگی متوجه می‌شدند در این روزها سرحال و سرکیف است. نادر میل نداشت کسی از سر درونش آگاه شود اما رفتارمحبت‌آمیزش، وجد و نشاطی که داشت آشکار می‌ساخت. نادر می‌خواست خود را بی‌اعتناء نشان دهد اما تمام اطرافیان بخصوص ابراهیم‌خان خوب درک کرده بودند تا چه حد برای دیدن یار بی‌صبر و قرار است.

خبر دادند روز بعد کاروان شادی وارد مشهد می‌شود. نادر برای این که گوهرشاد را راضی نگهدارد منتهای محبت را به او می‌کرد. بارها برایش گفته بود از نظر مصلحت! از جهت جلب اکراد، به چنین وصلتی راضی شده است، ولی چون این گفته‌ها صحیح نبود و از دل برنمی‌آمد در دل گوهرشاد نمی‌نشست. گوهرشاد در برابر دروغ مصلحت‌آمیزی که نادر می‌گفت، محبت دروغی مصلحت‌آمیز می‌کرد. هر دو به هم دروغ می‌گفتند، هر دو اصرار داشتند خود را صادق نشان دهند. گوهرشاد می‌دانست فردا شب که رقیبش وارد شهر شده است نادر را نخواهد دید. نادر هم می‌دانست فردا شب در آغوش رهزن دلش به سر خواهد برد. نادر می‌خواست گوهرشاد را نرنجاند و نشان دهد متعلق به او است. گوهرشاد هم سعی داشت خود را تسلیم محض نشان دهد، می‌خواست منتهای کیف و لذت نصیب نادر نماید. پیدایش این فکر در این لحظات انگیزه دیگری در مخیله گوهرشاد به بار آورد، به فکر گوهرشاد رسید اگر نادر را بر سر کیف آورد، نگذارد تا صبح بخواب رود، او را در دریای لذت غرق کند، فردا شب در حجله‌خانه به خواب خواهد رفت، عروس در انتظار و در آرزوی وصل به سر خواهد برد. فکر کرد: اگر چنین وضعی پیش آید، عروس در شب اول زفاف ناکام شود، حسرت به دل بماند چقدر خوب خواهد شد؟! پیدایش این فکر سبب شد گوهرشاد بر مهر و محبت ظاهری خود بیافزاید. مدتها بود نادر گوهرشاد را در این حال ندیده بود. گریه و اشک ریختن، تهدید کردن، قهر کردن کجا، این همه محبت کجا!؟ نادر که تمام توجهش به فردا شب معطوف بود، در فکر و خیال خود تمرین می‌کرد، چگونه با محبوبش روبرو شود؟! اندک اندک از این خیالات خارج شد، به فکر استفاده از نقد افتاد، تمام توجهش به گوهرشاد معطوف گردید. نوازشهای نادر که مدتها گوهرشاد از آن بهره‌ای نبرده بود شروع شد، عشق و علاقه‌ای که در اعماق وجود گوهرشاد ریشه دوانده بود به هیجان آمد. گوهرشاد حسود، گوهرشاد حسابگری که نقشه شیطانی در مخیله‌اش طراحی شده بود به راستی در

بحر عشق و محبت غوطه‌ور گردید. در این لحظات رفتار نادر و گوهرشاد نسبت به یکدیگر تصنعی نبود، هر دو حس می‌کردند یکدیگر را دوست دارند، به هم علاقه دارند در نتیجه، منتهای کیف و لذت نصیب هر دو گردید، به آنچه مدتها از آن محروم بودند رسیدند. نادر تشنه بود، زیاد عطش داشت اما گوهرشاد دیگر قدرت و توانائی نداشت. دلش می‌خواست اما قادر نبود، خیال کرده بود نادر را از پا درآورد، برای فرداشب قدرتی برایش باقی نگذارد، ولی در آستانه انجام دادن خیالاتش به زانو درآمده توانائی خاموش کردن آتش خروشان هوس نادر را در خود نمی‌دید. گوهرشاد در دریای خوشی غرق شده هر چه تلاش کرد به سطح آید، هرقدر کوشید هوس شوهرش را تسکین دهد برایش میسر نگردید. تلاش و کوشش بی‌فایده بود، حس می‌کرد قادر نیست منویات شوهر خود را انجام دهد، او می‌خواست در برابر نادر عرض اندام کند اما فایده نداشت!

لذتی که نصیبش شده وصف‌ناپذیر بود، ذلتی که به سبب ناتوانی در خود حس می‌کرد آزارش می‌داد، مجموعه این عواطف و احساسات سوزشی در چشمانش ایجاد کرد، اشکش سرازیر شد، این اشک نابهنگام طوفانی که سراسر وجود نادر را فرا گرفته بود تسکین داد، آتش، هوسش خاموش گردید. گوهرشاد حس می‌کرد شوهرش احتیاج دارد، نادر هم حس می‌کرد مادر بچه‌هایش استراحت لازم دارد. گرهرشاد خسته و کوفته از حس و حرکت افتاده صدای گریه‌اش قطع شد و به خواب عمیقی فرو رفت. نادر ساکت و صامت خود را به خواب زد، به عواملی که شب بعد باید اتفاق افتد فکر می‌کرد. شاید هم از خود سئوال می‌کرد: آیا زن جدیدش خواهد توانست از چنان لذتی که گوهرشاد نصیبش کرده است او را بهره‌مند سازد؟!

عقدبندان و عروسی...
دو دلداده به وصل هم رسیدند

صبح زود نادر از خواب بیدار شد، برای وارد کردن محبوبش به شهر، فکری به خاطرش رسید. برای این که فکر خود را عملی سازد ابراهیم‌خان برادرش را احضار کرد، به او گفت: تصور می‌کنم قافله‌ای که از قوچان حرکت کرده‌اند امروز ظهر وارد شهر شوند، تو باید فوراً حرکت کنی، در یک فرسخی شهر چادری برپا کنی، میل دارم مراسم عقد در آن چادر به عمل آید، بعد از آن طرف عصر وارد شهر شوند، قبل از حرکت ترتیبات کار را بده که در آنجا نقصی در کار نباشد. شیخ‌الاسلام را خودم خبر خواهم کرد. تمام مردم شهر مشهد می‌دانستند عروس نادر وارد می‌شود، همگی خوشحال بودند، مسیر عروس معلوم بود، کسانی که در سر راه خانه و یا دکان داشتند به تزئین و چراغانی پرداختند، گل و گلاب برای ریختن بر سر عروس، شربت و نقل برای شیرین کردن دهان‌ها تهیه دیدند، گاو و گوسفند زیادی برای قربانی مهیا ساختند. در شهر مشهد جنب و جوش برپا بود، همگی راجع به عروس و داماد بحث می‌کردند.

ابراهیم‌خان در یک فرسخی شهر چادر بزرگی برپا کرده بساط عقدکنان را در آنجا مهیا ساخته بود. سواران نادر که بین شهر مشهد و این محل در رفت و آمد بودند، کم و کسری اثاثه را از شهر می‌آوردند. نزدیکهای ظهر کاروان شادی که عده‌ای از سواران نادر به استقبالش رفته بودند از طرفی رسید، در همین هنگام هم نادر با عده‌ای از سردارانش در حالی که شیخ‌الاسلام در رکابش بود از طرف دیگر به چادرها نزدیک شدند.

دختر سام‌بیک از پشت پرده‌های تخت روانش به تماشای آنچه می‌دید پرداخت، خاله‌اش که با او بود برایش توضیحات می‌داد. صدای زنگهای قافله از طرفی، نوای دلکش خنیاگران و مطربان از طرف دیگر وجد و نشاطی ایجاد کرده بود.

نادر تخت روان حامل عروس را دید، دلش تپید، شاید در این لحظه به خاطرش رسید، برای این که چنین روزی پیش آید، چه زحمتها دیده چه مرارتها کشیده است!؟ نادر مایل بود جلو رود، پرده‌های تخت روان را از جا بکند، عزیز دلش را ببیند، اما او نادر سپهسالار بود، می‌بایستی سنگین باشد، صبر داشته باشد، فکر می‌کرد: این رفتارها از ابهت و عظمتش می‌کاهد.

دختر سام‌بیک از شکاف پرده تخت‌روان، نادر را دید او هم دلش تپید، نادر در نظرش زیباتر از آنچه فکر می‌کرد آمد. چه شبها که در آرزوی دیدن نادر و به امید رسیدن به او سحر کرده بود. با این که نادر را قبلا دیده بود ولی آن دیدارها از دور زودگذر بود. دختر سام‌بیک در عالم خیال آنچه دیده بود بزرگ کرده نادری برابر میل خودش ساخته بود، آن نادری که در مخیله ساخته و پرداخته بود با سپهسالار دلاوری که به تخت روانش نزدیک می‌شد تفاوت بسیار داشت. نادر خیالش هرگز به پای این نادر که در برابرش قرار گرفته بود نمی‌آمد. از شوق و ذوق دستهای خاله‌اش را در دست گرفت، آنها را فشار داد. خاله که اسم نادر را شنیده ولی شمایلش را ندیده بود مرتب می‌گفت: ماشاءالله، نام خدا، چه جوان رشیدی، من به عمرم چنین یال و کوپالی ندیدم، بی‌خود نبود تو او را می‌خواستی و دل به او دادی، خدا ببخشه الهی پای هم پیر شید.

عروس از شوق و ذوق می‌لرزند، زبانش از شادی و شعف بند آمده بود، می‌خواست به خاله‌اش خیلی حرفها بزند اما جز یک عبارت مختصر «خاله جون دیدی!» که مرتباً آن را تکرار می‌کرد، عبارت دیگری به فکرش نمی‌رسید. گفتن و تکرار این عبارت موجز و مختصر به خاله که محرم اسرار بود و ختر سام‌بیک آنچه از دیگران پنهان می‌داشت برای او شرح می‌داد یک دنیا معنی داشت، دختر سام‌بیک که متوجه می‌شد خاله‌اش نادر را پسندیده است با خوشحالی تصدیق تمام گفته‌های خود را می‌خواست. در این عبارت: «خاله جون دیدی!» بسیاری مطالب و افکار که بین دختر سام‌بیک و خاله‌اش رد و بدل شده مستتر بود.

نادر به جلو تخت روان رسید. اسب نادر مثل این که از شادی و شعف راکبش خبر داشته باشد در جای خود قرار و آرام نداشت، سردست بلند می‌شد، سر و گردن خود را به طرزی زیبا نگاهداشته کف از دهان می‌ریخت. مجموعه حرکات اسب بر ابهت

راکب و مرکوب افزود. دختر سام‌بیک را محو و متحیر ساخته بود. نادر حرف زد، بدون تردید خیرمقدمی به عروس خانم گفت ولی حرفهایش را دختر سام‌بیک نشنید، کلماتش را تشخیص نداد. معنیش را نفهمید، اما از شنیدن آن صدای رسا، آن صدائی که با تار و پود وجودش بازی می‌کرد لذت می‌برد. او جوابی نداشت بدهد، او قدرت نداشت حرفی بزند.

تخت روان رادر جلو چادری که متصل به چادر بزرگ بود گذاشتند. زنانی که از شهر مشهد آمده بودند از طرفی، زنان سرداران کرد که با دختر سام‌بیک از قوچان آمده بودند از طرف دیگر، بین تخت روان و در چادر کوچه‌ای مرتب کردند، از وسط کوچه عروس که بهترین و زیباترین لباس تنش کرده بودند عبور کرد، وارد چادر شد.

نادر که سوار بر اسب بود قد و بالای محبوبش را دید، به نظرش آمد رشید و بلند بالاست. از دیدنش لذت برد. چند دقیقه بعد در چادر بزرگ نادر و سردارانش گرد آمدند. در چادر متصل به این چادر عروس خانم با زنان که مرتباً حرف می‌زدند، اسفند دود می‌کردند، شربت و شیرینی می‌خوردند، جمع شدند. عروس را در وسط چادر نشانده هلهله می‌کشیدند و شادی می‌کردند.

شیخ‌الاسلام با اجازه نادر خطبه عقد را جاری کرد، برای گرفتن بله به چادر خانم نزدیک شد. طبق رسم و عادت جریان عقدکنان خاتمه یافت. مطربان به نواختن مشغول گردیدند، زنان در چادر عروس هنگامه‌ای پا کرده مشغول پایکوبی شدند.

ابراهیم‌خان لحظه‌ای قرار و آرام نداشت. برادرش خواسته بود وسائل پذیرائی را در این جا مهیا سازد. او هم چند نفر آشپز از شهر آورده تشکیلات آشپزخانه که به اردوی برادرش نادر به جنگها می‌رفت به راه انداخت به سرعت ناهار مفصلی تهیه کرد، ساعتی از ظهر گذشته ناهار صرف کردند. همین که هوا خنک شد و از شدت گرمای آفتاب کاسته گردید، کاروان شادی راه افتاد تا قبل از غروب آفتاب، وارد شهر مشهد گردد. در تمام طول راه نادر و سردارانش با ابهت خاصی در جلو کاروان شادی حرکت می‌کردند. دسته مطربانی که از قوچان آمده بودند در جلو تخت روان، نوازندگان نادر که از مشهد آمده بودند در عقب تخت روان عروس مرتباً می‌نواختند.

ابراهیم‌خان همین که از دادن ناهار فارغ شد به طرف شهر حرکت کرد. به کمک چند نفر از سرداران سپاه نادر، تمام سواران نادر را در یک صف به فواصل معین در دو طرف راهی که کاروان شادی می‌بایستی عبور کند قرار دادند تا از هجوم و ازدحام مردم جلوگیری نمایند.

نزدیکیهای غروب کاروان شادی به شهر رسید. غوغائی به راه بود. مردم با گل و گلاب راه عبور نادر را مفروش و آب‌پاشی کرده بودند. در سر راهش می‌رقصیدند، شادباش می‌گفتند، هلهله می‌کشیدند، مبارک باد می‌گفتند. ازدحام مردم خیلی زیاد بود، نادر از محبتی که مردم نسبت به او روا می‌داشتند خوشحال بود. فکر می‌کرد: برای این مردم که دارای چنین محبتی هستند باید خدمت کرد، باید وسائل رفاه و آسایش آنان را فراهم نمود. بین دروازه شهر و خانه‌ای که به راه عروس در نظر گرفته شده بود فاصله زیاد بود، مدتی طول کشید تا این مسافت پیموده شد. در سر هر کوچه و محله سرشناسان جمع شده بودند، در سر راه عروس و داماد قربانی می‌کردند، اسفند و کندر دود می‌نمودند، چند نفر مطرب گرد آورده می‌نواختند، چوبی می‌رقصیدند «زنده باد نادر سپهسالار بزرگ» توأم با فریادهای: «قدم نوعروس مبارک» مرتباً در فضا طنین‌انداز بود.

عروس از شادی در پوست نمی‌گنجید. این همه شادی برای خاطر او و شوهرش نادر بود. از شکافهای پرده تخت روان، رقصها و حرکات مردم را می‌دید، صدای آنان را می‌شنید، از بوی گلابی که به تخت روان پاشیده بودند مست شده کیف می‌کرد: هوا تاریک شده بود، با فانوسهای رنگارنگ و مشعلها راه را مانند روز روشن کرده بودند. ساعتی از شب گذشته کاروان شادی به سر منزل مقصود رسید، عروس را از تخت روان پیاده کردند، به حجله‌خانه بردند. نادر و مدعوینی که می‌بایستی در جشن عروسی شرکت کنند و ابراهیم‌خان آنان را خبر کرده بود در تالارها و پنج‌دریها و فضای خانه برابر مقامی که داشتند جای گرفته بودند، در وسط حیاط مطربان می‌زدند، می‌خواندند و می‌رقصیدند. شربت و شیرینی به راه بود.

شام آوردند و خوردند، نیمه شب مدعوین پس از مبارکباد گفتن نادر را ترک گفتند، عده‌ای هم که یار غار نادر بودند دل نمی‌کندند. نادر می‌خواست هرچه زودتر این تشریفات خاتمه یابد، مدعوین بروند تا او بتواند به دیدار محبوب بشتابد. همین که خانه خالی از اغیار شد، ابراهیم‌خان برای دوستان نزدیک نادر دستور داد شراب آوردند، ادامه تفریح به اطاقها کشیده شد، مطربان هم که کله‌ها را از شراب گرم کرده بودند خواندن و زدن و رقصیدنشان گرفت. در اطاقها اندرون زنانه هنگامه‌ای برپا کرده بودند، آنان هم شام خورده می‌کوبیدند و می‌رقصیدند. در کمال بی‌صبری منتظر بودند نادر بیاید عروس و داماد را دست به دست هم بدهند. «انشاألله مبارکباد بخوانند». از نقل و سکه‌هائی که بر سر عروس ریخته می‌شود، بهره‌ای برگیرند.

همین که یاران نادر به کیف مشغول شدند، نادر از جای خود برخاست، به طرف اندرون حرکت کرد، فانون‌کشها در جلوش می‌دویدند راه را باز می‌کردند، نادر با هیبت و ابهت خاص قدم به اندرون گذاشت. همین که زنان فهمیدند داماد می‌آید هلهله کشیدن شروع گردید. عروس که از این همه تشریفات خسته شده بود به شنیدن این خبر قلبش تپید، از مدتها انتظار و مرارتهائی که کشیده بود عزیزش به او نزدیک می‌شد. به رسم و عادتی که بود، با توریها و پارچه‌های رنگارنگ چهره عروس را پوشاندند. خاله‌جان می‌خواست رونما بگیرد، بعداً روی عروس را باز کند.

ابراهیم‌خان که از صبح تا این ساعت لحظه‌ای آرام نداشت عرق ریخته بود تا جشن دامادی برادر بهتر از جانش به خوبی برگذار شود، تنها مردی بود که برای دست به دست دادن عروس و داماد حق ورود به حجله‌خانه داشت. در اندرون غیر از نادر و ابراهیم‌خان و

پدر و برادر عروس مرد دیگری نبود.

هنگامی که نادر وارد حجله‌خانه شد هلهله کشیدند، اسفند دود کردند، مبارکباد گفتند. عروس ایستاده بود، سام‌بیک جلو رفت، دست دخترش را گرفت و در دست دامادش قرار داد، برای آنان خوشی و سلامتی و سعادت خواست. نادر که متوجه زحمات برادرش بود از او تشکر کرد. ابراهیم‌خان کیسه پر از نقل و سکه را بر سر عروس و داماد خالی کرد، زنان برای جمع کردن نقل و سکه زمین افتادند. خاله خانم برای باز کردن روی عروس رونما خواست. نادر دست به جیب برد مشتی سکه طلا در دستش ریخت، زنان هلهله کشیدند و رقصیدند، ابراهیم‌خان برای این که برادرش راحت شود زنان را از اطاق بیرون کرد. خاله جان عروس هم مجبور شد بیرون رود. درهای حجله‌خانه بسته شد اما زنان دست‌بردار نبودند.

در اطاقهای دیگر زدن و کوبیدن، رقصیدن به راه افتاد. در چنین شبی تا شمس به چاه افتاده بیرون نیاید خوابیدن معنی نداشت.

وصف‌العیش، نصف‌العیش! کسانی که در اطاقهای دیگر جمع شده بودند می‌خوردند و می‌آشامیدند، می‌رقصیدند و می‌خواندند ولی فکر و حواسشان در اطراف اطاقی که داماد و عروس در آنجا خلوت کرده بودند چرخ می‌زد، همه می‌خواستند بدانند در آنجا چه خبر است؟! همه میل داشتند بدانند نادری که در میدان جنگ فاتح می‌شود و پیروز می‌گردد، در مبارزه عشق چگونه از آب درمی‌آید؟!

نادر قبل از آن که به این حجله‌خانه قدم گذارد، قهرمان دو حجله‌خانه دیگر و عواملی سیر کرده بود. در وصلت اولش با دختر بزرگ باباعلی‌بیک خام بود، ندیده و نشناخته دختر حاکم را گرفته بود، تازه‌کار بود و نمی‌دانست چه کند؟ ابراهیم‌خان برادرش توصیه‌هائی کرده بود، از دوستان و رفقای دیگرش که متأهل شده بودند چیزهائی شنیده بود، به هر ترتیب بود توفیق یافته مردانگی خود را نشان داده بود. در حجله‌خانه دوم با گوهرشاد حساب غیر از این بود، او گوهرشاد را دیده بود، مدتها یکدیگر را دوست داشته بودند، قلبهایشان برای هم تپیده بود، خواب و راحتی به هر دوی آنها حرام شده بود، وقتی که به هم رسیدند، در آن لحظه‌ای که در حلجه‌خانه تنها شدند مدتی بود یکدیگر را می‌شناختند، عاشقی و معشوقی بودند که مدتها مترصد آن فرصت نشسته دانسته و فهمیده از وصل یکدیگر برخوردار شدند، اما در این حجله‌خانه نادر کهنه‌کار بود، فنون عشق را به خوبی می‌شناخت، درسهائی که در عروسیهای گذشته کسب کرده بود اطمینان خاطری به او می داد، او می‌دانست چه کند و چگونه به مقصود برسد؟

در برابر، عروس از این عوالم خبری نداشت، اولین مرتبه‌ای بود که با یک مرد در اطاقی تنها می‌شد. خاله جانش توصیه‌هائی به او کرده بود، خود او هم نادر را دوست داشت، از دوست داشتن گذشته عاشق نادر بود، حاضر بود جانش را تقدیم نادر کند. اما نمی‌دانست چرا و به چه علت می‌لرزد!؟ از شوق دیدار شوهری که آرزویش را داشته یا چیز دیگر می‌لرزید، بر خودش هم مجهول بود چرا ناراحت است!؟

نادر لرزش دست عزیز دلش را حس می‌کرد، برای این که صورت او را به‌بیند، برای این که بداند در این معامله ضرری نکرده است، برای این که بفهمد زن محبوبش را که ندیده آنقدر دوست داشته است، برای خاطر او آن همه رنج و مشقت را متحمل گردیده است، آیا ارزش آن را داشته است؟! با اطمینان خاطر، دست لرزان زن عزیزش را به لب برد. از دیدن آن دست لطیف و ظریف کیف کرد، در حالی که آن را می‌بوسید فکر می‌کرد: اگر دارنده آن دست صورتی هم به آن زیبائی داشته باشد احسن‌المخلوقین است. نادر می‌خواست هرچه زودتر صورت محبوب خود را به‌بیند اما «انتظار» لذتی دارد، نادر می‌خواست به حداکثر از لذت انتظار استفاده برد. نادر برای این که منتهای محبت و علاقه خود را نشان دهد گفت: «آیا خبر داری می‌دانی برای رسیدن به تو چقدر کوشیدم و رنج بردم!»

دختر سام‌بیک می‌خواست در جواب بگوید: «آیا تو هم می‌دانی منهم به نوبه خود برای رسیدن به تو از خودگذشتگی نشان داده فداکاری کردم؟!» اما حجب و حیا و شرم مانع بود حرفی بزند.

نادر که می‌دانست دختر رشید چقدر ایستادگی و فداکاری کرده چگونه استقامت ورزیده است، اظهار داشت: «می‌دانم تو هم وفادار و صمیمی بودی در برابر کس و کار خودت استقامت کردی».

عروس از شنیدن این حرف که بوی گله از فامیلش می‌آمد و نشان می‌داد نادر از آن مکدر است نتوانست ساکت بماند، چون پدر و کسان خود را دوست داشت، برای دفاع از آنان اظهار داشت: «آنان تقصیری ندارند، به هیچوجه مایل نبودند، اما شاه‌تهماسب اصرار داشت. پدرم، برادرم همه مخالف بودند، منهم...»

یادآوری این گذشته نادر را متوجه کرد، گلی که سایه خدا می‌خواست بچیند و نتوانسته است در کنارش می‌باشد. از یادآوری این موضوع حس غرور و نخوتش تحریک شد. برای این که بداند این گل چه گلی بوده که ظل‌الله آن قدر اصرار داشته آن را به چنگ آورد، دست برد روسریهای دختر سام‌بیک را عقب زد. بدیدن آن قیافه زیبا، آن چهره جذاب، آن خرمن موها، از خود بیخود شد و گفت: تمام اینها را میدانم، تو قشنگی تو زیبائی شاه‌تهماسب حق داشت مفتون تو باشد تو را بخواهد تو ماهی تو از ماه هم قشنگتری تو ماه زندگی من هستی، آری تو قمر طلعتی و روشنی زندگیم خواهی بود. دختر سام‌بیک در برابر اظهار محبت نادر سر از پا نمی‌شناخت، از شرم و خجالت سرش را پائین انداخت. نادر می‌خواست چشمهای زیبای محبوبش را به‌بیند به این جهت دست زیر چانه عروس برد، سرش را بالا گرفت و گفت: به من نگاه کن، بگو بدانم مرا دوست داری؟؟

این سئوال بیجا بود، مگر برای همین دوست داشتن نبود که دست رد به سینه سایه خدا گذاشته است. برای این که گله کند،

برای این که به نادر بگوید: این چه سئوالی است؟ پلکهای خود را باز کرد، چشمان خود را به چشمان نادر دوخت. در این نگاه گله، ناز، کرشمه، منتهای عشق و محبت خوانده می‌شد. نادر بی‌تاب گردید، در حالی که از شوق و لذت می‌لرزید، چشمهای زیبا، صورت و سر آنکسی که قمر طلعت نامیده بود می‌بوئید او را در آغوش کشید... از این به بعد چه شد؟!...

عاشق و معشوق به هم رسیدند، زن و شوهری بعد از برگزاری تشریفات معمول در حجله‌خانه در کنار هم قرار گرفتند. وقت آن رسیده بود راهی که میلیونها میلیون نفر پیموده‌اند و تا جهان باقی است میلیاردها میلیارد نفر دیگر خواهند پیمود طی کنند.

در همین موقع در چند صد قدمی این خانه، گوهرشاد اشک می‌ریخت، گریه می‌کرد. از حسادت می‌لرزید، به خواب نمی‌رفت. به او گفته بودند: نادر حق دارد چهار زن عقدی و هر چند زن که بخواهد صیغه کند، هر شب با هر کدام از آنان که میل دارد بگذراند. می‌گفتند: این فرموده پیغمبر خدا است، خلاف آن نباید رفتار شود. اما گوهرشاد زن بود، بشر بود، حس داشت، تمام اینها را می‌شنید، در فامیل خودش هم دیده بود هر یک از مردان که توانسته‌اند چندین زن گرفته‌اند. با این حال نمی‌توانست خودش را تسکین دهد، فکر می‌کرد آنچه متعلق به او بوده از او ربوده‌اند، او شوهرش را ملک طلق خود می‌دانست. با وجود تمام نصایحی که به او کرده بودند با وجود تمام حرفهائی که به او زده بودند گریه می‌کرد، نمی‌توانست بخوابد.

گوهرشاد آه می‌کشید، نفرین می‌کرد. آرزو داشت دختر سام‌بیک مورد نفرت و انزجار شوهرش قرار گیرد. لحظات اولی که در حجله‌خانه گذرانده بود، زجری که کشیده بود به خاطرش آمد. از خدا می‌خواست آن زجر در کمال شدت نصیب دختر سام‌بیک گردد، بترسد، گریه کند، از ترس دیگر نادر را به خود راه ندهد. به یاد شب گذشته افتاد: فکر می‌کرد: آن دختر چشم گوش بسته هرگز نخواهد توانست چنان خوشی و لذتی به شوهرش بدهد. به این جهت دل‌خوشی داشت که فردا شب نادر عزیزش به آغوش او پناه خواهد آورد و او خواهد توانست او را، نزد خود نگاه دارد.

گوهرشاد در آتش حسادت می‌سوخت و می‌گریست، اما نادر در منتهای کیف و لذت بود! هرچند نادر از عوالمی که زن در برخورد اولیه با مرد سیر می‌نماید چیزی درک نکرده بود، اما می‌دانست و به خاطر داشت بر دختران باباعلی‌بیک چه گذشته است! با تجاربی که داشت می‌خواست این سختی برای قمر طلعت زودگذر باشد، بعد از عسر، یسری پدید آید.

نادر میدان جنگ نقشه می‌کشید، همه چیز را مهیا می‌ساخت، سپس به حمله شدید می‌پرداخت، برق‌آسا عمل می‌نمود، تا کار را یکسره نمی‌کرد، دست‌بردار نبود. در نبرد عشق هم همین رویه را پیش گرفت: با کلمات محبت‌آمیز، با نوازش‌ها و بوسه‌های گرم خود زمینه را مهیا ساخت. دختر سام‌بیک در برابر این نوازش‌ها بی‌تاب شده مانند تشنه‌ای که عطش داشته باشد انتظار چیزی را داشت که خودش هم نمی‌دانست چگونه است؟ وقتی که نادر زمینه‌سازیهای لازم نمود، برق‌آسا به حمله پرداخت. ضربه وارد شده بود، صاعقه مانند اثر کرد، شدت حمله به قدری بود که نفس در گلوی قمر طلعت قطع گردید! بی‌اختیار اشکش را جاری ساخت. نادر دنیا دیده، نادر ورزیده در میدان عشق، با کلمات محبت‌آمیز، نوازش‌های پی درپی، بوسه‌های گرم خود اثر حمله شدیدش را به سرعت خنثی کرد.

نادر عادت داشت در میدان جنگ پس از غلبه بر حریف در حالی که انتظار مرگ را داشت از راه بخشیدنش منتهای لذت که عمر دوباره باشد به او عطا کند. در نبرد عشق هم نادر همین روش را تعقیب کرد. قمرطلعت که لحظه‌ای تصور می‌کرد مرگش فرا رسیده است در اثر نوازش‌ها و محبتهای سنجیده نادر به دریای لذت کشیده شد، ناله‌هایش تغییر ماهیت دادند، در عواملی عجیب و غریب که برایش تازگی داشت وارد شد... برخلاف نفرینها و آرزوهای گوهرشاد، قمرطلعت مستحیل گردید، عشقش به نادر اوج گرفت، زیرا نادر او را به عوالمی بین ممات و حیات کشاند، غرقش نمود، سپس از غرقاب نجاتش داد، آن هم چه نجات دادنی که از تخیلش عاجز بود...

رسم چنین است که دیگران بر فتح شدن قلعه واقف گردند. به خصوص خاله خانم و عده‌ای دیگر از زنان در پشت درها کمین کرده منتظر بودند. آنان هم راهی که در حجله‌خانه طی می‌شد طی کرده بودند، چشم و گوششان باز بود، می‌دانستند چه خبرها خواهد شد؟! از احساسات و عواطف داماد و عروس در آن لحظات خبر داشتند. صدای گریه و ناله، صداهای بعدی را شنیدند. همین که نادر خارج شد، برای دیدن اثر جنگ و جدال عشق به درون حجله‌خانه ریختند.

قمر طلعت به آغوش خاله‌اش که از راه گوش نیمه عیشی طی کرده بود، پناه برد، خاله‌اش را غرق بوسه ساخت. خاله تصور می‌کرد باید اشکهایش را پاک نماید، از لذت آینده برایش بحث کند. اما قمرطلعت به او فهماند: لذتی در جهان بالاتر از آنچه بر او گذشته است وجود ندارد و تجدیدش را طالب است.

نادر ندیده قمرطلعت را دوست داشت، از آن لحظه‌ای که در حجله‌خانه با او روبرو شد، دوست داشتن اوج گرفت، اندک اندک به مرحله عشق و پرستش رسید، او می‌خواست به محبوب و معشوقش پاداش فداکاری و استقامت و وفای عهد را بدهد. در برخورد اولیه توفیق یافت. از آن لحظه به بعد رفتار قمرطلعت به نحوی بود که نادر را بر سر کیف می‌آورد. نادر، مانند کسی که در شبهای چهارده گرفتار ماه می‌شود، از تماشا کردن، بوئیدن، بوسیدن و نوازش کردن قمرطلعت سیر نمی‌شد و لذت می‌برد، عاشق و معشوق روز بعد را در خلوت بسر بردند و از لذت دیدار یکدیگر و نوازش‌های پایان‌ناپذیر هم بهره‌مند شدند.

گوهرشاد منتظر بود نادر به سراغش بیاید، اما این انتظار

بی‌فایده بود. اگر این شش حرف که کلمه «انتظار» را تشکیل می‌دهد برای نادر و زن جدیدش منتهای کیف و لذت دربر داشت، برای گوهرشاد منتهای مذلت و بدبختی و ناراحتی فراهم کرده بود.

ملک‌محمود با وجود جوانمردیهای نادر خیانت کرد...

دشمنان نادر که شنیدند سپهسالار اسیر کمند گیسوئی شده به نبرد در حجله‌خانه پای‌بند گردیده است خوشحال شدند. فکر کردند: موقع انتقام کشیدن از نادر رسیده است. از جمله کسانی که می‌خواستند از این موقعیت استفاده کنند ملک‌محمود سیستانی بود. او شاهد و ناظر بود، به چه طمطراقی جشن دامادی نادر برگزار گردید. او متوجه بود در تمام دوره سلطنتش و قبل از آن به چنین لذتی نرسیده است. او فهمیده بود دختر سام‌بیک زیبا و قشنگ است. به او گفته بودند: ظل‌الله برای این دختر با نادر به همزده است. او می‌دانست سایه خدا بعد از ناکامی تسلیم نادر شده دست از آن زیبا صنم کشیده است. ملک‌محمود از دانستن تمام این مطالب رنج می‌برد، حسرت می‌خورد، شاید فکر می‌کرد: اگر روزی قدرت به چنگ آورد، نادروار از موقعیت استفاده برد، اما تا نادر زنده است، تا او زمام امور در کف دارد از او کاری ساخته نیست. برای این که نادر را از بین ببرد، برای این که جانش را بگیرد، خودش به جای او بنشیند با چند نفر از خواص خلوت کرد، از آنان خواست به سوی مرو حرکت کنند، تاتارها را برای حمله کردن به مشهد مهیا سازند. ملک‌محمود به آنان گفت: همگی متوجه شده‌اید و خوب می‌بینید نادر استراحت ـکردن، کیف و لذت بردن از زن تازه‌اش را بر جنگیدن ترجیح می‌دهد، موقع را باید مغتنم شمرد، قبل از آنکه سیر شود باید بر او تاخت و کارش را ساخت.

شاید در این لحظات ملک‌محمود فکر می‌کرد، صحنه وارد شدن به خانه نادر در رأس عده‌ای از تاتارها در نظرش مجسم می‌گردید. چشمان خود را می‌بست، به نظر می‌آمد چگونه شمشیر به دست محافظین را از پا درمی‌آورند، شاید هم خود را در اطاقی که نادر با محبوبش گیر افتاده می‌دید، زیرا قاه‌قاه می‌خندید. شاید فکر می‌کرد و به نظرش می‌آمد با یک ضربه شمشیر سر نادر را از تن جدا کرده در پای محبوبش افکنده است، شاید هم هوسش اوج می‌گرفت، خیال می‌کرد: در برابر جسد غرقه به خون نادر عزیزدلش را در آغوش گرفته کام دل از او می‌گیرد.

***

فرستادگان ملک‌محمود به مرو رسیدند، قوم تاتار را اغوا کردند، آنان را برای جنگیدن با نادر برانگیختند و مهیا ساختند. خبر به نادر رسید سواران تاتار به تاخت و تاز پرداخته‌اند. او میل نداشت آغوش پر از مهر قمرطلعت را رها کند، به میدان جنگ رو آورد، به این جهت به برادرش ابراهیم‌خان دستور داد فوراً برای مقابله به خیل تاتاران حمله برد، برق‌آسا کار آنان را بسازد. هرقدر بیشتر ممکن است اسیر گرفته به مشهد بیاورد.

ملک‌محمود، ملک‌اسحق و نزدیکان دیگرش از آن جمله برادر کوچکش ملک‌محمدعلی تحت نظر بودند. نادر توسط جاسوسانی که داشت متوجه گردید بین ملک‌محمود و کسانش رفت و آمدهائی شده است، خبر داشت بعد از این ملاقاتها چند نفری به طرف مرو حرکت کرده‌اند. او خوب متوجه بود بعد از حرکت آنان تاتاران سر به شورش برداشته‌اند، به این جهت دستور داد مواظب ملک‌محمود و کسانش باشند تا فرار نکنند. او نمی‌خواست قبل از اطمینان یافتن و دانستن حقیقت دست به خون کسی دراز کند.

برخلاف انتظار سواران تاتار که تصور نمی‌کردند در چنین وضعی نادر قشون‌کشی کند با ابراهیم‌خان و سواران دلیر کرد و افشار مواجه گردیدند. حملات قوای نادر شدید بود، مهاجمین تاتار پس از دادن تلفاتی تسلیم گردیدند. طبق دستوری که نادر صادر کرده بود، کتهای آنان را بستند، پیاده آنان را به طرف مشهد به اسارت بردند.

نادر شخصاً به بازجوئی از سران تاتارها پرداخت، قسم یاد کرد اگر محرکین را معرفی کنند آنان را ببخشد، یکی دو نفر از نزدیکان ملک‌محمود که در بین اسراء بودند معرفی شدند، آنان هم اقرار کردند: طبق دستور ملک‌محمود، برادر و پسربرادرش ملک‌اسحق دست به چنین کاری زده‌اند. نادر که از خشم می‌لرزید دستور داد ملک‌محمود، ملک‌اسحق و ملک‌محمدعلی را به حضورش بیاورند تا شخصاً از آنان تحقیقاتی بنماید.

بسیاری اشخاص پس از تسلط بر ملک‌محمود به نادر مراجعه نموده از او دادخواهی کرده بودند، با التماس درخواست نموده بودند ملک‌محمود شقی به آنان سپرده شود تا قصاص ظلم و ستمی که بر آنان روا داشته است بکشند. اما نادر جوانمرد که بر ملک‌محمود و کسانش رحمت آورده بود نمی‌خواست خلاف عهد خود رفتار کند. ولی اینک که ملک‌محمود پیمان شکسته و راه و رسم مردانگی را فراموش کرده بود، در این موقع که بر او مسلم شده بود ملک‌محمود به او خیانت کرده است، دستور داد: محمدخان چوله که کسانش را ملک‌محمود به قتل رسانده بود و بهرامعلی‌خان بیات که برادرش فتحعلیخان بیات به دست ملک‌محمود شربت مرگ چشیده بود حاضر کردند.

همین که ملک‌محمود شنید قوای تاتار مرو در برابر سپاهیان ابراهیم‌خان شکست خورده و گروه انبوهی از آنان به اسارت درآمده به مشهد رسیده‌اند ناراحت شد، می‌خواست فرار کند، اما متوجه گردید تحت نظر است و مراقبت شدیدی از او به عمل می‌آید، به فکر افتاد خونسردی خود را حفظ کند، باز هم به نیروی زبان بازی نادر را اغوا نماید و تن سالم به در برد. وقتی که سواران برای بردنش به حضور نادر آمد با کمال خونسردی به راه افتاد. در حضور نادر که سعی داشت غضب خود را مخفی سازد، با قیافه‌ای گشاده تعظیم کرد، رفتارش به حدی عادی بود که نادر مشکوک شد، شاید هم فکر کرد علیه ملک‌محمود توطئه‌ای در کار باشد، به این جهت با صدائی موقر و متین گفت: ملک‌محمود باز هم شنیدم سر از اطاعت خدا پیچیدی، برخلاف عهدی که بسته‌ای راه و رسم دیگری پیش گرفته‌ای.

ملک‌محمود خندید و گفت: اگر چنین خیالی در سرم بود

فرمان شاه‌تهماسب را به سپهسالار عرضه نمی‌داشتم.

یادآوری این موضوع اثر نیکوئی در نادر کرد، به خاطر آورد ملک‌محمود در آن موقع چنین جوانمردی نموده است. برای این که دامنه تحقیقات را ادامه دهد و بداند آیا واقعاً ملک‌محمود مقصر است؟ گفت: در آن موقع عهد خود را به یاد داشتی ولی شنیدم آن عهد فراموش کردی زیرا تو و کسانت توطئه چیده‌اید، فرستادگان تو عده‌ای تاتار ساکن مرو را علیه ما برانگیخته‌اند، اگر این موضوع صحیح باشد... ملک‌محمود که متوجه شد نادر همه چیز را می‌داند ناراحت شد اما قیافه نباخت، با خونسردی اظهار داشت: ممکن است دشمنان من علیه من دسیسه‌ای کرده باشند. نادر گفت: اگر چنین باشد وای به حال دسیسه‌کنندگان! اما ملک‌محمود اگر خلاف آن ثابت شود؟!

ملک‌محمود قبل از آن که نادر حرف خود را تمام کند اظهار داشت: سزای عهدشکن باید داده شود. نادر فریاد کشید: فرستادگان ملک‌محمود را بیاورید.

متعاقب این فرمان، سه نفر از فرستادگان ملک‌محمود را به حضور آوردند. نادر که با چشمهای تیزبین خود حرکات و خطوط چهره ملک‌محمود و فرستادگانش را بررسی می‌نمود پس از لحظه‌ای سکوت با شدت و غیظ و غضب فریاد کشید: نمک به حرامها، ملک‌محمود مدعی است دستوری به شما نداده شما به او تهمت زده‌اید. به شنیدن این فریاد یکی از سه نفر دست به جیب برد، قرآنش را بیرون کشید، در حالی که زانو زمین زد و قرآن را بوسید گفت: به این کلام‌الله مجید قسم یاد می‌کنم که ما را ملک‌محمود به مرو فرستاد، او بود که به ما دستور داد تاتارها را علیه شما برانگیزیم.

نادر گفت: در موقعی که این دستور را به شما داد چه کسانی حضور داشتند؟ جریان را شرح بدهید، شاید ملک‌محمود فراموش کرده است. ملک‌محمود فریاد کشید: اینان خدمتگزاران من بوده‌اند، من آنان را بیرون کرده بودم، حالا می‌خواهند انتقام بگیرند! حرفشان را نباید باور کرد. نادر با دست اشاره کرد، ملک‌محمود ساکت باشد.

آنکس که قرآن در دست داشت باز هم قسم یاد کرد و گفت: ملک‌محمود و ملک‌اسحق و ملک محمدعلی ما را که هفت نفر بودیم مأموریت دادند به جانب مرو برویم امرشان را به رؤسای تاتار ابلاغ کنیم. ما هم چنین کردیم، ملک‌محمود ولینعمت ما بود، او به گردن ما حق داشت، ما وظیفه داشتیم دستورش اجرا کنیم.

نادر گفت: اگر ولینعمت شما بود و حق حیات به گردن شما داشت، حالا چرا برخلاف او حرف می‌زنید!؟ آن کس که به زانو درافتاده بود گفت: دروغگو دشمن خدا است، ما وظیفه خود را نسبت به ولینعمت خود انجام دادیم، اما دروغ هم نمی‌توانیم بگوئیم. کاری که کردیم، با سربلندی اعتراف می‌کنیم. بله ما به دستور ارباب خود به مرو رفتیم، دستورش را اجراء کردیم، چهار نفر از ما در میدان جنگ کشته شدند، ما سه نفر هم اگر کشته شویم هیچ مانعی ندارد، مرگ حق است و باید رفت، اما در آن دنیا طاقت تحمل عواقب دروغ را نداریم. گفته‌های فرستاده‌های ملک‌محمود به حدی صادقانه بود که ملک‌محمود به لرزه درآمد، رنگش کبود شد، نادر هم دانست آنچه گفته شده صحیح بوده است. برای اطمینان بیشتر دستور داد ملک‌محمود را بیرون بردند، ملک‌اسحق را آوردند. نادر شروع به تحقیق کرد.

ملک‌اسحق ابتداء انکار کرد ولی در برابر گفته‌های فرستادگان خودشان گرفتار تزلزل گردید. فکر کرد بیهوده استقامت می‌کند.

نادر که می‌خواست حقیقت را دریابد نیرنگی زد و فریاد کشید: احمق ملک محمود اعتراف کرد چنین دستوری داده است، تو هم در آنجا بوده و شنیده‌ای، حالا به چه جرأت انکار می‌کنی؟!

نفس ملک‌اسحق به یک دو افتاد، در برابر این حرف نمی‌دانست چه بگوید!؟ از تغییر قیافه، از تغییر لحنش، آنچه لازم بود نادر بفهمید فهمید و دانست. برای اتمام تحقیقات برادر کوچک ملک‌محمود را احضار کرد.

ملک محمدعلی جوان بود و کم‌تجربه، در برابر ابهت نادر خود را گم کرد، از چشمان نادر که اطمینان یافته بود چنین خیانتی از ملک‌محمود و کسانش سرزده است شراره‌های غضب می‌بارید. ملک‌محمدعلی که متوجه شده بود کار تمام است، او که می‌دانست نادر به دشمنان تسلیم شده‌اش رحم می‌نماید قبل از آن که نادر سؤالی کند با عجز و الحاح و گریه به پای نادر افتاد، در حالی که می‌گریست گفت: من جوان بودم و نمی‌دانستم، بر جوانیم رحمت آرر! من اقرار می‌کنم در مجلسی که برادرم و ملک‌اسحق دستور می‌دادند عده‌ای به مرو بروند، تاتارها را به اغتشاش وادارند حاضر بوده‌ام، اما من منظوری نداشتم، ای نادر جوانمرد رحم کن، مرا ببخش، تا عمر دارم چاکر و بنده تو خواهم بود. نادر با لگد خود ملک محمدعلی را به گوشه‌ای پرتاب کرد، فریاد کشید: «ای بزدل ترسوی پست فطرت، تو که به برادر و پسربرادر خود وفا نکردی، آنان را لو دادی چطور ادعا می‌کنی نسبت به من وفادار باشی؟!»

ملک‌محمدعلی از ترس به خود لرزید، همان طور که روی خاک افتاده بود در جای خود به گریه و ندبه افتاد.

نادر فریاد کشید: ملک‌محمود و ملک‌اسحق را بیاورید.

فرمان نادر به سرعت اجراء گردید.

وقتی آن دو نفر وارد شدند، ملک‌محمدعلی را نقش زمین به حال ندبه و گریه دیدند، اجل را در برابر چشم خود مشاهده کردند.

نادر گفت: ملک‌محمود با این که بارها به من خیانت کردی ولی من تو را در همه حال بخشیدم. میهمانت بودم قصد جانم کردی، فراموش کردم خیال کردی مرا خام کردی و من نفهمیدم چرا فرمان شاه را به من نشان دادی؟! در حالی که خوب متوجه شدم، فرمان شاه را از آن جهت به من نشان دادی که من به جنگ بروم زیرا تو فکر کردی از هر طرف کشته شود سود تو خواهد بود، چنین نیست؟!

بیان این موضوع که نادر در حال غضب ابراز داشت چنان در ملک‌محمود اثر کرد که بی‌اختیار تشنجی سراپایش به لرزه

درآورد.

شاید نادر بدون قصد و غرض بدون مقدمه چنین مطلبی بیان کرد، اما تغییر حالت ملک‌محمود محرز و مسلم ساخت چنین قصدی داشته است و بدین ترتیب با کردار خود رذالت و خیانتش را علنی ساخت. نادر فهمید آن رفتار هم از روی کمال ناجوانمردی و خبث طینت بوده است. درک این مطلب نادر را به حال عجیبی گرفتار کرد. دیگر میل نداشت این سه موجود خبیث و کثیف را در مقابل خود به‌بیند. در حالی که فریاد می‌کشید دستور داد محمدخان چوله و بهرام‌علی‌خان بیات را به حضورش بیاورند. از شنیدن این اسامی ملک‌محمود، ملک‌اسحق و ملک محمدعلی به استغاثه درآمدند، کشان‌کشان خود را به پای نادر افکندند.

نادر دستور داد، از پیش آمدن و نزدیک شدن آن سه خرس نجس جلوگیری کنند. فراشان امر را اطاعت کردند. ملک‌محمود، برادرش و ملک‌اسحق از دور استغاثه می‌کردند، می‌گریستند و طلب عفو می‌نمودند. وقتی که محمدخان چوله و بهرام‌علی‌خان بیات وارد شدند و چشمانشان به قاتلین کسانشان در آن حال افتاد برق شادی از چشمانشان جهید، به پای نادر افتادند، بوسه برپا و دامنش زدند.

نادر گفت: محمدخان بارها از من درخواست کردی سر و کار ملک‌محمود و ملک‌اسحق شقاوت‌پیشه را به تو واگذار کنم، چون قول داده بودم به درخواست تو ترتیب اثر ندادم، اما امروز که متوجه شدم این دو پلید پست فطرت عهد و پیمان خود شکسته‌اند، دیگر قول من رفع شد، آنان را به دست تو می‌سپارم تا بخونخواهی کسانت از آنان انتقام گیری. ملک‌محمدعلی که گفته‌های نادر را می‌شنید و متوجه شد اسمی از او برده نشده است خوشحال گردید، فکر کرد: شاید نادر بر جوانیش ترحم کرده او را خواهد بخشید.

نادر در حالی که بهرام‌علی‌خان بیات را مخاطب ساخت به گفته‌های خود چنین ادامه داد: بهرام‌علی تو هم بارها از من تقاضا کردی قصاص خون برادرت فتحعلیخان را از ملک‌محمود بگیری، چون قصاص برادرت را می‌خواهی بکشی گمان دارم اگر سرنوشت ملک‌محمدعلی برادر ملک‌محمود را به دستت سپارم برایت خوشتر باشد.

به شنیدن فرمان نادر ملک‌محمود، ملک‌اسحق و ملک‌محمدعلی از حال رفتند، مانند اجساد بی‌روح بر زمین غلتیدند. محمدخان چوله و بهراملی‌خان که از ذوق در پوست نمی‌گنجیدند مانند عقاب به طرف طعمه‌هائی که به آنان عنایت شده بود روآوردند. نادر گفت: انتقام را در برابر اسرای تاتار بگیرید تا سرنوشت اغواکنندگان خود را بدانند.

به دستور نادر در میدانگاهی جلوی دیوانخانه اسرا را جمع کردند. فرستادگان ملک‌محمود که از ترس نزدیک بود قالب تهی کنند به آنجا بردند. محمدخان چوله ملک‌محمود و ملک‌اسحق و بهراملی‌خان بیات ملک محمدعلی را جلو انداخته به کمک محافظین آنان را به وسط میدان آوردند. همگی در جایگاه خود قرار گرفته منتظر بودند، نادر دستور اجرای حکم صادر نماید. نادر به میدان آمد چشمش به سه نفر فرستادگان ملک‌محمود افتاد، پیش رفت و گفت: حیف از شما خدمتگزاران صدیق که خدمت چنین اشخاص پست و پلید کثیفی نموده‌اید، من به پاس صداقت و راستگوئی شما را بخشیدم. بند از دست و پای آنان بردارید. سه نفر فرستاده محمود که این جوانمردی از نادر دیدند به پایش افتادند، بوسه بر پایش زدند، طلب عفو و بخشش کردند، قول دادند تا جان در بدن دارند به نادر خدمت کنند.

به اشاره نادر محمدخان چوله که از شعف در پوست خود نمی‌گنجید پشت سر ملک‌محمود قرار گرفت، لگدی به پشت پای ملک‌محمود که بیجان و بیحال بود زد. ملک‌محمود به زانو آمد، محمدخان چوله با یک دست محاسن ملک‌محمود را گرفت، سرش به بالا کشید، با دست دیگر به سرعت خنجر به زیر گلویش مالید. لحظه‌ای بعد تن بی‌سر ملک‌محمود گرفتار تشنج در یک طرف و کله ملک‌محمود که روزی صاحب اکلیل بود و در این لحظه لبهایش حرکت می‌کرد و چشمانش آخرین فروغ حیات را از دست می‌داد، غبار مرگ آنها را فرا می‌گرفت، در طرف دیگر افتاد. محمدخان چوله زانو به زمین زد، کف‌های خود را در برابر گردن ملک‌محمود گرفت، در حالی که فریاد می‌کشید، و می‌گفت: «ای پست شقی تو کسان مرا کشتی، به زن و بچه‌های من رحم نکردی، ای مرد پست دیدی چطور گردش روزگار سزایت را داد، با خود عهد بسته بودم خونت بریزم، جرعه‌ای از آن بنوشم، اینک که نادر جوانمرد مرا به آرزویم رسانده است به عهد خود وفا می‌کنم.» محمدخان چوله پس از گفتن این عبارات، کفهای پر از خون خود را به لب برد، مانند شربتی گوارا خون را نوشید. در همین موقع بهرام‌علی‌خان بیات در طرف دیگر ملک‌محمدعلی را به زانو درآورده جانش گرفت، لحظه‌ای بعد ملک‌اسحق به سرنوشت عموهای خود گرفتار شده در خاک و خون غلتید.

محمدخان چوله و بهرام‌علی‌خان بیات با دستها و صورت و دهان خون‌آلود در برابر نادر زانو به زمین زده تشکر کردند. بهرامعلی‌خان گفت: ای نادر بزرگ، بعد از قتل برادرم پشتم شکسته شده بود، انتقامی که امروز کشیدم مرا جان بخشید، جانم فدای تو.

نادر که این منظره انتقام کشیدن را دید، سر برگرداند. اسرای تاتار از دیدن این منظره می‌لرزیدند، انتظار داشتند آن کشتار ادامه یابد، هر یک از آنان به نوبت سرشان از تن جدا شود و جان شیرین از کف بدهند، مانند گوسفندانی که به مسلخ می‌روند و منتظر نوبت هستند مات و مبهوت و خیره به آن صحنه نظر می‌کردند. بعضی که سست بنیان بودند اختیار از کف داده خرابی به بار آوردند و یا نقش زمین شدند. نادر که متوجه وضع و حال آنان بود گفت: سزای شما که اسیر دست قوای من شده‌اید مرگ است، اما چون تحریک و اغوای این پست فطرتان که به سزای خود رسیدند نافرمانی شروع کرده بودید می‌خواهم به شما ارفاقی بنمایم، از کشتن شما صرفنظر می‌نمایم.

از شنیدن این حرف نادر ولوله‌ای ایجاد گردید، روح تازه‌ای در بدن‌های بی‌رمق اسیران تاتار دمیده شد امکان نجات یافتن به مخیله آنان نمی‌گذشت، در حالی که از لب پرتگاه مرگ برگشته بودند، از مرگ حتمی نجات یافته بودند...

نادر به گفته خود چنین ادامه داد: «مادر، خواهر، زن، بچه، پدر، برادر، کس و کار شما به انتظار شما هستند، من نه تنها از کشتن شما صرف‌نظر کردم بلکه به شما آزادی می‌دهم، بروید به خانه و زندگی خود برسید، بروید، آزادید، سعی کنید در آینده بدسگالان و پلیدان شما را اغوا نکنند.»

بند از پای اسیران برداشتند. آنان که حال و رمقی داشتند به دست و پای نادر افتادند. عده‌ای قسم خوردند تا جان در بدن دارند در رکاب نادر شمشیر زنند، جان خود را فدایش کنند.

بدین ترتیب کار ملک‌محمود و ملک‌اسحق و ملک‌محمدعلی که مرتباً علیه نادر توطئه می‌چیدند خاتمه یافت اما کسان ملک‌محمود از شنیدن این خبر لباس عزا به تن کردند، برای گرفتن انتقام خون در گذشتگان به فعالت پرداختند.

به سبب رفتار عادلانه و مدبرانه نادر

زنانش به هم مهربان شدند...

نادر قمرطلعت را دوست داشت، محبتش به زن جدیدش به حدی زیاد بود که تمام اطرافیانش متوجه گردیدند. همین که برای شکست و سرکوبی تاتارها ابراهیم‌خان مأموریت یافت نزدیکان نادر با چشمکی که به یکدیگر می‌زدند به هم می‌فهماندند: «سپهسالار دوری از زنش را طالب نبوده است».

آنچه اطرافیان نادر درک کرده بودند واقعیت داشت زیرا نادر قمرطلعت عزیزش را از دوست داشتن گذشته می‌پرستید. وقتی در برابر قیافه جذاب و سیمای هوس‌انگیزش قرار می‌گرفت سر از پا نمی‌شناخت. عاشق جمال و کمال این دختر فداکار شده می‌کوشید اورا اسیر خود سازد. دختر سام‌بیک قوچانی در کنار شوهر مهربانش، در آغوش مردانه‌اش، هر لحظه عوالمی سیر می‌کرد، ساعت به ساعت علاقه‌اش به نادر فزونی می‌یافت، دلش می‌خواست نادر از خانه‌اش بیرون نرود، آرزو داشت نادر عزیزش از او دور نشود وقتی که نادر بیرون می‌رفت قمرطلعت ناراحت بود، زجر می‌کشید، همین که صدای پائی می‌شنید تصور می‌کرد شوهر مهربانش می‌آید. تمام روز انتظار می‌کشید، دقایق انتظار به کندی می‌گذشت، لحظاتی که نادر در کنارش بود به سرعت سپری می‌شد، شبها زودگذر بود. قمرطلعت آرزو داشت کلید صبح در چاه افکنده شود تا آفتاب سر بیرون نیاورد و نادر از بستر خارج نشود.

کارهای روزانه نادر زیاد، شب تا دیروقت مشغول بود. استراحت شبانه کوتاه بود ولی خوب می‌خوابید و نمی‌توانست از آن صرفنظر کند. قمرطلعت در موقعی که نادر در خواب بود به تماشای قیافه مهربانش می‌پرداخت، خطوط چهره مردانه‌اش را می‌دید، از داشتن چنین شوهری لذت می‌برد. به قمرطلعت گفته بودند نادر زن دیگری دارد، می‌دانست پسرهائی دارد، میل داشت آنان را به‌بیند. می‌خواست بفهمد زن سابق نادر چه قیافه و چه شکلی‌دارد؟ دلش می‌خواست بفهمد: آیا گوهرشاد از او زیباتر است؟ با خاله‌اش در این باره صحبت کرده از او کمک خواسته بود. خاله که طبیعت مردان را بهتر می‌شناخت در جوابش گفته بود: سعی کن محبت شوهرت را جلب کنی، او را گرفتار خود سازی تا فکرش به جای دیگری نرود، او هم منتهای کوشش نموده نادر را اسیر خود ساخته بود.

نادر پسرهایش را دوست داشت. آرزو داشت آنان هم مانند خودش مردان جنگی از آب درآیند. در تربیت آنان همت وافری به کار می‌برد. از همان کوچکی مشق تیراندازی، سواری، کشتی گرفتن به آنان می‌آموخت... مربیانی برای هر یک گمارده بود.

دیدن فرزندانش لذتی داشت، دوری از آنان برایش مشکل بود، اما از روزی که داماد شده بود گرفتار عشق جدید، فرصت دیدار کردن از فرزندانش را نمی‌داد.

گوهرشاد می‌کوشید مخیله کودکان نادر را از مهر پدر تخلیه نماید. به آنان بفهماند پدرشان به دیگری دل بسته است، دیگر آنان را دوست ندارد. اما فرزندان نادر که پدر خود را دوست داشتند و او را می‌پرستیدند، حرفهای گوهرشاد را باور نمی‌کردند. از دیدن اشک در چشمان گوهرشاد، دلشان می‌سوخت اما نمی‌توانستند ناسزاهائی که گوهرشاد به پدرشان می‌گوید تحمل کنند. نادر برای فرزندانش مظهر قدرت، عظمت، بزرگی و مردانگی بود. آنان می‌دیدند همگی در برابر پدرشان سر به زمین می‌سایند، حتی متوجه بودند عموابراهیم که از پدرشان بزرگتر بود در برابرش هیچ است، به این جهت به حرفهای گوهرشاد می‌خندیدند. چون پدرشان اغلب غایب بود و به میدانهای جنگ می‌رفت، تصور می‌کردند غیبت چند روزه‌اش برای این است که در نبردی شرکت جسته است.

نادر به گوهرشاد علاقه داشت در لحظات خوشی قیافه او را در نظر می‌آورد. عوالمی که با او سیر کرده بود با دقایقی که می‌گذشت قیاس می‌نمود، او را ورزیده‌تر و داناتر می‌یافت، گاهی هوس می‌کرد به سراغش برود، دلش را به دست آورد، محبت و دوستی خودش را نسبت به او ابراز نماید.

تمایلی که به دیدن فرزندانش داشت از طرفی، علاقه به گوهرشاد از طرف دیگر سبب شد چند روز بعد از عروسی به سراغ گوهرشاد برود.

گوهرشاد با وجود کینه‌ای که از نادر به دل داشت در آن چند روز افکارش را به کار انداخت بالاخره به این نتیجه رسید که با نادر باید به مدارا رفتار کند، محبتش جلب نماید، به این جهت با قیافه خندان از شوهرش استقبال کرد. دلش خون بود، از حسادت می‌سوخت، اما... به ظاهر می‌خندید.

اولین مرتبه‌ای بود که نادر در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت، ناراحت بود.... قیافه درهم شکسته، چشمهای ورم کرده گوهرشاد را می‌دید، فکر می‌کرد: بدون شک در آن چند روزی که او خوش

بوده است پایه اشک چشم گوهرشاد نخشکیده است. دلش سوخت بازوهای خود را گشود، گوهرشاد را در آغوش کشید. سر و صورتش را غرق در بوسه ساخت.

اطفال نادر که از دیدن پدر خوشحال بودند بالا و پائین می‌پریدند به دو طرفش آویزان شده او را می‌بوسیدند. آنان می‌دیدند برخلاف آنچه مادرشان گفته است پدر عزیزشان به خانه آمده به گوهرشاد محبت می‌نماید.

یکی گفت: مادر جان دیدی باباجان ما را دوست دارد.

دیگری گفت: اگر تو را دوست نداشت تو را نمی‌بوسید، چرا دروغ گفتی؟! نادر که صدای فرزندانش را شنید یک‌یک را در آغوش کشید، آنان را بوسید و گفت: کی گفته شما را دوست ندارم، شما عزیزان دل من هستید، مادر شما هم گوهر زندگی من می‌باشد.

در برابر این اظهار محبت و لطف، گوهرشاد سرافکنده و خجل بود، قلباً می‌سوخت، اما فکر می‌کرد حالا که شوهرش آمده، اکنون که او را می‌پرستید و اظهار محبت می‌کند، پس به او علاقه دارد. بدون تردید مانند گذشته او را دوست دارد، شاید هم آن طور که آرزو کرده زن جدیدش را نمی‌پسندد، برای این که بیشتر بر این موضوع واقف شود، برای این که حقیقت را بداند کودکان خود را به اطاق دیگر برد، وسائل سرگمیشان را تهیه کرد... ساعتی بعد بر گوهرشاد مسلم گردید: نادر مانند گذشته به او علاقه دارد، از درجه محبتش چیزی کاسته نشده است. نادر سیاستمدار بود، خوب می‌دانست چگونه با کسانی که رقیب یکدیگر هستند رفتار نماید، محبتشان را به خود جلب کند. او خوب متوجه بود گوهرشاد و قمرطلعت رقیب یکدیگر می‌باشند. برای این که آن دو رقیب را نسبت به خودش مهربان داشته باشد، ضمناً از کینه و نفرتی که دو هوو نسبت به یکدیگر داشتند کاسته شود با سیاست رفتار کرد. روزهای خوشی، ایامی که شهد و شیرینی زناشوئی نامیده می‌شود سپری گردید، اقتضای طبیعت چنین است زن دلداده و عاشق، از افراط در عشق‌ورزی در روزهای اول زناشوئی خسته می‌شود، همین که در اندرونش ثمره‌ای پدید آمد انقلابی به وجود می‌آید، با این که شوهرش را به حد پرستش دوست دارد معذلک از او دوری می‌کند، پیدایش چنین حالی در قمرطلعت، فرصت بیشتری به نادر می‌داد تا به گوهرشاد برسد.

رفتار مردانه نادر با دو زنش به طوری بود که آن دو رقیب خواستار دیدار یکدیگر گردیدند، تعریفهائی که نادر از یکی به دیگری کرده بود آنقدر محبت‌آمیز بود که وقتی به هم رسیدند، کینه‌ای به دل نداشتند، یکدیگر را در آغوش گرفتند. بعد از چند مرتبه رفت و آمد، با یکدیگر مأنوس شدند و چون نادر رفتارش با هر دو نفر عادلانه بود حسادتی به هم نداشتند.

نادر که در میدان جنگ در زمامداری و لشکرداری، در مردم‌داری سرآمد دیگران بود، در میدان عشق هم سرآمد دیگران از آب درآمد. او که توانسته بود در خراسان امنیت و آسایش برقرار سازد، در خانه خودش نیز راحتی و خوشی حکمفرما ساخت.

طغیان و سرکشی حسین‌سلطان در قائن...

بعد از کشته شدن ملک‌محمود سیستانی، ملک‌اسحق و ملک‌محمدعلی بستگانشان عزادار گردیدند. وقتی که این خبر به حسین‌سلطان قاینی که از بستگان ملک‌محمود و در شهر قاین ساکن بود رسید، با کسان و بستگان و دوستان خود خلوت کرد و به کنکاش پرداخت. ملک‌کلبعلی پسر ملک‌محمود که از مرگ پدر بی‌تاب و به خون نادر تشنه بود و ملک‌لطفعلی برادرزاده ملک‌محمود در آن جلسه حضور داشتند. در آن روزها که ملک‌محمود سیستانی تاج شاهی بر سر گذارده بود هر یک از این اشخاص که بستگان نزدیکش بودند صاحب مقام و منزلتی گردیدند، اکنون که متوجه می‌شدند سردسته فامیلشان به قتل رسیده است خون در رگهایش به جوش آمده قسم یاد کردند، علیه نادر قیام کنند و سزایش بدهند. روز بعد تهیات لازم دیدند، فرماندار قائن که از مشهد و از طرف نادر به آنجا آمده بود گرفتند و از شهر بیرون کردند، به او گفتند بزودی به حساب نادر هم رسیده خواهد شد. حسین‌سلطان و بستگان دیگر ملک‌محمود به سرعت به جمع آوردن قوا پرداختند، قلعه قائن را مستحکم ساختند، آذوقه و خواربار لازم در قلعه گرد آوردند، از اطراف کمک خواستند.

فرماندار قائن در حدود شصت فرسخ فاصله بین قائن و مشهد را به سرعت پیمود، طغیان حسین‌سلطان و بستگان ملک‌محمود را به عرض نادر رساند. نادر دسته‌ای از سپاهیان خود را به طرف قائن فرستاد تا حسین سلطان را گوشمالی دهند. چند روز بعد خبر رسید سپاهیان فرستاده شده در برابر قوای حسین‌سلطان شکست خورده متواری گردیدند.

گوشه و کنایه‌هائی که می‌زدند و می‌گفتند: «نادر نبرد عشق را بر نبرد در میدان جنگ ترجیح می‌دهد!» جسته گریخته به گوش نادر رسید. برای این که نشان دهد این شایعات صحت ندارد، دستور داد سپاهیانش برای حمله به طرف قائن مهیا گردند. نادر متوجه بود شاه تهماسب دوم نسبت به او صمیمانه رفتار نمی‌کند. اثرات شکستی که شاه‌تهماسب در میدان عشق خورده، شکستی که در میدان جنگ نصیبش شده در خاطر شاه جوان باقی مانده بود. چون نادر توسط جاسوسانی که داشت از این عوالم باخبر گردیده بود میل نداشت به تنهائی مشهد را ترک گوید. به این جهت به حضور شاه تهماسب رسید، استدعا کرد در این نبرد شرکت فرمایند.

شاه تهماسب صلاح ندانست در برابر درخواست نادر استقامت ورزد، به این جهت مهیای حرکت گردید، تاریخ‌نویسان متفق‌القولند که روز ۷ ذیحجه سال ۱۱۳۹ هجری قمری شاه تهماسب به اتفاق سپهسالارش نادر در راس ۸۰۰۰ نفر سپاهی به طرف قائن حرکت کردند.

جاسوسان حسین‌سلطان خبر آوردند، نادر با قوای انبوهی در راه است عنقریب می‌رسد. از شنیدن این خبر ملک کلبعلی و ملک

لطفعلی ترسیدند، فکر کردند: کسی که پدر و عمویشان را به زانو درآورده آنان را به دست دشمنانشان سپرده به فجیع‌ترین وجهی به قتل رسانده است مانند اجل می‌آید. حساب کردند: در برابر قوایش که از حد فزون است تاب مقاومت ندارند، چون اطمینان داشتند اگر اسیر شوند شربت مرگ خواهند نوشید به این جهت اندیشیدند: اگر به قوای بزرگتری به‌پیوندند، اگر در پناه کسی که قدرتی داشته باشد قرار گیرند، ممکن است روزی از نادر انتقام بکشند. ملک کلبعلی و ملک‌لطفعلی می‌دانستند اشرف افغان در اصفهان مقر گرفته و شاه ایران است، آنان خبر داشتند قوای اشرف زیاد است. برای این که او را علیه نادر برانگیزند، برای این که به حساب نادر برسند صلاح خود را در آن دیدند به طرف اصفهان فرار کنند. همین که حسین‌سلطان فهمید، ملک کلبعلی و ملک‌لطفعلی فرار کرده‌اند قوای خود را به قلعه قائن کشاند، دستور داد در خندقهای اطراف قلعه آب انداختند، دروازه‌ها را بستند، برج و باروی شهر را مستحکم کردند. قوای شاه تهماسب به شهر قائن رسید و اطراف شهر را مانند نگین انگشتر در میان گرفتند. توپها در بلندی کار گذاشته شد. به فرمان نادر دیوارهای قلعه زیر آتش توپخانه گرفته شد. قسمتهائی از حصار شهر در برابر گلوله‌های توپ تاب مقاومت نیاورده فرو ریخت، بدین ترتیب برای عبور قوای نادر راه بازگردید. حسین‌سلطان که متوجه شد در برابر قوای نادر و تجهیزاتی که دارد نمی‌تواند مقاومت کند به علاوه ملک کلبعلی و ملک‌لطفعلی به او خیانت کرده‌اند به فکر چاره‌جوئی افتاد، بعد از مشورت کردن با چند نفر از ریش سفیدان صلاح در آن دید شهر را تسلیم کند، گناه سرکشی و طغیان را به گردن فراریان بگذارد. دیده‌بانان قوای نادر خبر دادند عده‌ای از ساکنان قلعه قائن با بیرقهای سفید از دروازه شهر خارج شدند.

به فرمان نادر توپها از پرتاب گلوله خودداری کردند. قوای نادر که در حال حمله بودند از پیشروی خودداری کردند. حسین‌سلطان با عده‌ای از ریش‌سفیدان قاین به اردوی نادر رسیدند. در برابر شاه‌تهماسب به خاک افتاده طلب عفو و بخشایش کردند.

شاه تهماسب منتظر بود بداند نادر چه تصمیمی درباره آنان گرفته است تا طبق میل او رفتار کند. حسین‌سلطان پایه‌های شورش را به گردن ملک کلبعلی و ملک‌لطفعلی که از نادر کینه به دل داشتند انداخت، اظهار داشت: در عالم قوم و خویشی پسندیده نبود با آنان که داغدیده بودند مخالفت شود، اما اینک که آنان رفته‌اند، من آزاد شده‌ام، از محظور درآمده‌ام دیگر علتی ندارد برادرکشی ادامه یابد. شاید شاه‌تهماسب میل داشت این گردنکشان طاغی و باغی را که سبب شدند او از مشهد خارج شود به سزایشان برساند، اما نادر که نظری جز تحبیب هموطنان خود نداشت، مایل بود بر تعداد هواداران خود بیفزاید زبان به سخن گشود و گفت: حسین‌سلطان! کسان ملک‌محمود به خصوص فرزندش ملک کلبعلی نه تنها حق دارند در مرگش عزادار باشند بلکه حق دارند دشمن کسی باشند که سبب چنین عزائی گردیده است. می‌گویند: پدر کشته را کی بود آشتی! من به هیچ‌وجه انتظار نداشتم کسان ملک‌محمود بیکار بنشینند و انتقام نگیرند. شورش و طغیان شما از روی کمال مردانگی و جوانمردی بود اما...

حسین‌سلطان از شنیدن بیانات نادر که شورش و طغیانشان را موجه قلمداد می‌کرد خوشحال گردید، همین که شنید نادر حرکت آنان را کمال مردانگی و جوانمردی می‌داند مسرتش **زایدالوصف** گردید ولی کلمه «اما» که نادر به بیاناتش افزود ناراحتش کرد.

نادر پس از لحظه‌ای سکوت چنین اظهار داشت: اما کسان ملک‌محمود خبر ندارند، او و پسرش ملک‌محمدعلی و ملک‌اسحق چه کردند که گرفتار چنین عقوبتی گردیدند. حسین‌سلطان تو را قاضی قرار می‌دهم، از تو می‌خواهم راجع به امری که برایت توضیح می‌دهم قضاوت کنی. تو امروز گرفتار و اسیر هستی، طلب عفو و بخشایش می‌کنی، اگر قبله عالم حضرت ظل‌الله تو را بخشیدند، بر تو رحمت آوردند، تو هم قسم خوردی و عهد کردی تا عمر داری وفادار باشی و خیانتی مرتکب نشوی چه وظیفه داری؟

حسین‌سلطان عرض کرد: تا عمر دارم بنده درگاه خواهم بود جانم را در راه حضرت ظل‌الله فدا خواهم کرد.

نادر گفت: اگر قسم خود را فراموش کردی، اگر برخلاف عهدی که بسته‌ای رفتار کردی، اگر باناکسان ساختی و آنان را تحریک کردی، علیه ظل‌الله که جانت را بخشیده‌اند دست به خیانت زدی، تکلیف چیست؟! حسین‌سلطان گفت: این عمل خلاف مردانگی است، ظل‌الله حق دارند هر مجازاتی که مایل باشند دستور فرمایند درباره‌ام اجراء کنند.

نادر پرسید: آیا در برابر این خیانت، قبله عالم حضرت ظل‌الله حق نخواهند داشت لااقل جان آن شخصی که با کمال جوانمردی یک مرتبه بخشیده‌اند، بگیرند و خاطی را به سزای خیانتش برسانند؟

حسین سلطان عرض کرد: البته حق دارند.

نادر با صدای رسا گفت: حسین سلطان تو و بستگان دیگر ملک‌محمود که مردانه برای انتقام خون ملک‌محمود قیام کردید بدون شک توجه نداشته‌اید ملک‌محمود چه خیانت بزرگی مرتکب شده است. وقتی که قوای ظفر نمون حضرت ظل‌الله به شهر مشهد وارد شدند و عرصه بر ملک‌محمود تنگ گردید به حرم ثامن‌الائمه علیه‌السلام پناه برد و تسلیم شد، قسم یاد کرد گذشته را تکرار نکند، بقیه عمر به راه خدا برود و تخطی نکند. یامر حضرت ظل‌الله و به حرمت امام هشتم علیه‌السلام خطاهای گذشته‌اش فراموش شد، به ملک‌محمود تأمین جانی و آزادی داده شد ولی او منتظر فرصت بود، سعی داشت برخلاف عهدی که بسته بود رفتار کند.

از تحقیقاتی که به عمل آمد، معلوم گردید نه تنها چند مرتبه به توطئه و دسیسه دست زده است بلکه از آن هم قدمی فراتر نهاد، کسانی به طرف مرو فرستاد، تاتارها را علیه قوای حضرت ظل‌الله برانگیخت، آنان را به شورش و طغیان واداشت. من تصور نمی‌کردم ملک‌محمود چنین خطائی مرتکب شود، با این که چندین سال پیش مهمانش بودم قصد جان مرا کرده بودو فکر نمی‌کردم برخلاف قسمی

که خورده بود رفتار کند برای اطمینان خاطر، برای این که معلوم شود گماشتگان ملک‌محمود قصد خیانتی به او ندارند، شخصاً آنان را محاکمه کردم. آیا می‌دانستی ملک‌محمدعلی با کمال صراحت اعتراف کرد، چنین توطئه‌ای به دستور ملک‌محمود انجام یافته است و آیا خبر داشتی که برای حفظ جانش خطای مرتکب شده را به حساب برادرش ملک‌محمود و ملک‌اسحق گذاشت، خودش را جوان نپخته و خام قلمداد کرد، طلب عفو نمود؟! آیا شنیده بودی که ملک‌محمود و ملک‌اسحق بعد از اعتراف محمدعلی چون راهی جز گفتن حقیقت نداشتند به خطای خود معترف شدند؟! حال بگو بدانم آیا برخلاف مردانگی و جوانمردی با آنان رفتار شده است، آیا آنان سزاوار مرگ نبودند؟!

حسین سلطان در برابر منطق قوی نادر و قضاوتی که قبلا کرده بود نمی‌دانست چه بگوید عرق بر پیشانیش نشسته بود، فکر می‌کرد چه جواب بدهد. نادر گفت: تو که مرد شریفی هستی به من بگو اگر سر و کار چنین خیانتکارانی را به دست تو می‌سپردند با آنان معامله دیگری می‌کردی، آیا ممکن بود باز هم آنان را ببخشی؟

حسین‌سلطان گفت: اگر چنین خیانتی کرده باشند، اگر برخلاف قسمی که یاد کرده بودند رفتار نموده‌اند سزایشان مرگ بوده است، من بسیار متأسف هستم که این مطالب را نمی‌دانستم، تحت تأثیر قرابت و قوم و خویشی دست به چنین اقدامی زده‌ام.

نادر در برابر شاه تهماسب سر فرود آورد و عرض کرد: اطمینان دارم حضرت ظل‌الله، این مردِ غیور که جوانمردانه رفتار کرده مردانه هم اظهار تأسف می‌نماید خواهند بخشید. شاه تهماسب که در برابر رفتار مردانه و قدرت بیان و سحر کلام نادر مفتون و مجذوب شده بود گفت: اگر سپهسالار ما صلاح می‌داند حسین‌سلطان و آشوبگران دیگر بخشوده شدند ما هم حرفی نداریم، آنان را می‌بخشیم. حسین‌سلطان ابتداء به پای شاه تهماسب افتاد، پس از آن پا و دست نادر را بوسید، اسیران آزاد شدند، همگی دعاگوی شاه و سپهسالارش گردیدند.

نجات یافتن نادر از مرگ مسلم

نادر برای سرکوبی آشوبگرانی که در قلعه سنگان گرد آمده و ناامنی در اطراف به بار آورده بدند حرکت کرد. در بین راه آب کافی برای آشامیدن و رفع عطش کردن اسبها نبود، از این حیث در مضیقه افتادند. هوا گرم بود، جاده‌های بین راه خراب و از شن مستور بود. چرخهای توپها و عرابه‌ها در شن فرو می‌رفت، حرکت به جلو مشکل بود. برای عبور دادن توپها نمد روی زمین پهن می‌کردند، شانه‌ها را به کار انداخته توپها را قدم به قدم جلو می‌بردند، عرق از سر و روی سربازان فرو می‌ریخت، با ذرات شن و نمک مخلوط می‌گردید، از گوشه‌های لبها عرق شور شن‌دار به داخل دهان راه می‌یافت، عطش زیادتر می‌گردید. چشمها می‌سوخت، زحمت سواران نادر زیاده از حد بود، اسبها تا زانو در شن فرو می‌رفتند و به زحمت قدم برمی‌داشتند.

(حرکت از قاین روز دوم صفر ۱۱۴۰ هجری قمری شروع شده است.)

نادر لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، شخصاً در جلوی سپاه حرکت می‌کرد. راه مناسب انتخاب می‌نمود، با فرمانهای قاطع خود نفرات را دلگرم می‌ساخت. سواران نادر و افرادی که در رکابش بودند عطش داشتند. از گرما ناراحت بودند، غرق در شن و نمک شده جلو رفتنشان مشکل بود، اما همگی دارای روحیه قوی بودند، نادر فرمانفرمای آنان بود، چون به فرمان او پیش می‌رفتند، در برابر گرما و عطش نهراسیدند، سرانجام بر ریگزار فائق آمدند خود را به قلعه بهدادین که در بین راه بود رساندند.

افغانهای ساکن دژ که منتظر نبودند، ناگهان خود را با سپاه انبوه نادر مواجه دیدند، چون متوجه شدند در برابر قوای نادر قادر نیستند استقامت ورزند، اظهار اطاعت کردند و تسلیم شدند، درهای قلعه را به روی سپاه نادر باز کردند سردسته افغانان به حضور نادر شرفیاب شد، اجازه خواست به نیازآباد برود، ساکنین آنجا را نیز تسلیم نماید. نادر قبول کرد ولی از نظر احتیاط چند نفر از افغانان را در اردوی خود نگاهداشت. منظور نادر این بود گروگانهائی داشته باشد، در صورتی که خیانتی کردند به حساب آنان برسد. گروگانها فکر می‌کردند شبانه فرار خواهند نمود و به دیگران خواهند پیوست. نادر که متوجه کار خود بود دستور داد از آنان مراقبت به عمل آید. فرار گروگانها در آن شب میسر نگردید، شب بعد هم کوشش آنان بی‌نتیجه بود. چندین روز بدین ترتیب گذشت، چون از کسانی که رفته بودند خبری و اثری نشد نادر دانست نیرنگی در کار است.

سوارانی که از طرف نادر به طرف قلعه سنگان رفته بودند تا خواربار برای سپاه و علیق برای اسبها تهیه کنند دست خالی برگشتند، معلوم شد کلانتر قلعه سنگان از تحویل آنها خودداری کرده قلعه را مستحکم نموده قصد پایداری دارد.

جاسوسان نادر برایش خبر آوردند ساکنین قلعه سنگان از افغانان ابدالی باخزر، کوسویه و خوریان استمداد جسته‌اند.

نادر تأمل جایز ندانست، دستور داد گروگانها را که قصد فرار داشتند از دم تیغ گذراندند. مال و منال و دوابشان را به سربازانش بخشید، کسانشان را اسیر کرد، رعایای محل که با افغانان همکاری نموده بودند امان داد. کسانی که قدرت و نیروی جسمی داشتند برای کشیدن توپها و خدمت به سربازانش گمارد، از آنان که تمکنی داشتند تأمین وسائل زندگی و سیورسات سپاه را خواست. پس از بازدید محل و موقعیت سنگان نقاط مرتفعی که باید توپها در آنجاها برقرار گردد تعیین کرد. با زحمت و سختی توپها را به نقاط مرتفع رساندند. همین که توپها در جایگاههای تعیین شده مستقر گردیدند نادر با سپاه خود از جاده خواف به طرف قلعه سنگان به راه افتاد، قلعه را محاصره کرد. طبق فرمان نادر شلیک توپخانه شروع شد، گلوله‌های توپ برای تخریب دیوارهای قلعه مرتباً پرتاب می‌شدند. سربازان و سواران نادر مهیا بودند همین که رخنه‌ای ایجاد شد به طرف قلعه پیشروی کنند.

نادر برای این که گلوله‌اندازی توپها را شخصاً نظارت کند تا

گلوله‌ای هدر نرود، هرچه زودتر دیوار قلعه شکافته شود بالای یکی از تپه‌های جایگاه توپخانه رفت. توپچیان همین که چشمشان به نادر محبوبشان افتاد، سپهسالار را در آنجا دیدند بر فعالیت خود افزودند، مرتباً توپها را پر کرده گلوله‌هایشان را روی یک قسمت معین از دیوار قلعه می‌انداختند، توپها از شدت کار و فعالیت گرم شده لوله‌های بعضی از آنها سرخ شده بود. نادر متوجه خرابیهای قلعه بود، شاید به فکر این که به زودی رخنه لازم ایجاد خواهد شد و سوارانش باید برای حمله مهیا باشند به سرعت از توپها دور شد. هنوز چند قدمی دور نشده بود یکی از توپهائی که نادر در کنار آن ایستاده بود با صدای مهیبی ترکید، پاره‌های گلوله و جدار توپ و آتش درونی توپ سعیدسلطان توپچی و چند نفر دیگر از توپچیان که در اطرافش بودند از پا درآورد و سوزاند. نادر برگشت، کشته‌ها را در میان خاک و خون و گرد و غبار دید. از این که گزندی به خودش نرسیده بود خدا را شکر کرد، اما برای درگذشتگان متأثر و مغموم گردید، توپچیان دیگر که متوجه شدند اگر نادر آن چند قدم را نرفته بود به سرنوشت دیگران گرفتار می‌شد، عنایت خداوندی را شامل حالش دانستند. به سرعت همگی دانستند، به قدرت خداوند نادر از مرگ رهائی یافت. ساعتی بعد تمام افراد سپاه خبر داشتند و به یکدیگر می‌گفتند: «حرکت نادر و دور شدنش از توپها الهام غیبی بوده است. خدا حافظ جانش می‌باشد... خداوند بزرگ چقدر نادر را دوست دارد.»

در آن لحظه‌ای که توپ ترکید و عده‌ای به خاک و خون درغلتیدند، نادر متوجه وضع حال خود نبود. در آن دقایق دو چیز خاطرش را آزرده می‌ساخت: یکی از دست رفتن سعید سلطان توپچی باوفا و چند نفر از سربازان توپچیش بود، دیگری از کار افتادن یکی از توپهای حصارشکن که از قدرت و نیروی توپخانه‌اش می‌کاست. ساختن توپ دیگر در آینده برایش میسر بود اما جانهای از دست رفته را نمی‌توانست جبران کند.

جنگ با تمام شدت ادامه داشت، توپها مرتباً حصار قلعه سنگان را می‌کوبیدند، نادر به کمک سربازان نعش شهیدان را به خاک سپرد، دستور داد اثاثه و آنچه متعلق به از دست رفتگان بود گرد آوردند تا در مراجعت به کسانشان داده شود. در تمام مدتی که نادر مشغول انجام این تشریفات بود، فرصت نداشت به حال و روز و وضع خود فکر کند. وقتی فارغ شد، هنگامی که فرصتی یافت، موقعیت را در نظر آورد و متوجه شد: اگر لحظه‌ای بر جای خود مانده بود چگونه پاره‌های توپ ترکیده شده او را از پای درمی‌آوردند؟! از یادآوری این موضوع لرزشی سراپایش را فرا گرفت، همگی می‌گفتند: الهام غیبی بوده است اما نادر که بدون اراده از جلوی توپ دور شده سالم مانده بود فکر می‌کرد به او الهام نشده بلکه خواست خدا چنین بود، زنده بماند. نادر می‌لرزید این لرزش از ترس نبود، او از شوق می‌لرزید، از این که سالم مانده و آسیبی ندیده است خوشحال بود، می‌خواست از باری تعالی که او را حفظ کرده است تشکر کند، مایل بود سپاس خداوند را به جا آورد اما زبانش قادر نبود. در بالای تپه ایستاده بود. چشمش به دیوارهای قلعه سنگان که در اثر گلوله‌های توپ فرو می‌ریخت و شکاف برمی‌داشتند بود، اما فکرش در عالم دیگر سیر می‌کرد. فکر می‌کرد: اگر کشته شده بود، در درجه اول شاه تهماسب خوشحال می‌شد، در درجه دوم دشمنانش شادی می‌کردند، از خود سؤال می‌کرد: با زن و بچه‌هایش چه می‌کردند؟ چه به روزشان می‌آوردند؟ از این که خداوند نخواسته بود کشته شود و او را حفظ کرده بود لذت برد، بی‌اختیار چشمانش به طرف آسمان متوجه گردید، آهی از اعماق سینه‌اش برآمد، قطره اشکی در گوشه چشمانش نمایان گردید. این دو کلمه: «خدایا شکرت» از گلویش خارج شد.

شاه‌تهماسب شنید توپی ترکید، ولی نادر از مرگ رهائی یافت. شاید در دل خود به این توپی که بی‌موقع ترکید، به جای از بین بردن نادر، سعیدسلطان و چند نفر توپچی دیگر را از بین برد لعنت فرستاد، شاید به فکرش رسید: اگر نادر کشته شده بود، چطور راحت می‌شد و چگونه زمام سپاهیان را در دست می‌گرفت! شاید لحظه‌ای به رفتاری که بعد از کشته شدن نادر می‌بایستی در پیش گیرد فکر کرد، شاید هم به عشق برباد رفته به عشقی که به دختر سام‌بیک داشت و برای او مایه سرشکستگی شده بود اندیشید.

شاه تهماسب در خیمه و خرگاه خود دور از تیررس و میدان جنگ ناظر اوضاع بود. فریاد رعدآسای نادر، منظره قامت مردانه‌اش روی اسب که از طرفی برق‌آسا به طرف دیگر می‌رفت لرزه‌ای در دل شاه انداخت. شاید به خاطرش رسید چاره‌ای بیاندیشد. این سد و مانع بزرگ که مانند موم او را در دست خود می‌چرخاند درهم شکند، او را از سر راه خود بردارد. شاید هم در این لحظات حساس و دقایق باریک کشته شدن و مرگ نادر را آرزو می‌کرد.

سپاهیان نادر چون دست خدا را پشت و پناه سپهسالار خود می‌دانستند و فتح و پیروزی را برای خود مسلم می‌شماردند، استقامت و پایداری ساکنین قلعه را بیهوده دانسته، شکست قطعی آنان برایشان مسلم و واضح بود. تمام افراد منتظر بودند دیوارهای قلعه فرود ریزدتا با یک یورش بر سر افراد داخل قلعه بریزند، آنان را به زانو درآورند. آن روز و روز بعد توپها مرتباً دیوارهای قلعه را کوبیدند، سرانجام حصار قلعه فرو ریخت، راه حمله و یورش باز شد.

ساکنین قلعه سنگان در مدت دو روز سعی کردند هر قسمت از دیوار قلعه خراب می‌شود ترمیم نمایند، اما گلوله‌های توپ مرتباً می‌رسید و انجام چنین عملی را از آنان سلب می‌کرد. عده‌ای در زیر گلوله‌ها و دیوارهای فرو ریخته زخمی شدند و مردند، هرقدر شکاف دیوار قلعه بیشتر می‌شد، هر اندازه که حصار قلعه بیشتر درهم می‌شکست تزلزل روحی قلعه‌داران فزونی می‌یافت. نادر همین که متوجه شد، دیوار بزرگ قلعه فرو ریخته است سپاهیان را برای حمله مهیا ساخت. جنب و جوش سپاهیان را ساکنین قلعه از برج و باروی بزرگ دیدند. برای متوقف ساختن حمله قریب‌الوقوع، چند نفری از دروازه قلعه خارج گردیدند، به طرف سپاهیان نادر راه افتادند. نادر باز شدن دروازه قلعه را دید، خروج عده‌ای از ساکنین قلعه را مشاهده

کرد. او از این مناظر زیاد دیده بود، می‌دانست برای تسلیم شدن می‌آیند. از این که کشت و کشتاری نخواهد شد، از این که بدون خونریزی قلعه فتح خواهد شد خوشحال گردید. فرستادگان رسیدند، در جلو اسب نادر سر فرود آورده امان طلبیدند، کلانتر سنگان شمشیر به گردن آویخته تسلیم گردید، پس از عرض معذرت قبول کرد خواربار و سیورسات قوای نادر را تقدیم نماید از نادر درخواست کرد به زن و بچه و کسانی که در قلعه جمع شده‌اند ترحم نماید، از حمله کردن به طرف قلعه سنگان خودداری کند.

نادر قبول کرد، عذر کلانتر سنگان را پذیرفت، از او خواست فوراً به عهد خود وفا نماید.

کبوتر قاصدی به قلعه سنگان رسید، حرکت ۸۰۰۰ نفر افغانی که برای کمک به سنگانیان در راه بودند به آنان نوید داد. خوشحال شدند، فکر کردند، بدفع‌الوقت بگذرانند، کج‌دار و مریز رفتار کنند تا قوای کمکی برسد و درسی به نادر داده شود. نادر مدتی صبر کرد، چون خواربار رسید، پیغام فرستاد، زودتر وظیفه خود را انجام دهند. کلانتر سنگان در جواب گفت: مشغول بارگیری هستیم، عنقریب سیل خواربار از دروازه قلعه خارج می‌شود. وقتی این جواب را برای نادر آوردند، بر بلندی ایستاده دیوار خراب قلعه را با نظر تیزبین خود بررسی می‌کرد. ساکنین قلعه که رسیدن افغانان را نزدیک می‌دانستند، از طرفی برای دفاع حاضر شده از طرف دیگر برای بستن شکاف دیوار وسائل تهیه می‌دیدند تا شبانه از تاریکی استفاده نموده شکاف را پر کنند. این جنبش و حرکت از نظر نادر مخفی نماند، با فکر تیزبین خود در اطراف کار ساکنین قلعه فکر کرد. نادر می‌دانست و از جاسوسان خود شنیده بود ساکنین این نواحی از افغانان کمک خواسته‌اند. فکر کرد: شاید حیله‌ای در کار باشد و کلانتر سنگان که به نظرش پیرمرد محیل و مکاری آمد خواسته است سرش را گرم کند تا قوای کمکی برسد. همین که این فکر و خیال به نادر دست داد آثار غضب در چهره‌اش هویدا گردید، فرمان داد سپاهیانش برای حمله حاضر شوند.

جنب و جوش سپاهیان نادر را ساکنین قلعه مشاهده کردند، دروازه را بستند، برای دفاع در اطراف شکافهای دیوار قلعه مهیا و آماده ایستادند. به فرمان نادر سپاهیانش به حرکت درآمدند، در یورش اول عده‌ای از پا درآمدند، اما یورشهای شدید بعدی چنان شدید بود که ساکنین قلعه را مستأصل ساخت. خدعه و نیرنگ ساکنین قلعه مسلم بود، نادر دستور داد: بر آن جماعت خائن ترحم نکنند. فرمود: اسیر خائن لازم نیست، هرکس در برابر تیغ آمد امانش ندهند. فرمان نادر به سرعت اجراء شد، قوای نادر سیل‌آسا به داخل قلعه راه یافتند، تمام اموال و اثاثه و خواربار ضبط گردید. زوایای قلعه را گشتند و همه چیز را به تصرف خود درآوردند.

نادر برای حفظ ناموس ساکنین قلعه بر آنان رحمت آورده بود، اینک که مردان قلعه خیانت کرده، برخلاف مردانگی رفتار نمودند، در حقیقت به ناموس خود رحم ننموده بودند، فکر کرد: چرا، به آنان رحم کند؟ به این جهت دستور داد زنان خائنین را اسیر کنند، به اسارت برند، مانند کنیز با آنان رفتار نمایند.

نادر در همه جا افراد موافقی داشت که از کم و کیف اوضاع او را باخبر می‌ساختند، از باخزر پیکی رسید، به نادر خبر داد هشت هزار نفر از سپاهیان افغان ساکن هرات برای کمک به ساکنین قلعه سنگان در حرکت هستند. این خبر به سرعت در بین سپاهیان نادر انتشار یافت. از روزی که افغانان به اصفهان حمله نموده پایتخت کشور شاهنشاهی را به تصرف خود درآورده شاه‌سلطان‌حسین را از تخت سلطنت به زیر کشیده بودند، ترس و رعبی در دل سپاهیان ایران افتاد. قوای افغان را شکست‌ناپذیر می‌دانستند. شقاوت و سنگدلی محمود افغان، رفتار افغانان با ساکنین شهرها خاطرات هراس‌انگیزی در دلها و فکرها ایجاد کرده بود. نادر خوب می‌دانست سپاهیانش از افغانان می‌ترسند. فکر می‌کرد، با وجود این که روحیه آنان را قوی ساخته است معذلک ترس از سپاه افغان در دل آنان ریشه دوانده است. برای این که این روحیه درهم شکسته شود، برای این که درسی به سپاهیان خود بدهد، برای این که روحیه و فکرشان را برای نبردهای آینده مهیا سازد به سرعت فرمان و دستور حرکت داد. سپاهیان نادر با اکراه دستور سپهسالار خود را انجام می‌دادند. نادر ۵۰۰ نفر از سواران افشار و جلایر که فدائیانش بودند انتخاب کرد. بقیه سپاهیان را در مواضعی که مشرف بر عرصه کارزار بود و بر میدان جنگ مسلط بود جای داد. برتری مواضع و استحکام آنها روحیه سربازان نادر را تا حدی حفظ کرد. نادر درصدد برآمد در نبرد اولی که با افغانان می‌نماید پیشدستی نکند، کوشش نماید آنان را به میدان جنگ بکشاند، ابتکار حمله را به دستشان بسپارد تا سپاهیانش با استفاده از موقعیت و برتری که در مواضع جنگی دارند به حمله متقابل دست زده حریف را از پا درآورند.

افغانان که در چند سال اخیر مرتباً به سپاه قزلباش شکست وارد آورده شاهد فتح و پیروزی در آغوش کشیده بودند با اطمینان خاطر پیش می‌آمدند، شنیده بودند نادری هست و در چند جنگ محلی پیروز گردیده است، می‌دانستند پسر شاه سلطان‌حسین در این گوشه ایران تاج شاهی بر سر گذاشته می‌خواهد به اصطلاح جای پدر را بگیرد، خبر داشتند اشرف شاه ایران است، در اصفهان کوس لمن‌الملکی می‌زند و چون افغانان ایران را ملک‌طلق خود می‌دانستند به کمک آمده بودند، در نظر داشتند خراسان را از وجود قوای قزلباش پاک کنند و حساب پسر شاه‌سلطان‌حسین را برسند.

نادر با ۵۰۰ نفر سوارانش تاخت و تاز می‌کرد، مانند طعمه‌ای حریف را به طرف تله می‌آورد. افغانان به سرعت پیش می‌آمدند، همین که به نزدیکی قوای نادر رسیدند، تعداد سپاهی کمی در برابر خود دیدند با اطمینان به پیروزی به حمله دسته‌جمعی پرداختند. سواران افشار و جلایر که از دلیرترین سپاهیان نادر بودند به فرمان نادر که با تبرزین خود غوغا می‌کرد حمله متقابل را شروع کردند. سپاهیان نادر که در مواضع خود استقرار یافته و از دیدن اولین یورش افغانان گرفتار هراس و تشویش گردیده بودند، همین که متوجه شدند نادر با ۵۰۰ نفر سوار مانند شیر به جان ۸۰۰۰ نفر

سپاهیان افغان افتاده مانند برگ خزان آنان را به زمین می‌ریزند، جرأت و شهامتی یافتند. نادر دستور داده بود سپاهیانش که موضع گرفته‌اند قبل از دستور او به حمله نپردازند. او می‌خواست با دلاوری خود و دلیران افشار و جلایر روحیه آنان را قوی سازد، سپس به آنان اجازه دهد وارد میدان کارزار گردند. حملات مردانه نادر و سواران افشار و جلایر نتیجه بخشید، سربازان نادر که در کمینگاهها بودند برای کمک به نادر و سوارانی که در میدان جنگ بودند بی‌تاب شده بودند. نادر با جنگ و گریز سپاهیان افغان را به معرکه کشانیده بود، مواضع افرادش نزدیک بود. به فرمانش شیپور حمله نواخته شد. سپاهیان نادر با روحیه قوی از مواضع خود راه افتادند، جنگی شدید درگرفت. آن روز افاغنه کشته و زخمی زیاد دادند، جری بودند، جری‌تر شدند، برای محاربه روز بعد مصمم‌تر گردیدند.

در ظرف چهار روز جنگ و گریز تعداد زیادی از افغانان کشته شدند، عده‌ای زخمی گردیده تعدادی هم اسیر شدند. هر قدر افغانان رو به تحلیل می‌رفتند و روحیه‌شان متزلزل می‌گردید برعکس روحیه قوای نادر بالا می‌رفت، اندک اندک سپاهیان نادر متوجه شدند افسانه شکست‌ناپذیر بودن قوای افغان خیالی بیش نیست. سرداران سپاه افغان هم کم‌کم فهمیدند با سپاهی دلیر و نادری چون شیر سر و کار دارند. به این جهت شب چهارم خسته از جنگ صلاح در آن دیدند شبانه فرار کنند، باقیمانده سپاهیان را به سوی هرات بکشانند و برای آینده قوای بیشتر و مهمات زیادتری تهیه کنند تا جبران شکست خود را بنمایند.

سپاهیان نادر متوجه شدند حریف شبانه فرار کرده است، چهار روز قبل می‌ترسیدند و مایل نبودند با افغانان که در نظرشان شکست‌ناپذیر جلوه‌گر شده بودند روبرو گردند، اما اینک که این طلسم به دست نادر شکسته شده بود و می‌دیدند حریف فرار را برقرار ترجیح داده است می‌خواستند دنبالش بروند و تا آخرین نفرشان را سربه نیست نمایند. آنان هوس داشتند و می‌خواستند اما نادر که آنان را خسته و کوفته می‌دید صلاح نمی‌دانست با چنان وضعی افغانان را دنبال کنند. به این جهت دستور داد اسراء و غنائم را گرد آورند و به طرف مشهد حرکت نمایند.

استقبال از شاه و سپهسالار... جشن و شادمانی...

خبر فتح و پیروزی نادر بر ۸۰۰۰ نفر قوای افغان، درهم شکستن قله سنگان به اطلاع تمام ساکن مشهد و اطراف رسید. حس نخوت و غرور جبلی مردم به جوش آمد، ساکنین شهر مشهد برای استقبال از جنگجویان، برای پذیرائی از فاتحین شهر را آئین بستند.

مردم شب و روز برای نادر و سپاهیانش دعا می‌کردند، نصرت و پیروزیش را طلب می‌نمودند زیرا از روزی که نادر شهر را از چنگ ملک‌محمود بیرون کشیده بود رفاه و آسایش نصیبشان شده می‌توانستند به راحتی زندگی نمایند. هرج و مرج برطرف گردیده خوش بودند، دعا می‌کردند نادر پیروز شود، از خدا می‌خواستند دشمنانش را منکوب سازد، همگی فکر می‌کردند با بودن نادر هیچکس قادر نخواهد بود آرامش آنان را به هم بزند، هیچ قلدری نخواهد توانست به آنان زور بگوید، هیچ ظالمی جرأت نخواهد کرد حق آنان را پایمال نماید. بر همگی مسلم شده بود تا نادر جوانمرد به کارها رسیدگی می‌کند، تا او اختیارات را در کف دارد اجحافی به آنان نخواهد شد.

نادر در مدت کمی که رشته امور را به دست گرفته بود با عدل و داد و انصاف رفتار نموده بود، در غیابش کسی جرأت نداشت از فرمانهائی که صادر کرده است تخطی کند. مردم برای سپاسگزاری، برای ادای تشکر در چراغانی و آئین بستن شهر بر یکدیگر سبقت می‌جستند. در کوچه و بازار مردم با قیافه‌های بشاش می‌آمدند و می‌رفتند، رشادتهای نادر نقل مجالس بود، موضوع ترکیدن توپ در جلو قلعه سنگان و نجات یافتن نادر از مرگ با آب وتاب نقل می‌شد. هرکس به زیارت مشرف می‌شد و مناره‌ای که به دستور نادر ساخته شده بود می‌دید و طلاکاریها را مشاهده می‌کرد با خود می‌گفت: امام هشتم علیه‌السلام پشت و پناه و یار و یاور نادر است.

اندک اندک این فکر تقویت می‌شد که امام هشتم علیه‌السلام جان نادر را از خطر مرگ نجات داده او را در پناه خود محفوظ می‌دارد. شکست دادن افغان کار شوخی نبود، همگی آن را نظر لطف امام رضا علیه‌السلام می‌دانستند و برای پیشواز رفتن نظر کرده امام منتهای فعالیت به خرج می‌دادند.

روزی که نادر در رأس سپاهیانش در رکاب شاه تهماسب وارد شهر گردید غوغائی برپا بود. مردم در قربانی کردن گاو و گوسفند، در تقسیم شربت و شرینی و افشاندن گلاب هنگامه می‌نمودند.

نادر نسبت به شاه تهماسب کمال احترام را رعایت می‌کرد. مردم که متوجه رفتار سپهسالار بودند با فریادهای: زنده باد ظل‌الله، برقرار باد نادر و امثال آنها موکب شاه و نادر را استقبال می‌نمودند.

شاه تهماسب در برابر این فریادها از طرفی خوشحال و از طرف دیگر مکدر بود، اگر احساسات درونیش اجازه می‌داد ممکن بود فکر کند: اگر نادر نبود چنین وضعی پیش نمی‌آمد. اما او ظل‌الله بود، او سایه خدا بود، او شاه بود، به او گفته بودند، تمام اینها از برکت وجود او است، از این که بعضی‌ها اسم نادر را می‌بردند، از این که نسبت به او تکریم می‌کردند، از این که فریاد زنده‌باد نادر از حلقوم مردم بیرون می‌آمد ناراحت می‌شد، شاید در این لحظات فکر می‌کرد: چرا مردم در جائی که او هست اسم دیگری را می‌برند! چرا برای نادر شادباش می‌کشند؟ چرا از نادر تجلیل می‌کنند؟ شاه تهماسب هرچه می‌خواست فکر کند مختار بود اما...

مردم نادر را دوست داشتند، او را مظهر جوانمردی، عدل و

انصاف، بزرگواری می‌دانستند، او را از جان و دل دوست داشتند و احترامش می‌کردند. چون نادر نسبت به شاه تهماسب رعایت ادب و احترام را می‌نمود و اسبش را در عقب اسب شاه می‌راند مردم نسبت به شاه هم ابراز محبت می‌کردند.

مردم جسته و گریخته داستان دختر سام بیک را شنیده بودند، خبر رفتن شاه تهماسب به قوچان و شکست خوردنش از نادر را دانسته بودند ولی چون می‌دیدند نادر جوانمرد، نادر عزیزشان در عقب شاه تهماسب اسب می‌راند لذا نسب به شاه رعایت ادب و احترام می‌نمودند.

در میان استقبال بی‌نظیر مردم، شاه تهماسب و سپهسالارش نادر از کوچه‌های شهر عبور کردند، سپاهیان نادر به جایگاههای خود رفتند. شاه تهماسب که متوجه بود هر وقت نادر از سفری می‌آید در اولین لحظه ورود به زیارت می‌رود به فکر این که شاید محبوبیتش در بین مردم از این جهت باشد قصد زیارت نمود، این مرتبه شاه و سپهسالارش به معیت یکدیگر به زیارت رفتند.

سپس شاه تهماسب به اندرون رفت تا رنج سفر را بزداید. نادر که برای دیدن بچه‌هایش از طرفی، گوهر و قمر طلعت عزیزش از طرف دیگر بی‌تاب بود نمی‌دانست به کدام طرف رو آورد و آن شب را در کجا به سر برد.

در نبود نادر گوهرشاد و قمرطلعت از مصاحبت با یکدیگر بهره‌مند شده به هم انس گرفته بودند. خبرهائی که راجع به پیروزیهای شوهر خود می‌شنیدند، احترامی که زنان بزرگان شهر نسبت به آنان رعایت می‌کردند سبب شد از هر گونه نزاعی با یکدیگر بپرهیزند. رفتار نادر نسبت به هر یک از آنان و محبتی که نسبت به دو زنش ابراز داشته بود فرصتی نمی‌داد نسبت به یکدیگر حسادت ورزند. شاید هم فکر می‌کردند: چرا زندگی را بر خود تلخ کنند، با داشتن چنین شوهر مقتدری که تمام مردم در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند چرا بر خود نبالند؟ چرا ناراحتش کنند و آزارش دهند؟ تردیدی نیست نصایح و حرفهای ابراهیم‌خان برادر نادر هم در ایجاد موافقت و مرافقت بین دو هوو بی‌اثر نبود. ابراهیم خبر داشت زنان نادر و بچه‌هایش در یک خانه برای زیارت شوهر و پدر خود جمیع شده‌اند. در برابر دودلی نادر و این سؤالی که آهسته کرد: «برادر ابراهیم بچه‌ها را کجا می‌شود دید؟» ابراهیم‌خان خنده‌ای کرد، زیر گوش نادر گفت: «آنجا که جانان هستند!»

از شنیدن این عبارت نادر متعجب شد، ابروهایش را بالا کشید پرسید: منظورت چیست؟ ابراهیم‌خان گفت: برویم، بعداً منظورم را خواهی فهمید.

نادر عنان اختیار در کف برادر قرار داد، ابراهیم‌خان هم برادر را راهنمائی کرد. مردم دست‌بردار نبودند، مرتباً هلهله کشیدند و چون نادر تنها بود با فریادهای زنده‌باد نادر او را بدرقه کردند.

ابراهیم‌خان وسائل پذیرائی از برادرش را فراهم کرده بود، گوهرشاد و قمرطلعت که فریادهای مردم را از دور می‌شنیدند و نزدیک شدن صداها را حس می کردند به تپش قلب گرفتار شده یکدیگر را می‌بوسیدند.

پسرهای نادر که شنیده بودند، پدرشان می‌آید از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند و جلو در خانه به انتظار دیار پدر ایستاده بودند.

نادر با ابهت رسید، همین که فرزندان خود را دید از اسب پیاده شد، آنان را در آغوش کشید و بوسید. شاید در این لحظات ترکیدن توپ و از پا درآمدن توپچیان و متلاشی شدن جسد آنان به خاطرش آمد، شاید فکر کرد اگر از توپ دور نشده بود بچه‌هایش را نمی‌دید. نادر کودکانش را چون جان شیرین به خود چسباند، از بوئیدن و بوسیدن هر یک لذت برد. ابراهیم‌خان که نزدیکش بود و می‌خواست کمک کند و فرزندان برادر را بغل گیرد متوجه وضع حال نادر گردید. قطره اشکی که در گوشه چشم برادرش ظاهر شد و عبارت: «خدایا شکرت» که اداء کرد شنید.

ابراهیم‌خان توجه کودکان برادر را به خود جلب کرد. نادر محل و مکان را به خوبی می‌شناخت، شاید در این لحظات به دیدن قمر طلعت زن جدیدش بیشتر راغب بود و از این که ابراهیم او را به خانه گوهرشاد زن اول و مادر بچه‌هایش آورده است ناراحت بود، شاید فکر کرد پس از دیدن گوهرشاد به سراغ قمرطلعت برود، شاید هم حق به ابراهیم داد که حق زن ارشدش را محفوظ داشته است. با این خیالات و افکار وارد اطاق شد. آنچه تصور نمی‌کرد، چیزی که هرگز به خاطرش نمی‌آمد در برابر چشمانش تجلی کرد. حالا می‌فهمید گفته برادرش «آنجا که جانان هستند!» چه معنی دارد.

گوهرشاد و قمرطلعت به دیدن نادر عزیز، شوهر مهربان، سر از پا نمی‌شناختند. نادر نمی‌دانست چه کند، به طرف کدامیک برود، کدام را در آغوش گیرد، به کدامیک مهر ورزد، چه بگوید؟

رفتار گوهرشاد و قمرطلعت این افکار را عبث و بیهوده ساخت، زیرا آن دو نفر شوهر مهربان خود را چون جان شیرین دربر گرفتند. نادر یک دل داشت، او قادر بود آن را به هر یک از دلبرانش جداگانه تقدیم کند، اما در این لحظات که بین دو دلبر قرار گرفته بود نمی‌دانست چگونه آن را تقسیم کند!؟ نادر در میدان جنگ، در کارهای خود به سرعت نقشه می‌کشید و از نقشه‌ای که طرح کرده بود به حداکثر استفاده می‌کرد. اما در برابر وضعی که دو زنش پیش آورده بودند، در مقابل نقشه‌ای که آن دو طراحی نموده خود را به دست حوادث سپرد، عنان اختیار خود را به کف آنان قرار داد. نادر سعی داشت ابتکار عمل همیشه در دستش باشد و اختیار خود را به کف دیگران قرار ندهد، اما در این دقایق شخصیت خود را فراموش کرد.

آن شب در شهر مشهد هنگامه‌ای برپا بود. به تمام سربازانی که از میدان جنگ آمده بودند فرمان راحت‌باش داده شد، آن کسانی که عائله‌ای داشتند به سراغ خانواده خود رفته شرح جنگهای خود را برای کسان خود می‌دادند، از دیدن یکدیگر کیف و لذت می‌بردند. می‌زدند، می کوبیدند. شب از نیمه گذشته بود باز هم مردم شادی می کردند، همگی آرزو داشتند این شادی دوام بیاورد، همگی

دعا به جان نادر می‌کردند و سلامتیش را خواهان بودند و سعادتش را میطلبیدند، دعا می‌کردند: خوش باشد و خدا حفظش کند.

مثل این که آرزوی مردم درباره نادر تحقق یافت و دعاها مستجاب گردید زیرا در آن شب منتهای محبت و سعادت نصیبش گردید. شبی عجیب، شبی خوش، شبی سراسر کیف و لذت، آن هم لذتی بی‌سابقه بین دو دلبر مه‌پیکر که تشنه وصل بودند و می کوشیدند در کام گرفتن و کام دادن بر یکدیگر سبقت جویند، غرق در سعادت و خوشی، به صبح رساند.

شاه‌تهماسب به یاد کسان خود افتاد...

فتوحات نادر، رشادتی که در برابر سربازان افغان از خود ظاهر ساخت در افکار شاه تهماسب اثر کرد. با این که از نادر خوشش نمی‌آمد معذلک فکر می‌نمود از فرصت استفاده کند و با داشتن قوای مرتبی که در اختیار دارد راه اصفهان را پیش گیرد.

شاه تهماسب خاطرات گذشته را مرور می‌کرد، قیافه پدرش در حال گریه به نظرش می‌آمد، اخباری که جسته گریخته از فجایع محمود افغان شنیده بود به یاد می‌آورد، خدعه‌ای که در ابتدای امر اشرف می‌خواست نسبت به او بنماید به خاطرش رسید، از این که فرصتهای زیادی از دست داده برای خلاص کردن پدر و مادر و کس و کارش از چنگال ظالمین قیام نکرده است، متأسف گردید، از این که بی‌همتی کرده است، از این که وظیفه خود را انجام نداده است، سخت پشیمان شد.

شهر مشهد غرق در شادی و عیش بود، اما غبار غم شاه تهماسب را فرا گرفته لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. جامهای شرابی که پی درپی نوشید به عوض این که روحش را شاد کند بر غمش افزود، سوگلیهایش سعی کردند او را بخندانند و بر سر کیفش آورند، اما رفتارشان بیشتر آتشی به جانش افکند، شاید برای اولین مرتبه فکر می‌کرد: او می‌نوشد و می‌خورد و کیف می‌برد در حالی که پدر و مادر و کسانش اسیر چنگال دیگران هستند. شاه تهماسب نتوانست تاب بیاورد، خستگی و کسالت را بهانه کرد، به خوابگاه خود رفت. احساساتش به هیجان آمده بود، آه می‌کشید، بر گذشته اشک حسرت می‌ریخت، خواب به چشمانش نمی‌آمد. آتشی در درونش مشتعل شده تنش را می‌سوزاند. نزدیکهای صبح بین خواب و بیداری شاه بابا را به خواب دید. آنچه در عالم بیداری در نظر مجسم کرده بود در عالم رؤیا در برابرش ظاهر شد. شاه سلطان‌حسین مخلوع، شکسته و مفلوک در گوشه قصری که ویران شده بود اشک می‌ریخت و گله می‌کرد، او را فرزند ناخلفی می‌نامید. عتاب و خطاب پدر شدید بود. شاه‌تهماسب از خواب پرید، فکر کرد هرچه زودتر به طرف اصفهان حرکت کند و پدر را نجات دهد...

شبی پر از سعادت بر نادر گذشت، آن روز صبح زود وقتی که سر از خواب برداشت و برای برگزاری فریضه دو گانه سر به جانب خدای یگانه فرود آورد، از آن همه سعادتی که نصیبش شده بود باز هم با عبارت: «خدایا شکرت» سپاسگذاری نمود. نادر فکر می‌کرد: افغانان ابدالی که از هرات آمده شکست خوردند بیکار نخواهند نشست، طولی نخواهد کشید قوای جدیدی گرد آورده حمله آغاز خواهند نمود، نادر با خود اندیشید اگر فرصتی به آنان بدهد، شاید قوای زیادی گرد آورند و در آتیه اسباب زحمت گردند. به این جهت مصمم شد هرچه زودتر تجهیزات سپاهیان خود را تکمیل نماید و به جانب هرات حرکت کند. صبح زود نادر در اردوگاه سپاهیانش حاضر شد، او مایل نبود افرادش تن‌پرور بار آیند. به این جهت همیشه آنان را به مشق و تمرین نظامی مشغول می‌داشت. سپاهیان نادر هم با شوق و ذوق برابر تمایلات سپهسالار خود رفتار می‌کردند. با این که روز قبل از میدان جنگ برگشته و شبی را به خوشی و سعادت گذرانده بودند همین که شیپور آماده‌باش بلند شد در سر خدمت حاضر گردیدند. نادر دستورات لازم برای منظم کردن و آماده ساختن تجهیزات داد و برای رتق و فتق امور در دیوانخانه حاضر گردید.

به او خبر دادند قبله عالم حضرت ظل‌الله منتظر دیدارش می‌باشند. برای شرفیابی عازم دربار گردید، شاه تهماسب با قیافه خسته و کدر با سپهسالار شاداب و سرحالش روبرو شد. پس از آن که نادر احترامات لازمه به جای آورد و از طرف ظل‌الله مورد عنایت و لطف قرار گرفت برای اصغای فرمایشات و اوامر و دستورات ظل‌الله مهیا گردید. شاه تهماسب گفت: اکنون که به خواست کردگار لایزال و همت سپهسالار و مردان جنگی و دلاور خود به خطه خراسان امن و امان بخشیدیم قصد داریم به طرف اصفهان حرکت کنیم، غاصبین را به سزای خود برسانیم، به این جهت لازم است بدون درنگ سپاهیان را برای حرکت به طرف اصفهان مهیا سازید! نادر در جواب عرض کرد: قبله عالم به سلامت باشند، قشون‌کشی به طرف اصفهان در حال حاضر به هیچ‌وجه صلاح نیست. باید این کار خطیر را به وقت دیگر محول فرمایند. شاه تهماسب پرسید: علت این که قشونکشی به طرف اصفهان صلاح نیست چیست؟

نادر گفت: قبله عالم حضرت ظل‌الله توجه دارند که ما بر افغانان ابدالی فائق نیامده‌ایم، غائله آنان هنوز خاتمه نیافته است زیرا شکست کامل نخورده‌اند، چون وضع خود را نامناسب دیدند صلاح در آن دانستند عقب‌نشینی کنند و مسلماً با سپاه بیشتری که گرد خواهند آورد عنقریب برای تجدید جنگ حرکت خواهند کرد، در صورتی که حضرت ظل‌الله برای مقابله در مشهد نباشند تردیدی نیست خطه خراسان که با زحمت از دست یاغیان و طاغیان درآمده است به چنگ ابدالیان خواهد افتاد. شهرها و قلاع مستحکم به تصرفشان درخواهد آمد، اگر چنین وضعی پیش آید ریشه‌کن کردن آنان در آینده کار دشواری خواهد بود، به عقیده جان‌نثار لازم است ابتدأ کار افغانان ابدالی یک سره شود سپس با فراغ بال برای سرکوبی دادن افغانان غلجائی به طرف اصفهان پیش‌روی به عمل آید. شاه تهماسب تحت تأثیر افکاری که در بیداری داشت و تعقیب آنها را در عالم رؤیا مجسم دیده بود فریاد کشید: پدر و کسان من در دست اشرف دست و پا می‌زنند، من فرزند ناخلفی هستم اگر برای رهائیشان قیام نکنم؟! نادر که متوجه شد شاه تهماسب گرفتار احساسات تند فامیلی و

خانوادگی شده عرض کرد: فرمایشات حضرت ظل‌الله صحیح است اما چنان که عرض کردم برای ابراز احساسات و عواطف وقت کافی به دست خواهد آمد، حزم و احتیاط شرط اول موفقیت است. بر جان‌نثار پوشیده نیست که علاقه به فامیل وجود نازنین حضرت ظل‌الله را فرا گرفته است ولی پیروزی یافتن بر حریف فقط در سایه نقشه صحیحی که موفقیت یافتن در آن محرز باشد به دست می‌آید، حضرت ظل‌الله باید توجه داشته باشند افغانان ابدالی مانند افعی زخم خورده منتظرند فرصتی پیش آید تا نیش خود را بزنند، صلاح حضرت ظل‌الله این است که در این باره دقت فرمایند، به دست آوردن خطه خراسان به قیمت جان عده‌ای از بهترین سواران تمام شده است، برای گرفتن هر وجب از خاک خراسان سرها برباد رفته، خونها جاری شده است، آیا صحیح است این زحمات هدر رود، خاک خراسان بلادفاع و بدون معارض تحویل ابدالیان گردد؟!

شاه تهماسب گفت: بعد از شکستی که نصیب افغانان ابدالی شده است قد راست نخواهند کرد و ما خواهیم توانست اصفهان را از لوث وجود افغانان غلجائی پاک کنیم. نادر عرض کرد: تصور می‌کنم ناچیز گرفتن افغانان ابدالی کار صحیحی نباشد. آن طور که من حس کردم آنان برای انتقام گرفتن خود را آماده و مهیا خواهند ساخت، همین که بفهمند حضرت ظل‌الله به جانب اصفهان حرکت فرموده‌اند حرکت خواهند کرد. قوای ظل‌الله از یک طرف با غلجائی‌ها در جنگ خواهند بود، از پشت سر هم قوای ابدالی به کمک خواهند رسید. در بین دو سپاه که تشنه انتقام هستند نمی‌دانم وضع ما چه خواهد بود!؟ به عقیده جان‌نثار چنین جنگی خودکشی محسوب می‌شود. قوای حضرت ظل‌الله اگر با هر یک از ایندو سپاه جداگانه روبرو شوند ممکن است توفیق یابند، اما اگر آن دو سپاه به هم پیوستند و قوای حضرت ظل‌الله در محاصره افتاد، رهائی یافتن از آن معرکه مشکل خواهد بود.

با این که شاه تهماسب در برابر منطق قوی نادر منکوب شده بود معذلک اظهار داشت: این طور حس می‌کنم سپهسالار از افغانان ترس و واهمه دارد. نادر در برابر این اظهار شاه تهماسب که توهینی به مردانگی و رشادت او بود منقلب گردید ولی چون قصد مهاجه نداشت گفت: من با پانصد نفر سواری که مورد اطمینانم بودند در میدان جنگ نشان دادم تا چه حد ترس و واهمه دارم. تصور می‌کنم ظل‌الله ناظر بودند و به چشم دیدند تا چه اندازه در برابر افغانان لرزیدم! به علاوه گمان می‌کنم در ظرف این مدت خاطر خطیر حضرت ظل‌الله متوجه گردیده است آنچه در وجود من به ودیعه گذاشته نشده و تاکنون هیچگاه به خاطرم خطور نکرده است ترس و واهمه باشد!

شاه تهماسب که متوجه شد بی‌جهت به سپهسالار دلاور و رشید خود توهین کرده است کلام نادر را قطع کرد و گفت: بر ما پوشیده نیست، سپهسالار ما جسور است، در مردانگی و شهامت بر دیگران برتری دارد، تردیدی نیست اگر چنین نبود او را به سپهسالاری مفتخر نمی‌فرمودیم ولی در این مورد نمی‌دانم چرا جانب حزم و احتیاط رادر پیش گرفته‌اید و نمی‌خواهید برابر میل باطنی ما رفتار کنید و ما را در برابر پدر و کسانمان سرافراز کنید. نادر سر فرود آورد و عرض کرد: قصد من خدمت است، اگر سرافرازی ظل‌الله را طالب نبودم ممکن بود جانب عقل و احتیاط رها کنم، آرزوی من این است که حضرت ظل‌الله طاغیان و یاغیان را برجای خود بنشانند، سعی و کوشش من این است که وطن آزاد گردد، مردم در سایه حضرت ظل‌الله از راحتی و آسایش بهره‌مند گردند. تصور می‌کنم تاکنون این امتحان را داده باشم که جز رضای پروردگار و شاد ساختن خاطر خطیر ظل‌الله راهی نپیموده‌ام!؟

شاه تهماسب در برابر گفته‌های نادر جز تسلیم چاره‌ای نداشت زیرا تمام گفته‌های نادر صحیح بود. شاید هم در این لحظات به خاطر می‌آورد: نادر همیشه نسبت به او صدیق بوده رفتارش عیب و نقصی نداشته است. شاید هم فکر می‌کرد: او مقصر بود که با چنین سپهسالار رشیدی گاهگاه برخلاف مردانگی رفتار کرده است. به این جهت گفت: به عقیده سپهسالار چه باید کرد!؟

نادر عرض کرد: امروز صبح قبل از تشرف به حضور قبله عالم حضرت ظل‌الله به فکر آینده بودم، حساب می‌کردم افغانان ابدالی شکست نخوردند بلکه برای جلوگیری از شکست خوردن قوای خود را عقب کشیده‌اند، تردیدی نیست خواهند کوشید به سرعت قوائی گرد آورند و برای گرفتن انتقام باز گردند. حضرت ظل‌الله باید پیشدستی فرمایند، قبل از آن که قوای ابدالی تکمیل شوند و برای مبارزه به میدان آیند، لانه‌های آنان محاصره شود، کاشانه‌هایشان بر سرشان خراب و ویران گردد. روی این اصل و با توجه به این که حضرت ظل‌الله این راه را برخواهند گزید امروز اردوگاهها را بازدید کردم، دستورات لازم برای تکمیل سلاحهای از دست رفته دادم تا به فرمان حضرت ظل‌الله هرچه زودتر به طرف هرات حرکت کنیم و در رکاب همایونی دمار از روزگار ابدالیان خیره‌سر بکشیم. پس از آنکه از این کار فراغت حاصل شد با اطمینان خاطر می‌توان به طرف اصفهان حرکت کرد و حساب غلجائیان خودسر را تصفیه نمود. شاه تهماسب این فکر را پسندید و اظهار داشت: آیا تصور می‌کنی با نفرات موجود انجام چنین مهمی میسر خواهد بود؟!

نادر فکری کرد و گفت: در صورت قشون‌کشی به جانب هرات و پیشدستی بر حریف تردیدی ندارم به خواست پروردگار توفیق با ما خواهد بود اما این نکته را باید به خاطر داشت که ابدالیان در خانه خود خواهند بود، از قلعه هرات که مستحکم است استفاده خواهند برد، خواربار و وسایل در اختیار خواهند داشت و ما مجبور خواهیم شد آنان را محاصره کنیم. دیوارهای قلعه را بکوبیم، راهی برای حمله کردن به قلعه باز کنیم. شک نیست تلفات ما در مراحل اولیه زیادتر خواهد بود و احتیاج به قوای کمکی خواهیم داشت.

شاه‌تهماسب فکری کرد و پرسید: برای تهیه کردن این قوای کمکی آیا سپهسالار فکری کرده است؟

نادر که میل داشت در این جنگ به تنهائی شرکت نماید و قسمتی از قوایش را صرف حفاظت وجود ظل‌الله نکند، در میدان

جنگ اختیاردار باشد، از مشورت‌های شاه و دستوراتش آسوده باشد و وقت تلف نکند، عرض کرد: اگر حضرت ظل‌الله اجازت فرمایند جان‌نثار شخصاً با سپاهیان موجود عازم هرات خواهم گردید، قبله عالم نیز اگر صلاح بدانند به طرف نیشابور حرکت فرموده قوائی تهیه و بعداً برای اتمام کار هراتیان و سرکوبی آنان تشریف‌فرما شوند بسیار مؤثر خواهد بود.

شاه‌تهماسب از این پیشنهاد خوشحال گردید، زیرا از طرفی باطناً میل نداشت به میدان جنگ برود، نادر همه کاره و خودش بیکار باشد، از طرف دیگر فکر کرد: قوائی گرد خواهد آورد موقعی به هرات خواهد رسید که نادر مدتی قلعه هرات را محاصره کرده، قوایش خسته و فرسوده شده است، وقتی که قوای تازه نفس برسند و قلعه را فتح کنند این افتخار برای او خواهد بود که قلعه هرات را فتح کرده است و این بار مردم خواهند گفت: اگر ظل‌الله نرسیده بود نادر کاری از پیش نمی‌برد، به این جهت اظهار داشت: هرچند تحمل دوری سپهسالار برای ما دشوار است معذلک اگر صلاح چنین باشد حاضریم.

شاه‌تهماسب و نادر از توافقی که کرده بودند خوشحال گردیدند. فرمان بسیج صادر گردید. چند روز بعد شاه‌تهماسب به طرف نیشابور، نادر از راه خواف و باخزر به سوی هرات حرکت کردند.

درباریان به دسیسه پرداختند...

بار دیگر شاه تهماسب گول خورد، به تفرقه‌اندازی پرداخت...

درباریان و اطرافیان شاه تهماسب همین که نادر را دور دیدند بنا به عادت و رویه‌ای که داشتند شروع به دسیسه‌بازی نمودند. با بودن نادر اینان قدرتی نداشتند، هیچ‌یک نمی‌توانستند به نام ظل‌الله منویات خود را انجام دهند، برایشان امکان نداشت به مردم ظلم و تعدی نمایند. در زیر بلیط ظل‌الله بودن و استفاده نبردن، به نام قبله عالم مردم را سر و کیسه نکردن معنی نداشت.

در درجه اول در مدح و منقبت قبله عالم راه مبالغه پیش گرفتند، پیشرفت کلیه امور را از برکت وجود قبله عالم حضرت ظل‌الله دانستند. به هر مناسبتی سر فرود آورده عرض می‌کردند: اگر حضرت ظل‌الله نبودند مگر امکان داشت پیشرفتی حاصل شود!

ـ نظر جواهرآسای حضرت ظل‌الله تعلق گرفت که کارها سر و صورتی پیدا کرد!

ـ اگر توجه ذات مبارک قبله عالم معطوف نشده بود آب از آب تکان نمی‌خورد!

ـ اگر فرمان حضرت ظل‌الله که فرمان خدا است صادر نمی‌شد مگر ممکن بود قدمی برداشت!

از این قبیل عبارات آن قدر گفتند، آن قدر مبالغه کردند که امر بر شاه جوان بی‌تجربه مشتبه شد، تصور کرد راست می‌گویند، اندک اندک تمام پیشرفت‌ها و توفیق‌ها را به حساب خود گذاشت، فکر کرد: اگر او نبود کاری انجام نمی‌شد.

در درجه دوم کهنه‌کاران درباری بنا به عادت و رسمی که داشتند در کوچک کردن خود افراط نمودند، به هر مناسبتی تعظیم غرائی نموده عرض می‌کردند:

ـ در برابر ظل‌الله جان‌نثاران، سگ درگاه چه ارزش داریم!

ـ در برابر قبله عالم، بندگان آستان از ذره خاک کمتریم!

ـ چاکران بی‌مقدار را سزد بر آفتاب فخر و مباهات بفروشند که خاطر خطیر ظل‌الله به جانب آنان نظر افکنده به آنان توجه و عنایت فرموده‌اند!

آن قدر از این عبارات گفتند که ظل‌الله خود را در عرش اعلاً می‌دید، دیگران را ذرات بی‌مقدار و بی‌ارزش تصور می‌کرد، به او می‌گفتند: ظل‌الله! او هم خود را سایه خدا و بالاتر از دیگران می‌دانست و برای هیچ‌کس ارزشی قائل نبود.

در درجه سوم اطرافیان شاه تهماسب که مار خورده به مرور افعی شده بودند به سم‌پاشی علیه نادر شروع کردند، ابتدا جسته و گریخته، بعداً که زمینه مهیا گردید برای مرتبه دوم با شدت بیشتر تیشه به ریشه نادر زدند، شاه را علیه سپهسالارش برانگیختند. رفتار شاه تهماسب که نادر را قوی‌تر از خود می‌یافت و قلباً او را دوست نداشت درباریان را جریتر ساخت، به آنان فرصت داد بیش از پیش سعایت کنند. به هر مناسبتی از اصل و نسب نادر، از گستاخی، از بی‌چشم و روئی، از خطری که سپردن کارها به دست او ممکن است به بار آورد داستانها گفتند، و با صراحت به عرض رساندند:

ـ صبر و حلم قبله عالم از حد فزون است که در برابر مردی به این گستاخی و جسارت عکس‌العملی نشان نمی‌دهند!؟

شاه‌تهماسب که یک مرتبه تحت‌تأثیر عشق به دختر سام‌بیک با نادر درافتاده سرانجام سرشکسته گردیده بود از شنیدن این مطالب حالی به حالی می‌شد، منقلب می‌گردید، اما متوجه بود در برابر نادر قدرت ایستادگی ندارد، شاید خیالاتی در سر می‌پروراند ولی ابراز کردن آنها را صلاح نمی‌دانست زیرا فکر می‌کرد: اگر نادر از گفته‌هایش باخبر شود ممکن است شکرآبی ایجاد گردد و ناراحتی‌هائی به بار آید.

شاه تهماسب گفته‌های اطرافیانش را می‌شنید، با سکوت خود آنها را تسجیل می‌کرد، با این که از نادر خوشش نمی‌آمد سعی داشت هرچه زودتر سپاهیانی گرد آورده به طرف هرات حرکت کند، پس از شکست دادن ابدالیان به طرف اصفهان برود، غلجائیان را قلع و قمع نماید، کشور را از هرج و مرج برهاند، بساط جدش شاه‌عباس را علم کند فکر می‌کرد: پس از انجام این عملیات فراغتی حاصل خواهد شد، موقعیتی به دست خوهد آمد تا با نادر تصفیه حساب کند و او را هم به نوبه خود بر جایش بنشاند.

درباریان و اطرافیان شاه تهماسب که از قصد شاه باخبر بودند نقش دیگری بازی کردند، به عرض خاک پای جواهرآسای ظل‌الله رساندند: اینک که نادر به جنگ ابدالیان رفته است و با آنان

مشغول نبرد می‌باشد صلاح در این است که قبله عالم سپاهی گرد آورند، به عوض این که به طرف هرات حرکت نمایند قصد اصفهان فرمایند. نادر اگر مرد است و قدرتی دارد ابدالیان را شکست بدهد، اگر هم قدرتی ندارد و در جنگ باابدالیان شکست بخورد خواست قادر متعال چنین بوده است ظل‌الله از شرش خلاص گردند. آنچه محرز و مسلم است قبل از آن که شکست بخورد، قوای ابدالیان را ضعیف کرده است، آنان هم با این که پیروز شده‌اند ضعیف و ناتوان گردیده قادر به جنگ کردن با قبله عالم نخواهند بود.

یکی از درباریان به حضور انور ذات اقدس قبله عالم عرض کرد: ظل‌اللهیا، خواست پروردگار این است که ظالمین به هم درآویزند و به یکدیگر بپردازند. اللهم اشغل الظالمین بالظالمین، از هر طرف که کشته شود سودش عاید حضرت ظل‌الله می‌گردد. با این قبیل گفته‌ها ذهن شاه تهماسب را مشوش کردند، او هم تحت‌تأثیر گفته‌ها قرار گرفت و فکر کرد: اگر نادر کشته شد، دشمنی از سر راهش برداشته خواهد شد، اگر پیروز گردد چون در جنگ قوایش را از دست داده است دیگر نیروئی دارد تا عرض اندام کند. به این جهت این رأی را پسندید، دستور داد پیکی برگزیدند. برای این که نسبت به آینده باز هم اندیشناک بود به جای این که دستخطی بنویسد و امریه‌ای کتبی صادر کند پیغام شفاهی بدین مضمون برای نادر فرستاد: «آمدن ما به هرات برای سرکوب کردن ابدالیان با وجود سپهسالار در آن سامان لازم نیست، البته سپهسالار جدیت خواهد داشت، شخصاً با قوای ابوابجمعی ابدالیان را شکست داده قلع و قمعشان سازد و هرچه زودتر پس از امنیت بخشیدن هرات به جانب ما بیاید.»

شاه تهماسب پس از آن که پیغام برای نادر فرستاد، به طرف سبزوار حرکت کرد. او قصد داشت قوای کافی تهیه کند، اختیار امور را در دست داشته باشد، به کسی فرصت ندهد قدعلم نماید، تصمیم گرفت کاری کند تا دیگر امثال فتحعلیخان و نادر به وجود نیایند. برای رسیدن به این مقصود هر یک از سرداران و اطرافیان خود را جداگانه به حضور می‌پذیرفت، شمه‌ای از اعتماد و اطمینانی که نسبت به او داشت بیان می‌کرد. آن روز که یکی از سردارانش شرفیاب بود سئوال کرد: راستی بین سردار و نسقچی‌باشی چه کدورتی است؟!

سردار متعجب عرض کرد: قربان کدورتی نیست!؟

ظل‌الله با قیافه متعجب اظهار داشت: پس چرا به تو بد می‌گفت!

بدین‌ترتیب سردار کمر به دشمنی نسقچی‌باشی بست و درصدد برآمد حساب نسقچی‌باشی را برسد. از طرف دیگر در مذاکرات حضوری که روز بعد قبله عالم با نسقچی باشی داشتند شرحی درباره اطمینانی که نسبت به او دارند بیان فرمودند و کمال اعتماد خود را ابراز داشتند. ضمن صحبت به حال استفهام قبله عالم به نسقچی‌باشی فرمودند: نسقچی‌باشی نفهمیدی سردار چرا بدی تو را می‌گوید و بدی برای تو می‌خواهد!؟ نسقچی‌باشی که متوجه شده بود از چند روز قبل سردار چپ چپ به او نگاه می‌کند از فرمایشات ظل‌الله بیشتر ناراحت شده چون مورد مرحمت خاص قبله عالم قرار گرفته بود و ظل‌الله فرموده بودند فقط به او اعتماد دارند در صدد تصفیه حساب خود با سردار برمی‌آید.

بدین ترتیب شاه تهماسب تخم نفاق می‌کاشت، در هر ملاقات خصوصی با سرداران، درباریان و اطرافیانش آنها را آبیاری می‌کرد. هر یک از اطرافیان شاه تهماسب به تصور این که تنها فرد مورد اعتماد می‌باشد از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، در عین عداوت و دشمنی که نسبت به دیگران اعمال می‌کرد سعی داشت معتبرتر شود. اکثر آنان به فکر این که روزی به مقام سپهسالاری کل برسند و جای نادر را بگیرند دست به فعالیت زدند.

نادر خطاب به شاه تهماسب نوشت: آبروی صفویه را برباد نده...

نادر پس از فتح کردن قلعه سنگان واقع بین راه سبزوار و نیشابور عده‌ای بغایری که هواخواهش بودند و به او علاقه داشتند به آنجا کوچ داد. بغایری به گله‌داری و کشاورزی مشغول شده ضمناً چون مورد محبت و علاقه نادر بودند رتق و فتق امور در اختیارشان بود. سبزواریان از این موضوع ناراحت بودند، افراد بغایری را مزاحم خود می‌دانستند، شکایتهائی به دربار قبله عالم می‌بردند.

دشمنان نادر از موقعیت استفاده کرده به سبزواریان گفتند: مگر شما بشر نیستید! مگر غیرت ندارید؟ چرا می‌نشینید و تحمل می‌کنید!؟ مگر چشم ندارید و نمی‌بینید عده‌ای بغایری به خانه‌های شما رخنه کردند، کار و کسب شما را قبضه نمودند، آخر منتظر چه هستید! مگر عده آنان زیادتر از شماست؟! آیا قدرت و نیرویشان بیش از شماست؟ قلعه سنگان متعلق به شما و حق مسلم شما است، حق را باید گرفت ولو این که به زور و جبر باشد.

این گفته‌ها خون سبزواریان را به جوش آورد، عرق غیرت و مردانگی آنان را برانگیخت، برای این که انتقام بگیرند، برای این که حق خود را به دست آورند، برای این که به غاصبین بغایری درس عبرت بدهند، به چوب و چماق و قمه و سنگ و کارد مسلح شدند. آتشی که در زیر خاکستر بود زبانه کشید. سبزواریان دستجمعی بر سر بغاریان که بیخبر از هرجا به کار خود مشغول بودند ریختند. عده‌ای را کشتند، دسته‌ای را اسیر کردند، تمام مال و حشم و ثروتشان را به یغما بردند. چند نفر بغایری که توانستند جان سالم به در برند و فرار کنند، دست تظلم به جانب دربار قبله عالم دراز کردند، به تصور این که ملجاء و پناهی دارند به عرض رساندند: ما به فرمان سپهسالار نادر و برای خاطر خطیر حضرت ظل‌الله جان بر کف گرفتیم، جان‌فشانی کردیم، به داد ما برسید، رفع ظلم از ما بنمائید! چون اسم سپهسالار را بردند، به عوض این که به دادشان برسند، به جای این که رفع ظلم از آنان بنمایند، به قراولان و یساولان فرمان داده شد حق خدمت آنان را با شلاق و شکنجه‌های دیگری که متداول بود تلافی کنند. بغایریان که ابتداء نمی‌دانستند این رفتار شاه‌تهماسب و

درباریانش با آنان چه علت دارد ضمن کتک خوردن دانستند، چوب طرفداری نادر را می‌خورند. سران بغایری از رفتار ناهنجار ظل‌الله و درباریانش متعجب بودند، فکر می‌کردند: ما که بدی نکردیم، آن روز که شاه تهماسب با نادر بر سر مهر بوده است ما خوب بودیم، مورد مهر و عنایت قرار می‌گرفتیم، حالا که ظل‌الله با نادر کج افتاده است ما چه تقصیری کردیم؟ اگر نادر تقصیری کرده است قبله عالم با او تصفیه حساب کند، چرا ما که خدمتگزار بودیم باید مورد سخط و غضب قرار گیریم!؟

سران بغایری هرچه کوشیدند قبله عالم بر سر مهر آید بی‌فایده بود و نتیجه‌ای نگرفتند. چون جان خود را در خطر دیدند، چون متوجه شدند سربه نیست خواهند شد، گرد هم جمع شدند، برای مجادله، برای حفظ جان خود، شبانه از قلعه سنگان فرار کرده در کوههای اطراف موضع گرفتند. چند نفر برای تظلم به خدمت نادر فرستادند، از او کمک خواستند.

پیک شاه‌تهماسب رسید، اوامر حضرت ظل‌الله را به عرض نادر رساند. نادر با فکر روشنی که یافته بود متوجه شد قبله عالم روش گذشته‌اش را از سر گرفته است، حدس زد اطرافیان شاه‌تهماسب از موقعیت استفاده کرده او را به راهی که قبلا در آن قدم گذاشته و با ناکامی روبرو شده بود سوق داده‌اند. با این که نادر فکر می‌کرد احتیاجی به کمک نخواهد داشت و شخصاً خواهد توانست ابدالیان ساکن هرات را قلع و قمع نماید معذلک در رفتن به طرف هرات گرفتار تردید شد، برای این که افکار خود را جمع نماید و روش آینده را تعیین کند، از پیشروی خودداری کرد. دستور داد سپاهیانش استراحت کنند.

بغایریانی که برای تظلم آمده بودن به حضور نادر رسیدند. گزارش عملیات قبله عالم، درباریان، اطرافیان شاه‌تهماسب و سبزواریان را برای نادر شرح دادند. نادر متعجب و متغیر گردید، دانست در غیاب او درباریان طبق حدسی که زده بود علیهش قیام کرده‌اند. برای این که به این وضع خاتمه دهد، برای این که دشمنان خود را منکوب سازد، برای این که هواخواهان خود را از گزند قبله عالم و اطرافیانش محفوظ دارد، صلاح در آن دید به عوض رفتن به سوی هرات راه مشهد را پیش گیرد.

خبر برگشت نادر به مشهد به سرعت انتشار یافت. ابدالیان که برای مقابله با نادر در شهر هرات به جنب و جوش درآمده بودند، از شنیدن این موضوع خوشحال گردیدند. سران ابدالی راجع به برگشتن نادر به مشهد عقاید مختلفی داشتند، گروهی تصور می‌کردند نادر از ترس بازگشته است، دسته‌ای که دنیا دیده بودند برگشتن نادر را به عوامل دیگری ارتباط دادند. برای ایشان محرز بوداتفاق غیرمترقبه‌ای افتاده است.

ابدالیان که شنیده بودند نادر به طرف هرات حرکت کرده است یکی از سرداران ابدالی را که موسی دانکی نام داشت به سرکردگی عده‌ای از ابدالیان به طرف جنوب خراسان فرستاده بودند. این عده دستور داشتند تمام آبادیهای سر راه خود را غارت کنند، در بیارجمند و قاین آتش جنگ برافروزند، سعی کنند ترس و هراس در دلها افکنده خبر آن را به نادر برسانند. منظور ابدالیان این بود توجه نادر را از جانب هرات برگردانند، فرصت ماندن و پافشاری زیاد در برابر قلعه هرات را به او ندهند. موسی دانکی که خبر نداشت نادر به شهر مشهد برگشته است، طبق قرار قبلی به آبادی‌های سر راه حمله برد، بیارجمند و قاین را غارت کرد، عده‌ای را کشت، دسته‌ای فراری شدند، چند نفری برای کمک طلبیدن از نادر، به جانب مشهد رهسپار گردیدند.

خبر این قتل و غارت و چپاول نیز به نادر رسید، دانست توطئه بزرگی علیهش در شرف وقوع است. برای این که هرچه زودتر به این وضع خاتمه دهد سواری به طرف سبزوار فرستاد، به او دستور داد به حضور شاه‌تهماسب برسد، همان طور که ظل‌الله برایش پیغام داده بود از راه پیغام درخواست کند قبله عالم علت حمله به بغایریان را برایش روشن سازند. ضمناً از شاه خواست: برای قلع و قمع کردن ابدالیان که به بیارجمند و قاین حمله کرده‌اند هرچه زودتر قوای لازم به مشهد بیاورند و شخصاً برای سرکوبی دشمنان نزول اجلال فرمایند.

شاه‌تهماسب فرصتی یافته بود برابر میل خود دستوراتی بدهد، هرکس را می‌خواهد بکشد، به هر کس می‌خواهد مقام و منصب بدهد، وقتی پیغام‌آور نادر تقاضای شرفیابی نموده به حضور رسید و قبله عالم متوجه شد نادر به مشهد بازگشته است، غضبناک گردید. فریاد کشید: چه کسی دستور داده بود نادر به مشهد برگردد؟ ما به او فرمان داده بودیم به هرات حرکت کند. این خیره‌سر چرا از فرمان ما سرپیچی کرده است!؟ اطرافیان شاه‌تهماسب که می‌شنیدند و می‌دیدند چگونه ظل‌الله علیه نادر برانگیخته شده است، از شنیدن فریادهای قبله عالم که با فحش و ناسزا همراه بود کیف بردند. از این که سعایتهایشان به ثمر رسیده نتیجه بخشیده بود غرق لذت شدند، به یکدیگر چشمک زدند و از شنیدن فرمایشات ظل‌الله علیه نادر خوشحال گردیدند.

پیغام‌آور نادر که مردی شجاع و از فدائیان نادر بود، عرض کرد: قربانت گردم، این فرمایشات را به عرض سپهسالار برسانم؟!

از شنیدن نام سپهسالار شاه تهماسب بیشتر غضبناک گردید، می‌خواست دستور بدهد پیک نادر را سربه نیست کنند، اما صلاح دید قدری مدارا کند زیرا هنوز خود را قادر نمی‌دید علیه نادر رسماً وارد جنگ و مبارزه شود، به این جهت با تشدد گفت: ما از رفتار سپهسالار و برگشتنش به مشهد سخت ناراضی هستیم، حرکت ما به طرف مشهد در حال حاضر میسر نمی‌باشد، چون در راه آذوقه‌ای برای افراد نیست عزیمت به مشهد را به وقت دیگر که خواربار کافی باشد محول می‌نمائیم.

پیک نادر محیط اطراف شاه‌تهماسب را مخالف نادر یافت، موقعی که به خدمت نادر رسید تمام جریانات را گزارش داد. نادر فهمید آنچه فکر می‌کرده است صحیح بوده شاه تهماسب با او سر جنگ دارد. نادر از این پیش‌آمد بسیار ناراحت شد فکر کرد: چرا

شاه‌تهماسب باید اینقدر ضعیف‌النفس و کم‌ظرفیت باشد؟! چرا به فکر آینده مملکت نیست؟! چرا تحت‌تأثیر اطرافیان مکار و بی‌خردش قرار می‌گیرد؟!

درباریان که متوجه شدند قبله عالم پیک نادر را با شدت و تغیر پذیرفته‌اند، در برابر نادر ایستادگی فرموده طبق درخواستش رفتار نکرده‌اند از فرصت استفاده نموده دامنه این اختلاف را شدید کردند. در شرفیابی به عرض رساندند: ما نبودیم و ندیدیم اما از آنچه راجع به جد بزرگوارتان شاه‌عباس بزرگ شنیدیم امروز صد درصد بر ما محرز و مسلم گردید نه تنها روح آن بزرگوار در قالب ظل‌الله تجلی نموده است بلکه حضرت ظل‌الله از جد بزرگوارتان هم ارجمندتر هستید زیرا موقعی که شاه‌عباس زمام امور را در دست گرفتند مملکت در امن و امان بسر می‌برد، زحمتی برای اداره کردن مملکت نبود، از حق نباید گذشت قبله عالم از شاه‌عباس بزرگ هم سرآمدترند. خیلی خنده‌دار است خیره‌سر بی‌سر و پائی که مورد عنایت ظل‌الله قرار گرفته گستاخی را به حدی برساند که برخلاف فرمان قبله عالم رفتار کندو از آن هم قدمی فراتر نهاده جرأت و جسارت می‌نماید، دستور صادر می‌کند. درباریان که به مقصود نزدیک بودند و با سعایتهای خود توانسته بودند بین قبله عالم و سپهسالارش را به هم بزنند از فرصت استفاده کردند، فرمانهائی تهیه کردند. در این فرمانها که برای فرمانداران خراسان فرستاده شد نادر را خیانتکار و خودسر و متمرد قلمداد کردند.

فدائیان نادر، کسانی که در گوشه و کنار پراکنده بودند و مستقیماً با شخص نادر ارتباط داشتند همین که متوجه شدند چنین فرمانهائی صادر شده است و قبله عالم دستور اکید داده‌اند کسی دستورات نادر را انجام ندهد خود را به نادر رسانده گزارش امر را دادند.

نادر از طرفی متوجه شد ابدالیان دست به غارت و چپاول مردم زده‌اند و آبادیها را یکی بعد از دیگری ویران می‌سازند متأثر گردید، از طرف دیگر برای بغایریانی که به دستور درباریان و شاید خود شاه متواری شده بودند و نه تنها ثروت خود را از دست داده بلکه عده‌ای از آنان کشته شده‌اند و چون خوب می‌دانست تمام این سختگیریها برای این است که افراد بغایری نسبت به او وفادار می‌باشند، ناراحت شد.

نادر خوب می‌دانست شاه تهماسب از مارهای خوش خط و خالی احاطه گردیده است، او می‌فهمید شاه تهماسب به وسیله اطرافیانش اغوی شده است. نادر برای این که تکلیف خود را یکسره کند به فکر چاره افتاد.

شاه‌تهماسب که می‌دانست درباریان و اطرافیانش در برابر نادر تاب مقاومت نخواهند داشت، بعد از رفتن و حرکت نادر به طرف هرات پیکی به جانب شاهوردی‌خان که با نادر دشمنی داشت فرستاد، از او خواست هرچه زودتر با هر تعداد سواری که در اختیار دارد به سبزوار بیاید. از این موضوع هیچیک از درباریان خبر نداشتند. وقتی که شاهوردیخان و سوارانش رسیدند همگی تصور کردند به طور اتفاقی بوده است. شاهوردیخان به حضور شاه تهماسب رسید، شاه تهماسب نسبت به شاهوردیخان به منتهای حد محبت کرد. بنا به رسم و عادتی که پیدا کرده اندک اندک جزو خصایصش شده بود به او گفت: چون به هیچ کس اطمینان و اعتماد ندارد به این جهت شخص او را که مورد کمال اعتماد و اطمینانش می‌باشد احضار فرموده است. از او خواست مراقب اوضاع باشد.

نادر خبر پیوستن شاهوردی‌خان و نفراتش را به شاه‌تهماسب شنید، از حرکت پیکهائی که فرمان علیه نادر را برای حکام خراسان برده بودند خبر داشت. برای این که کردان ساکن قوچان بار دیگر گول نخورند و به اردوی شاه‌تهماسب نپیوندند، برادرزن خود محمدحسین‌بیک را به قوچان فرستاد تا کردان ساکن آن سامان را روشن سازد و از پیوستن آنان به اردوی شاه‌تهماسب جلوگیری نماید.

نادر در برابر این پیش‌آمدها به حدی متغیر گردید که کاتبی احضار کرد، دستور داد شرحی به شاه‌تهماسب بنویسد و علت رفتارش را جویا شود. کاتب مطالبی نوشت، برای نادر خواند. شرح نوشته شده که پر از عناوین و القاب بود و در لفاف و با درخواست از حضور قبله عالم خواسته می‌شد لطفاً سپهسالار را روشن فرمایند، مورد پسند نادر قرار نگرفت. کاتب عادت کرده بود مطالب را به این ترتیب بنویسد، او نمی‌توانست در عریضه‌ای که به قبله عالم می‌نوشت عبارات دیگری به کار برد. نادر که از رفتار شاه‌تهماسب گرفتار خشم بی‌حد شده بود فریاد کشید: این جملات چیست نوشته‌ای؟ بنویس از آزار دادن مردم بیچاره، از ریختن خون بیگناهان دست بردار، بیش از این آبروی دودمان صفویه را برباد نده و کاتب با ترس و لرز این عبارات را نوشت و باز خواند. نادر دستور داد کاغذ را مهر کردند. پیکی احضار کرد. لوله چرمی که پیغام در آن بود به او داد، دستور داد فوراً آن را به شاه‌تهماسب برساند.

وقتی که این نامه به دست شاه‌تهماسب رسید خونش به جوش آمد، از عصبانیت به خود پیچید، از پیک پرسید: آیا از مضمون آن نوشته خبر دارد؟ پیک زمین ادب بوسید و عرض کرد: قربان جان‌نثار سواد خواندن ندارم. شاه‌تهماسب می‌خواست غیظ و غضب خود را به نحوی تسکین دهد. می‌خواست ایرادی به پیک بگیرد و او را نابود نماید.

پیک نادر که دنیا دیده و متوجه وضع خود بود عرض کرد: وقتی که به من دستور دادند به حضور حضرت ظل‌الله باید برسم سر از پا نمی‌شناختم زیرا این وسیله‌ای بود که به زیارت جمال بی‌مثال قبله عالم نائل گردم حمد خدا آرزویم برآورده شد.

این حرف تا حدی توانست آتش غضب شاه‌تهماسب را تسکین دهد. شاه به قیافه پیک که پیرمرد خوش سیمایی بود نظر کرد پرسید: آیا میل داری جواب ما را به نادر برسانی؟

پیک که فهمیده بود تا چه حد شاه تهماسب از خواندن پیام نادر ناراحت شده است و تا چه اندازه غضبناک، عرض کرد: اگر قبله عالم دستور فرمایند خود را به آتش افکنم با جان و دل می‌پذیرم، بدون چون و چرا انجام خواهم داد. در صورتی که خاطر خطیر ظل‌الله

تعلق گیرد و اجازه فرمایند در رکاب باشم سرافرازم فرموده‌اند. با این بیانات پیک نادر توانست سر خودش را روی تن نگاهدارد، برایگان آن را برباد ندهد. شاه‌تهماسب او را مرخص کرد، به فکر افتاد جواب نادر را چه بدهد؟! خیال می‌کرد اگر قدرت و نیروی کافی در اختیار داشت به طرف مشهد حرکت می‌کرد، فرمان می‌داد سر نادر را از تنش جدا کنند، برای این که سزای گستاخیش را بدهد امر می‌داد، قبل از کشتن زبانش قطع نمایند، چشمهایش از کاسه درآورند، گوشهایش از جا برکنند، دماغش ببرند، شقه‌اش نمایند، برای عبرت دیگران قطعات بدنش بر سر دروازه‌ها بیاویزند، سرش به نیزه بزنند. با چنین روحیه‌ای پیام نادر را بار دیگر خواند، از خواندن این عبارت: «بیش از این آبروی دودمان صفویه را برباد نده» لرزه بر اندامش افتاد، شاید فکر کرد و به خاطرش آمد: سپهسالارش حق دارد، ولی او ظل‌الله بود! او قبله عالم بود! نادر بی‌سر و پا حق نداشت چنین گستاخانه برایش پیغام بفرستد. فکر کرد: به هر ترتیب و به هر تقدیر شده است سزای این گستاخی باید داده شود.

شاه تهماسب فکر می‌کرد: نادر گستاخ است، تردیدی نیست به فرستادن این پیام اکتفا ننموده عنقریب دست به کار خواهد شد. به این جهت سرداران خود را به حضور طلبید و گفت: نادر خیره‌سر ممکن است مزاحمتی ایجادکند، برای این که جواب دندان‌شکنی به او داده شود باید سپاهیان مجهز مهیا و آماده باشند، فوراً قلعه سنگان را برای جنگیدن و مبارزه مهیا نمایند. باید با مردانگی و شهامت بجنگند باید سزای این گستاخ داده شود. سعی کنید سپاهیان کافی از اطراف گرد آورید تا توفیق نصیب ما گردد.

نادر برای تصفیه حساب حرکت کرد...

نادر چند روز صبر کرد، چون جوابی از طرف شاه تهماسب نرسید، قوای خود را مهیا نمود، برای روشن کردن تکلیف خود با شاه تهماسب به طرف قلعه سنگان که محل اردوی شاه تهماسب بود حرکت کرد.

درباریان می‌کوشیدند مردم را برای جنگ و جدال با نادر مهیا سازند. برای این که آذوقه و خواربار کافی داشته باشند مردم را غارت کردند، هرچه داشتند از آنان گرفتند. مأمورین قبله عالم به کسانی که مقاومت می‌کردند ترحم نمی‌نمودند به شدیدترین وجهی آزارشان می‌دادند. اشخاصی که قدرت داشتند شبانه به طرف مشهد فرار کردند تا از شر اردوی ظل‌الله در امان باشند. شاهوردیخان که دشمن نادر بود به قبله عالم ظل‌الله اطمینان داد این مرتبه به اقبال پدر تاجدار حساب نادر را خواهد رسید.

نادر در طول راه با عده‌ای از فراریان مصادف گردید. چون آه و ناله، گریه و زاری آنان آتش به جانش زد، در طی طریق سرعت به خرج داده به سرعت قوای خود را به حوالی قلعه سنگان رساند.

دیده‌بانان قوای شاه‌تهماسب آمدن قوای نادر را مشاهده کردند، و به شاهوردیخان خبر دادند. تمام سران سپاه شاه‌تهماسب هم خبر شدند. دروازه‌های قلعه را بستند، برای مقابله به برج و باروی قلعه درآمده آماده پیکار گردیدند. نادر قلعه سنگان را محاصره کرد، قبل از آن که عملیات جنگی شروع گردد به وسیله تیری برای شاه تهماسب پیغام فرستاد، قلعه را تسلیم نماید و از ریختن خون عده‌ای بیگناه جلوگیری نماید. در برابر این پیغام شاه‌تهماسب برآشفت، دستور داد سزای نادر را بدهند تا چنین گستاخ نباشد. طبق فرمان ظل‌الله قوای شاهی به تیراندازی پرداختند.

همین که نادر متوجه شد شاه‌تهماسب خیال ندارد قلعه را تسلیم نماید به توپچیانش که توپ‌های خود را در مکان‌های مناسبی قرار داده بودند دستور داد قلعه را گلوله‌باران نمایند. گلوله‌های توپ یکی بعد از دیگری روی قلعه فرو می‌ریخت، قوای شاهی در زیر باران گلوله‌های توپ تاب مقاومت نمی‌آوردند، تلفات سنگینی به آنان واردشد. شاهوردیخان متوجه شد اگر به همان ترتیب چند ساعتی قلعه گلوله‌باران شود تمام نفراتش از بین خواهند رفت. برای اینکه قوای شاهی به این ترتیب از بین نرود و جنگ نکرده کشته نشوند فرمان داد درهای قلعه را باز کنند، دسته‌جمعی از قلعه خارج گردند و به قوای نادر حمله نمایند. نادر که بر بلندی ایستاده بود و اثر گلوله‌های توپ را می‌دید، باز شدن درهای قلعه و خروج سپاهیان شاه‌تهماسب را دید و از مشاهده این وضعیت خوشحال گردید زیرا می‌دید قوای شاه‌تهماسب به پای خود مرگ را استقبال کرده‌اند. قوای نادر آماده و مهیا بودند، منتظر بودند از طرف نادر فرمان حمله صادر شود تا دمار از روزگار سپاهیان شاهی درآورند. نادر فرمان حمله صادر کرد، سواران نادر از جا کندند، قوای شاه‌تهماسب رادر میان گرفته از کشته پشته ساختند. شکست بزرگی نصیب قوای حضرت ظل‌الله گردید.

شاه‌تهماسب که متوجه وضع و حال خود بود برای این که گزندی به وجود مبارکش وارد نیاید، برای این که در امان بماند، چون جنگ را مغلوبه دید از قوای خود مجزا گردید، از بیراهه خود را به سپاهیان نادر رساند. قبل از آن که به قوای نادر بپیوندد محمدعلیخان که مورد اطمینانش بود به پیشکاری خود به طرف غرب فرستاد، به او دستور داد هرچه زودتر قوائی گرد آورد، برای درهم شکستن قوای نادر در موقع مناسب به طرف مشهد بیاید. او هم فرصت خواهد داشت وضع را مرتب کند تا تکلیف نادر خیره‌سر یکسره شود.

شاهوردیخان که آتش این جنگ را برافروخته بود به شاه‌تهماسب اطمینان داده بود دمار از روزگار نادر خواهد کشید. درباریانی که کوشیده بودند ظل‌الله را علیه نادر برانگیزند، چون می‌دانستند قبله عالم ضعیف‌النفس است و امکان دارد آنان را تسلیم نادر نماید و برای تبرئه کردن خود نادر را علیه آنان برانگیزد صلاح در آن دیدند دسته‌جمعی از پشت قلعه فرار کنند و تسلیم نادر نگردند.

به نادر خبر دادند حضرت ظل‌الله قدم رنجه فرموده شخصاً به اردو تشریف‌فرما شدند. از شنیدن این خبر نادر متحیر گردید، او نمی‌دانست این رفتار شاه‌تهماسب را چگونه تلقی کند، برای این که

بداند و بفهمد حساب از چه قرار است؟ شخصاً به طرف حضرت ظل‌الله آمد. نادر از شاه تهماسب و رفتاری که پیش گرفته بود خورسند نبود اما فکر می‌کرد شاید علتی بوده است که نمی‌توانسته کار دیگری بکند، به علاوه نادر جوانمرد بود، شاه تهماسب به او پناه آورده بود، نادر هیچگاه عادت نداشت به کسی که خود را در پناهش قرار می‌دهد آسیبی برساند.

ظل‌الله به چادری که برای نادر زده بودند وارد شد، او فکر می‌کرد: در برابر نادر چگونه رفتار نماید؟ به او چه بگوید! به چه ترتیب او را رام کند و از خشمش بکاهد!؟ وقتی که نادر وارد چادر شد، ظل‌الله بازوهای خود را گشود، در حالی که می‌گفت: «حمد خدا را آمدی و مرا از شر این احمقها خلاص کردی!» به طرف نادر پیش آمد، نادر را چون جان شیرین دربر گرفت، برادروار او را بوسید. نادر در برابر رفتار شاه‌تهماسب ناراحت شد، می‌دید شاه‌تهماسب از دیدنش خوشحال است، می‌شنید از این که او آمده و از شر احمقها خلاصش کرده است، خدا را شکر می‌کند. می‌فهمید از رفتار گذشته‌اش شرمنده و خجل است. در برابر این وضعیت نمی‌دانست چه کند؟! از این که با آمدن شاه تهماسب جنگ و خونریزی خاتمه می‌یابد خوشحال بود، چون کارهای مهمتری در پیش داشت صلاح در آن دید گذشته را ندیده گیرد، با ظل‌الله به مدارا رفتار نماید. نادر خبر داشت و می‌دانست فرمانهای صادره از طرف شاه‌تهماسب در گوشه و کنار آتش افروخته است، او در نظر داشت ابدالیان که شنیده‌اند نادر بازگشته است جان گرفته‌اند، او شنیده بود موسی دانکی ابدالی بیارجمند و قاین را با خاک یکسان نموده روزگار بر مردم آن سامان سیاه کرده است.

نادر در این لحظات فکر می‌کرد: با آمدن شاه‌تهماسب به تمام این هرج و مرجها می‌تواند خاتمه دهد و بر اوضاع مسلط گردد. تصور آینده خوشحالش ساخت، او هم شاه‌تهماسب را بوسید و گفت: رفتار ظل‌الله سبب شد خون عده‌ای بی‌گناه ریخته شود، در پیشرفت کارها وقفه‌ای حاصل گردد. در این موقع خطیر اگر حضرت ظل‌الله عاقلانه‌تر فکر می‌کردند و رفتار می‌فرمودند سزاوارتر بود، قبله عالم باید متوجه شده باشند غلام مقصودی جز خدمت کردن ندارم.

شاه تهماسب گفت: ما نباید از هم دور باشیم، شاهوردیخان نمک به حرام ما را گرفتار ساخته بود. از شنیدن نام شاهوردیخان که جز دشمنی نسبت به نادر کار دیگری نداشت برانگیخت و سئوال کرد: آن خیره‌سر کجا است؟!

شاه‌تهماسب جواب داد: ما به زحمت توانستیم از شر او خلاص شویم، او در گیرودار جنگ است و در قلعه می‌باشد. نادر به سرعت از چادر خارج شد، دستور داد فوراً عده‌ای از سوارانش به قلعه هجوم آورند، شاهوردیخان را زنده دستگیر کنند و به حضورش بیاورند.

همین که قوای شاه‌تهماسب شنیدند ظل‌الله تسلیم نادر شده است اسلحه زمین گذارده تسلیم گردیدند، سواران نادر بدون زد و خورد وارد قلعه شدند. بعد از تحقیقات دانستند، شاهوردیخان و عده‌ای دیگر از پشت قلعه فرار کرده‌اند. گزارش فرار شاهوردیخان به نادر داده شد. نادر از شنیدن این خبر برانگیخت دستور داد فوراً آنان را تعقیب نمایند، فراریان را اسیر کنند و به حضورش بیاورند.

نادر تیزهوش بود، تسلیم شدن شاه‌تهماسب، فرار شاهوردیخان را مقدمه برای نقشه دیگری دانست. برای این که دیگر چنین فرصتی به شاه تهماسب ندهد فکر کرد: در اطراف ظل‌الله عده‌ای از کسان خود را به گمارد، بدون این که قبله عالم متوجه شود تحت مراقبت بیشتری قرارش دهد. وقتی که به طرف چادری که شاه‌تهماسب در آن مقر گرفته بود بازگشت، چراغ‌بیک افشار را صدا زد و گفت: چراغ‌بیک از این پس می‌خواهم وظیفه مهمی به عهده تو واگذار نمایم، میل دارم تو پیشکار ظل‌الله‌باشی و از این پس در خدمت قبله عالم بسر بری، عده‌ای از درباریان نمک به حرام که فعلا فراری هستند در گذشته اسباب زحمت ظل‌الله و مرا فراهم کردند، از این به بعد باید مواظب باشی از این قبیل ناجنسان در دربار رخنه نکنند و خاطر خطیر ظل‌الله را آزرده نسازند، مخصوصاً دقت خواهی کرد اوضاع امروز که قبله عالم در یک طرف و ما در یک طرف جنگ کردیم تجدید نشود. چراغ‌بیک افشار که مرد فهمیده‌ای بود دانست منظور و مقصود نادر چیست!؟ به این جهت پرسید: سختگیری هم لازم است؟

نادر نگاه پرمعنائی به چراغ‌بیک نمود جواب داد: قبله عالم، حضرت ظل‌الله در امن و امان و منتهای آسایش و راحتی باید به سر برند، به هیچ‌وجه آزرده‌خاطر نگردند، منظورم این است اطرافیانش وسوسه نکنند و دسیسه به راه نیاندازند.

شاه‌تهماسب منتظر بود، وقتی که نادر به همراهی چراغ‌بیک افشار وارد شد پرسید: آن خبیث را دستگیر کردند؟!

نادر عرض کرد: قربانت گردم، او و عده‌ای دیگر از درباریان فرار کردند، دستور دادم فوراً آنان را تعقیب کنند، چون نمک‌به حرامهای درباری فرار را بر قرار ترجیح دادند و ولینعمت خود را تنها گذاشته‌اند، چراغ‌بیک را به عنوان پیشکاری به حضور محترم معرفی می‌نمایم. او مردی درست و امین است، با بودن او در حضور قبله عالم، تردیدی نیست حضرت ظل‌الله از هر جهت آسوده‌خاطر خواهند بود!

چراغ‌بیک تعظیم نمود و عرض کرد: از این که چنین افتخاری نصیبم گردیده است بسیار مفتخر و از سپهسالار سپاسگزارم جان‌نثار را لایق چنین خدمتی بزرگ دانسته‌اند.

نادر دستور داد به فوریت افراد سپاه شاه تهماسب را که اسیر شده بودند در یک نقطه گرد آورند.

بغایریان و کسانی که به آنان ظلم و ستم شده بود و همگی در رکاب نادر مشغول جنگ بودند، مخاطب ساخت و گفت: در بین اسیران دقت کنید اگر کسی را می‌شناسید به شما ظلم و ستم کرده است معرفی نمائید.

چند نفر از سبزواریان که در قتل و غارت بغایریان شرکت کرده بودند و در جزو اسراء بودند، چند نفر از اطرافیان شاه تهماسب که مردم آزاری کرده بودند، شناخته شدند. نادر می‌دانست مقصر

اصلی شاه‌تهماسب و شاهوردیخان و درباریان متواری هستند معذالک برای این که درس عبرتی به ظالمین داده باشد، برای این که داغ ستم کشیدگان تسکین یابد جلسه محاکمه‌ای تشکیل داد. یک یک اشخاص معرفی شده را محاکمه کرد، پس از آنکه تقصیرشان محرز شد و مسلم گردید خطا کرده‌اند، به ظلم دیدگان دستور داد از ظلم کنندگان انتقام بگیرند و سزایشان را بدهند.

در وسط میدان، در میان اردوی نادر، در برابر چشم سپاهیان شاه‌تهماسب شکست خورده و اسیر شده که از ترس می‌لرزیدند ظالمین به دست مظلومین شربت مرگ نوشیدند. طبق فرمان نادر نعش کشته‌شدگان بوسیله بقیه اسیران به خاک سپرده شد. نادر برای این که نظر بقیه اسیران را به خود جلب نماید دستور داد برای مرتبه دیگر آنان را در محلی گرد آورند. پس از آنکه همگی گرد آمدند نادر در برابرشان ایستاد و گفت: شما تا لحظه‌ای که اسیر شدید به روی برادران خود تیر انداخته‌اید، با آنان جنگیده‌اید، شاید دست بعضی از شما به خون برادرانتان آغشته باشد ولی من می‌دانم شما تقصیر نداشته‌اید، طبق فرمان و دستوری که سرداران خیانتکار به شما داده بودند عمل کرده‌اید. سزای خائنین داده خواهد شد، به شما آزادی می‌دهم. شما می‌توانید به جبران خطائی که شده است در کنار برادران خود خدمت کنید یا آن که به هر کجا میل دارید بروید.

در بین اسیران شور و شعفی برپا شد، همگی از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند. به فرمان نادر بند از دست و پای آنان برداشته شد، فریادهای «زنده‌باد نادر جوانمرد» از حلقوم اسیران آزاد شده بلند شد، باین ترتیب باقیمانده اردوی شاه‌تهماسب به اردوی نادر پیوست.

نادر به عنوان این که حضرت ظل‌الله خسته شده‌اند و باید استراحت فرمایند به چراغ‌بیک افشار دستور داد فوراً وسائل حرکت ظل‌الله به طرف مشهد تهیه گردد. طولی نکشید شاه‌تهماسب که بی‌میل نبود به حرمسرای خود برسد، خستگی عنادهای بی‌ثمری که بر وجودش مستولی شده بود از تن بیرون کند و به طرف مشهد حرکت کرد. نادر به فکر افتاد فوراً به طرف قاین حرکت نماید و خاطر مردم آن سامان را از شر ابدالیان بدسگال آسوده سازد.

ابدالیان ساکن هرات همین که دانستند نادر به مشهد بازگشته است پیکی به جانب قاین و بیارجمند فرستادند، به موسی دانکی ابدالی خبر دادند هرچه زودتر قوای خود را به طرف هرات بازگرداند زیرا ممکن است نادر به سراغش برود و اسباب زحمتش فراهم کند. موسی دانکی همین که از این موضوع باخبر گردید به سرعت به طرف هرات حرکت کرد. کارگزاران نادر که مراقب اوضاع بودند به محض حرکت موسی دانکی برای نادر خبر آوردند ابدالیان مهاجم به طرف هرات بازگشتند. نادر از شنیدن این موضوع خوشحال گردید و راه مشهد پیش گرفت.

در موقعی که نادر از مشهد به طرف قلعه سنگان پیش می‌رفت در سر راه به قلعه فیض‌آباد رسید. میرزا مهدی کلانتر قلعه، که فرمان شاه تهماسب را دریافت داشته بود، نادر را خیره سر و متمرد می‌دانست، از دادن خواربار و کمک به قوای نادر خودداری کرد، در آن موقع چون نادر تعجیل داشت هرچه زودتر به قلعه سنگان برسد و با شاه‌تهماسب تصفیه حساب نماید متحمل نگردید. در بازگشت چون متوجه شد باز هم میرزامهدی سرسختی می‌نماید درس عبرتی به او داد و به او فهماند کسی که با نادر درافتد بالاخره ورمی‌افتد.

نادر چند روز بعد از ورود بی‌سر و صدای شاه تهماسب به مشهد در میان احساسات شدید و شور و شعف زایدالوصف مردم که نادر را به حد پرستش دوست می‌داشتند و او را ناجی خود می‌دانستند به شهر مشهد وارد گردید.

نجات ابراهیم خان و شکست متجاسرین

رفتار شاه تهماسب و اطرافیانش، فرمانهائی که صادر کرده به اطراف فرستاده بودند اثر خود را نموده بود.

اکراد از طرفی سر برآورده در آبادی کرمه‌خان نیروئی گرد آورده برای درهم شکستن قوای نادر خود را مهیا ساختند. از طرف دیگر ترکمنان تکه و یمورلو و سالور در گرگان جمع شده آشوب و اغتشاش به راه انداختند.

خبر این اغتشاشات و آشوبها در مشهد به نادر رسید. تازه نادر وارد مشهد شده سپاهیانش لحظه‌ای نیارمیده بودند. نادر فکر کرد اگر به هرج و مرج خاتمه ندهد و به فوریت جلوگیری نکند ممکن است دامنه آن وسیع گردد، بعداً اشکالاتی به بار آید. نادر متوجه بود تمام این زحمتها و مرارتها به دست قبله عالم ایجاد شده و اجباراً آنها را برای خاطر ظل‌الله تحمل می‌نماید. فکر کرد: اگر شاه تهماسب گوش به حرف چند نفر از اطرافیان خود نداده در این دسیسه بازی شرکت نمی‌کرد به عوض این جنگهای محلی که ثمره‌ای ندارد تاکنون حساب ابدالیانرا تصفیه کرده می‌توانست به کارهای دیگر پردازد.

با این که این افکار ناراحتش کرد معذلک چون می‌دانست و در زندگی متوجه شده بود برای گذشته نباید تأسف بخورد و وقت خود را بیهوده تلف نماید درصدد برآمد آینده را دریابد باین جهت فوراً قوای خود را به حرکت درآورد، چون می‌خواست کردان و ترکمنان را به فوریت سرکوبی دهد و شخصاً نمی‌توانست در دو محل حاضر شود، برادرش ابراهیم‌خان را احضار کرد. به او گفت: برادر ابراهیم اکراد در آبادی کرمه‌خان گرد آمده‌اند، نیمی از سپاه را به تو می‌سپارم، باید فوراً حرکت کنی، آنان را به جای خود بنشانی. رحیم‌خان گرایلی که مرد لایق و جنگیده است همراه تو خواهد بود. می‌خواهم درس عبرتی به آنان بدهی که دیگر گستاخی نکنند، مزاحمتی ایجاد ننمایند. منهم با بقیه سپاه به طرف گرگان حرکت می‌کنم تا با ترکمنان خیره‌سر دست و پنجه‌ای نرم کنم میل دارم هرچه زودتر در مشهد یکدیگر را ملاقات نمائیم و برای جنگ‌های بزرگی که در پیش داریم آماده و مهیا گردیم.

ابراهیم‌خان سر از پا نمی‌شناخت، برای این که به برادر خود

نشان دهد لایق اعتماد و اطمینان او می‌باشد فوراً مهیای حرکت گردید.
نادر قبل از حرکت به حضور شاه‌تهماسب رسید، گزارشهای رسیده از شورش و اغتشاش قبایل ترکمن و کرد را به عرض رساند.

قبل از آن که گله‌ای بنماید، ظل‌الله پیشدستی نمود اظهار داشت: لعنت بر این شاهوردیخان که اسباب زحمت سپهسالار را فراهم آورده است. ما حاضریم به سرکردگی قسمتی از سپاه برای سرکوبی آشوبگران کرد و با ترکمن حرکت کنیم.

نادر که از شاه‌تهماسب اطمینان نداشت و فکر می‌کرد: ممکن است دسیسه دیگری در کار باشد گفت: قبله عالم به استراحت احتیاج دارند، رفع این اغتشاشات ساده است، وجود ظل‌الله در مشهد ضروری‌تر می‌باشد، اگر اجازه فرمایند غلام آستان، چاکر درگاه به طرف گرگان خواهم رفت، برادرم ابراهیم و رحیم‌خان گرایلی به طرف کرمه‌خان حرکت می‌کنند. به خواست پروردگار و باقبال قبله عالم هرچه زودتر رفع غائله خواهد شد. خاطر مبارک آسوده باشد.

طبق دستور نادر قوای موجود در مشهد به دو دسته تقسیم گردیدند. نادر سعی کرد زبده قوا و مهمات کافی در اختیار برادرش باشد. او به فتح خود اطمینان داشت، به این جهت می‌کوشید قوای برادرش کاملتر باشد.

ابراهیم‌خان که می‌دانست و شنیده بود ترکمنان زیادتر هستند میل داشت نادر قوای بیشتری با خود ببرد، او می‌دانست در گرگان هوا سرد است و نادر بیشتر به زحمت خواهد بود، او خبر داشت راههای شمال دشوارتر و صعب‌العبورتر است اما نادر که میل داشت برادرش ابراهیم مجهز باشد زیر بار نرفت. برای این که برادرش اصرار نورزد و پافشاری نکند به او فهماند برادری به جای خود، دستور سپهسالار بدون چون و چرا باید اجراء شود. در برابر فرمان سپهسالار ابراهیم‌خان سر تعظیم فرود آورد، تصمیم گرفت هرچه زودتر اکراد را شکست داده به کمک برادر بشتابد.

از طرفی قوای نادر برای سرکوب ساختن متجاسرین ترکمن به طرف گرگان حرکت کردند، از طرف دیگر ابراهیم‌خان و رحیم‌خان گرایلی برای درهم شکستن اکراد حرکت نمودند. ابراهیم‌خان لحظه‌ای توقف را جایز ندانسته خود را به آبادی کرمه‌خان رساند. بلافاصله جنگ با اکراد شروع شد در حمله اول قوای ابراهیم‌خان برق‌آسا حریف را شکست دادند. در برابر حمله شدیدی که به قوای کرد وارد آمد کردان روحیه خود را باختند، متفرق و پراکنده شده از هم پاشیدند، ابراهیم‌خان فاتح گردید. سواران کرد تصور می‌کردند نادر بر آنان حمله کرده است، به این جهت به سرعت از هم پاشیدند برای این که تکلیف خود را معین کنند، برای این که تسلیم شوند و طلب عفو و بخشایش نمایند گرد هم جمع شدند.

وقتی که فهمیدند نادر نیست و با برادرش ابراهیم‌خانم سر و کار دارند جان گرفتند، چون می‌دانستند، ابراهیم‌خان مانند نادر نمی‌تواند میدان‌داری کند جرأتی یافتند به عوض این که تسلیم شوند مقدمات حمله ناگهانی متقابل را تهیه دیدند.

ابراهیم‌خان منتظر بود اکراد شکست خورده تسلیم شوند، او اطمینان داشت اکراد قد راست نخواهند کرد و شکستی که به آنان وارد آمده جبران‌پذیر نخواهد بود. او خوشحال بود هرچه زودتر با سربلندی و افتخار به حضور برادرش برسد و در شکست دادن ترکمنان او را کمک و یاری نماید. در همین هنگام اکراد که خود را مهیا و آماده ساخته بودند ناگهانی بر سر قوای ابراهیم‌خان که از همه جا بیخبر بودند ریختند. جنگ سختی شروع شد. کردان از جان گذشته، اکرادی که خود را حریف نادر نمی‌دیدند ولی اطمینان داشتند برادرش را از پا در خواهند آورد و با تمام قوا کوشیدند. بیش از هزار نفر از قوای ابراهیم‌خان را کشتند.

بین قوائی که تحت فرمان ابراهیم‌خان و سپاهیانی که زیر نظر رحیم‌خان گرایلی بودند تفرقه افتاد. رحیم‌خان گرایلی که متوجه شد شکست بزرگی نصیب ابراهیم‌خان شده است قوای خود را عقب کشید، ابراهیم‌خان هم در حال جنگ و گریز سپاهیان خود را به قلعه یوزباشی عقب کشید و به آنجا پناه برد. رحیم‌خان که می‌دید در برابر قوای کرد تاب مقاومت ندارد به سرعت از آن حدود دور شد. اکراد با سختی قلعه یوزباشی را محاصره کردند.

سواران کرد که بعد از شکست اول چنین فتحی نصیبشان شده بود سعی داشتند هرچه زودتر قلعه را فتح کنند، قصدشان این بود ابراهیم‌خان را زنده و یا مرده به چنگ آورند. سواران کرد از شدت علاقه نادر به برادرش خبر داشتند. فکر می‌کردند: اگر ابراهیم‌خان از بین برده شود پشت نادر خواهد شکست، مرگ برادر ضربتی خواهد بود که نادر دیگر نتواند قدعلم کند. ابراهیم‌خان که متوجه شدت حملات اکراد به قلعه یوزباشی گردید فکر کرد قادر به ایستادگی در برابر آنان نیست و چون حس کرد قصد و غرض سواران کرد دست یافتن بر او می‌باشد در صدد برآمد هرچه زودتر از آن قلعه فرار کند. بعد از چهار روز تمهید مقدمه شب چهارم با دسته‌ای از قوای خود از قلعه یوزباشی فرار کرد و خود را به قلعه راز که از محل اجتماع اکراد دورتر بود رسانده به آنجا پناه برد.

نادر با سرعتی بیمانند ترکمنان یمورلی و سالور را شکست داد، برای این که گوشمالی سختی به آنان داده باشد فراریان را تعقیب کرد. ترکمنان پراکنده را در دشتهای گرگان به ستوه آورد و تا سواحل بحر خزر به دنبال آنان شتافت.

در این هنگام چند نفر از سواران ابراهیم‌خان که توانسته بودند از میدان جنگ اکراد فرار کنند خود را به نادر رساندند، خبر شکست ابراهیم‌خان را به نادر دادند. با این که هوا سرد و یخبندان بود نادر به سرعت به طرف کرمه‌خان حرکت کرد.

برف و یخ پیشرفتن قوای نادر را مشکل ساخته بود، اما نادر کسی نبود که در برابر برف و سرما و یخبندان مستأصل شود، برای این که راهرا باز کند، ضمناً افرادش گرم شوند و سرما در آنان اثر نکند، به عده‌ای از نفرات پیاده‌اش دستور داد راه را باز کنند، خودش در رأس آنان به پاک کردن برفهای سر راه پرداخت، شور و هیجانی در افراد ایجاد شد، به سرعت به جلو رفتند طولی نکشید قوای

نادر به نزدیکی‌های قلعه راز رسیدند. ابراهیم‌خان که از آمدن برادر باخبر شد با محمدحسین چشمگزکی و نفرات معدودی که با او به قلعه راز پناه آورده بودند از قلعه خارج شده به خدمت برادر رسید. نادر شروع به تحقیق کرد. او متعجب بود چگونه اکراد پس از شکست اول و با این که تعدادشان کم بوده است پیروز گردیده‌اند. وقتی که فهمید برادرش ابراهیم‌خان و سرکردگان دیگر سپاهش بوده‌اند، خونش به جوش آمد، نادر متوجه شد بیش از هزار نفر از سپاهیانش به خاک و خون کشیده شده‌اند، او می‌دید اسلحه و مهماتی که به خون‌جگر جمع آوری نموده است در اثر بی‌کفایتی برادرش به چنگ اکراد افتاده است.

ابراهیم‌خان از طرفی خوشحال بود برادرش آمده او را از مرگ نجات داده است، از طرف دیگر چون متوجه خبط و خطای خود بود و نادر را متغیر و برآشفته دید بر خود لرزید، فکر کرد: شاید احساسات برادری نگذارد نادر بر او سختگیری نماید! نادر ابراهیم‌خان را دوست داشت، اما به نفراتش، به فرد فرد سپاهیانش دلبستگی داشت. فرد فردشان را دوست داشت. برای او غیرقابل قبول بود در اثر اهمال کاری برادرش عده‌ای از آنان به خاک و خون درغلتیده باشند.

همین که بر نادر مسلم شد تقصیر متوجه برادرش بوده فریاد کشید: مگر کسانی که در اثر حماقت تو کشته شدند، برادر و کس و کاری نداشتند!؟ ابراهیم‌خان در برابر فریاد رعدآسای برادر که برای اولین مرتبه او را مورد سخط و غضب قرار می‌داد بر خود لرزید، در حالی که سر خود را به زیر افکنده بود اظهار داشت: ای کاش در جنگ کشته شده بودم! نادر که در منتهای غیظ و غضب بود فریاد کشید: بگیرید این نالایق را، ببرید زندان. فرماندهانی که در اطراف نادر بودند جرأت نمی‌کردند به طرف برادر سپهسالار خود بروند، چطور می‌توانستند ابراهیم‌خان عزیز کرده نادر، برادر بزرگ نادر را دستگیر کنند! نادر که از شدت غضب می‌لرزید، صدای خود را بلندتر کرد و فریاد کشید: چرا ایستاده‌اید؟ این احمق نالایق بی‌عرضه که برای حفظ جان خودش بیش از هزار نفر از مردان مرا قربانی کرده است بگیرید، ببرید او را از جلو چشم من دور کنید. ابراهیم‌خان با ترس و لرز اظهار داشت: سپهسالار حق دارند، من مقصر هستم، برای هرگونه عقوبتی حاضرم، برای امتثال امر سپهسالار شخصاً به زندان می‌روم، برای تحمل هر مجازاتی که امر بفرمایند فرمانبردارم. امر ثانوی نادر و گفته‌های ابراهیم‌خان تکلیف فرماندهان نزدیک به نادر را تعیین کرد، طبق معمول کتهای ابراهیم‌خان را بستند، او را بردند، محمدحسین چمشگزکی برادرزن عزیز نادر را که همراه ابراهیم‌خان بود نیز حبس کردند. گفته‌های آخر ابراهیم‌خان، برادر بزرگی که نادر سختی و مشقت راه را کشیده بود تا او را از مرگ نجات دهد، برادری که مورد محبت و علاقه نادر بود تا حدی از غیظ و غضب نادر کاست، او نمی‌توانست از برادرش انتقام بگیرد زیرا ابراهیم‌خان را دوست داشت. برای این که آتش خشم خود را تسکین دهد، برای این که از عاملین اصلی شکست سپاهیانش انتقام بگیرد، دستور داد فوراً به طرف قلعه یوزباشی که در محاصره کردان بود حرکت نمایند. قصد نادر این بود باقیمانده سپاهیانش که در محاصره بودند نجات دهد.

سواران کرد سرمست از باده پیروزی، به امید باز کردن قلعه یوزباشی و به چنگ آوردن ابراهیم‌خان پافشاری زیادی می‌نمودند. برای این که توفیق یابند از اطراف کمک خواسته بودند. شاید در وهله اول تصور کردند قوای کمکی رسیده است، زیرا هیچگاه فکر نمی‌کردند نادر که در دشت گرگان با ترکمنان جنگ می‌کند در آنجا حاضر گردد. حمله قوای نادر به کردان متجاسر به حدی شدید بود که فرصت فکر کردن به آنان نداد، سپهسالار تبرزین به دست در حالی که با فریادهای رعدآسا قوای خود را تهییج می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت، سپاهیانش به پیروی از فرمانده عزیز خود در کشتن اکراد خیره‌سر بر یکدیگر سبقت می‌جستند، عده‌ای کرد اسیر شدند، دسته‌ای متواری گردیدند. برای این که از خشم و غضب نادر در امان بمانند، باقیمانده صلاح دیدند تسلیم شوند. نادر رسم نداشت بکسانی که تسلیمش می‌شوند آسیبی برساند، اما چون اکراد به کرات و بارها اسباب زحمتش فراهم کرده بودند، دائماً فتنه و فساد می‌نمودند دستور داد آنان را به مشهد کوچ دهند تا بعدها اسباب ناراحتیش فراهم نسازند.

پس از شکست دادن اکراد نادر اسلحه و مهماتی که برادرش از دست داده بود جمع آوری نمود، قوای خود را گرد آورد، باقیمانده سپاه ابراهیم‌خان را که در قلعه یوزباشی و راز پایداری کرده بودند مورد محبت قرار داد. دستور داد کشتگان را به خاک سپردند.

همین که فراغت حاصل کرد راه مشهد را پیش گرفت.

عده‌ای از فرماندهان نادر به وساطت برخاستند، استدعا کردند ابراهیم‌خان و زندانیان دیگر را ببخشد. نادر که در جنگ فاتح شده کردان را تنبیه کرده بود و انتقام کشتگان را گرفته بود، فرمان آزادی برادر و زندانیان دیگر را صادر کرد. ابراهیم‌خان و محمدحسینخان آزاد شدند. ابراهیم‌خان همین که آزاد شد به خدمت نادر رسید. در حالی که دست برادر را بوسید گفت: از این که سپهسالار عفوم فرمودند سپاسگزارم، آرزومندم در موقعیت دیگری جبران این شکست را بنمایم.

توطئه و دسیسه پیشکار شاه‌تهماسب...

شاه‌تهماسب در مشهد به سر می‌برد. چراغ‌بیک افشار طبق دستورهای نادر مراقب آمد و رفت افراد بود. هر کس می‌خواست به حضور شاه برسد می‌بایستی به چراغ‌بیک مراجعه و از او اجازه شرفیابی بخواهد. چراغ‌بیک به اشخاصی که نامناسب به نظرش می‌آمدند به اسم این که ظل‌الله نخواسته‌اند او را بپذیرند اجازه شرفیابی نمی‌داد. به این ترتیب کسانی که می‌خواستند با قبله عالم بسازند و علیه نادر قیام کنند فرصتی نمی‌یافتند، چون به حضور پذیرفته نمی‌شدند به فکر افتادند اندک اندک خود را به نادر نزدیک سازند و علیه قبله

عالم که کعبه آمال آنان محسوب می‌شد قیام کنند. این اشخاص می‌دیدند کوکب اقبال نادر روز بروز اوج می‌گیرد، آنان به خوبی درک می‌کردند نادر مرتباً پیش می‌رود، در هر جنگی شرکت می‌کند فاتح و پیروز و بر رقیبان غالب می‌شود.

حادثه ترکیدن توپ، آسیب نرسیدن به نادر و تخیلاتی که مردم به راه انداخته بودند از طرفی، رفتار نادر و مراتب چاکری که نسبت به امام هشتم علیه‌السلام و خاندان رسالت می‌نمود از طرف دیگر، قلبهای مردم با ایمان را به نادر بیش از پیش نزدیک می‌ساخت.

کسانی که در زندگی خود به چاپلوسی و تملق گفتن عادت کرده بودند، اشخاصی که همیشه در اطراف منبع قدرت گرد آمده از راه تعبیت کردن از او شکم بی‌هنر خود را انباشته بودند، چون می‌دیدند قبله عالم نمی‌تواند در برابر نادر عرض اندام بکند صلاح در آن دیدند در عین این که نسبت به ظل‌الله کجدار و مریز رفتار می‌کنند، برای روز مبادا برای روزی که نادر در حادثه جنگی احیاناً تلف شود و یا زورمند دیگری بر سر کار آید و نادر را پس بزند، محبت قبله عالم را برای خود ذخیره نمایند، ضمناً خود را فریفته و شیفته و شیدای نادر نشان دهند.

این بزرگواران چون متوجه شدند چراغ‌بیک پیشکار قبله عالم از سرسپردگان نادر می‌باشد، سعی کردند خود را به چراغ‌بیک نزدیک سازند تا در موقع مناسب توسط چراغ‌بیک به خدمت نادر برسند و از آن راه موقعیت خود را حفظ کنند.

محمدعلی‌خان قوللر آقاسی پیشکار سابق شاه‌تهماسب که قبل از تسلیم شدن شاه به نادر دستور یافته بود برای گرد آوردن قوا به طرف مازندران حرکت کند شبانه از قلعه سنگان که در محاصره قوای نادر بود دور شد پس از چند روز به مازندران رسید. کسانی که می‌دانستند محمدعلیخان پیشکار ظل‌الله می‌باشد مقدمش را گرامی داشتند. از روزی که ظل‌الله به قصد تسخیر خراسان عازم آن سامان شده بود حکام و فرمانداران که از طرف قبله عالم بر خطه مازندران گمارده شده بودند به ادای وظیفه پرداخته، قوائی در محل گرد آورده بودند.

محمدعلی‌خان قوللر آقاسی پسرعم خود ذوالفقارخان را فرماندار مازندران کرد، قوای محلی گرد آورد و برای جلب نظر فرماندار گرگان و جمع آوردن سپاهی از آنجا راه گرگان را پیش گرفت.

مردم گرگان که صیت شهرت نادر را شنیده بودند و از ترکمنانی که از برابرش فرار کرده شرح رشادتش دانسته بودند روی خوشی به محمدعلی‌خان قوللرآقاسی نشان ندادند برخلاف انتظار با پیشکار قبله عالم خوشرفتاری نکردند. محمدعلی‌خان قوللرآقاسی پیشکار شاه‌تهماسب صلاح در آن دید، الله قلیخان قاجار که شهرت محلی داشت فرماندار گرگان سازد و خود به مازندران برگردد تا به نحو بهتری ترتیب کارش را برای آینده بدهد.

نادر که در تعقیب ترکمنان تا گرگان آمده بود به علت شنیدن خبر شکست برادرش کار گرگان را ناتمام گذارد و برگشت، پس از توفیق یافتن بر اکراد و رها ساختن برادرش ابراهیم‌خان و برادرزنش محمدحسین بیک به مشهد وارد شد، اولین فکرش این بود شخصی به گرگان بفرستد، آنجا را تحت تسلط خود درآورد.

رحیم‌خان گرایلی که توانسته بود قوای خود را از گزند کردان در امان نگاهدارد مورد توجه نادر قرار گرفت. نادر به رحیم‌خان گرایلی دستور داد به گرگان حرکت کند.

الله قلیخان قاجار به علت این که شنیده بود فتحعلی‌خان قاجار سپهسالار شاه‌تهماسب در اثر توطئه نادر کشته شده است کینه نادر را در دل داشت. محمدعلیخان قوللرآقاسی در انتخاب فرماندار سعی داشت کسانی را برگزیند که نسبت به نادر نفرت داشتند و او را دشمن خود می‌دانستند.

وقتی که رحیم‌خان گرایلی به گرگان نزدیک شد برای الله‌قلی‌خان قاخار پیغام فرستاد طبق دستور سپهسالار نادر به فرمانداری گرگان تعیین شده‌ام و برای انجام خدمت محوله به این سرزمین آمده‌ام.

الله‌قلی‌خان قاجار جواب داد: من از طرف محمدعلی‌خان قوللرآقاسی پیشکار قبله عالم بنا به فرمان ظل‌الله به فرمانداری برگزیده شده‌ام و مقام خود را تا دستوری از جانب قبله عالم نرسد حفظ خواهم کرد، در صورتی که اصرار شود فکر خواهم کرد برخلاف میل ظل‌الله رفتاری شده است و تحمل نخواهم کرد، با شمشیر جواب اشخاصی که برخلاف امر قبله عالم بخواهند رفتار نمایند خواهم داد.

رحیم‌خان گرایلی پس از دریافت این جواب دندان‌شکن با توجه به این که قوائی که همراه دارد نخواهند توانست از عهد سپاهیان الله قلیخان قاجار برآیند، صلاح در آن دید از طرفی پیکی به حضور نادر بفرستد تا جریان را گزارش دهد و تا آمدن قوای کمکی در مکان امنی موضع گیرد و قوای خود را حفظ کند. از طرف دیگر مخفیانه مردم شهر را علیه الله‌قلی‌خان قاجار برانگیزد.

ساکنین گرگان جسته گریخته شنیدند فرماندار جدیدی از مشهد از جانب سپهسالار نادر آمده و الله‌قلی‌خان قاجار در برابرش سرسختی می‌نماید و حاضر نیست کنار برود. مردم که از رفتار شقاوت‌آمیز الله‌قلی‌خان قاجار ناراضی بودند همین که بر این موضوع اطلاع یافتند در برابر مأموران حکومتی ایستادگی نمودند به صراحت گفتند: فرمانداری که معزول شده و جایش را دیگری باید بگیرد حق ندارد به ما دستور بدهد، ما او را نمی‌شناسیم.

الله‌قلی‌خان قاجار وقتی که شنید مردم با مأمورینش بنای بدرفتاری گذاردند دستور داد متمردین را به زندان بیندازند، هرکس ایستادگی کرد کتک بزنند، گوشش از جا بکنند، دماغش ببرند، سرش را با تخماق بکوبند. مأمورین حکومتی به جان مردم افتادند. زد و خورد شدیدی بین مردم و مأمورین حکومتی درگرفت. الله‌قلیخان قاجار شقاوت‌پیشه که مردم را در حال شورش دید و متوجه شد قادر نیست بر آنان مسلط گردد پیکی به مازندران فرستاد، از ذوالفقارخان پسرعم محمدعلی‌خان قوللرآقاسی فرماندار مازندران درخواست کمک

کرد.

ذوالفقارخان به سوی گرگان حرکت کرد. در طول راه افکاری مخیله‌اش را به کار انداخت، از محمدعلی‌خان شنیده بود چگونه شاه‌تهماسب در برابر نادر تسلیم گردیده است، چطور انتظار دارد قوائی برسد و او را از شر نادر خلاص نماید.

دانستن این موضوع ذوالفقارخان را به فکر انداخت: قوای زیادی گرد آورد، هرچه زودتر به کمک شاه‌تهماسب بشتابد. با خود می‌اندیشید: اگر بر نادر دست یابد، او را گرفتار سازد و یا بکشد بدون تردید سپهسالار خواهد شد و به اوج قدرت خواهد رسید. فکر می‌کرد: الله قلیخان قاجار هم بدون شک باید همین نظر را داشته باشد، تردیدی نیست او می‌خواهد جای فتحعلی‌خان قاجار سپهسالار کشته شده را بگیرد، از این افکار خیالات دیگری ناشی شد و در تمام طول راه مغزش را مشغول داشت. الله‌قلی‌خان قاجار منتظر بود ذوالفقارخان برسد و مردم شهر از دیدن قوای زیادی که به کمکش رسیده‌اند مرعوب گردند، سرکار خود بروند تا او بتواند به فرمانداری ادامه دهد، دمار از روزگار کسانی که علیهش قیام کرده بودند درآورد.

ذوالفقار خان وقتی که وارد شهر گرگان شد اوضاع را آشفته دید، ریش‌سفیدان را خواست پرسید: چرا شورش و بلوا کرده‌اید؟!

ریش سفیدان فجایع‌الله قلیخان را برشمردند، از کسانی که زجر داده بود، از آن کسانی که کشته شده بودند نام بردند و گفتند: ما باید قصاص کنیم، تا انتقام نگیریم آرام نخواهیم نشست. ذوالفقارخان که موقع را برای انجام نقشه خود مناسب دید فکری کرد نزد الله‌قلی‌خان قاجار رفت، از او خواست در جلسه‌ای که ریش سفیدان شهر گرد آمده‌اند حضور به هم رساند، با آنان آشتی کند و غائله تمام شود. الله‌قلی‌خان قاجار که تعدادی از مامورینش به دست مردم سیاست شده بودند و در برابر شورش مردم کاملا مرعوب شده بود با اطمینان خاطر که ذوالفقارخان او را حفاظت می‌کند به اتفاق او به طرف مکانی که ریش سفیدان در آنجا گرد آمده بودند حرکت کرد. حاضرین در آن جلسه که دل پرخونی از دست الله‌قلی‌خان داشتند، همین که چشمشان به او افتاد به طرفش حمله بردند. به دستور ذوالفقارخان افرادش نگذاشتند این برخورد پیش آید زیرا او می‌خواست از این مجلس و از روبرو کردن الله‌قلی‌خان با ریش سفیدان و نمایندگان مردم گرگان نتیجه‌ای به دست آورد. پس از آن که همگی را ساکت کرد زبان به سخن گشود و گفت: من از طرف ظل‌الله مأموریت یافته‌ام به اینجا بیایم رسیدگی کنم، حقایق را روشن سازم و به عرض قبله عالم برسانم، ضمناً دستور صریح دارم هرکس که خطا کرده است کیفر دهم، در این باره ظل‌الله اختیار تام به جان‌نثار لطف فرموده‌اند.

ریش سفیدان برای مرتبه دیگر فجایعی که الله‌قلی‌خان کرده بود در حضور خودش بازگفتند. ذوالفقارخان از الله‌قلی‌خان قاجار پرسید: آیا آنچه گفته‌اند صحیح است؟ الله‌قلی‌خان پوزخندی زد و گفت: من فرماندار گرگانم و از طرف قبله عالم اختیار کامل دارم، رعایای مملکت حق ندارند از کارگزاران بازخواست کنند. ذوالفقارخان که میل داشت مردم را ساکت نماید، نظرشان را به خود جلب کند، ضمناً آنان را برای خدمت ظل‌الله آماده سازد سینه خود را صاف کرد و اظهار داشت: نظر ظل‌الله قبله عالم از انتخاب فرمانداران این است که مردم در رفاه و آسایش باشند ما حق نداریم برخلاف امر اکید قبله عالم قدمی برداریم و خاطر مردم که رعیت سلطان هستند بیازاریم.

ریش سفیدان از شنیدن بیانات ذوالفقارخان خوشحال گردیدند، یکی از آنان گفت: ما حاضریم جان خود را نثار قبله عالم کنیم. از آن حضرت که از طرف ظل‌الله مأموریت یافته‌اید استدعا داریم قصاص خون عده‌ای بیگناه را بفرمائید. الله‌قلی‌خان که می‌دید رفتار ذوالفقارخان مردم را بیشتر علیهش برانگیخته است فریاد کشید: این احمقها را بیرون کنید، معنی ندارد به آنان اینقدر رو بدهید! ذوالفقارخان به افراد خود دستور داد کتهای الله‌قلیخان را ببندند، در حالی که فریاد می‌کشید گفت: حضرت ظل‌الله قبله عالم به این قبیل فرمانداران که رعیتش را رنج بدهند احتیاج ندارند.

الله‌قلی‌خان قاجار در برابر وضعی که پیش آمده بود تقلا می‌کرد، می‌کوشید دستهای خود را باز کند، فحش می‌داد و به ذوالفقارخان ناسزا می‌گفت. ریش سفیدان شهر از این پیش‌آمد خوشحال شدند، یکی از آنان اجازه خواست الله‌قلی‌خان جابر که عده‌ای از اقوامش را کشته است خاموش سازد. ذوالفقارخان که از شنیدن ناسزاهای الله‌قلی‌خان عصبانی شده بود خنجر خود را از غلاف بیرون کشید پیش آمد و گفت: سزای کسی که برخلاف میل و اراده قبله عاالم رفتار کند شخصاً می‌دهم.

الله‌قلی‌خان قاجار بدیدن برق خنجر به خود لرزید، از نامردی که ذوالفقارخان نسبت به او می‌نمود گرفتار نفرت شدیدی شد. بی‌اختیار آب دهنش را جمع کرد، در همان لحظه که دست ذوالفقارخان بالا رفت تا خنجر در سینه‌اش جای دهد به شدت آب دهان خود را به صورتش افکند. در پی آن کلمات «نامرد، بی‌شرف» از دهانش خارج شد، ضربات خنجر و خون روی شدید او را به زانو درآورد، کمی بعد صدایش خاموش شد.

ریش سفیدان از طرفی می‌دیدند جابری به خاک و خون درغلتید و قصاص زجرهائی که داده بود عایدش شد، از طرف دیگر در برابر این صحنه متوجه می‌شدند جابرکشی که قساوتش زیادتر است و فرمانداری را مانند آب خوردن از پا در می‌آورد در مقابل آنان ایستاده خنجر خون‌آلود خود را ضمن نثار چند فحش با لباس مقتول پاک می‌نماید. ذوالفقارخان که به مقصود رسیده حریفی را از پا درآورده بود دستور داد فوراً سوارانش بروند کسان و هواداران الله‌قلی‌خان را دستگیر کنند، خانه‌اش را اشغال نمایند. به ریش سفیدان گفت: کسی که برخلاف میل قبله عالم رفتار نموده به شما آزار داده به سزای خود رسید، انتظار دارم مردم دست از اغتشاش و شورش بردارند و به کسب و کار خود مشغول شوند. ریش‌سفیدان

وحشت‌زده، به جان قبله عالم دعا کردند و خارج شدند.

خبر این واقعه به سرعت در بین مردم انتشار یافت همگی دانستند فرماندار جابر و شقی به سزای خود رسیده است، همگی به کسب و کار خود پرداختند و غائله خاتمه داده شد. فرمانداری رفت، فرماندار دیگری اختیاردار مردم شد. به این ترتیب ذوالفقارخان که فرماندار مازندران بود فرمانداری گرگان را هم به اختیار خود درآورد.

نادر برای سرکوبی وابستگان شاه قیام کرد...

شاه تهماسب برای نجات آنان قدم پیش گذاشت...

پیکی که از طرف رحیم‌خان گرایلی به حضور نادر فرستاده شده بود به محض رسیدن به شهر مشهد مراتب را به عرض نادر رساند. نادر متوجه گردید کسان شاه تهماسب در گرگان و مازندران دست از دسیسه برنداشته‌اند. برای این که کارشان را یکسره نماید و به این توطئه خاتمه دهد قوای خود را مهیا ساخت، به سرعت به طرف گرگان به راه افتاد.

قبل از حرکت به حضور شاه تهماسب رسید، مراتب را گزارش داد، بار دیگر به ظل‌الله فهماند: تمام این جنگهای محلی و داخلی که خون عده‌ای بیگناه هدر می‌رود از جهت کم‌لطفی قبله عالم و برای آن است که ظل‌الله به وابستگان خود دستوراتی داده‌اند. شاه‌تهماسب متوجه شد سپهسالارش از تمام اوضاع باخبر است، کوشید به نادر بفهماند رفتار فرمانداران خودسرانه است، شاید هم معتقد شد گفته‌های نادر صحیح می‌باشد و صلاح در آن است که چند دستگی و تفرقه نباشد تا دشمنان از پا درآیند. به این جهت به نادر فهماند: گذشته‌ها باید فراموش گردد، باید در فکر آینده بود.

نادر به سرعت طی طریق نمود، قوای خود را به حوالی گرگان رساند. خبر آمدن نادر به ذوالفقارخان رسید، برای این که به قوای خود در مازندران برسد به طرف مازندران حرکت کرد.

در سفر قبل نادر نتوانسته بود کار ترکمنان یموت را یکسره نماید، به این جهت وقتی که شنید ذوالفقارخان از گرگان رفته است به فکر سرکوبی دادن ترکمنان افتاد.

غافلگیر کردن حریف در جنگ یکی از شاهکارهای نادر بود. ترکمنانی که از جنگ قبلی جان به در برده بودند گرد هم جمع شده در سواحل رود اترک مشغول تهیه وسایل بودند تا از نادر انتقام بکشند، شنیده بودند نادر برای نجات برادرش از آن حدود رفته است. خبر داشتند نادر پس از نجات برادر از دست اکراد به مشهد بازگشته است اما خبر نداشتند لحظه‌ای آرام و قرار ندارد و در یک جا مستقر نمی‌شود، شاید هم شنیده بودند نادر از مشهد خارج شده است اما فکر نمی‌کردند به این سرعت به حدود گرگان آمده باشد، ممکن است به آنان خبر رسیده بود نادر در اطراف گرگان برای سرکوبی ذوالفقارخان آمده است و اما هیچکدام تصور نمی‌کردند یکشبه بیش از بیست فرسخ راه بپیماید و صبح زود در برابر اردوی آنان قدعلم کند. ترکمنان یموت نمی‌توانستند باور کنند اما چشمهایشان می‌دید: نادر و قوایش در جلو آنان سبز گردیده است. شاید در این لحظات تصور می‌کردند قوای نادر و خود او که به این سرعت طی طریق کرده‌اند، از مشهد به گرگان، از آنجا به ساحل رود اترک آمده‌اند خسته و مانده باشند اما حمله برق‌آسای قوای نادر نشان داد خستگی برای سواران نادر و خود نادر معنی ندارد، ترکمنان یموت تا رفتند خود را برای مقابله مهیا سازند در معرض حمله شدید قرار گرفتند، سواران نادر تعداد زیادی از ترکمنان را کشتند، باقیمانده تسلیم شدند و به اسارت درآمدند، به رسم معمول نادر تسلیم‌شدگان را بخشید، عده‌ای از ترکمنان دلیر و شجاع که شجاعت و مردانگی نادر را دیدند سر در قدمش نهادند. آن کسانی که پیر و افتاده بودند خیال جنگیدن با نادر از سر به در کردند.

شاه تهماسب بعد از عزیمت نادر به فکر افتاد، به عوض سد راه شدن برای نادر، به جای این که در پیشرفتش سنگ اندازد به جبران گذشته پرداخته در روش خود تغییر دهد، سعی و کوشش خود را در جهت متحد ساختن و بزرگ کردن قوایش به وسیله نادر به کار اندازد. ایجاد این فکر در مخیله ظل‌الله از آن جهت بود که خود را از اطرافیان نادر محصور می‌دید، او متوجه شد چراغ‌بیک پیشکار جدیدش از کسان مورد اطمینان نادر می‌باشد، شاید هم از آن ترس داشت گماشتگانش به دست نادر گرفتار شوند و آنان دستوراتش افشأ کنند و نادر را علیهش برانگیزند، شاید هم بیم داشت محمدعلی‌خان پیشکارش و کسان دیگری که به آنان اعتماد دارد به دست نادر سربه نیست شوند. چراغ‌بیک طبق دستور نادر منتهای بندگی و عبودیت نسبت به قبله عالم نشان می‌داد، احترامات لازم به جا می‌آورد، از هرگونه خدمتی فروگذار نمی‌کرد، اما در عین حال جزئی‌ترین حرکات و رفتار اطرافیان ظل‌الله را تحت نظر داشت، با کمال قدرت درباریان را اداره می‌کرد.

شاه‌تهماسب برای این که نشان دهد نسبت به سپهسالار خود منتهای علاقه و محبت دارد درصدد برآمد شخصاً به مازندران حرکت نموده فرمانداران محلی را به اطاعت کردن از اوامر نادر موظف سازد، ضمناً آنان را از گزند نادر ایمن دارد تا در موقع لازم بتواند از وجودشان برای پیشرفت مقاصد خود در آینده استفاده کند.

چراغ‌بیک نمی‌توانست برخلاف اوامر ظل‌الله رفتار کند او می‌توانست مراقب اوضاع باشد به این جهت وقتی که از قصد مسافرت قبله‌عالم باخبر گردید به عرض رساند: امر جهان مطاع برای حرکت اطاعت می‌شود، اما آیا تصور نمی‌فرمایند اگر حضرت ظل‌الله شهر را ترک فرمایند ناامنی و اغتشاش در شهر پدید آید؟ آیا قبله عالم صلاح نمی‌دانند در این موقع که سپهسالار در گیرودار جنگ است در شهر بمانند تا اگر خدای نخواسته خطری پیش آید دستور کمک صادر فرمایند؟! شاه تهماسب که متوجه اوضاع بود و می‌دانست کسان نادر بر شهر مسلط می‌باشند و خطری پیش نخواهد آمد، ضمناً می‌فهمید علت مخالفت چراغ‌بیک در لفافه عبارات زیبا برای چیست؟ اظهار داشت: چراغ‌بیک شدت علاقه من به نادر مرا برانگیخته است چنین سفری بنمایم. فرمانداران محلی که قبل از آمدن به مشهد تعیین

کرده‌ام ممکن است طبق دستورات گذشته نخواهند از دیگری غیر از فتحعلی‌خان قاجار که سپهسالار وقت بوده است پیروی کنند. البته آنان تقصیری ندارند زیرا خبر ندارند ما فتحعلی‌خان را فدا کردیم تا نادر اختیاردار امور شود. در هر حال صلاح این است که ما شخصاً به آن حدود برویم، فرمانداران را به وظایف خود آشنا سازیم، همگی را به تبعیت کردن از نادر مأمور سازیم. چراغ‌بیک صلاح ندید بیش از این در این باره پافشاری کند، برای این که شاه تهماسب مظنون نشود اطاعت امر کرد، منتهی سوارانی برای همراهی قبله عالم برگزید که مورد اطمینانش بودند.

نادر پس از شکست دادن ترکمنان یاغی به فکر افتاد خطه مازندران را از چنگ بستگان شاه و مأمورین قبله عالم پاک سازد، نطفه فتنه‌ها و غائله‌ها را از بین ببرد. داستان محمدعلی‌خان پیشکار سابق شاه تهماسب، الله‌قلیخان و ذوالفقارخان را کم و بیش دانست، برای این که به دسیسه‌بازی درباریان خاتمه دهد پس از امنیت بخشیدن گرگان به طرف مازندران حرکت کرد.

شاه‌تهماسب و سپهسالارش نادر در بهشهر با یکدیگر مصادف شدند. شاه‌تهماسب با چهره‌ای بشاش به منتها حد نسبت به نادر محبت نمود. چراغ‌بیک گزارشی از آنچه شنیده و دیده بود در خفا به عرض نادر رساند. نادر فکر کرد شاید برخلاف گذشته شاه تهماسب قصد دارد جبران کج‌رویهایش را بنماید. هرچند این تغییر رویه برای نادر اهمیتی نداشت زیرا او به زور شمشیر و به کمک نیروی اراده خود دشمنانش را به زانو درمی‌آورد. با این که دیگر نادر از دسیسه‌هائی که ممکن بود شاه تهماسب بنماید ترسی نداشت و با بودن چراغ‌بیک اطمینان داشت قبل از آنکه فکر دسیسه‌ای بشود و یا آتش روشن گردد خاموش خواهد شد، معذلک تغییر رویه شاه تهماسب را به فال نیک گرفت ولی فکر کرد: گول نباید بخورد. شاه‌تهماسب به این سفر از آن جهت آمده بود که گماشتگانش را نجات دهد، نادر هم قصد داشت به هر تدبیر شده بر آنان دست یابد و به غائله خاتمه دهد.

قوای نادر در رکاب شاه‌تهماسب و سپهسالارش نادر به طرف بابل و آمل حرکت کردند، در طول راه بین شاه‌تهماسب و سپهسالارش منتهای محبت و صمیمیت ظاهری برقرار بود.

پیشکار شاه‌تهماسب در برابر نادر سر فرود آورد...

محمدعلی‌خان قوللرآقاسی با پسرعمش ذوالفقارخان همین که شنیدند شاه‌تهماسب و نادر به طرف مازندران می‌آیند با یکدیگر به کنکاش پرداختند. محمدعلی‌خان که دنیا دیده بود و با اخلاق شاه‌تهماسب آشنائی داشت به ذوالفقارخان گفت: اینک که شاه‌تهماسب با نادر می‌آید بهتر است از خصومت و دشمنی با نادر دست برداریم، با روی گشاده به استقبالش برویم. ذوالفقارخان گفت: شاه‌تهماسب آن طور که برایم تعریف کردی و منهم می‌دانم با نادر خوب نیست، صحیح است که همراه او به اینجا می‌آید اما اگر ما بتوانیم قوای نادر را درهم شکنیم بسیار خوشحال خواهد شد، همان طور که در جنگ قبل شاهوردیخان و تورا گذاشت و به اردوی نادر رفت و در این جنگ هم همین که حس کرد ما بر قوای نادر تسلط داریم اردوی نادر را ترک خواهد نمود و به طرف ما می‌آید، آن وقت ما دمار از روزگار نادر و سپاهیانش می‌کشیم و از شرش خلاص می‌شویم.

محمدعلی‌خان که به احوال نادر آشنائی بیشتری داشت گفت: تو تصور می‌کنی نادر مواظب کار خود نیست، من فکر می‌کنم شاه‌تهماسب در این سفر از کسان نادر احاطه شده، قدرت حرکت خلاف ندارد. نادر مرد فهمیده‌ای است، تا به حال چند مرتبه به او نارو زده است، او خوب می‌داند باید مواظب کار خود باشد. به عقیده من باید به استقبالش برویم، به اسم این که از ظل‌الله و سپهسالارش استقبال کردیم، جان به سلامت بریم.

ذوالفقارخان گفت: فایده این کار چیست؟ چه نتیجه‌ای عاید می‌شود، وقتی که تسلیم شدیم و نادر ما را در اختیار خود درآورد دیگر چه کاری از دست ما برمی‌آید؟ سپاهیان ما از کفمان می‌روند و ما مجبور خواهیم بود همیشه از نادر اطاعت کنیم. محمدعلی‌خان گفت: از این ستون به آن ستون فرج است، دیروز فتحعلی‌خان قاجار بود، امروز نادر است، فردا ممکنست دیگری بیاید. ذوالفقارخان اظهار داشت: آن دیگری که باید بیاید چرا تو نباشی، چرا من نباشم! ما باید ایستادگی کنیم، نادر را از پا درآوریم و جایش را بگیریم. محمدعلی‌خان گفت: به نظر من در حال حاضر ایستادگی کردن در برابر نادر معنی ندارد، ما باید کجدار و مریز رفتار کنیم. باز هم فرصت خواهیم داشت در اینباره فکری بکنیم.

ذوالفقارخان اظهار داشت: فرصتی از این مناسبتر نمی‌شود.

محمدعلی‌خان پرسید: اگر قوای نادر زیادتر باشد. ایستادگی چه فایده دارد، نتیجه‌اش چه خواهد بود؟

ذوالفقارخان جواب داد: اگر قوای نادر زیادتر بود با قوای خود عقب‌نشینی می‌کنیم، وقتی که قوای بیشتری تهیه شد بار دیگر حمله آغاز خواهیم کرد.

کسان ذوالفقارخان که قدم به قدم سپاه نادر را تعقیب می‌کردند و از کم و کیف اوضاع برای ذوالفقارخان خبر می‌آوردند به آمل رسیدند. همین که محمدعلی‌خان شنید تعداد سپاهیان نادر چقدر است و چه اسلحه و مهماتی دارند جنگیدن را بی‌نتیجه دانست و به ذوالفقار خان گفت: تهیه این اندازه سپاه جنگدیده و کارآموزده برای مقابله با سپاه نادر این روزها امکان‌پذیر نیست، صلاح در این است که عناد و لجاج کنار گذاریم و با هم پیشواز شاه برویم. ذوالفقار خان گفت: من تصمیم خود را گرفته‌ام، برای این که سپاهی بیشتری گرد آورم نفرات خود را به طرف لاریجان می‌برم، در فرصت مناسب به خدمت نادر خواهم رسید و مادرش به عزایش خواهم نشانید. تو هم مختاری می‌خواهی با من حرکت کن، میل هم نداری بمان و نوکری نادر را قبول کن. محمدعلی‌خان پوزخندی زد و گفت: نوکری نادر! من پیشکار شاه بودم و هستم باز هم به سمت

خود برمی‌گردم، ضمناً در آنجا که باشم برای تو خوب خواهد بود. زیرا اگر موقعیت به دست آمد و بر قوای نادر تاختی اطمینان داری کمکی برای تو خواهم بود، هرچه باشد ما گوشت و پوستمان به هم تعلق دارد.

خبر آوردند نادر به چند فرسخی آمل رسیده است. ذوالفقارخان افراد خود را جمع‌آوری نمود، اسلحه و مهماتی که داشت گرد آورد و به طرف لاریجان حرکت کرد. محمدعلی‌خان برای سر فرود آوردن در برابر نادر به استقبال شتافت.

در بیرون شهر آمل مستقبلین که محمدعلی‌خان قوللرآقاسی در جلوشان حرکت می‌کرد با تحف و هدایای فراوان به حضور ظل‌الله قبله عالم رسیدند و در برابر نادر سر فرود آوردند. محمدعلی‌خان مرتب کلمات: جان‌نثار، خاکسار، بنده‌آستان، چاشنی عرایض خود می‌کرد. شاه‌تهماسب اظهار داشت: همیشه به صداقت و وفاداری تو اطمینان داشته و داریم، تردیدی نیست کسانی که مورد محبت و علاقه ما هستند از دوستداران سپهسالار باید باشند، البته تهماسب قلی‌خان هم نسبت به آنان کمال لطف باید داشته باشد.

نادر می‌دانست تمام فتنه‌هائی که در این حدود ایجاد شده است به دستور شاه‌تهماسب و دسیسه‌بازیهای محمدعلی‌خان پیشکارش شروع گردیده است، معذلک صلاح در آن دید به روی خود نیاورد، به خصوص وقتی که محمدعلی‌خان قوللرآقاسی در برابرش سر فرود آورد و گفت: «نسبت به سپهسالار کمال ارادت دارم و در آینده نشان خواهم داد شخص وظیفه‌شناسی هستم»، عناد با او معنی نداشت.

نادر اظهار داشت: محمدعلی‌خان در بین کسانی که به استقبال ظل‌الله آمده‌اند و در اینجا شرف حضور دارند ذوالفقارخان را نمی‌بینم، خدای نکرده مگر کسالتی عارضش شده است، یا از خجالت و شرمساری از رفتاری که کرده رو مخفی داشته است. محمدعلی‌خان قوللرآقاسی عرض کرد: شاید از خجالت و شرمساری بوده که نخواست با سپهسالار روبرو شود، به این جهت همراهان خود را برداشت و گفت: به قصد استراحت به طرف لاریجان می‌روم!

در این موقع یکی از افرادی که جزو پیشوازکنندگان آمده بود و نادر مرتباً به او نظر می‌کرد با سر اشاره‌ای کرد. نادر گفت: محمدعلی‌خان تو در حضور قبله عالم قول دادی در آینده نشان دهی شخص وظیفه‌شناسی خواهی بود ولی بلافاصله دروغ گفتی، ذوالفقارخان از آن جهت جا خالی کرده است که سپاهی گرد آورد و باز هم به طغیان و سرکشی ادامه دهد. محمدعلی‌خان از شنیدن این عبارت ناراحت شد، از این که نادر به این سرعت همه چیز را دانسته است و او دروغگو از آب درآمده بود خود را باخت. شاه‌تهماسب که متوجه بود، برای این که جان پیشکارش را نجات دهد ضمناً اوضاع را عوض کند رو به نادر کرد و گفت: اگر ذوالفقارخان چنین قصدی دارد از طرف ما به تمام بخشداران و دهداران فرمان صادر کنید، زنده یا مرده‌اش را برای ما بفرستند، وقتی که ما به اتفاق سپهسالار خود به اینجا آمده‌ایم، روگرداندن و پس رفتن خیانت است، ما سزای خائن را به شدیدترین وجهی خواهیم داد.

طبق دستور شاه تهماسب فرمانی نوشتند، پیکهائی به سرعت به راه افتادند تا فرمان شاهانه را به تمام رعایای قبله عالم ابلاغ نمایند.

ذوالفقارخان به هر کجا قدم می‌گذاشت از بخشداران و دهداران می‌شنید، فرمانی از طرف ظل‌الله صادر شده که باید زنده و یا مرده‌اش را به حضور ببرند. هر جا قلعه‌ای بود و استحکامی داشت فوراً درهای قلعه بسته می‌شد، نه تنها ذوالفقارخان را نمی‌پذیرفتند بلکه برای جنگ و جدال با سپاهیانش مهیا می‌شدند. ذوالفقارخان فکر می‌کرد: این چه وضعی است؟ او برای خاطر ظل‌الله برای این که او را از شر نادر خلاص کند دست به چنین اقدامی است، آن وقت قبله عالم فرمانی صادر کرده است زنده یا مرده او را به حضورش ببرند. ذوالفقارخان در برابر رفتار ظل‌الله عصبانی شده با خود می‌اندیشید: این رفتار شاه‌تهماسب برخلاف مردانگی و شرافت است!

بعد از مدتی، ذوالفقارخان به فکر افتاد با قوای خود برای مصاف دادن با نادر حرکت کند و به هر ترتیب شده شاه‌تهماسب را از دست تهماسبقلی خیره‌سر که تا این حد ظل‌الله را در تنگنا گذاشته است خلاص کند.

شاه‌تهماسب در بابل به سر می‌برد. نادر که برای اولین مرتبه به خطهٔ مازندران قدم گذارده و مواهب طبیعی آنان را به چشم می‌دید لذت می‌برد زیرا متوجه می‌شد در برابر صحراهای شن و ریگ و لم‌یرزع، کوههای سربه فلک کشیده بی‌آب و علف، نقاط حاصلخیزی وجود دارد. جسته گریخته می‌شنید قسمتهائی از این نقاط حاصلخیز که قبلا ملک‌طلق ایران بوده است در دست روسها می‌باشد. در این لحظات شاید نادر فکر می‌کرد: چه مناسبت دارد دیگران، کسانی که بیگانه و اجنبی هستند به این نواحی آمده باشند؟ شاید هم بر کسانی که بی‌عرضگی به خرج داده شهرهای زرخیز و پربرکت وطن را به بیگانگان داده‌اند تف و لعنت می‌فرستاد. شاید هم می‌اندیشید: اینک که خراسان را قبضه کرده است، طاغیان و یاغیان را از بین برده می‌تواند نظری به این طرف هم بنماید.

به نادر خبر دادند ذوالفقارخان با سپاهیانش به طرف بابل می‌آیند، دستور داد عده‌ای از سوارانش مهیا باشند، در صورتی که ذوالفقارخان قصد دارد جنگ کند گوشمالی به او بدهند برعکس اگر مایل است تسلیم شود کسی را با او کاری نباشد، آزاری به او نرسانند. نادر فکر می‌کرد: در برابر فرمانی که شاه تهماسب صادر کرده است بدون تردید ذوالفقارخان رنجیده‌خاطر شده می‌تواند محبت او را جلب کند و مانند بسیاری از کسانی که سر در قدمش گذارده فدائیش شده‌اند از وجودش استفاده کند.

ذوالفقارخان برای جنگیدن آمده بود، او قصد نداشت تسلیم شود، او آمده بود حساب نادر را برسد، او فکر می‌کرد: با بودن محمدعلی‌خان پسردائیش در حضور شاه تهماسب کارها به نفعش خاتمه خواهد یافت، او اطمینان داشت، در جنگ توفیق می‌یابد، نادر را از پا درمی‌آورد و سپهسالار کل قوا می‌شود.

تمام این افکار ذوالفقارخان پوچ و توخالی بود زیرا دلاوران افشار در اولین برخورد نفرات تحت فرمان ذوالفقارخان را شکست دادند، ذوالفقارخان دستگیر شد، کتهایش را بستند و با اسیران دیگر به شهر بابل واردش ساختند.

رفتار مردم بابل با ذوالفقارخان شقی...

پاداش خدمتگزاران صدیق...

یک روزی ذوالفقارخان در اوج قدرت در مازندران فرمانروای مطلق بود. وقتی که سوار بر اسب از کوچه و بازار می‌گذشت همگی در برابرش به خاک می‌افتادند، او حاکم بود، جان و مال و ناموس رعایا در اختیارش بود، او قادر بود، هرچه می‌خواست انجام می‌داد، هر هوسی که داشت تسکین داده می‌شد، می‌کشت، به حبس می‌انداخت، به چوب می‌بست، هر عملی که میل داشت انجام می‌داد.

مردم بابل شنیدند: ذوالفقار خان شکست خورده اسیرش کردند، به سرعت همگی فهمیدند با اسیران دیگر او را می‌آورند. برای تسکین دادن رنجهائی که کشیده بودند، هر کس رسید تفی به رویش انداخت، فحش و ناسزائی نثارش کرد. ذوالفقارخان را با خفت و خواری به دیوانخانه بردند. در طول راه فکر می‌کرد پسردائیش محمدعلی‌خان وساطت خواهد کرد و نجاتش خواهد داد. شاید هم با خود می‌اندیشید اگر روزی دیگر قدرت به دستش برسد تمام اهل بابل را سربه نیست کند و سزای این همه خفت و خواری که به او داده‌اند بدهد.

خبر شکست خوردن و دستگیر شدن ذوالفقارخان به نادر رسید، شاه‌تهماسب هم دانست فرمانداری که طبق امر او با سپهسالارش ستیزه کرده است اسیر می‌باشد و او را می‌آورند، محمدعلی‌خان هم فهمید پسرعمویش گرفتار و عنقریب در چنگالهای نادر می‌افتد.

پسردائی که متوجه گردید قدرت نادر زیاد و شاه‌تهماسب تحت سیطره‌اش می‌باشد جرأت این که به حضور ظل‌الله شرفیاب شود و وساطت پسرعمش را بنماید نداشت. او جان خود را دوست داشت، مایل نبود برای خاطر پسرعمه‌ای که به حرفش گوش نداده و آن روز که به او گفته بود: برویم تسلیم شویم! خیالاتی در سر پرورانده است، جان عزیز خود را از کف بدهد. شاه‌تهماسب که می‌کوشید محبت نادر را جلب کند، برایش چه اهمیت داشت چند نفر از کسانی که طبق دستورش رفتار کرده‌اند، نسبت به او وفادار بوده‌اند، بر سر این محبت فدا کند. او ظل‌الله است، و آنها رعیت جان‌نثارند و باید جان خود را در قدم قبله عالم افکنند، نوکران صدیق و وفادار باید بمیرند، تا آسیب و گزندی به وجود سایه خدا نرسد.

نادر می‌خواست بداند فرمان‌دهندگان، عاملین اصلی تمام این فتنه‌ها چه اقدامی برای حفظ جان نوکر صدیق و وفادار و پسرعم قهرمان خود خواهند کرد شاید نادر میل داشت ذوالفقارخان را در پناه خود گیرد و با وجود تمام بدرفتاریهائی که نسبت به او کرده است معذلک حفظش نماید. ولی...

شاه‌تهماسب محمدعلی‌خان را احضار کرد.

محمدعلی‌خان با حال ترس و لرز عرض کرد: قربانت گردم. اگر ذوالفقارخان را پیش نادر ببرند ممکن است حرفهائی بزند، از نقشه‌هائی که دستور فرموده بودید اجراً شود شمه‌ای بگوید، آن وقت ناراحتی ایجاد خواهد شد. باید هرچه زودتر امر مبارک شرف صدور یابد لااقل قدرت حرف زدن از او سلب گردد.

شاه‌تهماسب دستور داد اسیران را به حضورش بیاورند تا سزای خاطیان و طاغیان را شخصاً بدهد.

طبق فرمان صادر شده ذوالفقارخان و اسیران دیگر را به حضور ظل‌الله آوردند. ذوالفقارخان فکر می‌کرد: شاه‌تهماسب و پسردائیش محمدعلی‌خان با او نه تنها دشمنی ندارند بلکه هواخواه و طرفدارش می‌باشند. از این که او را به حضور ظل‌الله آوردند خوشحال بود، بخصوص که پسردائیش را دست به سینه حاضر به خدمت در آن مکان مشاهده کرد.

رنگ از روی محمدعلی‌خان پرید، ناراحت به نظر می‌آمد، شاه تهماسب غضبناک بود و با چشمهای برافروخته اسیران را نظر می‌کرد. ذوالفقارخان خیال می‌کرد: طبق معمول بعد از این خشم ظاهری عفو و اغماض است. قبله عالم به پرخاش پرداختند شاید در این لحظات ذوالفقار خان بیاد صحنه‌ای که چند روز قبل در گرگان برپا کرد واللەقلی‌خان قاجار را به دست خود کشت، افتاد. شاید هم تفی که اللەقلی‌خان به صورتش انداخته بود به خاطرش آمد زیرا انقلابی در وجودش ایجاد گردید، لرزشی سراپایش را فرا گرفت، عرق سردی بر پیشانیش نشست. منظره اللەقلی‌خان کت بسته در برابرش مجسم گردید. عباراتی که گفته بود به خاطرش آمد، بی‌اختیار به صدای بلند آن راتکرار کرد: «من فرماندارم و از طرف قبله عالم اختیارات کامل دارم.»

محمدعلی‌خان از قبله عالم درخواست کرده بود در اولین فرصت لااقل قدرت حرف زدن از ذوالفقارخان سلب شود، ظل‌الله هم در حالی که فریاد کشیدند: تو غلط کردی، سگ رو سیاه! به جلاد دستور فرمودند زبانش را قطع کند. جلاد چست و چالاک، لگدی به پشت زانوی ذوالفقارخان زد. ضربه به حدی شدید بود که پاها تا خورد و کنده‌های زانو به ضرب به زمین آمد، جلاد با مهارت زبان ذوالفقارخان را که در برابر شدت حمله ناگهانی جلاد گیج و مبهوت شده بود از دهان بیرون کشید و به سرعت نوک آن را برید. خون از مقطع زبان فوران کرد. دهان ذوالفقارخان پر از خون شد چشمش به صورت پسردائیش افتاد، متوجه شد برقی از خوشی و ذلت بر سیمایش که لحظه‌ای قبل گرفته و بیرنگ شده بود نقش بست، بی‌اختیار خون و آب دهان را جمع کرد، به طرف پسردائی نابکارش پرتاب نمود. در برابر این حرکت ناشایست قبله عالم برآشفتند، امر فرمودند جلاد سر از تنش جدا کند. چند هفته قبل ذوالفقارخان با مهارت اللەقلی‌خان قاجار که طبق دستورش کت بسته بودند با خنجر خود از پای درآورد اینک جلاد مهارت خود را نشان داد در یک چشم به هم زدن شربت

مرگ به ذوالفقارخان چشاند.

بدین ترتیب غائله گرگان و مازندران خاتمه یافت، خیال نادر از این جهت آسوده گردید، برای این که امنیت در این حدود پابرجا بماند حسینقلی‌خان زنگنه به اتفاق اوغوزلوخان برای حفاظت سرحدات مازندران و گیلان مأمور ساخت، ضمناً دستور داد به فرمانده روس مقیم گیلان خبر دهند سپاه روس را از خاک گیلان خارج سازد و سواحل دریا که متعلق به ایران می‌باشد تخلیه نماید. در موقع مراجعت برای نگهداری راه سمنان و محافظت آن حدود، محمدزمان خانلو شاملو را مأموریت ساخت، او را به حکومت استرآباد و ایلخانی‌گری طوایف یموت و کوکلان منصوب نمود.

توپخانه و مهمات سنگین را طبق دستور نادر از راه اسفراین و قوچان به طرف مشهد حرکت دادند. شاه‌تهماسب برای استراحت چند روزه و شکار رفتن میل کرد چند صباحی در مازندران بماند. نادر که خیالات دیگری در سر می‌پروراند و میل داشت هرچه زودتر به سوی هرات لشکرکشی کند از حضور قبله عالم رخصت خواست و از راه نیشابور به طرف مشهد حرکت کرد. (این واقعه در سال ۱۱۴۱ هجری قمری اتفاق افتاد).

نادر در موقع ورود به مشهد با استقبال شدید مردم روبرو گردید. چند روز بعد شاه‌تهماسب که از شکار کردن خسته شده بود راه مشهد را پیش گرفت. رحیم‌خان گرایلی هم که در گرگان بود طبق دستور نادر با سپاهیانش وارد مشهد گردید. بقیه روزهای زمستان به تهیه کردن اسلحه و مهمات، آموختن رموز و فنون جنگ به سربازان، رتق و فتق امور، مهیا ساختن وسایل لازم برای حملات بهاری صرف گردید.

نادر برای تربیت فرزندانش بخصوص رضاقلی سعی داشت...

محمدابراهیم‌خان برادر نادر کارش زیاد شده بود، تربیت نظامی فرزندان برادر را که چون جان شیرین دوستشان داشت شخصاً به عهده گرفته بود ضمناً از تربیت فرزندان خود فروگذار نمی‌کرد. پسرعموها که به هم می‌رسیدند عوالمی داشتند. فرزندان نادر در عین حال که عموابراهیم را به حد پرستش دوست داشتند، برای نادر غیر از دوستی فرزند نسبت به پدر، احتراماتی قائل بودند. با این که عموابراهیم بین فرزندان خود و برادرش تفاوتی نمی‌گذاشت، با این حال پسرهای نادر که می‌دیدند عموابراهیم در برابر پدرشان تمکین می‌نماید و در برابرش تعظیم می‌کند خود را بالاتر از فرزندان عموابراهیم می‌دانستند. در بازیهائی که می‌کردند سعی داشتند خود را قوی‌تر از آنان نشان دهند.

پسران ابراهیم، نادر عموی خود را دوست داشتند، از این که چنان عموئی دارند بر خود می‌بالیدند. وقتی که می‌دیدند پدرشان در برابر نادر آنقدر اظهار اطاعت می‌کند، عظمتی برای عموی خود قائل شده خواسته نخواسته در برابر فرزندان عمو نادر خود را کوچک می‌دیدند.

رضاقلی پسر ارشد نادر قد و بالائی پیدا کرده دوران کودکی را پشت سر گذارده در آستانه جوانی گام می‌زد. علی‌قلی پسر ارشد ابراهیم که سن و سالش در حدود رضاقلی بود سعی داشت با او برابری کند. ابراهیم‌خان برای اسب‌سواری، شمشیرزنی، پرتاب کردن نیزه، تیراندازی به رضاقلی و علی‌قلی به یک اندازه تعلیم می‌داد. بین رضاقلی و علی‌قلی رقابت بود، هر یک می‌خواستند برتری خود را بر دیگری نشان بدهند. در موقع اسب‌سواری پسرعموها با یکدیگر رقابت می‌کردند و می‌کوشیدند اسبشان از یکدیگر پیشی گیرد. در تیراندازی سعی داشتند هدف را دقیق‌تر از هم نشانه‌روی نمایند، در هنگام پرتاب کردن نیزه تلاش می‌کردند نیزه‌شان به فاصله بیشتری پرتاب شود. ابراهیم‌خان کشتی گرفتن را به هر دو آموخته بود. موقعی که به هم گلاویز می‌شدند، عرق می‌ریختند. با تمام قدرت سعی می‌کردند شکست نخورند و پشتشان به خاک نرسد. ابراهیم راه و رسم مردی و مردانگی را به آنان می‌آموخت، قبل از شروع کشتی و بعد از آن سعی داشت کینه و عداوتی در دلشان ایجاد نشود و نسبت به هم مهربان باشند.

وقتی نادر رضاقلی پسر ارشدش را سوار بر اسب می‌دید و او را شایسته و لایق می‌یافت خوشحال می‌شد و بر خود می‌بالید ولی چون میل داشت فرزندش قوی و نیرومند شود و لوس بار نیاید هیچگاه در برابرش نمی‌خندید. اگر کوچکترین اشتباهی از او سر می‌زد در برابر دیگران از او بازخواست می‌کرد. هنگامی که می‌دید از خجالت رنگ فرزندش قرمز می‌شود محبت پدری برانگیخته می‌شد، می‌خواست فرزند را در آغوش گیرد، او را ببوسد اما خودداری می‌کرد، صدای خود را بلندتر می‌نمود و بر شدت بازخواست می‌افزود. رضاقلی که خود را سزاوار آنهمه عتاب و خطاب نمی‌دید نگاهی به پدر می‌کرد، در این چشمها التماس، ملامت همه چیز خوانده می‌شد. نادر در برابر دو چشم گیرا و زیبای فرزند عزیزش در چنین حالتی به وضع خاصی گرفتار می‌شد. می‌خواست آن چشمها را ببوسد، میل داشت از صاحب آن دو چشم زیبا و دلانگیز عذر بخواهد. اما او عادت نکرده بود از کسی عذر بخواهد، او هرگز حاضر نشده بود ضعف و سستی در برابر کسی نشان دهد، به این جهت اگر سوار بر اسب بود از آن مکان دور می‌شد، اگر در خانه بود به کار دیگری خود را سرگرم می‌کرد. رضاقلی از حد فزون پدر خود را دوست داشت، اما در این مواقع ناراحت می‌شد، فکر می‌کرد: چرا بی‌جهت و سبب پدرش به او رنج می‌دهد!؟

رضاقلی مادرش را به خاطر نداشت، هنوز عقلش نمی‌رسید و مادر را نمی‌شناخت که از دنیا رفته بود. رضاقلی از روزی که چشم به دنیا باز کرده بود گوهرشاد را دیده مهرش در اعماق روح و فکرش رسوخ کرده بود، وقتی که بچه بود خیال نمی‌کرد غیر از گوهرشاد مادر

دیگری داشته است، شاید بعد از آن که گوهرشاد بچه‌ای زایید و وقتش مصروف تربیت بچه خود شد، رضاقلی گرفتار حسادت طبیعی بچگانه گردید و از این که گوهرشاد به دیگری محبت پیدا کرده است رنج برد ولی محبت گوهرشاد نسبت به پسر شوهرش و خواهرش به حدی بود که آمدن فرزند خودش از این محبت نکاست. رضاقلی وقتی که بزرگ شد شنید در کودکی مادرش مرده است، دانست گوهرشاد مانند مادر او را بزرگ کرده است، فهمید منتهای محبت را نسبت به او نموده است. به این جهت منتهای محبت را نسبت به گوهرشاد داشت، از جان و دل او را دوست داشت.

شاید در موقعی که پدرش نسبت به او متنفر می‌شد فکر می‌کرد: زن پدر در حقش بدی کرده باشد و نظر پدرش را نسبت به او برگردانده باشد اما رفتار گوهرشاد، به خصوص حرف‌های عموابراهیم که بارها گفته بود: «وقتی شخصی کسی را دوست دارد و خیر و خوبیش را می‌خواهد، سعی می‌کند ادبش نماید» رفتار پدرش را موجه می‌ساخت و این افکار بچگانه را از او دور می‌کرد.

در چند هفته فصل زمستان که نادر به تهیه قوای لازم برای حمله به هرات مشغول بود، فرصت بیشتری داشت از نزدیک پیشرفت‌های رضاقلی را ببیند، برای شرکت دادنش در جنگهای آینده و استفاده بردن از وجودش در قشونکشی‌های آینده او را مهیا و آماده سازد. برای این که آداب و رسوم زندگی به او بیاموزد، برای این که حس صحیح قضاوت کردن در او برانگیخته شود برای این که طرز رفتار با مردم را به او یاد دهد، برای این که طریقه فرمانداری را به او بفهماند، هرجا می‌رفت او را با خود می‌برد، در تمام مجالس، در تمام جشن‌ها او را شرکت می‌داد. دستور داده بود در تمام این تشریفات علی‌قلی پسر برادرش که می‌خواست یار و یاور فرزندش رضاقلی گردد و میل داشت در زندگی کمک یکدیگر باشند، حاضر باشد.

ابراهیم‌خان از رفتار برادرش کیف می‌برد، سعی داشت آنچه نادر اراده کرده است و میل دارد به بهترین وجهی انجام گیرد.

فتح هرات... ورود شاه تهماسب و نادر به هرات...

جنب و جوشی برپا است، مجلس میهمانی مفصلی به راه است، سرداران افغانی گرد هم جمع شده‌اند، می‌گویند و می‌خندند و برای آینده نقشه می‌کشند، از پیشرفت‌های گذشته بحث می‌نمایند، برای این که در جنگهای آتی مواجه با ناکامی نگردند و بر حریف غالب و پیروز شوند تعاطی افکار می‌نمایند. در بین کسانی که در این جلسه پرشور و هیجان شرکت دارند، سرداراللهیارخان، سردارذوالفقار و سردارعبدالغنی علیکوزانی بیش از دیگران حرارت به خرج می‌دهند.

ما که در عالم خیال به شهر هرات آمده ناخوانده به این مجلس میهمانی وارد شده‌ایم بد نیست به سخنان مدعوین گوش دهیم ببینیم در چه نقشه‌ای هستند!؟

اللهیارخان گفت: رفتار میرویس باید برای ما سرمشق باشد. او یک تنه توانست منویات خود را انجام دهد. ذوالفقارخان اضافه کرد: خدا رحمتش کند میرویس مرد سرسخت و دلیر و شجاعی بود. علیکوزانی گفت: در سیاست ید طولائی داشت، وقتی فکر می‌کنم همگی را گول زد، از اسارت آمد و بعداً کلاه سر حامیان خود گذاشت می‌فهمم چقدر پرحیله و تزویر بوده است.

اللهیارخان: اگر حیله و تزویر نباشد کار جهان پیش نمی‌رود.

ذوالفقارخان: به عقیده من تا شمشیر وجود دارد و در کف مرد می‌تواند هنرنمائی کند شخص احتیاج به حیله و تزویر ندارد.

علیکوزانی: حیله و تزویر کردن هم هنری است که اگر با شمشیر توأم گردد موفقیت تأمین خواهد شد.

ذوالفقارخان: حریف ما سرسخت است، به عوض این که به این بحث‌ها بپردازیم بهتر است در فکر چاره کار باشیم.

اللهیارخان: از دوستانی که در مشهد به سر می‌برند و مواظب اوضاع هستند خبر آمده نادر مشغول تهیه تجهیزاتی می‌باشد، آن طور که معلوم است همین که هوا گرم شود و قوشنکشی میسر گردد نادر به این طرف خواهد آمد.

علیکوزانی: مرتبه پیش که نادر به طرف هرات حرکت کرد شاه تهماسب علیهش برانگیخت اما این مرتبه که شاه را قبضه کرده است دیگر با مخالفتی روبرو نخواهد شد، او می‌آید تا کار را یکسره کند.

ذوالفقارخان: آن زمانی که قزلباش در اوج قدرت بودند و تمام خاک ایران را در اختیار داشتند، محمود میرویس با عده کمی به راه افتاد و تاج و تخت را به کف آورد، ما بیش از سی هزار پیاده و سوار در اختیار داریم، در رشادت و شجاعت هیچیک از ما کمتر از محمود نیستیم، باید همت کنیم حساب نادر را برسیم، برادران ما اصفهان را دارند ما هم علاوه بر هرات لااقل خراسان را به چنگ آوریم.

علیکوزانی: برای این که توفیق یابیم باید با هم متحد باشیم، نقشه‌ای که طراحی می‌کنیم به کمک یکدیگر اجرا نمائیم.

اللهیارخان: تردیدی نیست اگر ما متحد شویم و از هم جدائی نداشته باشیم حساب نادر را خواهیم رسید.

علیکوزانی: نفع ما در این است که با هم عهد و پیمان به‌بندیم، به کمک هم نادر سرسخت را از پا درآوریم، در صورتی که ما از هم جدا باشیم او به سهولت حساب یک یک ما را می‌رسد.

ذوالفقارخان: جمع شدن ما در اینجا برای این است که اساس و پایه‌ای برای اتحاد با یکدیگر پی‌ریزی کنیم، برای آینده نقشه‌ای که ما را به غلبه کردن بر نادر توفیق دهد طراحی نمائیم.

اللهیارخان: تردیدی نیست ما از هم جدائی نداریم، برادریم و باهم برابر هستیم اما صلاح در این است که یک نفر از ما سرپرستی

امور را به عهده گیرد، نقشه‌ای که طراحی می‌کنیم و همگی آن را قبول می‌نمائیم اجرا کند.

علیکوزانی: این فکر اساسی است، صلاح همگی ما این است در جنگ به یک سردار تأسی کنیم، البته باید جانشین او هم تعیین شود تا اگر خدای نکرده چشم زخمی دید همگی بدانند جانشینش موجود است و بی‌سرپرست نیستند. به عقیده من سردارذوالفقار خان که از ما بزرگتر و چند پیراهن بیش از ما پاره کرده اگر این کار را قبول کند خوب است.

یکی از حاضران: مبارک است.

کلمات: مبارکباد! مبارکباد! تکرار گردید.

ذوالفقارخان: من از لطف همگی شما متشکر هستم، امیدوارم بتوانم شایستگی خود را نشان دهم.

اللهیارخان: برای جانشینی سردارذوالفقارخان به نظر من سردارعلیکوزانی شایسته است.

علیکوزانی: برادرجان چرا تو خودت را کنار می‌کشی، این مقام برای تو برازنده است.

اللهیارخان: اختیار داری، من و تو نداریم، خواهش می‌کنم قبول کن.

یکی دیگر از حاضران: مبارک است.

باز هم کلمات مبارکباد! مبارکباد! تکرار گردید.

علیکوزانی: ما از هم جدائی نداریم، سرداراللهیارخان، سردار ذوالفقارخان هر یک از حاضران با دیگری برابر است. چون این انتخاب از نظر پیشرفت در جنگ لازم بود در برابر تصمیم دوستان سرتعظیم فرود می‌آورم، اما ما در خانه اللهیارخان هستیم، او شکسته نفسی کرد، در مورد شخص خودم باید بگویم: من یعنی سرداراللهیارخان.

ذوالفقارخان: گفته سردارعلیکوزانی زبانحال من می‌باشد.

ذوالفقارخان که در کنار اللهیارخان نشسته بود بی‌اختیار او را در بغل گرفت. هر دو نفر دست در گردن هم انداختند، با هم مصافحه کردند. عبدالغنی علیکوزانی هم به ذوالفقارخان پیوسته سه سردار یکدیگر را بوسیدند. حاضران که قلباً آن سه سردار را دوست داشتند، مبارکباد گفته به یکدیگر تهنیت گفتند. به سلامتی یکدیگر، به پایداری این وحدت و اتفاق نوشیدند و قرار گذاشتند بعد از صرف غذا نقشه عملیات آینده را طرح نمایند.

از اطاق مجاور بوی مطبوع غذا به مشام می‌رسد، تا حاضرین به صرف غذا مشغولند سری به مشهد بزنیم، به‌بینیم در آنجا چه خبر است.

حرکت نادر به سوی هرات...

با این که موقع ظهر رسیده است معذلک در جبه خانه مشغول کار هستند. به دستور نادر روز و شب بدون توقف، ساختن اسلحه ادامه دارد. برای کوبیدن برج و باروی قلعه‌های مستحکم، توپ و گلوله توپ لازم است. کوره‌ها روز و شب می‌سوزند، مرتباً توپ می‌سازند و گلوله تهیه می‌کنند. یکی از کارگران گفت: این همه توپ و گلوله برای چه خوبه؟!

دیگری گفت: سپهسالار نادر می‌خواهد با آنها قلعه هرات را خراب کند. کارگر دیگر: من هر وقت فکر می‌کنم، این توپهائی که ما می‌سازیم قلعه دشمن را خراب می‌کند و هر تکه این گلوله‌ها جان یک نفر را می‌گیرد خوشحال می‌شوم.

کارگر اولی: این چه خوشحالی است، خوشا به روزهائی که مرد و مردانه با هم جنگ می‌کردند، کشتی می‌گرفتند و تکلیف هم را روشن می‌کردند. هر کس قوی‌تر بود و زورش می‌چربید آقا بود و دیگران از او متابعت می‌نمودند.

کارگر دومی: وقتی که طرف توی قلعه مخفی می‌شود و مثل زن می‌ترسد، باید به وسیله‌ای بیرونش کشید، این توپها و گلوله‌ها در یک چنین وضعی غوغا می‌کنند.

کارگر اولی: یک وقت هم توپ می‌ترکه از این طرف غوغا می‌کند و حساب توپچی را می‌رسه.

کارگر سومی: تا خدا نخواد آب از آب تکون نمی‌خوره. در آن جنگ که توپ ترکید من خودم ناظر بودم و دیدم چطور نادر از خطر جست، جل‌الخالق، اگر یک لحظه توپ زودتر ترکیده بود نادر آش و لاش شده بود اما خدا نخواست.

در شهر مشهد هم جنب و جوشی به راه است، نادر لحظه‌ای آسایش و آرامش ندارد، برای جنگ بهاری تهیات لازم را می‌بیند. برای این که از وضع ابدالیان باخبر باشد افرادی که مورد اطمینانش هستند به هرات فرستاده است، آنان هم در لباسهای مختلف، به عناوین متفاوت در همه جا رخنه کرده اطلاعات لازم را جمع آوری می‌نمایند، به موقع خبر به نادر می‌رسانند. این افراد جسور و فهمیده و باهوش را نادر شخصاً انتخاب می‌کند، حقوق و مقرری حسابی به آنان می‌پردازد، در تاریکی شب و در خلوت با آنان روبرو می‌شود، دستورات لازم را آهسته و شفاهی به هر یک می‌دهد.

ما خیال داشتیم به هرات برگردیم و شاهد نقشه‌کشی سرداران افغانی برای جنگ آینده باشیم. اما قیافه آشنائی که در حال خدمت کردن در آن مجلس دیدیم سبب شد، به این سفر برنگردیم زیرا اطمینان داریم آن نقشه توسط آشنا به دست نادر خواهد رسید.

یک ماه بعد از آن جلسه که در هرات برپا بود، نادر می‌دانست ابدالیان به دو دسته تقسیم گردیده‌اند: دسته اول شامل ۱۵۰۰۰ نفر سوار و پیاده تحت فرماندهی سرداراللهیارخان ابدالی در کافر قلعه که بیست فرسخ تا هرات فاصله دارد جمع شده‌اند و در سر راه قشون ایران به هرات صف‌آرائی کرده‌اند. دسته دوم شامل ۱۲۰۰۰ نفر سوار و پیاده تحت فرماندهی عبدالغنی علیکوزائی در فراه که ۳۶ فرسخ تا هرات فاصله دارد مقر گرفته‌اند و در برابر حمله احتمالی نادر از قسمت جنوب مهیا می‌باشند.

نادر می‌دانست بین اردوگاهی که در کافر قلعه می‌باشد تا اردوگاهی که در فراه مقر گرفته در حدود ۴۶ فرسخ فاصله است. دانستن این موضوع برای نادر حائز کمال اهمیت بود و از دانستن آن

بسیار خوشحال گردید زیرا متوجه شد اگر ۲۷۰۰۰ نفر سوار و پیاده ابدالی در یک نقطه جمع بودند و دسته جمعی در برابرش صف‌آرائی می‌کردند کارش دشوار می‌شد. نادر توانسته بود ۲۵۰۰۰ نفر سرباز برای حرکت دادن به طرف هرات آماده سازد.

نادر از نقشه حرکت و طرز حمله به طرف هرات برای هیچ کس صحبت نکرده بود. چون افرادی برای اطلاع از وضع ابدالیان به هرات فرستاده بود فکر می‌کرد آنان هم از این وسیله استفاده می‌کنند به این جهت سعی داشت طرف را گمراه کند.

مدتها بود در افواه شایع کردند نادر از شمال وجنوب از هر دو طرف به سوی هرات پیش خواهد رفت، شاید این شایعه که خواص آهسته در گوش یکدیگر می‌گفتند و اصرار داشتند جزو اسرار است و نباید کسی بفهمد به هرات رسیده بود و سبب شد سرداران ابدالی قوای خود را تقسیم کنند. در هر حال نادر خوشحال بود، برای این که تا آخرین لحظه کسی متوجه نشود چه نقشه‌ای انجام خواهد داد اردوی ۲۵۰۰۰ نفری خود را به دو دسته تقسیم نمود، نیروی سوار به فرماندهی حاجی‌خان‌بیک افشار از شمال شهر خارج شدند. نادر با دسته پیام نظام و توپخانه از چنوب شهر مشهد خارج شدند و در جهت عکس قوائی که به طرف شمال رفتند حرکت کردند (این واقعه روز چهارم شوال ۱۱۴۱ هجری قمری اتفاق افتاد)

خبر حرکت قشون ایران از شمال و جنوب به سرعت به هرات رسید. ابدالیان تصور نمودند آنچه شایع است عملی خواهد گردید، قشون نادر به دو ستون از شمال و جنوب به طرف هرات پیش خواهند آمد. اما... دو دسته قشون نادر در تربت‌جام به یکدیگر پیوستند، به این ترتیب قوای نادر دسته‌جمعی از طرف شمال به طرف کافر قلعه به راه افتادند و به سرعت به هوین رسیدند.

نادر با وجود اطلاعات دقیقی که از وضع ابدالیان داشت معذلک جنبه احتیاط از دست نمی‌داد. حاجی‌خان‌بیک افشار طبق دستور نادر با سواران خود به طرف کافرقلعه به راه افتادند، منظور نادر این بود باز هم ابدالیان را اغفال نماید و به موقع به حساب آنان برسد.

بین حاجی‌خان‌بیک افشار و نادر ارتباط دائم برقرار بود. پس از دو روز راه‌پیمائی حاجی‌خان‌بیک افشار با طلایه‌داران قوای تحت فرماندهی اللهیارخان برخورد نمود. ابدالیان برای این که از کم و کیف قوای حریف باخبر گردند، به جنگ و گریز پرداختند، پس از مختصر زد و خوردی به طرف کافر قلعه پس نشستند. وقتی که خبر این برخورد به نادر رسید به حاجی‌خان دستور فرستاد فوراً با تمام قوا به طرف قلعه پیشروی کند و اللهیارخان و قوایش را سرگرم نماید. حاجی‌خان طبق دستور به پیشروی ادامه داد به نزدیکی کافر قلعه رسید. بین قوای حاجی‌خان و ابدالیان بر سر پل کوسویه جنگ و ستیز به راه افتاد، زد و خوردهای شدیدی رخ داد، بالاخره پس از یک رشته زد و خورد قوای ایران موفق شدند پل کوسویه را از چنگ ابدالیان خارج سازند. در همین موقع قوائی که به سرکردگی نادر از هوین راه افتاده بودند رسیدند. از پل کوسویه عبور کرده در برابر کافر قلعه صفوف جنگی خود را آراستند.

اللهیارخان به پیاده‌نظام خود دستور داد از جناح راست به ستون پیاده حریف حمله کنند. توپخانه نادر همین که حرکت ستون پیاده ابدالیان شروع شد آن را زیر آتش توپ گرفتند. ستون پیاده ابدالی بدون ترس و بیم از آتش توپخانه، به سرعت به پیشروی ادامه داده برق‌آسا با شمشیرهای برهنه خود را به ستون پیاده نظام نادر رساندند. جنگ تن به تن شروع شد، به دستور نادر توپخانه از ادامه تیراندازی خودداری کرد زیرا ممکن بود گلوله‌های توپ افراد خودی را از بین ببرد. افغانان چنان بی‌باکانه حمله کردند و به حدی سریع به کشتار پرداختند که پیاده‌نظام قوای نادر روبه شکست و انهزام می‌رفت. در این موقع نادر یک دسته از سوار نظام را برگزید، در حالی که تبرزین به دور سر می‌چرخاند و فریاد می‌کشید به کمک قوای پیاده‌اش رسید. سواران نادری با شمشیرهای برهنه به جان پیاده‌نظام ابدالی افتادند.

ابدالیان با کمال شجاعت به حمله خود ادامه دادند اما سوار نظام مهلت ندادند، در حالی که اسب می‌تاختند با شمشیرهای برهنه از کشته پشته ساخته در زیر سم اسبان پیکرهای افتاده را له می‌کردند. نادر با فریادهای رعدآسای خود سوارانش را تهییج می‌کرد و با تبرزین خود یکی بعد از دیگری، همانند برگ خزان، پیادگان ابدالی را نقش زمین می‌ساخت. یکی از فرماندهان پیاده‌نظام ابدالی که نادر را نمی‌شناخت ولی متوجه شد با آمدن او به میدان اوضاع دگرگون شده است به فکر افتاد با نیزه اسب نادر را نهر کند، راکب و مرکوب را به زمین غلتاند و به جسارتش خاتمه دهد. اسب نادر پیش می‌آمد، نادر متوجه شد، نیزه بالا می‌رود تا به طرف اسبش پرتاب گردد. در یک لحظه نادر تصمیم گرفت، نیزه پرتاب شد، با یک حرکت دهنه نادر توانست اسبش را از مسیر نیزه منحرف سازد اما نیزه به پای راست خودش اصابت کرد، با وجود زخمی که در پای نادر ایجاد شد با همان نیزه که از زخم بیرون کشید قلب پرتاب کننده‌اش را شکافت، برای این که زودتر به نتیجه برسد حمله را شدیدتر نمود. سواران نادر که لحظه به لحظه بیشتر تهییج می‌شدند و خود را در برابر حریف سرسخت می‌دیدند، جانبازی و فداکاری را به منتهای حد رساندند، پس از نیم ساعت نبرد خونین ستون حمله ابدالیان را درهم شکستند. ابدالیان به عقب نشستن پرداختند. اللهیارخان به زودی متوجه شد قوائی که به دو دسته تقسیم گردیده از شهر مشهد خارج شده‌اند یک دسته بیش نیستند و تمام در برابرش جمع گردیده‌اند. او تصور می‌کرد نادر به طرف جنوب حرکت کرده است، اما عده‌ای از ابدالیان که نادر را می‌شناختند و او را در میدان جنگ دیده و از هیبتش لرزیده بودند اللهیارخان را مطمئن ساختند که نادر در میان سوارانش می‌باشد و اگر او نبود قوایش شکست خورده بودند با این که پیاده‌نظام نادر تلفات بسیار دیده تعداد زیادی از آنان کشته شده بودند معذلک ضرب شستی که سوارنظام نادر به ابدالیان نشان داد رعب و ترس در دل آنان ایجاد کرد. از

طرفی پیک‌هائی به فراه فرستادند تا قوای ذوالفقارخان برسد، از طرف دیگر شبانه از تاریکی استفاده کرده کافر قلعه را تخلیه و به طرف هرات عقب‌نشینی کردند.

سحرگاهان قوای نادر برای ادامه جنگ و ستیز مهیا و آماده گردیدند. برای اشغال کافر قله صفهای خود مرتب نمودند. توپخانه نادر برای کوبیدن دیوارهای قلعه در مقامهای خود حاضر و مهیا بودند. دیده‌بانان قشون نادر از بلندیها به تماشای قلعه مشغول بودند، اندک اندک هوا روشن می‌شد، در روشنائی صبحگاهان یکی از دیده‌بانان متوجه شد در قلعه باز است، دیگر دیده‌بانان هم متوجه شدند. خبر به نادر رسید، او هم به چشم دید در قلعه باز است و اثری از قوای ابدالی در آن قلعه نیست. برای این که بداند در آن قلعه چه خبر است و سرنشینان قلعه در چه حالند؟ چند نفر را مأمور ساخت با احتیاط به طرف قلعه پیش بروند و از چگونگی نادر را باخبر سازند. ساعتی بعد نادر دانست کافر قلعه از قوای ابدالیان تخلیه گردیده ساکنین قلعه از ترس در خانه‌های خود مخفی شده‌اند. سواران نادری به دستور نادر به طرف قلعه حرکت کردند، به سرعت قلعه را اشغال نمودند ساکنین قلعه که تسلیم بودند در امان ماندند.

ابدالیان به فرمان اللهیارخان به سرعت عقب‌نشینی نموده خود را به کوسویه که در سر راه هرات بود رساندند و در آنجا به انتظار رسیدن کمک از فراه و تهیه دیدن وسائل مقاومت در برابر قوای نادر مشغول گردیدند.

اللهیارخان حیله گر نیرنگ زد...

به نادر خبر رسید ذوالفقارخان و علیکوزانی که متوجه شده‌اند قوای نادر به طرف هرات حرکت کرده است سپاهیان خود را گرد آورده به سرعت به طرف هرات پیش می‌آیند. نادر دستور داد راه بین فراه و کوسویه را قسمتی از افرادش اشغال کردند تا در صورت رسیدن قوای ذوالفقارخان با آنان به جنگ پردازند.

نادر فکر می‌کرد: اگر قوای اللهیارخان تقویت شود و ذوالفقارخان با ۱۲۰۰۰ نفر افراد تازه نفسش برسند اسباب زحمتش را فراهم خواهند ساخت لذا فرمان حمله به کوسویه را صادر کرد. منظور نادر این بود قبل از رسیدن قوای ذوالفقارخان کار ابدالیان جمع شده در کوسویه را یکسره سازد.

ابدالیان تعدادی توپ در اختیار داشتند. این توپها را در بلندی جا داده سپاه نادر را که به طرف قلعه کوسویه پیش می‌آمدند زیر آتش توپ گرفتند. توپخانه نادر برای مقابله به مثل در مواضع مناسبی جای گرفتند و به تیراندازی پرداختند. در موقعی که توپخانه‌های طرفین به سئوال و جواب مشغول بودند و با پرتاب گلوله سعی داشتند یکدیگر را خاموش سازند، نادر سواران دلاور کرد و افشار را مهیای حرکت ساخت. با وجود ضعفی که از زخم سرنیزه به او عارض شده بود در جلو سواران خود به راه افتاد. سوارنظام نادر چهارنعل به طرف جایگاه توپخانه ابدالیان به راه افتادند. طولی نکشید توپها خاموش گردیدند و توپخانه ابدالیان به تصرف قوای نادر درآمد. اللهیارخان که متوجه حرکت سوارنظام به طرف جایگاه توپخانه گشت، دستور حمله به قوای نادر را صادر کرد، نیروی اللهیارخان با شمشیرهای برهنه به حمله پرداختند. سوارنظام نادر پس از یک سره کردن کار توپخانه به طرف حمله‌کنندگان هجوم بردند، جنگ شدیدی برپا شد، سواران دلیر نادر که لحظه به لحظه بیشتر تهییج می‌شدند غوغا می‌کردند، از کشته پشته‌ها می‌ساختند. در این جنگ تعداد زیادی از ابدالیان کشته شدند، عده‌ای بسیاری زخم برداشتند، اللهیارخان که وضع را چنین دید با عده‌ای از سوارانش پشت به میدان جنگ کرده به سرعت به طرف هرات عقب‌نشینی کرد.

به اللهیارخان خبر داده بودند قوای ذوالفقارخان و عبدالغنی علیکوزانی در راهند و عنقریب به هرات می‌رسند. برای این که تا رسیدن قوای کمکی نادر را اغفال کند، پیکی نزد نادر فرستاد، پیشنهاد کرد به جنگ خاتمه داده شود و صلح و صفا برقرار گردد.

اللهیارخان عقیده داشت بدون حیله و تزویر کار جهان پیش نمی‌رود، به این جهت در نظر داشت برای توفیق یافتن بر نادر به حیله و تزویر بپردازد.

وقتی که نماینده اللهیارخان برای تقاضای صلح به حضور نادر رسید، نادر خوشحال گردید. نماینده اللهیارخان را با احترام پذیرفت. همین که اللهیارخان دانست نادر برای صلح حاضر است، چند نفر را به نمایندگی فرستاد تا درباره شرایط صلح با نادر وارد مذاکره شوند.

اللهیارخان بر بلندی ایستاده اردوی نادر را با چشمهای تیزبین خود مشاهده می‌کرد و وضع آن را می‌سنجید. نادر که سوارانش را خسته و نفراتش را کوفته می‌دید، دستور داد زین و برگ از اسبها برگرفته استراحت کنند.

همین که اللهیارخان متوجه شد سواران نادر و سربازانش به استراحت پرداختند فکری به خاطرش رسید، برقی از چشمهایش جهید، به سرعت از بلندی به زیر آمد. سواران ابدالی که از ترس جان برای فرار کردن مهیا بودند، لحظه‌ای آرامش نداشتند و در انتظار بودند از نتیجه صلح باخبر گردند.

اللهیارخان به جمع آنان پیوست و گفت: سواران نادر و کلیه افرادش مشغول استراحت گردیدند، اگر همت کنید و مردانگی به خرج دهید با یک حمله جانانه حسابشان را خواهیم رسید. سواران ابدالی که طالب بودند از سواران نادری انتقام بکشند، برای حمله مهیا گردیدند برای این که قوای نادر را غافلگیر نمایند، به سرعت قوای نادر را دور زده از عقب اردوگاه در حالی که هله می‌کشیدند به طرف قوای نادر که در حال استراحت بودند حمله کردند، برای مرتبه دیگر جنگ شدیدی درگرفت.

نادر که متوجه بی‌احتیاطی خود گردید دستور داد بالابانچی‌ها و نقارخانه طبل و شیپور شادمانی بنوازند، صدای طبل و شیپور شادمانی به نیروی نادر که غافلگیر شده بودند قدرت جدیدی بخشید، در حالی که فریادهای شادی می‌کشیدند به سرعت خود را جمع و جور کرده به حمله متقابل پرداختند. سواران ابدالی که لحظه‌ای قبل خود را موفق و پیروز می‌دانستند، از شنیدن صدای طبل و

شیپور و غریو شادی سپاهیان نادر گرفتار ناراحتی گردیدند. تصور کردند این شادی بیجهت نیست و اگر قوای نادر در چنین موقعی به جای قلق و اضطراب و ناراحتی شاد است، بدون شک اللهیارخان گولشان زده است و وضع آنان خراب می‌باشد.

این تغییر روحیه قوای نادر و ابدالیان سبب شد اوضاع جنگ عوض شود. نادر پا به رکاب کرد، با سواران محافظش برق‌آسا به حمله پرداخت، از این فرصت سواران نادر استفاده کردند، به سرعت خود را مهیای حمله نمودند. طولی نکشید سواران نادر با حملات پی‌درپی و شدید خود تعداد زیادی از سواران ابدالی که روحیه خود را باخته بودند، به خاک و خون کشاندند. اللهیارخان خواسته بود با یک حیله جنگی نامردانه قوای نادر را از پا درآورد و قبل از رسیدن قوای ذوالفقارخان به کمکش، در عرصه پیکار فاتح گردد. اما نادر با یک حیله کوچک ورق را برگردانده سزای تزویرکننده را داد.

سواران ابدالی شکست‌خورده فرار را بر قرار ترجیح دادند، برای حفظ جان خود در برابر دلاوران نادر که جان بر کف گرفته بودند به طرف دروازه‌های هرات پس کشیدند، سواران نادر برای این که سزای گستاخی ابدالیان را بدهند به تعاقب آنان پرداختند.

طوفان شن و ریگ روح تازه‌ای به افغانان داد...

حاجی‌خان‌بیک فشار طبق دستور نادر در سر راه قوای کمکی که از جانب فراه می‌آمدند موضع گرفته بود. همین که طلایه‌داران قوای ذوالفقارخان رسیدند بین آنان جنگ درگرفت. صدای شلیک تیر نادر را متوجه ساخت قوای کمکی رسیده‌اند، به این جهت صلاح در آن دید از حمله به قوای منهزم و شکست خورده ابدالی که به طرف هرات عقب‌نشینی کرده‌اند خودداری نماید و عده‌ای را به کمک حاجی‌خان‌بیک افشار بفرستد.

اولین حمله قوای ابدالی که از طرف هرات آمده بودند و علیکوزانی در رأس آنان بود از طرف حاجی‌خان‌بیک افشار رد شد، حمله دوم که شدیدتر بود نیز با تمام شدتی که داشت دفع گردید، قوای کمکی که نادر فرستاده بود به موقع رسیدند و حملات بعدی نیز خنثی شد، موقع آن رسیده بود حاجی‌خان‌بیک افشار به حمله متقابل بپردازد. در همین هنگام باد وزیدن گرفت، شن و ریگ بیابان به حرکت درآمده فضا را فرا گرفت، گرد و غبار مانند مه همه جا را پر کرد. هوا قرمز شد طرفین برای حفاظت خود مجبور شدند به چادرها پناه ببرند. مدت دو روز باد می‌وزید و گرد و غبار مانع ادامه جنگ بود.

علیکوزانی به هر ترتیب بود به شهر هرات درآمده خود را به اللهیارخان رساند. اللهیارخان که قوایش منهزم شده و ضرب شست‌های متوالی از قوای نادر دیده بود گزارش جنگهای متوالی خود را با قوای نادر برای سردار علیکوزانی شرح داد و گفت: حتی با حیله و تزویر نشد بر نادر فائق آیم. سردار علیکوزانی پس از شنیدن ماجرا اظهار داشت: حالا چه عقیده داری؟! اللهیارخان جواب داد: آن طور که شنیده‌ام نادر جوانمرد است، با وجود خطائی که مرتکب شده‌ایم و نسبت به او نامردی کرده‌ایم، تصور می‌کنم اگر به حضور برسیم، عذر تقصیر بخواهیم و تقاضای صلح کنیم قبول کند و ما را به حال خود واگذارد.

سردارعلیکوزانی فکری کرد و گفت: رأی تو پسندیده است والا تمام نفرات خود را با توضیحاتی که درباره قوای نادر داده‌ای از دست خواهیم داد. پس از مذاکرات زیاد راجع به نحوه تسلیم شدن تصمیم گرفتند شخصاً به حضور نادر برسند.

اردوی نادر در هری چشمه چاتمه زده منتظر بودند گرد و غبار و طوفان ریگ و شن بخوابد تا به طرف هرات پیشروی کنند. نادر مشغول تهیه مقدمات و طرح نقشه برای حمله به طرف هرات بود. در این موقع خبر آوردند سردار اللهیارخان و سردارعلیکوزانی با چند تن از سران ابدالی می‌خواهند خدمت سپهسالار مشرف شوند.

نادر اجازه داد وارد شوند، آن طور که عادت داشت برای پذیرائی از آنان مهیا و آماده گردید. وقتی که اللهیارخان و علیکوزانی وارد شدند، سپهسالار با گرمی آنان را پذیرفت و گفت: اللهیارخان یک مرتبه نمایندگی فرستادی و تقاضای صلح کردی، ما هم موافقت کردیم زیرا تصور می‌نمودیم با مردی که از مردانگی بهره‌ای دارد روبرو هستیم اما هیچ فکر نمی‌کردیم با حیله‌گری سر و کار داریم، رفتارت ناجوانمردانه و با کمال تأسف به قیمت خون عده‌ای از برادران ایرانی ما تمام شد. کسانی که در میدان جنگ جان سپردند خواه کرد، خواه افشار، خواه ابدالی هر که بودند، خواه همراه من آمده بودند و یا در رکاب شما شمشیر می‌زدند ایرانی بودند. اللهیارخان و علیکوزانی و سرداران دیگر ابدالی که به رسالت آمده بودند در برابر گفته‌های منطقی نادر سرافکنده شدند، نمی‌دانستند چه جواب بدهند؟! نادر به گفته خود چنین ادامه داد: شما آمده‌اید باز هم خدعه و نیرنگی بزنید و یا این که از کرده پشیمان شده واقعاً برای حفظ جان باقیمانده سپاه خود آمده‌اید. اگر برای خدعه و نیرنگ است، به حول و قوه اللهی دمار از روزگار شما و مکرکنندگان خواهیم کشید، در صورتی که برای صلح آمده‌اید باز هم حاضرم به صحبت‌های شما گوش بدهم.

علیکوزانی اظهار داشت، چون ما می‌دانستیم سپهسالار نادر جوانمرد است و ما با مردی که سرآمد مردان روزگار است سر و کار داریم به این جهت خدمت رسیدیم، گذشته گذشته است، اگر سپهسالار صلاح بدانند بهتر است به برادرکشی خاتمه داده شود.

نادر گفت: من با میل و رغبت پیشنهاد صلح شما را می‌پذیرم به شرط آن که توپخانه خود را فوراً تسلیم کنید. اللهیارخان اظهار داشت: ما به نمایندگی از طرف عده زیادی از برادران خود آمده‌ایم، بدون مشورت کردن با آنان نمی‌توانیم در این باره تصمیم بگیریم سپهسالار بزرگ می‌دانند ما در این گوشه دور افتاده مجبوریم موقعیت خود را حفظ کنیم، یاغیان و طاغیان زیادند، از سرحدات شرق مورد تجاوز قرار می‌گیریم، برای حفظ قلعه‌های خود به توپخانه احتیاج داریم.

نادر اظهار داشت: دوره یاغی‌گری سپری شد، ظل‌الله ایران

فرزند خلف پادشاهان عظیم‌الشأن صفویه شخصاً در این لشکرکشی تشریف‌فرما شده‌اند، حفاظت این سرزمین که جزء ایران است برعهده سپاهیان قبله عالم می‌باشد، تردید نیست بعد از آن که امنیت برقرار شد و هوسهای خام از کله‌های پوک خارج گردید ترتیبات لازم برای دفاع این منطقه داده خواهد شد، از این جهت خاطر همگی باید آسوده باشد.

سردار علیکوزانی اظهار داشت: تسلیم کردن توپخانه مانعی ندارد، اگر سپهسالار اجازه فرمایند مشورتی بشود آیا مانعی خواهد داشت!؟ نادر جواب داد: شما آزاد هستید، بروید، تصمیم خود را بگیرید، یک شبانه روز مهلت می‌دهم، اگر شرط اول را انجام دادید و توپخانه را تحویل دادید بسیار خوب، در صورتی که این شرط را نپذیرفتید شمشیر بین ما حکمیت خواهد کرد و سرنوشت جنگ را تعیین خواهد نمود. اللهیارخان، علیکوزانی و سرداران افغانی که همراهشان آمده بودند، اجازه خواستند برای مشورت به شهر هرات برگردند و از خدمت نادر مرخص شدند. در موقع مراجعت هر یک صحبتی کردند، بزرگی و مردانگی نادر را ستودند، تصمیم گرفتند هرچه زودتر توپخانه را تحویل نمایند و به جنگ و خونریزی خاتمه دهند. یکی از سرداران ابدالی اظهار داشت: اگر توپخانه را تحویل دادیم و بدون سلاح شدیم و بعد نادر ما را اسیر و ذلیل کرد چگونه در برابرش استقامت کنیم؟! علیکوزانی گفت: اگر نادر می‌خواست ما را اسیر و ذلیل کند می‌توانست زیرا ما به پای خود نزد او و بین قوای او رفتیم، چه مانعی داشت ما را اسیر کند!؟ مردم که می‌فهمیدند ما اسیر شده‌ایم دست از جنگ می‌کشیدند و تسلیم می‌شدند. از این که ما را آزاد گذارده است و ما به سوی شهر و بین قوای خود برمی‌گردیم معلوم می‌شود با مردی که حرفش یکی است و جوانمرد است سر و کار داریم.

موقعی که اللهیارخان و علیکوزانی به شهر هرات وارد شدند جنب و جوشی در بین قوای خود دیدند. ابدالیان خوشحال و خرم بودند، همگی شادی می‌کردند. باد و طوفانی را که در مدت دو روز آمده بود لطف و عنایت پروردگار می‌دانستند، پیروزی خود را بر قوای نادر مسلم می‌دانستند. دگرگونی اوضاع، اللهیارخان و علیکوزانی و سرداران افغانی که به حضور نادر رسیده بودند و برای این که توپخانه را تسلیم نمایند به هرات برگشته بودند، متعجب ساخت، درصدد برآمدند علت را بدانند، طولی نکشید متوجه شدند فرستاده‌ای از جانب ذوالفقارخان رسیده است. سردارذوالفقارخان که اختیاردار ابدالیان بود و همگی تصمیم گرفته بودند از او اطاعت کنند نماینده‌ای فرستاده بود توضیح دهد، قوای ذوالفقارخان به شهر هرات نزدیک هستند و امشب به هر ترتیب شده به شهر وارد می‌گردند. نماینده ذوالفقارخان به سرداراللهیارخان و سردارعلیکوزانی اظهار داشت: گویا برای قرار صلح با نادر رفته بودید، فکر می‌کنم سردارذوالفقارخان با قوای تازه‌نفسش که می‌رسند کار جنگ یکسره خواهد شد دیگر احتیاجی به صلح نخواهد بود.

یکی از سرداران ابدالی که در شهر مانده بود با بشاشت و خوشحالی اظهار داشت: آمدن ریگ و شن و باد و طوفان فوز عظیمی بود، پروردگار جهان به ما محبت فرمود و جنگ را به تأخیر انداخت تا برادران ما برسند، ما احتیاج نداریم صلح کنیم، فردا همین که آفتاب سر از افق برآورد، به کمک برادران خود دمار از روزگار قوای نادر خواهیم کشید، ما در خانه خود هستیم، قلعه هرات مستحکم است، توپخانه ما در بلندی جای گرفته و ما قادریم حریف را از پا درآوریم.

یکی دیگر از سرداران اظهار داشت: به فرض این که ما نتوانیم بر حریف غالب آئیم، تنها کاری که نادر می‌تواند انجام دهد این است که قلعه هرات را محاصره نماید، ماهها در برابر قلعه درجا بزند، ما آذوقه کافی داریم آن قدر پایداری خواهیم کرد تا خسته شود و برگردد. سردار دیگری گفت: برادران غلجائی ما در اصفهان هستند و قسمتی از شهرها در اختیار آنان است، اینک اشرف شاه بر تخت سلطنت نشسته است، ما باید چند نفر را به حضورش بفرستیم از او کمک بخواهیم، تردیدی نیست برادران ما به کمک خواهند رسید و ما خواهیم توانست دمار از روزگار نادر و سپاهیانش بکشیم. سرداراللهیارخان و علی کوزانی در برابر صحبت‌های رفقای خود که کاملا منطقی به نظر می‌آمد منکوب گردیدند، با سردارانی که به نزد نادر رفته بودند مشورت کردند، بالاخره تصمیم گرفتند از تسلیم کردن توپخانه خودداری نمایند. برای این که قوای ذوالفقارخان صحیح و سالم به شهر وارد گردند به فکر چاره افتادند. ضمناً پیک‌هائی انتخاب نموده از بیراهه به طرف اصفهان فرستادند تا از اشرف شاه کمک بخواهد. به عوض این که توپخانه را تسلیم نمایند، جایگاه آنها را مرتب نموده، تجهیزات باقی مانده سپاه را تکمیل کردند و برای مقابله نمودن با قوای نادر مهیا گردیدند.

نادر منتظر بود اللهیارخان توپخانه را تسلیم نماید، بدون خونریزی و جنگ مجدد، شهر هرات را فتح کند و به شهر مشهد بازگردد. در آن موقعی که نادر به فکر آینده بود و کار هرات را خاتمه یافته می‌دانست یکی از سواران گشتیش که متوجه رسیدن قوای کمکی شده بود به خدمت نادر رسید و جریان ماوقع را به عرض رساند. نادر فکر کرد با رسیدن قوای کمکی هراتیان تسلیم نخواهند شد و جنگ ادامه خواهد یافت. به این جهت به یکی از سواران خود دستور داد خود را به حاجی‌خان‌بیک افشار که در سر راه فراه متوقف می‌باشد برساند و از قول نادر بگوید فوراً سوار نظام را به طرف شهر هرات حرکت دهد.

سردار ذوالفقارخان پس از اطلاع یافتن بر اوضاع و مشورت با سرداران ابدالی صلاح در آن دید سحرگاهان بدون این که یک تیر توپ خالی شود و قوای نادر را متوجه سازد قوایش به طرف سپاه نادر پیش بروند، با شمشیرهای برهنه به سرعت حمله را آغاز کنند، برق‌آسا کارشان را بسازند. این دستور به سرعت به تمام نفرات ابدالی ابلاغ شد. تمام ابدالیان اطمینان داشتند در این جنگ پیروز خواهند شد و حریف را از پا درخواهند آورد.

در اردوی نادر جنب و جوشی برپا بود، تمام پیاده نظام نادر

متوجه شدند قوای کمکی رسیده و ممکن است غافلگیر شوند، به این جهت همگی غرق سلاح شده برای پذیرائی ابدالیان مهیا گردیدند.

حیله‌ای که ابدالیان در روزهای قبل کرده بودند برای قوای نادر درسی بود، همگی تصمیم گرفتند همت و مردانگی به خرج دهند و حسابی از ابدالیان که نامردانه حمله می‌نمایند انتقام بکشند. نادر دستور داده بود هیچگونه تظاهری نشود، تمام افراد در اردو مهیا و آماده باشند، اما فعالیتی به خرج ندهند تا ابدالیان پیش آیند.

هنوز هوا تاریک بود که قوای ابدالی از شهر هرات خارج شدند و به طرف قوای نادر به راه افتادند. دیده‌بانان قوای نادر حرکت قوای ابدالی را به نادر خبر دادند. سواران نادر طبق دستور نادر به میدان جنگ نزدیک می‌شدند. ابدالیان با اطمینان خاطر بدون این که سر و صدائی بکنند به پیشروی خود ادامه دادند. هوا اندک اندک روشن شد، فاصله بین ابدالیان و اردوگاه نادر با پیش آمدن قوای ابدالی به سرعت کم می‌شد.

نادر بر بلندی ایستاده با چشمان تیزبین خود پیش آمدن ابدالیان را نظاره می‌کرد، توپچیان در جایگاههای خود مهیا و آماده بودند.

ابدالیان می‌خواستند اردوی نادر را غافلگیر کنند، برای این که صد درصد توفیق یابند همگی در این جنگ شرکت کرده بودند. ابدالیان می‌بایستی به صدای شیپور حمله، با شمشیرهای برهنه هلهله بکشند، فاصله باقیمانده را به سرعت طی کنند و هرکس در برابرشان قدعلم کرد و در دسترسشان قرار گرفت از پا درآورند.

قوای نادر هم منتظر بودند همین که نقارخانه به راه افتاد و فرمان حمله صادر شد دسته‌جمعی حرکت کنند و سزای غافلگیرکنندگان را بدهند. توپها مهیا بودند. به فرمان نادر توپچیان فتیله‌های توپها را آتش زدند. در فاصله چند لحظه تمام توپها گلوله‌های خود را به طرف صفوف ابدالیان که نزدیک اردوگاه شده بودند خالی کردند.

صدای نقارخانه بلند شد، پیاده‌نظام نادر از جایگاه خود خارج شدند و به راه افتادند. سوارنظام نادر که از راه فرا رسیده بودند از پهلوی راست به طرف ابدالیان به حرکت آمدند. لحظه‌ای قبل سکوت محض سراسر آن محوطه را فرا گرفته بود، اینک دو طرف به جنب و جوش درآمده محشری برپا شد، ابدالیان در کمال قدرت به حمله پراختند و با یورش‌های پی‌درپی کوشیدند قوای نادر را از پا درآورند. نادر سوار بر اسب در حالی که تبرزین خود را به چرخش درآورده و در هر حرکت تبر فرقی را می‌شکافت، گردنی را می‌زد، کله‌ای را بی‌تن و تنی را بی‌سر می‌کرد با فریادهای رعدآسای خود افرادش را تهییج می‌کرد.

حمله متقابل و دستجمعی قوای نادر به حدی شدید بود که ابدالیان روحیه خود را باختند، خیلی زود متوج شدند حریف را غافلگیر نکرده‌اند بلکه به پای خود به طرف قتلگاه آمده‌اند.

موقعی که اشعه طلائی آفتاب بر صحنه جنگ تابیدن گرفت تعداد زیادی اجساد غرقه به خون که بعضی از آنها در زیر سم ستوران آش و لاش شده بودند خودنمائی می‌کردند. در بین کشتگان سردارعلی کوزانی که مردانه جنگیده بود به نظر می‌آمد.

ابدالیان که از یورش‌های خود نتیجه نگرفته، تعدادی از دوستان و همگان خود را از دست داده بودند، به طرف دروازه‌های شهر هرات به عقب‌نشینی پرداختند. برای این که وارد شهر نشوند و کارشان یکسره گردد به دستور نادر مورد تعقیب قرار گرفتند. سواران ابدالی که برای کمک کردن به پیاده‌نظام حاضر بودند حمله خود را آغاز کردند، در نزدیکی دروازه‌های شهر هرات برای مرتبه دیگر با شدت جنگ شروع شد. کشتند و کشته شدند، عاقبت ابدالیان توانستند به شهر درآمده دروازه‌ها را ببندند.

محاصره و تسخیر شهر هرات...

نادر دستور داد شهر محاصره شود، توپ‌های نادر شهر را زیر آتش گرفتند. نادر که ابدالیان را تا این حد جسور و گستاخ و عهدشکن می‌دید فرمان داد بدون هدف‌گیری گلوله‌های توپ به داخل شهر ریخته شود. هر گلوله‌ای که در شهر هرات فرود می‌آمد سقفی فرو می‌ریخت، آتشی می‌افروخت، چند نفری را از پا درمی‌آورد، بدین ترتیب به سرعت یکی بعد از دیگری خانه‌ها ویرانه می‌شدند.

هراتیان در برابر این پیش‌آمد پریشان حال شده سراسیمه به هر سو می‌دویدند، هر آن منتظر بودند گلوله‌ای فرود آید و از پا درآیند. اضطراب سراسر شهر را فرا گرفته بود، پناهگاهی نبود به آنجا پناه برند، دست استغاثه به آسمان برآورده کمک می‌خواستند. در ساعات اول توپخانه هرات سعی کرد جایگاه توپخانه نادر را زیرورو کند، اما نتیجه‌ای عاید نگردید، برج و باروهای شهر یکی بعد از دیگری فرو می‌ریخت. مردم شهر هراسان به طرف دارالحکومه به راه افتادند. از سرداران ابدالی درخواست کردند شهر را تسلیم نمایند و اجازه ندهند مردم بی‌گناه شهر در زیر آتش و قطعات گلوله از پا درآیند.

سرداراللهیارخان از کرده پشیمان بود، نمی‌دانست چگونه و با چه روئی از نادر طلب عفو نماید! چطور معذرت بخواهد؟!

سردار ذوالفقارخان با عده‌ای از سرداران ابدالی دیگر در فکر چاره بودند، در همین موقع گلوله‌ای بر سقف مکانی که در آنجا جلسه مشورتی تشکیل داده بودند فرود آمد، سقف فرو ریخت و مشورت کنندگان را به کام خود فرود برد. بر اضطراب مردم شهر مرتباً افزوده می‌شد، همگی درخواست می‌کردند تسلیم شوند. همین که سرداراللهیارخان دانست سردارذوالفقارخان از پا درآمده طبق شرطی که قبلا کرده‌اند و تصمیمی که گرفته بودند اختیاردار می‌شد، در برابر اصرار مردم حاضر شد شهر را تسلیم نماید.

سرداراللهیارخان در برابر گفته‌های مردم که ظل‌الله، ظل‌الله می‌زدند و می‌خواستند شرحی به حضور قبله عالم معروض گردد، اظهار داشت: اگر نادر جوانمرد و شجاع نبود، ظل‌اللهی وجود نداشت. فاتح جنگ، کسی که ما را به ستوه آورده است سپهسالار نادر می‌باشد. ما در تمام جنگهائی که کرده‌ایم قبله عالم را ندیده‌ایم که از او درخواستی بکنیم.

در شرحی که اللهیارخان برای نادر فرستاد توضیح داد: طبق رأی جماعت سردار ذوالفقارخان اختیاردار و فرمانده بوده است ، بعد ازاو سردارعلی کوزانی می‌بایستی امور را اداره نماید، چون آن دو نفر در جنگ شهید شده‌اند و اختیار مطلق در دست او است از حضور سپهسالار بزرگ ایران استدعا دارد به جنگ خاتمه داده شود. نسبت به ابدالیان باقیمانده و مردم بی‌گناه شهر هرات نظر لطفی بفرمایند، ضمناً به اظهارات قبلی که نادر کرده بود استناد نموده با عرض این که: ابدالیان ایرانی حاضر به جانفشانی در رکاب سپهسالار بزرگ هستند تقاضای بخشش و عفو گناهانی که گذشته بود، نمود.

همین که عریضه اللهیارخان به دست نادر رسید دستور داد توپخانه از ادامه تیراندازی خودداری کند. برای مرتبه دیگر سکون و آرامش برقرار شد، مردم شهر با وجودی که خسارت بسیاری کشیده بودند و تعدادی از خانه‌هایشان ویران شده بود چون از مرگ غیرمترقب، از گلوله‌های توپ که مانند اجل معلق می‌رسیدند و بر هیچکس ترحم نمی‌کردند، راحتی یافتند، خوشحال شدند. سی نفر از بزرگان شهر حاضر شدند، به سرعت هدایائی تهیه کردند، دروازه‌های شهر را گشودند و به طرف اردوی نادر حرکت کردند. سرداراللهیارخان شخصاً در رأس آنان به راه افتاد و به حضور نادر رسید.

نادر با مهر و محبت آنان را پذیرفت و گفت: ما با شما سر جنگ نداشتیم، اللهیارخان که در این جا حاضر است به خوبی می‌داند که ما می‌خواستیم در صلح و صفا، برادرانه با هم زندگی کنیم، اگر چنین پیش آمدی شده است به کج روی و خیانت کسانی مربوط بود که اختیار شما را در کف گرفته بودند. من اللهیارخان را مسئول این وقایع می‌دانم و از او سئوال می‌کنم: این چه نامردی است عده‌ای بیایند، دم از صلح بزنند، بعداً درصدد غافلگیر کردن و شبیخون زدن و حیله و تزویر به کار بردن برآیند؟! سرداراللهیارخان که در برابر هیبت نادر می‌لرزید عرض کرد: در عریضه‌ای که به حضور حضرت سپهسالار عرض کرده‌ام علت را بیان داشته‌ام، آیا از مردانگی دور نبود که برخلاف عهد و پیمانی که قبل از جنگ بسته بودیم با رفقای خود رفتار کنیم؟!

نادر از همراهان اللهیارخان تحقیق کرد، همین که دانست اللهیارخان تحت فرمان سردارذوالفقارخان بوده است و بعد از او به حکم بیعتی که کرده بودند می‌بایستی از سردارعلی کوزانی تبعیت نماید اظهار داشت: حالا که بر ما مسلم شد سرداراللهیارخان نسبت به یاران خطاکار خود تا زنده بوده‌اند وفادار مانده است از تقصیراتش درمی‌گذریم. چنان که قبلا هم گفته‌ام، دوره عصیان و طغیان سپری شده است، ما با هم برادریم، ایرانی در هر کجا هست باید امنیت و آسایش و راحتی داشته باشد. به شهر برگردید. برادران شما که با من آمده‌اند احتیاج به استراحت دارند، وسائل پذیرائی آنان را مهیا سازید.

بزرگان شهر خوشحال شدند و به هرات برگشتند، مردم هرات که آرزوئی جز صلح و صفا نداشتند مسرور و خوشحال شدند و برای پذیرائی مهیا و آماده گردیدند. کشته‌شدگان را به خاک سپردند، کثافات و آلودگی‌ها را به سرعت زدودند، مسیر حرکتی را آئین بستند، برای پذیرائی از قوای نادر محلهای مناسبی را مهیا ساختند، دارالحکومه را برای پذیرائی از ظل‌الله و سپهسالار نادر مرتب کردند.

عصر روز بعد شاه‌تهماسب در جلو، نادر در عقب با تشریفات خاص وارد شهر شدند و مورد استقبال مردم هرات واقع گردیدند. شاه تهماسب اصرار داشت سرداراللهیارخان به سزای خویش برسد، اما نادر که حریف را تسلیم می‌دید و ضمناً او را مرد پخته و مدبر و سیاسی می‌دید، برای کار کردن از هر حیث او را لایق تشخیص می‌داد فرمان حکومت شهر هرات را به نامش نوشت و با وجود مخالفت شاه آن را به صحه قبله عالم رساند.

بعد از چند روز استراحت قوای نادر که در حدود ۳۰۰۰ نفرشان در جنگ شهید شده ولی در مقابل عده زیادی ابدالیان جای درگذشتگان را گرفته بودند به طرف مشهد به راه افتادند. (این واقعه روز چهارم ذیحجه ۱۱۴۱ هجری قمری اتفاق افتاد).

اشرف می‌خواست از پشت خنجر بزند...

اشرف خوش و خرم بود، بعد از آن که با عثمانیان سازش کرد به راحتی در شهر اصفهان به سر می‌برد. ثروت، جاه و جلال، زنان زیبا، شراب ناب، همه چیز برایش مهیا بود، ناراحتیش این بود برادرزنش تهماسب‌میرزا در گوشه‌ای سربر داشته و خود را شاه خوانده است. اوایل کوشید شاید او را به چنگ آورد ولی با ناکامی روبرو گردید. برای این که از کم و کیف اوضاع باخبر شود چند نفر از محارم خود را فرستاد تا در بین قوای شاه تهماسب وارد شوند و مرتباً او را باخبر سازند.

اشرف می‌دانست شخصی به نام نادر به قوای برادرزنش پیوسته است. برایش خبر آوردند لقب تهماسبقلی به او داده شده سپهسالار قوای برادرزنش گردیده است. داستانهای شکست ملک‌محمود، قبضه نمودن خراسان را نیز شنیده وقتی که به او خبر دادند ابدالیان به طرف خراسان حرکت کرده‌اند خوشحال شد، فکر کرد برادران افغانیش کار تهماسب و تهماسبقلی را خواهند رسید اشرف فکر می‌کرد همین که ابدالیان بر نیروی شاه‌تهماسب چیره شدند با قوای کافی به طرف خراسان حرکت نموده بر آنجا مسلط خواهند گردید.

پیکهائی از طرف ابدالیان به اصفهان آمدند، به حضور اشرف رسیدند، وقتی که اشرف متوجه شد از او کمک خواسته‌اند آمال و آرزوهای خود را برآورده دید. اشرف وعده داد به فوریت قوای کافی و لازم حرکت دهد، قول داد موقعی که لشکرکشی به طرف هرات شروع شود از عقب حمله خواهد نمود و دمار از روزگارشان خواهد کشید.

اشرف به جمع‌آوری قوا پرداخت. اسلحه و مهمات کافی

تهیه دید، توپخانه، سوارنظام و پیاده‌نظام خود را مجهز ساخت. قصد داشت موقعی حرکت کند که برادرزنش در نزدیکی‌های هرات و در حال جنگ و ستیز با ابدالیان باشد، او می‌خواست در موقعی که خطه خراسان خالی از قوای نظامی است آنجا را قبضه نماید و بر شهر مشهد مسلط گردد. او فکر می‌کرد در برابر ۲۷۰۰۰ نفر قوای ابدالیان سپاه تهماسب دوام نیاورده برگشتشان به طرف مشهد امکان نخواهد داشت، با خود حساب می‌کرد به فرض این که بر ابدالیان پیروز شوند، آن قدر کشته داده‌اند و فرسوده شده‌اند که در هنگام رسیدن به مشهد نیروئی برای بازگرفتن شهر نخواهند داشت و او با تجهیزاتی که دارد کارشان را یکسره خواهد نمود.

جاسوسان اشرف شاه برایش خبر آوردند شاه‌تهماسب و تهماسبقلی با ۲۵۰۰۰ سپاهی که گرد آورده بودند به طرف هرات حرکت کردند. اشرف از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. چند روزی صبر کرد تا جنگ بین ابدالیان و سپاه برادرزنش شروع شود تا به موقع نقشه خود را انجام دهد. روزهای اول محرم که روزهای اول سال بود گذشت، در ماه صفر سال ۱۱۴۲ هجری قمری سپاه اشرف راه مشهد را در پیش گرفتند. سوارنظام اشرف تحت فرماندهی سردارسیدال‌خان غلجائی بود. اشرف به سیدال‌خان دستور داد به سرعت با سواران خود از راه جلگه خوار و قشلاق به طرف سمنان و دامغان جلو برود. خود اشرف با پیاده‌نظام و توپخانه در پی سوارنظام به راه افتاد. قوای سوارنظام و پیاده اشرف به ۳۰۰۰۰ نفر بالغ می‌گردید.

چند شب قبل از روزی که قوای اشرف می‌بایستی از شهر اصفهان خارج گردند سواری به طرف مشهد به راه افتاد، به تعجیل و با سرعت به طی طریق پرداخت، به هر کاروانسرائی رسید اسب دیگری خریداری کرد تا زودتر به مقصد برسد، همان روز که نادر از فتح هرات برمی‌گشت وارد شهر مشهد شد، به هر ترتیب بود خود را به نادر رساند، گزارش حرکت قوای اشرف را به عرض نادر رساند.

همین که نادر دانست اشرف با سپاهیانش به طرف مشهد در حرکت است خوشحال شد، به حضور شاه‌تهماسب رسید و عرض کرد: قبله عالم به سلامت باد، موقع آن رسیده است غاصبین از پایتخت رانده شوند و به سزای خود برسند. شاه‌تهماسب گفت: تازه از راه رسیده‌ایم. سپاهیان ما بعد از دو ماه راه‌پیمائی و جنگ خسته هستند، چطور ممکن است به این سرعت برای جنگ دیگری آماده و مهیا گردند!؟

نادر عرض کرد: حمد خدا را که توانستیم کار ابدالیان را به موقع خاتمه دهیم و زود برگردیم، به موجب اخباری که رسیده است اگر تأخیری می‌شد ممکن بود در مراجعت از هرات دروازه‌های شهر مشهد به روی ما بسته باشد.

شاه‌تهماسب متعجب گردید و پرسید: چطور ممکن بود چنین اتفاقی پیش آید؟! نادر با فراستی که داشت اخبار واصله را به هم ربط داد و توضیحاً عرض کرد: اشرف حسابگر خوبی است، او تصور می‌کند ما هنوز در جلو برج و با روی هرات هستیم، به این جهت فکر کرده است به موقع خواهد رسید و خراسان را قبضه خواهد کرد. شکر قادر متعال را که به موقع جنگ با ابدالیان خاتمه یافت، اکنون که اشرف با حرص و ولع به اینجا می‌آید باید از او پذیرائی کافی به عمل آید.

شاه‌تهماسب گفت: آرزوی من این است هرچه زودتر پدر و مادر و کسانم از دست این گروه غاصب خلاص شوند. نادر در برابر قیافه مغموم و افسرده شاه‌تهماسب که به یاد پدر و مادر افتاده اشک در چشمانش حلقه زده بود، اظهار داشت: به خدای لایزال قسم می‌خورم، در راه رسیدن ظل‌الله به آرزوی خود، حاضر هستم جان خودرا فدا کنم.

شاه‌تهماسب در برابر بیان محکم سپهسالارش که از عزمی راسخ حکایت می‌کردو با صدای لرزان اظهار داشت: از خداوند و انبیاء و اولیائش می‌خواهم یار و یاورت باشند. نادر از لطف و عنایت ظل‌الله تشکر کرد، برای تهیه وسائل حرکت قوا از قبله عالم رخصت طلبید.

نادر برادرش ابراهیم‌خان را حاکم خراسان کرد...

نادر با قلبی آکنده از مهر شاه‌تهماسب، فرماندهی سپاه خود را احضار کرد و گفت: اولین جنگ اساسی و اصلی برای پاک کردن خاک وطن از وجود یاغیان در آینده نزدیک شروع می‌شود، آنچه تاکنون انجام شده ارزش جنگی نداشته و دعواهای محلی و مناقشات جزئی بوده است. به موجب اخباری که رسیده است اشرف غاصب با ۳۰۰۰۰ نفر سپاهیانش در راه هستند و ما باید درسی به آنان بدهیم. پایتخت ایران اصفهان است، این شهر باید از دست غلجائیان که بیش از هفت سال در آن خانه کرده‌اند خارج شود و مردم اصفهان روی آسایش و راحتی ببینند. برای این که در جنگ آینده تکلیف هرکس مشخص باشدو نظم و ترتیبی در امور باشد فرماندهی جناح راست سپاه را به عهده گرجی‌خان واگذار می‌کنم، فرماندهی جناح چپ سپاه در اختیار سردارعلیخان ابدالی خواهد بود. فرماندهی مرکز سپاه هم برعهده حاجی‌خان‌بیک افشار می‌باشد و فرماندهی توپخانه و سوار نظام را شخصاً برعهده می‌گیریم. فردا باید تجهیزات تکمیل و وسائل حرکت فراهم شود، پس‌فردا صبح زود (روز ۱۸ صفر ۱۱۴۲ هجری قمری) شیپور آماده‌باش نواخته خواهد شد، در موقع برآمدن آفتاب به طرف سمنان حرکت خواهیم کرد، ضمناً لازم است توجه داشته باشید اشرف تصور می‌کند ما در برابر هرات هستیم، به این جهت نباید بدون اجازه من از طرف سپاهیان اقدامی شود، ما صبر خواهیم کرد تا قوای اشرف پیشدستی کند، بعد از آن که حمله را غلجائیان آغاز نمودند به موقع جوابشان را خواهیم داد.

ابراهیم‌خان برادر نادر که در این جلسه حاضر بود انتظار داشت فرماندهی قسمتی از سپاه به او واگذار شود، چون توجهی به او نشد و نادر اسمی از او نبرد، تصور کرد برادرش او را لایق نمی‌داند، متأثر و مغموم می‌خواست با فرماندهان دیگر که مرخص شده بودند

خارج شود.

شاید نادر در قیافه برادر این تأثرخاطر را خواند، شاید قبلا تصمیم دیگری درباره برادر گرفته بود.

به صدای نادر که گفت: برادر ابراهیم، بمان، با تو کار دارم! نور امیدی در قلب ابراهیم‌خان دمید، برگشت و با نگاهی مملو از امید به چهره مردانه نادر نظر افکند. همین که فرماندهان خارج شدند و دو برادر تنها ماندند، نادر گفت: می‌خواستم با تو مشورتی کنم، تو بهتر از هرکس واقفی برای به دست آوردن هر وجب از خاک خراسان چه خونها ریخته شده و چه فداکاری‌هائی به عمل آمده است؟ در نبودن من باید شخص لایقی اختیاردار امور خراسان باشد و در اینجا فرمانفرمائی کند. فرمانفرمائی کردن کیاست، سیاست، درایت لازم دارد، کسی که مقدرات مردم را در دست می‌گیرد باید لیاقت داشته باشد، باید مثل من دلسوز باشد، به کار مردم برسد، مواظب باشد کسی حق کسی را پامال نکند، بیدار باشد و توجه داشته باشد توطئه و دسیسه‌ای چیده نشود، آن کسانی که در بودن من مانند خفاش مخفی می‌شوند سر به در نیاورند و هوس تجدید ایام گذشته را ننمایند، خلاصه آن کسی که باید امور را اداره کند باید آنقدر مورد اطمینان باشد که در جبهه جنگ، فرسنگها دور از این محل خاطر من آسوده باشد. پس از لحظه‌ای نادر به صحبت خود ادامه داد و گفت: برادر هرچه فکر می‌کنم برای احراز این مقام، برای فرمانفرمائی بر خطه خراسان هیچکس لایق‌تر از تو نمی‌بینم، تو برادر من هستی، تو از خودم هستی و به تو می‌توانم اطمینان داشته باشم. ابراهیم در برابر این اظهار لطف برادر سر از پا نمی‌شناخت، او برادرش را می‌پرستید، میل داشت به دست و پای برادر بیفتد، از این که او را شایسته و لایق این مقام دانسته است می‌خواست بوسه بر دست و پایش بزند. ابراهیم در این لحظه فکر می‌کرد: اگر شجاعت و دلاوری و عظمت نادر نبود او که بود! در برابر این همه لطف و محبت تنش گرم شد، از شعف در پوست نمی‌گنجید، زبانش بند آمده نمی‌دانست چه بگوید!؟ نادر در برابر وضعی که ابراهیم داشت پوزخندی زد و گفت: برادر تشکر لازم نیست، فرمانفرمائی به جای خود، وظیفه دیگری در نبودن من برعهده تو خواهد بود که نسبت به آن هم به منتهای حد علاقه دارم. بر و بچه‌های من و تو بزرگ شده‌اند به خصوص پسر بزرگ من رضاقلی و پسر بزرگ تو علی‌قلی مرد شده‌اند، باید کماکان تحت نظر تو درس مردی و مردانگی بیاموزند، تو باید آنان را برای زندگی کردن آماده سازی. بعد از فتح اصفهان، آزاد کردن شهرهای دیگر از دست یاغیان باید شروع شود. برادر، من مرد لازم دارم، مردانی که وابسته به خودم باشند. در نبودن من خانه و خانواده من تحت سرپرستی تو هستند و باید مثل همیشه مواظب باشی. فهمیدی!

ابراهیم شاد و خرم از نزد برادر خارج شد.

اشرف در میدان جنگ فهمید نادر واقعاً وجود نادری است.

سواره‌نظام اشرف تحت فرماندهی سیدال‌غلجائی پس از عبور از جلگه خوار و قشلاق روز سوم ربیع‌الاول (سال ۱۱۴۲ هجری قمری) به نزدیکی سمنان رسیدند، طلایه‌داران سپاه اشرف حرکت قوای عظیمی را در برابر خود مشاهده کردند و به سردار سیدال خبر دادند.

سردار سیدال پس از بررسی و وقوف بر کم و کیف سپاهیانی که از دور می‌آمدند دستور توقف و موضع گرفتن را به نفرات خود صادر کرد، منظورش این بود تا رسیدن اشرف و بقیه سپاهیان در صورت حمله استقامت کند.

طلایه‌داران سپاه نادر هم سوار نظام اشرف را دیدند و به نادر خبر دادند. نادر با فرماندهان سپاهش بر بلندی رفت، موقعیت دشت مهمان دوست را در نظر آورد. جایگاه هر قسمت سپاه را تعیین کرد، دستورات لازم صادر نمود. محل توپخانه، مقر سوارنظام را مشخص ساخت.

پیاده‌نظام و توپخانه اشرف روز بعد رسیدند. از طرف اشرف و سردارانش نیز میدان جنگ مورد بررسی قرار گرفت و جایگاه هر قسمت تعیین گردید. اشرف آن روز به انتظار گذراند. سپاهیانش هم منتظر بودند در صورتی که حریف حمله شروع کرد با او درآویزند.

طبق دستور نادر آن روز و آن شب و صبح روز بعد قوایش در جایگاههای خود به حال آماده‌باش ماندند و حمله آغاز نکردند.

اشرف تصور کرد از هیبت قوایش ترس و واهمه‌ای دردل حریف ایجاد شده به این جهت است که حمله آغاز نمی‌کند، شاید هم فکر کرد حریف منتظر قوای جدیدی است، برای این که تکلیف روشن شود، بعد از نیمه روز ششم ربیع‌الاول (سال ۱۱۴۲ هجری قمری) دستور حمله صادر کرد. پیاده‌نظام اشرف با شمشیرهای برهنه در حالی که هلهله می‌کشیدند از طرفی، سوارنظام از طرف دیگر به طرف قوای نادر به حرکت درآمدند. توپخانه نادر مهیا بود، همین که قوای اشرف به تیررس توپها رسیدند به فرمان نادر شیپور حمله را نواختند، فتیله‌های توپها را آتش زدند، اولین باران گلوله روی ستون‌های قوای اشرف فرو ریخت. قوای نادر به حرکت درآمدند. از طرفی پیاده‌نظام، از طرف دیگر سوارنظام به طرف میدان جنگ تاخته با پیاده‌نظام و سواران اشرف درآویختند. اولین حمله و یورش قوای اشرف با پایداری و استقامت سپاهیان نادر مواجه گردید و پس از زد و خورد شدیدی دفع شد. تعداد زیادی کشته و زخمی از طرفین در میدان جنگ باقی ماند.

پس از اندکی سکون، قوای اشرف مانند سپاهیان نادر صف‌آرائی کردند، دسته‌ای در جناح راست، گروهی در جناح چپ قرار گرفته عمده قوا در مرکز اجتماع نمودند، برای مرتبه دوم بیباکانه حمله آغاز گردید. این مرتبه جنگ با شدت بیشتری بین طرفین در گرفت، سوارنظام اشرف که بهترین جنگجویان سپاه اشرف را تشکیل می‌دادند هنگامه‌ای برپا ساخته بودند. نادر به رسم همیشگی تبرزین به دست گرفت، نعره‌زنان در رأس سواران خود به عقب سوارنظام اشرف حمله‌ور گردید. زبده‌سواران اشرف در این جنگ تن به تن شربت مرگ نوشیدند. گرد و غبار فضا را پر کرد، صدای طبل و شیپور چکاچک شمشیرها، شیهه اسبان، فریاد زخمی شدگان، نعره

دلاوران محشری برپا کرده بود.... قوای اشرف با این که تلفات زیادی دیدند سومین حمله را با شدت بیشتری آغاز کردند.

توپخانه نادر غوغا می‌کرد و ستونهای پیاده و سوارنظام اشرف را راحت نمی‌گذاشت. سوارنظام نادر با یک حمله و یورش شدید توپخانه اشرف را از کار انداختند. ستونهای پیاده از طرفی، سوارنظام نادر از طرف دیگر نه تنها حمله دهشتناک قوای اشرف را خنثی نمودند بلکه با مهارت قوای اشرف را دور زده حلقه محاصره را هر لحظه تنگتر نمودند.

اشرف بر بالای تپه‌ای که مشرف بر میدان جنگ بود ایستاده منظره کشت و کشتار را می‌دید، او بود که دستور حمله صادر کرد و پیاده‌نظام و سواران خود را به حملات شدید تهییج می‌کرد. اشرف که بر سپاه عثمانی پیروز گردیده بود، اطمینان داشت در این جنگ نیز پیروز خواهد شد، حملات بیباکانه قوایش به او نوید می‌داد فتح و ظفر نصیب او خواهد شد. خاموش شدن توپخانه لرزه‌ای در قلب اشرف افکند ولی باز هم امیدوار بود سپاهیانش با روحیه قوی که دارند حریف را منکوب خواهند ساخت. اشرف اسم تهماسبقلی را شنیده بود، وقتی که در میدان جنگ او را سوار بر اسب، تبرزین به دست به حال حمله دید حس کرد و فهمید چنین سواری نادر است. افغانان که چندین سال یکه تاز میدانهای جنگ بودند و در هر جنگی غلبه با آنان بود با وجود تلفات زیادی که دیده بودند دست از پیکار نکشیده به امید غلبه یافتن بر حریف بی‌محابا می‌جنگیدند. برای این که از پیکار خونینی که در پیش داشتند فاتح بیرون آیند گرد پرچمدار خود جمع شده در حالی که آبادی مهمان‌دوست و دیوارهای آن را برای حفاظت پشت سر خود برگزیده بودند به شدیدترین وجهی به پیکار ادامه دادند.

دره تجر، حد فاصله بین دو قشون پر از کشته و زخمی شده بود.

نادر برای این که حلقه محاصره کامل گردد و قوای اشرف از پا درآید با چهار عرابه توپ آبادی مهماندوست را دور زد، ستونی از پیاده‌نظام را به پشت آبادی کشاند. توپچیان توپها را کار گذاشتند تا دیوارها را خراب نموده راهی برای حمله پیاده‌نظام باز کنند و از عقب نیز قوای اشرف را مورد حمله قرار دهند. اشرف که متوجه شد جنگ مغلوبه است و تعداد زیادی از زبده قوایش شربت مرگ چشیده‌اند ناراحت گردید. صدای غرش توپها از پشت دیوارهای آبادی مهماندوست روحیه سپاهیان اشرف را متزلزل ساخت. اشرف مأیوس و ناراحت دستور عقب‌نشینی صادر کرد، برای این که مابقی قوایش را نجات دهد به شدت مشغول فعالیت گردید. از تاریکی شب استفاده نمود، از سی هزار نفر سپاهی که با کر و فر به همراه آورده بود به زحمت ده هزار نفر گرد آورد و شبانه به طرف تهران عقب‌نشینی کرد. *

---

* تذکر: در تاریخ‌ها تعداد قوای طرفین و تلفات بدین شرح تعیین گردیده است.

آن شب گذشت. بامدادان که قوای نادر برای حمله مهیا گردیدند، اثری از دشمن بر جای نبود. نادر دستور داد فوراً به جمع‌آوری کشتگان و خاک سپردن لاشه‌های بیجان بپردازند، اسلحه و مهماتی که در میدان جنگ ریخته بود جمع‌آوری کنند. نادر دستور داد تمام افراد قشون در مراسم نماز برای شهدأ شرکت جویند، او فکر می‌کرد تمام کسانی که کشته شده‌اند اعم از خودی و دشمن همه ایرانی و برادر بوده‌اند، همه مسلمان و همه در جنگ شهید شده‌اند.

با این که نادر در این جنگ پیروز شده شکست فاحشی به اشرف وارد آمده بود معذلک نادر از زیادی تعداد نفراتی که از دست داده بود متأسف و مغموم بود.

دومین شکست... عقب‌نشینی به طرف تهران...

نادر عده‌ای از سواران چالاک برگزید، دستور داد فوراً به طرف شهرهای شمال حرکت کنند، خبر پیروزی بر قوای اشرف را در مهماندوست به همه کس و در همه جا ابلاغ نمایند. مکتوبهائی برای فرمانداران فرستاد، دستور داد فوراً هرقدر بیشتر و هرچه زودتر که ممکن باشد برای ریشه‌کن ساختن طاغیان و یاغیان قوائی جمع‌آوری و گسیل دارند.

به فرماندار شهر ساری ابلاغ کرد از راه دره فیروزکوه قوای ساکن مازندران را به جاده بین مشهد ـ تهران برساند تا در جنگ آینده علیه غاصبین شرکت کنند.

تعدادی از سواران نادر مأموریت یافتند به شمال، غرب، مرکز و جنوب حرکت نموده خبر غلبه قوای نادر را بر غلجائیان به اطلاع کافه مردم برسانند. به آنان نوید دهند در آتیه نزدیک درفش ظفر نمون شاهنشاهی بر بالای قصرهای سلطنتی در اصفهان به اهتزاز درخواهد آمد.

اشرف با قوای شکست خورده‌اش به طرف تهران عقب‌نشینی می‌کرد، چون ترس و وحشت داشت از طرف قوای تهماسبقلی تعقیب شود، مرتباً به عقب متوجه بود و باقیمانده سپاهیانش را دستجمعی حرکت می‌داد تا غافلگیر نشوند و در صورت حمله بتوانند استقامت نمایند.

سواران خبر بر نادر، از بیراهه قوای اشرف را دور زدند، در تمام آبادی‌های سر راه اشرف خبر شکستش را منتشر ساختند.

دلهای آکنده از غم، قلبهای مردم که از ظلم و ستم غلجائیان مالامال اندوه بود، به شنیدن این خبر مسرت‌بخش به غلیان آمد، همگی از پیر و جوان برای درهم شکستن، برای صدمه زدن به باقی

اوتر نیروی افغان را ۵۰۰۰۰ نفر تخمین زده است.

هانوئی سپاهیان ایران را ۲۵۰۰۰ تن به حساب آورده است.

کوکل تلفات افغان را ۱۲۰۰۰ نفر و تلفات ایرانیان را در حدود ۴۰۰۰ نفر ذکر کرده است.

مانده قوای اشرف مهیا گردیدند.

موقعی که اشرف از این راه عبور می‌کرد، از ترس ۳۰۰۰۰ نفر قوایش، کسی قدرت اظهار وجود نداشت، اما اینک که شکست خورده با ده هزار نفر، آن هم نفراتی که روحیه خود را باخته بودند برمی‌گشت، مواجه با خرابکاری مردم دهات سر راه گردید. مردم که سر از پا نمی‌شناختند و فکر نمی‌کردند با تعداد کم در برابر ده هزار نفر قوای اشرف ولو این که شکست خورده‌اند نمی‌توانند کاری انجام دهند، با چوب و چماق، با اسلحه‌هائی که داشتند و مدت هفت سال آنها را مخفی کرده بودند برای جنگ و ستیز مهیا می‌شدند. درهای قلعه را بسته از راه دادن به قوای اشرف خودداری می‌کردند. اشرف که از شکست خوردن در برابر قوای نادر عصبانی بود، به هر جا می‌رسید، اگر با بی‌مهری مردم روبرو می‌شد، دستور می‌داد بکشند، اموال مردم را غارت کنند، آبادیها را آتش زنند، او که می‌دید مردم علیه او هستند می‌خواست زنده نباشند تا بعداً به سپاه نادر پیوسته پیروزیش را مسلم سازند. اشرف پیکی به تهران فرستاد از اسلام‌خان فرماندار تهران درخواست کمک کرد. اسلام‌خان با هشت هزار نفر از سپاهیان خود و ۹ عراده توپ سبک که در اختیار داشت، برای پیوستن به قوای اشرف، از شهر تهران خارج گردید. سپاه اشرف و اسلام‌خان در نزدیکی دره خوار (دربند خزر) به یکدیگر پیوستند. رسیدن قوای اسلام‌خان برای مرتبه دیگر جانی به قالب اشرف دمید، سپاهیان اشرف که تقریباً دو برابر شدند روحیه از دست رفته را بازیافتند. موقعیت سوق‌الجیشی دربند خزر بیشتر دل اشرف را قرص کرد. این تنگ پرپیچ و خم، این تنگی که دروازه شرق و غرب نامیده می‌شد بهترین مکانی بود که اشرف می‌توانست قوای نادر را چون برگ خزان به زمین ریزد. کوههای بلند اطراف تنگ بهترین مواضع را تشکیل می‌دادند تا به راحتی اشرف و سپاهیانش بر سر حریف بتازند و جانش را به لب رسانند.

نادر پس از فیصله دادن کارهای خود در مهماندوست به طرف دامغان و سمنان به راه افتاد، چون اثری از قوای اشرف ندید، روز ۹ ربیع‌الاول (سال ۱۱۴۲) هجری قمری به طرف دره خوار به راه افتاد. بعد از شش روز طی طریق به دشت خوار رسید. قوای مازندران در اینجا به قوای نادر پیوستند و به نزدیکیهای تنگ رسیدند.

نادر همین که دانست قوای اشرف دره‌خوار را زیر سلطه خود دارند و عبور از آن خطر مرگ و انهدام و نیستی تمام سپاهیانش را به بار خواهد آورد به طرح نقشه‌ای پرداخت.

هرچند انجام نقشه طراحی شده دشوار بود، معذلک به اجرای آن اقدام نمود. نادر فکر می‌کرد تمام قوای اشرف در اطراف مدخل تنگ گرد آمده برای درهم شکستن سپاهیانش مهیا هستند، به این جهت دستور داد سوارنظام از راه کویر، کوههای جنوبی دره خوار و کوه‌نمک را دور بزنند و از طرف غرب، دهنه دیگر تنگ را اشغال کنند و پیش بیایند تا بدین ترتیب قوای اشرف در مدخل دالان از جلو و عقب به محاصره بیافتند.

از طرف دیگر به چند نفر از زبده سواران خود دستور داد از دماوند و جاجرود و سرخ‌حصار بگذرند، هرقدر بیشتر ممکن است افراد محلی جمع‌آوری نموده از شمال به طرف جاده تهران پیش بیایند.

سحرگاهان روز بیستم ماه ربیع‌الاول، این دو دسته از قوا حرکت کردند. طبق حسابی که نادر کرده بود این دو دسته قوا می‌بایستی نیمه‌شب آن روز به مقر خود رسیده باشند. تازه ماه سر درآورده با نور پریده رنگ خود زمین را روشن می‌ساخت. نادر قوای پیاده‌اش را به چهار ستون تقسیم نمود، دستور حرکت به طرف دره را صادر کرد.

قوای اشرف در مواضع خود منتظر بودند، بدون این که سر و صدائی راه بیاندازند، برای شبیخون زدن به قوای نادر خود را مهیا ساخته بودند. همین که در روشنی ماه پیش آمدن قوای نادر را دیدند برای حمله آماده گردیدند. سکوت کامل دره خوار را فرا گرفته بود، جز صدای پای خفیف پویندگان راه صدائی شنیده نمی‌شد.

همین که قوای نادر به مدخل تنگ رسیدند، به یک باره صدای نعره قوای اشرف که در پشت سنگها مخفی گردیده بودند در فضا طنین اندخت، این صداها را کوه منعکس کرد و لرزه بر دلهای افراد پیاده نظام نادر افکند. حمله قوای اشرف شروع شد. در تاریکی قوای نادر برای دفع حمله مهیا گردیدند. بدون این که دوست و دشمن را بشناسند به دفاع پرداختند. برای این که در تاریکی کشته ندهند در روی جاده تنگ و باریک به هم فشرده شده به هم ریختند. شمشیرها بدون این که چشمها تشخیص دهد در فضا حرکت می‌کردند و از کشته پشته می‌ساختند.

نادر باهوش و ذکاوتی که داشت کار پیادگان خود را زار دید. جلال‌خان ابدالی و ۲۰۰ نفر از سوارانش را برگزید، به سرعت کشته‌شدگان را دور زد، از بریدگی جاده خود را به پشت سر قوای اشرف که حمله کرده بودند رساند. یک باره نادر و سوارانش دلیرانه نعره کشیدند و از پشت سر حمله آغاز کردند. این فریادهای رعدآسا که در کوه منعکس گردید قلب قوای اشرف را فرو ریخت، به تصور این که مورد حمله قوای عظیمی قرار گرفته‌اند به سرعت پس کشیدند، پیاده نظام نادر که فریاد نادر را شنیدند دل قوی ساخته جراءت و جسارتی یافتند، از آسیب رساندن به یکدیگر مصون ماندند.

قوای اشرف به سنگرهای خود پناه بردند، به این ترتیب جنگ شبانه خاتمه یافت. کشته شدگان زیاد و زخمی‌ها بی‌شمار بودند. فکر انتقام کشیدن، فرد فرد سپاهیان نادر را به جوش و خروش آورده بود.

نادر برای این که کار را یکسره نماید، سحرگاهان روز ۲۱ ربیع‌الاول سال ۱۱۴۲ هجری قمری، دستور داد سپاهیانش با شدت حمله شروع کنند.

قوای اشرف بر بلندیها جا گرفته از سنگرهای خود مرتباً تیراندازی می‌کردند، یکی بعد از دیگری دلیران نادر را به خاک و خون می‌غلتاندند. سپاهیان نادر به سه دسته تقسیم شده جناح چپ، راست و مرکز قوای اشرف را به سختی موردحمله قرار دادند، مانند

خزندگان پیش رفته از پشت سنگی به سنگ دیگر پناه برده به سرعت خود را به سنگرهای اشرف رساندند.

اشرف مانند عقاب بر بلندی نشسته خود را فاتح و حریف را اسیر پنجه خود می‌دانست اما به سبب فداکاری و از خود گذشتگی، سپاهیان نادر بر قوای اشرف چیره شدندو آنان را از بلندی و فراز به طرف نشیب دره سرایر کردند. اشرف و تعدادی از قوایش برای این که به محاصره نیافتند سنگرها را رها ساخته به سرعت به درون دره فرار کردند. سپاهیان نادر از کشته پشته ساختند، انتقام خون همقطاران از دست رفته خود را گرفتند، عده زیادی از قوای پراکنده اشرف را اسیر کردند. اسلحه و مهمات زیادی که در سنگرها بود به چنگ آوردند.

سپاهیان نادر به تعقیب اشرف پرداختند و به طرف ایوان‌کی به راه افتادند.

اشرف قبل از آنکه حاجی‌خان‌بیک افشار با سواران نادر محل خروجی تنگه را اشغال کنند از آنجا عبور کرده بود، به این جهت وقتی که حاجی‌خان‌بیک افشار رسید فقط توانست بار و بنه قوای اشرف را به چنگ آورد، اما اشرف از قفس جسته راه تهران پیش گرفته بود.

روز ۲۲ ربیع‌الاول سال ۱۱۴۲ هجری قمری، نادر به ایوان‌کی رسید و برای پیشرفت آینده به طرح نقشه پرداخت.

نادر با عزت و احترام وارد تهران شد

اشرف که با چنان شکستی مواجه شده بود به سرعت خود را به تهران رساند، قاصدی فرستاد، از قوای عثمانی کمک خواست، به فرمانده عساکر عثمانی نوشت «برادران دینی، یکی از نوه‌های شاه‌عباس دشمن خونین شما و ما جان گرفته می‌خواهد عهد قدیم تجدید کند، برای مرتبه دیگر اسباب زحمت آن برادران عزیز و ما را فراهم نماید. ما به خواست پروردگار برای سرکوبی او قدعلم کرده‌ایم، از شما انتظار داریم به پاس برادری و هم‌کیشی و از نظر رفاه خود ما را یاری کنید، تا دمار از روزگارش بکشیم و داغ هوس‌های خام و آرزوهای بی‌بنیان بر دلش بگذاریم».

اشرف می‌دانست عده‌ای از بزرگان شهر با او مخالف هستند و منتظر فرصت نشسته‌اند تا اسباب زحمتش فراهم سازند، برای اینکه از مزاحمت آینده آنان جلوگیری کند، دستور قتلشان را صادر نمود باقیمانده سپاهیانش را جمع آوری نموده به طرف قم حرکت کرد.

مردم شهر تهران جسته گریخته دانستند: اشرف‌شاه شکست خورده قسمت اعظم سپاهیانش از دست رفته‌اند. خبر کشته شدن عده‌ای از بزرگان شهر به سرعت پراکنده گردید، مردم فهمیدند چطور ناجوانمردانه عده‌ای بی‌گناه سربه نیست شده‌اند. حس نفرت و انزجاری که مدت هفت سال در دلها ریشه دوانده و با خون آبیاری گردیده بود یک باره به ثمر رسید. خبر شکست خوردن اشرف عقده‌ها را شکفت، کینه و نفرتی که در دلها خانه کرده بود گل کرد، فریادهای حاکی از خشم مردم ستمدیده و زجرکشیده شهر تهران را به لرزه درآورد. مشت‌ها گره شد، پنجه‌ها منقبض گردید، اما از اشغالگران و غاصبین اثری برجا نبود زیرا اشرف و قوایش قبل از ایجاد چنین روحیه‌ای به طرف قم فرار کرده بودند. مردم شنیدند تهماسب‌قلی، سپهسالار ایران، فاتح بزرگ، درهم شکننده قوای اشرف عنقریب وارد تهران خواهد شد. برای استقبال از چنین دلاوری مردم به جنب و جوش افتادند، برای این که از نجات دهنده خود تجلیل کنند به فعالیت پرداختند. هفت سال بود جرأت نداشتند اظهار وجودی کنند، هفت سال بود که در زیر دست و پای عده‌ای غاصب جان می‌کندند، حالا که می‌توانستند هرچه در دل دارند بگویند، حالا که می‌توانستند غم و غصه و شادی خود را ابراز کنند سر از پا نمی‌شناختند.

روز ۲۵ ربیع‌الاول (سال ۱۱۴۲ هجری قمری) نادر از ایوانکی به طرف تهران حرکت کرد. خبر حرکتش را تهرانیان شنیدند، عده‌ای برای زیارتش از شهر خارج گردیدند. هرکس به قدر وسع خود در راه عبور نادر و سپاهیانش وسیله‌ای برای پذیرائی تهیه دید.

شب ۲۸ ربیع‌الاول (سال ۱۱۴۲ هجری قمری) قوای نادر وارد شهر شدند. منظره شهر تهران عجیب و غریب است. مردم با فانوس‌ها و مشعلها نادر و قوایش را وارد شهر کردند. در سر هر گذر با فریادهای زنده باد سپهسالار ایران او را استقبال نمودند. بر سر راهش قربانیها کردند. آن شب خواب به چشم کسی نیامد شادی آنقدر بود که تا سحرگاهان دیده‌ها برای این که از درک لذت محروم نشوند، بهم نیامدند.

از صبح روز بعد، مردم شهر دسته دسته به دیدار نادر آمدند. به او تبریک ورود گفتند. برایش دعا کردند، سلامتی و سعادت، بزرگی و عظمت، قدرت و شوکت، پیروزی و فتح و غلبه بر متجاسرین و طاغیان از درگاه قادر متعال برایش درخواست نمودند. در برابر این همه محبت و لطف مردم، نادر نمی‌دانست چه کند؟ از شادی مردم شاد بود، در برابر اشک چشم داغدیدگان متأثر می‌شد. سه روز و سه شب مردم شهر تهران به افتخار نادر جشن برپا نمودند. در تمام مساجد برایش دعا کردند.

نادر در گفتگوهایش از ظل‌الله مرتباً یاد می‌کرد، می‌گفت: به فرمان جهان مطاع قبله عالم این جنگ را شروع کردیم. به هر مناسبتی می‌گفت: ظل‌الله امر فرمودند و ما اطاعت کردیم.

با این که مردم فراموش نکرده بودند، هفت سال قبل در برابر قوای محمود، ظل‌الله آنان را بی‌یار و یاور گذاشته به طرف قزوین فرار کرده است معذلک چون نادر، سپهسالار بزرگ، فاتح جنگ مرتب نام قبله عالم را به زبان می‌آورد گذشته را از خاطر بردند، برای سلامتی شاه‌تهماسب هم دعا کردند.

احساسات و عواطف مردم روزبه روز برانگیخته‌تر می‌شد. کینه و حقد و تنفری که مردم نسبت به غلجائیان داشتند، روزبه روز دامنه‌دارتر می‌گردید. نادر از این همه احساسات و عواطف که مردم نشان می‌دادند به حد اکثر کیف می‌کرد، او می‌دانست اشرف مانند افعی زخم خورده به جمع و جور کردن خود و تهیه قوا مشغول

است، نادر فکر می‌کرد اگر اشرف به اصفهان برسد در شهر مخفی شده، برج و باروی شهر را مستحکم خواهد کرد. در آنجا منتظر موقعیت مناسب خواهد نشست تا در یک حمله ناگهانی به شدیدترین وجهی نیش بزند و زهر بریزد. برای این که چنین فرصتی به اشرف داده نشود، برای این که قوای اشرف که در دو شکست روحیه خود را از دست داده بودند جان تازه‌ای نگیرند در کمال عجله به تهیه قوای کافی مشغول گردید تا هرچه زودتر به تعقیب قوای اشرف پردازد و به پیشروی خود ادامه دهد.

سواران نادر به دهات اطرف و شهرها رفته، خبر فتح و پیروزی نادر را به مردم ابلاغ می‌کردند. مردم با شوق و اشتیاق برای انتقام کشیدن از غلجائیان داوطلب خدمت شده در جرگه سپاهیان نادر وارد می‌شدند، تعداد قوای نادر روزبه روز زیادتر می‌شد. نادر به انبوه سپاه اهمیت نمی‌داد بلکه می‌خواست افرادش کارآزموده و قوی باشند. همین که فردی به سپاه نادر می‌پیوست تحت نظر یکی از افراد جنگدیده به فنون جنگی آشنا می‌شد. تمام سرداران نادر از صبح تا شام می‌کوشیدند نفرات تازه‌وارد برای جنگ مهیا و آماده گردند.

شاه‌تهماسب در اندیشه گذشته، حال و آینده...

شاه‌تهماسب مشتاق شنیدن خبرهای تازه از پیشرفت قوایش بود، همین که پیکی می‌رسید و بر جریان شکست حریف آگاه می‌شد، از شوق و شادی در پوست نمی‌گنجید. وقتی خبر رسید بیست هزار نفر از قوای اشرف در آبادی مهماندوست از پا درآمده‌اند سجده شکر به جا آورد، موقعی که خبر آوردند قوای اشرف در دره خار شکست خوردند و با خواری راه تهران پیش گرفتند از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، همین که دانست سپهسالارش وارد شهر تهران شده و با استقبال بی‌نظیر مردم شهر روبرو گردیده است به سر حد کیف و لذت رسید و برای پیروزی نهائی نادر بر غلجائیان دعا کرد. آرزو داشت هرچه زودتر اشرف از پا درآید، قوایش منکوب گردد تا او بتواند بعد از هفت سال دوری و مفارقت شاه‌بابا و مادر عزیزش را ببیند، خواهران خود را در آغوش گیرد، در قصرهای سلطنتی که محل تولدش بوده در آنجا بزرگ شده است، در زیر سقفهائی که شاهد روزهای خوش گذشته بوده است، گردش کند و در سایه‌های حرم لذتهای ایام سپری شده را تجدید نماید.

شاه‌تهماسب در این لحظات دفتر خاطرات خود را در مخیله ورق زد، روزهائی که شهر اصفهان در محاصره بود به خاطرش آمد، ناراحتی‌های پدر و مادر و کسانش را به یاد ورد، التماس‌ها و درخواست‌های پدر، اشکی که در موقع مفارقت بر گونه‌های پدرش می‌غلتید و محاسنش تر کرده بود، ناراحتی مادر و خواهران و کسان دیگرش در نظرش مجسم گردید، خروج از شهر اصفهان، رسیدنش به تهران، امیدهائی که همگی به او داشتند به یاد آورد، شاید تأسف خورد: چرا به موقع اقدام نکرده است؟ چرا به حرف عده‌ای تنبل و تن‌پرور درباری گوش داده است؟ چرا فرصت داده است مدت هفت سال پدر و مادر وکسانش اسیر دست عده‌ای دژخیم باشند؟ قیافه دلیر و مردانه نادر، عهد و پیمانی که بسته بود، قولی که به او داده بود به خاطرش آمد. اطمینان داشت نادر با عزم و اراده خلل‌ناپذیری که دارد وارد شهر اصفهان خواهد شد، برایش مسلم بود اشرف را از پا درخواهد آورد. شاید ناراحت شد: چرا بعد از هفت سال سپهسالارش باید شهر را فتح کند و بعداً او وارد شهر گردد؟

شاید فکر کرد: مردم چه ارزشی برای او قائل خواهند شد؟ آیا همگی نخواهند گفت: اگر نادر نبود قبله عالم که بود؟

شاید در این لحظات فکر کرد: نادر، این مرد نیرومند، این مردی که در قلب همگی جای خود را باز کرده است، این کسی که در برابر اراده و عزمش حتی خود او که ظل‌الله است مجبور به تمکین هستند و خواه ناخواه باید خواسته‌هایش را پیروی کنند در آینده چه خواهد کرد؟ رفتاری که با نادر کرده بود، ناروهائی که به او زده بود، همه به خاطرش آمد، جوانمردی‌های نادر و گذشت‌هایش را به یاد آورد، شاید در برابر وجدان خود شرمنده شد و به خود گفت: با وجود بدی‌های من، او همیشه مرد بوده است و باز هم مرد خواهد بود. شاید هم بنا به اقتضای طبیعتش فکر کرد: روزی که دشمن از پا درآمد، روزی که درفش سلطنتی برای مرتبه دیگر بر فراز قصرهای اصفهان به اهتزاز درآمد، روزی که برای مرتبه دیگر قدرت از دست رفته کسب گردید نادر را به جای خود خواهد نشاند. شاید هم اندیشید: برای کسی که افتخار غلامیش را دارد نباید ناراحت باشد. تا نادر غلام او است و از مقام غلامی تخطی نکند او را نگاه خواهد داشت اما همین که دید بلندپروازی می‌کند ریشه‌اش را قطع خواهد کرد. شاید شاه‌تهماسب در برابر این افکار که از اعماق وجودش سرچشمه می‌گرفت و طبیعتش را ظاهر می‌ساخت، ناراحت شد، خود را سرزنش کرد و کسی که این همه فداکاری و جانبازی برایش کرده است لایق این طرز قضاوت نمی‌دانست.

هرچه بود، شاه جوان می‌کوشید خود را از این خیالات برهاند و به آینده نزدیک که با پدر و کسانش روبرو خواهد شد فکر کند. از خود سئوال کرد: در اولین برخورد به پدرش چه بگوید؟ جواب مادر عزیزش را در اولین لحظاتی که با او روبرو خواهد شد چه بدهد؟ به این افکار و تخیلات که وارد شد قلبش فرو ریخت.

جسته و گریخته شنیده بود: تعداد زیادی از کسانش به دست محمود و اشرف شربت مرگ چشیده‌اند. از کجا معلوم تا روزی که او وارد اصفهان شود اثری از دیگران بماند؟ فکر کرد: هنوز شهر اصفهان در دست اشرف و قوای او است، از کجا معلوم با قساوتی که اشرف دارد قبل از ترک کردن اصفهان باقی مانده را سربه نیست نکند؟

وقتی شاه‌تهماسب شنید اشرف بزرگان تهران را قبل از تخلیه شهر کشته است، این افکار بیشتر آزارش داد. در حال گریه از خود سئوال می‌کرد: آیا دیگر به دیدار پدر نائل خواهد شد؟ آیا مادرش را خواهد دید؟ آیا خواهرانش زنده خواهد بود؟ اگر زنده باشند بعد از

هفت سال حالشان چگونه خواهد بود؟! همین که احساسات و عواطف خانوادگی اوج می‌گرفت، شاه تهماسب از فکر این که نادر چه خواهد کرد؟ چه خواهد شد؟ خارج می‌شد، یک اندیشه مخیله‌اش را پر می‌کرد و به حال التماس و تضرع از درگاه قادر متعال پیروزی نادر را طلب می‌کرد. دستور می‌داد شرحی به سپهسالار بزرگ بنویسند. در کمال لطف و محبت مورد تفقدش قرار دهند، پیشرفتهایش را ستایش و تقدیر کنند. از هر فرصتی شاه تهماسب استفاده می‌کرد. با خضوع و خشوع به زیارت می‌رفت، برای فتح و پیروزی نادر دعا می‌کرد.

سومین شکست اشرف در مورچه‌خور...

دستخط های مبارک شاهانه با آن همه لطف و محبت نادر را بر سر شوق آورد، عهد و پیمانی که بسته بود به خاطرش آمد، برای این که آرزوهای شاه را برآورد، تهیات لازم دید بیش از چند روز در تهران توقف نکرد. با سپاهیانش که از سی هزار نفر پیاده، توپچی و سوارنظام تجاوز می‌کرد به طرف قم حرکت نمود. بعد از پنج روز راه‌پیمائی روز ١٤ ربیع‌الثانی (سال ١١٤٢ هجری قمری) قوای نادر وارد شهر قم گردیدند.

مردم شهر قم که خبر شکست اشرف را شنیده بودند، جسته گریخته نام سپهسالار نادر به گوششان خورده از دلاوری و بزرگی و مردانگی و شهامتش چیزها دانسته بودند، به استقبالش شتافتند.

نادر پس از ورود به شهر دستور داد قوایش در اطراف حرم مطهر طواف کنند، خودش به زیارت رفت. تا آن روز بارها نادر به زیارت امام هشتم علیه‌السلام رفته بود، در این لحظات که به زیارت خواهر امام رفته بود به یاد برادر بزرگوار حضرت معصومه افتاد، از راه دور، با حضور قلب، فرسنگها دور از مشهد با رضا و رغبت سر بر درگه امام رضا علیه‌السلام سائید. برای پیروزی قوایش دعا کرد. همراهانش هم مانند او دعا کردند.

اشرف پس از خروج از شهر تهران به هر نقطه که می‌رسید قوای موجود را جمع‌آوری می‌کرد، بزرگان شهر را که با او دمساز نبودند می‌کشت، هرچه لازم است ضبط می‌کرد و به طرف اصفهان پیش می‌رفت. همین که قوای اشرف آبادی و یا شهری را ترک می‌گفتند، موقعی که مردم می‌فهمیدند اشرف شکست خورده و قوای خود را پس کشیده است، وقتی که متوجه می‌شدند سپاه ایران به سرکردگی سپهسالار نادر پیش می‌آید وضع شهر و یا آبادی عوض می‌شد. مانند جرقه‌ای که به باروت برسد و منفجر شود، احساسات مردم به غلیان می‌آمد، چون دستشان به ستمگران نمی‌رسید، فحش نثارشان می‌کردند، اگر کسی را می‌شناختند با آنان همکاری کرده به سراغش می‌رفتند، اگر فرار نکرده و مانده بود بر سرش می‌ریختند، قطعه قطعه‌اش می‌کردند، اموالش را غارت می‌نمودند، خانه‌اش را آتش می‌زدند، می‌خواستند انتقام زجرهائی که کشیده بودند بگیرند. به پیشواز قوای نادر می‌رفتند. برای سلامتی و فتح و پیروزیش دعا می‌کردند. نادر در برابر این احساسات مردم بیش از پیش تهییج می‌شد، فکر می‌کرد به این احساسات و عواطف جواب حسابی باید بدهد، باید هرچه زودتر اشرف را که مایه این همه نفرت و انزجار شده است از پا درآورد. نادر در شهر قم توقف نکرد. چون تازه قوای اشرف آن شهر را ترک گفته بودند، فکر کرد زودتر قبل از آن که اشرف به اصفهان برسد و از برج و باروی شهر استفاده کند خود را به او برساند. قوای نادر به طرف کاشان به راه افتادند، در آنجا هم اشرف فجایعی به بار آورده شهر را ترک گفته بود. نادر تأمل را جایز ندانسته به تعقیب اشرف پرداخت. سحرگاهان روز ٢٢ ربیع‌الثانی (سال ١١٤٢ هجری قمری) قوای نادر به آبادی مورچه‌خور در ٩ فرسخی شهر اصفهان رسیدند.

اشرف پس از عبور از شهر کاشان توسط جاسوسانی که داشت دانست قوای نادر به سرعت پیش می‌آیند، برای این که حساب نادر را برسد و قوایش را از پا درآورد دشت مورچه‌خور را مناسب دید.

در طول راه بر قوای اشرف افزوده شده اینک به ٢٢٠٠٠ نفر رسیده بودند. اشرف می‌دانست قوای نادر در همین حدود می‌باشد و از حیث نفر مزیتی بر او ندارد. اشرف فرماندهی تمام سپاه را بر عهده خود گرفت، سوار نظام را در اختیار سیدال خان و پیاده نظام را تحت فرمان اسلام‌خان فرماندار تهران که با سپاهیانش آمده بودند قرار داد.

توپخانه‌اش را بر بالای تپه‌های غربی دشت مورچه‌خور مستقر ساخت. جایگاه توپخانه بسیار مناسب و تمام میدان جنگ زیر تسلط توپها بودند. تقاضای اشرف از سپاه عثمانی بی‌نتیجه نبود، ترک‌ها برای این که بتوانند از این جنگ بهره‌ای ببرند و قطعاتی از خاک ایران را بعد از جنگ به حیطه تصرف خود درآورند ٥٠٠٠ نفر از عساکر خود را به کمک اشرف فرستادند. تعداد قوای اشرف به ٢٧٠٠٠ نفر رسید، اشرف اطمینان داشت در این جنگ پیروزی نصیبش خواهد شد و به کمک عساکر ترک دمار از روزگار نادر و سپاهیانش خواهد کشید.

وقتی نادر به دشت مورچه‌خور رسید و فهمید قوای اشرف در آنجا موضع گرفته‌اند و برای جنگ صف‌آرائی کرده‌اند، به سپاهیانش دستور داد توقف نمایند، مواظب باشند تا اگر مورد حمله قرار گرفتند غافلگیر نشوند و به دفاع پردازند. نادر به سرعت بر بلندی رفت، وضع میدان را در نظر آورد، جایگاه مناسبی برای توپخانه در نظر گرفت، دستور داد فوراً توپخانه را به آن نقطه انتقال دهند و برای تیراندازی مهیا و آماده گردند.

اشرف که بر بلندی ایستاده بود همین که دانست قوای نادر رسیده‌اند به توپخانه دستور داد محل اجتماع قوای نادر را زیر آتش بگیرند. توپخانه اشرف به فعالیت شروع کرد، طولی نکشید توپخانه نادر به جوابگوئی پرداخت و میدان جنگ را زیر آتش گرفت.

اشرف منتظر بود حمله از طرف نادر آغاز شود تا شاهکاری بزند، نادر هم انتظار داشت اشرف حمله را آغاز کند تا جوابش را بدهد. ظهر نزدیک می‌شد و غیر از تیراندازی توپ‌های طرفین فعالیتی شروع نگردید. تیراندازی توپخانه هم اندک اندک تخفیف یافت.

نادر سرمست از پیروزی‌های قبلی با توجه به این که فتوحات اول و دومش باید سومی داشته باشد، دستور داد موقع ظهر علم قشون را برافرازند، همین که پرچم افراشته شد پیاده نظام و سوارنظام با شمشیرهای برهنه به قشون اشرف حمله‌ور شوند. فرمان نادر به سرعت در بین تمام سپاهیان منتشر گردید، سپاهیان نادر حاضر و مهیا و آماده متوجه افراشتن پرچم بودند. سکوت در سراسر میدان رزم برقرار بود. قلبهای سپاهیان نادر می‌تپید، برای حرکت کردن دقیقه‌شماری می‌کردند. ظهر شد پرچم افراشته گردید، خروش الله اکبر از دلها برخواست. سپاهیان نادر تکبیرگویان به راه افتادند، به یک باره غوغائی راه افتاد. قشون اشرف و ترکهای عثمانی برای مقابله سرپا ایستادند، محشری برپا شد، شمشیرهای طرفین در هوا می‌چرخید، به هر حرکت دستی از تن جدا می‌گردید، فرقی شکافته می‌شد، اسبی پی می‌گردید، سواری بر زمین می‌غلتید، سیل خون به جریان افتاد. فریادهای جگرخراش زخمی‌ها، نعره‌های دلاوران به هم آمیخت. صدای دهل و نقاره خانه‌های طرفین از طرفی، شیهه اسبان از طرف دیگر هنگامه‌ای به پا کرد، آفتاب در وسط آسمان به این صحنه حرارت و گرمی می‌بخشید. سربازان طرفین به قصد فتح و پیروزی می‌جنگیدند، هر دو طرف می‌کوشیدند حریف را از پا درآورند.

قوای اشرف که در جنگ از سپاهیان نادر شکست خورده بودند روحاً متزلزل بودند ولی با تمام قوا برای انتقام کشیدن می‌جنگیدند، قوای نادر که در دو جنگ بر سپاهیان اشرف پیروز شده بودند با روحیه قوی برای فتح نهائی می‌کوشیدند. مدت ۲ ساعت این جنگ سهمگین در کمال شدت ادامه یافت. قوای اشرف با وجود تلفات سنگینی که دارند توفیق یافتند حمله سپاهیان نادر را دفع کنند، پیاده‌نظام نادر شمشیرها را غلاف کرده دست به تفنگ بردند و به تیراندازی به طرف سپاه اشرف پرداختند. صدای رگبار گلوله فضا را پر کرد. در خلال مدتی که تفنگها فعالیت می‌کردند پیاده‌نظام ایران مختصر استراحتی کردند، نفسی تازه نمودند، برای این که جنگ نتیجه‌ای بدهد و قبل از تمام شدن روز تکلیف روشن شود برای مرتبه دیگر پیاده نظام نادر حمله آغاز کردند، تفنگهای ساچمه‌ای نمی‌توانست کار شمشیر انجام دهد. پیاده‌نظام نادر برای بار دوم با شمشیرهای آخته به حمله پرداختند. جنگ با شدت بیشتر در کمال قدرت شروع شد. برای این که سپاه اشرف محاصره شود و زودتر نیست و نابود گردد، نادر به فعالیت پرداخت و در صدد اجرای نقشه‌ای که همیشه به فتح و پیروزیش خاتمه می‌یافت پرداخت، در حالیکه تبرزین خود را بر سر دست گرفته بود، فرمان حرکت به سوارانش که آماده بودند صادر کرد. سواران نادر در حالی که هلهله می‌کشیدند از طرف راست میدان به سرعت قوای اشرف را دور زدند، از پهلو و عقب حمله به سپاه اشرف را آغاز کردند.

پیاده‌نظام نادر که یاران سوار خود را مشغول فعالیت دیدند با قوت قلب بیشتر حمله خود را به قلب سپاه اشرف شدیدتر و دامنه‌دارتر ساختند.

محشری برپا شد، سوار و پیاده به هم درآمیختند، سیل خون به راه افتاد، از کشته پشته ساخته می‌شد، اجساد شهیدان و زخمیها در زیر سم ستوران آش و لاش می‌گردید.

سواران نادری شجاعت بی‌مانندی به خرج می‌دادند و بی‌مهابا بدون هراس می‌جنگیدند. نادر بر بالای تپه‌ای که مشرف بر میدان جنگ بود بی‌تابانه سپاهیان خود را نظاره می‌کرد، نادر می‌دید افراد غیورش با چه دلاوری و شهامت می‌جنگند، او می‌دید چطور از جان گذشتگی به خرج می‌دهند، او متوجه شد. سوارنظام و قوای پیاده‌اش نزدیک است قوای اشرف را از چهارطرف محاصره کنند. نادر خوب متوجه شد سپاهیان اشرف در کمال رشادت و دلاوری برای شکستن حلقه محاصره، برای شکست دادن قوایش می‌کوشند. برای این که او هم در این جنگ شرکت داشته باشد، برای این که به سوارنظام و قوای پیاده‌اش کمک کند، با سواران مخصوص خود، با سوارانی که محافظ جان و فدائیش بودند از تپه سرازیر شد و از طرف دیگر حمله به قوای اشرف را آغاز کرد.

سیدال‌خان فرمانده سوارنظام اشرف، همین که متوجه شد نادر با تعداد کمی از سوارانش از یک گوشه میدان سربه در آورده است خوشحال شد، در منتهای ناامیدی بارقه امیدی در قلبش دمید. سیدال‌خان به فکر افتاد با تمام قدرت بکوشد تا سپاه ایران را بی‌سپهسالار کند، علم افراشته قوای نادر را سرنگون سازد، برای رسیدن به مقصود سوارنظام اشرف را به طرفی که نادر حمله‌ور شده بود کشاند، به سرعت نادر و سوارانش را محاصره کرد. سوارنظام اشرف که مقصود فرمانده خود را دریافته بودند با بی‌پروائی حمله را آغاز کردند. نادر و سوارانش در کمال قدرت بدون این که ترس به خود راه دهند حملات سوارنظام اشراف را دفع می‌کردند.

حاجی‌خان بیک افشار که حرکت ناگهانی سوار اشراف را به یک گوشه میدان دید، متوجه آن نقطه گردید. نادر دلاوران را در میان سواران اشرف دید، به سرعت دریافت قصد جان سپهسالار را دارند. برای این که نگذارد آسیبی به جان سپهسالار برسد سوارنظام ایران را به آن سوی میدان برد. با سرعتی بی‌نظیر سواران اشراف را محاصره کرد، نادر و سوارانش از وسط و از اطراف حاجی‌خان بیک افشار با سوارانش به جان سواران اشرف افتادند. فریادهای شورانگیز سپاهیان نادر غوغائی به راه انداخت. سواران اشرف روحیه خود را باختند، به هر طرف رو می‌آوردند با سوارنظام نادر مواجه شده چون برگ درخت به زمین می‌ریختند. فریادهای وحشت‌زای ضربت خوردگان، شیهه اسبان لجام گسیخته، به هم درآمیخته، محشری برپا شده بود. سوارنظام نادر با یورش‌های متعدد دمار از روزگار سوارنظام اشرف کشیدند، همگی را از دم تیغ گذراندند. پیاده‌نظام اشرف همین که متوجه شدند کار سوارانشان ساخته شده گرفتار ترس و وحشت گردیدند، برای این که جان سالم از معرکه به در برند پا به فرار گذاردند. به سرعت از میدان جنگ گریختند، به طرف جاده اصفهان حرکت کردند.

اشرف که بر بلندی ایستاده با دلی آکنده از غم و اندوه ناظر قلع و قمع شدن سپاهیانش بود، همین که متوجه شد سپاهیانش

شکست خورده و عنقریب ممکن است به سراغش بیآیند میدان نبرد را ترک گفت و به سرعت به طرف اصفهان به راه افتاد.

در این جنگ تعداد زیادی از عساکر عثمانی تسلیم و اسیر گردیدند، اسلحه و مهمات آنان از طرف نادر ضبط شد. باقی‌مانده توپخانه، بار و بنه سپاه اشرف و مقدار زیادی اسلحه و مهمات، تعداد زیادی اسب که راکبینشان به هلاکت رسیده بودند در اختیار قوای نادر درآمد.

اسبان بدون راکب و سرپرست که ویلان و سرگردان در میدان پراکنده شده بودند توسط کمنداندازان قوای نادر اسیر گردیدند. آن عده اسبانی که زخم کاری خورده و از درد بی‌تابی می‌کردند و به درد نمی‌خوردند اعدام شدند.

خبر سومین شکست را به عرض ظل‌الله رساند...

به نادر خبر دادند در بین اسیران تعداد زیادی از عساکر عثمانی می‌باشند. همین که نادر دانست عساکر عثمانی به کمک اشرف علیه او می‌جنگیدند ناراحت شد، تحقیقات را شروع کرد، پس از آن که دانست اشرف شاه از آنان کمک خواسته است دستور داد تمام اسرای ترک را در گوشه‌ای از میدان جمع کنند. سربازان ترک اسیر شده می‌لرزیدند، نمی‌دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان می‌باشد. رنگ از رویشان پریده عده‌ای بر بی‌نوائی خود می‌گریستند، مرگ را در نظر مجسم می‌دیدند و به یاد کسان خود افتاده لابه و زاری می‌نمودند، فکر می‌کردند عنقریب به شدیدترین وجهی عقوبت می‌بینند.

نادر با هیبتی که داشت از دور ظاهر شد، محافظینش با شمشیرهای برهنه در اطراف عساکر ترک ایستاده منتظر رسیدن نادر شدند.

قلب ترکان بیش از پیش به تپش افتاد، تاب و توان از دست و پای عده‌ای رفت، به طوری که به زحمت خود را سرپا نگه می‌داشتند. فکر می‌کردند اجل به سوی آنان می‌آید و با یک فرمان دستور قبض روحشان را صادر می‌نماید. شاید عده‌ای از آنان آرزو می‌کردند اسب نادر در گودالی فرو رود و راکب و مرکوب آناً معدوم شوند، شاید به خدا متوسل می‌شدند صاعقه‌ای از آسمان فرود آید و فاتح بزرگ را جابه جا از پا درآورد. شاید بعضی از آنان که جسارتی داشتند، فکر می‌کردند حالا که باید کشته شوند و جان بدهند، رشادتی به خرج دهند، دفعتاً بر سر محافظین خود ریخته آنان را خلع سلاح کنند، مردانه بجنگند آنقدر که قدرت دارند بکشند تا کشته شوند. نادر پس از بازدید اسیران عثمانی که چند دقیقه طول کشید و برای هر یک از آنان زمانی طولانی جلوه‌گر شد، شروع به صحبت کرد و گفت: خاتم انبیأ پیغمبر اکرم صلی‌الله علیه و آله فرموده است مسلمانان در هر کجا باشند با هم برادرند. ما با برادران ترک خود سرجنگ نداریم، ما همگی مسلمانیم و با هم برابر و برادر هستیم. ما به فرمان قبله عالم ظل‌الله برای خاتمه دادن به هرج و مرج، برای برجای نشاندن عده‌ای یاغی و طاقی که خیانت ورزیده‌اند و با کمال گستاخی درصدد غصب مقام سلطنت برآمده‌اند، به جان و مال و ناموس مردم ترحم نکرده‌اند، دست به پیکار زده‌ایم. برای ما بسیار جای تأسف است که برادران ترک و همسایه‌های عزیزمان را در بین خاطیان و یاغیان می‌بینیم، بسیار متعجب هستیم چرا برادران ترک و همسایگان عزیز ما آلت دست عده‌ای ماجراجو و خیانت‌پیشه گردیده‌اند. شما شکست خورده‌اید، شما اسیر گردیده‌اید، آئین و رسم جنگ این است که بر اسیران ترحم نکنند، برای جبران خون کسانی که شربت شهادت نوشیده‌اند باید از شما انتقام بگیریم، به شدیدترین وجهی شما را عقوبت دهیم، اما فکر می‌کنم: شما ندانسته آلت اجرای مقاصد شوم عده‌ای پلید گردیده‌اید، به این جهت نه تنها از عقوبت شما صرفنظر می‌نمایم بلکه به شما که باقیمانده‌اید به چشم میهمان نظر می‌کنم.

با این که نادر به زبان ترکی آشنائی داشت و می‌توانست ترکی حرف بزند معذلک فارسی صحبت کرد، دستور داد یکی از فرماندهان ترک که زبان فارسی را خوب می‌فهمید هر یک از عبارات را ترجمه کند.

اسیران ترک از شنیدن بیانات نادر گاهی گرفتار امید و زمانی دستخوش وحشت و بیم می‌گردیدند. همگی مجذوب بیانات رسای نادر شده منتظر بودند سرانجام را بدانند. همین که عبارت آخر نادر برای آنان ترجمه شد و دانستند نادر به چشم میهمان به آنان نظر می‌کند از شوق و شعف سراز پا نشناختند، عده‌ای از ذوق غش کردند، آن دسته که استقامت داشتند و با دقت سخنان نادر را گوش می‌دادند همین که دانستند زنده خواهند ماند و نادر بر آنان رحمت آورده است با فریادهای «باشاسین نادر» «باشاسین سپهسالارین» مراتب مسرت و خوشی و سعادت خود را ابراز داشتند.

نادر می‌خواست به کارهای دیگر برسد، میل داشت خوشحالی ترکان را به سرحد کمال رساند و برای انجام مقاصد خود در آینده نظر آنان را جلب نماید، به این جهت دست بلند کرد و فرمان آرامش و سکوت داد. عساکر ترک این فرمان را وحی منزل دانستند، آن کسانی که لحظه‌ای قبل نادر را اجل می‌دانستند در این دقایق متوجه شدند: فرشته رحمتی در برابر آنان قرار گرفته است. همه واله و شیدا سکوت کردند. نادر مرتبه دیگر شروع به صحبت کرد و گفت: در نزد ما ایرانیان میهمان عزیز است، رسم و عادت ما این است که مقدم میهمان را گرامی بداریم، بنا به پیروی از خصلت نیک نیاکان و اجداد خود نه تنها مقدم شما را گرامی می‌شماریم بلکه از این لحظه آزادی کامل دارید، همگی در امن و امان هستید، می‌توانید به موطن خود بازگردید، سلام گرم و آتشین ایرانیان را به برادران ترک و همسایگان عزیز برسانید. آرزومندم از این پس موردی پیش نیاید که ما خصمانه با هم روبرو شویم. ما مسلمانیم، ما با هم برادر هستیم. بروید به سلامت. دعای خیر من بدرقه راه شما است.

نادر افسران و سربازان خود را که غرق در شادی بودند مخاطب ساخت و فرمود: سربازان عزیز من از میهمانان خود پذیرائی

کنید، سعی کنید تا موقعی که حرکت می‌کنند به آنان بد نگذرد.

نادر دستور داد غنائم جنگ را در یک نقطه جمع‌آوری کردند. آنچه لازم بود و به درد می‌خورد ضبط کردند، باقی مانده که از نظر حمل و نقل، کار سپاهیانش را دشوار و مشکل می‌ساخت، در وسط میدان گرد آوردند و آتش زدند.

سپاهیان نادر در اطراف آتش هلهله می‌کردند و شادی می‌نمودند، با چوبهای بلند و نیزه‌هایشان آتش را به هم می‌زدند و سوز و گداز آن را پایدار می‌ساختند. در حالی که گرمی فتح و پیروزی، حرارت آتش قیافه‌های آنان را گلگون ساخته بود مراسم شامگاه را به پایان رساندند.

شب می‌شد، تاریکی سراسر دشت پهناور مورچه‌خور را فرا می‌گرفت. اجساد کشته شدگان در میدان ریخته بود. نادر نمی‌خواست لاشه‌های بیجان مقتولین دستخوش حوادث گردند، میل نداشت در آن شب تار اجساد شهدا در اختیار وحوش صحرا قرار گیرند. در بین اجساد کشته‌شدگان خودیهائی که مورد علاقه نادر بودند پراکنده شده بودند، نادر می‌خواست سربازانش بدانند نه تنها زنده آنان بلکه شهیدشدگان هم مورد تکریم و احترام هستند. به این جهت دستور داد، عده‌ای به خط زنجیر در اطراف صحنه جنگ حرکت کنند و کشیک بدهند، در نقاط مختلف میدان آتش افروزند و تا صبح مواظب باشند.

چند نفر پیک سوار به طرف مشهد فرستاد تا نتیجه سومین جنگ را به عرض حضرت ظل‌الله برسانند.

بعد از نماز صبح که با نماز شهداء توأم بود به سرعت اجساد کشته‌گان را به خاک سپردند. دوست و دشمن را دفن کردند. عده‌ای از سواران نادر مأمور شدند خود را به شهر اصفهان رسانده وضع شهر را در نظر گیرند، تفتیش لازم به عمل آورند تا موقعی که نادر با اردو می‌رسید از کم و کیف اوضاع باخبرش سازند.

سپاهیان نادر پس از فراغ از خاک سپردن کشته‌گان برای حرکت به طرف شهر اصفهان مهیا و آماده گردیدند. در بین سپاهیان نادر کسانی بودند که بعد از هفت سال دوری از پایتخت، اشتیاق دیدن شهر اصفهان را داشتند. نادر هم تعجیل داشت هرچه زودتر وارد پایتخت شود و شهر را برای ورود حضرت ظل‌الله مهیا و آماده سازد.

اشرف با خشم مردم اصفهان مواجه گردید...

اشرف پس از شکستی که در صحرای مورچه‌خور نصیبش گردید با حال غضب وارد شهر اصفهان گردید.

مردم شهر کم و بیش از شکستهای پی درپی اشرف باخبر شده بودند از کسانی که از میدان جنگ فرار کرده قبل از اشرف به اصفهان رسیده بودند شنیدند: در چند فرسخی شهر اصفهان در صحرای مورچه‌خور غوغائی به راه بوده است، قوای شاه‌تهماسب به سپهسالاری نادر عرصه بر سپاه اشرف تنگ ساخته‌اند.

این خبر توسط کسانی که در دربار رفت و آمد داشتند به شاه سلطان حسین و کسانش رسید. شاه سلطان‌حسین پیر همین که دانست فرزندش برای نجات اصفهان پیش می‌آید از شوق و شعف به گریه افتاد. او که در مدت هفت سال شاهد آن همه قتل و کشتار، آن همه خونریزی‌ها بود، بارها سر به سوی آسمان کرده از پروردگار توانا قلع و قمع ستمگران را خواستار شده بود به سجده افتاد، باز هم دعا کرد، پیروزی قوای فرزندش را بر حریف خواستار گردید.

وقتی که اشرف وارد شهر شد متوجه گردید: مردم به طرز دیگری به او نگاه می‌کنند. اشرف در قیافه عابرین آثار خشم و غضب و کینه و نفرت را به خوبی مشاهده کرد. یکی از اصفهانیان که مدت هفت سال زجر و ستم کشیده دانسته بود قوای اشرف شکست خورده‌اند همین که فهمید اشرف وارد شهر شده است از خانه خارج شد، همین که چشمش به اشرف افتاد فریاد کشید: ای ظالم ستمگر، دیدی خداوند طومار ترا به هم پیچید.

این فریاد که از دل سوخته‌ای برآمد بر اشرف گران آمد. خشمگین بود، خشمگین‌تر شد. اطرافیان اشرف که با او از میدان جنگ فرار کرده بودند به فرمان اشرف شمشیرهای خود را از نیام کشیدند. شمشیرها برقی زدند، فریاد کسانی که در آنجا جمع شده بود به هوا رفت، لحظه‌ای نگذشته بود که شخص متعرض و تمام کسانی که در آن حوالی بودند و برای دیدن اشرف گرد آمده بودند قطعه قطعه شده نقش زمین گردیدند. هر کس توانست گریخت و فرار کرد، آن کسانی که نتوانستند خود را مخفی کنند و در سر راه بودند از دم تیغ گذشتند.

اشرف وضع شهر را منقلب می‌دید، او که فکر کرده بود دروازه‌های شهر را ببندد و از برج وباروی شهر با نادر بجنگد متوجه شد نتیجه‌ای عایدش نخواهد شد. در تمام طول راه از دروازه تا قصر سلطنتی همراهان اشرف عده‌ای را کشتند، مردم از ترس به خانه‌های خود پناه می‌بردند، از بالای دیوارها و بام‌های خانه سنگ و چوب، خشت و آجر بر سر غلجائیان می‌ریختند. اشرف که مواجه با کینه و نفرت مردم شهر اصفهان گردید، به فکر افتاد ایستادگی در شهر برایش امکان ندارد زیرا با تعداد قوائی که دارد نخواهد توانست مردم شهر را آرام کند و ضمناً با سپاه نادر که در سه جنگ پیروز شده‌اند جنگ نماید، شاید به فکر افتاد از شاه سلطان‌حسین کمک بخواهد و به وسیله او وضع خود را روشن سازد.

موقعی که اشرف وارد قصر شد سراسیمه وارد اطاق شاه سلطان‌حسین گردید. او داماد شاه بود، او می‌توانست از پدرزنش خواهش کند بین داماد و فرزندش واسطه شده آشتی‌کنان به راه اندازد.

به شاه سلطان‌حسین خبر داده بودند عده‌ای از مردم شهر در سر راه اشرف به قتل رسیده‌اند. او گریه می‌کرد و از خدا درخواست می‌نمود هرچه زودتر به این وضع خاتمه دهد، التماس می‌کرد دست ستمگران و ظالمین را از سر مردم کوتاه سازد. شاه‌سلطان‌حسین مخلوع در چنین حالی بود که اشرف وارد گردید. شاید هم در موقع

ورود راز و نیاز آشکار شاه مخلوع را شنید و از شنیدن آن بیشتر متعرض گردید. همین که چشم شاه‌سلطان‌حسین به اشرف افتاد فریاد کشد: بی‌رحم، مردم بی‌پناه چه گناهی کرده‌اند که آنان را میکشی، اینان بندگان خدا هستند، چرا اینقدر ظلم می‌کنی؟ هفت سال است خون مردم را به شیشه کرده‌ای، مگر از خدا نمی‌ترسی؟ مگر نمی‌بینی خدای بزرگ و توانا انتقام می‌گیرد؟! اشرف از شنیدن اعتراضات شاه‌سلطان‌حسین مخلوع بیشتر عصبانی شد. پیش آمد و فریاد کشید: تو هم به من اعتراض می‌کنی!؟

شاه‌سلطان‌حسین از جای خود بلند شده به اعتراضات خود ادامه داد و گفت: از روزی که شما از خدا بی‌خبرها وبال جان من شدید یک لحظه آب خوش از گلوی من پائین نرفته است، فردا که پسرم بیآید سزای شما را خواهد داد.

خشم اشرف به اوج رسیده بود، شاه‌سلطان‌حسین پیر در برابرش ایستاده در حالی که دستهای لرزان و مرتعش را حرکت می‌داد گفت: ای خدای بزرگ، از تو متشکرم، هفت سال زجر کشیدم، سپاس مرا زنده گذاردی تا به چشم خود ذلت ظالمین را ببینم.

دستهای اشرف بالا آمد، پنجه‌هایش که همچون پنجه عقبا منقبض و چنگالی شده بود پیش رفت، در حالی که فریاد می‌کشید: احمق چشم‌های تو چنین روزی را نخواهد دید، گلوی شاه سلطان‌حسین را در میان انگشتان خود گرفت. شاه‌سلطان‌حسین ضعیف و ناتوان شده بود، رمقی در بدن نداشت، اما جان عزیز بود، او که توانسته بود این همه زجر و سختی را تحمل کند، او که مدت هفت سال استقامت کرده و عنقریب آزاد می‌شد و می‌توانست سعادت از دست رفته را بازیابد در برابر چنین وضع غیرمترقبه‌ای به دست و پا زدن افتاد، برای رهائی خود به تلاش افتاد. با دستها و پاهای خود که آزاد بودند به جان اشرف افتاد، برای این که مقابله به مثل کند پنجه‌های لرزان خود را به طرف گردن کلفت اشرف پیش برد.

اشرف فحش می‌داد و با کمال شدت گلوی شاه مخلوع را فشار می‌داد. هرچند انگشتان بی‌رمق شاه‌سلطان‌حسین قدرت نداشت ولی چون برای دفاع از جان، برای حفظ حیات به کار افتاده بودند گردن اشرف را آزار می‌دادند. اشرف برای این که این قدرت دفاع را از بین ببرد، برای این که به گستاخی شاه مخلوع خاتمه دهد پای راست خود را از زمین بلند کرد، با یک حرکت شدید زانوی خود را به شکم شاه‌سلطان‌حسین زد، این ضربه به حدی شدید و کاری بود که شاه‌سلطان‌حسین را به ستوه آورد، نفس در سینه‌اش حبس شده بود و جان می‌کند، این ضربه تاب و توان را از پنجه‌هایش خارج ساخت، دهانش باز گردید. چشم‌ها از حدقه خارج شد، رنگش به کبودی گرائید. دستها شل شد و در دو طرفش آویزان گردید. پاها سست شده به زانو درآمد. لحظه‌ای بعد پس از چند تشنج تمام کرد.

اشرف دست‌بردار نبود، باز هم گردن باریک و بی‌رمق تن بی‌جان را فشار می‌داد و ناسزا می‌گفت: سرانجام پنجه‌هایش خسته شد، جسد بیجان را رها کرد و لگدی بر پیکر نقش زمین شده نواخت.

به فریادهای شاه‌سلطان‌حسین، ساکنین حرم از طرفی، محافظین قصر که از کسان اشرف بودند از سوی دیگر وارد اطاق شدند. صدای ضجه و ناله و گریه کسان شاه‌سلطان‌حسین بلند شد. اشرف به کسان خود فریاد کشید: زود باشید تمام اثاثه قصر را جمع کنید، وسائل حرکت را مهیا نمائید. برای خروج از شهر آماده شوید، هیچ‌چیز و هیچکس در اینجا نباید بماند.

اشرف پس از انجام این جنایت از قصر شاه مخلوع خارج شد، به سپاهیانش که ناراحت منتظر دستور اشرف بودند، فرمان داد برای حرکت کردن آماده شوند.

فریادهای مردم اصفهان، ضجه و ناله بازماندگان کسانی که در هنگام ورود اشرف به قتل رسیده بودند، فضای شهر را فرا گرفته بود.

تعدادی کجاوه حاضر کردند، زنان حرم را به کجاوه‌ها نشاندند، چند نفری که استقامت ورزیدند به دستور اشرف از دم تیغ گذشتند، دیگران از ترس در حالی که می‌گریستند سوار شدند، طولی نکشید جواهرات سلطنتی و آنچه در قصرها بود جمع‌آوری گردید، ساخلوی شهر که از ترس حمله مردم اطراف قصور سلطنتی را فرا گرفته بودند مهیای حرکت گردیدند و به طرف دروازه شیراز به راه افتادند.

مردم خواستند استقامت کنند، عده‌ای فکر کردند جلوی ستمگران را بگیرند و تا آمدن سپاه نادر از خروج آنان جلوگیری کنند. اشرف و غلجائیان خشمگین به جان مردم افتادند، هر که را در سر راه دیدند کشتند. بیش از سه هزار نفر از مردم شهر اصفهان به فاصله چند ساعت کشته شده لاشه‌های بیجان غرقه به خون آنان در کوچه‌هائی که اشرف و بازمانده سپاهیانش از آنجاعبور کرده بودند نقش زمین گردیده بود.

نادر وارد اصفهان شد...
مردم از شوق اشک ریختند...

مردم اصفهان بر مرگ عزیزان از دست رفته خود می‌گریستند و ندبه می‌کردند، همین که دانستند سپاه اشرف شهر را ترک کرده‌اند، در کوچه‌ها به راه افتاده در بین کشته شدگان اجساد کسان خود را جستجو می‌کردند.

مردم شهر غرق ماتم و عزا گردیده محشری برپا شد.

سوارانی که نادر فرستاده بود تا وضع شهر را در نظر بگیرند به نزدیکی‌های شهر اصفهان رسیدند، دروازه‌های تهران را بازیافتند، با احتیاط وارد شهر گردیدند و از همان لحظه ورود دانستند اشرف و سپاهیانش چه به روز مردم آوردند. مردم شهر همین که فهمیدند سواران نادر وارد شهر شده‌اند از پناهگاههای خود خارج شدند، به دیدن سواران نادر خوشحال گردیدند زیرا متوجه شدند بعد از هفت سال و ده ماه بدبختی و بیچارگی آزاد شده‌اند. در میان اندوه و غصه عمومی که مردم شهر را غرق کرده بود، برقی از شعف و شادی جستن کرد، همگی دانستند فردا قوای ظفر نمون نادر وارد

شهر می‌شود، به این جهت برای پذیرائی از سپهسالار، از کسانی که آنان را نجات داده است شروع به فعالیت کردند. کشته شدگان را جمع آوری نمودند و به خاک سپردند. هرکس در حدود قدرت و استطاعتی که داشت برای استقبال نادر آماده و مهیا گردید.

آن شب تا صبح چشم مردم به هم نیامد. عده‌ای بر مرگ عزیزان خود گریستند و شب زنده‌داری کردند، دسته‌ای که عزائی نداشتند از شوق رفتن ظالمین و جابرین، از فکر لذتی که فردا نصیبشان خواهد شد و سپهسالار بزرگ، شکننده اشرف و سپاهیانش را خواهند دید به خواب نرفتند.

از صبح زود روز ۲۴ ربیع‌الثانی ۱۱۴۲ هجری قمری، مردم در اطراف مسیر قوای نادر صف کشیدند، عده‌ای از شهر خارج شده برای استقبال پیش رفتند، چند طاق نصرت به سرعت برپا ساختند.

سپهسالار ایران، نادر بزرگ، نادری که بر قلب سپاهیانش حکومت می‌کرد، نادری که فرد فرد قوایش واله و شیدای او بودند و مانند پروانه گرد شمع وجودش می‌چرخیدند، با شکوه و جلال در جلو سپاهیانش وارد شهر اصفهان گردید. فریادهای «زنده باد نادر»، «پاینده باد سپهسالار ایران» در فضای شهر طنین‌انداز گردید، هلهله‌های شادی مردم لحظه‌ای خاموش نمی‌شد، اشک شوق و شادی از چشم‌ها روان بود، بعد از هفت سال و ده ماه اسارت و زجر و ستم کشیدن، مردم شهر اصفهان احساس آزادی و راحتی می‌کردند. نادر در برابر احساسات بی‌شائبه و ریای مردم سر از پا نمی‌شناخت. سربازان فداکارش در برابر محبت مردم لذت می‌بردند، از شنیدن فریادهای «زنده‌باد سربازان دلیر و شجاع» خستگی جنگهای پی درپی از تنشان خارج می‌شد.

روز قبل شهر اصفهان ماتمکده‌ای بود و بر فراز این ماتمکده اجل پر و بال می‌زد، امروز که نادر وارد شده بود یک دنیا سعادت و شوق و شعف و خوشبختی نصیب مردم گردیده به جبران ایام گذشته شادی می‌کردند.

روز پیش در اثر فجایعی که اشرف به بار آورده بود مردم می‌گریستند و با گریه شدت تأثر و غم خود را علنی می‌ساختند، امروز با ورود نادر اشک شوق از چشمان مردم زجردیده جاری بود. اشک حاصله از غم و مسرت، اشکی که از شادی و فرح نتیجه می‌شود هر دو مانند آبی که بر آتش احساسات ریخته شود اثر می‌نماید. راستی در این سه حرف که کلمه «اشک» را تشکیل می‌دهند، چه رازهای بزرگی نهفته است.

نادر پس از ورود به شهر اصفهان به ترمیم خرابی‌ها و روبه راه کردن اوضاع پرداخت، به سپاهیانش که در سه جنگ خسته شده بودند استراحت داد، برای این که از شاه‌تهماسب پذیرائی کند و ظل‌الله را به پایتخت وارد سازد مشغول فعالیت گردید. دستور داد با عزت و احترام جسد شاه‌سلطان‌حسین را به مقبره خانواده سلطنتی انتقال داده دفن نمایند.

نادر با مردم حرف زد، جلوی کشت و کشتار و برادرکشی را گرفت...

در مدت هفت سال که غلجائیان بر اصفهان تسلط داشتند عده‌ای از مردم افغانستان به عزم تجارت و سیاحت به شهر اصفهان رو آوردند با مردم شهر آمیزش کردند، عده‌ای از آنان متأهل شدند و صاحب اولاد گردیدند، اندک اندک بین افراد سپاهی و ساکنین پایتخت وصلت‌هائی شد.

وقتی که اشرف با سرعت شهر اصفهان را ترک کرد این عده افراد که تعدادشان بالغ بر سه هزار نفر بود در شهر اصفهان مانده بودند، برای این که در امان بمانند در خانه‌های خود، در بین زن و بچه‌های خود در حال خوف به سر می‌بردند. حس انتقامجوئی مردم شهر پس از ورود قوای نادر و گذشت لذت پیشواز رفتن و استقبال کردن سپهسالار بزرگ برای مرتبه دیگر بیدار شد، خانه‌هائی که افغانان در آنجا مسکن داشتند می‌شناختند. سکوت و آرامش این خانه‌ها همسایگان را کنجکاو نمود، از دیوار و بام و پشت دیوارها مراقب بودند بدانند در این قبیل خانه‌ها چه می‌گذرد؟

زن اگر به شوهر خود علاقه دارد به خصوص در صورتی که صاحب یک یا دو فرزند بوده در کنار شوهرش لذت زندگی چشیده باشد هرگز راضی نخواهد بود یک مو از سر شوهرش کسر شود. برای این که شوهر در امان باشد به تمام قوا متوسل می‌گردد، تمام حیله‌های زنانه خود را برای مخفی کردن شوهر به کار می‌برد، اما بچه‌ها از این عوالم چیزی درک نمی‌کنند، بچه‌ها که اگر شکمشان گرسنه باشد دنیا در نظرشان تیره و تار می‌شود و اگر بخواهند آنان را در اطاقی پنهان کنند با داد و فریاد گردش در حیاط را طلب می‌کنند، مادر زنهائی که از دست داماد خود به تنگ بودند، خواهر زنانی که نسبت به خواهر خود احیاناً حسادت داشتند، پسرعمو و نامزدانی که به مراد نرسیده و محبوب خود را زن دیگری می‌دیدند، آن کسانی که در دوره سلطه غلجائیان زجر دیده بودند همگی دست به دست هم دادند، به سرعت بی‌نظیری فعالیت بی‌سابقه‌ای برای پیدا کردن افغانانی که در شهر مانده بودند شروع شد.

روز بعد از ورود موقعی که در مساجد نماز ظهر برپا بود به امر نادر خطبه به نام شاه‌تهماسب خواندند، دستورات نادر به تمام ساکنین شهر ابلاغ گردید. از جمله دستوراتیکه نادر صادر کرده بود و مردم وظیفه داشتند رعایت نمایند این بود: برای احقاق حق و تنبیه بزهکاران سپهسالار شخصاً رسیدگی خواهد کرد، هیچکس حق ندارد، به هیچ عنوان مزاحم کسی گردد، هرکس شکایتی دارد باید به حکومتی مراجعه کند. مردم شهر که ضمن آمیزش و صحبت کردن با سپاهیان نادر شنیده بودند: آن سردار بزرگ تا چه حد پابند اجرای دستوراتی که داده است می‌باشد و اگر کسی تخلف کند شدیداً مجازات خواهد شد وقتی که دانستند عده‌ای از افغانان در شهر مخفی شده‌اند با عجله به حکومتی مراجعه کردند، مراتب را به عرض نادر رساندند، این قبیل مراجعین لحظه به لحظه زیادتر می‌شدند، همگی تقاضا داشتند سپهسالار اجازه فرمایند تا بروند حق ستمگران را کف

دستشان بگذارند، خانه‌هایشان غارت کنند، خانواده‌شان به عزایشان بنشانند، انتقام بدبختی‌ها و صدماتی که کشیده‌اند بگیرند.

غم و رنجی که مردم بیش از هفت سال تحمل کرده بودند آنقدر زیاد بود که تسکین دادن آن مشکل به نظر می‌آمد. نادر پس از تحقیقاتی متوجه شد کسانی که در شهر مانده و با اشرف نرفته‌اند اکثراً سپاهی نیستند، تماماً متأهل شده صاحب فرزند و زندگی می‌باشند. نادر می‌دانست مردم زجر کشیده‌اند ولی چون بر او مسلم گردید سبب زجر و بدبختیهای آنان این عده که در خانه‌های خود مخفی شده بودند نیستند به این جهت دستور داد تمام شاکیان در میدان شهر جمع شوند. دیگران هم که شنیدند سپهسالار دستور داده است، در میدان شهر جمع شوند، برای این که نادر را از نزدیک به‌بینند، برای این که بدانند چه دستوراتی می‌دهد؟ در آنجا گرد آمدند. طولی نکشید نادر به ایوان آمد، عده‌ای از مردم به عادت زمان صفویه صلوات فرستادند، دسته‌ای زنده باد نادر کشیدند، گروهی با فریاد زنده باد سپهسالار خیرمقدم و شادباش گفتند. نادر با سر و دست از مردم تشکر کرد، با اشاره امر به سکوت داد. صداها خاموش شد، نفسها در سینه حبس گردید، همه گوش شدند تا فرمایشات سپهسالار بزرگ خود را بشنوند.

نادر پس از تشکر از محبتهای مردم و از این که در حفظ نظم و آرامش شهر به او کمک کرده‌اند اظهار داشت: محرز و مسلم است اگر شخصی گناهی کند باید مجازات شود، از شما سئوال می‌کنم: اگر این شخص گناهکار فرار کند آیا ممکن است برادر او را به عنوان این که برادر آن شخص گناهکار است گرفت و به عوض او مجازات کرد؟

نادر لحظه‌ای سکوت کرد، مردم هم ساکت بودند و نمی‌دانستند باید جواب بدهند یا باز هم ساکت باشند. برای مرتبه دیگر نادر سئوال خود را تکرار کرد و گفت: از شما مردم اصفهان که دارای عقل سلیم هستید سئوال می‌کنم: اگر شخصی قتلی کرد و فرار نمود آیا می‌توان برادرش را به جای او کشت؟! نادر لحظه‌ای سکوت کرد. در این لحظه سکوت صدای زمزمه مردم بلند شد. از گوشه و کنار کلمات «نه، خیر، ابداً» به گوش نادر رسید. نادر لبخندی بر لب آورد و چنین به صحبت خود ادامه داد: من خوب می‌دانستم جوابی جز «نه، خیر و ابداً» نخواهم شنید، زیرا نه شرعاً و نه عرفاً چنین حقی به کسی داده نشده است برخلاف حق خون بی‌گناهی بریزد. من که پیرو حق هستم و در راه خدا و سایه خدا شمشیر می‌زنم هرگز به خود اجازه نمی‌دهم به ناحق قدمی بردارم، طبعاً شماها هم که برادران من هستید چنین اقدامی نخواهید کرد. اگر کسی هم احیاناً باشد و بخواهد برخلاف حق رفتار کند و قدمی بردارد اگر من از او بازخواست نکنم فرد فرد شما از من خواهید خواست به وظیفه خود عمل کنم.

نادر که قیافه‌های مردم را بشاش و خورسند دید گفت: برادران من، برای اولین مرتبه است که در عمرم قدم به اصفهان گذاردم ولی از لحظه ورود و قبل از آن هیچگاه فکر نکردم در اصفهان غریب خواهم بود، زیرا اصفهان یکی از شهرهای ایران است و من به هرکجای ایران قدم بگذارم آنجا خانه من می‌باشد و هیچ کس در خانه خود غریب نیست، هر یک از شما به هر گوشه خاک وطن عزیز بروید آنجا خانه شما است. با کمال تأسف قسمتی از خاک مقدس وطن ما در دست دیگران است و باید به ما برگردد و در این راه تمام ایرانیان متعلق به هر شهر و دیاری که هستند باید کمک بنمایند و من به شما اطمینان می‌دهم با پشتیبانی خداوند متعال و تحت رهبری قبله عالم ظل‌الله، عظمت کشور عزیز خود را به چنگ آوریم.

فریادهای: «انشاالله، انشاالله، خدا پشت و پناهت، محمد رسول‌الله یاریت کند، ما همه حاضریم تا نفس آخر در رکابت بجنگیم» بلند شد. این فریادها که لحظه به لحظه اوج می‌گرفت و نادر را به وجد می‌آورد به دستور و اشاره دستش خاموش گردید. برای مرتبه دیگر نادر زبان به سخن گشود و گفت: برادران ایرانی من، برای نجات شما طوایف افشار، جلایر، کرد، ترکمن، قاجار، افغان‌های ابدالی حتی عده‌ای غلجائی، شاملو، گرایلی، همه و همه کوشیدند. ما می‌خواهیم عظمت گذشته را به چنگ آوریم، ما که نمی‌خواهیم برادرکشی کنیم. در اینجا صدای نادر بلند شد و گفت: عده‌ای آمده‌اند، شکایت می‌کنند، از من اجازه می‌خواهند بر سر عده‌ای از برادران خود بریزند، به جرم این که دیگری گناه کرده و رفته است آنان را مجازات کنند، آیا می‌توانم چنین اجازه‌ای بدهم؟ آن کسانی که در این شهر مانده‌اند ایرانی و از برادران ما هستند. زجرهائی که کشیده‌اید در برابر چشم‌های حق بین شما حائلی ایجاد کرده است. آن حائل را بردارید و برادران ایرانی خود را به چشم برادری ببینید، اطمینان دارم نه تنها شاکیان را سرزنش خواهید کرد بلکه برای رفع کلیه نقارها و کدورت‌ها و ایجاد وحدت کامل نسبت به یکدیگر محبت خواهید کرد. آیا انصاف است به عوض مجازات گناهکار فراری برادرش قصاص شود؟

بیانات نادر در حضار موثر افتاده، آن حس انتقام از افغانانی که در اصفهان مخفی شده بودند به کلی از بین رفت، همه فکر کردند: نادر راست می‌گوید، اشرف و جلادانی که با او همراه بوده‌اند و به آنان زجر داده‌اند رفته‌اند، کشتن کسانی که مانده‌اند و با آنان ربطی ندارند چه نتیجه دارد؟ آیا بهتر نیست همان طور که نادر گفته است به آنان محبت کنیم؟ در بین کسانی که در میدان جمع شده بودند، اشخاصی بودند که با مخفی شدگان از راه وصلت قرابت پیدا کرده بودند، شاید در موقع آمدن به میدان عواطف و احساسات دیگری که از انتقامجوئی سرچشمه می‌گرفت در روح و روان و فکر آنان در غلیان بود اما پس از شنیدن بیانات نادر بزرگ، نادری که صدایش با تار و پود وجودشان بازی می‌کرد دگرگون شدند.

نادر برای ختم سخن گفت: برادران هموطن، کارهای زیادی در پیش داریم، گامهای دیگری باید برداریم و با سرعت پیش برویم، به جای کینه‌توزی، به عوض انتقام‌جوئی برویم خدا را شکر کنیم که تا امروز ما را یاری فرموده است، برویم از خداوند مسئلت کنیم شاهنشاه بزرگ ما را سلامت بدارد. عنقریب حضرت ظل‌الله به پایتخت قدم

رنجه می‌فرمایند، ما باید مقدمش عزیز بداریم، چند روزی که وقت هست باید شهر را آئین بندیم، برای پذیرائی قبله عالم آنقدر که ممکن است همت کنیم تا ذات مبارک ظل‌الله راضی و خشنود گردد، هرقدر بیشتر در این راه همت شود روسفیدی غلام زیادتر خواهد گردید، اطمینان دارم برای سلامتی قبله عالم و به خاطر وجود مقدس ظل‌الله اگر کسانی مختصر گناهی دارند قابل بخشیدن هستند، شما که بخشید، منهم آنان را بخشیده‌ام، بروید به سلامت.

مردم شهر شنیدند خطبه به نام شاه‌تهماسب خواندند، در بیاناتی که نادر می‌کرد متوجه گردیدند با تکریم و احترام نام قبله عالم بر زبان آورد. شاید فکر می‌کردند: آنچه قبلا شنیده‌اند عوضی و سوءتفاهم بوده است. اگر کسی که اشرف و تمام سپاهیانش را سه مرتبه پیاپی شکست داده است به داشتن لقب تهماسبقلی مباهات می‌نماید، دلیل بر این است که ظل‌الله بزرگتر از تصور آنان است، قبله عالم مافوق تمام قدرتها است. برای این که ظل‌الله قبله عالم خشنود گردد، برای این که حضرت سپهسالار آن طور که خواسته است روسفید شود، به تزین شهر، به بستن طاقهای نصرت پرداختند.

ورود شاه‌تهماسب به پایتخت...

همین که خبر شکست دوم اشرف به شاه‌تهماسب رسید از وجد و شعف سر از پا نمی‌شناخت، به زیارت رفت دستور داد برای سپهسالار دعا کردند، در موقعی که قفل ضریح را در دست گرفته به راز و نیاز مشغول بود اشک از چشمانش جاری شد، از صمیم قلب پیروزی نادر را بر اشرف خواستار گردید. اطرافیان متملق و چاپلوس سعی داشتند بگویند: تمام این پیروزیها از برکت وجود ذیجود قبله عالم است! می‌خواستند وانمود کنند اگر ظل‌الله نبود مشیت الهی تیغ نادر را برا نمی‌کرد! ولی شاه‌تهماسب جوان می‌دانست تمام این مداحی‌ها حرف است. فقط نیروی اراده، قدرت، شجاعت و مردانگی نادر مسبب اصلی تمام این فتوحات می‌باشد. شاید هم فکر می‌کرد: تمام دعاهائی که می‌کند، تمام نذرهائی که می‌نماید ارزشی ندارد زیرا در کوچکی دیده بود شاه بابا مرتباً دعا می‌خواند، بر سجاده نشسته به راز و نیاز مشغول بود. به خاطر داشت به عوض رتق و فتق امور، به عوض قلع و قمع دشمنان به اوراد وادعیه متوسل می‌گردید. از تمام این زهد و تقوائی که داشت نه تنها طرفی برنبست بلکه تخت و تاج خود را از دست داد.

شاه‌تهماسب اطمینان داشت نادر به زودی اشرف را شکست خواهد داد، بر او مسلم بود عنقریب وارد شهر اصفهان خواهد گردید، برای این که به موقع برسد، برای این که پدر و مادر و کسان خود را ببیند دستور داد وسائل حرکت را مهیا سازند. خبر سومین فتح و پیروزی نادر موقعی رسید که شاه‌تهماسب فرسنگها دور از شهر مشهد به سرعت به طرف اصفهان در حرکت بود.

سردارابراهیم‌خان که حکومت خراسان را نادر به او سپرده بود وسائل حرکت و بدرقه شاه‌تهماسب را فراهم آورد، تا چند فرسخی شهرمشهد در رکاب ظل‌الله برای بدرقه آمد. ظل‌الله نسبت به او عنایت فرموده اجازه دادند به کار خود بازگردد و در رتق و فتق امور کماکان مراقبت نماید. منازل بین راه یکی بعد از دیگری به سرعت طی گردید. تهرانیان خبر نداشتند شاه‌تهماسب می‌آید، به فرض هم که می‌دانستند معلوم نبود استقبالی از او می‌کردند، زیرا سوابق را به خاطر داشتند. در شهرستان قم هم تا مردم آمدند بفهمند موکب ظفر نمون قبله عالم قدم رنجه فرموده است، شاه‌تهماسب زیارت کرد، سکه‌هائی بین خدام تقسیم نمود و راه اصفهان پیش گرفت (*)

---

* ضد و نقیض گوئیهای مورخین:

در بعضی تاریخ ها نوشته‌اند شاه تهماسب باتفاق نادر از شهر مشهد خارج گردید، در وسط راه شاه را به تهران فرستاد تا در آنجا «به رتق و فتق امور کشور بپردازد.» نوشته‌اند: در وسط راه بین شاه تهماسب و نادر نقار ایجاد گردید. وانمود کرده‌اند: بعد از رفتن شاه تهماسب به تهران نادر از قید او رهائی یافت و اصفهان را تسخیر کرد. نوشته‌اند: قبل از حرکت نادر برای نبرد با اشرف قرار نامزدی پسرش را با خواهر شاه تهماسب گذاشته بود، حتی بعضی از مورخین یادآور شده‌اند که نادر در آن مذاکرات به فکر خودش هم بوده است و یکی از خواهران شاه را برای وصلت خواستار گردیده است.

راجع به سرانجام اشرف آنقدر ضد و نقیض نوشته شده است که مایه تعجب میگردد از آنجمله شیخ محمدعلی حزین در سفرنامه خود می‌نویسد: «ابراهیم پسر عبدالله بروهی بلوچ اشرف را کشته است» پل هرن مینویسد: «اشرف پس از مدت کمی بمرد» مارتین فرنج نماینده کمپانی هند شرقی ضمن گزارشی که بین نهم و بیستم سپتامبر ۱۷۱۰ میلادی (برابر سال ۱۱۴۲ هجری قمری) برای اداره مرکزی کمپانی در لندن فرستاده چنین خاطرنشان ساخته است: «یك نفر افغانی بنام محمدخان که سابقاً رئیس تشریفات اشرف بود، چند روز پیش به بصره آمده حکایت کرده است باتفاق اشرف مشغول فرار به قندهار بوده که ناگهان در حوالی قندهار مواجه با دسته‌ای از قوای سلطانحسین قندهاری شده‌اند، اشرف کشته شده محمدخان فرار کرده از راه مسقط به بصره آمده است؟»

عده‌ای نوشته‌اند: «اشرف با یکی یا دو تن از همراهانش در مرز سیستان به دست عبدالله خان یکی از سران بزرگ عشایر آن حدود به قتل رسید.» سرجان مالکم در کتاب خود و رضاقلیخان هدایت، نامبرده را فرستاده حسین برادر محمود غلجائی میدانند. در کتاب دره نادری، میرزا مهدیخان استرآبادی که منشی شخص نادر بوده است توضیحاتی در این باره داده از آنجمله مینویسد: «اشرف در گرمسیر در اواخر جمادی‌الثانی ۱۱۴۲ بدست تیرهٔ از بلوچ شربت مرگ چشید.»

در کتب تاریخ قدیم مربوط به نادرشاه آنقدر ضد و نقیض وجود دارد که تشخیص حقیقت مشکل میباشد. کتبی که بعداً نوشته‌اند و مستند به تاریخهای گذشته میباشد از آنجمله «تاریخ نادر لکهارت، نادر پسر شمشیر»، ضد و نقیض‌ها را جمع‌آوری کرده‌اند.

بعضیها هم به خیالبافی پرداخته‌اند، نسبتهائی به نادر داده‌اند که عرق شرم بر چهره هر فرد ایرانی می‌آورد، از آنجمله در کتابی که بعنوان پاورقی مدتها در مجله‌ای چاپ میشد و بعداً هم در چند کتاب انتشار یافت خواندم: «زن اول نادر در موقع وضع حمل با پسر عموی خود لب بر لب گذاشته معاشقه ←

در تمام طول راه شاه‌تهماسب آثار عبور قوای سپهسالار را ملاحظه می‌کرد، میدانهای جنگ را یکی پس از دیگری می‌دید، از کسانی که ناظر جنگ بوده‌اند و پس از ختم هر جنگ به عنوان پیک به طرف خراسان فرستاده شده بودند جزء جزء وقایع جنگ را می‌شنید.

وقتی که به صحرای مورچه‌خور رسید و دانست هزاران نفر از قوای اشرف در این صحرا از بین رفته‌اند و شکست قطعی نصیبش گردیده است از حد فزون خوشحال گردید. از این لحظه به بعد فکری مخیله شاه‌تهماسب را آزار می‌داد. هر قدم که به طرف شهر اصفهان می‌رفت از خود سئوال می‌کرد: بعد از آن که اشرف شکست خورده و خشمگین به شهر اصفهان وارد شده است چگونه با کسانش رفتار کرده است؟ آیا اذیت و آزاری به آنان وارد آورده است؟ آیا در حین فرار آنان را با خود برده است؟ جواب این سئوالات را نمی‌توانست بدهد. می‌خواست هرچه زودتر به شهر اصفهان برسد و از این موضوع باخبر گردد. اما ضمناً میل نداشت سرنزده وارد شود. او شاه بود، او ظل‌الله بود، می‌خواست تمام مردم شهر به استقبالش بیآیند. با تجلیل و احترام واردش کنند. به چند نفر از کسانی که در رکابش بودند دستور داد: فوراً به شهر اصفهان بروند، خبر ورودش را به سپهسالار بدهند.

همین که نادر شنید قبله عالم به شهر اصفهان نزدیک شده است، دستور داد: جارچیان به مردم خبر دهند، آنان را برای پیشواز رفتن تهییج کنند. عده‌ای از مردم از دروازه‌های شهر خارج شدند، دسته‌ای در معبر شاه تا عالی قاپوصف کشیدند، افراد پیاده قوای نادر، در اطراف جاده قدم به قدم ایستاده بودند. سواران نادر برای این که در رکاب نادر به پیشواز ظل‌الله بروند آماده و مهیا گردیدند، همگی بهترین لباسهای خود را پوشیده بودند، علم و کتل و نقاره‌خانه و دستگاهی برپا کرده بودند، همین که نادر پا به رکاب کرد موج سواران به حرکت درآمد و از شهر خارج گردیدند. شور و غوغائی برپا بود، مردم شهر در مسیر نادر ابراز احساسات می‌کردند. وقتی که شاه‌تهماسب دانست پیشواز مفصلی ازاو می‌نمایند قلباً خشنود شد. در برابر تمام محبتهائی که نادر می‌کرد حس می‌نمود نسبت به او علاقمند گردیده است. طرفین در حال پیشروی متوجه جلو بودند. همین که گرد غبار راه حرکت طرفین را به سوی هم روشن ساخت دلها به تپش درآمد. نادر بسیار خوشحال بود زیرا به قول خود وفا نموده

میکرده است» دو قرن و نیم از آن روز میگذرد، با وجود اینکه رمق ایل و تبار عشایر ایرانی بخصوص در نیم قرن اخیر کشیده شده آنان را به روز سیاه نشانده‌اند معذالك مسائل ناموسی بحدی در بین آنان اهمیت دارد که بر سر یك موضوع ناموسی جزئی کشت و کشتار میشود، آنوقت نادر با آن غیرت و همت که داشته آنقدر پست بوده است که زنش با دیگری علناً نرد عشق میزده است. فرض شود این بزرگوار خیال‌پرداز صحیح فهمیده باشد و نادر واقعاً مرد بی‌همت و پستی بوده است اما به یك نکته ساده هر کس توجه دارد که در موقع وضع حمل، در آن لحظاتی که زن گرفتار چهار درد است، آنقدر درد جسمانی قوی و ناراحتی فکری زیاد است که مهلت و فرصت عشق‌بازی به زن نمی‌دهد. حال فرض کنیم بعد از زائیدن بوده است، در آن لحظاتی که زن در منجلاب خون غرق و رمقش رفته است جز سلامتی فرزندش به چیزی نمی‌تواند فکر کند، این طبیعت مادری است. عجب اینکه هرزه‌ترین افراد بشر حتی فواحش در هنگام وضع حمل دارای این احساسات مادری هستند و به فکر عشق‌بازی حتی با عزیزترین کسان خود برنمی‌آیند.

با کمال تأسف برای بازار گرمی و اینکه داستانی به اسم نادر نوشته شود و بزرگترین سردار جنگی ایران لجن‌مال گردد، چنین فضاحتی ببار آمده است، اما ... راجع به دومین زن نادر، آنقدر اشخاص اعم از نوکر و دزد و راهزن و دهاتی دست به همه جای علیامخدره زده‌اند، با پستانهای لیمونی و سفید و رانهایش بازی کرده‌اند که هر خواننده‌ای تعجب میکند: چطور این علیامخدره را نادر به عقد و ازدواج خود درآورده و از او صاحب دو فرزند گردیده است، در حالی که این زن آنقدر عفیفه و نجیب بوده است که نادر بسبب احترامی که نسبت به او داشته نامش را روی بعضی اماکن متبرکه که بعد از دو قرن و نیم سرپا مانده‌اند گذارده است.

در کشورهای دیگر، نویسندگان سعی دارند شجاعان و دلیران کشور خود را نه‌تنها آنطور که بوده‌اند بلکه بیش از آنچه بوده‌اند جلوه‌گر سازند، نمی‌دانم چرا بعضی نویسندگان بزرگ و عالیقدر(!) کشور گل و بلبل سعی دارند خوبان در گذشته را تخطئه فرمایند. به من ارتباط ندارد در این باره بحث کنم زیرا اهل خرد متوجه بوده حق مطلب اداء میفرمایند. بهتر است به اصل موضوعی که مرا به نوشتن این حاشیه وادار کرده است بپردازم:

برای نوشتن این کتاب سعی کرده‌ام هر قدر بیشتر میسر شود کتبی که در اطراف نادرشاه کبیرنوشته‌اندبخوانم. خوشبختانه در کتابخانه ملی تعداد زیادی کتاب مربوط به نادر را یافته‌ام، دوستانی که کتب مربوط به نادر داشته‌اند عاریه داده و یا لطف فرموده‌اند هرچند جلدی هم که در کتابخانه‌ها یافته‌ام خریداری کرده‌ام. مرتباً مطالعه میکنم بازهم خواندن کتب ادامه دارد. راجع به آنچه می‌نویسم بارها تذکر داده‌ام «تاریخ تاریك است» جستجوی در تاریکی برای کسی که عادت دارد حقایق را روشن جلوه‌گر سازد کار بسیار دشواری میباشد. با اینکه سعی دارم از متن تاریخ قدمی فراتر ننهم معذلك تکرار میکنم: آنچه در اطراف نادر مینویسم داستانی است، داستانی که سعی دارم زنده باشد، حقیقت داشته باشد و با آنچه واقع شده تطبیق کند، روی این اصل راجع به سرنوشت اشرف و اتفاقات دیگر تاریخی، رفتار نادر با شاه تهماسب و تمام موضوعاتی که در این داستان آمده و در هیچ کتابی ضبط نگردیده است، به مطالبی برخورد میشود که مورخین از نظر مأخذ و منبع گرفتار تردید میگردند، برای اینکه رفع ابهام شود، باید توضیح دهیم: این مطالب از دفتر حوادث ایام که هیچگاه کهنه نمیشود وگردش روزگار و تمام زیر و بمهای زندگی قادر نیستند جزئی از آنرا تغییر دهند اقتباس گردیده است، هرچند در این دفتر تمام وقایع آنطور که اتفاق افتاده بطور واضح موجود میباشد معذلك اعتراف می‌کنم: قدرت دید من آنقدر نیست تمام آنها را ببینم، البته تا آنجا که ممکنات به من اجازه میدهد آنها را اقتباس و تقدیم می‌نمایم. اگر اشتباهی پیش آید، اگر مطلبی عوضی نوشته شود معذورم زیرا بیش از این قادر به درک کردن حوادث گذشته نیستم. (به مقدمه کتاب مراجعه شود) .

پایتخت را از چنگ غاصبین خارج کرده بود ورود حضرت ظل‌الله مهیا ساخته بود. خوشحالیش بیشتر از آن جهت بود که درجه اخلاص و محبت خود را نسبت به قبله عالم به ثبوت رسانده است.

همین که موکب ظل‌الله از دور نمایان شد، نادر از اسب فرود آمد، برای این که احترام قبله عالم آن طور که باید و شاید به جا آورده شود پیاده برای استقبال موکب شاهانه جلو رفت. وقتی شاه‌تهماسب به نزدیک نادر رسید از اسب به زیر آمد. نادر به محض این که متوجه شد ظل‌الله از اسب پائین می‌آید، دوید در حالی که خم شده دامن و دست ظل‌الله را بوسید می‌خواست مانع شود. شاه‌تهماسب جوان در برابر نادر جوانمرد وضع و حال غریبی داشت، در حالی که دست زیر بازوی نادر انداخته سرش را بلند می‌کرد با شور و هیجان خاصی گفت: تهماسب‌قلی با خودم نذر کرده‌ام اگر شهر را از وجود یاغیان پس گرفتی هفت قدم جلوی تو پیاده بیایم، بگذار به نذرم وفا کنم. نادر در برابر این اظهار لطف شاهانه سر از پا نمی‌شناخت، برای مرتبه دیگر دست شاه را بوسید و نگذاشت دیگر قدمی بردارد، رکاب اسب شاه را گرفت، استدعا کرد حضرت ظل‌الله سوار شوند.

شاه‌تهماسب بر اسب سوار شد. دستور داد نادر و سوارانش نیز سوار شوند، با ابهت خاص ظل‌الله و سپهسالارش در حالی که سوار نظام و علم و کتل با ترتیبات خاص در جلو و عقب در حرکت بودند به طرف شهر به حرکت درآمدند. نادر سعی داشت اسبش در عقب اسب شاه حرکت کند ولی بنا به اصرار شاه‌تهماسب و برای عرض گزارش اسب خود را در طرف چپ قدمی عقب‌تر از اسب شاه می‌راند و به سئوال‌هائی که قبله عالم می‌فرمودند جواب می‌داد. احساسات محبت‌آمیز مردم زایدالوصف بود. اما هر قدم که شاه‌تهماسب به شهر نزدیک می‌شد آثار خرابیهای مدت هشت سال سلطه غلجائیان نظرش را جلب می‌کرد. شهر تمیز بود، قیافه‌های مردم بشاش بود، اما اثر بدبختی‌هائی که کشیده بودند، فقر و فاقه که مردم با آن دست به گریبان بودند به خوبی از سیمایشان نمایان بود. در تمام طول راه شاه و سپهسالارش مجبور بودند به احساسات بی‌شائبه مردم جواب دهند، به این جهت فرصت نشد بحثی بنمایند. هر قدر به مرکز شهر و قصرهای سلطنتی نزدیکتر می‌شدند ازدحام مردم زیادتر می‌گردید. گاهگاه مجبور بودند توقف نمایند زیرا در هرچند قدم یکی از سکنه شهر، یکی از ریش سفیدان، یکی از کسانی که زجردیده بودند می‌خواست خیرمقدمی بگوید، شعر بخواند، قربانی در جلو شاه بنماید، دست و پای شاه را ببوسد، اشک شوق و شادی از چشمان مردم جاری بود. تحت تأثیر محبت مردم، شاه‌تهماسب منقلب شده بود. به زجرهائی که مردم پایتخت کشیده بودند فکر می‌کرد، شاید در این لحظات از اهمالی که کرده بود تأسف می‌خورد. موکب شاهانه با طمطراق به قصر رسید، سواران نادری، حاجبان، فراشان، پیاده‌نظام نادری به زحمت توانستند جلوی مردم را بگیرند و راه را برای عبور ظل‌الله باز کنند (این واقعه روز هشتم جمادی‌الاول ۱۱۴۲ هجری قمری اتفاق افتاد).

شاه‌تهماسب خبر داشت پدرش شاه‌سلطان‌حسین زنده است و در قصر خود به سر می‌برد، می‌دانست یکی از از خواهرانش زن اشرف شده دیگری قبلا زن محمود بوده است. هر قدم که به قصر سلطنتی نزدیکتر می‌شد بیشتر شائق می‌شد پدر خود را در میان جمع ببیند، فکر می‌کرد شاید به ایوان قصر آمده از آنجا او را تماشا می‌کند. شاید در این لحظات فکر می‌کرد: با بودن پدر آیا سزاوار است به سلطنت ادامه دهد؟ از خود سئوال می‌کرد: آیا بهتر نیست به نفع پدر کنار برود و بخواهد بعد از هشت سال زجر و زحمتی که کشیده است، چند روز آخر عمر بر تخت سلطنت نشیند و از روزهای آخر عمر خود بهره برد، شاید فکر می‌کرد: پدرش هرگز قبول نخواهد کرد ولی خوشحال خواهد شد چنین محبتی فرزندش به او بنماید.

در این لحظات شاه‌تهماسب روحیه عجیبی داشت، فکرش مانند دریائی متلاطم در نوسان بود. به احساسات مردم جواب می‌داد اما خیالش، روحش، عوالم دیگری را سیر می‌کرد، با خود می‌اندیشید: چگونه با خواهران، مادر و پدرش برخورد کند. فکر می‌کرد به آنان چه بگوید؟

روزی که از شهر اصفهان مخفیانه خارج شد، یکه و تنها بود، هنوز زن نگرفته بود، شاهزاده جوانی بود، اما امروز که برمی‌گشت حرمسرائی به همراه داشت. با این که در حرکت تعجیل داشت، معذلک کجاوه‌های حامل زنان زیبائی که گرفته بود در قفا می‌آمدند، شاید در این لحظات فکر می‌کرد: با سوگلیهای قبلیش چگونه رفتار کند؟!

در مدت چند روزی که نادر به پایتخت وارد شده بود قصرهای سلطنتی را در حدود امکان روبه راه کرده بود، به خواجگان حرمسرا، فراشان و حاجبان دستور اکید صادر کرده بود قصرها را تمیز و مرتب سازند، آنها را به صورت قبل از تهاجم درآورند. هرچند اشرف حداکثر ممکن اثاثه قصرها را با خود برده معذلک باز هم آنقدر بود که سر و صورتی داده شود. جنب و جوشی در حرمسرا برپا بود، کسانی که توانسته بودند خود را مخفی کنند و یا اشرف از قصر بیرونشان کرده بود برگشتند و مشغول فعالیت گردیدند. منقل بزرگ را پر از آتش کردند و به رسم اعیاد اسفند و کندر دود نمودند. در حدودی که امکان داشت و وسائل موجود بود قصرها را تزئین کردند. اما این تزئینات کجا و آن تشریفات و تشکیلاتی که در زمان شاه بابا روبه راه می‌کردند کجا؟

شاه‌تهماسب حس می‌کرد و به چشم می‌دید همه چیز تغییر کرده است. تشریفات استقبال به پایان رسید بالاخره وارد قصر شد پس از اظهار تشکر و قدردانی از زحمات نادر به تعجیل وارد اندرون گردید.

پیرزنی که در لباس خدمتگزاری بود به محض این که چشمش به شاه‌تهماسب افتاد در حالی که بغل خود را باز کرده به جلو می‌دوید، عزیزم عزیزم گویان خود را به یک قدمی شاه رساند. شاه‌تهماسب از دیدن آن زن خدمتگزار با آن هیئت ناراحت شده فکر

می‌کرد: این زن چرا این رفتار را می‌نماید؟ این کیست که به او عزیزم خطاب می‌کند و این طور گستاخانه جلو می‌آید؟ نگاهی به اطراف کرد، منتظر بود دیگران که در آنجا در اطراف در حال تعظیم ایستاده‌اند و در برابرش سر فرود آورده‌اند از حرکت جسورانه این زن جلوگیری کنند. چون آنان بی‌حرکت ایستاده به این منظره نگاه می‌کردند متعجب شد. زن خدمتگزار می‌خواست شاه را در آغوش گیرد، شاه می‌خواست قدمی به عقب بردارد تا آن زن با آن لباس‌های کثیفی که بر تن داشت با او تماس حاصل نکند. در همین هنگام آن زن لب از گفتار بربست، دیگر فریادی نزد، معلوم نشد از خوشحالی و شعف بود یا به علت دیگری، هر چه بود ضعف کرد و به زمین غلتید، قبل از آن که به کلی حواس خود را از دست دهد، خرخرکنان یک کلمه به زبان آورد که قلب شاه‌تهماسب از شنیدن آن به درد آمد، آن کلمه که آتش به جان ظل‌الله زد «فرزندم...» بود که به زحمت از حلقوم مادر داغدیده، مادر ستمکشیده و زجر دیده قبله عالم، خارج شد.

یک مرتبه شاه‌تهماسب متوجه شد این زنی که بالاین سر و وضع به طرفش آمده می‌خواست او را در آغوش گیرد مادر عزیزش می‌باشد، بی‌اختیار به زانو درآمد، سر مادر از زمین بلند کرد، دیگر نمی‌دانست چه می‌کند؟ چه می‌گوید؟ بی‌اختیار با محبت و مهربانی دستهای مادر را می‌بوسید و می‌گفت: مادر جان، آمدم، منم... فرزند تو...

چند نفر از کنیزکان حرم و خواجگان به کمک آمدند، آب آوردند، اما از حال رفته به هوش نمی‌آمد. یکی از کنیزکان در برابر تحقیقاتی که شاه نمود به عرض رساند: در تمام دوران گذشته برای این که بانوی بانوان شناخته نشوند و از طرف ستمگران آزار و اذیت نگردند سر و وضع خود را چنین آراستند، هیچ فردی از اهل حرم در آن مدت این سر را فاش نکرده است. شاه‌تهماسب خیلی زود دانست: اشرف بعد از آن که در مورچه‌خور شکست خورد به اصفهان آمد، شاه بابا را به دست خود به قتل رسانده جواهر و اثاثه و خواهران و کسانش را به اسارت برده است.

شاه جوان از طرفی خوشحال بود، بعد از هشت سال برگشته است، اما از طرف دیگر برای پدرش اشک می‌ریخت. از این که آن همه سختی تحمل نموده با آن وضع جان سپرده است ناراحت بود، سعی و کوشش داشت مادرش از آن حال خارج شود تا از هم صحبتی مادر برخوردار گردد، از زبان او شرح سختی‌های گذشته را بشنود، از وضع خواهرانش لااقل باخبر گردد. مادر شاه‌تهماسب بعد از مراقبت‌های لازم به هوش آمد، اما دیگر هوش و حواس نداشت، از فرط شوق و شعف دیوانه شده بود، مشاعرش از دست رفته چیزی نمی‌فهمید. می‌خندید، بی‌اختیار می‌گریست، فرزند خود که آن قدر آرزوی دیدارش را داشت می‌دید، اما چون قدرت دراکه‌اش مختل شده بود احساساتی نشان نمی‌داد.

نادر کم و بیش از اوضاع باخبر شده بود و چون می‌دانست شاه‌تهماسب در لحظات اولی که وارد قصر می‌شود تا چه حد گرفته و مغموم خواهد شد، سعی داشت رعایت حالش بنماید. برای نادر محرز و مسلم بود: شنیدن خبر مرگ پدر از طرفی، ندیدن خواهران و کسان از طرف دیگر، قبله عالم را زجر خواهد داد. نادر کاملا می‌دانست و از کسانی که از قدیم در کاخها بودند شنیده بود: قبل از آن که غلجائیان به اصفهان بیآیند کاخها در چه حال و وضع بوده در ظرف هشت سال به چه روزی افتاده‌اند، به این جهت فکر می‌کرد در شب اول ظل‌الله از هر جهت ناراحت خواهد شد، روی این اصل کوشید مردم به ابهت خاص از شاه استقبال کنند، سعی کرد پذیرائی به حدی گرم باشد که از تأثرات بکاهد. هنگام شب حرمسرای شاهی وارد شهر اصفهان گردید، کجاوه‌ها را به داخل قصر بردند. جایگاه هر یک از خاتونها مشخص گردید، تازه‌واردین به نظم جایگاه خود و به رفع خستگی پرداختند.

شاه‌تهماسب آن شب عزادار بود، خواب به چشمانش نیآمد، خسته و کوفته بود، میل داشت استراحت کند اما قادر نبود. آرزو داشت هرچه زودتر اشرف را به چنگ آورد، قطعه قطعه‌اش کند، به دست خود سزایش دهد و انتقام سختی از او بکشد.

صبح روز بعد که نادر به حضور ظل‌الله شرفیاب شد و از دیدن قیافه شاه‌تهماسب جوان به خوبی متوجه گردید چقدر رنج برده است عرض کرد: قبله عالم به سلامت باشد، همین که از سپاهیان رفع خستگی شد به طرف شیراز حرکت خواهم کرد، به سر قبله عالم قسم، این مرتبه آنقدر خواهم رفت تا اشرف را به چنگ آورم، زنده و یا مرده‌اش را به پای حضرت ظل‌الله افکنم. شاه‌تهماسب در برابر این بیان سپهسالار که منویات قلبش را اظهار داشت گفت: تهماسبقلی آرزو دارم او را زنده تحویل من دهی، نمی‌دانی چقدر از نامردی اشرف رنج می‌برم؟! نادر عرض کرد: آنچه گذشته است گذشته، حضرت ظل‌الله باید در فکر تجدید عظمت کشور باشند، جان‌نثار برابر قولی که داده‌ام رفتار خواهم کرد. اشرف مانند مار زخم خورده به شیراز پناه برده است، به موجب تحقیقاتی که کرده‌ام ساخلوی شهر شیراز و کرمان و نقاط دیگر جنوب هنوز سرپا هستند، قندهار و شرق هم باید از لوث وجود دشمنان حضرت ظل‌الله پاک گردند. از حضور قبله عالم استدعای عاجزانه دارم اندوه به خود راه ندهند، غلام جان‌نثار را راهنمائی فرمایند.

شاه‌تهماسب در برابر محبت‌های سپهسالار خود، کسی که تا این حد نسبت به او صمیمی و وفادار بوده است، نمی‌دانست چگونه رفتار کند؟! نادر می‌خواست بشاش باشد، چرا دریغ کند؟ چرا برای دل مردم خودش را شاد جلوه‌گر نسازد؟ پدرش را شهید کرده بودند، مادرش دیوانه شده بود، خواهرانش را به اسارت برده بودند، در برابر چنین وضعی چه می‌توانست بکند؟ گریه کردن و ندبه نمودن چه فایده داشت؟ بهتر دانست روحیه سپاهیانش قوی گردد، به نادر منتهای محبت بنماید تا هرچه زودتر حرکت کند و از مسببین آن همه بدبختی و مذلت و خواری انتقام بگیرد. شاه‌تهماسب توکل بر خدا کرد، دل به او سپرد و از او خواست گره از کارها بگشاید.

هنوز سه روز نگذشته بود اولین گره باز شد، مادرش که

دیوانه شده بود هوش و حواس از دست رفته را بازیافت، از دیدن فرزند عزیزش خوشحال گردید، خداوند را شکر کرد که بعد از آن همه ذلت و خواری به دیدن فرزند عزیزش توفیق یافته است. بهبودی مادر بارقه امیدی بود، همگی مسرور شدند و منتظر روزهای بهتری گردیدند.

اشرف با پول و جواهرات و شاهزاده خانم‌ها وارد شیراز شد...

سپاه شکست خورده اشرف به سرعت به طرف شیراز پیش می‌رود.

اشرف که در سه جنگ از قوای نادر شکست خورده بود، خشمگین و عصبی در جلوی سپاهش در حرکت است. سیدال‌خان که در سه جنگ منتهای رشادت و مردانگی از خود نشان داده ولی کاری از پیش نبرده است در قفای اشرف‌شاه، منتظر شنیدن دستوراتی که صادر می‌گردد، اسب می‌راند. اشرف به حریفی که در برابرش قیام نموده است فکر می‌کند. از یادآوری خاطرات این سه جنگ و جرأت و جسارتی که نادر به خرج داده و او را متحیر ساخته بود گرفتار حالت عجیبی گردید. اشرف می‌دانست نادر قبل از آن که با او روبرو شود، قوای ابدالیان را با آن عظمتی که داشته‌اند درهم شکسته است، پس از آن جنگها که خونین و سهمگین بوده سه مرتبه هم با او مواجه شده و او را مستأصل کرده است.

با خود می‌اندیشید: اگر این اعجوبه نبود، اگر سپهسالاری قوای تهماسب بی‌عرضه و بی‌لیاقت که پادشاهیش را قبول نداشت در دست او نبود، هیچ گاه قوای برادرزنش نضج نمی‌گرفتند، متشکل نمی‌شدند، چه رسد به این که برای جنگ با او مهیا و آماده گردند.

اشرف فکر می‌کرد: اگر به عوض نادر شخص تهماسب با او روبرو می‌شد بهتر بود، بالاخره هرچه باشد تهماسب برادرزنش می‌باشد و با او بهتر ممکن بود کنار بیاید. از یادآوری این که هرچه پیش آید و هرچه بشود او شوهرخواهر تهماسب میرزا است، در قیافه‌اش آثار رضایت ایجاد گردید، سر خود را برگرداند، کجاوه‌هائی که حرمسرای خودش و شاهزاده خانم‌های صفوی در آن مخفی بودند به نظر آورد، خوشحال شد چنین گروگانهای ذیقیمتی با خود به همراه آورده است. فکر می‌کرد: با برادرزنش می‌تواند کنار بیاید. قیافه جذاب زن زیبایش که خواهر تهماسب میرزا بود در جلو چشمش مجسم گردید، بی‌اختیار لگام کشید، اسبش در اثر این حرکت از رفتن باز ایستاد، برای این که ناراحتی ایجاد شده از دهنه را برطرف کند. به دور خود چرخی زد. سیدال‌خان و سران دیگر سپاه که در رکاب اشرف حرکت می‌کردند و در خیالاتی غوطه‌ور بودند، در اثر این حرکت اشرف لگام اسب‌های خود را کشیدند. اشرف اسبش را کنار کشید، به ملتزمین و همراهانش دستور داد به حرکت ادامه دهند. سیدال‌خان و سران دیگر سپاه در برابر این دو دسته راه افتادند و سریعتر به حرکت خود ادامه دادند. این رفتار غیرمترقبه اشرف که لحظه‌ای بیشتر طول نکشید، جنب و جوشی در سپاهیان انداخت. همگی دیدند اسب اشرف در کنار جاده ایستاده است، به این جهت برای عبور از برابرش از حالت خمودی خارج شدند. طبق عادت و مراسمی که داشتند، در حال عبور از برابر اشرف نسبت به او احترام گذاردند.

اشرف در حالی که به احترامات سپاهیانش جواب می‌داد افکارش متوجه سرنشینان کجاوه‌ها بود، برای این که کسی متوجه نشود برای چه ایستاده است؟ صبر کرد تا تمام سپاهیان از برابرش عبور کردند، بار و بنه و اسبها و قاطرهائی که جواهرات و غنائم را حمل می‌کردند و از طرف کسان مورد اطمینانش حفاظت می‌شدند از برابرش گذشتند.

سرنشینان کجاوه‌ها از جنب و جوشی که در بین محافظین ایجاد شده بود متوجه گردیدند اتفاق غیرمترقبه‌ای پیش آمده است، برای این که بدانند چه اتفاقی افتاده است؟ از روزنه‌هائی که در پرده‌های کجاوه‌ها بود در صدد کشف آن اتفاق و حادثه برآمدند. از خواجگانی که در اطراف کجاوه‌ها حرکت می‌کردند. خبر گرفتند و دانستند: اشرف شاه در کنار جاده، بر بلندی ایستاده حرکت سپاهیانش را مشاهده می‌نماید. از دانستن این موضوع قلب‌های شاهزادگان صفوی به تپش افتاد، قلق و اضطراب درونیشان فزونی یافت. شاهزاده خانم‌ها و زنان حرمسرای اشرف جسته گریخته شنیده بودند و می‌دانستند اشرف در جنگهائی که با قوای شاه‌تهماسب کرده شکست خورده است.

قبل از حرکت متوجه شده بودند چند نفری که نمی‌خواستند حرکت کنند و استقامت ورزیدند، چگونه سربه نیست گردیدند بعضی‌ها وضع غم‌انگیز شاه بابا را مشاهده کرده دیگران هم جسته گریخته چیزهائی شنیده بودند. همگی می‌دانستند و شنیده بودند: اشرف قسی‌القلب است ولی تا پیش آمد اخیر متوجه بودند نسبت به آنان رعایت ادب و احترام می‌نماید. ولی از آن لحظه‌ای که آنان را به جبر وعنف به راه انداخته بودند، از آن لحظه‌ای که قساوت اشرف را در صحن حرم به چشم دیده بودند، ناراحتیشان زایدالوصف بود، حس می‌کردند به اسارت می‌روند، می‌دانستند اگر ایستادگی کنند سربه نیست خواهند شد. در برابر چنین وضع غیرمترقبه‌ای منتهای بدبختی دامنگیرشان شده بود. برای رفع ناراحتی، برای تسلی خاطر خود چه می‌توانستند بکنند؟! تنها چاره منحصر به فردی که داشتند و کسی نمی‌توانست آن چاره را از چنگ آنان به در آورد، اشک ریختن و گریه کردن بود.

از لحظه حرکت، از آن دقایقی که برخلاف میل درونی آنان را به کجاوه سوار کرده بودند اشک می‌ریختند و اشک چشمانشان خشک نمی‌شد.

اشرف پس از مشاهده عبور سپاهیانش به کجاوه‌ها نزدیک شد. از خواجگان حرمسرا سئوالاتی کرد. منظورش این بود در بین کجاوه‌ها، کجاوه زنش را بیابد، چون در موقع حرکت با تعجیلی که نتوانسته بود او را به‌بیند و از وضع و حالش باخبر گردد، می‌خواست دل او را به دست آورد، می‌خواست اطمینان خاطری به او بدهد همین که دانست در کدام کجاوه است، اسب خود را به نزدیکی آن

کجاوه رساند، پرده کجاوه را عقب زد.
شاهزاده خانم صفوی در مدت چند سالی که با اشرف بسر برده بود با وجود زجرها و ناراحتی‌های روحی که از جهت فامیلش داشت نسبت به اشرف که شوهرش بود محبت پیدا کرده بود، به او علاقه داشت. هر که بود، هرچه بود، شوهرش بود و او را دوست داشت... اما رفتاری که اشرف با پدرش کرده بود به کلی دگرگونش ساخته، میل نداشت دیگر قیافه شوهر جنایتکارش را ببیند. وقتی که شنید اشرف به طرف کجاوه‌ها می‌آید، همین که دانست از خواجگان درباره او تحقیق می‌نماید، به مجردی که صدای شوهرش به گوشش رسید، گرفتار ناراحتی عجیبی گردید. از یک طرف علاقه و محبت زناشوئی بر او نهیب می‌زد، به شوهرش که چند زمانی یکدیگر را ندیده بودند، روی خوش نشان دهد، محبتش را با محبت جواب گوید، برای این که خواهران و کسانش در امان بمانند و آزاری نه‌بینند به نحوی رفتار کند که اشرف احترام آنان را نگاهدارد، اما از طرف دیگر قیافه پدر در لحظات آخر در نظرش مجسم شد. این شعر فردوسی که بارها خوانده بود بی‌اختیار به خاطرش آمد:

پدر کشته را کی بود آشتی — پدر کشتی و تخم کین کاشتی

موقعی که این شعر به خاطرش آمد و از مخیله‌اش گذشت در قلبش منتهای تنفر و انزجار از شوهرش موج می‌زد، پرده کجاوه کنار رفت. قیافه قاتل پدر در برابرش عیان گردید، بی‌اختیار فریادی کشید، صورت خود را گرفت، رعشه‌ای بر وجودش مستولی شد، کلمات: جانی! قاتل! سفاک! بی‌رحم! پدرم را کشتی! یکی بعد از دیگری مانند پتک بر روح اشرف فرود آمد و اثر کرد، قیافه بشاش به هم درآمد. دیگر توقف جایز نبود، پرده کجاوه را انداخت، مهمیز بر اسب زد، به سرعت از آنجا دور شد.

شاهزاده خانم‌هائی که در کجاوه‌های دیگر بودند و از روزنه‌ها جریان را دیدند و کلمات اداء شده را شنیدند، داغشان تازه شد، اشکشان سرازیر گردید. آنان که دنیا دیده بودند در حالی که می‌گریستند از واقعه‌ای که پیش آمده بود بر خود لرزیدند زیرا فکر می‌کردند با رفتاری که شده است سرنوشتشان غم‌انگیز خواهد بود. تا این لحظه خیال می‌کردند با واسطه ساختن شاهزاده خانمی که زن اشرف است از گزند محفوظ خواهند ماند، اما در برابر رفتاری که شده بود نمی‌دانستند در اسارت چه به سرشان خواهد آمد.

اشرف پس از برخوردی که همسرش با او کرد متوجه شد از واسطه قرار دادن او نخواهد توانست طرفی بربندد، به این جهت فکر کرد: قوای خود را تکمیل نماید، برای جنگهای آینده خود را مهیا سازد. با این که در سه جنگ، تعداد زیادی از سپاهیان اشرف کشته و اسیر شده بودند، با این که عده‌ای از آنان در شهر اصفهان مانده بودند معذالک در بازدیدی که به عمل آورد، متوجه شد هنوز نیرومند است، زبده قوایش دست نخورده باقی مانده است. در حالی که در طول جاده در کنار سپاهیانش به سرعت جلو می‌رفت، با خود می‌اندیشید: در جنگ آینده انتقام خواهم گرفت، برای مرتبه دیگر به اصفهان مراجعت خواهم کرد، به همسرم که چنین گستاخی کرده است درسی خواهم داد، از تمام شاهزاده خانم‌ها یکی بعد از دیگری کام دل خواهم گرفت. هر کدام خواستند در برابرم ایستادگی کنند به شدیدترین وجهی تنبیه خواهند شد.

اشرف برای جمع‌آوری قوای بیشتر، حرکت به طرف شیراز را سریع‌تر نمود. فکر می‌کرد تمام جواهرات سلطنتی و خزانه صفوی را در اختیار دارد. حساب می‌کرد: اندوخته زر و سیم کافی دارد که بتواند سپاهیان عظیمی گرد آورد. حاکم شیراز از دست‌نشاندگان خودش بود، پادگان شیراز متعلق به او بود، عشایر و ایلات اطراف شهر همگی در ید قدرتش خواهند بود. این یادآوری‌ها، این تذکرات سبب شد اشرف به آینده امیدوار گردد.

مسافت بین اصفهان و شیراز را اشرف سه روزه طی کرد. او شاه بود و می‌خواست در موقع ورود به شیراز مورد استقبال قرار گیرد، میل داشت از لحظه ورود به شهر مردم او را شکست خورده تصور نکنند، می‌خواست از عظمت و بزرگیش کاسته نشود، به این جهت عده‌ای از چابک‌سواران مورد اطمینان خود را قبلا فرستاد تا به حاکم شهر شیراز خبر ورودش را بدهند و مردم شهر را برای پذیرائی اشرف‌شاه مهیا سازند.

حاکم شیراز که از هواخواهان و دوستان اشرف بود، همین که اطلاع حاصل کرد اشرف با سپاهیانش به شیراز می‌آیند به جنب و جوش افتاد. تمام کلانتران و متصدیان را خواست، دستورات لازم صادر کرد. جنب و جوشی در شهر شیراز به راه افتاد، همگی برای استقبال رفتن و پذیرائی کردن از اشرف‌شاه مهیا گردیدند. اشرف با ابهت و جلال و شکوه وارد شهر شیراز شد، او شکست خورده و در سه جنگ تلفات سنگینی به قوایش وارد شده بود، اما مردم شیراز از این عوالم خبری نداشتند. چند سال بود نام اشرف شاه را شنیده بودند، او را اختیاردار کشور جم می‌دانستند. شنیده بود فاتح و مقتدر است، برایش طاق نصرت بستند، در سر راهش قربانی کردند، هلهله کشیدند و در هر قدم با فریادهای «زنده باد اشرف‌شاه!» روحیه او و قوایش را تقویت نمودند. وقتی که اشرف در دارالحکومه شیراز بر تخت جلوس کرد و مداحان و چاپلوسان در وصفش شعر می‌سرودند و سخنوری می‌کردند تمام آثار شکست‌های گذشته از خاطرش محو شد خود را قوی می‌پنداشت و برای نشان دادن قدرت خود و وارد آوردن ضربه‌ای بر قوای نادر و انتقام کشیدن از او خود را قادر می‌دانست. به فرمان اشرف به تهیه قوا پرداختند، از دهات و شهرستانهای اطراف به جمع آوری نفرات و آذوقه مشغول گردیدند. برج و باروی شهر را استحکام دادند. نفرات تازه‌وارد را مسلح ساختند، شیوه جنگ و زورآزمائی را به آنان آموختند. اشرف هر روز در میدانهائی که با افراد تازه‌وارد تعلیمات جنگی می‌آموختند حاضر می‌شد، انعام می‌داد، تشویق می‌کرد، بذل و بخشش می‌نمود، همگی را به خود مجذوب و مفتون می‌ساخت.

زمستان شروع شد، هوا به غایت سرد بود، اشرف فکر می‌کرد: نادر در فصل زمستان برای جنگ نخواهد آمد، خیال

می‌کرد تا فصل بهار برسد فرصت خواهد داشت قوای عظیمی تهیه نماید. اما جاسوسانش به او خبر دادند، نادر در صدد ترمیم قوا و برای حرکت به شیراز خود را مهیا و آماده می‌سازد. همین که اشرف دانست نادر قصد حمله به شهر شیراز دارد، نقشه‌ای طراحی کرد، با سران سپاه خود مشورت نمود، همگی قبول کردند قبل از آن که نادر به شیراز برسد باید کارش ساخته شود و آرزوی دست یافتن به شهر شیراز بر دلش بماند. روحیه سرداران اشرف شاه قوی شده در جلسه مشورتی که تشکیل دادند نه تنها شکست دادن قوای نادر بلکه پیشرفت به سوی اصفهان و تسخیر مجدد آن شهر را پیش‌بینی کردند.

اشرف برای این که از وضع نادر باخبر باشد چند نفر از محارم خود را برای جاسوسی به شهر اصفهان فرستاد. از افغانانی که در شهر اصفهان مانده بودند و روزهای اول ورود نادر مورد بی‌مهری اهالی قرار گرفته بودند چند نفری از شهر خارج شده به هر ترتیب بود خود را به شیراز رساندند، به حضور اشرف شرفیاب شدند، به او خبر دادند نادر مشغول تدارک قوا برای حمله می‌باشد. اشرف فکر نمی‌کرد، در هوای سرد زمستان، نادر دست به چنین حمله‌ای بزند، اما از خبرهائی که توسط جاسوسانش می‌رسید دانست نادر از سردی هوا و زمستان باکی ندارد و قریباً به طرف شهر شیراز حرکت خواهد کرد.

اشرف با سرداران خود جلساتی تشکیل داد، برای طرح نقشه‌ای که پیروزی بر حریف را سهل و ساده سازد تبادل نظر کرد. سردار سیدال خان که مردی جنگی و آزموده بود و در موقع آمدن به شیراز مواضع وسط راه را به خوبی از نظر گذرانده بود اظهار داشت: ما اگر بخواهیم در شهر شیراز بمانیم و شهر را به محاصره قوای نادر بدهیم ولو این که هوا سرد و زمستان است و چند صباحی سرما به ما کمک خواهد کرد، طرفی نخواهیم بست، فعلا هوا سرد است ولی فصل بهار نزدیک است، سپاه نادر پس از گذراندن این چند روز زمستان از بهار استفاده خواهند کرد و ما را مستأصل خواهند نمود، به موقع باتوپهای مخربی که در اختیار دارند دیوارهای شهر را خواهند کوبید و ما دست بسته به دام خواهیم افتاد. اشرف گفت: به عقیده تو چه باید کرد؟

سیدال‌خان اظهار داشت: نادر به تصور این که ما در شهر شیراز نشسته‌ایم، راه بین اصفهان و شیراز را بدون این که آرایش جنگی به قوایش بدهد و مهیای پیکار باشد طی خواهد کرد. اگر قوای ما در محل مناسبی موضع گرفته باشند، سپاهیانش را غافلگیر کنند، کارشان را بسازند بدون شک و تردید توفیق نصیب ما خواهد شد.

اشرف مکثی کرد و گفت: این فکر خوبی است ولی در برابر نادر گمان نمی‌کنم این شیوه به نتیجه برسد، مگر نه این است که ما بین راه مشهد و تهران خواستیم در تاریکی شب از این شیوه استفاده کنیم و او مانند شیطان از اعماق دره سر به در آورده سپاهیانش را از فنا و نیستی نجات داد. سیدال‌خان گفت: منکه نبودم به‌بینم اما تردیدی ندارم، نادر از تاریکی استفاده کرده با عده قلیلی بدون این که تشخیص داده شود از وسط صف سپاهیان امیر گذشته است و با تعداد کمی نفراتی که همراهش بوده‌اند، همین که به داد و فریاد پرداخته‌اند، صدایشان در کوه پیچیده، ترس و رعب در دلها افکنده‌اند. برای این که چنین وضعی پیش نیاید و آن صحنه تکرار نگردد عقیده دارم با چنین حریفی باید روز روشن دست و پنجه نرم کرد، منتها باید غافلگیرش ساخت.

اشرف اظهار داشت: در مورچه‌خور قبلا موضع گرفته بودیم و به موقع اقدام کردیم چه طرفی بربستیم؟!

سیدال‌خان گفت: آن موقع هوا مناسب بود، اما در وسط سرمای زمستان موقعیت تفاوت می‌کند.

اشرف و سردارانش ساکت و صامت به بیانات سیدال‌خان گوش فرا دادند. سیدال‌خان اظهار داشت: در موقعی که از اصفهان می‌آمدیم از آبادی که می‌گفتند زرقان است عبور کردیم. در یک طرف جاده‌ای که از این آبادی می‌گذرد کوهی پر از سنگهای عظیم و بزرگ برافراشته است، در طرف دیگر این جاده دشتی عظیم قرار گرفته است، اگر قبلا قوای ما در پشت سنگهای عظیم این کوه مقر گیرند و ضمناً در جاهای مناسب مقداری سنگ به روی هم تل کنند که با غلتاندن یکی از آنها سیل سنگ به طرف جاده به راه افتد چقدر تماشائی خواهد بود. خوب توجه کنید منظره‌ای که شرح می‌دهم در نظر مجسم کنید:

«نادر و سپاهیانش در جاده‌ای که در دامنه کوه قرار گرفته پیش می‌آیند، چون هوا سرد است همگی خود را در شولاهای خود پیچیده‌اند، سر و کله خود را برای این که سرما اثر نکند خوب محفوظ کرده‌اند، مانند گوسفند در عقب سر پیش قراول سپاه که شخص نادر باشد در حالی که دست و پاهایشان از سرما کرخ شده است جلو می‌آیند. به موقع سنگها سیل‌آسا از کوه سرازیر خواهند شد، تا می‌آیند بفهمند چه شده؟ سنگهائی که به سرعت پائین می‌آیند و در حال فرود آمدن سنگهای دیگری را به حرکت می‌اندازند عده‌ای را از پا درخواهند آورد. در این موقع صدای رعدآسای سپاهیان ما که در دل کوه پیچیده است دلهایشان را فرو می‌ریزد، صدای ضجه و فریاد کسانی که سنگ به آنان اصابت نموده است برای خالی کردن ته دل مضطربین ما را یاری خواهد کرد. تفرقه در بین سپاه خواهد افتاد، برای نجات خود به طرف دشت مقابل جاده فرار می‌کنند، اگر اقبال با ما باشد و نادر در همان لحظات اول از پا درآید و علم سپاهش سرنگون شود کار آنان یکسره خواهد بود. به فرض این که نادر جان به سلامت برده باشد، افراد سپاهیان ما که آماده و مهیا منتظرند هلهله‌کشان با سرعت و شدت حمله خواهند کرد و دشت زرقان را غرقه به خون دشمن خواهند ساخت، فتح و پیروزی نصیب ما خواهد شد و گذشته به نحو کامل جبران خواهد گردید.»

در برابر این نقشه شیطانی اشرف و سرداران سپاهش غرق

در شادی شدند. اشرف در حالی که قاه‌قاه می‌خندید گفت: آنان تصور خواهند کرد سپاه جن و پری بر سرشان ریخته است! احسنت سردار سیدال‌خان، نقشه خوبی کشیدی، انجام آن را به عهده خودت واگذار می‌کنم. این آبادی تا اینجا چقدر فاصله دارد؟ سردار سیدال‌خان سرمست از این که همگی را تحت‌تأثیر قرار داده است گفت: این طور که من حساب کرده‌ام در حدود شش فرسخ تا شیراز بیشتر فاصله ندارد. اشرف گفت: پس باید زودتر اقدام کرد و زبده سپاهیان را به آنجا انتقال داد.

سردار سیدال‌خان اظهار داشت: شنیده‌ام در بالای کوه میدان بزرگی است، خانه‌ها و قلعه‌هائی هم در آنجا وجود دارد، باید به فوریت آذوقه و سوخت کافی برای سپاهیان به آنجا نقل کرد. پناهگاههای مناسب برای این که سپاهیان در آنجا اطراق کنند، آماده کرد.

اشرف گفت: سردارسیدال‌خان اختیار با تو است، هر طور که صلاح می‌دانی دستور بده، همگی نفرات در فرمان تو هستند.

نادر از قصد اهریمنی اشرف مطلع گردید

از روزی که نادر به شهر اصفهان قدم گذارد، جنب و جوش عظیمی در شهر به راه افتاد. کسانی که شهر اصفهان را ترک گفته از ترس سپاه محمود و اشرف به اطراف متواری شده بودند، راه اصفهان را پیش گرفته برای بازیافتن کسان خود قدم به شهر گذاردند.

اینان که به امیدها و آرزوهائی وارد شهر می‌گردیدند اکثراً با حرمان و یأس روبه‌رو می‌شدند. خانه‌های خود را مخروبه، زندگی خود را برباد رفته می‌یافتند. از کسان خود اثری نمی‌دیدند. در دل مأیوسین و محرومین کینه و نفرت موج می‌زد، همگی از نادر که شهر را نجات داده متشکر بودند، همگی می‌خواستند: هرچه زودتر سزای اشرف و کسانش را بدهد و قلبشان را خنک کند، آن کسانی که جوان بودند و قدرتی داشتند برای این که به دست خود از کسانی که مایه بدبختی و سیه‌روزیشان شده بودند انتقام بگیرند به قوای نادر می‌پیوستند، همگی آرزو داشتند هرچه زودتر حرکت کنند.

بر تعداد سپاهیان نادر روزبه روز افزوده می‌شد. تجهیزات لازم تهیه می‌گردید. خستگی از تن نفرات به در رفت، همگی برای حرکت آماده و مهیا گردیدند.

شاه تهماسب که انتظار داشت، هرچه زودتر نادر سپهسالار عزیزش حرکت کند، با محبت زایدالوصف او را تهییج کرد. نادر برای تسکین احساسات مردم، برای خدمت کردن به شاه‌تهماسب برای این که فرصتی به اشرف ندهد تا برای بهار خود را مهیا و آماده سازد، چهل روز بعد از روزی که به اصفهان وارد شده بود یعنی در روز سوم جمادی‌الثانی (سال ۱۱۴۲ هجری قمری) به طرف شهر شیراز حرکت کرد.

هوا سرد بود، اما قلب سپاهیان نادر گرم بود افرادی که در جنگ بر سپاهیان اشرف غلبه کرده آنان را شکست داده بودند دل خوش داشتند و مطمئن بودند تحت لوای سردارنادر دمار از روزگار باقی مانده سپاه اشرف خواهند کشید. آن کسانی که به قصد انتقامجوئی در رکاب نادر حرکت می‌کردند، دلی از سنگ داشتند. اینان می‌رفتند یا کشته شوند و راحت گردند و یا با سربه نیست کردن مسببین بدبختی و سیه‌روزی دل خود را از عذاب و عزا برهانند.

نادر برای این که افراد فرسوده نشوند، به آهستگی طی طریق می‌کرد. قوای نادر پس از عبور از ابرقو به آباده رسیدند و پس از مختصر استراحتی به سوی جاده زرقان به راه افتادند. با این که هوا سرد بود و نادر فکر نمی‌کرد اشرف خارج از شهر شیراز باشد معذلک احتیاط را از دست نمی‌داد.

لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، با چشم‌های تیزبین خود اطراف و جوانب را از نظر می‌گذراند. کوههای اطراف جاده را به دقت وارسی می‌کرد، قبل از این که قوایش از نقطه‌ای عبور کنند بر بلندی می‌رفت و پس از اطمینان خاطر از این که خطری در پیش نیست جلو می‌رفت.

نرسیده به جاده زرقان از فاصله دور در بالای کوه مشرف بر جاده اثراتی از دود که به هوا می‌رفت نظرش را جلب کرد. نادر از دیدن دودی که از نقاط مختلف کوه از دل صخره‌ها به هوا می‌رفت متعجب گردید. از راهنماها شنیده بود در بالای کوه خانه‌ها و قلاعی وجود دارد. از خود سئوال کرد: در پشت صخره‌ها در این فصل زمستان چه کسانی ممکن است مخفی شده باشند؟! سنگ چین‌هائی به نظرش آمد، شم جنگیش برانگیخته گردید.

دیده‌بانان قوای اشرف، همین که نزدیک شدن سپاهیان نادر را دیدند، به سرعت به مرکز فرماندهی خبر رساندند، دستور داده شد آتشها را خاموش کنند تا حریف توجهش جلب نشود.

نادر که با احتیاط پیش می‌آمد و لحظه‌ای چشم از کوه برنمی‌گرفت قطع شدن دود را دید، برایش مسلم گردید خبرهائی هست. فکر کرد: سنگ‌چینها برای پناه دادن قوای اشرف برپا شده است. خیال کرد نقشه حریف این باشد که در موقع عبور از جاده زرقان از کوه سرازیر گردند و سر راه بر قوایش بگیرند. نادر به چند نفر از سردارانش که همیشه در اطرافش بودند اظهار داشت: فکر می‌کنم در این کوه خبری باشد، با احتیاط پیش بروید نباید حریف بفهمد که ما نقشه‌اش را فهمیده‌ایم، برای این که توپخانه مهیا گردد و در صورت سرازیر شدن خدمتی به آنان بکند من می‌روم دستورات لازم بدهم نادر به سرعت خودش را به توپخانه رساند. توپخانه را به پشت تپه‌ای کشاند، توپ‌ها را در مکان مناسبی که دامنه کوه را زیر آتش بگیرد برپا ساخت (*).

---

* گویند:

در موقع عبور دادن توپها از نقاط صعب‌العبور و دشوار چند نفر توپچی که به کمك هم توپ سنگینی را بالا می‌بردند زمزمه کردند و گفتند: این چه مشقتی است که نادر به ما تحمیل کرده نادر از پشت سر صحبت آنان را شنید و گفت: هرچه می‌خواهید بگوئید اما کاری کنید زودتر توپها سر تپه برسد.

قوای نادر که کم و بیش از مکان مخفی شدن سپاه اشرف در کوه باخبر شده بودند خود را جمع و جور کرده برای مقابله حاضر می‌شدند. قسمتی از افراد سوارنظام در جاده زرقان در دامنه کوه پیش می‌رفتند، در این موقع سیل‌آسا سنگها به راه افتادند، صدای فریادها و غریو سپاهیان اشرف به هوا بلند شد. اسب سواران به سرعت به طرف دشت فرار کردند. در پی سنگهائی که به طرف پائین می‌غلتیدند و غوغائی به راه انداخته بودند نفرات سپاه اشرف با شمشیرهای برهنه نعره‌کشان از کوه سرازیر گردیدند. نفراتی که در جلو سپاه نادر در حرکت بودند غافلگیر شدند، قلم بعضی اسبان را سنگ شکست، تعدادی از نفرات به ضرب سنگ از پا درآمدند. غوغائی به راه افتاد، سپاهیان اشرف که از بلندی سرازیر شده بودند، به سرعت جلو می‌آمدند، از این که تفرقه بین سپاه نادر افتاده و عده‌ای را نقش زمین می‌دیدند خوشحال بودند، اطمینان داشتند این مرتبه موفق گردیده مادر دشمنان خودشان را به عزایشان خواهند نشاند.

اشرف که بر بلندی ایستاده می‌دید نقشه سیدال‌خان با موفقیت پیش می‌رود کیف می‌برد، حظ می‌کرد، در حالی که می‌خندید دستی به پشت سیدال‌خان زده گفت: احسنت بر تو، نگاه کن ببین سیدال چه کشتاری به راه انداخته‌ای، برویم برادر، موقع هنرنمائی است، تو سوار نظام را به کارانداز، منهم به قلب سپاه خواهم زد. به گمانم یک ساعت دیگر کارشان یکسره بشود. اشرف و سیدال‌خان به سرعت خود را به اسبهای خود رساندند، برای ادامه پیکار به میدان شتافتند. پیاده‌نظام اشرف با گستاخی هرچه تمامتر ستون بزرگ قوای نادر را شکافته خود را به مرکز قوای نادر رساند. جنگ سختی درگرفت.

در این موقع توپخانه نادر به کار افتاد و دامنه کوه را که عمده قوای اشرف سرازیر می‌شد زیر آتش گرفت. عمده سواران نادر به سرعت خود را به میدان جنگ رسانده با سواران اشرف که به سرکردگی سیدال‌خان از طرف دیگر دامنه کوه پیش می‌آمدند در آویختند.

توپخانه لحظه‌ای توقف نداشت و نقاطی که قوای اشرف پیش می‌آمدند زیر آتش می‌گرفت، صحنه‌هائی که قوای نادر با سپاهیان اشرف دست به گریبان بودند از آتش توپخانه مصون بودند.

نادر در حالی که تبرزین خود را سر دست گرفته بود با فریادهای: الله اکبر خود را به سوار نظام رساند. سواران نادر که از شنیدن فریادهای نادر تهییج شده بودند در حالی که به پیروی از سپهسالار بعضی الله‌اکبر می‌گفتند و عده‌ای هم از شاه مردان مدد می‌طلبیدند حمله سختی بردند، تعداد زیادی از سواران اشرف را از اسب به زیر کشاندند و باقیمانده را عقب نشاندند. نادر برای این که کمکی به قوای پیاده‌اش بنماید، پهلوی راست قوای اشرف را در نظر آورد، سوارانش را به آن طرف کشاند و حمله سختی بر جناح راست پیاده نظام اشرف برد.

سیدال‌خان سواران خود را گرد آورد، برای مرتبه دیگر یورشی به طرف قوای سوارنظام نادر آورد. پیاده‌نظام به هم درآویخته محشری برپا گردید. باد سردی می‌وزید، مانند برگ درختان سوار و پیاده نقش زمین می‌گردیدند. سوارنظام نادر به ضرب شمشیر به سرعت ستون پیاده اشراف را درهم شکستند. اشرف سعی داشت خود را به پشت صف‌های سپاهیان نادر برساند و قوایش را به محاصره اندازد.

نادر که به کوچکترین حرکات قوا توجه داشت، همین که می‌دید قوای سوار و یا پیاده حریف به طرفی متوجه می‌شوند از قصدشان باخبر می‌گردید، برای خنثی کردن نقشه آنان فوراً طرحی می‌ریخت و اجراً می‌کرد. همین که دید حریف قصد محاصره انداختن قوایش را دارد پیشدستی کرد، با سرعت سواران خود را متوجه قلب سپاه اشرف نمود، سوارانش شمشیرزنان شکافی در قلب سپاه اشرف ایجاد کرده خود را به پشت سر سپاهیانش رساندند. پیاده‌نظام نادر که خود را جمع و جور کرده از هنرنمائی‌های سواران نادر تهییج شده بودند بر فشار خود افزودند.

جنگ با شدت ادامه یافت، اندک اندک اشرف و سیدال‌خان متوجه شدند با تمام سعی و کوششی که می‌نمایند از مقابله با چنین حریف زبردستی عاجزند. هرقدر جنگ ادامه می‌یافت، تفوق قوای نادر بر سپاهیان اشرف مسلم‌تر می‌گردید. نفرات اشرف که در ابتدای جنگ حریف را منکوب و از پا درآمده می‌دانستند و اطمینان داشتند پیروز خواهند شد، روحیه خود را از دست داده به فکر حفظ جان خود برآمدند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت، سپاهیان نادر که حس می‌کردند بر حریف غلبه خواهند کرد جدیت و کوشش را به منتها حد رسانده یورشهای پی‌درپی به ستونهای پراکنده شده قوای اشرف وارد می‌آوردند. نزدیک غروب آفتاب آثار شکست در میان قوای اشرف هویدا گردید.

دسته دسته نفرات اشرف برای جان به در بردن از کشتارگاه بدون این که از فرماندهان خود اطاعت کنند پشت به میدان جنگ کرده فرار را بر قرار و کشته شدن مسلم ترجیح دادند. قوای پیاده اشرف پراکنده و درهم ریخته در حال فرار به طرف شهر شیراز عقب‌نشینی کردند.

قوای نادر به تعقیبشان پرداخته تا چشمشان می‌دید و دستشان یاری داشت از حمله دست برنداشتند و به کشت و کشتار ادامه دادند.

تاریکی هوا باعث شد، جنگ متوقف گردد. بیش از ۵۰۰۰ نفر از قوای اشرف در دشت زرقان به خاک و خون غلتیده بودند. تعداد تلفات قوای نادر اندک بود، با این که نادر دریافته بود پیروزی نصیبش گردیده است و حریف شکست خورده دیگر قادر نیست در برابرش قد علم کند، معذلک آرام و قرار نداشت. سپاهیان نادر به حال آماده‌باش برای مقابله با حملات غیرمترقبه مهیا بودند. جان عزیز است و نباید آن را از کف داد. حریف زخم خورده ممکنست از تاریکی شب استفاده کند و قصد شبیخون داشته باشد. در آن شب

سرد، در آن دشت پهناور، در آنجائی که زمین سرد و یخ‌زده بستری برای کشته شدگان تشکیل داده آسمان لحافشان بود، در آن مکانی که بوی خون وحوش گرسنه را جلب کرده برق چشمانشان مانند ستارگان در تاریکی شب از دور می‌درخشید، در آن محلی که سوز سرما خون را در عروق منجمد می‌ساخت، غالب و مغلوب در حال خوف و رجاء شب زنده‌داری کردند. سردارسیدال‌خان که متوجه شد نقشه‌ای که کشیده بود نقش بر آب گردیده است، ناراحت شده نمی‌دانست در برابر امیراشرف که شراره‌های خشم و غضب از دیدگانش می‌بارید چه بگوید و چه بکند؟!

امیراشرف که سیدال‌خان را در آن حال دید گفت: نقشه‌ای که طرح کرده بودی بسیار خوب و عالی بود اما حریف قوی پنجه و پر زور است. نقشه‌ای که تو طرح کرده بودی شیطانی بود ولی مثل این است که نادر دست اهریمنان از پشت می‌بندد، باید هرچه زودتر به شیراز رفت و فکر دیگری کرد. سردار سیدال‌خان که امیر اشرف را با وجود خشم و غضب و ناراحتی که داشت نسبت به خودش بر سر لطف دید اظهار داشت: آنچه امیر می‌خواستند انجام دهند و در شهر شیراز استقامت نمایند از کف نرفته است، باید قبل از سحرگاهان حرکت کرد و وارد شهر شد.

اشرف گفت: لحظه‌ای درنگ جایز نیست باید فوراً به طرف شیراز حرکت کرد، قبل از آن که سحرگاهان برسد باید چند فرسخ از این نقطه دور باشیم. اشرف با سواران گارد مخصوص خود و عده‌ای از سرداران و سواران که روحیه خود را باخته بودند از تاریکی شب استفاده کرده به طرف شهر شیراز راه افتادند. در بین راه به ستونهای پیاده نظامش که شکست خورده بودند و برای جان به در بردن از معرکه به سرعت به طرف شیراز می‌رفتند، برخورد کردند.

افراد فراری به تصور این که قوای نادر آنان را تعقیب می‌نمایند می‌کوشیدند خود را مخفی سازند. به دستور اشرف سردار سیدال‌خان آشنائی می‌داد و آنان را تهییج می‌کرد سریعتر خود را به شهر شیراز برسانند.

اشرف به وسیله سیدال تقاضای صلح کرد...

سحرگاهان همین که نادر فهمید اشرف و سپاهیانش میدان جنگ را ترک گفته به طرف شیراز عقب نشسته‌اند به سوارنظام دستور داد به تعقیبشان بپردازند. سواران نادر در بین راه تعداد زیادی از قوای اشرف که فرار می‌کردند اسیر نمودند، سلاح آنان را گرفته با شال و کمر کت‌هایشان را بسته محافظینی بر آنان می‌گماشتند تا به قوای پیاده نظام که از عقب می‌رسیدند تحویل دهند. به این ترتیب تعداد زیادی از پیاده‌نظام اشرف اسیر گردیدند. سوارنظام نادر تا دو فرسخی شهر شیراز پیش رفتند، چون اثری از اشرف و قوای سوار نظامش ندیدند اطراق نموده منتظر بقیه قوا گردید.

نادر همین که متوجه شد اشرف و باقیمانده سپاهش به شهر شیراز وارد گردیده‌اند، برای این که افرادش استراحت کنند و برای محاصره کردن شهر آماده گردند دستور داد اردوگاهی ترتیب دهند، خیمه‌ها را برپا سازند.

چابک سواران اشرف و آن کسانی که توانسته بودند از جلوی سپاه نادر فرار کنند خبر دادند قوای نادر در دو فرسخی شهر خیمه و خرگاه برپا کرده‌اند. اشرف فکر کرد با چنین حریف سرسختی که چهارمرتبه او را شکست داده به خصوص که عمده سپاهش از کفش رفته است قدرت برابری ندارد، به فکر افتاد از در دوستی درآید و تقاضای صلح و صفا کند. سردار سیدال‌خان را از قصد خود باخبر ساخت، به او مأموریت داد به اردوگاه نادر برود و از او زینهار بخواهد. سردارسیدال‌خان در برابر اظهار امیراشرف متعجب گردید و گفت ما می‌توانیم در شهر شیراز در برابر قوای نادر استقامت کنیم، وقتی که دیدیم استقامت فایده ندارد آن وقت ممکن است به چنین اقدامی دست بزنیم. اشرف که مأیوس به نظر می‌آمد گفت: تاکنون چهارمرتبه از نادر شکست خوردیم، عمده قوای خود را از کف دادیم، مقابله با این مرد جنگی که مانندش را ندیده‌ام کار دشواری است و من فایده‌ای در آن نمی‌بینم. او بی‌باک و سرسخت است، هر حیله جنگی که ما به کار می‌بریم و اطمینان داریم توفیق نصیبمان می‌گردد با شکست مواجه می‌شود. باید اعتراف کنم او نه تنها اسمش نادر است بلکه از نظر شخصیت هم نادر می‌باشد.

سردارسیدال‌خان برای این که شانه از زیر بار خالی کند اظهار داشت: با این همه دشمنی که شخص من در حق نادر کردم تصور نمی‌کنم صلاح باشد نزد او بروم.

اشرف که در قیافه سردارسیدال‌خان آثار ترس را می‌خواند، پوزخندی زد و گفت: سردار خیلی جان خودت را دوست داری، اطمینان داشته باش او نه تنها از نظر جنگجوئی نادر است بلکه آن طور که شنیده‌ام از نظر مردانگی نیز نادر و بی‌نظیر است. او به کسی که برای مذاکره صلح به نزدش می‌رود حمله نمی‌کند، تو می‌توانی با اطمینان خاطر بروی و از صلح و صفا با او صحبت کنی، او مرد است و ممکن نیست قدمی برخلاف مردانگی بردارد. سردارسیدال‌خان قرار نبود این قدر جبون و ترسو باشی!؟ سردارسیدال‌خان که تحقیر شده بود اظهار داشت: تصور می‌کنم در میدان جنگ بر امیر ثابت شده باشد ترسی ندارم و از روبرو شدن با نادر باک ندارم. اما...

اشرف که از گفت و شنود خسته شده بود کلامش را قطع کرد و آمرانه دستور داد: فوراً حرکت کند، راجع به شرایطی که ممکن است به صلح و صفا منجر شود با نادر مذاکره نماید.

سردارسیدال‌خان که امیراشرف را مصمم دید گفت: به امری که امیر فرموده‌اند اطاعت می‌کنم، الساعه شخصاً به طرف اردوی نادر حرکت می‌نمایم. استدعا دارم امیر تعیین فرمایند در چه حدودی اختیار دارم در اطراف صلح نادر مذاکره کنم. امیراشرف اظهار داشت: باید نادر را راضی کنی کرمان و سرزمین افغانستان را به ما واگذارد، ماهم شیراز را به او تسلیم خواهیم کرد. منظور ما هم این است که فرصتی داشته باشیم تا قوائی گرد آوریم و وقت دیگری حساب خود را با نادر تصفیه کنیم.

سردارسیدال‌خان با عده‌ای سوار به طرف اردوی نادر به راه

افتادند، برای این که بفهمانند برای جنگ نیآمده‌اند پارچه سفید بزرگی بر سر نیزه زدند. طلایه‌داران اردوی نادر و دیده‌بانان به سپهسالار نادر خبر دادند: چند نفر سوار از شهر شیراز خارج شده به طرف اردوگاه می‌آیند. نادر از شنیدن این خبر خوشحال شد، دستور داد از شلیک کردن تیر به طرف آنان خودداری شود، با مهربانی از آنان پذیرائی به عمل آید. سردارسیدال‌خان که بدون صلاح با سوارانش آمده بود پس از رسیدن به اردو تقاضای شرفیابی به حضور سپهسالار را نمود. پس از کسب اجازه او را به حضور نادر بردند. سردارسیدال‌خان مردی جنگی و رشید بود، میل داشت در حضور نادر ارزش خود را حفظ کند و سستی نشان ندهد اما ابهت نادر به حدی بود که بی‌اختیار در برابر نادر سر فرود آورد و سلام گفت.

نادر گفت: سردار سیدال‌خان خوش آمدی، منظورت از آمدن به اردوی ما چیست؟ آیا باز هم اشرف قصد خدعه و نیرنگ دارد؟!

سردارسیدال‌خان گفت: چنین نظری در بین نیست، من از طرف امیر اشرف آمده‌ام صلح و صفای عادلانه‌ای پیشنهاد کنم تا به جنگ و خونریزی خاتمه داده شود. نادر خنده‌ای کرد و اظهار داشت: آرزوی من هم این است که بین ما که ایرانی هستیم و دارای یک ملیت و یک کیش و آئین هستیم صلح و صفا برقرار باشد. البته سردار سیدال‌خان به خاطر دارید ما برای سرکوبی عده‌ای خودسر به طرف هرات رفته بودیم، اشرف به فکر این که در خراسان کسی نمانده است به موقع حرکت کرده بود تا از پشت سر ضربتی وارد آورد، به خواست پروردگار لایزال قبل از آن که این ضربت را وارد سازد ما از کار هرات فارغ شده بودیم، به موقع رسیدیم و در مهماندوست اولین درس لازم را به اشرف دادیم. در آن موقع اشرف به فکر صلح و صفا نبود، برای مقابله به جمع‌آوری قوا و تجهیزات پرداخت، به هر کجا قدم گذاشت ظلم و ستم روا داشت، مردم بی‌پناه، زارع و برزگر هر کس را در سر راه خود یافت کشت، مانند راهزنان و دزدان تنگ‌خوار را برگزید، شبانه بر سپاهیان ما شبیخون زد، بخواست پروردگار، دلاوران جنگی و سپاهیان من بر او غلبه یافتند و او را پس نشاندند. اشرف می‌توانست پس از این شکست دوم به فکر صلح و صفا باشد اما... چنین درخواستی نکرد و وارد تهران شد. سردارسیدال‌خان شما شاهد و ناظر بودید، اشرف چقدر مردم بی‌گناه و بی‌پناه را در تهران و اطراف آن از دم تیغ گذرانده چگونه در مورچه‌خور اصفهان برای مبارزه مجدد مهیا گردیده است. قادر متعال خواست در دشت مورچه‌خور برای مرتبه سوم غلبه با ما باشد و اشرف شکست بخورد و به طرف اصفهان عقب‌نشینی کند. این مرتبه هم اشرف به فکر صلح و صفا نیافتاد. سردار سیدال‌خان شما شاهد و ناظر بوده‌اید در اصفهان چه فجایعی شده است، چه خونها ریخته شده و چه جنایاتی اشرف و همراهانش مرتکب گردیدند، چگونه شهر را مانند دزدان چاپیده همه چیز را غارت کردند؟ البته شما که شخصاً ناظر بودید بهتر واقفید چه کردند؟ و لازم به توضیح نیست.

سردارسیدال‌خان، پس از سه شکست پی‌درپی اشرف می‌توانست به فکر صلح و صفا باشد اما او در کوههای کنار جاده زرقان مانند لاشخور پناهگاه ساخته بود، با مکر و حیله می‌خواست سپاهیان دلیر و رشید مرا از پا درآورد، شخص شما سردارسیدال‌خان حاضر و ناظر بودید، چگونه ناجوانمردانه برای نابود ساختن ما کمر بسته بود. حمد خداوند متعادل و قادر لایزال که در این چهارمین جنگ هم فتح نصیب ما گردید. اما در این چهار جنگ چندین هزار نفر سواران اصیل و نجیب، برادران عزیز و گرامی من، کسانی که برای عظمت ایران جان بر کف گرفته‌اند از بین رفته‌اند. پروردگاری که به من و همراهان من نیرو داده است تا ایران را از وضع رقت‌باری که در سال‌های اخیر گرفتار شده است برهانیم باز هم قدرت عنایت خواهد فرمود دفع شر بنمائیم و انتقام خونهای ریخته شده و شهیدان جنگ را از مسببین بگیریم، غاصبین تاج و تخت را بر جای خود بنشانیم. سردارسیدال‌خان، گمان می‌کنم اشرف خیلی دیر به فکر صلح و صفا افتاده است.

سردارسیدال‌خان که در برابر بیانات نادر ناراحت شده بود اظهار داشت: وقایعی رخ داده، جریاناتی پیش آمده است، گذشته هرچه بود گذشته است، از هر کجا جلو ضرر گرفته شود نفع خواهد بود، هر جنگی تلفاتی خواهد داشت، آیا بهتر نیست از ادامه آن خودداری شود؟!

نادر اظهار داشت: البته که بهتر است، ما همه با هم برادریم، من همان قدر که برای سواران از بین رفته سپاه خود متأثر هستم برای سواران و افرادی که زیر بیرق اشرف جمع شده و به دست سواران و سپاهیان من از بین رفته‌اند غبطه می‌خورم و متأثر هستم.

سردارسیدال‌خان گفت: برای این که به جنگ خاتمه داده شود چه نظری دارید؟!

نادر اظهار داشت: تسلیم شدن اشرف و کلیه سپاهیانش بدون هیچ قید و شرطی، در صورتی که اشرف و سپاهیانش تسلیم گردیدند از نظر مال و جان ایمن خواهند بود، آزاد خواهند بود به خانه و مسکن و مأوای خود بدون این که کسی مزاحمتی برایشان فراهم کند برگردند.

سردارسیدال‌خان که از شنیدن پیشنهاد نادر ناراحت شده بود گفت: تصور نمی‌کنم امیراشرف حاضر باشند چنین شرطی پذیرند.

نادر اظهار داشت: به عقیده سردارسیدال‌خان بعد از این همه فجایع که اشرف و کسانش به بار آورده‌اند آیا می‌توان شرایط دیگری پذیرفت؟ در صورتی که شرایط معقول‌تری که مناسب باشد دارید بگوئید!

سردارسیدال‌خان گفت: برای این که تأمینی باشد و صلح و صفا برقرار گردد، تصور می‌کنم اگر برای امیراشرف حقی ایجاد شود که بتواند با همراهان و کسان خود به آنجا برود و کسی را با او کاری نباشد غائله خاتمه یابد و جنگ پایان پذیرد. نادر در حالی که با محاسن خود بازی می‌کرد پرسید: چطور حقی؟! واضح‌تر بگوئید!

سردارسیدال‌خان اظهار داشت: اگر فرمانروائی بر کرمان و افغانستان به اشرف واگذار گردد، در برابر او هم شهر شیراز را تخلیه

خواهد کرد و قوای خود را به طرف شهر کرمان خواهد کشاند، جنگ و خونریزی خاتمه خواهد یافت. البته اشرف در آن قسمت، شما هم در قسمت‌های دیگر حکومت خواهید داشت.

نادر با غضب اظهار داشت: یک وجب از خاک ایران را به اشرف نخواهم داد، اگر تسلیم شد در امان است والا جنگ ادامه خواهد یافت.

سردارسیدال‌خان که نادر را مصمم دید اظهار داشت: در صورتی که اجازه بفرمائید نتیجه مذاکرات را به عرض امیراشرف می‌رسانم، اگر راضی شدند تسلیم خواهند شد. نادر دستور داد سردارسیدال‌خان و سوارانش را بدرقه کنند، بدون این که آسیبی به آنان برسد بگذارند به طرف شیراز بروند.

سردارسیدال‌خان که تحت‌تأثیر گفته‌های نادر قرار گرفته بود راه بین اردوی نادر و شهر شیراز را به سرعت پیمود، در طول راه فکر می‌کرد: با نادر مصمم چگونه می‌شود رفتار کرد؟! چطور ممکن خواهد شد از چنگ او خلاصی یافت و جان به در برد؟! راههای مختلفی در نظر آورد، چون برایش مسلم بود از جنگ کردن با نادر فایده‌ای نخواهد برد راههای خدعه و نیرنگ زدن بیشتر به خاطرش می‌آمد و به آنها فکر می‌کرد.

امیراشرف در خفا شهر شیراز را ترک کرد. نادر به تعقیبش پرداخت...

امیراشرف کاملا بی‌تاب بود و انتظار داشت از نتیجه مذاکرات سردارسیدال‌خان و نادر باخبر گردد. وقتی که به او خبر دادند، سیدال‌خان و چند سوار که همراهش به اردوی نادر رفته بودند به شهر نزدیک می‌شوند خوشحال گردید. سردارسیدال‌خان جریان مذاکرات را جزٔ به جزٔ برای امیراشرف تعریف کرد و گفت: در صورتی که امیر و سپاهیانش تسلیم گردند نادر قول داده است به مال و جان تسلیم شدگان آسیبی نرساند.

امیراشرف فریاد کشید: مگر ممکن است به چنین پستی و خفتی تن داد، برای من مرگ سزاوارتر از تسلیم شدن است. سیدال تو بگو بدانم آیا ممکن است چنین کاری کرد؟ سردارسیدال‌خان اظهار داشت: قبل از آن که به نزد نادر بروم، عرض کردم، ما می‌توانیم شهر شیراز را سنگربندی کنیم، مدت‌ها در برابر نادر ایستادگی نمائیم. امیراشرف فکری کرد و گفت: نادر شهر را محاصره خواهد کرد، راههای رسیدن آذوقه به شهر را به روی ما خواهد بست، قحطی و غلاً برپا خواهد شد، همان طور که شهر اصفهان به چنگ ما افتاد سرانجام شهر شیراز به دست نادر و سپاهیانش خواهد افتاد، آن وقت سرنوشت ما معلوم است. سردارسیدال‌خان اظهار داشت: اتفاقات زیادی ممکن است بیافتد و سرانجام به پیروزی ما تمام شود. ممکن است از کرمان و افغانستان و سایر نقاط سپاهیانی گرد آورد و شهر شیراز را از محاصره درآورد. امیراشرف گفت: به شرطی ممکن است چنین عملی انجام داد که شخصاً اقدام کنیم والا با بودن ما در شهر شیراز و نداشتن رابطه با نقاط دیگر هیچگونه امیدی نخواهد بود. سردارسیدال‌خان گفت: هر امر و دستوری که امیر بفرمایند اطاعت خواهد شد.

امیراشرف فرماندار شیراز را خواست و گفت: سپاه نادر در دو فرسخی شهر اردوگاه خود را برپا کرده‌اند، پس از رفع خستگی به طرف شهر حرکت خواهند کرد و شهر را محاصره خواهند نمود. در صورتی که ما بخواهیم دست روی دست بگذاریم و بنشینیم طرفی نخواهیم بست. باید به فکر تهیه مقدمات لازم بود و حساب سپاهیان نادر را رسید. فعلا شما به حد کفایت آذوقه دارید، ساخلوی شهر قوی است، اگر من و سپاهیانم بخواهیم در اینجا بمانیم آذوقه زودتر تمام می‌شود و ما در مضیقه خواهیم افتاد، از هیچ طرف هم آذوقه به شهر نخواهد رسید، سرانجام قحطی ما را از پا درخواهد آورد. فرماندار شیراز اظهار داشت: پیش‌بینی امیر کاملا صحیح است! پس چه باید کرد؟

امیراشرف گفت: من و سپاهیانم شهر را ترک خواهیم کرد، بدون سر و صدا، قبل از آن که توجه نادر جلب شود به طرف کرمان خواهیم رفت، به سرعت افراد جنگی و آذوقه جمع‌آوری خواهیم کرد و به کمک شما خواهیم آمد تا مراجعت ما باید سعی کنید شهر را حفظ کنید، از تسلیم شهر خودداری نمائید. فرماندار شیراز اظهار داشت: این فکر بسیار پسندیده است، رأی امیر صحیح می‌باشد.

سران سپاه امیراشرف از تصمیم امیر اطلاع یافتند، همگی برای خروج از شهر شیراز مهیا و آماده گردیدند. برای مرتبه دیگر کجاوه‌ها را روبه راه نمودند، زن‌های حرمسرا را به سرعت به راه انداختند.

امیراشرف که می‌دانست با ذخایر نقدی و جواهرات سلطنتی که در اختیار دارد همه چیز می‌تواند تهیه کند، برای حمل آنها شخصاً نظارت کرد، خورجین‌های پر از سکه‌های زر و سیم و صندوقهای جواهرات را بر پشت قاطرها بستند و از دروازه جنوبی شهر شیراز به طرف پل فسا حرکت کردند.

سپاهیان اشرف که در چهار جنگ از نادر شکست خورده بودند حرکت از شیراز را به فال نیک گرفته به سرعت به راه افتادند. بدین ترتیب روز ۱۲ جمادی‌الثانی ۱۱۴۲ هجری قمری امیراشرف با کسان و بستگان و سپاهیانش از شهر شیراز خارج گردیدند.

نادر در اردوگاه خود منتظر بود، از شهر شیراز خبری برایش بیاورند تا تکلیف خود را بداند. او خوب می‌دانست شرایط پیشنهادیش سنگین است و اشرف آنها را قبول نخواهد کرد. او به ظل‌الله قول داده بود اشرف را زنده و یا مرده تحویل دهد، به این جهت شرایطی پیشنهاد کرد که اشرف آنها را قبول نکند. نادر اطمینان داشت بعد از چهار شکستی که به اشرف وارد آورده است، بعد از آن همه تلفاتی که سپاهیان اشرف دیده‌اند دیگر قادر نخواهند بود با او برابری کنند، به این جهت منتظر بود جواب نامساعدی بشنود تا به جنگ ادامه دهد، به قول خود وفا کند و در برابر ظل‌الله روسفید گردد.

دیده‌بانان قوای نادر در فعالیت بودند لحظه‌ای شهر شیراز را از نظر دور نداشتند، سواران گشتی نادر مرتباً در رفت و آمد بودند.

هرچند حرکت اشرف و قوایش مخفیانه و در کمال سرعت انجام گرفت معذلک از نظر تیزبین دیده‌بانان قوای نادر مکتوم نماند. به نادر خبر دادند: اشرف و سپاهیانش شهر شیراز را پشت سر گذارده‌اند و از دروازه جنوب شهر به طرف فسا حرکت کرده‌اند (*).

نادر به سواران خود دستور داد شهر شیراز را دور زده به سرعت حرکت کنند و اشرف را دنبال نمایند. همین که سواران حرکت کردند، قوای پیاده و توپخانه را به راه انداخت و برای پیوستن به سوارنظام به سرعت پیش راند.

امیراشرف زنان حرمسرا و جواهرات و نقدینه را در جلو سپاهیان حرکت داده پیاده‌نظام و سوارانش در عقب حرکت می‌کردند، اشرف پیش از هرچیز به جواهرات و سکه‌های زر و سیم و شاهزاده خانمهای صفوی که در حکم گروگان در اختیارش بودند اهمیت می‌داد، تمام سعی و کوشش این بود هر قدر ممکن شود آنان را از معرکه دور سازد به این جهت با سرعت هرچه تمامتر این قسمت از قافله را از شهر شیراز دور ساخت به خواجگان حرمسرا و محافظین قافله جواهرات و نقدینه دستور داد به سرعت پیش روند، لحظه‌ای توقف ننمایند به این جهت این قسمت از قافله، از پل فسا عبور کرده به طرف کرمان پیش رفتند.

جنگ در سرزمین فسا...
شکست و فرار اشرف...

عقبداران لشکراشرف که متوجه آمدن سواران نادر شدند به اشرف خبر دادند خطر نزدیک است. در این موقع نیروی اشرف در حدود ۵۰۰۰ نفر بودند.

امیراشرف با سردارسیدال‌خان و سران سپاهش مشورت کرده تصمیم گرفت در جلو پل فسا صف‌آرائی کنند و برای جنگیدن با نادر مهیا و آماده گردند. این تصمیم به سرعت عملی گردید، سپاهیان اشرف موضع گرفتند.

سواران نادر متوجه توقف سپاهیان اشرف شدند، از این که توانسته بودند. از فرار اشرف جلوگیری نمایند خوشحال گردیدند. چون از راه‌پیمائی خسته بودند به استراحت پرداخته منتظر رسیدن نادر گردیدند. سپهسالار با عمده قوای پیاده و توپخانه به سوارنظام پیوستند. همین که نادر از کم و کیف اوضاع باخبر گردید و از بلندی مواضع قوای اشراف را دید به سواران حمله، فرمان داد برای یورش آوردن به طرف قوای اشرف آماده و مهیا گردند.

دیده‌بانان قوای اشرف که تعداد قوای نادر را زیاد می‌دیدند و بنا به سوابقی که داشتند گرفتارترس و وحشت بودند به امیراشرف خبر دادند ایستادگی در برابر نادر ممکن نیست، همگی فنا و نابود خواهند شد. امیراشرف و تمام سران سپاهش نیز از مقابله با قوای نادر وحشت داشتند. امیراشرف فکر کرد برای مرتبه دیگر پیکی برای صلح و صفا بفرستد. این مرتبه چند تن از پیرمردان ریش سفید را برگزید و به آنان دستور داد به حضور نادر بروند، درخواست کنند: از تعقیب اشرف صرفنظر نموده اجازه دهد او و کسانش به طرف افغانستان بروند و از ادامه جنگ خودداری نماید.

به نادر که مشغول صف‌آرائی برای حمله بود خبر دادند چند نفر سوار از طرف اردوی اشرف با علم سفیدی که افراشته‌اند پیش می‌آیند. سپهسالار نادر دستور داد آنان را به حضورش بیآورند.

ریش‌سفیدان افغانی شرفیاب شدند، پس از عرض سلام و تهنیت یکی از آنان که دنیا دیده و سرد و گرم ایام چشیده بود اظهار داشت: در این سرمای زمستان با زن و بچه خود شهر شیراز را ترک گرفته‌ایم، می‌رویم به خانه و مسکن اولیه خود برگردیم، آیا سزاوار است سردارنادر به ما چنین اجازه‌ای نفرمایند؟ سپهسالار نادر در جواب گفت: چون هوا سرد است و در این سرما سزاوار نیست شما پیرمردان روشن ضمیر و زن و بچه شما سفر نمائید، به این جهت می‌خواهم مانع حرکت شما شوم. در سرما سفر کردن ناراحتی ایجاد می‌کند، من میل دارم شما در امن و امان و راحت باشید.

ریش سفیدان از بیانات نادر اظهار خشنودی کردند و بزرگتر آنان گفت: ما از محبت سرداربزرگ و لطف و عنایتی که دارند تشکر می‌نمائیم، استدعا داریم به ما تأمین داده شود. سپهسالارنادر اظهار داشت: مگر سردار سیدال‌خان برای شما خبر نیاورد که من حاضر شده‌ام به همگی شما تأمین بدهم. مگر پیغام نیآورد که من از برادرکشی بیزارم، شما ایرانی هستید، ما همه با هم برادر هستیم، برادرکشی رسم مردی و مردانگی نیست، من که تأمین داده بودم چه دلیلی داشت آن را قبول نکنید و مخفیانه فرار کنید؟

یکی از ریش‌سفیدان اظهار داشت: ما فرار نمی‌کردیم، بلکه می‌رویم به خانه و مسکن و مأوای خود برسیم. آیا سردار نادر در این حرکت ما را فرار می‌دانند؟! نادر گفت: شما آزاد هستید ولی برای این که در امن و امان به سر منزل خود بروید، شرطی کرده بودم، چون آن شرط انجام نشده است به حرکت سریع شما جز فرار کردن چیزی نمی‌توان اطلاق کرد. تا این شرط انجام نشود معلوم است غیر از خدعه و نیرنگ نظری ندارید.

یکی از ریش سفیدان اظهار داشت: چه شرطی سپهسالار فرموده‌اند؟ نادر در حالی که آثار تصمیم و اراده از چهره‌اش هویدا بود اظهار داشت: تسلیم شدن اشرف! بروید به اشرف بگوئید: تنها راهی که برای صلح و صفا وجود دارد این است که شخصاً بیآید و تسلیم شود. هرچند ظلم و شقاوتی که اشرف در مدت ۷ سال به مردم

---

* **بموجب مدارکی** نادر شهر شیراز را فتح کرد و تا چند روز قبل از عید نوروز سال ۱۱۴۲ هجری قمری در شیراز ماند. اصلاحات عمرانی کرد: علی مردانخان شاملو را نزد محمدشاه گورکانی فرستاد تا قصد ویرا برای تصرف کردن قندهار باطلاع او برساند و باو اخطار کند مصالح ایران ایجاب میکند به محض شروع عملیات علیه افغانان مرزهای کشور خود را به روی فراریان ببندند. نادر قبل از عزیمت از شیراز محمد علیخان پسر اصلانخان را به حکمرانی فارس منصوب نمود.

نموده از حد فزون است و من به حکم وجدان وظیفه دارم تقاص آن همه بی‌عدالتی‌ها بنمایم اما برای آخرین مرتبه مردانه قول می‌دهم، در صورتی که تسلیم شود نزد ظل‌الله شفاعت کنم، آسیبی به او وارد نیاید. بیش از این هم با شما بحثی ندارم، ممکن نیست هیچگونه قید و شرط دیگری بپذیرم.

ریش‌سفیدان افغان برای ابلاغ گفته‌های نادر به امیراشرف رخصت طلبیدند و به طرف اردوی اشرف به راه افتادند. در طول راه فکر می‌کردند و با هم کنکاش می‌نمودند چه رویه‌ای پیش گیرند؟!

یکی از آنان گفت: اگر امیراشرف تسلیم شود نادر به قول خود رفتار خواهد کرد، به ما تأمین خواهد داد و خطری برای ما نخواهد بود. باید سعی کنیم امیراشرف برود تسلیم شود. دیگری اظهار داشت: ممکن است، اما باید دید با امیراشرف چه رفتاری خواهد کرد؟ آیا صحیح است ما که این همه از قبل امیراشرف استفاده کرده‌ایم، او را یکه و تنها بگذاریم، تسلیم و اسیر گردد!؟ دیگری گفت: بهتر است مطالب رد و بدل شده را برای امیر بگوئیم، اگر تصمیم گرفت تسلیم شود مختار است، در صورتی که خواست جنگ کند تا نفس آخر با نادر بجنگیم، مردانه جان دادن در میدان جنگ بهتر از آن است که نسبت به ولینعمت خود نارو بزنیم و ناجوانمردی کنیم.

امیراشرف منتظر بود، اطمینان داشت، نادر تسلیم بلاشرط او را خواستار است و چون مایل نبود تسلیم شود از فرصتی که یافته بود استفاده کرد، سپاهیانش را برای جنگیدن با حریف آماده کرد، قسمتی از بار و بنه سپاهیانش را به سرعت از پل فسا عبور داد، تا آنجا که میسر بود زنها و بچه‌ها و پیرمردان که با سپاهیانش آمده بودند به آن طرف پل انتقال داد، به آنان دستور داد به سرعت دور شوند. امیر اشرف از اینکه جواهرات و حرمسرایش فرسنگها از پل دور شده بودند خوشحال بود، فکر می‌کرد با تمام قدرت جنگ خواهد کرد، به فرض آن که سپاهیانش نتوانستند استقامت کنند با آن عده که ممکن شود فرار خواهد نمود و از معرکه جان به در خواهد برد. وقتی که ریش‌سفیدان آمدند و به او خبر دادند: نادر چه شرطی دارد، برای آزمایش آنان اظهار داشت: عقیده شما چیست؟ آیا فکر می‌کنید پذیرفتن این شرط صلاح باشد؟!

سردارسیدال‌خان و دیگران متفقاً اظهار داشتند: ما تسلیم نظر امیر هستیم، همگی حاضریم تا قطره آخر خون خود را نثار امیر کنیم.

امیراشرف در برابر یاران وفادار و مصمم خود اظهار داشت: به‌بینم خداوند چه می‌خواهد!؟

نادر مدتی صبر کرد، چون از طرف سپاهیان اشرف خبری نشد، حس کرد اشرف تسلیم نخواهد گردید، به سرداران سپاهش دستور داد: برای حمله مهیا و آماده گردند، همین که شیپور حمله نواخته شد به حرکت درآیند.

هوا تیره و تار بود، باران به شدت می‌بارید، شاید اشرف فکر می‌کرد: در زیر باران قوای نادر دست به حمله نخواهند زد و او فرصت خواهد داشت بقیه بار و بنه و زنان و پیرمردان و بچه‌ها را از پل فسا رد کند.

صدای شیپور حمله در فضا طنین‌انداز شد، سواران حمله نادری در حالی که هلهله می‌کشیدند و شمشیرهای خود را در فضا حرکت می‌دادند همانند دریائی خروشان به راه افتادند، سیل‌آسا به طرف قوای اشرف پیش آمدند. سوار و پیاده اشرف برای دفاع مهیا و آماده گردیده بودند. جنگ در کمال شدت درگرفت. زن و بچه و پیرمردان که به سرعت از پل می‌گذشتند در برابر هجوم و حمله مضطرب گردیده بر سرعت خود افزودند. پل تنگ بود و عبور آن جمعیت مشکل. عده‌ای از ترس جان خواستند از رودخانه عبور کنند، به این جهت به آب زدند. آب رودخانه که در اثر بارانهای فصل فزونی یافته بود در حالی که می‌غرید و پیش می‌رفت عده‌ای را به کام کشید. باران می‌بارید و لحظه به لحظه بر شدت ریزش باران افزوده می‌شد.

سواران نادر که در چهار جنگ پیروز شده بودند با اطمینان خاطر، در کمال جرأت و جسارت شمشیر می‌زدند، قوای اشرف که در چهار جنگ شکست خورده بودند و روحیه متزلزلی داشتند برای حفظ جان خود دفاع می‌کردند. حمله قوای نادر به حدی شدید و برق‌آسا بود که قوای اشرف نتوانستند ایستادگی کنند، سیلاب خون به راه افتاد. صدای چکاچک شمشیر سواران نادری، فریاد و ناله زخمی‌ها و کسانی که جان شیرین از کف می‌دادند، غرش رودخانه، صدای ریزش باران، بوق و کرنا و صدای شیپورهای طرفین محشری برپا کرد.

امیراشرف فرماندهی جناح راست قوای خود را در دست گرفته فرماندهی جناح چپ را به سردارسیدال‌خان واگذار کرد، چون پای جان در میان بود مردانه می‌جنگیدند. حملات سپاهیان نادر به حدی شدید بود و تلفات وارده در لحظات اول یورشی که آوردند به اندازه‌ای زیاد بود که پایه‌های قلب اشرف فرو ریخت. برای این که جان سالم به در برد به فکر افتاد از معرکه بگریزد.

سواران نادر غوغا کردند، به هر طرف رو آوردند از کشته پشته ساختند. یاران اشرف در کمال قدرت و رشادت جنگیدند. با این که تعدادشان در برابر قوای نادر کمتر بود معذلک کوشیدند حملات را دفع کنند. امیراشرف برای نجات خود به رودخانه زد و از آب گذشت، سوارانی که در اطرافش شمشیر می‌زدند به تبعیت او به آب زدند و از رودخانه گذشتند، دیگران هم به تأسی از کسانی که به آن طرف رودخانه رفته بودند به فعالیت پرداختند، عده‌ای به طرف پل فسا عقب‌نشینی کردند. تعداد نفراتی که می‌خواستند از پل بگذرند زیاد بود، ضمن فشار به یکدیگر عده‌ای به رودخانه افتاده طعمه امواج خروشان رودخانه گردیدند.

عده‌ای از آن کسانی که پیاده بودند و می‌خواستند از پل بگذرند، به زیر سم اسبان افتاده استخوانهایشان شکست. از طرفی سواران نادر هلهلهٔ شادی و فتح و پیروزی می‌کشیدند، از طرفی دیگر ناله و فریاد کسانی که در رودخانه غرق می‌شدند، از پل به داخل رودخانه می‌افتادند، در زیر سم ستوران له می‌گردیدند، محشری برپا

کرد.

باران کماکان با شدت می‌بارید. صدای غرش رودخانه به مجموعه این صداها پیوست وحشت و ترس به منتها حد در دل یاران اشرف انداخت.

امیراشرف با سرعت از پل فسا دور شد و برای حفظ جواهرات و نقدینه‌ای که قبلا از پل گذرانده بود، برای دور کردن شاهزاده خانمهای صفوی و حرمسرایش از معرکه، مهمیز بر اسب باد پایش زد و به سرعت به جلو رفت. سرداران و سواران اشرف هم که جان از معرکه به در برده بودند به پیروی از امیر فرار را بر قرار ترجیح داده به تاخت گذشتند.

در این طرف پل فسا، در برابر سواران نادر، جز کشته و زخمی، تعدادی افراد پیاده‌نظام اشرف، عده‌ای زن و پیرمرد و اطفال خردسال که به موقع نتوانسته بودند از پل بگذرند، سپاهی باقی نماند.

نادر می‌خواست شیراز را تصرف کند اما...

نادر بر بلندی ایستاده به این منظره چشم دوخته بود، از این که مرتبه دیگر اشرف و قسمتی از سوارانش فرار کردند و غائله خاتمه نیافت ناراحت شد.

سواران نادر منتظر دستور سپهسالار بودند تا به تعقیب دشمن بپردازند اما نادر در فکر بود شیراز را مسخر کند و به شهر امنیت بخشد، به سربازانش استراحت دهد و بعداً به جنگ ادامه دهد.

نادر می‌دانست تمام صفحات جنوب در دست امیر اشرف می‌باشد، او راهها را نمی‌شناخت و نمی‌دانست آینده چه خواهد شد، در سر راه با چه موانعی برخورد خواهد کرد؟! به این جهت دستور داد سوارانش توقف نمایند. آنچه از بار و بنه لشکریان اشرف بود جمع‌آوری گردید، نفراتی که باقی مانده بودند اسیر شدند، سلاح از چنگشان خارج گردید. به رسم همیشگی به دست اسیران نعش شهیدان و کشتگان را به خاک سپردند، به زخمی‌ها رحمت آورده آن کسانی که امید به زندگیشان می‌رفت زخم‌بندی کردند. تعدادی از زخمی‌شدگان که زجر می‌بردند و حس می‌کردند رفتنی هستند، عده‌ای از سپاهیان اشرف که مردانگی داشتند و نمی‌خواستند اسیر باشند، قبل از افتادن به دست سپاهیان نادر و اسیر شدن و خفت دیدن با خنجر قلب و جگرگاه خود را دریده از قید حیات وارستند. سپهسالار نادر که این همه شهامت و جرأت و جسارت را می‌دید متأسف بود، فکر می‌کرد: اگر به عوض این برادرکشی تمام این قوا متمرکز می‌شد، هیچکس جرأت برابری با آنان نداشت.

شب فرا می‌رسید، رگبار متوقف شده بود. در افق مغرب اشعه زرین آفتاب ابرها را شکافته منظره بدیعی به وجود آورده بود. نادر خدا را شکر نمود، از او درخواست کرد آنقدر نیرو به او عنایت فرماید تا گردنکشان را سرکوبی دهد و ایران را بزرگ و سربلند سازد. به دستور نادر خیمه و خرگاه برپا کردند، فرمان استراحت صادر گردید، فدائیان نادر سرمست از پیروزی حاصله به استراحت پرداختند.

صبح روز بعد نادر و سردارانش عناد اسب‌ها را به طرف شیراز برگرداندند تا شهر را مسخر نمایند. وقتی که برابر شهر رسیدند متوجه گردیدند دروازه‌ها بسته شده، خندقهای اطراف پر از آب است و محافظین شهر برای پایداری و استقامت در برج و باروها آماده و مهیا هستند.

شهر شیراز مانند نگین انگشتر در میان گرفته شد و محاصره گردید. نادر بر بالای تپه‌ای مشرف بر شهر بگردش پرداخت و وضع برج و باروی شهر را از نظر گذراند. سعی داشت نقاط ضعیف را پیدا کند، راههای سهل برای وارد شدن به شیراز را بیابد. در تمام تفحصاتی که نادر نمود، متوجه شد برج و باروی شیراز مستحکم است و تسخیر شهر به این سهولت مسیر نخواهد بود. نادر فکر کرد: اگر بخواهد قوای خود را برای تصرف شهر شیراز به کار اندازد ممکن است از طرفی تلفات سنگینی نصیبش گردد و از طرف دیگر به اشرف فرصتی داده شود قوائی گرد آورده مراجعت کند و با قوای تازه نفسی که به همراه دارد مزاحمت تولید نماید. برای این که امیراشرف چنین فرصتی نیابد نادر تصمیم گرفت هرچه زودتر به تعقیبش بپردازد.

نادر دستور داد شرحی به حضور ظل‌الله نوشته شود. در این مشروحه جریان شکست و فرار اشرف را به عرض رساند. راجع به شیراز و اینکه محاصره شهر ممکن است به طول بیانجامد و از این فرصت اشرف استفاده کند توضیحاتی داد و درخواست کرد حضرت ظل‌الله برای قبضه کردن شهر شیراز حرکت فرمایند، ضمناً اطلاع داد قسمتی از قوای خود را در اطراف شیراز گذارده با دسته‌ای از سواران به تعقیب اشرف خواهد رفت *.

---

* تاریخ‌نویسان درباره برگشت نادر به شهر شیراز عقاید مختلفی ابراز داشته‌اند، از آن جمله نوشته‌اند: پس از بازگشت نادر به طرف شهر شیراز مردم شیراز دروازه‌ها گشودند، به پیشواز سپهسالار شتافتند با اجلال و اکرام او را وارد شهر نمودند. نادر برتق و فتق امور پرداخت، متعدیان و ظالمان را بر جای خود نشاند، امنیت در شهر برپا کرد و به ترمیم خرابی‌ها همت گماشت، روزی برای زیارت مرقد حافظ شیرازی رفت، برسم معمول با کتاب غزلیات خواجه حافظ تفألی زد و غزلی که شامل این بیت است:

«عراق و فارس گرفتی به شعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است»

آمد، این شعر که وصف‌الحال بود نادر را برانگیخت و او را به فکر آزاد کردن بغداد و تبریز انداخت.

رضا قلی‌خان هدایت نویسنده کتاب روضة‌الصفا حاصل تفأل را غزلی که شامل این ابیات میباشد:

«سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج»
«ز چشم مست تو پر فتنه جمله ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داد خراج»

دانسته است و عده‌ای را عقیده بر آنست که این غزل هوس‌هائی در دل نادر ←

برادر محمود حاکم قندهار به اشرف راه نداد...

خبر شکست‌های پی درپی اشرف توسط کسانی که از میدانهای جنگ فرار کرده و در نقاط مختلف کشور پراکنده می‌گردیدند به گوش مردم نقاط دور دست هم می‌رسید. مردم همین که فهمیدند اشرف شکست خورده است در خفا به دور هم جمع می‌شدند، برای این که دست افغانان که حاکم بر مقدراتشان بودند از سر خود کوتاه کنند، نقشه‌ای می‌کشیدند، در یک روز معین بر سر آنان ریخته قصاص ناراحتی‌ها و زجرهائی که کشیده بودند می‌نمودند و خود را خلاص می‌کردند.

از جمله نقاطی که مردم حاکمان بر مقدرات خود را قلع و قمع کرده بودند لار بود. وقتی که اشرف به این مکان رسید، برج و باروی اطراف قلعه را مسدود یافت، تعدادی سر که از برج‌ها آویزان کرده بودند و لاشه‌هائی که قطعه قطعه نموده در سر راه انداخته بودند نظرش را جلب کرد و فهمید بر سر کارگزارانش چه آمده است. اشراف در آتش خشم و غضب می‌سوخت، اگر به مردم لاردسترسی پیدا می‌کرد یک نفر از آنان را زنده نمی‌گذاشت ولی چون ترس داشت نادر با قوایش برسد و مزاحمت برایش ایجاد گردد صرفنظر کرد. در طول راه چون بر اشرف مسلم گردید ماندن او و باقی مانده سپاهیانش در صفحات جنوب ایران ثمری ندارد لذا صلاح چنین دید لحظه‌ای در راه توقف نکند. هرچه زودتر خود را به سرزمین اصلی و اولیه که زادگاهش بود برساند، برای جمع آوری قوا فعالیت نماید تا هرچه زودتر نادر را از پا درآورده عظمت و اقتدار گذشته را باز یابد.

با این که اشرف چهارمرتبه از نادر شکست خورده بود معذلک امید داشت روزی بر او غلبه کند و انتقام شکستهای پی درپی که نصیبش شده بود از او بگیرد. اشرف فکر می‌کرد: یک روزی در رکاب محمود پسرعمویش این راه را پیموده است، به خاطر می‌آورد در آن روزها جانش در خطر بود و هر لحظه ممکن بود به دست محمود به قتل برسد، روزهای بعد از آنرا نیز به نظر می‌آورد، نقشهایی که زمانه بازی کرده بود، یکی بعد از دیگری از مخیله‌اش می‌گذشت، گردش روزگار که او را به تخت سلطنت رساند، دوران خوشی و سعادت به یادش می‌آمد، جواهرات و نقدینه‌ای که همراه داشت به او نوید می‌داد باز هم آینده خوشی خواهد داشت. این افکار سبب می‌شد بیشتر جدیت کند، بر سرعت حرکت بیافزاید، همراهان خود را تهییج نماید. گاهگاه به فکرش‌می‌رسید: در مدت زمامداری از حد فزون ظلم و ستم کرده است، چه بسیار اشخاص بی‌گناه را به قتل رسانده است. سرنوشت پسرعمویش محمود که چنان سرانجام داشت به خاطرش می‌آمد و ناراحت می‌شد. از کرده پشیمان و گرفتار حزن و اندوه و ندامت می‌گردید. با خداوند عهد می‌کرد در آینده به مردم محبت کند، جبران روزهای گذشته بنماید، برخلاف ایام پیش از کشتن بی‌گناهان، از شکنجه دادن به مظلومین خودداری نماید.

در بین راه اشرف گاهی گرفتار خشم و غضب می‌شد، رحم و شفقت و تمام نقشه‌هائی که کشیده بود با مردم مهربانی کند از خاطرش محو می‌گردید، هرکس بر سر راهش می‌دید می‌کشت، چشم برمی‌کند، گوش می‌برید، دستها را قطع می‌کرد، کله‌هائی در زیر تخماق می‌کوبید تا تسکین خاطری به دست آورد. در مواردی هم مهربان می‌شد، بذل و بخشش می‌کرد. در طول راه تا توانست بر تعداد سواران خود افزود. اشرف امید داشت در شهر قندهار و اطراف آن مورد استقبال برادران غلجائی و طوایف دیگر قرار خواهد گرفت.

امیرحسین خان غلجائی برادر محمود در شهر قندهار حکومت می‌کرد. بعد از مرگ محمود حسین‌خان فکر می‌کرد: وارث تخت و تاج برادرش می‌باشد و اشرف حق او را غصب کرده است، به این جهت از اشرف کینه به دل گرفته آرزو داشت روزی برسد تا از پسرعموی غاصبش انتقام بکشد. همین که به حسین‌خان خبر رسید، اشرف در برابر نادر چند مرتبه شکست خورده است خوشحال شد، به خاطرش رسید، اشرف اگر جان به در برد به سراغش خواهد آمد. برای این که از او انتقام بگیرد در صدد برآمد وسیله لازم تهیه کند و با او بجنگد.

اشرف با یک دنیا امید و آرزو به قندهار رسید، فکر می‌کرد: پسرعموی عزیزش به پیشوازش خواهد آمد و با آغوش باز او را خواهد پذیرفت.

وقتی متوجه گردید نه تنها کسی به پیشوازش نمی‌آید بلکه درهای شهر برویش بسته است دیگ خشمش به جوش آمد. سردارسیدال‌خان که در همه حال مواظب اشرف بود و مورد مشورت قرار می‌گرفت صلاح ندانست اشرف به جنگ بپردازد، در برابر قلعه قندهار وقت خود را بیهوده تلف کند و عده زیادی از سواران خود را هدر دهد. چون اطراف قندهار را می‌شناخت به اشرف گفت: بهتر آن است که به قلعه‌ای که در ده فرسخی قندهار می‌باشد و جای امن و مناسبی است برویم و با صبر و حوصله مشغول فعالیت گردیم.

با وجود خشم و غضبی که دامن گیر اشرف شد رای و صلاح‌اندیشی سردارسیدال‌خان را پذیرفت و به طرف آن قلعه به راه افتاد.

اشرف در بالای بلندی مانند عقاب آشیانه کرد...

عده‌ای از همراهان اشرف که به خانه و زندگی خود نزدیک شده ستاره اشرف را در حال افول می‌دیدند، از تاریکی‌های شب استفاده کردند و اشرف را ترک نمودند. وقتی اشرف به پای کوه رسید و قلعه را مانند آشیانه عقاب بر بالای آن دید از طرفی خوشحال شد جای امنی یافته است، از طرف دیگر چون سه هزار نفر بیشتر همراهش نبودند ناراحت بود، زیرا امیدهای به آینده را برباد رفته

انداخت که تاج سر همه شود و از ترکستان و چین و ماچین و هند خراج بگیرد. دسته‌ای از مورخین هم نوشته‌اند این دو غزل یکی بعد از دیگری آمده است. اما چنانکه قبلا اشاره نمودم مدارک دیگری وجود دارد که به نظر نگارنده منطقی‌تر می‌آید که برابر آنها داستان پرداخته و تنظیم گردیده است.

می‌پنداشت.

راه رسیدن به قلعه دشوار بود، بعضی نقاط محل عبور به حدی تنگ می‌شد که به زحمت دو نفر می‌توانست در کنار هم عبور کنند.

اشرف به دقت جواهرات و نقدینه‌ای که همراه آورده بود و چون جان شیرینی در حفاظت آنها می‌کوشید از راههای باریک عبور داد، انعام زیادی به قلعه‌داران داد و آنان را تطمیع کرد وارد قلعه شد، چون عبور دادن کجاوه‌ها مشکل بود دستور داد شاهزاده خانمهای صفوی و حرمسرایش را از کجاوه‌ها پائین آوردند، سواره و پیاده هر یک را عبور دهند. اشرف شخصاً بر بلندی ایستاد عبور قافله را که شامل هستی وحیاتش بود نظاره می‌کرد. در این لحظات فکر می‌کرد: یک نفر قادر است جلوی صدها هزار نفر که بخواهند از این راه عبور کنند بگیرد و نگذارد به قلعه برسند با خود می‌اندیشید: در صورتی که آذوقه و خواربار کافی در قلعه گرد آورد هیچکس قادر نخواهد بود به او دسترسی پیدا کند. با توجه به جواهرات و نقدینه‌ای که داشت فکر کرد: تهیه آذوقه و خواربار سهل و ساده است. شاهزاده خانمها و حرمسرایش در حال بالا آمدن نظرش را جلب نموده، فکر کرد: با این همه پریرویان مه‌پیکر می‌تواند سالهای سال در این قلعه خوش و خرم به سر برد و از گزند روزگار محفوظ بماند. این افکار بر سر شوق و ذوقش آورد، به خاطرش آمد جنگهای پی درپی، حرکت سریع به او فرصت نداده است لذتی ببرد، با خود اندیشید: بعد از مستقر شدن در قلعه آن طور که باید و شاید بساط عیش و طرب بگستراند، به جبران گذشته کیف کند و از یک یک زنهای زیبائی که همراه آورده است کام بگیرد.

مدتی طول کشید تا سه هزار نفر سوارانی که با اشرف آمده بودند وارد قلعه شدند. بار و بنه‌ای که همراه آورده بودند در اطاقهای قلعه روی هم انباشتند، آذوقه‌ای که در طول راه جمع‌آوری کرده بودند به انبارها انتقال دادند. تعداد اشخاصی که در این قلعه زندگی می‌کردند در حدود ۲۰۰۰ نفر بودند که با اشرف و کسانش بیش از ۵۰۰۰ نفر می‌شدند. آذوقه موجود و آنچه اشرف آورده بود فقط چند روز می‌توانست تکافو کند، از آن پس لازم بود آذقه کافی تهیه شود. بعد از چند روز استراحت اشرف دستور داد عده‌ای از سوارانش به اطراف بروند و هر قدر ممکن شود غلات و حبوبات، گوسفند تهیه کنند و به قلعه بیاورند. هر کجا ممکن شود غارت نمایند و چپاول کنند، آنجا که ممکن نشود با پرداخت وجه آذوقه خریداری نمایند.

روزها اشرف از قلعه خارج می‌شد، اطراف را وارسی می‌کرد، نقاطی که باید حفاظت شود تعیین می‌نمود. برای این که سوارانش بیکار نباشند آنان را به دستجاتی تقسیم نموده برایشان کشیک تعیین کرده بود تا راههای رسیدن به قلعه را روز و شب تحت نظر گیرند و مراقب باشند.

جمع‌آوری آذوقه به علت اینکه اواخر سال بود و انبارها در فصل پائیز و زمستان خالی شده مشکل بود، معذلک هر روز مقداری آذوقه به قلعه می‌رسید. در بهترین اطاقهای قلعه اشرف و سردارانش مقر گرفته اثاثه مردم را تصاحب نموده بودند، اندک اندک به محیط جدید و زندگی نوعادت می‌کردند، اشرف و یارانش در سایه قدرتی که داشتند خوش بودند ولی ساکنین قلعه که جایشان تنگ شده نه تنها هرچه داشتند تسلیم کرده بودند بلکه تحت فشار قرار گرفته بودند، ناراحت گردیدند.

اشرف که بر اوضاع مسلط شده و آرامش روحی و فکری می‌یافت به فکر افتاد بساط عیشی به راه اندازد، در نظر گرفت یکی از شبها جشنی برپا کند، دل شاهزاده خانمها را به دست آورد، مقدمات روزهای خوشی بچیند، از شاهزاده خانم صفوی که عیالش بود و مدتها از او دور مانده جرأت روبرو شدن با او را نداشت رفع کدورت کند. از او بخواهد گذشته را فراموش نماید و با او بر سر مهر آید. با خود می‌اندیشید: اگر باز هم به خواهد نسبت به او بیوفائی کند و به علت قتل پدر او را به خود راه ندهد حسابش را برسد، برای این که دیگران را بترساند، برای این که زهرچشمی از آنان بگیرد، در صورت لزوم عیال خود را تنبیه کند، اگر باز هم بر سر مهر نیامد و سرسختی کرد دست از او بردارد، به دیگری بپردازد و از راه حسادت به زانویش درآورد. در صورتی که این طریق هم موثر نشود او را به یکی از سردارانش ببخشد.

در موقعی که اشرف در این افکار بود چشمانش به افق دوردست دوخته شده مناظر اطراف را تماشا می‌کرد. پیدایش گرد و غبار از دور نظرش را جلب کرد. دیده‌بانان قلعه که اطراف و جوانب را تحت نظر داشتند نیز پیدایش گرد و غبار را دیدند و به اشرف خبر دادند.

همگی تصور کردند این گرد و غبار مربوط به سوارانی است که در پی آذوقه رفته‌اند و به قلعه باز می‌گردند. افزایش گرد و غبار و زیادی آن اشرف را ناراحت کرد زیرا تعداد سوارانی که چنان گرد و غباری ایجاد می‌نمودند بسیار بود، اشرف از خود سئوال کرد: اینان چه کسانی هستند؟ به چه منظور به طرف قلعه می‌آیند؟ شاید سوارانش گله بزرگی گوسفند و گاو به چنگ آورده‌اند. ممکن است امیرحسین خان پسرعمویش با عده‌ای سوار برای تصرف قلعه می‌آید... در هر حال اشرف دستورات لازم صادر کرد، مراقبین تنگه‌ها و محل عبور به حال آماده باش درآمدند، منتظر گردیدند بدانند از وسط آن همه گرد و غبار که لحظه به لحظه نزدیکتر و زیادتر می‌شد چه کسانی سر به در خواهند آورد؟

نادر به جایگاه اشرف رسید...

نادر پس از عرض عریضه‌ای به حضور ظل‌الله، تعدادی از چابک سواران فدائی خود را انتخاب کرد. به هر یک دستور داد به سرعت خود را به یکی از نقاط کرمان و بلوچستان برسانند، مردم را از فرار اشرف باخبر سازند. به چند نفری مأموریت داد خود را به طوایف و ایلات افغان برسانند، آنان را از شکستهای پی درپی قوای اشرف باخبر سازند، به همگی اطلاع دهند به زودی سپهسالار با لشکری جرار می‌رسد و آنان را از ظلم و ستم و جوری که در مدت

هشت سال تحمل کرده‌اند رهائی خواهد بخشید.

نادر فکر می‌کرد: ممکن است اشرف به پادشاه هندوستان پناه برد، به این جهت عده‌ای برگزید و به آنان مأموریت داد به هندوستان بروند، از سلطان هند بخواهند اشرف را به خود راه ندهد و برای این که مراتب دوستی وداد و محبت فی‌مابین دو کشور همسایه برقرار بماند در صورت آمدن اشرف به قبله عالم شاهنشاه ایران کمک کند تا طاغیان و یاغیان و گردنکشان به سزای عمل خود برسند.

بعد از عزیمت سواران، نادر دستور داد وسائل حرکت مهیا نمایند، افرادی که می‌بایستی در اطراف شیراز بمانند و تا رسیدن ظل‌الله از اصفهان شهر شیراز را در محاصره نگهدارند تعیین کرد. برای این که ساکنین شهر شیراز متوجه نشوند شبانه با عده‌ای از سواران به راه افتاد و به دنبال اشرف و سوارانش به طرف پل فسا حرکت کرد. به هر آبادی که می‌رسید، تحقیق می‌کرد تا در راهی که اشرف رفته بود قوای خود را به جلو برد. در راه بین آبادی‌ها اثر عبور سواران اشرف راهنمایش بودند. در این فصل سیل‌هائی آمده عبور از جاده‌ها مشکل بود. ساکنین آبادی‌های وسط راه که شاهد عبور قوای اشرف بودند و جسته گریخته متوجه می‌شدند قوای اشرف در حال فرار است در انتظار رسیدن تعقیب کنندگان بودند. همین که طلایه‌داران قوای نادر می‌رسیدند و می‌فهمیدند حساب از چه قرار است خوشحال می‌شدند، شادی می‌کردند. مردم به پیشواز می‌رفتند، با فریادهای «زنده‌باد سپهسالار ایران»، نادر و سوارانش را تهییج می‌کردند. ریش‌سفیدان برای عرض سلام و دعا و بوسیدن دست و پای نادر به حضور می‌رسیدند. از ظلم و ستمی که تحمل کرده بودند داستانها می‌گفتند، از سپهسالار می‌خواستند از آنان رفع ستم کند. نادر در برابر محبتهای مردم سر از پا نمی‌شناخت، تا می‌توانست لطف می‌کرد، همگی را مطمئن می‌ساخت، مردم تا می‌توانستند آذوقه و خواربار تحویل می‌دادند، عده‌ای داوطلب شده در سلک سواران نادر درمی‌آمدند و برای قلع و قمع یاغیان و طاغیان در رکابش به راه می‌افتادند.

وقتی که نادر به قندهار رسید، امیرحسین غلجائی برادر محمود که توسط سواران نادری از شکستهای پیاپی اشرف باخبر شده بود با عده‌ای از ریش‌سفیدان به پیشواز نادر آمد، مراتب بندگی و عبودیت ابراز داشت، از رفتار برادر و پسرعمویش اظهار تنفر کرد و کمر به خدمت نادر بربست. نادر نسبت به حسین‌خان غلجائی محبت کرد، از این که اشرف یاغی را به شهر قندهار راه نداده است اظهار خورسندی نمود، راجع به محل و موقعیتی که اشرف دارد تحقیقاتی کرد، برای این که وقت تلف نشود به طرف جایگاه اشرف به راه افتاد.

تعدادی از سربازان اشرف که برای جمع‌آوری آذوقه رفته بودند از بیراهه خود را به قلعه رساندند، ماجرای آمدن نادر و سپاهیانش را برای اشرف که می‌خواست بداند، در بین گرد و غبار چه کسانی پیش می‌آیند؟! شرح دادند. اشرف هیچگاه فکر نمی‌کرد، نادر به این سرعت برسد و اسباب زحمتش فراهم سازد.

نادر با سوارانش به نزدیکی قلعه جایگاه اشرف رسیدند، سپهسالار که با چشمهای نافذ خود نقطه به نقطه را وارسی می‌کرد به زودی دانست نه تنها رفتن به قلعه آنقدرها سهل نیست بلکه کوبیدن قلعه هم امکان ندارد. حسین‌خان غلجائی برای نادر شرح داده بود اشرف در صدد تهیه آذوقه است و هر روز کسانش به آبادیهای اطراف برای تهیه خواربار می‌روند. نادر پس از کمی فکر سرداران سپاهش را احضار کرد، دستور داد: کلیه راههای رسیدن به قلعه باید تحت نظرگرفته شود، از رسیدن آذوقه به قلعه شدیداً جلوگیری به عمل آید. به فرمان نادر، راههای اطراف قلعه به وسیله سوارانش اشغال گردید، روز و شب مراقبت نمودند هیچکس به طرف قلعه نرود.

اشرف از بالای قلعه، حصاری که سوارانش نادر به دور قلعه کشیده بودند به خوبی می‌دید، آرزو می‌کرد هرچه زودتر حمله به طرف قلعه شروع شود تا مانند برگ درختان، هجوم کنندگان را به پای کوه بریزد. قوای اشرف تنگه‌ها و راههای عبور را اشغال نموده منتظر بودند به حساب سواران نادر برسند و شکستهای پی درپی که دیده بودند جبران نمایند.

اشرف ساکنین قلعه را به ستوه آورد...

ساکنین قلعه که از طرفی خود را در محاصره می‌دیدند، از طرف دیگر به علت آمدن اشرف و قوایش از نظر مسکن و آذوقه گرفتار مضیقه شده بودند، از این پیش‌آمد ناراحت شده به فکر چاره افتادند.

روزی که اشرف با سوارانش آمده بود خبر نداشتند چهارمرتبه از قوای سپهسالار شکست خورده به آن قلعه پناهنده گردیده است اما... اینک بر آنان مسلم شد اشرف که روزی فرمانفرمای ایران و بر تخت سلطنت تکیه زده بود یک نفر فراری بیش نیست.

بزرگان قلعه که می‌دیدند قوای نادر چگونه قلعه را در محاصره دارند، با خود می‌اندیشیدند: رهائی از آن ورطه برایشان امکان ندارد. فکر می‌کردند: آذوقه موجود به سرعت تمام خواهد شد آن وقت باید همگی از گرسنگی تلف شوند، زیرا سرازیر شدن از قلعه با آن همه سوارانی که اطراف را محاصره کرده‌اند جز مردن نتیجه‌ای ندارد.

چند نفر از ریش‌سفیدان به خدمت اشرف رسیده از او خواستند چاره‌ای بنماید، اشرف به عوض آن که از آنان دلجوئی کند دستور داد چند نفر از آنان را توقیف کنند. برای این که سوارانش در مضیقه نیفتند فرمان داد کلیه خواربار و آذوقه موجود در قلعه جمع‌آوری گردد، حداقل ممکن در اختیار ساکنین قلعه قرار داده شود. این دستور به شدت عملی گردید. آذوقه ساکنین قلعه ضبط شد. بدین ترتیب عدم رضایت شدیدی در ساکنین قلعه ایجاد گردید، با بغض و نفرت به اشرف و سپاهیانش که راحتی از آنان سلب کرده بودند نظر می‌نمودند. قدرت اظهار وجودی هم نداشتند زیرا سواران اشرف مسلح بودند و به کسی ابقاً نمی‌کردند.

اشرف و سردارانش فکر می‌کردند: هرقدر تعداد ساکنین

قلعه کمتر شود آذوقه بیشتری برایشان خواهد ماند، به این جهت در پی بهانه می‌گشتند، هر روز به عناوین مختلف چند نفری از ساکنین قلعه سربه نیست می‌شدند، لاشه‌های آنان از بالای قلعه به دره‌ها و پرتگاههای اطراف قلعه پرتاب می‌گردید.

چند مرتبه سواران اشرف خواستند از تاریکی شب استفاده کرده از حلقه محاصره بگذرند، آذوقه تهیه کرده برگردند. از تمام کسانی که از قلعه سرازیر شدند یک نفر به قلعه برنگشت زیرا عده‌ای تسلیم قوای نادر شده، آن کسانی که ایستادگی کرده بودند کشته شده از بین رفته بودند. اشرف لحظه به لحظه بر شدت عصبانیتش افزوده می‌شد، فشارش بر ساکنین قلعه زیادتر می‌گردید.

رفتار اشرف و سوارانش ساکنین قلعه را به ستوه آورد، ریش‌سفیدان و بزرگان قلعه به فکر افتادند خود را از چنگ اشرف خلاص کنند. کدخدای قلعه و چند نفر دیگر از بزرگان می‌توانستند به اشرف کمک کنند زیرا راهی می‌شناختند که در دل کوه پیش می‌رفت و در پشت خط محاصره آفتابی می‌شد، اینان می‌توانستند از این راه آذوقه لازم به قلعه برسانند ولی رفتار اشرف و سوارانش آنان را برانگیخت، فکر کردند به عوض کمک کردن به اشرف به نادر کمک نمایند و خود را از شر بی‌رحمی و قساوت‌های اشرف و یارانش خلاص کنند.

نادر و سوارانش با کمال دقت مراقب اوضاع بودند، هر لاشه‌ای که از بالای قلعه سرازیر می‌شد بر نادر مسلم می‌ساخت عدم رضایت در قلعه حکم‌فرماست و چون به کرات در روز این اتفاق می‌افتاد نادر بیشتر امیدوار می‌شد. نادر می‌دانست آذوقه موجود در قلعه به زودی تمام خواهد شد، فکر می‌کرد: روزی که آذوقه به پایان رسد و قحطی حکمفرما گردد، اشرف تاب مقاومت نیاورده برای شکستن حلقه محاصره و فرار کردن مجدد از کوه سرازیر خواهد شد. برای این که این مرتبه راه‌های فرار بر او بسته گردد و غائله ختم شود، به دقت مراقب بود. تمام سوارانش مهیا و مواظب بودند، لحظه‌ای قرار و آرام نداشتند.

کدخدای قلعه از راه مخفی به حضور نادر رسید

پاسی از شب گذشته بود، نادر در چادر خود با سردارانش به مشاوره پرداخته راجع به جریاناتی که در آن روز پیش آمده بود اطلاعاتی کسب می‌کرد. در این موقع برایش خبر آوردند کدخدای قلعه و چند نفر دیگر از ریش‌سفیدان ساکن قلعه تقاضای شرفیابی دارند.

نادر متعجب گردید و پرسید: چطور این عده از قلعه سرازیر شده‌اند، چگونه تا اینجا رسیده‌اند و کسی متوجه نشده است!؟

کسی که به حضور نادر شرفیاب شده و این خبر را آورده بود عرض کرد: قربان از پشت خط محاصره آمدند، از کوه سرازیر نگردیدند!؟ نادر بیشتر متعجب گردید و گفت: اگر کدخدای قلعه است چطور از پشت قوای ما سر به در آورده است، شاید نیرنگی در کار است، شاید هم قفس به خارج راه دارد و ما متوجه نیستیم، زود آنان را وارد کنید.

کدخدای قلعه و همراهانش وارد سراپرده نادر شدند، پس از عرض سلام کدخدا اظهار داشت: حضرت سپهسالار ساکنین قلعه از دست اشرف و قوای غدارش به ستوه آمده‌اند، ما آمده‌ایم از راهی که می‌شناسیم و از آنجا به خدمت رسیده‌ایم شما را به قلعه راهنمائی کنیم تا از شر اشرف و کسانش خلاص شویم.

نادر پرسید: مگر اشرف و کسانش این راه را نمی‌شناسند.

کدخدا عرض کرد: قربانت گردم اگر می‌دانستند از آن راه فرار می‌کردند، یا لااقل آذوقه به قلعه می‌آوردند.

نادر سئوال کرد: اگر چنین راهی هست چرا به او نشان ندادید؟ چرا به او که میهمان شما است کمک نکردید؟

کدخدا در جواب گفت: این راه مخفی را تمام ساکنین قلعه نمی‌شناسند، کسانی که از آن خبر دارند در حضور سپهسالار می‌باشند. این راه را پدران ما می‌شناختند و به ما یاد داده‌اند تا در موقع لزوم از آن استفاده کنیم، در صورتی که خطری پیش آید و مجبور شویم از آن عبور کنیم، روزهای اول که اشرف آمد رسم میهمان‌نوازی به جا آوردیم اما او پا را فراتر گذارده خودش را صاحب اختیار قلعه می‌داند، چون قدرت دارد زندگی بر ساکنین قلعه حرام گشته است، آذوقه ما را ضبط نموده هر روز چند نفر از ما را نیست و نابود می‌کند. او ما را به ستوه آورده است، ما هم بنا به وصیت پدرانمان رفتار کرده در این موقع سختی به شما پناه آورده‌ایم، حاضریم برای خلاص شدن از دست این میهمان مزاحم راه را به شما نشان دهیم و سپاهیان شما را به قلعه برسانیم.

نادر اظهار داشت: از کجا معلوم خدعه و نیرنگی در کار نباشد؟ چطور باور کنم شما راست می‌گوئید و قصد ندارید مرا گول بزنید؟!

کدخدا گفت: به خدای لایزال قسم هیچ‌گونه فکر دغلی در کار ما نیست، ما قصد خدمت به سپهسالار داریم، می‌خواهیم ظالم و غداری را به سزای خود برسانیم. نادر حس کرد گفته‌های کدخدا صحیح است ولی میل داشت اطمینان کامل داشته باشد و عبث جان سربازان خود را به خطر نیاندازد، به این جهت راجع به نام و نشان کسانی که به خدمتش آمده بودند به تحقیقات پرداخت. کداخدا یک یک همراهان خود را معرفی کرد. نادر متوجه شد در بین کسانی که به حضورش آمده‌اند سه نفر برادران کدخدا هستند که از نظر شکل و شمایل به هم شباهت داشتند، دو نفر هم از فرزندان ارشد کدخدا و بقیه هم از نزدیکان و کسان کدخدا بودند.

نادر از یک یک آنان سئوالاتی کرد، وقتی که اطمینان یافت گفته‌های کدخدا کاملا صحیح می‌باشد اظهار داشت: کدخدا ما به گفته‌های تو اطمینان داریم ولی جنگ است، در جنگ نباید جنبه احتیاط از دست داد، به خصوص که اشرف به کرات نشان داده است مردی غدار و پرمکر وحیله است، در آن موقع که عده‌ای فرستاده بود، تقاضای صلح می‌کرد، در خفا تهیه می‌دید تا جان کثیف خود را

از معرکه به در برد. من به فرد فرد سواران و سرداران خود علاقه دارم، آنان را دوست دارم و میل ندارم جانشان را به مهلکه افکنم. من شخصاً با عده‌ای از سوارانم به همراه کدخدا خواهیم آمد، کلیه کسانی که با کدخدا آمده‌اند در اینجا خواهند ماند، وای به حال آنان اگر قصد اغفالی در بین باشد.

کدخدا عرض کرد: چون فکر می‌کردم سپهسالار ممکن است اطمینان نیابند و تصور کنند مکر و حیله‌ای در کار می‌باشد لذا آنان را آوردم تا گروگان باشند. برای اینکه وقت نگذرد و قبل از سحرگاهان نقاط حساس قلعه در دست قوای سپهسالار باشد باید فوراً حرکت کنیم، لحظه‌ای وقت را تلف نکنیم.

نادر دستوراتی صادر کرد، سرداران نادر یکی بعد از دیگری خارج شده افراد خود را برای حرکت مهیا نمودند. در تحقیقاتی که نادر از کدخدا کرد و تحقیقاتی که قبلا کرده بود می‌دانست سواران اشرف بیش از سه هزار نفر نیستند به این جهت دستور داد چهار هزار نفر از مردانش برای حرکت مهیا شوند.

یکی از سرداران نادر اصرار داشت سپهسالار بماند.

نادر پوزخندی زد و گفت: چطور ممکن است در این مهلکه برادران خود را تنها بگذارم، شما بمانید اگر خطری پیش آمد به محاصره ادامه دهید. به فرض این که من و چهار هزار نفر همراهانم از بین رفته باشیم سرانجام بر آنان مسلط خواهید شد.

هنوز ساعتی نگذشته بود نادر در کنار کدخدا در پی چهار هزار نفر مردان مسلحش به در غاری که در پای کوه در نقطه متروک و دورافتاده‌ای قرار داشت رسیدند و در دل کوه به طرف قلعه حرکت کردند.

اشرف دستور داد بساط عیش گستردند...

از روزی که سواران نادر قلعه را در محاصره داشتند چند روز گذشته بر اشرف مسلم گردیده بود نادر بی‌جهت خود را به مهلکه نخواهد انداخت زیرا فکر می‌کرد: رسیدن به قلعه مشکل است و نادر هرگز قادر نخواهد بود به قلعه حمله نماید. اشرف شخصاً تقسیم آذوقه موجود را در تحت نظر گرفته متوجه بود هنوز می‌تواند مدتی استفاده کند فکر می‌کرد: روزی که آذوقه نزدیک به اتمام باشد تهیاتی خواهد دید، شبانه با سوارانش دسته جمعی از کوه سرازیر خواهند شد سربازان نادر را در دل شب غافل‌گیر خواهند کرد، به سرعت از آن نقطه دور خواهند شد. با خود حساب می‌کرد: از سرحد ایران و هند بگذرد، در خاک هندوستان پناهگاه دیگری بیابد، شاید هم از پادشاه هند بتواند کمک بطلبد و برای مرتبه دیگر عظمت از دست رفته را به چنگ آورد.

این خیالات آرامشی در فکر اشرف ایجاد نمود، ضمناً فکر می‌کرد: اگر توفیقی حاصل نشود و قرار باشد از بین برود چرا از فرصت استفاده نکند؟! چرا در این موقع که می‌تواند آسایش و راحتی داشته باشد از زندگی کیف نبرد و از لذت خودش را محروم سازد!؟

بعد از آن همه ناراحتی‌هائی که کشیده بود، بعد از آن همه دغدغه خاطر که نصیبش شده بود، بعد از خستگی‌هائی که در اثر راه‌پیمائی‌های تند و سریع توأم با زد و خورد برایش ایجاد شده بود به فکر افتاد دمی بیآساید، شبی به خوشی به روز آورد، از پریرویانی که به همراه آورده است تمتع برد. از مجموعه این افکار اشرف به وجد آمد، خواجه حرمسرا را خواست، دستوراتی به او داد.

در حرمسرای اشرف جنب و جوشی برپا شده بود. شاهزاده خانم‌های صفوی شنیده بودند قلعه در محاصره است. از روزی که با آن سرعت آنان را از اصفهان کوچانده بودند خبردار شده بودند، شاه‌تهماسب برای نجات دادن کسان خود قیام کرده سپهسالار ایران را برای سرکوبی اشرف فرستاده است. در شیراز شاهد شکست و فرار اشرف بودند و برای آنان مسلم شده بود قوائی که برای نجات آنان آمده است قوی‌تر از سپاه اشرف می‌باشد. اسم سپهسالار نادر را شنیده بودند و می‌دانستند مرتباً اشرف را شکست داده است. برای پیروزی نادر روز و شب دعا می‌کردند، می‌گریستند، ندبه می‌نمودند، به خدا، به خوبان درگاهش، به ائمه اطهار متوسل می‌گردیدند، آرزو می‌کردند سپاهیان نادر غالب گردند و اشرف سربه نیست شود.

در آن روزهائی که شاه‌سلطان‌حسین در اوج قدرت بود، شاهزاده خانم‌ها در رفاه به سر می‌بردند و دنیا به کامشان بود خدائی نمی‌شناختند، چون خدای روی زمین بودند، خدا را فراموش کرده بودند. اما از روزی که اصفهان به محاصره افتاد، دعا و نذر و نیاز شروع شد، توجهشان به خدا زیاد گردید. هشت سال روز و شب به پیروی از شاه‌سلطان‌حسین مخلوع پیر نماز خواندند، به درگاه خدا رو آورده طلب کمک و یاری کردند. از روزی که از اصفهان از قصور و کاخ‌های آباء و اجدادی کوچ داده شده بودند، بیشتر به خدا متوسل می‌گردیدند. وقتی که شنیدند قلعه در محاصره افتاده است، موقعی که دانستند نادر با عده زیادی سپاه برای سرکوبی دادن اشرف مهیا و آماده است به خدا نزدیک‌تر شده بیش از پیش استغاثه می‌کردند.

نادر را ندیده بودند، نمی‌دانستند چگونه آدمی است! اما چون برای نجات آنان آمده بود، ندیده مهرش به دل گرفته خوشحال بودند، امید داشتند به زودی از گرفتاری خلاص خواهند شد.

خواجه حرمسرا خبر داد آن شب امیراشرف آنان را سرافراز خواهد کرد، دستور داد بهترین لباس‌های خود را بپوشند، امر کرد خود را زینت دهند تا خاطر امیر خشنود گردد. این دستور و امر برای آنان تازگی داشت. از شنیدن این دستورات به خود لرزیدند، می‌دانستند سرپیچی از امر و دستورات صادره ثمر ندارد، مانند گوسفندانی که بوی گرگ حس کرده باشند می‌لرزیدند، مات و متحیر منتظر پیش آمد گردیدند. بارها به فکرشان رسیده بود از اسارت خود را خلاص کنند، از زندگی ادبارآوری که نصیبشان گردیده بود چشم بپوشند، ولی از طرفی وسیله‌ای برای خاتمه دادن به

زندگی به چنگ نمی‌آوردند، از طرف دیگر تربیت اولیه آنان به نحوی بود که برای انجام چنین اعمال قدرت تفکر نداشتند. به علاوه زندگی شیرین است، به امید روزهای بهتر، به امید این که خداوند رحمان و رحیم است، به آرزوی این که خوشی‌های گذشته تجدید خواهد شد، صبر می‌کردند و استقامت می‌ورزیدند.

ندیمه‌های شاهزادگان که از جاسوسه‌های امیراشرف بودند مراقب حرکات و رفتار آنان بودند، همین که دانستند آنشب اشرف قصد تفریح دارد برای خوش‌آیند امیر دست به کار شدند، به موجب دستوری که خواجه حرمسرا صادر کرده بود به آرایش خانمها مشغول گردیدند.

آشپزهای مخصوص امیراشرف برای آن شب امیر و حرمسرایش غذای مفصلی تهیه دیدند. اشرف در ایامی که بر اریکه سلطنت نشسته بود عادت کرده بود شراب بنوشد، در موقع خروج از شیراز به همراهی جواهرات و حرمسرا چند صندوق محتوی کپهای شراب ناب شیراز از معرکه به در برده بود، اشرف به این صندوقها علاقه زیادی داشت یکی از ملازمانش را مأمور حفاظت آن صندوقها کرده بود.

به دستور امیراشرف، یکی از صندوقها گشوده شد و محتویات آن از انبار به حرمسرا منتقل گردید.

شاهزاده خانم‌های صفوی از امیراشرف تنفر داشتند، از دیدنش منزجر بودند. شاهزاده خانمی که شرعاً زن امیر بود با این که چندین سال با اشرف بسر برده و زنش بود بیش از شاهزاده خانمهای دیگر از شوهرش متنفر و منزجر بود زیرا به چشم خود دیده بود اشرف چگونه با شقاوت به زندگی پدرش خاتمه داده است. با وجود نفرت و انزجاری که داشت، با این که نمی‌خواست با شوهرش روبرو شود، برای نجات دادن خواهران کوچکترش از گزند امیراشرف که به نظرش گرگ هاری جلوه‌گر شده بود، به فکر افتاد در آن شب روی خوش نشان دهد، خودش را سپر بلای کسانش کند. شاهزاده خانمها با قیافه‌های معصوم خود، با نگاههای پر از اضطراب از او استمداد می‌طلبیدند، با این که از فکر برخورد کردن با شوهرش مو بر تنش راست می‌شد و بی‌اختیار می‌لرزید معذلک بهترین لباس خود را پوشید، به آرایش خود پرداخت. به فکر افتاد در برخورد با شوهرش آنقدر عشوه‌گری کند و دلبری نماید تا او را از توجه به کسانش منصرف سازد.

بهترین خانه قلعه را اشرف تصرف کرده بود. صندوقهای جواهرات را در زیرزمین‌های خانه جای داده بود. اطراف خانه از کسانی که مورد اطمینان امیراشرف بودند احاطه شده روز و شب مرتباً کشیک می‌دادند.

تمام نزدیکان امیراشرف دانستند آن شب امیرقصد دارد تفریحی بنماید. در بین کسانی که همراه امیر آمده بودند و همیشه با بار و بنه خاصه امیر حرکت می‌کردند مطرب‌های خاصه بودند که علاوه بر سرگرم کردن امیر در موقع خوشی، در هنگام جنگ با نواختن شیپور و طبل جنگجویان را تهییج می‌کردند. اطرافیان امیر از این که آن شب را به خوشی خواهند گذراند خوشحال گردیدند زیرا مدتی چنین واقعه‌ای پیش نیآمده همگی تشنه دمی لذت و کیف بودند. در آن روزها که امیر در اوج قدرت بود در چنین شبهائی انعام می‌داد، بذل و بخشش می‌کرد، همگی از مهربانی‌هایش برخوردار می‌شدند. به امید اینکه در این شب گذشته‌ها تجدید شود، در تهیه وسائل عیش و طرب برای سرگرم ساختن امیر کوشیدند.

امیراشرف تمام روز به دیده‌بانی و سرکشی از جایگاههای محافظین قلعه پرداخت. هنگام عصر خسته و کوفته از گردش روزانه به امید این که شبی به خوشی بگذراند به جایگاه خود برگشت. هوا تاریک شده بود، در صحن حیات مشعلی شعله‌ور بود و اطراف را روشن می‌ساخت. پیه‌سوزها، چراغهای روغنی و شمع‌های کافوری در سوز و گداز بودند، در اطاق مجاور دسته مطرب‌های خاصه آماده و مهیا بودند. همین که امیر وارد شد به نواختن آهنگ‌هائی که امیر را بر سر کیف می‌آورد مشغول گردیدند. سینی‌های غذا را یکی بعد از دیگری از آشپزخانه خارج کردند و به جایگاه امیر بردند. پاسی از شب گذشته طبق دستور شاهزاده خانمها و حرمسرای امیر شرفیاب گردیدند. امیراشرف مانند روزهائی که در کاخ‌های اصفهان به سر می‌برد بر جایگاه خود نشسته، به پشتی‌ها و متکاهائی که در اطرافش گذاشته بودند تکیه زد، شاهانه به خوردن و نوشیدن مشغول گردید.

شاهزاده خانم‌ها مانند گوسفندانی که به قصاب خانه برده می‌شوند در قفای یکدیگر پنهان شده، سعی داشتند صورت خود را از امیر مخفی دارند. امیراشرف می‌خواست لذت برد، می‌خواست کیف کند، می‌خواست زیبائی برگزیند، چون به حفظ ظاهر علاقه داشت فکر کرده بود اگر زیباروئی مورد پسندش واقع گردید دستور دهد عقدش را جاری سازند، همانشب عروسی کند و در برابر چشم زن رسمیش که در بین راه گستاخی کرده است کام دل گیرد.

با وجود نفرت خودش را سپر بلا کرد...

وقتی که شاهزاده خانمها وارد شدند اشرف چند پیاله شراب خورده بر سر کیف بود، صورتش گل انداخته چشمهایش می‌درخشید. به قد و بالای واردین که از ترس می‌لرزیدند نظر دوخته می‌کوشید شکل و شمایل آنان را ببیند. زن رسمیش که تصمیم گرفته بود خود را سپر بلای خواهران و کسان خود سازد با روی گشاده در جلوی دیگران ایستاده بود. او خود را به بهترین وجهی آراسته بود، او زیبا بود و با آرایش خود را قشنگتر ساخته با چشمان گیرا و جذابش نظر امیر را به خود معطوف ساخت.

اشرف در حالی که قاه‌قاه می‌خندید و از آن خنده لرزه بر اندام شاهزاده خانمها افکند، به زن خود گفت: تو که با من بر سر جنگی!

شاهزاده خانم نگاه تعجب‌آمیزی به شوهر خود افکند، این نگاه آنقدر دل‌انگیز بود که بعد از مدتها دوری و ناکامی امیر را به هوس انداخت. امیراشرف اشاره‌ای کرد و با خنده گفت: اگر با من قهر نیستی بیا بادست خود پیاله‌ام را پر کن. شاهزاده خانم با یکدنیا کرشمه و ناز جلو رفت، در نزدیکی امیر نشست، تنگ شراب را

برداشت، پیاله‌ای که در دست امیر بود از شراب پر کرد. بوی عطری که شاهزاده خانم به خود زده بود شامه امیر را پر کرد، پیاله شرابی که در پی آن نوشیده شد کام امیر را گرم نمود، مست بود مست‌تر شد. پیاله زمین گذاشت، دست برد، بازوی شاهزاده خانم زیبا و دل‌انگیز را گرفت، او را به طرف خود کشید، می‌خواست او را ببوسد. شاهزاده خانم با قیافه‌ای محجوب استقامت کرد با کرشمه و ناز، با اداء و اطوارهای هوس‌انگیز به امیر فهماند در برابر کسانش این عمل صحیح نیست؟! این استقامت در برابر خواسته امیر که مست بود شاید این فکر را در او ایجاد کرد که باز هم زنش می‌خواهد با او عناد کند، به خاطر آورد قصدش در این شب چیز دیگری بوده است به این جهت قیافه‌اش درهم رفت و متوجه شاهزاده خانمهای دیگر شد. شاهزاده خانم که متوجه تغییر حال امیراشرف شد و خطر را برای کسانش حس کرد، نزدیک شد. تنگ شراب را با یکدست برداشت، با دست دیگر پیاله گرفت، با عشوه و ناز پیاله‌ای پر کرد، به رسم سابق جرعه‌ای نوشید و بقیه را به لب امیر برد، خودش را به او نزدیک‌تر ساخت برای مرتبه دیگر توجه امیراشرف به او معطوف گردید.

در اطاق مجاور مطرب‌های خاصه آهنگ طرب‌انگیزی می‌نواختند، شراب شیراز در رگهای امیراشرف به چرخش آمده از دیدن قیافه زن عزیزش که با عشوه و ناز پیاله به لبش آورده بود مفتون و شیدا گردید. شاهزاده خانم مرتبه دیگر با ایماء و اشاره به امیر فهماند از بودن دیگران در آن اطاق ناراحت است. امیراشرف که شاهزاده خانم را بر سر مهر دید فریاد کشید: بروید!

از این فریاد آزادی بخش، شاهزاده خانمها خوشحال شدند، به سرعت از آن مکان که قفسی برایشان محسوب می‌شد خارج گردیدند، نفس راحتی کشیدند، خدا را شکر کردند که در اثر فداکاری شاهزاده خانم که از دیدن شوهرش منزجر و متنفر بود و برای خاطر آنان نقش دلباختگان بازی کرده بود موقتاً خلاص گردیدند.

قلبهای حساس و روح آزرده شاهزاده خانمها بیش از پیش گرفتار اضطراب و ناراحتی بود، اشک می‌ریختند و از خالق متعال فرج بعد از شدت می‌طلبیدند.

دیده‌بانان، کسان امیراشرف، سپاهیان که اطمینان داشتند قوای محاصره کننده نمی توانند مزاحمتی برای آنان ایجاد کنند بدون دغدغه خاطر و ترس و واهمه‌ای به خواب رفته بودند.

نادر به قلعه راه یافت...

شب از نیمه گذشته بود، کدخدا سر از نقب به در آورد، بلافاصله بعد از او نادر و چند نفر از سردارانش با شمشیرهای برهنه، آماده برای دفاع در برابر هر پیش آمدی خارج گردیدند، سرداران نادر در طول جنگهائی که در رکاب سپهسالار کرده بودند به وظایف خود آشنا بودند. سربازان نادر مانند مورچه که سر از لانه بیرون آورند به سرعت از نقب خارج شده بدون سر و صدا منتظر کسب دستور می‌ایستادند.

نادر به سرعت موقعیت مکانی که در آن وارد شده بودند دریافت، در چند روز که قلعه را در محاصره داشت به خوبی از وضعیت برج و باروی اطراف قلعه باخبر شده و نقاط دیده‌بانی را به خاطر سپرده بود. در تمام مدتی که سربازان از نقب خارج می‌شدند به سردارانش دستورات لازم را داد. هر یک از سرداران سپاه نادر با نفراتی که جزو ابواب جمعی خودشان بود به راهنمائی کدخدا و چند نفری که مورد اطمینان کدخدا بودند و طبق دستور کدخدا در اطراف نقب منتظر ورود قوای نادر نشسته بودند به طرف نقاط حساس قلعه حرکت کردند.

طبق دستور نادر سپاهیانش می‌بایستی در کمال آرامش و سکوت رفتار نمایند. سربازان حریف را که در این ساعت در خواب بودند نمی‌بایستی باخبر سازند، در صورت برخورد با سربازان اشرف وظیفه داشتند قبل از آن که صدائی درآورند خاموششان سازند. نقل و انتقال قوای نادر به سرعت عملی گردید. تمام نقاط حساس قلعه، جایگاه سربازان امیراشرف تحت نظر گرفته شد.

نادر با تعدادی از فدائیان خود به راهنمائی کدخدا به طرف مقر امیراشرف راه افتاد. طبق قرار قبلی، به فرمان نادر می‌بایستی حمله آغاز شود، همگی منتظر بودند فرمان برسد، دست به کار شوند. عده‌ای از افراد به بامهای قلعه راه یافتند بر تمام خانه‌های قلعه دست یافتند.

نادر منتظر بود هوا روشن شود تا در هنگام حمله کردن، سربازانش به جان هم نیفتند و به عوض از پا درآوردن حریف قصد جان یکدیگر ننمایند. هوا اندک اندک روشن می‌شد، نسیم سحری وزیدن گرفت. موقع صدور فرمان رسید، نادر با صدای رسای خود فریاد برآورد:

ـ الله اکبر

یک مرتبه از چهار هزار حلقوم صدای الله‌اکبر بلند شد، این فریادهای رعدآسا در دل کوه پیچید و به سرعت حمله آغاز گردید. قبل از آن که سربازان امیراشرف از خواب و بهت و گیجی خارج شوند، قبل از آن که برای مبارزه مهیا و آماده گردند، دسته‌ای سر از کف دادند، عده‌ای هم که مقاومت و ایستادگی کردن در برابر سربازان نادر را بیهوده دانستند تسلیم شده اسیر گردیدند. بقیه سپاهیان نادر که در پای قلعه منتظر بودند، همین که فریاد رعدآسای رفقای خود را شنیدند راه افتادند و به پیش‌روی به طرف قلعه پرداختند. نادر با فدائیان به طرف جایگاه اشرف پیش رفت، به حمله پرداخت، یکی بعد از دیگری محافظین اشرف را از پا درآورد و به صحن حیات وارد شد. شاهزاده خانمهای صفوی که به خواب نرفته بودند، تمام آن شب به گریه و زاری پرداخته خاتمه وضع اسف‌انگیز خود را طلب می‌کردند، وقتی فریادهای الله‌اکبر شنیدند، بدون این که بدانند چه خبر شده است بی‌اختیار خدای بزرگ را یاد می‌نمودند. امیراشرف در اثر افراط در خوردن مشروب مست و از خود بیخود بود، شاهزاده خانم صفوی برای این که خود و کسانش در امان بماند با کرشمه و ناز پیاله‌های پی درپی به او خورانده بود. شاید هم خیالاتی در سر

پرورانده میل داشت پس از مست شدن و خبر گردیدن اشرف با خنجری که در کنار امیر بود قلبش چاک دهد و جمعی را از شرش خلاص سازد. با این که روی خوش به امیر نشان می‌داد روحاً منقلب بود، از خدا طلب کمک می‌کرد. در این موقع که فریاد الله‌اکبر بلند شد، فکر کرد خدای بزرگ به فریادش رسیده است. برای این که بداند چه خبر شده است؟ از جای خود بلند شد، به طرف در حرکت کرد، در صحن حیاط عده‌ای مسلح به نظرش آمد، برق شمشیرهایشان را در روشنائی مشعل دید، متوجه شد این اشخاص غیر از کسان اشرف هستند، خوشحال شد، به طرف اطاقی که شاهزاده خانمهای دیگر در آن مسکن داشتند حرکت کرد.

امیراشرف با صدای دورگه محبوب را صدا کرد، در عین مستی و بی‌خبری تمنای وصل داشت، صداهای خارج در او اثر نداشت، شاید به شنیدن صدای الله‌اکبر تصور کرد وقت نماز است و سربازانش برای ادای فریضه مهیا می‌گردند. همین که متوجه شد محبوب از اطاق خارج شد او را صدا کرد چون خبری نشد اندکی متغیر گردید، از جای خود بلند شد، در حالی که به زحمت تعادل خود را حفظ می‌کرد برای یافتن محبوب به طرف در پیش آمد. چون به صدائی که می‌زد جوابی نیامد فحش و ناسزا شروع کرد، در حال تغیر از اطاق خارج شد.

کدخدا که در کنار نادر ایستاده بود همین که چشمش به اشرف افتاد نادر را مطلع ساخت. در روشنائی صبح هیکل اشرف مست و خراب که تلوتلو می‌خورد و مرتباً فحش می‌داد به چشم نادر آمد، کسی که مدتها نادر را ناراحت کرده فرسنگها راه را به دنبال خود کشانده بود، شخصی که آن همه شقاوت و سنگدلی به خرج داده باعث قتل هزاران هزار نفر شده بود، در دسترس نادر بود. اطرافیان نادر می‌خواستند حمله کنند و به ضرب شمشیر و خنجر اشرف را از پا درآورند. اما نادر قولی که به شاه‌تهماسب داده بود به خاطرش آمد. فکر کرد برای این مرد شقی و سنگدل یک مرتبه از پا درآمدن آن هم در حال مستی و بی‌خبری منتهای خوشبختی و سعادت است. قبل از آن که اطرافیانش حمله کنند و جان اشرف را بگیرند دستور داد او را اسیر نمایند. لحظه‌ای نگذشته بود که دستهای امیراشرف را از پشت بسته او را در برابر نادر انداختند.

نادر که متوجه شد در نتیجه فداکاری کداخدای قلعه توانسته است به این پیروزی بزرگ نائل شود دستی به شانه کدخدا زد و گفت: پدر، از تو متشکرم، به پاس خدمتی که انجام داده‌ای حاضرم آنچه بخواهی در اختیارت قرار دهم. کدخدا در حالی که از شدت ذوق و شوق می‌لرزید دست نادر را بوسید و عرض کرد: برای شادی روح کسانی که در ظرف این چند روز به دست این جلاد شقی شربت مرگ نوشیده‌اند اجازه فرما به دست خود جانش بگیرم. نادر در برابر درخواست کدخدا ناراحت گردید، اظهار داشت: در این مورد تنها کسی که می‌تواند تصمیم بگیرد ظل‌الله، قبله عالم می‌باشند، من اختیاری ندارم. فکر کن، در حدود قدرت من خواهش دیگری بنما تا انجام دهم. در موقعی که این گفتگو رد و بدل می‌شد، فدائیان نادر به سرعت مشغول فعالیت بودند، کسان اشرف یکی بعد از دیگری دستگیر می‌گردیدند، جایگاه اشرف اشغال و به تصرف سربازان نادر درآمد.

شاهزاده خانم‌های صفوی سجده شکر به جا آوردند...

شاهزاده خانمهای صفوی، همین که متوجه شدند اوضاع تغییر کرده است، برای این که از کم و کیف اوضاع باخبر گردند از جایگاه خود خارج شدند. همین که اشرف را دست بسته نقش زمین دیدند خوشحال گردیده خدا را شکر نمودند، اشک شوق و شادی از چشمانشان جاری شده به جان نادر که آنان را خلاص کرده بود دعا کردند.

سرداران نادر یکی بعد از دیگری می‌رسیدند، گزارش کار خود را به عرض می‌رساندند. نادر خوشحال بود بدون این که تلفاتی دهد و قوایش به تحلیل رود بر اشرف مسلط گردیده است. نادر خبر داشت در موقع فرار امیراشرف شاهزاده خانمهای صفوی را از اصفهان برده است. برای این که بداند بر آنان چه گذشته است به تحقیق پرداخت؟! همین که دانست به آنان آسیبی نرسیده است خوشحال گردید و به طرف جایگاه آنان راه افتاد. شاهزاده خانمها به حضور نادر رسیدند. نمی‌دانستند چه بگویند، به چه زبان از نادر تشکر کنند؟! نادر که متوجه ناراحتی شاهزاده خانمها بود اظهار داشت: بسیار خوشوقتم که اوامر ظل‌الله را انجام دادم. برای من مایه مسرت است که خاتونهای محترم را صحیح و سالم یافته‌ام. امیدوارم تا به امروز به شما سخت نگذشته باشد، به فرض آن که ناراحتی داشته‌اید از این لحظه به بعد با خاطری آسوده می‌توانید وقت خود را بگذرانید، اطمینان داشته باشید به زودی به اصفهان برگشته، به منزل و مأوای خود خواهید رسید. بدون شک حضرت ظل‌الله از باز یافتن شما خورسند خواهند گردید. بیانات نادر به حدی دلنشین و مسرت‌بخش بود که فرح و انبساطی در روح پژمرده شاهزاده خانمها ایجاد نمود، یکی از آنان اظهار داشت: خدا را شکر می‌کنیم که از چنین بندی به دست سپهسالار خلاص شدیم، ۸ سال است گرفتار ناراحتی بودیم و دعا می‌کردیم روزی برسد از این مهلکه نجات یابیم، به خواست پروردگار و همت سپهسالار آن روز رسید. از دست ماکاری ساخته نیست، خداوند اجر شما را بدهد، البته برادر عزیزم از شما قدردانی خواهد کرد.

این عبارات که با صدای مرتعش و لرزانی ادا می‌شد در قلب نادر اثر کرد، قد و قامت گوینده آشوبی در روح و فکر نادر ایجاد نمود.

نادر اظهار داشت: چاکر برای انجام دادن اوامر حاضرم، هر امری که داشته باشید بفرمائید تا انجام دهم.

یکی دیگر از شاهزاده خانم‌ها که در آن شب در برابر اشرف گرفتار ترس شده بود اظهار داشت: اکنون که به خواست پروردگار سپهسالار بر اشرف غدار دست یافته‌اند باید او را سیاست کنند، او قاتل پدر عزیز ما است، ما آرزو داریم به چشم خودمان

ببینیم سزای خود را ببینند. نادر اظهار داشت: به قبله عالم، حضرت ظل‌الله قول داده‌ام اشرف را زنده تحویل دهم، به این جهت از انجام این امر معذور هستم.

یکی دیگر از شاهزاده خانمها که کوچکتر از دیگران بود و در برابر رفتار اشرف زیاده از حد وحشت کرده بود در حالی که اشکش سرازیر بود گفت: این بیشرف چشم به ما دوخته بود، اگر شما نرسیده بودید معلوم نبود سرنوشت ما چه می‌شد؟!

نادر که خیلی میل داشت تسکینی به قلب رنجدیده شاهزاده خانمها بدهد اظهار داشت: همان طور که به حضور ظل‌الله قول داده‌ام، اشرف نابکار باید زنده بماند. اما برای چشمهای طمع کارش می‌توانم فکری بکنم. فعلا استراحت بفرمائید تا به موقع شما را خبر کنم.

شاهزاده خانمها خوشحال شدند. نادر برای سرکشی قلعه و دیدن وضع سپاهیانش، از خانه‌ای که ساعتی قبل اشرف در اوج کیف و لذت بود و اینک دست و پایش را بسته اسیرش کرده بودند خارج شد.

اکثر سربازان اشرف اسیر شده بودند، ساکنین قلعه که در چند روز آخر به ستوه آمده بودند خوشحال گردیدند، با آغوش باز قوای نادر را پذیرفته شادی می‌کردند. به هر کجا نادر قدم می‌گذاشت ساکنین قلعه با هلهله و شادی و فریادهای: زنده باد نادر، در اطرافش جمع می‌شدند. سربازان اشرف که در جنگهای متوالی از نادر شکست خورده اینک اسیر شده بودند بر عاقبت کار خود بیمناک بودند، اطمینان داشتند به آنان امان نخواهند داد و کشته خواهند شد، در این لحظات مرگ را به چشم خود می‌دیدند.

آفتاب برآمده اشعه زرینش از بالای قلعه به طرف پائین پیش می‌رفت، در حالی که سواران نادر که در پای قلعه بودند در جهت عکس از پائین به بالا می‌آمدند. همین که نادر متوجه شد پیروزی قطعی نصیبش گردیده است به سپاهیانش دستور داد از بالا آمدن و پیش‌روی به سوی قلعه خودداری نمایند و به جایگاه خود برگردند.

سردارسیدال‌خان مردانه جنگید و مردانه جان سپرد...

سردار سیدال‌خان در اثر غوغائی که برپا شده بود از خواب بیدار شد، خیلی زود دانست قوای نادر شبانه وارد قلعه شده‌اند و مشغول فعالیت می‌باشند. به فوریت لباس پوشید، غرق صلاح گردید، برای مبارزه مهیا گردید. بر او مسلم بود اگر به دست قوای نادر اسیر شود به فجیع‌ترین وجهی تنبیه خواهد شد. جایگاه سردار تا مقر امیراشرف فاصله‌ای نداشت، برای این که هرچه زودتر به او بپیوندد و راه چاره‌ای جستجو کند به شتاب خارج گردید، هنوز قدمی برنداشته بود چند نفر از سربازان نادر او را دیدند، با شمشیرهای برهنه به طرفش آمدند. سردارسیدال‌خان شمشیر کشید و برای مقابله با آنان مهیا گردید، اولین سربازی که به او نزدیک شد فریاد کشید: تسلیم شو والا... هنوز صحبتش را تمام نکرده بود سردارسیدال‌خان پیشدستی کرد، با شمشیر سر از تنش جدا کرد، از طرف دیگر عقب‌نشینی کرد و به سرعت فرار نمود. سربازان نادر که تن بی‌سر رفیق خود را غرق به خون دیدند تهییج شده به تعقیبش پرداختند. سردارسیدال‌خان در خانه‌ای را بازدید، به سرعت وارد گردید، سربازان بر اثر او وارد شدند، همهمه و غوغائی برپا شد، سردارسیدال‌خان راه بام را پیدا کرد، هنوز قدم به پلکان نگذاشته بود سرباز دیگری به او رسید، بین آن دو جنگ تن به تن شروع شد، سرباز در پائین پله‌کان قرار گرفته سردارسیدال‌خان در وسط پلکان بر او مسلط بود، با این حال سرباز نادری توانست زخمی بر ساق پای سردارسیدال‌خان وارد آورد. زخم گرم بود و درد زیادی نداشت اما ضربه قوی بود و در موقع وارد آمدن سستی در پای سردار ایجاد کرد به طوری که نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد، برای این که نیافتد دست چپ خود را به دیوار تکیه داد، دیوار از سنگهائی که به روی هم قرار داده بودند تشکیل شده بود، سردارسیدال‌خان توانست سنگی که زیر دستش آمده بود از جا برکند، با سرعتی که سرباز نتوانست پیش‌بینی نماید و خودش را جمع و جور کند، سنگ را به سر سرباز کوفت و او را نقش زمین ساخت. همین که متوجه شد ضربه‌کاری بوده است از فرصت استفاده کرد، چند پله دیگر را پیمود و خود را به بام قلعه رساند.

عده‌ای از سربازان نادر که بر بالای بام قلعه بودند متوجه صدای همهمه شدند، فریاد رفقای خود که در تعقیب سردارسیدال‌خان بودند شنیدند، همین که هیکل سردار روی بام قلعه نمایان شد به طرفش دویدند. سربازانی که از پائین به بام قلعه آمده بودند به آنان پیوستند، جنگ شدیدی بین سردارسیدال‌خان و سربازان نادر در گرفت. خون از زخم پای سردار می‌رفت، قوایش کم می‌شد، معذلک نمی‌خواست جان شیرین رایگان از کف دهد. بر اثر حملات سربازان از اطراف زخمهای متعددی بر پیکرش وارد آمد، با این حال می‌جنگید، با شمشیر حریفان سرسخت را از خود دور می‌ساخت، از پشت‌بامی به پشت‌بام دیگر می‌رفت. حلقه محاصره‌ای که در اطرافش ایجاد شده بود لحظه به لحظه تنگتر می‌شد. دیوار کوتاهی که پشت سرش بود توجهش را جلب کرد، در حال جنگ و گریز خود را به دیوار نزدیک کرد، تمام قوای خود را جمع کرد، بالای دیوار پرید، می‌خواست از سنگهائی که دیوار را تشکیل می‌دادند استقامت کند، یکی از سربازان به او فرصت نداد، از پهلو به شمشیر ضربه شدیدی به بازویش وارد آورد. این دو ضربه تاب و توان از سردار سلب کرد، قد راست نمود تا با شمشیر دفاعی بنماید اما دیگر دیر شده بود، یکی از سربازان که شاهد بود چگونه با سنگ رفیقش را از پا درآورده بود سنگی از دو قدمی به طرف سردار پرتاب کرد، سنگ به پیشانی سردار اصابت کرد، چشمانش سیاهی رفت، تعادل خود را از دست داد، تنش به روی زانوهایش خم شد، سربازان یک باره دستجمعی هجوم آوردند. تنه سردار از بالای دیوار به طرف دیگر متمایل شد، به پائین سقوط کرد، در آن طرف دیوار که به پرتگاه پشت قلعه نزدیک بود نقش زمین گردید. سربازان نادر با احتیاط از دیوار بالا آمدند، برای از پا درآوردن حریف سرسخت مهیا و آماده گردیدند. سعی

داشتند برای کشتن کسی که چند نفر از رفیقانشان را کشته و زخمی کرده بود بر یکدیگر پیش‌دستی نمایند.

سردارسیدال‌خان که گیج و بی‌رمق بود، منتهای قدرت و سعی و کوشش به خرج داد، برای لحظه‌ای چشم گشود، برق شمشیرهائی که برای قطعه قطعه کردن بدنش بالا رفته بود چشمش را خیره ساخت. دیگر فرار کردن و یا جنگیدن برایش امکان نداشت. ناسزاهائی که می‌گفتند می‌شنید، از روی یأس و ناامیدی نظری به اطراف افکند، در چند قدمیش سراشیبی که به دره عمیقی سرازیر می‌شد توجهش را جلب کرد.

سربازان نادر هم از بالای دیوار این شیب و آن دره عمیق را دیده با احتیاط جلو می‌آمدند.

سردارسیدال‌خان که مرگ را نزدیک می‌دید برای این که به دست سپاهیان نادر که تا آن حد نسبت به او عداوت داشتند نیافتد، برای این که خلاص شود تصمیمی گرفت. آخرین قوای خود را جمع کرد چرخی به پهلو زد، در برابر چشمان سربازان نادر که قدمی بیشتر با او فاصله نداشتند چرخ دیگری زد، با دو چرخش دیگر خود را به سراشیبی رساند، دیگر قدرت نداشت حرکت کند ولی سراشیبی حرکت او را ادامه داد، چرخش سریع شد، باز هم سرعت گرفت، لحظه‌ای بعد تنه سردار معلق زنان به طرف دره سرازیر گردید.

بار دیگر دل نادر اسیر گردید...

کداخدا و ساکنین قلعه، نادر و سربازانش را هدایت کردند. انبارهای ذخیره و بار و بنه قوای اشرف به دست سپاهیان نادر افتاد، اطاقهائی که جواهرات و نقدینه‌ها را در آنها مخفی کرده بودند به نادر نشان دادند. نادر چند نفر از سربازان خود را برای مراقبت و محافظت آنها گمارد. نادر ماندن در آن قلعه را صلاح نمی‌دانست لذا دستور داد تمام اسیران را از قلعه پائین برده به اردوگاه برسانند. پس از آن که از کار اسیران فارغ شد دستور داد جواهرات و ذخائر و نقدینه‌ای که در صندوقها و جوالها دست نخورده بودند به اردوگاه ببرند. تمام آذوقه و ذخیره غذائی که اشرف ضبط کرده بود در اختیار کدخدا قرار داد، بار و بنه اردوی اشرف به کدخدا بخشیده شد، نادر دستور داد کجاوه‌هائی تهیه ببینند و برای حمل شاهزاده خانم‌ها آن را مرتب سازند.

چند نفر از خواجگان و ندیمه‌ها که مورد محبت شاهزاده خانمها بودند و از قدیم با آنان بزرگ شده بودند آزادی عمل یافته کمر به خدمت بستند، آن کسانی که به شاهزاده خانمها بی‌احترامی کرده بودند، همین که متوجه شدند اوضاع عوض شده است فرار نمودند، چند نفری کشته شده دسته‌ای هم اسیر گردیدند.

به شاهزاده خانمها خبر دادند برای حرکت مهیا باشند، در برابر این مژده سر از پا نمی‌شناختند، گرسنه و خسته بودند اما در برابر سعادتی که نصیبشان شده بود احساس خستگی و گرسنگی نمی‌نمودند، با شعف و شادی برای حرکت حاضر شدند. کجاوه‌ها حاضر شدند اشخاصی که می‌بایستی کجاوه‌ها را در سراشیبی قلعه به دوش بکشند انتخاب گردیدند. نادر که جزء به جزء نقل و انتقالات را تحت نظر داشت و با صدای رسای خود دستورات لازم می‌داد به مقر شاهزاده خانمها آمد و گفت: خاتونهای محترم بفرمائید، تا هوا گرم نشده است شما را به اردوگاه برسانند.

اطراف را قرق کرده بودند تا شاهزاده خانمها به راحتی و آزادی بتوانند خود را به کجاوه‌ها برسانند. شاهزاده خانمها از دیدن نجات دهنده خود و شنیدن صدایش خوشحال بودند. به قد رشید و هیکل مردانه نادر نظر کرده حس می‌کردند قلبهایشان از محبت نادر سرشار است، فکر می‌کردند: نادر کسی است که به آنان آزادی بخشیده است، نادر مردی است که بعد از ۸ سال زجر و ناراحتی کشیدن آنان را نجات داده است. در مقابل این ناجی بزرگ سر از پا نمی‌شناختند.

در این لحظات نادر عوالمی سیر می‌کرد، زیرا در بین شاهزاده خانمها رهزن دلش وجود داشت. آن کسی که برای اولین مرتبه لب گشوده از او تشکر کرده بود، آن پریوشی که خدا را شکر کرده بود به دست سپهسالار از بند خلاص گردیده‌اند، خواسته یا نخواسته نادر را اسیر خود ساخته بود. او به نادر گفته بود: برادر عزیزم، از شما قدردانی خواهد کرد، به این ترتیب نادر فهمیده بود خواهر ظل‌الله شاه‌تهماسب می‌باشد.

در موقعی که شاهزاده خانمها به طرف کجاوه‌ها می‌رفتند، برای مرتبه دیگر صدای آشنا به گوش نادر رسید. شاهزاده خانم در حال عبور از نادر تشکر کرد. از شنیدن این صدا که ارتعاش و لرزشی نداشت و نشان می‌داد گوینده‌اش اطمینان خاطر یافته است، قلب نادر درهم فرو ریخت. در برابر شاهزاده خانم سر را به علامت تعظیم خم کرد، شاهزاده خانم خرامان خرامان به طرف کجاوه‌ای که برایش تهیه دیده بودند رفت، نادر محو جمال و قد و قامت شاهزاده خانم شد، شاید در این لحظه فکر می‌کرد: تمام رنجهائی که در تعقیب اشرف کشیده است در برابر گنجی که به دست آورده است پشیزی ارزش ندارد.

شاهزاده خانمها یکی بعد از دیگران به طرف کجاوه‌ها می‌رفتند صدای ظریف دیگری نادر را از عوالمی که سیر می‌کرد خارج نمود.

سپهسالار قولی که دادید فراموش نکنید!؟

نادر شاهزاده خانمی که ساعتی قبل اشک‌ریزان شکایت اشرف را به او کرده بود در برابر خود دید، آنچه گفته بود به یادش آمد و اظهار داشت: شاهزاده خانم اطمینان داشته باشید، به موقع شما را خبر خواهم کرد.

امیراشرف می‌خواست خودش را بکشد...

امیراشرف اندک اندک مستی از سرش پرید، حس کرد اسیر و گرفتار شده است، فشار طنابها را به خوبی حس نمود و لحظه به لحظه بر ناراحتیش افزوده شد، به سرانجامی که گرفتار شده و خواهد شد فکر کرد: احساس نمود رهائی از آن قید و بند برایش امکان ندارد. با خود اندیشید: اگر در شیراز تسلیم شده بود شاید جانش را نجات می‌داد ولی اینک با اوضاعی که پیش آمده بود فکر

می‌کرد: زندگیش تباه گردیده است. راجع به این که نادر چگونه او را از بین خواهد برد اندیشید، از این که شربت مرگ را خواهد نوشید سراپایش لرزید.

به روزهای گذشته و جنایاتی که کرده بود فکر کرد، بی‌اختیار منظره کشتارهائی که نموده بود در مخیله‌اش مجسم گردید، به خاطرش آمد بعضی از اشخاصی که دستور داده بود جانشان را میرغضب‌ها بگیرند قبل از جان سپردن کلمه «انتقام» را بر زبان آورده بودند. آن روزها که در اوج قدرت بود با مشت و لگد دندانهای این اشخاص گستاخ را شکسته و وقتی که دست و پا زدن و جان کندنشان را می‌دید لذت می‌برد، اما اینک فریادهای انتقام در گوش‌هایش طنین انداخته چهره‌های منقلب محکومین به نظرش می‌آمد و از وحشت به خود می‌لرزید.

امیراشرف آن همه قدرتی که داشت به خاطرش آمد و با وضعی که داشت قیاس کرد، از این که دنیا به او پشت کرده و از اوج عظمت او را به خاک مذلت انداخته است ناراحت بود، فکر کرد: ادامه زندگی با این ذلت برایش امکان ندارد، مرگ هزار مرتبه بر اسارت و رقیت رجحان دارد، او با دست‌های خود بارها اشخاصی را کشته بود، به فکر افتاد: به دست خود جان خود بگیرد و از ننگ برهد! وقتی این تصمیم را گرفت به جستجوی وسیله پرداخت، پاها و دستهایش بسته بود، نمی‌توانست حرکتی کند، به فرض آن که دست و پایش آزاد بودند اسلحه‌ای در دسترسش نبود که به وسیله آن جان خود را بگیرد، شاید می‌خواست با دست‌های خود گلوی خود را آنقدر بفشارد تا خفه شود، این کار هم امکان نداشت زیرا دستهایش بسته بود، به علاوه فکر کرد: هیچوقت قادر نخواهد بود با دستهای خود به زندگی خود خاتمه دهد. شاید به خیال افتاد سر خود را به دیوار و یا به زمین بکوبد، مغز خود پریشان کند، این کار هم برایش امکان نداشت زیرا چند نفر سربازان نادر مواظب حرکاتش بودند. امیراشرف در این افکار بود که طبق دستور نادر برای بردن او به اردوگاه، چند نفر وارد شدند. امیراشرف زیر لب می‌غرید اما چاره‌ای نداشت و مجبور بود به میل کسانی که آمده بودند رفتار کند.

پاهای اشرف را باز کردند، او را از قلعه خارج نموده در برابر چشم‌های ساکنین قلعه که از گرفتار شدن چنین ستمگری لذت می‌بردند و شادی می‌کردند به طرف اردوگاه بردند. اشرف راهی که چند هفته قبل سوار بر اسب با قلبی مملو از امیدها و آرزوها پیموده بود با خواری و ذلت در جهت عکس سیر کرد و به اردوگاه رسید.

ساکنین قلعه هم برای مشاهده سرانجام اشرف و اسیران دیگران به طرف اردوگاه حرکت کرده همگی انتظار داشتند وقایعی که پیش خواهد آمد به چشم ببینند. هیچکس نمی‌دانست سپهسالار نادر چه تصمیمی خواهد گرفت، چگونه با اسرا و اشرف رفتار خواهد کرد؟!

فرماندهان سپاه نادر، کسانی که در جنگهای متعدد شرکت کرده بودند بنا به رسم و عادتی که داشتند در وسط اردوگاه در برابر چادر سپهسالار میدانی برگزیدند. سربازان نادر طبق دستور فرماندهان خود در اطراف میدانگاه صف کشیدند، اسرا را در یک طرف گرد آوردند، ساکنین قلعه در طرف دیگر جای گرفتند.

نادر لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، آن روز در زندگی نادر روز بزرگی محسوب می‌شد. از این که بعد از آن همه جنگ و خونریزی بر حریف سرسختی چون اشرف که کوس لمن الملکی می‌زده است دست یافته بود از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. نادر می‌خواست انتقام بگیرد، میل داشت به سربازانش که آن همه در رکابش زحمت کشیده‌اند پاداش دهد، آنان را نوازش کند، ضمناً فکر می‌کرد: دل شاهزاده خانمهای رنجدیده و ستم کشیده را به دست آورد.

تمام جواهرات طلا و نقدینه‌ای که در طول چند سال اشرف غارت کرده بود در چادری گرد آورده بودند. زیر نظر نادر عده‌ای مشغول صورت‌برداری شدند. وقتی نادر چشمش به صندوقهای پر از سکه‌های نقره افتاد دستور داد آنها را شماره کردند. تعداد سکه‌های نقره بالغ بر شش میلیون بود، نادر دستور داد صندوقها را از چادر خارج کنند و در وسط میدان قرار دهند.

در موقعی که چشمش به جواهرات افتاد دستور داد یکی از صندوقها را که پر از سینه‌ریز و انگشتر و دست‌بند و گوشواره بود کنار گذاردند. چند صندوق سکه‌های طلا و جواهرات را کنار گذارد، بقیه که صورت‌برداری شده بود به ناظر مورد اعتمادش سپرد.

نادر فکر می‌کرد: با این جواهرات و طلاها چه کارهائی در آینده خواهد توانست انجام دهد!؟

در سراپرده‌ای که در کنار چادر نادر برپا شده بود شاهزاده خانمها در کمال سعادت به سر می‌بردند، خوشحال بودند و از شبکه‌ها و درزهای چادر میدانگاهی جلوی چادر نادر را در نظر گرفته منتظر بودند ببینند سپهسالار چه خواهد کرد!؟

به دستور نادر جعبه جواهرات را که انتخاب کرده بود به چادر آوردند. نادر شخصاً به چادر شاهزاده خانمها آمده اظهار داشت: برای من مایه مسرت است که نه تنها شما را زنده و سالم یافته‌ام بلکه آنچه متعلق به شما بود و آنها را ربوده بودند به دست آوردم. این صندوق متعلق به شاهزاده خانمهای عزیز است. آنچه در این صندوق است مال شما و حق شما است، من اجازه می‌خواهم آنها را به شما رد کنم. به فرمان نادر یکی از خواجگان حرمسرا سر صندوق را باز کرد. چشم شاهزاده خانمها به جواهراتی که در صندوق بود افتاد. در موقعی که نادر صحبت می‌کرد، در بین شاهزاده خانمها، محبوب خود را جستجو می‌کرد. او هم که از حرکات و رفتار نادر متوجه بود غوغائی در دل سپهسالار افکنده است قلبش گواهی می‌داد خودش هم در آتشی می‌سوزد، با قلبی سرشار از محبت و با منتهای علاقه اظهار داشت: من و خواهرانم و کسانم نمی‌دانیم به چه زبان از سپهسالار تشکر کنیم.

این صدای آشنا که با تار و پود وجود نادر بازی می‌کرد، وجد و شعفی در ضمیر سپهسالار ایجاد کرد، در حالی که قلبش بیش از حد به تپش افتاده بود گفت: تشکر لازم نیست، من وظیفه خود را

انجام دادم، آرزومندم خدمات ناقابلم مقبول خاطر شاهزاده خانمها و حضرت ظل‌الله قرار گیرد، از سرکار علیه خواهش دارم لطف فرموده جواهرات را بین خواهران و کسان خود تقسیم نمائید.

هرچند نادر میل نداشت از آن سراپرده که حالش دگرگون ساخته بود خارج شود، معذلک گرفتاری زیاد ایجاب می‌کرد، رخصت طلبید، برای روبه راه کردن کارها خارج شود. قبل از آن که بیرون بیاید به شاهزاده خانم کوچکی که اصرار داشت اشرف کیفر ببیند گفت: وقت آن رسیده است برابر قولی که داده‌ام سزای گستاخی اشرف را بدهم.

برکندن چشمان امیراشرف...

نادر با قدمهای استوار در حالی که چند نفر از فرماندهان سپاه و کدخدای قلعه و چند نفر از ریش‌سفیدان محل و حاجبان درگاه پشت سر او حرکت می‌کردند به وسط میدان، آنجائی که صندوقهای پر از سکه‌های نقره را قرار داده بودند به راه افتاد.

طبق دستور نادر امیراشرف را در وسط میدان نگاهداشته بودند. همین که اشرف پیش آمدن نادر را دید سراپایش به لرزه درآمد.

سپاهیان نادر و ساکنین قلعه با فریادهای زنده باد سپهسالار، منتهای سعادت و خوشحالی خود را ابراز داشتند. نادر با سر و دست به این همه لطف و محبت جواب می‌داد. نادر وسط میدان آمد، در برابر اشرف قرار گرفت. سکوت محض برقرار شد، همگی می‌خواستند بشنوند، نادر چه می‌گوید و با اشرف چه رفتاری می‌نماید!؟

نادر اظهار داشت: شکر می‌کنم پروردگار لایزال و قادر متعال را که به من نیرو بخشید به ظلم و ستم و جوری که مدتها روا داشته‌ای خاتمه دهم. امروز روز حساب و روز انتقام رسیده است. ای خیره‌سر در برابر خودسریها و قتل و کشتاری که کرده‌ای، ظلم و ستمی که به مردم روا داشته‌ای، بیگناهانی که از هستی و حیات ساقط کرده‌ای، چه جوابداری؟ اشرف سعی کرد بر ضعف و سستی که گریبانش گرفته بود فائق آید و در برابر سپهسالار جوابی بگوید. همگی منتظر بودند جواب اشرف را بشنوند. اشرف در حالی که صدایش می‌لرزید اظهار داشت: من اختیاردار سرزمینی بودم که با شمشیر تصرف کرده بودم، حق داشتم نسبت به کسانی که علیه من قیام می‌کنند ترحم ننمایم، خاطیان را به سزای خود برسانم و حق خود را حفظ کنم. نادر اظهار داشت: مردم بی‌گناه چه تقصیری داشتند که آنان را قتل عام کردی، آن کسانی که در چنگالهای بی‌رحم تو اسیر بودند و قدرت اظهار وجودی نداشتند چرا سر به نیست کردی!؟

اشرف جوابداد: آنان نسبت به من و سپاهیانم عداوت و دشمنی داشتند، از ما تنفر داشتند، زخم‌زبان آنان از زخم شمشیر بدتر بود!

نادر گفت: چرا می‌بایستی متنفر باشند، مگر غیر از این است که رفتار تو و سپاهیانت آنقدر جابرانه بود که حس نفرت در قلب آنان به وجود آورده بود. من به گذشته کار ندارم، در همین چند روزی که ناخوانده به این قلعه وارد شدی چرا به ساکنین قلعه سخت گرفتی؟ چرا آنان را آزار دادی؟ چرا چند نفر از جوانان قلعه را کشتی که مردم قلعه به ستوه آیند و در صدد رفع ظلم برآیند؟ آیا فکر نمی‌کنی که گرفتار شدن تو حاصل رفتار ناپسندی است که تو و سپاهیانت در حق اهالی قلعه روا داشته‌اید؟ رفتار تو و همراهانت به حدی ظالمانه بوده است که کدخدا و اهالی قلعه از من درخواست کردند تو را به دستشان بسپارم تا انتقام خونهای به هدر رفته کسان خود را از تو بگیرند.

اشرف اظهار داشت: فعلا من اسیر هستم، اختیارم در دست سپهسالار است، جوابی هم ندارم بدهم.

کدخدا که به یاد ظلم‌هائی که اشرف نموده افتاده بود، در حالی که از شدت تأثر می‌لرزید عرض کرد: ای سپهسالار جوانمرد، او جوابی ندارد بدهد، او میهمان بود اما میهمانی که نمک خورد و نمکدان شکست. او تعداد زیادی از اقوام و خویشان و کسان بی‌گناه من و برادران مرا کشته است، اجازه بده سزایش را بدهم و قصاص خون عده‌ای که به دست او و کسانش سربه نیست شده‌اند از او بگیرم.

نادر به طرف کدخدا چرخید و گفت: پدر، آن اشخاصی که کسان تو را از بین برده‌اند می‌شناسی، برو از بین اسیران آنان را جدا کن و اینجا بیاور. این فرمان نادر به گوش اسیران رسید، کسانی که ظلم و ستم کرده بودند بر خود لرزیدند، وقتی که دیدند کدخدا به سویشان پیش می‌آید سعی داشتند خود را در پشت سر رفقای خود مخفی کنند.

کدخدا گشتی در بین اسراء زد، آن کسانی که شقاوت کرده بودند برگزید، سربازان نادر آنان را به وسط میدان آوردند. عده آنان از صد نفر متجاوز بود.

نادر به کدخدا گفت: به همین نسبت از کسانی که داغدار هستند از بین اهالی قلعه انتخاب کن. کدخدا به طرف جایگاهی که ساکنین قلعه ایستاده بودند حرکت کرد، از بین جوانان قلعه عده لازم انتخاب کرد. وقتی که این عده به وسط میدانگاهی آمدند نادر اظهار داشت: هر یک از شما یکی از این افراد ستمکار را انتخاب کنید.

این فرمان به سرعت اجراء شد، طولی نکشید هر یک از جوانان انتخاب شده یکی از اسرا را در اختیار داشتند، منتظر بودند بدانند نادر چه دستوری به آنان می‌دهد!؟ نادر با صدای رسا به طوری که تمام اهل قلعه که در میدان گرد آمده بودند و تمام اسیران و سپاهیانش بشنوند اظهار داشت: انتقام رحمت الهی است، روزهای گذشته این اشخاص نمک‌نشناس به شما ظلم کردند، امروز هم خداوند خواسته است شما بر آنان مسلط باشید. به شما اجازه می‌دهم انتقام خون در گذشتگان خود را از آنان بگیرید و قلبهای خود را تسکین دهید.

جوانان قلعه همین که این فرمان را شنیدند، دست به کمر خود بردند، کاردهائی که داشتند بیرون آوردند، لحظه‌ای بعد آن عده ستمگر به خاک و خون غلتیده به سزای خود رسیدند.

اهالی قلعه از این که قاتلین کسانشان به جزای خود رسیدند، هلهله شادی کشیدند و به جان نادر دعا کردند.

کدخدا جلو آمد در حالی که دست نادر را می‌بوسید عرض کرد: قربانت گردم به من پیرمرد اجازه بده به دست خود سزای سردسته آنان را بدهم.

نادر گفت: پدر جان یک مرتبه گفتم، این خواهش را نکن زیرا به حضرت ظل‌الله قول داده‌ام اشرف را زنده تحویل دهم. اما برای این که سزای گستاخی و رذالتش داده شود به تو اجازه می‌دهم چشمهای طمع کار و هرزه‌اش از جا برکنی و تصاحب کنی.

اشرف که شاهد قصاص دسته جمعی عده‌ای از سرداران و فدائیانش بود و از دیدن آن منظره گرفتار هراس شده بود به زانو درآمد، در حالی که می‌لرزید گفت: رحم کنید!؟

نادر فریاد کشید: آیا تو بر جان دیگران رحم کردی؟ آیا به کسانی که به زور آنان را کوچ دادی و از خانه و کاشانه آواره‌شان کردی ترحم نمودی؟! کدخدا که فرمان نادر مبنی بر تصاحب چشمهای اشرف را شنیده بود چست و چالاک جلو رفت به او مهلت نداد، اشرف برای طلب رحمت به زانو درآمده بود، این وضع نشستن برای انجام مقصود کدخدا مناسب بود، اشرف فریاد می‌کرد، التماس می‌نمود، کداخدا که تهییج شده بود می‌گفت: تو آیا به من پیرمرد رحم کردی؟ پسر جوان نو رسیده‌ام را کشتی، ای بی‌رحم، ای بی‌مروت بی‌انصاف، حیف که سپهسالار اجازه نمی‌دهد...

تمام چشمها متوجه این صحنه بود... فریاد و التماس اشرف به ناله‌ای که حکایت از درد و رنج می‌نمود مبدل شد، دو رشته آب سیاه رنگ مخلوط با خون روی گونه‌هایش سرازیر شد.

در سراپرده‌ای که شاهزاده خانمها جمع بودند، غلغله‌ای برپا بود، همگی دیدند قاتل آن همه از شاهزادگان و پدر بزرگوارشان چگونه انتقام پس می‌دهد. از دیدن این منتظره لذت بردند و شادی کردند. در بین شاهزاده خانمها حال و وضع یکی تماشائی بود زیرا قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد. این شاهزاده خانم دختر شاه‌سلطان‌حسین خواهر شاه‌تهماسب و عیال اشرف بود.

ما که در عالم خیال شاهد این منظره هستیم، نتوانستیم درک کنیم این اشک از شوق و خوشحالی بود یا از ناراحتی. دانستن این موضوع و تشخیص حقیقت امر بسیار مشکل می‌باشد زیرا اشرف قاتل پدر عزیز و مهربان و آن همه کسانش بود، او مرد غدار و ستمگری بود اما هرچه بود شوهرش بود و چندین سال با او بسر برده بود.

سپاهیان اشرف که شاهد اعدام عده‌ای از فرماندهان خود و برکنده شدن چشمهای امیراشرف بودند بر خود می‌لرزیدند، روح و رمقی نداشتند، همگی منتظر بودند نوبت به آنان برسد.

نادر برای این که سربازان خود را دلشاد نماید و پاداشی به آنان بدهد دستور داد صندوقهای پر از سکه‌های نقره را باز کردند فرماندهان خود را پیش خواند. تعداد نفرات ابواب جمعی هر یک را سئوال کرد، سهمیه هر یک از سربازان را به فرماندهانشان داد تا بلافاصله در بین نفرات تقسیم نمایند. کیسه‌های پر از سکه از صندوقها خارج گردید، به سرعت در بین نفرات که از شادی در پوست نمی گنجیدند تقسیم گردید.

نادر مقداری از سکه‌های نقره را تحویل کدخدا داد تا بین افراد قلعه تقسیم کند. کدخدا و ریش‌سفیدان قلعه به جان نادر دعا کردند، طول عمر و عزت سپهسالار از درگاه قادر متعال خواستار شدند. تمام افراد که از طرفی صاحب ثروت شده از طرف دیگر لذت انتقام چشیده در منتهای سعادت و کیف به سر می‌بردند، با فریادهای شادی و هلهله‌هائی که می کشیدند از این همه محبتی که نادر در حق آنان کرده بود قدردانی می‌نمودند.

ساکنین قلعه که از دست کدخدا سکه‌های نقره را دریافت کرده بودند از شعف می‌رقصیدند و هلهله می‌کشیدند.

این تشریفات مدتی به طول انجامید، گرمی و حرارتی که درون افراد حاضر در آن میدانگاهی را مشتعل ساخته بود آنقدر بود که کمی گرمی و حرارت آفتاب را جبران می‌کرد. در این میان اشرف از درد به خود می‌پیچید. نفرات اشرف که اسیر بودند وضع و حال خرابی داشتند. با دیدن این همه مردانگی و فتوت و شجاعت از نادر شاید آرزو می‌کردند در رکاب او بودند و امروز این همه خفت و خواری نصیبشان نمی‌شد.

نادر در کمال جوانمردی با اسیران رفتار کرد...

نادر که سپاهیانش را شاد و خندان می‌دید خوشحال بود، برای این که به آنان استراحت دهد و برای آینده نقشه لازم طراحی نماید دستوراتی صادر کرد. در این موقع اسیران نظرش را جلب نمودند. برای این که تکلیف آنان روشن سازد به آن سوی میدان که باقی مانده سپاهیان اشرف در زیر غل و زنجیر ایستاده بودند حرکت کرد. اسیران از این که دیدند سپهسالار به طرف آنان پیش می‌آید متوحِش گردیدند، چند نفری ازترس از حال رفتند. شاید همگی آرزو داشتند هرچه زودتر از آن وضع خلاص شوند، حالا که اسیر شدند و باید جانشان گرفته شود از مرگ تدریجی معافشان دارند و زودتر به زندگیشان خاتمه دهند.

نادر با ابهت خاصی که داشت برابر صف اسیران رسید، راجع به تعداد اسیران از محافظین سئوالاتی کرد، برای مرتبه دیگر سکوت محض در سراسر میدان حکمفرما گردید، غیر از صدای نادر صدائی به گوش نمی‌رسید. نادر بعد از آن که تعداد اسیران را دانست اظهار داشت: به حول و قوه الهی توانستم اوامر ظل‌الله را انجام دهم و شخص غاصبی که مسبب بدبختی‌ها و دوئیت‌ها شده بود به چنگ آورم. شما که در رکاب او بودید و در راه او شمشیر می‌زدید خطاکار و مستحق مجازات می‌باشید. آنچه نصیب فرماندهان شما شد باید نصیب شما شود...

این گفته نادر بر تشویش خاطر اسیران افزود، زیرا بوی مرگ و نیستی از آن استنباط می‌شد.

نادر که متوجه تأثیر کلام خود بود به بیانات خود ادامه داد



ابزار موسیقی در دوران صفویه و نادرشاه



صنایع دستی عصر نادرشاه و صفویه

و گفت: آنچه باعث می‌شود در مجازات شما تعدیلی بدهم این است که شما نسبت به فرماندهان خود تا آخرین نفس وفادار بودید، تا آخرین لحظه در راهی که شما را برده بودند استقامت کردید. شما شاید نمی‌دانستید سران شما راه خطا می‌روند، شاید هم می‌دانستید ولی چون خدمتگزار آنان بودید نخواستید از فرمانشان تخطی کنید...

بیانات اخیر نادر نور امیدی در قلبهای وحشت‌زده اسیران افکند. روح تازه‌ای به قالب آنان دمید. نادر با صدائی رسا اظهار داشت: ما همگی برادر هستیم، اهل یک آب و خاک و یک مملکت هستیم، ما نباید با هم دشمنی و عداوت داشته باشیم. دوره خودسری و عصیان سپری شد، ما همگی باید در کنار هم در رفاه و آسایش بسر بریم، ما باید برای عظمت و سربلندی و سرافرازی وطن خود بکوشیم. عده‌ای باعث شدند شما در راه خطا بروید. آنان به سزای خود رسیدند، اما شما که کورکورانه اوامر آنان را اطاعت می‌کردید قابل عفو هستید، برای این که بدانید مراحم ظل‌الله شامل حال تمام رعایای خود می‌باشد، به نام قبله عالم به شما آزادی می‌دهم. سربازان عزیزم بند از دست و پای برادران خود بردارید. اسیران از شنیدن این فرمان نادر به حال عجیبی گرفتار شده بودند. شاید اکثرشان فکر می‌کردند در خوابند نه در بیداری، اما همین- که زنجیرها و طناب‌ها از دست و پایشان برداشته شد و متوجه گردیدند از قید و بند آزاد گردیده‌اند از خود بی‌خود شدند، مانند کسانی که گرفتار برق‌زدگی شده‌اند، لحظه‌ای مات و مبهوت و خیره شده، چند نفری از شدت شوق ضعف کردند، دسته‌ای که به خود آمده نجات خود را مسلم دیدند فریادهای شعف از دل کشیده به طرف منجی خود پیش آمدند، در مقابلش به خاک افتاده دست و پا و دامنش بوسیدند. زندگی کردن، نفس کشیدن لذت دارد. کسی که اجازه داده بود زندگی کنند، کسی که آنان را بخشوده با این که اختیاردار جان آنان بود بر آنان رحمت آورده بود در نظرشان عزیز گردید.

در برابر اظهار محبت‌های بی‌شائبه اسیران که سر از پا نمی‌شناختند نادر لذت می‌برد. نادر حس می‌کرد: در عفو لذتی است که در انتقام نیست. تمام اسیران سعی داشتند خود را به نادر برسانند، پایش را ببوسند، از او سپاسگزاری کنند. نادر با دست اشاره به سکوت نمود و اظهار داشت: برادران من شما آزاد هستید، دستور می‌دهم خرج سفر به شما بدهند، بروید به خانه‌های خود برسید، به کسان خود بپیوندید.

صدای فریاد چند نفری بلند شد: ما تا عمر داریم حاضریم در رکاب سپهسالار باشیم!... ما حاضریم جان خود را فدای سپهسالار کنیم! ما اسیر محبت سپهسالاریم! سپهسالار جان ما را خرید، ما هم آن را تسلیمش می‌سازیم! عباراتی که اسیران از جان و دل می‌گفتند و نسبت به نادر اظهار انقیاد و اطاعت می‌کردند شورانگیز و در منتهای صمیمیت بود. کسانی که دیروز دشمن بودند، امروز دوست شده حاضر برای خدمت بودند. نادر از ایجاد این دوستی خوشحال بود.

سپاهیانش که همت و جوانمردی و گذشت نادر را می‌دیدند به نوبه خود خوشحال بودند. اهالی قلعه از این همه فتوت و بزرگواری نادر به اعجاب آمده سپهسالار را ستایش می‌کردند.

نادر اسیران آزاد شده را آزاد گذارد، در صورت تمایل وارد سپاهیانش شوند، باز هم به آنان تأکید کرد اگر بخواهند به خانه‌های خود، نزد کسانشان بازگردند، آزاد هستند، هیچکس مزاحم آنان نخواهد بود.

در چادری که شاهزاده خانمها بسر می‌بردند و شاهد تمام این جریانات بودند وضع عجیبی ایجاد شده بود، بعد از ۸ سال زجر و زحمت و ناراحتی لحظات سعادت نصیبشان شده بود. مشاهده آن همه صحنه‌های متعدد که هر یک از آنها از عظمت و بزرگی و شجاعت و مردانگی و فتوت نادر حکایت می‌کرد، در روح و فکر شاهزاده خانمها تأثیر عجیبی برجا می‌گذاشت، به خصوص قلبی را آکنده از محبت می‌نمود.

نادر برای این که بداند رفتارش چه اثری داشته است، محبوب درباره‌اش چه فکر می‌کند، به طرف سراپرده شاهزاده خانمها به راه افتاد. در موقعی که پیش می‌رفت قیافه شاهزاده خانم کوچک که میل داشت اشرف مجازات شود در نظر آورد، خودش هم ندانست چرا و به چه جهت به یاد پسر بزرگش رضاقلی افتاد. پسرش بزرگ شده به سنی رسیده بود که می‌بایستی درباره‌اش فکری بکند.

وقتی که وارد چادر شاهزاده خانمها شد متوجه شد همگی نسبت به او محبت دارند و از او تشکر می‌نمایند. نادر نظری به شاهزاده خانم کوچک که تعدادی از جواهرات را به خود آویزان کرده بود انداخت و گفت: قلب کوچک شاهزاده خانم تسکین یافت؟

شاهزاده خانم کوچک که در این مدت کم نسبت به نادر محبت پیدا کرده بود و مثل پدری او را دوست می‌داشت پیش آمد، با شیطنت بچه‌گانه اظهار داشت: جز این که بگویم متشکرم کاری از دستم ساخته نیست، همینقدر به شما که ما را نجات دادید به اندازه پدرم محبت دارم. آن کس که دل از نادر ربوده بود و حس می‌کرد قلبش آکنده از مهر نادر گردیده است گفته خواهر خود را تکمیل کرد و گفت: خواهر کوچکم ترجمان احساسات همگی ما شده است.

نادر از شنیدن صدای محبوب سرخ شد، سر به زیر افکند و اظهار داشت: از این همه لطف و محبت متشکر و ممنونم.

شاهزاده خانم کوچک پرسید: با این کور چه خواهید کرد؟

نادر جواب داد: همین امروز او را به خدمت قبله عالم: حضرت ظل‌الله خواهم فرستاد.

آن روز در منتهای خوشی و سعادت سپری گردید. بعد از آن همه جنگ و خونریزی نادر دستور داد سپاهیانش استراحت کنند و روز بعد برای حرکت مهیا گردند.

اشرف از خوردن غذا خودداری کرد...

چند نفر از سواران نادر به طرف قندهار روانه گردیدند تا خبر پیروزی نادر را به حسین‌خان غلجائی برادر محمود برسانند. همین

که حسین‌خان دانست اشرف اسیر و گرفتار شده است خوشحال گردید زیرا اشرف را قاتل برادر خود می‌دانست. خبر فتح و پیروزی قوای نادر به سرعت در شهر قندهار انتشار یافت.

مردم شهر برای پذیرائی از قوای نادر به جنب و جوش افتادند. به فرمان حسین‌خان شهر را آئین بستند، طاقهای نصرت برپا کردند.

بین سپاهیان نادر و شهر قندهار عده‌ای از افراد در رفت و آمد بودند و رابطه برقرار می‌ساختند. وقتی خبر نزدیک شدن قوای نادر رسید امیرحسین‌خان و تمام سرنشینان شهر قندهار از شهر خارج شده به پیشواز نادر آمدند.

نادر که می‌دانست در آن صفحات دشمنی ندارد با خاطری آرام به سوی قندهار پیش می‌رفت. سپاهیانش غرق در سلاح، با روحیه‌ای قوی و چهره‌های بشاش و شاد در صفوف مرتب حرکت می‌کردند.

کسانی که تا دیروز در رکاب اشرف می‌جنگیدند، در صف‌های مرتب و منظم، تحت نظر فرماندهانی که نادر بر آنان گماشته بود، خوشحال از این که زندگی را بازیافته بودند و در رکاب نادر جوانمرد و تحت لوای او هستند، پیش می‌رفتند.

شاهزاده خانمهائی که تا دیروز اسیر پنجه اشرف بودند و نمی‌دانستند چه سرنوشتی در انتظار آنهاست، در کجاوه‌ها لمیده با اطمینان به آینده و اینکه عنقریب به قصرهای خود باز می‌گردند و زندگی را از سر خواهند گرفت خوش بودند.

در میان این قافله خوشبخت و سعادتمند، اشرف کور و نابینا، غرق در دریای ظلمت، در حالی که از درد به خود می‌پیچید و می‌نالید، تنها کسی بود که نمی‌دانست عاقبتش چه خواهد بود و با او چه خواهند کرد؟! به خاطرش مانده بود کدخدا از نادر خواسته بود او را بکشد ولی نادر اجازه نداده اظهار داشته بود: قول داده است او را زنده به حضور ظل‌الله تقدیم نماید. در این لحظات اشرف فکر می‌کرد و از خود سئوال می‌نمود: ظل‌الله با او چه خواهد کرد؟ آیاممکن است از تقصیرات او که کور و نابینا می‌باشد بگذرد و اجازه دهد بقیه عمر در گوشه‌ای بسر برد. به خود تلقین می‌کرد و می‌گفت: هرچه باشد من داماد آنان هستم، خواهرش در عقد من می‌باشد، شاید با من مدارا کند، به خصوص حالا که کور هستم و کاری از دستم ساخته نیست شاید بر حالم رحمت آورد. ممکن است عیال مهربانم شفاعت کند، از برادرش بخواهد مرا به او ببخشد. ناگهان قیافه شاهزاده خانم در بین راه که فریاد زده بود: قاتل، جانی! در مخیله‌اش جان گرفت. بر اشرف مسلم گردید امیدی به زن خود نمی‌تواند داشته باشد. رفتار گذشته، کرداری که در مدت زمامداری داشت به خاطرش آمد، تمام جنایاتی که کرده بود در خاطرش جان گرفت، کشتارها، قساوتهائی که کرده بود خیالش را مشوش ساخت، هیچ امیدی به زندگی برایش باقی نماند.

فکر می‌کرد و به خود می‌گفت: عاقبت مرا خواهند کشت، پس چرا زجر برم و این همه خفت و خواری تحمل کنم؟! از آن لحظه‌ای که این فکر در او قوت گرفت و بر او مسلم گشت عاقبت او را خواهند کشت در صدد برآمد به وسیله‌ای خود را از بین ببرد.

دستهایش بسته بود، محافظین مراقبش بودند. فرمان نادر این بود اشرف زنده تحویل قبله عالم گردد. فرماندهی که چنین دستوری به او داده شده بود مواظب حال اشرف بود، لحظه‌ای از او منفک نمی‌شد. اشرف که متوجه شد، به هیچ وسیله‌ای قادر نیست خود را از بین ببرد به فکر افتاد رفع عطش نکند، غذا نخورد تا از تشنگی و گرسنگی تلف شود! فرمانده که متوجه شد، اشرف قصد دارد خود را از بین ببرد به حضور نادر شرفیاب شد، مراتب را به عرض رساند. نادر فکر کرد و گفت: او باید زنده بماند، من قول داده‌ام او را زنده تحویل قبله عالم نماید. فرمانده عرض کرد: در صورتی که اجازه فرمائید من او را امیدوار خواهم ساخت. نادر گفت: هرچه می‌خواهی بکن، تو مسئول جانش هستی و باید او را زنده به حضور حضرت ظل‌الله ببری.

اشرف در تصمیم خود راسخ بود، از خوردن غذا و نوشیدن آب خودداری می‌کرد. فرمانده پس از کسب اجازه از حضور نادر، در صدد برآمد چاره‌ای بنماید تا بتواند اشرف را صحیح و سالم تحویل قبله عالم دهد.

نرسیده به قندهار قوای نادر برای صرف غذا و استراحت متوقف گردیدند. اشرف گرسنه و تشنه در حال ضعف بود. فرمانده به او نزدیک شد، به آهستگی اظهار داشت: حضرت امیر را چه می‌شود؟ چرا این طور مغموم و پریشان هستید. مگر خیال ندارید روزی انتقام صدمات و لطمات وارده را از مسببین بگیرید.

این طرز بیان برای اشرف تازگی داشت. او اسیر بود، خوار و خفیف شده نمی‌توانست دیگر منشاء اثری باشد. فکر می‌کرد: این چه کسی است که برای او دلسوزی می‌کند؟ از انتقام کشیدن با او صحبت می‌نماید!؟ جرقه‌ای در مخیله‌اش جهید، پرتوی در دلش افکنده شد. فرمانده به صحبت خود ادامه داد، در حالی که وانمود می‌کرد با احتیاط صحبت می‌نماید چنین گفت: بر حضرت امیر پوشیده نیست، در زندگی پستی و بلندی بسیار است، معلوم نیست فردا چه خواهد شد، فاتح امروز چه سرنوشتی خواهد داشت؟! از اینها گذشته کسانی هستند که حاضرند جانشان را فدای حضرت امیر بنمایند، منتها باید موقعیت مناسبی پیش بیاید تا خدمت کنند، اما اگر حضرت امیر به فکر حفظ وجود خود نباشند، اگر در برابر شدائد استقامت نفرمایند، چاکران مأیوس خواهند شد. خداوند بزرگ است، دیروز نوبت امیر بود، فردا باز هم ممکن است نوبت شما برسد. امیراشرف آهی کشید و گفت: دیگر امیدی ندارم.

فرمانده که به سوابق آشنا بود آهسته گفت: حضرت امیر فراموش نفرمایند، یک روزی در دست محمود اسیر بودند، روزی هم رسید از محمود اثری نماند. این گفته اشرف را به گذشته برگرداند، به خاطرش آمد، چند مرتبه محمود قصد جانش داشته ولی هر مرتبه او

از خطر رهائی یافته است، روزهائی که تحت نظر بسر برده بود، یکی بعد از دیگری به خاطرش آمد. از مجموعه این عوالم که سیر کرد چنین نتیجه گرفت که خودکشی فایده ندارد، باید ماند و استقامت کرد و منتظر فردای بهتر بود.

فرمانده آهسته گفت: حضرت امیر جان‌نثار را خواهند بخشید. اگر در برابر قراولان و یساولان درشتی می‌نمایم از آن جهت است که نمی‌خواهم کسی از راز درونی من آگاه شود. خاکسار فکر می‌کنم: این که به من مأموریت داده شد حضرت امیر را در اسارت نگاهدارم، خواست خداست تا بتوانم خدمتی انجام دهم، از فضل خداوند نباید مأیوس بود.

این بیانات روحیه اشرف را به کلی تغییر داد. او طالب جاه و مقام بود، از آن بالاتر آرزو داشت زنده بماند و انتقام بدبختی‌هائی که نصیبش شده است بگیرد. فرمانده که متوجه تغییر حال اشرف شده بود مثل کسی که از نزدیک شدن دیگران واهمه دارد و احتیاط می‌نماید، لحن خود را تغییر داد، به درشتی قراولی را صدا زد و گفت: چرا غذای زندانی را نیاوردید؟! قراول جواب داد: از دیشب هرچه غذا آوردیم نخورده است.

فرمانده فریاد زد: بروید غذا بیاورید، اگر نخورد من می‌دانم چه کنم!؟ قراول برای آوردن غذا دور شد، فرمانده آهسته گفت: حضرت امیر ببخشید، مجبورم در برابر دیگران حفظ ظاهر را بنمایم.

اشرف که کاملا امیدوار شده بود گفت: خدا خیرت بدهد، اگر خدا خواست و بهمت تو ورق برگشت تا عمر دارم از من جدائی نخواهی داشت و عصاکش من خواهی بود. مکنت، ثروت، هرچه به دستم آید به تو تعلق خواهد داشت. فرمانده که می‌دید تا چه حد حرفهایش اثرکرده است خوشحال بود، برای این که بیش از این به گفتگو ادامه ندهد آهسته گفت: خواهشمندم احتیاط کنید، مواظب باشید از این مقوله کسی باخبر نشود.

این گفت و شنود سبب گردید اشرف از خودکشی منصرف شود.

ساعتی بعد اشرف غذا خورد، عطش خود را که به شدت زجرش می‌داد با آشامیدن آب زیاد تسکین داد و از مرگ رهائی یافت.

ورود نادر به قندهار...

امیرحسین‌خان غلجائی به اتفاق سرداران قندهاری و ریش‌سفیدان و بزرگان شهر برای این که از سپهسالار استقبال شایانی به عمل آورند از شهر خارج گردیدند. در داخل شهر قندهار غوغائی برپا بود. تمام اهل شهر برای دیدن سپهسالار بزرگی که توانسته بود امیراشرف را به زانو درآورد در مسیر نادر حاضر شده با بی‌صبری منتظر بودند. در چند نقطه شهر طاق‌های نصرت برپا کردند، گاو گوسفند و شتر برای قربانی کردن حاضر نمودند. نادر با شکوه و جلال وارد شهر گردید، فریادهای «زنده باد نادر» از هر سو بلند بود. نادر با دست و سر به محبت‌های مردم جواب می‌داد و از آنان تشکر می‌کرد. سپاهیان نادر در صفوف مرتب در عقب نادر وارد شهر گردیدند. در پشت سر سپاه، اشرف در حالی که دست‌ها و پاهایش را با زنجیر بسته بودند، با خفت و خواری از میان مردم عبور داده شد. اهالی قندهار شنیده بودند اشرف پسر عمویش محمود را کشته و خود به جایش بر تخت سلطنت جلوس کرده است، همگی می‌دانستند در بسیاری از جنگها اشرف فاتح و پیروز بوده حتی عساکر ترک را شکست داده است، اینک که او را با آن حال و وضع می‌دیدند بیشتر به بزرگی و رشادت نادر پی می‌بردند و مقام و مرتبه سپهسالار در نظر آنان بزرگ می‌گردید.

مردمی که تا دیروز نام اشرف شاهنشاه بزرگ را با احترام یاد می‌کردند، کسانی که اشرف را نیرومند و بزرگ می‌دانستند و فخر می‌کردند یکی از غلجائیان فرمانروای مطلق می‌باشد و بر اریکه سلطنت تکیه زده است گذشته را فراموش کردند، نه تنها با نظر حقارت به اشرف می‌نگریستند بلکه با فریادهای «مرده باد اشرف غاصب!» مراتب انزجار خود را ابراز می‌داشتند.

چند نفر از سواران اشرف که سالها در رکابش بودند، همین که متوجه شدند اشرف مرتباً شکست می‌خورد از سپاهیان اوجدا شده راه قندهار را پیش گرفته بودند و اینک در صف پیشوازکنندگان ایستاده، سردار نام‌آور خود را در آن حال می‌دیدند، از صف مردم جدا شدند با انداختن تف به صورت اشرف و دشنام دادن به او منتهای نفرت خود را ابراز داشتند، این کسانی که نسبت به ولی‌نعمت خود، نسبت به کسی که جاه و مقام گذشته و ثروت خود را مدیون او بودند چنین رفتار می‌کردند، می‌خواستند نشان دهند از اشرف منزجر می‌باشند!؟

فرمانده قراولان نگهبانان اشرف که توانسته بود نور امیدی در دل اشرف افکند، همین که متوجه رفتار مردم شد سر اسبش را برگرداند، برای این که نشان دهد قصد خدمت دارد به کسانی که نسبت به اسیرش چنین رفتاری می‌نمودند نهیب زد، دستور داد قراولان آنان را متفرق نمایند. این رفتار فرمانده قراولان محافظ، اشرف را که از شدت خشم به حد جنون رسیده بود تسکین داد، به خاطرش رسید باید استقامت کند، سختی‌ها و شداید را تحمل نماید تا روزی انتقام بکشد.

اشرف را به حکومتی بردند و در اطاقی زندانی کردند، برای این که از گزند مردم محفوظ بماند بر شدت مراقبت افزودند.

آن شب در شهر قندهار غوغائی به راه بود، سربازان و فدائیان نادر از این که پیروز شده بودند، در اوج خوشی و سعادت در شهر گردش می‌کردند، از استراحتی که نصیبشان شده بود لذت می‌بردند.

مردم شهر نسبت به سربازان رشید نادر به منتهای حد محبت می‌کردند.

بزرگان شهر در حضور نادر مراتب عبودیت و بندگی خود را نسبت به او و شاهنشاه ابراز می‌داشتند.

امیرحسین‌خان غلجائی برادر محمود از رفتار پدر و برادرش اظهار تنفر نمود، از این که هیچکدامشان از کردار خود بهره‌ای نبردند

اظهار خوشوقتی کرد، ضمناً به عرض نادر رساند: در موقعی که برادرش به دست اشرف کشته شد از او خواسته بودند به اصفهان برود ولی او چون رفتار پدرش میرویس و برادرش محمود را خلاف می‌دانسته است زیر بار نرفته شهر قندهار را مطیع و منقاد، وفادار نسبت به ظل‌الله باقی نگاهداشته است.

نادر به وسیله سردارانی که همراهش بودند از کم و کیف اوضاع گذشته باخبر گردید. در قبال تمام این اظهار اطاعتها و بندگی‌ها فکر می‌کرد: آن صفحات کانونی از آتش می‌باشد که هر لحظه ممکن است مشتعل گردد، تمام فکرش این بود طاغیان و گردن‌کشان و کسانی که در گذشته مزاحمت ایجاد کرده‌اند از آن صفحات دور باشند، خاطیان تنبیه شوند تا درس عبرتی برای دیگران شود، به این جهت دستور داد صورت کلیه کسانی که در سپاه محمود یا اشرف بودند و قبلا به قندهار وارد شدند تهیه نمایند. امیرحسین‌خان و ریش‌سفیدان قندهار که به خوبی این قبیل اشخاص را می‌شناختند و می‌دانستند چه کسانی دست خالی در رکاب محمود به اصفهان رفته، با مکنت زیاد پس از مدتی برگشته‌اند، صورت اسامی‌شان را به نادر دادند. نادر به امیرحسین خان مأموریت داد شخصاً اقدام نماید و آن افراد را شبانه دستگیر نماید، صبح روز بعد در دیوانخانه گرد آورد تا تکلیفشان روشن سازد.

خطاکاران به سزای خود رسیدند

نادر می‌خواست به منتهای حد نسبت به مردم محبت نماید. میل داشت رفتاری نشود که بعد از هشت سال عناد و دشمنی گذشته باز هم ادامه یابد. برای این که نتیجه مطلوب به دست آید صبح روز بعد دستور داد چند محکمه تشکیل دادند. در این محاکم ریش‌سفیدان شهر به عنوان قاضی تعیین گردیدند، در هر محکمه چند نفر از سرداران از طرف نادر برای مراقبت در جریان بازپرسی مأمور شدند.

نادر قبل از آن که قضات شروع به کار نمایند، قاضی‌های تعیین شده را مخاطب ساخت و گفت: «قضاوت درباره این اشخاص را که معرفی کرده‌اید به خود شما وامی‌گذارم، این ناکسان به هر کجا قدم گذارده‌اند از کشته پشته ساخته‌اند، اموال مردم بی‌گناه را غارت کرده‌اند. از هر یک از آنان تحقیق کنید چه کسانی را کشته‌اند؟ ثروت خود را از کجا به دست آورده‌اند؟ به چه کسانی ظلم کرده‌اند؟ چرا نسبت به محمود و اشرف وفادار نمانده با این که تمام ثروت و دارائی خود را از قبل آنان به چنگ آورده‌اند به آنان خیانت کرده‌اند؟ پس از تحقیق هر رأئی که دادید اجراء خواهد شد، البته خدا و رسولش را در نظر گیرید، مواظب باشید قضاوت غلط ننمائید، سعی کنید خاطیان واقعی و ستمگران و غداران به سزای خود برسند.»

محاکم شروع به کار کردند، بیش از ۲۰۰ نفر افغانی که در رکاب محمود دست خالی به اصفهان رفته بعداً با ثروت و مکنت زیاد به قندهار برگشته بودند به پای میز محاکمه کشیده شدند. نادر شخصاً به محاکم سرکشی کرد، جریان بازپرسی را از نزدیک مشاهده نمود. کسانی که در برابر قضات حاضر می‌شدند به علت این که به مردم ظلم و ستم کرده بسیاری افراد بی‌گناه را سربه نیست کرده بودند، متوجه گردیدند موقع حساب پس دادن رسیده است. همگی شنیده بودند نادر رئوف و مهربان است، برای این که از جوانمردی نادر استفاده کنند به گناهان خود اعتراف کرده حاضر شدند آنچه از راه خشونت و قساوت گرد آورده بودند تقدیم نمایند و گناهانشان بخشوده شود. تمام خاطیان با گریه و زاری، التماس کردند، قضات شفاعت کنند، تأمین جانی به آنان داده شود.

قضات به سرعت به کار خود ادامه دادند. پس از بازرسی‌های لازم از افراد، رأی نهائی خود را درباره فرد فرد خاطیان به حضور نادر تقدیم کردند. نادر بسیار خوشحال بود که قضات به وظیفه خود به خوبی عمل کرده‌اند و در مورد این دسته ستمگر حکم ضبط اموال و اعدام صادر نموده‌اند، خوشحالی نادر بیشتر از آن جهت بود که قضات اکثراً از مردم قندهار بودند و نادر و سردارانش در امر قضاوت دخالتی نداشته‌اند. طبق رأی صادره و به راهنمائی امیر حسینخان و ریش سفیدان ضبط دارائی محکومین شروع شد، وجه نقدی که جمع‌آوری شد از پنجاه هزار تومان تجاوز کرد. برای اجرای حکم اعدام، نادر دستور داد میدانگاهی انتخاب شود. محکومین را در آنجا گرد آورند، مردم شهر برای تماشای اجرای حکم در محل حاضر شوند. میرغضب‌ها و جلادان نیز برای اجرای حکم مهیا گردند. طبق دستور نادر امیرحسین‌خان شخصاً مأمور گردید گزارش رفتار محکومین را بدهد، تقصیرات یک یک برشمارد. پس از آن که مردم بر فجایعی که محکومین در ایامی که قدرت داشته‌اند واقف گردیدند احکام صادره ابلاغ و مفاد آنها فی‌المجلس اجراء شود تا درس عبرتی برای آینده باشد.

اهالی قندهار در اطراف میدانگاهی حضور به هم رسانده منتظر بودند. سربازان نادر تحت نظر فرماندهان خود مراقب بودند. محکومین که انتظار داشتند مورد شفاعت قرار گیرند در این لحظات وضع خاصی داشتند، عده‌ای از آنان روحیه خود را باخته، دسته‌ای امیدوار بودند.

سپهسالار با ابهت خاص به میدانگاهی نزول اجلال کرد، در جایگاهی که برایش ترتیب داده بودند جلوس نمود. تمام قضات حضور داشتند. امیرحسین‌خان غلجائی با کسب اجازه شروع به صحبت کرد و گفت: به نام خدای بزرگ، به نام پیغمبراکرم رسول خدا صلی‌الله علیه به نام ظل‌الله، برای شادی روح کسانی که مظلوم و بی‌گناه سربه نیست شده‌اند، به دستور و امر سپهسالاراعظم، برای رسیدگی به گناهان کسانی که در اینجا جمع شده‌اند محاکمی تشکیل گردید. قضات که مردمانی شریف و پاکدامن هستند و در اینجا حضور دارند در حالی که خدا و رسول را ناظر اعمال خود می‌دانستند با دقت از یک یک مجرمین بازجوئی به عمل آوردند. کسانی که محاکمه شدند معروف خاص و عام می‌باشند، مردم قندهار خوب می‌دانستند همگی صاحب مال و مکنت شده بودند. در محاکماتی که به عمل آمد معلوم شد برای به دست آوردن آن ثروت خونها ریخته،

جانها گرفته‌اند، عده‌ای از برادران ایرانی خود را سربه نیست نموده، مادر پدر، برادر، زن و فرزندان را به عزایشان نشان داده‌اند، صدها هزار چشم را گریان و صدها هزار دل را داغدار کرده‌اند، ما شرم داریم از این که این پست فطرتان حیوان صفت در شهر ما باشند، برای ما ننگ است بگوئیم این افراد خبیث و شقی اهل این دیارند، سنگدلی فرد فرد آنان به حدی است که از شنیدن اعمال آنان لرزه بر اندام می‌افتد. خداوند بزرگ است، عدل الهی از حد فزون می‌باشد، این ناکسان بعد از آن همه خیانت که مرتکب شده‌اند به خیال خود فرار کرده‌اند، تصور نموده‌اند با اندوخته‌های جمع‌آوری شده می‌توانند راحت بسر برند اما غافل بودند که فرشته انتقام به دنبال آنان بوده روح بیچارگانی که به دست این پلیدان دون صفت شربت مرگ نوشیده‌اند در همه جا آنان را تعقیب می‌نمایند. برای این که مردم قندهار از سیآت اعمال مجرمین و محکومین باخبر گردند به دستور سپهسالار بزرگ جرائم فرد فرد آنان که در محض قضاوت محترم اعتراف کرده‌اند ذکر می‌شود.

سپس امیرحسین‌خان نام یک یک محکومین را یاد نمود، تعداد افرادی که سربه نیست کرده بودند، اموالی که به چنگ آورده بودند قرائت کرد. بدین ترتیب مردم قندهار متوجه شدند چه جنایاتی به دست مجرمین انجام شده است. از شنیدن این گزارش حس نفرتی در دلهای حاضرین ایجاد گردید، مجرمین در نظرشان سفاک، بی‌رحم، شقی و حیوانات درنده‌ای جلوه‌گر شدند. پس از قرائت اسامی و جنایاتی که کرده بودند امیرحسین‌خان اظهار داشت: انتقام عدم الهی است، این افراد خون‌آشام، این سفاکان بی‌رحم، به موجب احکام صادره از طرف قضات پاکدامن و شریف باید معدوم شوند، اموالشان ضبط گردد تا روح و روان بی‌گناهی که به دست اینان جان سپرده‌اند شاد گردد. اینک از حضور سپهسالار اعظم اجازه می‌خواهم احکام صادره اجراء گردد. صدای ضجه و ناله محکومین بلند شد، همگی به عجز و لابه افتاده از سپهسالار طلب عفو و بخشش نمودند.

نادر از جای خود برخاست، سکوت محض فضای میدان را فرا گرفت. نادر با صدای رسای خود شروع به صحبت کرد: «برادران عزیز، هموطنان گرامی، به یاری قادر متعادل و به فرمان ظل‌الله توانستم خانه ظلم ویران کنم، مسببین بدبختی و مذلت برادران و کسان شما و دوستان شما را قلع و قمع نمایم. چند نفری که تصور می‌کردند با آن همه فجایعی که نموده‌اند در امان خواهند بود و گرد فراموشی بر سیآت اعمال و جنایاتشان خواهد نشست، به پیشگاه قضات عادل که از مردمان شریف این شهر هستند کشانده شدند و به گناهان خود اعتراف کردند. قضات شرافتمند در حالی که قادر متعال و رسول اکرم صلی‌الله علیه را ناظر اعمال خود می‌دانستند قضاوت کرده‌اند، راستی برای ما ایرانیان که در اینجا گرد آمدیم مایه ننگ است چنین اشخاصی را از خود بدانیم. رضای خداوند چنین بوده است که این اشخاص سنگدل و شقاوت‌پیشه سزای اعمال بد خود را ببینند. ما که جز جلب رضای پروردگار نظری نداریم برای خشنودی روح در گذشتگان بی‌گناه چاره‌ای جز تسلیم در برابر رأی قضات نداریم.»

به اشاره نادر جلادان و میرغضبان شروع به فعالیت نمودند. یکی بعد از دیگری جنایتکاران در حالی که استغاثه می‌کردند و طلب بخشش می‌نمودند از دم تیغ گذشتند.

مردم قندهار که شنیده بودند آن فجایع به دست این افراد پلید انجام شده است، از این که انتقام پس می‌دادند خوشحال شده به جان نادر و سپاهیانش که آلت اجرای عدل الهی گردیده بودند دعا می‌کردند. مردم می‌خواستند به خانه‌های این افراد ریخته کسانشان را سربه نیست کنند. نادر از این فرصت استفاده کرد، به اسم این که اطفال محکومین گناه ندارند باید محفوظ بمانند آنان را تحت حمایت گرفت. برای این که گروگانی در دست داشته باشد تا بعداً کسان محکومین توطئه‌ای برپا نکنند آنان را به طرف اصفهان حرکت داد.

نادر دستور داد امیرحسین خان کماکان حاکم قندهار باشد، نسبت به افغانان به منتهای حد محبت نمود، عده زیادی را وارد سپاه خود کرد، چند نفر از سرداران مورد اعتماد خود را برای راهنمائی و کمک به امیرحسین‌خان حاکم قندهار مأمور نمود، ساخلوی شهر را عوض کرد، به جای افغانانی که وارد سپاهش شدند از افرادی که همراهش بودند و کاملا به آنان اطمینان داشت عده‌ای را در شهر قندهار بر جای گذاشت و به طرف شهر هرات راه افتاد.

ورود سپهسالار به شهر هرات... محاکمه و مجازات جنایتکاران...

خبر فتح و پیروزی نادر به هرات رسیده بود. حاکم شهر و تمام بزرگان به استقبالش شتافتند، با تجلیل و احترام نادر را به شهر وارد ساختند. نادر در مورد افغانانی که در رکاب محمود و اشرف بودند و به هرات برگشته بودند روشی که در قندهار برگزیده بود تعقیب کرد. در این شهر هم در حدود ۲۰۰ نفر جنایتکار را با همان تشریفاتی که در قندهار راه انداخته بود مجازات کرد، در اینجا هم بیش از ۵۰ هزار تومان به دست آورد، تعدادی از کودکان محکومین را به عنوان گروگان به اصفهان فرستاد.

نادر برای وصل یار به فکر چاره افتاد...

شاهزاده خانمهای صفوی در منتهای خوشی و سعادت بسر می‌بردند، هرکجا قدم می‌گذاشتند مورد احترام قرار می‌گرفتند، با تجلیل و تکریم خاص از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفتند. شخص نادر حداکثر محبت به آنان می‌نمود. به هر کجا می‌رسیدند زنان بزرگان شهر شرفیاب می‌شدند، شاهزاده خانمها بهترین لباسها را می‌پوشیدند، بعد از آن همه سختی که کشیده بودند در رفاه و آسایش بسر می‌بردند. هر وقت روزهای سپری شده به خاطرشان می‌آمد بی‌اختیار قیافه نادر، کسی که به ضرب شمشیر و با زور بازو و قدرت و نیرو، آنان را نجات داده بود در نظرشان مجسم می‌گردید. همگی نادر را به حد پرستش دوست می‌داشتند.

نادر حداکثر علاقه نسبت به شاهزاده خانمها نشان می‌داد، هر موقع فرصتی دست می‌داد به عنوان اصغای فرمایشات و دستورات شاهزاده خانمها شخصاً شرفیاب می‌شد، آنچه می‌خواستند برایشان تهیه

می‌کرد، هرچه اراده می‌نمودند فوراً دستور می‌داد تهیه کنند. در تمام جشنهائی که برپا می‌شد به دستور نادر سراپرده مخصوصی برای شاهزاده خانمها برپا می‌نمودند، وسائل تفریح آنان را مهیا می‌ساختند.

نادر سخت گرفتار شده در کمند گیسوی یکی از شاهزاده خانمها اسیر گردیده بود. با این که حس می‌کرد مورد محبت می‌باشد نمی‌خواست از قدر و ارزش کار خود بکاهد و دلدادگی خود را ابراز نماید. با اینحال شاهزاده خانمهای دیگر متوجه شده بودند. شاید هم دیگران بی‌میل نبودند از این محبت و عشق و علاقه‌ای که نادر نسبت به یکی از آنان دارد بهره‌ای داشتند. با وجود گرفتاریهای زیادی که نادر داشت در فکر شاهزاده خانم بزرگ بود. ضمناً از نظر مهر و محبت و علاقه‌ای که به پسر بزرگش داشت، شاهزاده خانم کوچک را از نظر دور نمی‌داشت. برای این که بداند نام آنان چیست؟ خواجه‌ای که نسبت به شاهزاده خانمها وفادار مانده، در سختی و مشقت از آنان دور نشده بود به حضور طلبید.

خواجه وقتی شنید نادر او را احضار کرده است با خود فکر می‌کرد: چه موضوعی سبب شده نادر او را بخواهد!؟ او در حرمسرا بزرگ شده زیر و بمهای زیادی دیده بود.

در موقعی که شاه‌سلطان‌حسین در اوج قدرت بسر می‌برد و قصور سلطنتی در اصفهان مرکز عیش و عشرت خاندان صفوی بود شاهد بسیاری وقایع بود. بین دلدادگان رابط می‌شد، ترتیباتی می‌داد تا عشاق به یکدیگر برسند. در برابر خدمت‌هائی که انجام می‌داد انعام زیادی گرفته از این راه اندوخته‌ای گرد آورده بود. اما اندوخته‌اش را تاراج کرده بودند، چیزی برایش باقی نمانده بود. پس از آنکه اندوخته از کفش رفت دیگر به چیزی علاقه نداشت، زندگی برای خواجه بدون ارزش بود.

خیلی کوچک بود که او را به قصر سلطان بردند. برای این که در حرمسرا بماند و برای خانمهائی که ساکن قصرند نامحرم نباشد عملش کردند، آنچه را که مایه مردی بود بریده به دور افکندند. در آن روزها که بچه بود از این عوالم چیزی درک نمی‌کرد، سوزش و دردی عارضش شد، چند روزی بستری گردید، بعد از آن که زخم التیام یافت به خدمت مشغول گردید. ورود مرد به حرمسرا قدغن بود اما او داخل قصور بسر می‌برد و کسی متعرضش نمی‌گردید. به داخل خوابگاه شاهزاده خانمها می‌رفت و می‌آمد، کسی از او رو نمی‌گرفت، هیچ کس تن و بدن خود را از او نمی‌پوشاند. با شاهزادگان همبازی بود. با آنان بزرگ شد، در کمال تعجب می‌دید در پسر بچه‌هائی که هم سن و سال او هستند تغییراتی ایجاد می‌شود، نسبت به زن علاقه پیدا می‌کنند... اما او از این عوالم بهره‌ای نداشت. روزهای اول که متوجه شد، پسرهای هم سن او با کنیزکان حرم، با دختران دیگر سر و سری پیدا می‌کنند، در گوشه‌های خلوت به هم می‌رسند و یکدیگر را می‌بوسند از خود سئوال می‌کرد: چرا او گرفتار چنین حالی نمی‌شود؟!

او شاهد بسیاری از برخوردها بود. از پشت پرده، از شکاف درها، از پناه درختان خیلی چیزها می‌دید و از این که خودش گرفتار چنین احساساتی نمی‌شد متعجب بود. او سعی کرد در عوالمی شبیه به دیگران سیر کند اما برایش میسر نشد. یک روز به فکر افتاد مثل شاهزادگان هم سن و سال خودش که مرتب در فکر عیش و عشرت بودند حالی کند، به تقلید از آنان با کنیزکی به معاشقه و مغازله پرداخت. از حرفهائی که شنیده بود یکی از شاهزادگان به کنیزک گفته بود و آنها را به خاطر سپرده بود، چند عبارت تحویل کنیزک داد.

این صحنه هیچگاه از خاطر خواجه محو نمی‌شد، زیرا کنیزک خوش چشم و ابروی شیطان صفت که می‌دانست حریفش خواجه است با خنده و آغوش باز به او جرأت داد هرچه در دل دارد بگوید، هرچه می‌خواهد بکند!؟ اما او که سعی می‌کرد آنچه دیده بود عیناً تقلید نماید در کار خود ماند زیرا از بوسیدن کنیزک لذتی نمی‌برد. از تماس با او کیفی نمی‌کرد، از خود سئوال می‌کرد: چه نقصی در او وجود دارد که نمی‌تواند مانند دیگران رفتار نماید و مثل دیگران از موقعیت استفاده کند؟! کنیزک که او را به بازی گرفته شاید هم در این موقع تفریح می‌کرد به ناراحتیش خاتمه داد، در حالی که مشتی به سر خواجه بینوا کوبید به او گفت: احمق تو که مرد نیستی!

خواجه از شنیدن این حرف ناراحت شد، او به خوبی دیده بود وجه تمایزی با زنان دارد و مرد است. می‌خواست به کنیزک ثابت کند مرد است و چیزی علاوه بر جنس مخالف دارد، اما کنیزک با گفتن: تو خواجه هستی و مردی نداری کلامش را قطع کرد. عرق سردی بر پیشانیش نشست، آن شب تا صبح گریست، ولی دیگر فایده نداشت. آنچه که بریده بودند دیگر نمی‌روئید، وضع و حالش تغییر نمی‌کرد و بدبختیش جبران ناپذیر بود.

دانستن این موضوع در آن روزها حس نفرت و کینه‌ای از آن کسانی که مرد بودند و مردی داشتند در دلش ایجاد کرده بود، از این که دیگران می‌توانستند و او قادر نبود حسرت می‌خورد، به مرور عادت کرد. چند داستان عشقی که سرانجامش ناکامی و ناراحتی برای عاشق و معشوق ایجاد کرده بود سبب شد تسکینی به قلبش داده شود. او خواجه حرمسرا بود، محرم بود، به همه جا می‌رفت، او را واسط قرار می‌دادند. کاغذ می‌برد، کاغذ می‌آورد، پیغام عشاق را به هم می‌رساند، وسائل رسیدن آنان را به یکدیگر مهیا می‌ساخت و مرتب کیسه خود را از جواهرات و نقدینه می‌انباشت. از عشق و عاشقی بی‌بهره بود، اما برای سر و کیسه کردن عشاق ید طولائی داشت، او هم عشق خود که در جمع‌آوری پول و جواهرات خلاصه می‌شد، یافته بود.

خواجه‌باشی به حضور عاشق رسید...

در این لحظه که خواجه می‌رفت به حضور نادر شرفیاب شود، به عشق بر باد رفته خود فکر می‌کرد. شنیده و به چشم دیده بود نادر چقدر سخاوتمند است، چگونه بذل و بخشش می‌نماید. در چند مرتبه‌ای که نادر به حضور شاهزاده خانمها رسید، خوب تشخیص داده بود نادر

گرفتار چه وضع و حالی است؟! خیلی خوشحال بود زیرا فکر می‌کرد: به زودی معشوق از چنگ رفته را از راه بذل و بخششی که نادر به او خواهد کرد جبران خواهد نمود.

خواجه‌باشی وقتی که به حضور نادر رسید زمین ادب بوسید، منتظر ماند ببیند سپهسالار چگونه شروع مطلب خواهد کرد؟!

نادر سئوال کرد: خواجه‌باشی، بگو ببینم چند سال است در حرمسرای حضرت ظل‌الله بسر برده‌ای؟

خواجه عرض کرد: قربانت گردم، خوب به خاطرم نیست، همینقدر می‌دانم از روزی که دست چپ و راست خود را شناختم، در حرمسرا وارد شدم، این طور که شنیدم از پنج سالگی توی حرم بودم.

نادر با خنده گفت: پس بدون شک، تمام این شاهزاده خانمها را تو بزرگ کردی؟! خواجه اظهار داشت: بله قربان، غیر از خانمهای بزرگ که به عقد شاه بابا حضرت جنت مکان خلد آشیان قبله عالم ظل‌الله بزرگ درآمده بودند بقیه شاهزاده خانمها که در قصر قبله عالم متولد گردیده‌اند در دامن من بزرگ شده‌اند. نادر گفت: پس همه آنان تو را دوست دارند و تو هم لابد به آنان علاقه داری؟!

خواجه در حالی که قیافه متأثری به خود گرفته بود جواب داد: علاقه چه عرض کنم، من به حدی آنان را دوست دارم که با وجود تمام سختی‌ها و مشقت‌هائی که نصیبم شده، با این که تمام زندگیم برباد رفته هرچه داشتم به دست خدا نشناسهائی که این همه ظلم و ستم به حضرت ظل‌الله و خاندانش وارد کردند، از کفم ربوده شد، باز هم لحظه‌ای از خدمتگزاری دست برنداشتم، همیشه در خدمت بوده‌ام.

خدا را صد هزار مرتبه شکر، حضرت سپهسالار دشمنان قبله عالم را از بین بردند، شاهزاده خانمها را نجات دادند. نادر اظهار داشت: راستی خواجه‌باشی، اندوخته‌ات را که بردند چقدر بوده است؟ برقی از شعف درون خواجه را روشن ساخت، جواب داد: حضرت سپهسالار سلامت باشند، فدای سر شما و شاهزاده خانمها، خرج زیارت کربلائی بود. جان شما سلامت باشد. وقتی که امام طلبید، خرج رفتن هم به دست می‌آید، آنوقت نذرهائی که نموده‌ام انشاالله اداء خواهم کرد.

نادر به طرف صندوقی که در کنار اطاق بود رفت، کیسه پولی از آن خارج کرد و به طرف خواجه پرتاب نمود و گفت: خواجه‌باشی فعلا این را داشته باش، کم و کسریش را هم به تو خواهم داد. خواجه‌باشی در حالی که معشوق خود را به بغل می‌فشرد و کیف می‌کرد اظهار داشت: خداوند به حضرت سپهسالار طول عمر بدهد. خداوند صد در دنیا، هزار در آخرت به شما عطا فرماید.

نادر که خواجه‌باشی را خوشحال می‌دید، برای این که سعادتش تکمیل گردد گفت: خواجه‌باشی، برای این که بدانی تا چه حد نسبت به کسانی که وفا و صفا دارند علاقه دارم و قدر آنان را می‌دانم، انگشتر خودمرا به تو که مظهر وفا و صفا هستی، در سختی‌ها و مشقات ولینعمت‌های خودت را فراموش نکرده‌ای می‌دهم. نادر انگشتری از انگشت خود بیرون آورد و به خواجه‌باشی داد. خواجه انگشتر را بوسید و بر چشم گذاشت و عرض کرد: از لطف و عنایت خاص سپهسالار سپاسگزارم، آرزو دارم بتوانم خدمتی انجام دهم و جبران این همه محبتی که حضرت سپهسالار در حقم می‌فرمایند بنمایم.

نادر که زمینه را مساعد کرده بود خندید و سئوال کرد: خواجه‌باشی، تو چه خدمتی می‌توانی در حق ما بکنی؟!

خواجه‌باشی که موقع را مناسب دید به نادر نزدیک شد. آهسته عرض کرد: هرچند جان‌نثار حقیر و ناچیز هستم ولی شاید روزی بتوانم خدمتی که مناسب باشد انجام دهم. آنجاها که کسی نمی‌تواند وارد شود و اگر وارد شود به علت این که چشمها و گوشها مواظب هستند نمی‌شود حرفی زد و صحبتی کرد حقیر می‌روم، دور از چشمها و گوشهای کنجکاو هر حرفی که باید می‌زنم، جان‌نثار محرم اسرار هستم، درد دل همه را گوش می‌دهم، اگر خدمتی از دستم برآید انجام می‌دهم.

نادر که متوجه شد خواجه‌باشی تا حدی بر اسرارش واقف گردیده است، برای این که زودتر به اصل مطلب برسد گفت: اگر تو محرم اسرار هستی بگو بدانم شاهزاده خانمها نسبت به من چگونه قضاوت می‌کنند؟! خواجه‌باشی در حالی که نیشش تا بناگوش باز شده بود جواب داد: همگیشان حضرت سپهسالار را خیلی دوست دارند، ولی آنچه من استنباط کرده‌ام مثل این که یکی از شاهزاده خانمها بیش از دیگران مورد توجه حضرت سپهسالار می‌باشد، شاید مایل باشید بدانید نظر آن شاهزاده خانم نسبت به شما چیست؟!

نادر که می‌دید خواجه‌باشی متوجه اصل مطلب شده است پرسید: کدام یک از شاهزاده خانمها را می‌گوئی؟

خواجه‌باشی اظهار داشت: آن که قدش از همه بلندتر است، آن که از همه زیباتر و قشنگتر و فهمیده‌تر است، منظورم رضیه خانم خواهر حضرت ظل‌الله است. نادر که برای اولین مرتبه نام محبوب را می‌شنید بی‌اختیار تکرار کرد: رضیه خانم، چه اسم زیبائی؟! رضیه، رضیه... دیگر نادر صبر و قرار نداشت در حالی که مرتباً اسم محبوب به زبان می‌آورد یک مرتبه روی خود را به طرف خواجه کرد و گفت: فکر می‌کنی رضیه خانم از من راضی باشد!؟ خواجه‌باشی که می‌دید نادر واله و شیدا است در جواب عرض کرد: راضی چه عرض کنم!؟ اینطور که من استنباط کردم گمان دارم رضیه خانم به حضرت سپهسالار که او و خواهران و کسانش را نجات داده‌اند و آنان را خلاص کرده‌اند بی‌محبت نباشد.

نادر سر از پا نمی‌شناخت، میل داشت اطلاعات زیادتری راجع به محبوب به دست آورد. خواجه‌باشی هم که متوجه عشق و علاقه از حد فزون سپهسالار شد با بیانات خود بیش از پیش او را مفتون ساخت.

نادر به خواجه‌باشی که دردش را فهمیده بود و با گفته‌هایش نوید می‌داد ترجمان احساسات نادر نزد محبوب خواهد بود به منتها حد لطف و محبت کرد، به او فهماند اگر روزی شاهد مقصود به کف آورد خلعت گرانبهائی به او خواهد داد. در تمام مدتی که نادر با خواجه‌باشی صحبت می‌کرد مقام و موقعیت خود را فراموش کرده بود. او می‌خواست توجه خواجه‌باشی را به خود جلب کند تا در راه

رسیدن به مقصود یار و یاورش باشد. وقتی اطمینان یافت محبوب به او علاقه دارد، وقتی بر او مسلم شد عشق او یکجانبه نیست به یاد شاهزاده خانم کوچک افتاد. هیکل رشید فرزندش رضاقلی در نظرش مجسم گردید، برای این که در زمین نیز قدمی بردارد گفت: راستی خواجه‌باشی اسم آن شاهزاده خانم کوچک قشنگ چیست؟ خواجه‌باشی به تصور این که نادر گلویش پیش آن دیگری هم گیر کرده است پوزخندی زد و گفت: حضرت سپهسالار بهتر است اول کار شاهزاده خانم بزرگ را فیصله دهند، بعداً وقت خواهد بود به فکر دیگری بیفتند. خواجه‌باشی که دیده بود در حرمسرا چندین زن عقدی و صیغه در اختیار ظل‌الله می‌باشند، او که شاهد بود در مواردی ظل‌الله به دو خواهر زیبا نظر دوخته یکی بعد از دیگری آنان را تصاحب فرموده بودند، شاید فکر می‌کرد منظور نادر از این سئوال این است که یکی بعد از دیگری دو شاهزاده خانم را به عقد خود درآورد.

نادر که متوجه شد خواجه‌باشی اشتباه کرده است قاه‌قاه خندید و گفت: منظور من از سئوالی که کردم این نبود، شاید ندانی من یک پسر بزرگ دارم، او به سنی رسیده است که باید درباره‌اش فکری بکنم، نمی‌دانم چرا و به چه جهت این شاهزاده خانم نظرم را گرفت، فکر می‌کنم آن دو برای هم ساخته شده‌اند. خواجه‌باشی که به اشتباه خود پی برده بود خندید و گفت: پس اینطور، اگر چنین امر خیری بشود چقدر خوب خواهد بود، فکر می‌کنم در یک شب حضرت سپهسالار و آقازاده دو خواهر را بگیرند. انشاءالله به میمنت و مبارکی، از این بهتر نمی‌شود. این وصلت براستی فرخنده و مبارک است؟!

نادر گفت: خواجه‌باشی حالا که فهمیدی منظور و مقصود من چیست باید زمینه را مهیا کنی... خوب نگفتی اسم شاهزاده خانم کوچک چیست؟!

خواجه‌باشی عرض کرد: اسم شاهزاده‌خانم کوچک فاطمه‌سلطان بیگم می‌باشد.

نادر اظهار داشت: فاطمه‌سلطان‌بیگم، چه اسم قشنگی، خواجه‌باشی تصور می‌کنی فاطمه و رضا به هم می‌آیند!

خواجه‌باشی عرض کرد: تا خدا چه بخواهد!؟

نادر گفت: وسیله هم لازم است، مهارت خواجه‌باشی هم شرط است اینطور نیست!؟ خواجه‌باشی اظهار داشت: جان‌نثار وظیفه خود را انجام خواهم داد. نادر در حالی که دستی به پشت خواجه‌باشی می‌زد و او را مرخص می‌کرد گفت: من به صداقت و کفایت و درایت تو اطمینان دارم. فراموش نکن اگر به نتیجه رسید، سفر کربلای معلایت به بهترین وجهی تضمین شده است. خواجه‌باشی در حالی که قیافه پرچروکش از هم باز شده و از فشردن کیسه پول در بغل در منتهای کیف و لذت بود عرض کرد: حضرت سپهسالار اطمینان داشته باشند تا آنجا که مقدورم باشد خواهم کوشید.

رضیه راضی بود...

موقعی که خواجه‌باشی در خدمت نادر بود، در بین شاهزاده خانمها حالت انتظاری ایجاد شده هر یک از آنان از خود سئوال می‌کرد: احضار خواجه‌باشی برای چه منظور بوده است؟

قلب رضیه‌خانم گواهی می‌داد احضار خواجه‌باشی به خاطر او می‌باشد، شاید دیگران هم چنین فکری می‌کردند. فاطمه سلطان‌بیگم هم که می‌دید نادر نسبت به او محبت دارد و با نظر لطف او را وارانداز می‌کند بیش از دیگران ناراحت بود. او جوان بود و کم حوصله، بارها فکر کرده بود او خیلی جوانتر از نادر است و مناسب او نمی‌باشد او وقتی که به خاطرش می‌آمد پدر پیرش در زمان حیات زیباترین دختران را به حرمسرای خود می‌آورد و آنان را عقد می‌کرد و خوش و خرم بسر می‌برد، راضی می‌شد عشق نادر را در درون قلب خود بپروراند، اما وقتی که متوجه می‌شد خواهر بزرگترش رضیه به نادر علاقه دارد و نادر هم در برخوردهائی که می‌شود به او بیشتر توجه دارد در قلب کوچک خود احساس ناراحتی می‌نمود، حسادت زنانه‌اش گل می‌کرد، شاید هم فکر می‌کرد اگر خواهرش نبود نادر تعلق خاطر بیشتری به او نشان می‌داد.

تمام شاهزاده خانمها چشم به راه بودند، همگی انتظار داشتند خواجه‌باشی بیاید تا بدانند نادر به او چه گفته است؟ راجع به چه موضوعی با او بحث کرده است؟! انتظار طولانی بود زیرا مدت زیادی خواجه‌باشی شرفیاب بود.

همین که خواجه‌باشی وارد شد تمام شاهزاده خانمها اطرافش را گرفتند. هر یک سئوالی کرد. خواجه‌باشی که کهنه‌کار بود و همگی را مشتاق دید برای این که حس کنجکاوی شاهزاده خانمها تسکین یابد و آب سردی بر التهابشان بیافشاند، قیافه خود را خسته و درهم نمود، اظهار داشت: مدتی منتظر شدم تا به حضور سپهسالار رسیدم، وقتی که شرفیاب شدم توصیه فرمودند مواظب باشم به شاهزاده خانمها بد نگذرد، کم و کسری نداشته باشند. یکی از شاهزاده خانمها نظرش به دست خواجه‌باشی افتاد. انگشتر نادر را در انگشت خواجه‌باشی دید و پرسید: این انگشتر سپهسالار به دست تو چه می‌کند؟

خواجه‌باشی گفت: حضرت سپهسالار خیلی گرفتار بودند، این انگشتر را لطف فرمودند تا هر وقت چیزی لازم باشد، برای رفاه و آسایش شاهزاده خانمها تهیه کنند، بتوانم به خدمتشان شرفیاب شوم، مراتب را به عرضشان برسانم. رضیه خانم پرسید: همین؟!

خواجه‌باشی کهنه‌کار در حالی که به رضیه خانم نظر می‌کرد، به طوری که دیگران متوجه نشوند چشمکی زد، در حالی که می‌خندید عرض کرد: دیگر می‌خواستید چه باشد!

از چشمکی که خواجه‌باشی به رضیه خانم زد، قلب شاهزاده خانم بیش از پیش به تپش افتاد، حس کرد در این چشمک زدن رازی نهفته است، دانست خواجه‌باشی نمی‌خواهد همگی از آنچه گفته شده است باخبر گردند، برای این که متفرق شوند، برای این که خواجه باشی را راحت بگذارند، برای این که فرصتی پیش آید و در گوشه خلوتی از خواجه‌باشی نتیجه مذاکراتش را با نادر بشنود، در حالی که خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد و از خواجه‌باشی دور می‌شد گفت: تصور کردم برای حرکت به طرف برادرم وسایل سفر را تهیه

دیده است. معلوم نیست تا کی باید سرگردان باشیم، از این شهر به آن شهر برویم.

فاطمه‌سلطان بیگم در جواب خواهر گفت: چه از این بهتر همه جا را به‌بینیم، با این همه محبتی که سپهسالار می‌کند و ما در رفاه هستیم چه تعجیلی داری که به آن قصرهای مخروبه برگردیم.

رضیه خانم اظهار داشت: دلم برای برادرم تنگ شده، می‌خواهم هرچه زودتر او را به‌بینم.

صحبت شاهزاده خانمها در اطراف برگشت به اصفهان، بازیافتن زندگی گذشته شروع شد، خواجه‌باشی در موقعی که می‌خواست از جمع آنان دور شود برای مرتبه دیگر با ایماء و اشاره به رضیه خانم فهماند با او کار دارد.

فرصت مناسبی پیش آمد، رضیه خانم که لحظه‌ای قرار و آرام نداشت از خواجه‌باشی پرسید: چه می‌خواستی بگی؟

خواجه‌باشی عرض کرد: می‌خواستم عرض کنم، خوش به حال شاهزاده خانم.

رضیه خانم با بی‌صبری پرسید: چه شده؟ منظورت چیست؟

خواجه‌باشی گفت: منظورم اینه که به نظرم سپهسالار بزرگ خاطرخواه شما شده!

با این که برای رضیه خانم شنیدن این حرف تازگی نداشت و آن را قبلا حس کرده بود معذلک انبساط خاطری پیدا کرد، چهره‌اش گلگون شد، آثار شعف در قیافه‌اش ظاهر گردید. برای این که بداند نادر چه گفته است پرسید: سپهسالار راجع به من چیزی به تو گفت؟

خواجه‌باشی برای این که شاهزاده خانم را به هوس اندازد و به اصطلاح دلش را آب کند اظهار داشت: حضرت سپهسالار خیلی کم حرف و موقر و سنگین هستند، ایشان حرفی نزدند اما من حس کردم خاطرخواه شما هستند، به نظرم به شما بی‌علاقه نباشد.

رضیه خانم با بی‌صبری و بی‌تابی گفت: اگر او حرفی نزده تو از کجا فهمیدی؟! خواجه‌باشی خندید و عرض کرد: خانه‌زاد موهایم را در این راه سفید کرده‌ام، از قیافه اشخاص می‌فهمم چی فکر می‌کنند؟ مثلا من می‌دانم شاهزاده رضیه خانم هم به سپهسالار بی‌میل نیستند، مثلا من حس می‌کنم نه تنها سرکار علیه از نادر بدشان نمی‌آید بلکه خیلی هم به او علاقه دارند. اینطور نیست؟!

رضیه خانم که بیش از پیش قرمز شده بود گفت: سپهسالار چه گفت؟ راستش را بگو.

خواجه‌باشی اظهار داشت: در صورتی که سرکار علیه نادر را بخواهند، گمان می‌کنم جان‌نثار بتوانم پادرمیانی و خدمتی بنمایم، شرطش این است که حقیقت را به من بفرمائید، از چاکر چیزی پوشیده ندارید.

رضیه خانم از سکه‌های طلائی که در اختیار داشت چند عدد به خواجه‌باشی داد، راز دل ابراز داشت، از خواجه‌باشی خواست اگر فکر می‌کند مورد محبت نادر قرار گرفته است، اگر نادر به او علاقه دارد به او بفهماند محبت قلبیش نسبت به او خیلی زیاد است، اگر هم بد نباشد به او بگو دوستش دارم.

فاطمه و رضاقلی برای هم ساخته شده بودند

فاطمه‌سلطان‌بیگم از این که خواجه باشی با خواهرش سر و سری برقرار کرده در گوشه‌ای خلوت مدتی صحبت کردند ناراحت بود، خیلی دلش می‌خواست بداند راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنند؟ قلبش گواهی می‌داد بحثشان راجع به ملاقات نادر می‌باشد، شاید در این لحظه نسبت به خواهر خود و نسبت به نادر احساس نفرت و کینه می‌نمود، شاید به فکر بچه‌گانه خود از این که نسبت به نادر که بزرگتر از او بود نظر دوخته بود، می‌خندید، با این حال حس کنجکاویش تحریک شده میل داشت از مذاکراتی که خواجه‌باشی با خواهرش نموده است باخبر شود. او می‌خواست فرصتی پیش آید و از خواجه‌باشی در این باره سئوالاتی بنماید. خواجه‌باشی هم می‌خواست او را در تنهائی گیر آورد، مقدمات کار را فراهم نماید، از پسر نادر برایش حرف بزند. فاطمه‌سلطان‌بیگم و خواجه‌باشی در جستجوی موقع مناسب بودند، بالاخره آن فرصت و موقعیت به دست آمد.

شاهزاده خانم کوچک با بی‌صبری گفت: با خواهرم راجع به چی بحث می‌کردی! خواجه‌باشی خندید و گفت: راجع به پسر سپهسالار بحث می‌کردیم. فاطمه‌سلطان‌بیگم از شنیدن این حرف متعجب گردید و پرسید: سپهسالار پسری هم دارد؟

جواجه‌باشی پوزخندی زد و گفت: بعله، مگر خبر نداشتید، یک پسر بزرگ، رشید، جوان، قشنگ، زیبا، عیناً مثل پدرش منتها جوان‌تر، قشنگتر، زیباتر، خلاصه چه عرض کنم...

شاهزاده خانم از شنیدن بیانات خواجه‌باشی به حال عجیبی گرفتار شد. وصفی که خواجه‌باشی می‌کرد برایش طرب‌انگیز بود. وجد و شعف زایدالوصفی در او ایجاد گردید، او که فکر کرده بود نادر بزرگ است و از نظر سن با او تناسبی ندارد ولی اینک می‌شنید و می‌فهمید: نادر پسری دارد، پسری جوان، پسری شبیه به خودش.

خواجه‌باشی که متوجه تغییر حالت شاهزاده خانم شد باز هم تکرار کرد: بعله، با سر کار علیه رضیه خانم راجع به پسر سپهسالار بحث می‌کردیم. از شنیدن این حرف قلب شاهزاده خانم فرو ریخت، فکر کرد: شاید نادر در نظر دارد خواهرش رضیه خانم را برای پسرش نامزد کند، از ایجاد چنین فکری رنج برد، خواهرش را رقیبی دید، حس حسادت و نفرتش از او زیاد شد، شاید هم فکر کرد اگر خواهرش نامزد پسر نادر شود خود او خواهد توانست نامزد سپهسالار گردد.

خواجه‌باشی که متوجه ناراحتی شاهزاده‌خانم شد و قیافه‌اش در هم دید، فکر کرد: از شنیدن اسم پسر نادر گرفتار چنین حالتی شده است. روی این اصل گفت: چرا شاهزاده خانم ناراحت شدید، مگر نامزدی چون پسر سپهسالار عیب دارد.

این حرف بیشتر فاطمه‌سلطان‌بیگم را ناراحت کرد، زیرا تصور نمود منظور خواجه‌باشی نامزدی خواهرش با پسر نادر است، به این جهت با قیافه گرفته اظهار داشت: نادر خودش کیه که پسرش باشه!